۶۵۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مثنوی مولوی

مؤلف جلال الدین محمد بن محمد الحسین بلخی

موضوع

شماره اختصاصی (۱۲۲) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۴۸۶

۵۲۵۰

خطی اهدائی | کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۱۲۲

۶۵۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مثنوی مولوی

مؤلف جلال الدین محمد بن محمد الحسین بلخی

موضوع

شماره اختصاصی (۱۲۲) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۴۸۶

۵۲۵۰

خطی اهدائی | کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۱۲۲

۳۷۰۹

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوی وهو اصول اصول الدين فی كشف اسرار الوصول الی اليقين وهو
نقد الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان نهاية تسمی
عند ابناء هذا السبيل سبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خيرا مقاما واحسن مقيلا
ان الابرار فيه يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وموكيل مصر شراب
للصابرين وحسرة علی آل فرعون والكافرين كما قال الله يضل به كثيرا ويهدی به كثيرا وانه
شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق
بايدی سفرة كرام بررة يعلمون ان لا يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه
والله برصده ويرقبه والله خير حافظ وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر تبعة الله تعالی
بها واقتصرنا علی هذا القليل لانه لان القليل يدل علی الكثير والحرعة تدل علی القدير والنقطة تدل علی البحر
الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسين البلخی تقبل الله
منه اجتهدت فی تطويل المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرايب والنوادر وغرر المقامات ودرر
الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصير المبانی وكثير المعانی لاستدعاء سيدی
وسندی ومعتمدی ومكان الروح من جسدی وذخيرة يومی وغدی وهو الشيخ قدوة العارفين
امام الهدی واليقين مغيث الوری امين القلوب والنهی وديعة الله بين خليقته وصفوته
فی بريته وصفاياه لبنيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش وكنوز الفرش ابو الفضايل

حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسين المعروف بابن اخی ترك ابايزيد
الوقت جنيد الزمان الصديق ابن الصديق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل
المنتسب الی الشيخ الكرم بما قال اميت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه
وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القلب الشمس علی انواره
وجارحت النجوم عليه اضواءها لم يزل فناء هم قبلة الاقبال يتوجه اليها
تبوالولايات وكعبة الامال يطوف بها وفود العقبات ولا زال كذالك طالع
نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولی البصاير الربانيين الروحانيين السماويين الكاشفين
النوريين الشكوت انظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف الجليل
افضل الفضايل انوار الدلايل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء الاصناف
البريه شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی محمد وآله وعترته وحسبنا الله ونعم الوكيل ونعم المولی ونعم النصير

اندر لمن سوی حق حرص بعضر محمد الكريم عليه السلام هست ١٤٠٤

بشنو از نی چون حكايت ميكند — وز جدايیها شكايت ميكند
كز نيستان تا مرا ببريده اند — از نفيرم مرد و زن نالیده اند
سينه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگويم شرح درد اشتياق
هر كسی كو دور ماند از اصل خويش — باز جويد روزگار وصل خويش
من بهر جمعيتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر كسی از ظن خود شد يار من — از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نيست — ليك گوش و چشم را آن نور نيست
تن ز جان و جان ز تن مستور نيست — ليك كس را ديد جان دستور نيست
آتش است اين بانگ نای و نيست باد — هر كه اين آتش ندارد نيست باد
آتش عشق است كاندر نی فتاد — جوشش عشق است كاندر می فتاد
نی حريف هر كه ز ياری بريد — پردهايش پردهای ما درريد
همچو نی زهری و ترياقی كه ديد — همچو نی دمساز و مشتاقی كه ديد

نی حديث راه پرخون ميكند — قصهای عشق مجنون ميكند
محرم اين هوش جز بيهوش نيست — مر زبان مشتری جز گوش نيست
در غم ما روزها بيگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نيست — تو بمان ای آنكه چون تو پاك نيست
هر كه جز ماهی ز آبش سير شد — هر كه بی روزيست روزش ديرشد
در نيابد حال پخته هيچ خام — بس سخن كوتاه بايد والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سيم و بند زر
گر بريزی بحر را در كوزه — چند گنجد قسمت يك روزه
كوزه چشم حريص پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر كه را جامه ز عشقی چاك شد — او ز حرص و عيب كلی پاك شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبيب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالينوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد — كوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خرقه موسی صاعقا
عاشقی گر زين بيابان حيرتی — چونی من گفتنی ها گفتمی
هر كه او از هم زبانی شد جدا — بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونكه گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان بلبل هزار داستان
جمله معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش را دارم نگه — چون نباشد نور يارم تكيه گه
نور او دريمن و يسری و فوق — بر سر و بر كردنم ماند بوق
عشق خواهد كين سخن بيرون بود — ايمنه غازی نبود چون بود
آينه دانی چرا غمازيست — زانكه زنگ از رخش ممتازيست
بشنو ای دوستان اين داستان — كه حقيقت شد حال باستان
بود شاهی در زمانی پيش ازين — ملك دنيا بودش و هم ملك دين
اتفاقا شاه شد روزی سوار — با خواص خويش از بهر شكار
يك كنيزك ديد شه بر شاه راه — شد غلام آن كنيزك جان شاه
مرغ جانش اندر قفس چون بيضه بود — داد مال و آن كنيزك را خريد
چون خريد او را و برخوردار شد — آن كنيزك از قضا بيمار شد
آن يكی خورد آشپاز آن نوش بود — يافت پالان گرگ خورد و رو نمود
كوزه بودش آب بنهاده بدست — آب را چون يافت خود كوزه شكست
شه طبيبان جمع كرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سلت جانم جان تو است — در نهند و خسته ام درمان تو است
هر كه درمان كرد مر جانان مرا — بر كنج و در دهم مر جان مرا

حلقه كشدش كه جان بازی كنيم — فهم كرداريم و انبازی كنيم
سيری از ما سيح عاليست — هر المراد در كف ما هر هست
گر خدا خواهد بگفتندی نظر — پس خدا بنمود شان غير بشر
ترك استثنا مرادم موت نيست — نی همين گفتن كه عارف حق گيست
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان اسب جفت
هر چه كردند از علاج و از دوا — كشتن مرغ افزون و حاجت روا
آن كنيزك را مرض چون موی شد — چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرنگون شد مرغ قز — روغن بادام خشكی می نمود
از بكه لاتقنطوا شد اطلاق فرج — آب و آتش را مدد شد مجمع
شه چو عجزان حكيمان را بديد — پا برهنه جانب مسجد دويد
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون بجوش آمد ز غرقاب قضا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
كای كنيز بخشنده ملك جهان — من چگويم چون تو ميدانی نهان
ای همه حاجت ما را پناه — بار ديگر ما غلط كرديم راه
ليك گفتی گر چه ميدانم سرت — زود هم پيدا كنش بر ظاهرت
اندر آمد بحر بخشايش بجوش — چون برآورد از ميان جزر و نوش
در ميان گريه خوابش در ربود — ديد در خواب كه پيری گفت زود
گفت ای شه مژده حاجت روا است — گر غمی آيدت فردا مباش
چون كه آيد او حكيم حاذقست — صادق و فرزان و كو حكيم صادقست
در علاجش سحر مطلق را بدان — در مزاجش قدرت حق را بدان
چون رسيدن وعده دور آشكار شد — آفتاب از شرق خود سر بر شد
بود اندر منظر شه منتظر — تا به بيند آنچه نمودند سر
ديد شخصی فاضلی پيرايه — آفتابی در ميان سايه
ميرسيد از دور مانند هلال — نيست بود و هست بر شكل خيال
نيست وش بيند خيال الله را — تو جهانی بر خيالی بين روان
بر خيالی صلحشان و جنگشان — وز خيالی فخرشان و ننگشان
آن خيالاتی كه دام اولياست — عكس مه رويان بستان خداست
آن خيالی كه شه در خورد ديد — در رخ مهمان همی آمد پديد
شه بجای جان جانان غيب بود — پيش آن مهمان غيب بر سر فتد
مرد و نحو آشنا او خفت — مرد و جان بی وهمشان بر رو خفت
گفت معشوقم تو بوستی نه آن — ليك كه از كار خيزد در جهان
ای مرا مصطفی من چون عمر — بی ادب محروم گشت از لطف رب
از برای خدمت بندم كم — از خدا جويم توفيق ادب

بی ادب شهنامه خود را دوخت / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان می‌رسید / بی شرای و سع و بی کفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان شان از آسمان / ماند رنج و سیل و زرع آسمان

باز عیسی آن شفاعت کرد خود / خوان فرستاد و غنیمت پر ملو
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زر آنها بر داشتند

گرد عیسی لابد ایشان زار آمد / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص و هوی / کفر باشد پیش خوان مستری

زان گدا رویان بس نایده راز / آن در حجت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید بی منع زکات / ور زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه آید بر تو از طاعات و غم / ان زبی باکی و کستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد دوست

از ادب پرورد گشت این نجم / وز ادب معصوم و پاکند حکم
بدرگستاخی سوف اهدنا / شد غزا زیلی ز حرات رد آب

دیده بگشاد و کنار آتش گرفت / دست و پیشانیش می‌سوید گرفت
همچو عشق اندر دل و جان در گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشید پرس مقاصد / گفت کجی یا فم آخر بصبر
گفت ای نور حق و دافع حرج / معنی الصبر و مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دست گیری سر طریق رهست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضا / ان تعد جا القضا صدق القضا
انت مولی القوم من لا تنتهی / قدر وای کلما لاین لم

چون گذشت آن عرض و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

زنگ زرد و نبض و قاروره / هم علامتش هم اسباب شنید
گفت مردار و گرانش کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند

بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله قایفتر و فسون
دید رنج و کشف شد بر وی تنفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

بخش از مصر او از نمود نبود / بوی سرهنگم بدید آن درد
دید از ریش کو زاره دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
عشق با عشق از علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی کز بن سره از آب است / عاقبت زان سر بر آب است
نسخه عشق و شرح و بیان / چون بعشق آید خلل باشد امان

وندران شهر از قرابت بیست / خویشی و دوستکی با چیست
دست بنبض شه دو پیک بیست / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پا شد چنین / خار در دل چون بود و آبله چرک
پای خود را بر سر زانو نهد / ور سر بنهد بکند با لب ترش

خار در پا باشد چنین دشوار / خار در دل چون بود و آبله چرک
خار دلرا گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غم نزار کسی

کس نپرد دم خرخاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد آن خار حکم نزد / عاقلی باید که خاری بکند

خر ز بهر دفع خار از نور / جفته می‌اندازد صد جا زخم کرد
آن حکیم خار چین آبله بود / دست می‌زد جایگاهی نمود

زان کنیزک بر طریق دوستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او را زنا میگفت فاش / از مقام خواجگی بد شهر باش

سوی قصه گفتش شکوه‌ها / سوی نبض و جستش بیدار شهر
تا که نبض او زنا می‌کرد جان / او بود مقصود جاسوس جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهر و کرد نام برد
گفت چون بیرون شد کسی از شهر خود / ور کدامین شهر بود سستی پدر

نام شهری گفت و زانهم در گذشت / رنگ و رو و نبض و دیگر نگشت
خواجگان سر ما را یک یک / باز گفت از جای و از نام و نگ

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی کشش چندید و نی رنج کشت زرد
نبض او بر حال خود بدی کرند / تا بپرسید از هر قدر چو قند

نبض عیب و روی خوش شد / گر هر قندی زر گرد شد
چون زر بنجوران حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او که هست در گذر / او سر پل گفت کوی ما مهر
گفت دانستم که رنجش چیست زرد / در علاجت سحر خواهم نمود

شاه و باش و فارغ و ایمن کرسن / آن کنم با تو که باران با چمن
من ترا غم نخورم تو غم مخور / من ترا شفقی تم از صد پدر

مان و مان این راز با کس مگو / گر چه از تو شه کند پیش حرج
کور خانه راز تو چون دل شود / آن مرادت زود در حاصل شود

گفت پیغمبر که سر گر بر نهفت / زود در گردد مراد خویش جفت
وانچه چون اندر زمین پنهان شود / سر او بر سبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی کان کان
وعدها و لطفهای آن حکیم / گر روان رنجور را این نیم

وعدها باشد حقیقی آن بزرگ / وعدها باشد مجازی تا سه گبر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نا اهل شد رنج روان

بعد از آن

بعد از آن برخواست شاه از جای خود / شاه را زان شد آگاه گرد
گفت پیران بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این صد را

مرد زرگر را بخوان از شهر دور / تا زند خلعت بدو او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن شنید / پند او را از دل و جان گزید

شه فرستاد آن طرف یکدو رسول / حاذقان و عیاران بس عدول
تا سر قند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر رشاه شهر گیر

کای لطیف استاد کان معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
یک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد وزیر اختری

ایک این خلعت بگیر و زر دهیم / چون بیایی خاص با شی بزیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزند ندید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی خبر کان شاه قصد جان کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خوبها خوش خوش بخلعت ساخت

ای شده اندر غرور صد رضا / خود بیابی خوش تا سوی القضا
در خیالش ملک و غرور و تهری / گفته عزرائیل واری بری

دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهر و کرد نام برد
گفت چون بیرون شد کسی از شهر خود / ور کدامین شهر بود سستی پدر

نام شهری گفت و زانهم در گذشت / رنگ و رو و نبض و دیگر نگشت
خواجگان سر ما را یک یک / باز گفت از جای و از نام و نگ

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی کشش چندید و نی رنج کشت زرد
نبض او بر حال خود بدی کرند / تا بپرسید از هر قدر چو قند

نبض عیب و روی خوش شد / گر هر قندی زر گرد شد
چون زر بنجوران حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفتگوی او که هست در گذر / او سر پل گفت کوی ما مهر
گفت دانستم که رنجش چیست زرد / در علاجت سحر خواهم نمود

شاه و باش و فارغ و ایمن کرسن / آن کنم با تو که باران با چمن
من ترا غم نخورم تو غم مخور / من ترا شفقی تم از صد پدر

مان و مان این راز با کس مگو / گر چه از تو شه کند پیش حرج
کور خانه راز تو چون دل شود / آن مرادت زود در حاصل شود

گفت پیغمبر که سر گر بر نهفت / زود در گردد مراد خویش جفت
وانچه چون اندر زمین پنهان شود / سر او بر سبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی کان کان
وعدها و لطفهای آن حکیم / گر روان رنجور را این نیم

وعدها باشد حقیقی آن بزرگ / وعدها باشد مجازی تا سه گبر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نا اهل شد رنج روان

بعد از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگر / لیک عشق بی زبان روشن‌تر
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق رسید بر خود بشکافت

از وی اوصاف زبان می‌دهد / شمس مردم نور جانها می‌دهد
سایه خواب آرد ز اجسام تمام / چون برآید شمس و انشق القمر

خود غرض در جان چون بر گذشت / شمس جان باقیست و آن هست
شمس خارج اگر چه بس فرد / می‌توان مثل و تصور کرد

لیک آن شمسی که بنده شمس شد / نبود شمس ذهن و در خارج نظر
در تصور ذات او گنج گو / تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس عالم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن مر ز انعام او

این نفس جان دانم بر ما فتاست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها

این زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
وتکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قد غیر المعنی / ان تکلف او تصنع لا یلیق
من چو کودکم که رکم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی ضایع / واغتنم فی وقت سیف قاطع

باشد این اوقات صوفی ابن وقت / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو نگر خود مرد صوفی نیستی / هست از تسویف و فردا زیستی

گفتش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی ملول / باز گو هم بده ای بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه گوی این / اشکارا که پنهان دگر دین

پرده بردار و برهنه گو سرش / می‌نجنبم هیبتم در پیراهن
گفتم ار عریان شود او در میان / نه تو مانی نه کنار شه بدان

آرزو میخواه یک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
اقتباسی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

قصه و آشوب و خون ریزی مجوی / پیش ازین آتش مزن بر بی‌گناه
این ندارد آخر آغاز کری / روغام این حکایت باز گوی

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیز ما / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و کرد و بیابانی / جز طبیب و جز همان بیمارانی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل شهر می‌جداست

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید ندا ما را صدا
این بگفت و رفت مردم زیر خاک / ان یکی کشت شد از عشق و یکی پاک
وانکه عشق مرده کان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز عشقی تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان قرابه ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان یار نیست / با کریمان کار را دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی بیم
او بکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
ان پسر را کش خضر برید حلق / سر از او زینها بد عام خلق
انکه از حق او دهد جان جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
انکه جان بخشد اگر کشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت چون ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح انکه کشند / که بدست خویش خونبهایشان کشند
شاه آن خون از پی سوگند کرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد او بی سبب / در صفاتش یک دهد با بود یک
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
کز نبودی کارش الهام اله / او کسی بودی در اندیشه نه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد غا
کز خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
دم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو پی برد
ان گل خرست تو خوش خوان و تو محبوس خران / مست عقلت و تو محبوس خران
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردی من نام او
می طرازد عرش از موج شقی / بدگمان گردد در حدش متفق
شاه بود و شاه بس اکا بود / خاص بود و خاصه الله بود
انکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جایی کشد
گر ندیدی سر و قهر او / کی شدی ان لطف مطلق قهر خو
بچه میلرزد از آن پیش حجام / مادر شفق از آن غم شاد کام
نیم جان نستاند و صد جان دهد / انکه در همت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش مگیر و دگر / دور دور افتاده بنگر تو نگر

حکایت بقال و طوطی در رنجیدن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطی / خوش نوایی سبز گویا طوطی
در نوای طوطیان جاذب بدی / جست از سوی دکان سوی کدی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نگه گشتی با همه سودا گران
از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه اش
دید بر روغن دکان و جامه اش / بر سرش زد گشت طوطی کل سرش
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می کند و میگفت ای دریغ / کاش اب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی از زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه ها میداد سر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
می نمود آن مرغ را سرگون شکست / تا که باشد اندر ایذا و گسست
بعد سه روز و شب حیران و زار / بر دکان بنشست بد نومید وار
با هزاران غصه و غم بنشست جفت / کاه عیب این عزا می آید
ناگهان جولقی چون بگذشت / با سری موچو طاس و پشت
آمد اندر گفت طوطی در زمان / بانگ زد درویش کاهی طالب است
از چپ گل بگلان بیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار با کار قیاس ای خوبکر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شکر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / گم کسی را بال خی گاه شد
همسری با انبیا بر داشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / مست فرق در میان انبیا
مرد کون زنبور خورند از عسل / لیک شد زنبور خوش ایشان دگر عسل
مرد کون آهو گیا خورند و آب / زین یکی سرگین شد آن مشک ناب
مرد کون خورند از یک آب خور / این یکی خالی آن پر از مشک
صد هزاران همچنین اشیاء هین / فرقشان هفتاد ساله راه هین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک است و آن خورشید / بوی فرشته پاک و آن بد بود
این دو صورت گر بهم بدرست / آب تلخ و آب شیرین را زدست
چرکه صاحب ذوق نشناسد ابد / او شناسد لب غش را از هر دو
سحر را معجز کرده قیاس / مرد را بر مگر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزاد / بر گرفتند چون عصای و عصا
هر عصا مار آن عصا و آن عصا / زین عمل تان عمل ای شگرف

لعنت الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بودند طبع / افعی آمد در درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
ای گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن سینه دو
این کند از امر او بهر تمیز / بر سر استیزه و ویران ستیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید بی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مومنان در رو به رو
مومنان را بر باشد غایت / بر منافق بات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازند / لیک با هم مرزی و رازند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی بر آتش شود
نام او محبوب از ذات درست / نام او مبغوض از آفات رست
میم و واو و میم و نون ای ربوبیت / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خویش این نام درون / همچو گردم می خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
رشته شان آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصل روان / بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز نداند زر ز قار
هر گرا در جان خدا بنهد محک / میرقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / انکه او آمد که پرسش نهد
در هزاران تو یک خاشاک خور / چون در آمد حس زنده نی نر
حسن دنیا نردبان این جهان / حسن دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طبیب / صحت آن حس بجوید از حبیب
صحت این حس زمعموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان هم حس او را بشکند / بعد ویرانیش آبادان کند
گرد ویران خانه بهر گنج و زر / ور نهان بخشش کند معمور تر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست از انکافت پاکیزه کشید / پوست تازه بعد از آن بر سر دمید
قلعه ویران کرد از کاوستد / بعد از آن بر خاستش صد قصر و سد
گاه بچون را که کیفیت نهد / ایک که کشتم این خمر در سبد
که چنین باید که خندد آن / جز که حیرانی نباشد کار دین
فی چنان حیران کشش در بی آن / بی چنین حیران که عرش بر دوان

آن یکی را روی او شد روی دوست / دین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک سیکر میدار پاس / ور نگردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ و صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زافسون
خوی مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
چاره شیطان از برای گه کند / بوسلیم القلب احد کند
بوسلیم القلب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق خناس مشک ناب / باده را خاصی بود کند و بذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهود ان ظلم ساز / دشمن عیسی نصرانی که داز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو ساز خدای جدا
گفت استاد احولی را کاندر / رو برون آر از دماغی این شرار
گفت احول زان دو شیئی من کدام / پیش تو آرم بگو شرح تمام
گفت استاد آن دو شیئی بین مرو / احولی بگذار و اقرون بین شو
گفت ای استاد ملهم مزن / گفت استاد آن دو گر از هم شکن
چون یکی بشکست مرد دوستدار / مرد احول گردد از تمیلان و خمار
شیشه یک بود و بخش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / زاستقامت روح را بسلول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی مال رشوت فراز / کی شناسد ظالم از مظلوم باز
شاه از حقد جهود انه چنان / گفت کالامان یا رب الانس

آموختن وزیر مکر شاه را

صد هزاران مومن مظلوم گشت / شه وزیری داشت رهزن عود گشت
گو بر آب انگور بستی گره / گفت ترسایان پناه جان کنند
که پناهم دین موسی را دو پشت / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش بشارا کشتن بود نیست / دین ندارد وی شک و عود نیست
پر نهان است اندر صد غلاف / ظاهر شب است و باطن چاه ژاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه بماند دین و نه پیدا نی
گفت ای شه گوش دار و پند گیر / پنی ام بکاف و ابر حکم
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

برنشادی گاه کاین کار تو / ای خدای را زدان میدانم
آنکه از خود بران تا شهر دور / پس بگویم من پسر نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / ور تعصب کرد قصد جان من
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم شنوم قال تو
بهر عیسی سر بیازم جان دهم / صد هزاران نقش بر خود نهم
چون وزیر این نکته را بشنید / بعد از آن کرد در دعوت شروع او

تلبیس وزیر با نصاری

بر سر رای که باشد چاره او / ای خدای را زدان میدانم
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
گفت گفت تو چو در زندان نوست / از دل من تا دل تو در دوست
کر نبودی جان من بیچاره ام / او چو دانه بگردی پاره ام
جان دهم بغم نیست ایمنی تنگ / واقفم بر علم دینش تنگ
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته ایم این کیش حق را رهنما
دور دور عیسی است ای مرزبان / بشنوید اسرار کیش او بجان
گرد بر دی شاه آنکاری گفت / خلق حیران مانده زان بحر حقت
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندر آنک جمع شد در کوی او

اوبیان کرد با ایشان بر از / سر انگیون در نماز و غاز
او بطا سر و اعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
گرچه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
سوی او در زره مکر نفس / ملتمس بودند مکر نفس غول
مؤمنکاران مجابه جمله شان / خیره گشتندی در آن چون خطه شان
در درون سینه هوش کاشتند / نایب عیسی می پنداشتند
صد هزاران دام بر انداخته / ما چو مرغان حریص سر فراز

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

بهر این معنی مجابه از رسول / فضل طاعت را بگشتندی از او
عیب ظاهر را بگشتندی که کو / تا بسیدند چون کل از کر فسر
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
او بسر دجال بگشتم لعین / ای خدا ما را در آن نعم المعین
بوم بدم یا بسته دام تو ایم / هر یکی گوبار و سیر غی شویم

تابعت نصاری وزیر را

میرمانی مردی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
می نیندیشیم ما جمع و حشر / کاین مثل دو کندست از مکر شر
اول ای جان دفع موش موش کن / بعد از آن دفع گندم جوش کن
گر شوی دزد در انبار ما / گندم اعمال چل ساله کجاست
بس ستاره آتش از آهن جهید / دین مال سوزنده پر فتنه دید
میکند استار کار ایک پیک / تا که نفرود چراغی از فلک
گر نزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
میرهند ارواح هر سال از قفص / فارغان فی حاکم و محکوم کس
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
خفته از احوال دنیا در دو شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب
شمه زین حال عارف دانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
ور صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد در داور کشی
فالی الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
اسب جانها اگر عاری زین / سر القوم اخ للوقت این
تا که روزش واکنند زان حرز زر / ور پواکاه آردش در زیر پا
تا ازین طوفان بیداری موش / وارهیدی این مغیر و خرگوش
غار با او باد در سر رو / ای با اصحاب کهف اندر جهان

قصه دیدن خلیفه لیلی را

مادرین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده کم میکنیم
موش تا انبار ما خفته ز دست / از فنش انبار ما ویران شدست
بشنو از انبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه جوا / جمع می ناید درین انبار ما
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / میسهد گشت بر استارگان
چون تو بامایی نباشد هیچ غم / هر شبی از دام تن ارواح را
شب ز زندان بیخبر تند آنان / کی بود بی آن دزد لیلیم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
شب ز دولت بیخبر سلطانیان / [illegible] روز بر خود بین
فعل پندار یکنفس از قلم / روحشان آسوده و ایدالشان
گر کس زرین کردن پر زند / مرتبی را باز آستن کند
حفظ کردی ما بکشتی نوح را / پهلوی تو پیش تو سیمین ریاست
[illegible] در گشت سرو

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / از تو مجنون شد پریشان و غوی
هر که بیدارست او در خواب تر / مست بیداریش از خوابش تر
جان همه روز از لگد کوب خیال / ور زیان و سود و خوف و زوال
خفته آن باشد که او از شر خیال / دارد امید و کند با او مقال
چونکه تخم شک را در شوره بخت / او بخویش آمد خیال از وی بخت
مرغ بر بالا و پران سایه اش / بر زمین تر نماید مرغ وش
پیچر کان عکس آن مرغ هواست / پیچر کرا اصل آن سایه کجاست
ترکش عرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه بر زوان بنده خدا / مرده زنده عالم و زنده خدا
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
روز سایه آفتابی یاب / دامن شمس تبریزی بتاب
در حسد کرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس باشد غلو
عقبه زین صعب تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد تیر راه نیست
گر حسد خانه حسد باشد ولیک / ان حسد را پاک کرد الله نیک
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد در اسیاها رسد
آن وزیر کز حسد بود و شقی / بر امید آنکه از خویش حسد

حسد کردن وزیر

گفت خاش چون تو مجنون هستی / هر که بیدارست او در خواب تر
چون بجی بیدار نبود جان ما / مست بیداری چو در بندان
فی صفا میماندش فی الطف و فر / فی بسوی آسمان ره سفر
پس ز شهوت بر زد او با دو آب / آه از آن شمس بدید نا بدید
ابلهی میسازدان سایه تو / میدود چندانکه بی مایه شود
تیر انداز و بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
سایه بر زوان چو باشد دایه اش / وارهاند از خیال و سایه اش
دامن او گیر و زو بر پیچ کان / تا ری در دامن آن خوش زمان
اندرین وادی مرو بی آن دلیل / لا احب الآفلین کو چون خلیل
ره ندانی جانب این سو و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین پرس
با سعادت جنگ دارد از حسد / کز آدم ننگ دارد از حسد
کز حسد آلوده باشد خاندان / این حسد خانه حسد بد دان
طهر اینی بیان پاکیست / گنج نور است اطلسی خاکیست
خاک بر سر کن حسد را همچو ما / تا بباطل کوش و بی باور دا
جویش بر بی کوش و بی کند / هر کی کو از حسد بی کند

بیمی آن باشد که آن بوی برد / بوی او را جانب کوی برد
چونکه بوی بود کز آن کرد / کفر نعمت آمد و پیش خورد
چون فیر از ز هر نی مایه ساز / تا مع دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

کرده او از مکر در او زینه سبب / هر که صاحب ذوق بود از کتاب
گفتهای گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / مان شو مغرور از گفت نکو
زان علی فرمود نقل جاهلان / مرده هر چه گوید او را میخوان
بر مزابل چو سبزه است ای فلان / گفت انسان پاره نانی بود
باید ش خورد بشستن زان حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهر نقره کر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد از او
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت زود مضر
مدت شش سال در حجران شه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

پیغام شاه بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / پیش او بنوشته شه کای مقبل
قوم عیسی را بدار دار و گیر / وقت آمد زود فارغ کن ز دل
سر فریق مر امیری را تبع / بنده کشته میرخورد از طمع
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
ساخت طومار ی تمام پر یکی / تخلیط وزیر در احکام انجیل

پیمان دوازده سبط از نصاری

سر کر بویش نیست بی پی بود / بوی آن بولست کز بینی بود
شکر کن سر شاکر از بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
لذتی میدید و تلخی خنده او / خلق را تو رسیا در از نماز
هر که صاحب ذوق بود از کتاب / بو که باشد زشتی در گفت او
تا نماز فرض او نبود عبث / پاره از نان یقین هم نان بود
طاهرش میگفت و در پرده حشی / تو یقین میدان که بر کرگاه دست
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / ور از آن میگفت جاز آن شوم
گفت او در کردن او طوق بود / تو ز فعل او سیه کاری نگر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / پیش حکم و امر او میمرد خلق
دین و دلا کل بد بسپرد خلق / شاه را نسیان باد آرا مها
گفت اینک اندران کام شهاب / کاقلیم بدین بی هفتها
گفت این دو امیر و دو مهتران / حاکمان شاه میسر و دو
بنده کشته میرخورد از طمع / کشته بنده آن وزیر بدنشان
اقتدای جمله بر رفتار او / پیش در وقت و ساعت میرسد / جان بدادی بد و کفتی میرسد
نقش بر طومار مکر سلکی

حکمهای سیر یکی نوع دگر / آن خلاف آن زپایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع وجود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز گرفتن نسیم عام / در غم و راحت همه مکر است و دام
در یکی گفته که واجب عدمیست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهی هست / بهر کردن نیست شرع جبر ماست
تا که جبر خود به بینیم اندران / قدرت او را ببینیم آن زمان
در یکی گفته که جبر خود مبین / گفر نعمت کردنست آن جبر بین
قدرت خود بین که این قدر از تست / قدرت تو نعمت او دان سوست
در یکی گفته گزین دور گذر / بت بود هر چه کنجد در نظر
در یکی گفته بکش این شمع را / که نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری از خال / گشته باشی خیمه شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
گر نکشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از شرم تو مجنون شود
ترک دنیا سر کرد از زیر جوش / پیش آید پیش و دنیا پیش
در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو شیرین کرد و در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش تا زیر کم / خویشتن را در مسکن در و خیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو در دست بد
ریبهای مختلف آسان شدست / سر یکی را تعتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر از و آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیوة دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گزیت / بر ندارد جز شوره ربع و کشت
جز پشیمانی نباشد ربع او / جز خسارت پیش آرد ربع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام آن باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر چال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند مر کون متقی / لاجرم کشتند اسیر زندقی
عاقبت دیدن نباشد در سباق / ورنه کی بودی زمینها اختلاف
در یکی گفته که استادم تویی / دانکه استاد اشتباهم تویی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جو کیست / سر گرداند و پسند اهول کیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کراند شد مگر مجنون بود
سر یکی قولیست ضد قدر کر / چون یکی باشد یکی نه سر و شکر

تا از نمود

تا ز زر سر از شکر در نگذری / کی تو از کل آوحدت بو بری
این غلط وین نوع ده دفتر بود / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز نیرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خشب عیسی خود نداشت

بیان آنکه این اختلافات در صورت روشنست نه در جوهر

جامه صد رنگ از آن خیمه صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی که نو خیزد ملال / بل شمال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران نکهاست / ماهیا ترا با پوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند فلک غرق و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو آتش زده بر خاکروب / تا شده دانه پدیرنده ز ذوب
خاک این و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت خبس آن را داشتی
این امانت زان امانت فقت / کافتاب عدل بر وی فقت
تا نشان حق نیارد نو بهار / خاک سرها را کند دهشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبر را وین امانت وین سداد
هر جمادی را که فضلی هست خیر / غافلانرا کرده قهر او ضریر
جان و در الطاقت آن حق نهست / با که گویم در جهان کیست کو نیست
هر کجا گوشی بدارد وی شنید / هر کجا سنگی بدارد وی نگشت
کیمیا راست چه بود کیمیا / معجزه بخشد چه بود سیمیا
این شناختن زین ترک راست / کان دلیل هستی و نی خطاست
پیش هست او بیابیت بود / چیست هستی پیش او کو در وجود
گر نبودی کور زو بگداختی / گر نبودی او کبود از تعزیت
گرمی خورشید را بشناختی / کی فسردی همچو یخ این نا حیت
همچو شه نادان و غافل وزیر / پیش خسارت وزیر درین مگر

بیان خسارت وزیر درین مگر

با چنان قادر خدایی کرد عدم / صد چو عالم هست کرد اندر دمم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چون که چشمت را بخود بینا کند
گر جهانی شد عظیم و بی نهایت / پیش قدرت ذره میدان کفایت
این جهان خود حبس جانهای هست / این جهان خود حبس جانهای هست
این جهان حد و دون خود بجاست / نقش و صورت پیش آن معنی سماست
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسی یک عصا
صد هزاران لب چو ایوب بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار او / پیش حرف امی اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیگرد خاشاک وحشی
پس دل چون کوه را بکنند او / مرغ زیرک باد و پا او بخشد او
فهم و خاطر تیز کردن زین سبب راه / چو شکستی گیرد فضل شاه
ای بسا گنج کهنان گنج کاو / کان خیال اندیش را شد رنج کاو
کاو کبود تا تویش او نوی / خاک چیود تا حشیش او نوی
چون ابر کار دید شد روی زرد / سبح کرد او را خدا او زهره کرد
عود تیر از سره کردن سبح زد / خاک و گل گشتن بخت ای عود
موج میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی ای اسفلین
خویشتن را سبح کردی زین سفر / زان وجودی کاو آن رشک عقل
پس بهیت کسبح کردن چون بود / پیش آن سبح این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده ای ناخلف / چند پنداری تو هستی اشرف
چند گویی من بگیرم عالمی / اینچنین را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد بر سر / تاب خورد کاندر شیء کنظر
وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست کو را الله خدا از یک شرار
عین آن تحصیل و حکمت کند / عین او زر آب را شربت کند
آن کمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد هم را

برانگیختن وزیر مگر دیگر را در اضلال قوم

زین سبب سوزش من سودا بیم / در خیالاتش چو موسی طیانم
مگر دیگر آن وزیر از خود بیست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در نگند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فواق حال قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و راه / از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفت بی تو جمله در شرم و شرر / بی عصا کش چون بود احوال گر
از سر اکرام و از بهر خدا / پیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از همه جانی درست / لیک بیرون آمدن دشوار نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بیتوم
تو بهانه میکنی و ما زرد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما همه شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا ما مکن / لطف کن امروز از فردا مکن
بیدلم بیدل ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از حیلان

جمله در

جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آبرا بگذار چه بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
گفت ما ان ای بحر کفشکو / دفع گفتن وزیر مریدان را
وعظ و گفتار و زبان و گوش حرج
پنبه اندر گوش حس و دل کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن کو بر گوش سر است / تا نگردد آن کر آن با ملک راست
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفتگوی بیداری دری / تو نگفت خواب بوی کی دری
سیر بر وی بست قول فضل / سیر با ملک است بالای سما
حس خشکی بیدگر خشکی نزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر حشم خشک بر خشکی کنا / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه غرقند ره خشکی گذشت / کاه کوه و کاه دریا کاه دشت
آب حیوانرا کجا خواهی شکافت / موج دریا را کجا خواهی تافت
موج خاکی و هم و فهم و فکر ماست / موج آبی خود سکر است و فنا است
تا درین سکری از آن سکری نبود / تا از این مستی زان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون عبا / مدتی خاموش خو کن هوشدار
جو گفتندای حکیم خوبچم / مکر کردن بر آن با وزیر که خلوت را بشکن

مکر کردن بر آن با وزیر که خلوت را بشکن

این فریب و این جفا با ما مکن / چار پا را قدر طاقت بار نه
بر ضعیفان قدر قوت کار نه / دانه مرغ اندازه منقار نه
طعمه مرغ انجیری کیست / مرغ پر نارسته چون پران شود
طفل را کان دهی تو چاپی شود / طفل سیکین را از آن نان مرگ
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / خود بخود گردد دلش جویای نان
لقمه مرگ به دندان شود / چون برآرد بر به پرد در خود
بی تکلف بی صفیر و بیک و بد / گوش ما گشت چون گوش تو شد / دیو را نطق تو خاموش کند
گوش ما را گفت تو گوش کند / خاک ما بحر است چون دریای تو
بی نوای ما این فلک بازی کیست / ای سما کز تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تا ریکی است / صورت رفعت بود آنرا کرا
معنی رفعت روان پاک را / صورت رفعت برای جسمهاست
جسمها را پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمیشکنم

گفت جمعیتهای خود کو نه کنید / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کلام با کمال انکار چیست / پند را در جان و در دل جا کنید
گر امینم متهم نبود امین / ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن لغو اختیار نیست
اشک دیده است از فراق دوران / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد بلیک / گریه او گرچه بد داند نیک
ما چو نیکیم تو زرخه میزنی / زاری از بانه تو زاری میکنی
ما چو نایم تو نوا در ما نیست / ما چو موسیم و صدا در ما نیست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / بر دو مات ما زتست ای خوش صفات
ما کر باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهایم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما
ماه شیرانی ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
یا دلها بود ما آزاد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی را / عاشق خود کرده بودی غیر را
لذت انعام خود را واگیر / نقل و باده جام خود را واگیر
در دگری کیست جفت و جو کند / نقش با نقاش چون میرو کند
منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش فرمان کارگه
کاه نقش دیو و که آدم کنند / کاه نقش شادی و کاه غم کنند
دست حق تا دست جنبانید دفع / خلق نی تا دم زند در صرع و نفع
تو زفان باز خوان تفسیر چیست / گفت ابزار ما رهیت در دست
گر بتر انیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر اینعنی اختیاریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / جمله باشد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این سرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و اشارات و حیل / خاطر از تدبیر ما کردان خراست
در نکویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر او
مست این را خوش چو بیند شوی / بگذری از گفتن و در این کوی
حسرت و زاری که پیدا رست / وقت بیداری همه بیدار رست
آن زمان که بیشوی بیدار تو / بیکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو رشتی کنه / بیکنی نیت که باز آید بره
عهد و پیمان بیکنی که بعد این / غیر طاعت نبودم کار زین

پس اقتدا شد نیکو جای را / می بخشد هوش و بیداری را
پس بدان این اصلها ای اصل جو / هر که زد دست او برد گنج
هر کرا دیدار پر در در تر / هر که او آگاه تر فرخ تر
گر خبرش آگهی زایت کو / پیش زنجیر جنایت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی سر حبس آزادی کند
در تو می بینی که پابسته اند / بر تو سرهنگان نشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون نمی بینی نگو جبر او / ور همی بینی نشان دید کو
در سران کاری که میسلب بدست / قدرت خود را همی بینی عیان
واندران کاری که میسلب ز دست / خویش را جبری کنی کاین از خداست
انبیا در کار دینی جبر بیند / کافران در کار عقبی جبر بیند
انبیا را کار عقبی خیر خیر / جاهلان را کار دنیا خیر خیر
زانکه سر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل آمدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گویم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنان پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران نامزد
روی در دیوار کن شهمان شد / وز وجود خویش هم خلوت کن
بعد ازین دستوری گفتن نیست / بعد ازین با گفتگو کم نگاریست
الوداع ای دوستان من مرا / رخت بر چارم فلک بر بر دام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک شهمانها بهر یک حرف راند
گفت میگوید بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من تویی
وان امیران در اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
سر امیری گوشد کردن بگیر / یا بکش یا خود عمید ارش بسر
لیک تا من زنده ام امیر اگر / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم هیچ این بیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این احکام و طومار مجو / یک بیک بر خوان تو بر امت گو
سر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
سر یکی را کرد او یک یک خبر / هر چه او را گفت این را گفت نیز

سر یکی را داد یکی طومار داد / هر یکی را عهد و کرد بدل امر داد
متن آن طومار ها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش زین کردیم این چند سان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل هفت روز بگذشت / خوش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلقی از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گرد او / موکنان جامه دران و شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب و زنگ و رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / در او دیدند درمان جای
آن خلایق بر سر گورش همی / کرده خون از دیده خود ای
جمله زو در دو فراشیش و معاف / هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی علیه که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش امام
تا بجای او شناسیش امام / دست و داس را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را داغ کرد / چاره نبود بر تعاش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده و میل او / نایبی باید از و مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیامد در مقال / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با سبو / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت رست
چون بصورت بنگری چشم دوست / تو بنورش در نگر کان یک تست
نور سر دو چشم شون فرق کرد / چونکه در نورش نظر اندازی خرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / در بیان آنکه چند پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون نبودش موی و ریش و شکی
گر تو صد سبب و صد آبی زدی / صد غاند یک شود چون بنگری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گذار ای عارف / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
در تو بگدازی غلبه تهای او / خود که از دایم دام مولای او
او فتاد هم بدلها خویش را / او بدید و زد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / پای سر بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / پای گه بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمدن نور همه / شد عدد چون سهامی کنگره

کنگره ویران کند از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر سپا / گر بر بدن تیغ زنی بود حیا
زین سبب من تیغ گویم در ملاف / تا که گرخوانی بخواب بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر همدگر

گر پی این پیشوا بر خواستند / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب این مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
یک امیری زان امیران پیش رفت / کان نیابت بعد از و آنست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد چنین
اینک این طومار بر ما منت / تا بر آمد مرد در خشم چو دود
آن امیران در یک یک قطار / بر کشیده تیغهای آبدار
از بغل او تیغ طومار نمود / در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا زسرهای بریده پشته شد
هر یکی را تیغ و طومار بدست / کوه کوه اندر هوا زین گرد جست
خمهای فتنها گشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
خون روان شد همچو سیل از جوی تیز / بعد کشتن روح پاک نقرا نیست
کشتن مردان که بر عشق تنست / چون انار و جوز از آسمان است
جوز ما بشکست انگور مقرا نیست / وانچه پوسیده است انبوه غبار تنگ
انچه بی پوسیده است خورد رسوا شود / وانچه پوسیده است خورد رسوا شود
انچه شیرین است گردد مار تنگ / با معنیت خوش پیدا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطایابی و هم باشی صفا
جان بمعنی این تن بیخلاف / هست همچون تیغ چوبین از غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آفتست
تیغ چوبین را سپر در کارزار / بنگر اولی تا نگردد کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / در بود الماس پیش آیا طرب
تیغ در زر او خانه اولیاست / دیدن ایشان شمار کیمیاست
جمله دانایان همین گفتند همین / هست دانا رحمت العالمین
گر ناری بنگری خندان لب / تا دهد خنده ز دانا او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان / میخماید دل چو زان مرغ جان
تا مبارک خنده آن لاغر / کز دهان او سواد دل نمود
یکزمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله بودن بی صفا

تا رخندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر خسک بیخره و مر مرشوی / چون بصاحبدل اسی کو مرشوی
مهر پاکان در میان جان نهان / دل بده الا بهر دل خوشان
گوی نومیدی مرو امید ماست / سوی تاریکی مرو خورشید ماست
دل ترا در کوی ایمان کش کشد / حق ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از مقبلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلوات الله علیه که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه و شکل او / طایفه نصرانیان بهر ثواب
چون رسید مدتی بدان خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف
مدتی بفتنه که گفتیم آن گروه / این ز فتنه بدند و آن گروه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد را شنیدی مهتران
خوار و بیمقدار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حلکشان / از پی طومار های کژ بیان
نام احمد اینچنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز زمان پاک تر / کاندر افتاد از بلای آن خطر
یک شد و یکی ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

حکایت پادشاه جهود که در هلاک دین عیسی سعی نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر فرود / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کرشه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
مر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / در لیخان ظلم و لعنتها بماند
دانکه هر چه این کند از کفر و کین / زاولین جوید خدایی شش دگر
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود در وی شریک
رگ رگ است این آب شیرین تا ابد / در خلایق میرود بی پا و رو
نیکوان را هست میراث از خوشی / آنچه میراث است از ما تا لکتب
شد نیاز طالبان گرینگری / شعلها از کوه سر بیغبری
شعلها با کوه سران گردان بود / شعله از جانت رود هم کاشود
نور روزن کرد خانه میدود / زانکه خود بر جی میرجی میبرد
سر گرا با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود هم یکیست
طالعش گر زهره باشد زهره / میل کلی دارد و شش طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ مر مهتان و خصوب جو او

خیزانند از رای خراب / کاحتراق نحس نبود اندر آب
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
ز اسخان ز تاب انوار خدا / نی بهم پیوستنی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و عمل / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان بر داشته دامانها
وان نثار نور را آن یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جز دمار و هاسوی کلیت / بیلا از عشق یاروی کلیت
کاو را رنگ از برون و مر او را / از درون چو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از هم صفات / رنگ نرشنان از سیاه و بد صفات
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میبرد / ان همانجا کاندر انجا میبرد
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش گردان پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که بت را سجده کرد از آتش برست

آن جهود رنگ بین چه ادی کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد بدو / در نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نقش و نگار / از بت نقشش دیگر نزاد
مادر تهمت نقش تهمت است / زانکه آن بت را برون آتش بدست
آهن و سنگ است نقش و بت گرد / آن شرار آب سیکرد فرد
سنگ و آهن زاب کی گردد جدا / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دیگ / آبرا بر نارشان نبود گذار
زاب چون نار برون گشته شرر / در درون سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آتش و سنگت اصل نار و دود / فرع مرد و گفر تر ساو جهود
بت سیاه آبت و کوزه جهان / نقش مر آب سیه را پیشدان
آن بت سخت چون سیل سیاه / نقش بنگر چشمه بر شاه راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / واب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد بی درنگ / سهل بین نقش را جهل جهل
صورت نقش ایجوی این پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
مر نقش نگری در مر گزاران / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان از فرعونی بریز
دست را اندر احد و احد زن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی با طفل و انداختن آن طفل را

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش قدر شعله بود

طفل از و بستد در آتش افکند / زن بر سر سیه دل از ایمان شد

در آتش افکندن آمدن طفل و تحریص کردن خلق را در افتادن آتش

خواست زن تا سجده آرد پیش آن / بانگ زد آن طفل ای مام مدان
اندر ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندات آتش از بهر حجاب / رحمت این سر بر آورد در حجب
اندر اما در بیین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر ا واب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است این مثال
اندر اسرار آبرا آبین / کو در آتش یافت سرد و یاسمین
مرگ میدیدم که زادن تو / سخت خوفم بود افتادن تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش بهوای بیکرنگ
من جهانرا چون رحم دیدم کنون / چون در آتش دیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / دفوزه اندر و عیسی دمی
نک جهان نیست شکل بی ثبات / وان جهان نیست شکل بی ثبات
اندر اما در بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر اما در که اقبال آمدست / اندر اما در مده دولت ز دست
قدرت این سگ بدیدی اندرا / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر او دیگر از ایمان بجوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر امید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابان همه
اندر آیید ای صد پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر می شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن چون بیشتر / میفکندند اندر آتش مرد و زن
پی سوگل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن مرغ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه روی خجل / شد پشیمان زان سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مدح شیطان هم در و پیچید نگر / دیو هم خود را سیه رو دید نگر
آنچه میبالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن بابس آن

گرماندن دهان آن شخص که نام محمد علیه السلام بمسخره خواند

آنکه میدرید جامه خلق جست / شد دریده آن او ایشان گشت
آن دهان کز کرد و از تمسخر بخواند / نام احمد را دهانش گرچه ماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را مغبوب اهل
چون خدا خواهد که کس در دهر / سیش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که بوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد کسان یاری کند / سیل را جانب زاری کند

ای خنک چشمی کان گریان است / وای عیبون آن کز آن بریان است
آن گریه آن خنده است / مر دا آن پیش مبارک بنده است
هر کجا آب روان سبز بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز حق جایت برروید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار / رو با آتش کرد شاه تند خو
آن جهان سوز طبیعی چه شد / چون نسوزی چه شد قدرت
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر / یا ز بخت ما دگر شد نیست
می بخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون پرست
هر گرا ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندات ای عجب با مرش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / با خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من بمانم ای شمن / اندر انا تو بینی تاب من
طبع من دیگر گشت و عنصرم / تیغ حقم من بدستوری برم
بر در خوکه سگان ترجمان / چاپلوسی کرده پیش مهمان
در بحر که گذر دو سگانه رو / حلق سندان سگان شیرانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز نری نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر نگین کند / سوزش از مر ملک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر و شادی ملک دین نهد
چونکه غمینی تو استغفار کن / غم با مر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش بیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی پیرون جهد / هم با مر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم هم بر هم زنی / کاین دو میزانند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آید دلیل / تو بیالا تر نگری مر دلیل
کاین سبب را آن سبب آموزد / بی سبب هر کس بی دید خود
وان سببها کانها را رهبر است / این سببها زین سببها برتر است
کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز کای بی بر و عاقل کند
این سبب را رهبر آمد عقلها / وان سببها راست محرم دلها
این سبب چبود بتازی کو رسن / اندرین چه این رسن بد آن رسن
گردش چرخ رسن را علتست / چونکه گردانرا ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / مان دهان زین چرخ سرگردان شدن
تا غاف صفر و سرگردن چو چرخ / تا نسوزی تو نبینی چرخ
یا ز آتش بشنو از امر حق / مرد و سرست آمد مدد از خرق حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان او / قصه باد که در عهد سوء پیغمبر قوم عاد را هلاک کرد / فرق کی کردی میان قوم عاد

هود کرد مؤمنان را خیلی کشید / قوم می شد باد کانجا میرسید / سر که بیرون بود زان خط بگذرد / پاره پاره میشکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد ره خطی بدید / چون یکی می شد او قوت غاز / تا نیارد گرگ اینجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندران / گوسفندی هم نگشتی زان زیان / باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان / آتش ابراهیم را دندان تر / چون گزیده حق بود جوش گزند

از آتش شهوت نسوزد اهل دین / یا قیامت را برده تا قعر زمین / موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان رسید / باز و بخشش نعمت خود کشید / آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیح جمادات آب و گل / مرغ جنت شد ز تسبیح صد دل / کوه طور از نور موسی شد قمر / صوفی کامل شد ز مرآت و نظر

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نا کردن یعقوب نامه جهود را

این عجایب دیدن آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود / تا صحابی که شدند از حد مگذران / مرکب ستبره را چندین مران

تا صحابی را دست بستند و بدکرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد / بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای داری سگ که قومی را رسید

بعد از آن آتش جهل گر بر زد خت / حلقه گشت و آن جهود از ما بسوخت / اصل ایشان بود آتش از ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جرو ما را سوی کل باشد طریق / آتشی بودند مؤمن سوز بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه بوده ات امة الهاویه / هاویه آمد مر او را دایه / ما در فرزند جویان پوست / اصلها مر فرعها را هیست

آب اندر حوض گر رند خست / با نقش میکند کار کانست / سیر ماند بیرد تا معدنش / اندک اندک تا نه چیزی بر دنش

وین نفس جانهای ما را چون سان / اندک اندک دزد دارد خیر جان / تا الیه یصعد الطیب الکلم / صاعدا مستا الی حیث علم

ترقوا انفاسنا الملتهبة / تحفا مستا الی دار البقا / ثم یاتینا مکافات المقال / صنعت ذاک رحمة من ذی الجلال

تم ملجینا الی مثالها / کی ینال العبد جمالها / بگذری بعرج و بترک دنیا / ذا فلازلت علیه قایما

پارسی گویم یعنی این کشش / زانطرف آید که آمد آن حشش / چشم مر قومی بود پاینده است / کانطرف بگرفته ذوقی زاده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جز و از کل خود باشد یقین / یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود / نقش جنسیت ندارد آب و نان / زاعتبار آفرا ز جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را / آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ گر ذوقی آید از صفیر / چون نماید جنس خود پرد چو تیر / تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد چو حباب

مفلسان گر خوش شوند از ذوق قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب / تا نرانند و دیت از ره نکند / تا خیال کژ ترا چه نکند

از کلیله یابر جوابین قصه را / حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر / دانند رون قصه طلب کن حصه را

طایفه نخجیر و وادی خوش / بود شان با شیر دایم کشمکش / بک آن شیر از کمین در می‌رود / آن چرا بر جمله ناموش گشته بود

جمله گردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر / بعد ازین اندر پی صیدی مباش / تا نگردد تخم بر ما این کیب

جواب گفتن شیر نخجیر انرا و فایده جهد کردن

گفت آری گر وفا بینم ز مکر / مکر ناس دیده ام از زید و بکر / من هلاک فعل و مکر مردم / من هلاک فعل و مکر مردم

مردم نفس از درون دم دیگرین / از همه مردم بتر در مکر و کین / گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

جمله گفتند ای حکیم با خبر / ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب / الحذر و رعب لیس یعنی من قدر

در حذر شو دیدن شو در دهشت / رو توکل کن توکل بهتر است / با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم / تا نیابد زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل بهتر است / این سبب هم سنت پیغمبر است / گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد / از توکل در سبب کاهل مشو

قوم کاشد شش کسب از حق جدا / لقمه تزویر دان بر قدر حلق / نیست کسبی از توکل خوبتر / هست از تسلیم خود محبوبتر

پس گریزند از بلا سوی جزا / پس جهند از مار سوی اژدها / حیله کردن ان و حیلهای دام بود / آنکه جان بند نشت خون آشام بود

در میت و دشمن اندر خاصه بود / حیله و فحش ازین افاعه بود / صد هزاران طفل کشت آن کیل / وانکه او بیجت اندر خانه اش

دیده ما چون بی علت دوست / روفنا کن دید خود در دید دوست / دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض

طفل نگریزد تو با پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود / چون فضولی گشت و دست و پا زند / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دید ما / می پرید از وفا سوی صفا / چون بامر هبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و حرص سندی

ما عیال حضرتیم و شیر خوار / گفت الخلق عیال الله آه / آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل / تر بیانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا ای همام / پای داری چون کنی خود را تو بند / دست داری چون کنی تنها تو بند

خواجه چون پیلی بدست بنده بود / بی زبان معلوم شد او را مراد / دست بیچون چل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جا زنی / در وفای آن اشارت جا زنی / پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول کرداند ترا / قابلی مقبول کرداند ترا / قابل مردی قابل شو / وصل جویی بعد از آن واصل شو

سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود / شکر قدرت قدرت افزون کند / جبر نعمت از نعمت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخب / تا نه بینی آن در و در که مخب / هین مخب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا مگر شاخ فشان کند مر لحظه / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد / جبر و خفتن در میان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

در اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی / اینقدر عقلی که داری کم شود / سر که عقل از وی بتر دم شود

زانکه بی شکری بود موم و شنار / سیر دیدی شکر را در قعر نار / گر توکل میکنی در کار کن / پشت کن پس تکیه بر جبار کن

چون باوی با کلها بر داشتند / بازترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد / گان ز طیان کین سیها کاشتند

صد هزاران اندر هزاران از مرد زن / بس جراحم و ماندند از کمن / صد هزاران قرن از آغاز جهان / صحبت اندر ماکشانده صد هزار

مکرها کردند آن دانا کرده / کز زبن برکنده زان مکر گرگ / کرد وصف مکرها سان دو طلال / لیت قول منه اقلا کالجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی نبود از سکر و از عمل / جمله اقدام از تدبیر و کار / ماند کار و حکمها بی کردگار

گفت هان ای مدان ای نامدار / ترجیح عزرائیل علیه السلام تخصیص او کرد بخشش او / جید جزوی میپذیرد ای عیار

ساده مردی جاسکا بی دست و پا / در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد / در سه اعدل سلیمان در دو بند

رو بشیر از نم زند و بر دوب / بس سلیمان گفت ای خواجه / گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت بال اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان شاه / تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد فان برد

نکت درویشی گرفته اندر نظر / لقمه حرص امل را اندر نظر / ترس درویشی مثال زهر مار / حرص او گشتش مرا تو هندستان

باد را فرمود تا او را شتاب / بر دو سوی تیز هندستان براب / بر دو دیگر وقت و چون و این / بس سلیمان گفت عزرائیل را

کی مسلمان از خشم از جه سبب / بنگریدی بار کو ای بیکسب / ای عجب این کرده با سی آن / تا نشود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان پس زال / قهر کرد او نبود او را احتمال / من درو از خشم می کردم نظر / از تعجب دیدمش در ره گذر

گر مرا فرمود حق کامروز جان / جان او را در هندستان ستان / این عجب کم رو را صد در است / او بهندستان شد و در آن در است

توبه کار جان او اینچنین / کین قیاس جسم بیکار و بین / از که بگریزم از خود این محال / از که بر بایم از حق این وبال

شیر گفت آری ولیکن تیز بین / ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و توانایی جهد نخجیران کردن / جهد ای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهد را نیز آفرید / آنچه دید از جفا و کرم و بسرد / جمله نخجیران چه حال آمد لطیف / کل شیء من خلقه هو ظریف

دامهای نان مرغ کرد و نی گرفت / تقصیرات شان جمله افزون گرفت / جهد کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

باقتضا بجز زان نبود جهاد / زنکه این دام تقاضا ما نهاد
گاه فرض کردیمان کردست سیا / در ره ایمان و طاعت تلبیس
سر شکنیت این سر را مبند / یکدم روزی جهد کن با تحمل
بذ خالی جست کو دنیا یست / نیک حالی جست کو عقبی یست
مکرها و کسب دنیا بار دست / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن با دنیا حصر کرد / آنکه حمزه بست آن مکر بست
این جهان زندان و ما زندانیان / حمزه کن زندان و ما را وارهان
چیست زندان قدر اعتقال من / بلی قاش و نظر فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حول / خرمال صالح خوانندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک لازم دل برند / زان سلیمان فرمش خرمن کرد
کوزه سر بسته اند آب فرست / از دل پر باد فوق آب فرست
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه این جهد جان ملک است / ملک چشم دل او تاشی است
بس دهان دل به بند و در کن / بر کشش از ذکر من زان
جهد حق ده و احت آورده / تلی منکر جهد اندر جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین خطا بسیار بر آن گفت شیر / کز جواب آن چرا کشتید تیر
روبه و آهو و خرگوش شغال / جبر و کاهلند اشتر و قیل قال
جهد ها کردند با شیر رژیان / کاندرین صحبت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید چکر / حاجتش نبود نخاخای دگر
قرعه بر هر کو فتادی روز نوز / سوی آن شیر آوردندی بی هجوم
چون بجز گوش آمد آن ساعت / بانگ زد خرگوش کای خر خود خور
قوم کشتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد وفا

انکار کردن نخجیران بر خرگوش سبب تاخیر رزق بر شیر و جواب گفتن خرگوش نخجیران را

تو چه بندی می ما ای عقود / تا ز خانه شیر رو روز و زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بلارم از بلا بیرون چهید
تا امان یابم ز مکرم جانشان / ماند این میراث فرزندان شان
هر چه امتیاز او در جانشان / صحبتی تا صحبتی خواند شان
کز فلک راه بروان شوید و بود / در تطرق مردمک بیچید و بود
مرشش چون خرگوش فیض و جود / در بزرگی مردمک کش نبود
قوم کشتندش کای خرگوش دار / اعتراض نخجیران بسبب خرگوش و نمودن جمال

نوش را انداز خرگوش دار

بین چه لعنت ایکه تو بر ما زدی / در نیاورند اندر خاطر آن
صحبتی یا خود فتد اندر خاطر آن / ورنه این دم را بی جوقا توست
گفت ای یاران حتم الدام داد / مر ضعیفی را قوی را رای داد
خبر حق آموخت مر زنبور را / نبود آن در شیر و پیل اژدها
خانه سازد بر از حلوای ای / حق بر و آن علم را بگشاد در
از حق آموخت کرم پیله را / سبع پیلی دانند آن کون حیدر را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک در دست / گوری آمکس که باقی در شکست
زاهدان ششصد هزاران سال را / بر زبندی ساخت آن کو ساز را
تا ماه شیر علم دین کشید / تا ماه و کرد آن قصر مشید
علمهای اهل حق شد بر زبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قعر دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریا ها کرد و نماند داد
بند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی صنعت از صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / اتحاد و وصل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مشتق دوست / بنگر از صورت چه چیز او دوست
جان گمت آن مبتلای بت را / روی آن گوهر کم یابت را
شد سر شیران عالم جمله بست / چون سگ اصحاب را او مدد دست
چه زیانستش از آن نقش تصور / چونکه جوشش غرق شد در خود
وصف صورت اندر خاطرها / عالم روحانی بود در ماها
عالم روحانی و عالم صفت بس / گیر پای در مکان پیش و پس

در دانش خرگوش و بیان فضیلت و منفعت دانش

میزند تن زسوی لامکان / گوش خر بنوش دیگر گوش خر
گیر بنجه در فلک خسید جان / کین سخن را در نیابد گوش تر
این سخن با یاران اندر پیش دار / هوش سوی قصه خرگوش دار
جمله صورت ظلم و جانست علم / خاتم ملک سلیمانست این علم
رو تو رو به بازی خرگوش بین / مکر شیر اندازی خرگوش بین
زو شنید پنهان بدست آن که / دو خرگوش
آدمی را زین هنر بر داشت / خلق را در خلق کرده دست
زو بملک شیر ترسان همچو موش / آدمی با جذر عاقل کیست
زو بریدی و دیو ساحل کرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / خلق خوب رشت است از نادانان
میزنند دول بدم کو نشان / به غسل او در روی در چو پیمان
تو بر آب پیچ تند در راه غار / گر چه پنهان غار در آب است
چونکه در تو منجلد دانی گرست / خار خار و جلها و هوست
از هزاران کس یکی دانی یکی / ورنه این دم را بی جوقا توست

باش تا حمامی تو بدل شود / تا به پیشان و مکمل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / کایا را سر در خود کرده
بعد زان گفتند ای خرگوش خست / در میان آرا بخود ادراک
بازجستن نخجیران از خرگوش شیر و اندیشه او را
ای که با شیری تو در صحبت زده / یا ترا بارای که اندیشه ده
مشورت آورد ان عیاری دهد / حقها بر عقل و رایا ری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالحسنا رد و تن

منع کردن خرگوش را از راز نهان

لفت در رازی نشاید بار گفت / جفت طلاق آید کی خاص گفت
از صفا کردم با آهنه / تیره کرد و رد با آهنه
در بیان این همه کم جهان لفت / از ذهاب از ذهب و بهت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینست استیذ چون دانند او
در بکوی با بکی دو الوداع / تکل پیر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه بر بند و راند بی بهم / برزمین ماند بهم از الم
مشورت دانید سر خوشید و خوب / در کنایت با غلط افکن سوب
مشورت کردی چه بستند / گفته ایشانش جواب با خبر
در مثالی بسته کیتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگذشتی او / وز سوالش بی بزرگی غیر بو
ساختی تا خبر را داند شدن / مکر کردن خرگوش با شیر و به سر بردن
بعد زان شد پیش شیر نخجیر زن / خام باشد خام باشد خام باشد
زان سبب که نور شدن او ماند در / گفت من گفتم که عهد آن سان
خام باشد خام باشد خام باشد / دیده ایشان مرا از خود فکند / چند بر پیشه را این در چند
سخت در ماند اسیر شست شیر / جو فا زمین بنه پیش ذا قیش
قحط معنی در میان نامها / راه معوادست بر پوشش دامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین رنگ آب عمر هاست
سخت کم یابست راز از الجو / آن یکی رنگی که جوشد آب از او
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ابتدا / بعد زان شد عقل شاگرد ذکا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی کاهی نهم سوزد مرا
تو مرا گیرد ارزش پیش شان / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهی یا سبکر و صبر / او بخود داند که گیرد بای جبر
هر که چه آورد خود و کوهر کرد / تا ممان زر محو رش مهجور کرد

لفت پیغمبر که رخوری بلاغ / تیغ آرد تا نیفتد چون چراغ
چیز چه بود نبش لیکنه را / یا به پیوش لیکنه را
چون درین ره بای خود نشکسته / بر که هیچ بی چه بار استه
وانکه باشد در ره کوشش شکست / در رسیده او براق و بر نشست
حامل این بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان بذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سیاه
تا کنون اختر اثر کردی درود / بعد زین باشد امیر اختر او
کرد الاشکال آید در نظر / بس تو سنگ داری در الصخر
تازه کن ایمان نه از کفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازست ایمان تازه / کین هوا اجزای آن در دوازه
گرده تا ویل حرف بکر را / خوش بر تاویل کن بی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پشت کرشد از تو معنی بینی
ماند آوات بدان طرز نفس / زبان تاویل مکس نزکند مکس
از خود بار مست کشتی بیرات / در ره خود ابعد ذات
بر صفت ذات را شنید در بیان / کو همی خواست تا ذات کرد
آن مگس بر بر کاه و بر کاه خر / همچو کشتیان می افراشت سر
گفت من دریا دکشتی خوانده ام / گفته من حقایق و قتم بی بیان
اینک این دریا و آن کشتی من / مرد کشتیبان اهل رای زن
میخوش آن قدر بر من رحید / عدلی در حکم آن می ماندام
بوی چه آن چین نسبت بدو / آن نظر گویند آن را ذات کو
عالمش چندان کش بیش ذات / بر سر دریا می اندر او غلط
صاحب تاویلها باطل چون مگس / وهم او پول خر تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد و برای / آن مگس را بخت کرد اندر همای
آن مگس خود کش این خر بر بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خود قید

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / گر زره کوشم عدو بر بست چشم
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خود قید
ملکهای چه بایم بسته کرد / تیغ چو پیشان شم را خسته کرد
زین سبب من شیر آن دم آن دمم / بانگ دیو است و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را ذات / پرستان بر کین کش آن جو بود
بوست چه بود کهنهای رنگ / چون زره بر تاب کش خود دو رنگ
این سخن چون بوست معنی نو بود / این سخن چون مغز معنی نو بجان

بوت باشد مخزن اسرار خویش / نور دیگر از غیرت پیش خویش
چون زبان دست قلم دفتر گزا / هر که بنویسی شمارد دستان
نقش آن استاد زونا جوی از آن / باز گردی دستهای خود گران
باز در مردم بهر آواز دست / جو هو آنکه آشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگی / گوز سر ما بای باشد باید
خطبه شاهان نگردد دوان / جز کیا و خطبهای انبیا
زنگ بوشش ذ شاهان از هوات / مار نامه انبیا از کبریاست
از در مهانامه شاهان برکشند / نام احمد تا ابد بر میرسند
نام احمد نام جمله انبیاست

این سخن هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

جو که صد آمد نود هم مسلمات
در شدن خرگوش بستن تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر در راز / تا بگوش شیر گوید یکدو راز
تا چه حالهاست در سودای عقل / تا چه باشد بهاست این دهای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / میرود چون کی سبار روی آب
تا بشد پر سر دریا و خشت / چو که پرشد طشت در دریای نفس
عقل جنات ظاهر عالی / صورت ما موج یا اژدوی نی
هر چه صورت پی و بسیار و زمین / زان وسیلت بحر دور اندازه بس
تا نه چندان دل دهنده دل را / تا نه چندین تیر دور اندازه را
اسب خود را یاوه دانید تیز / میدوانید اسب خود را بر تیز
اسب خود را یاوه دانید آن / اسب خود را یاوه دانید آن
واسب خود را گشتان کرده جواد
در فغان و جست و جو آن خیر بهر / هم طرف پرسان و جویان در بدر
گاه گذرد بیدا سبار آگو کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب لیکن اسب کو / با خود ای شهسوار اسب جو
جان زپیدای تو کیست کم / چون شکم تاب بشکی جو نم
گی به پیش مرغ زده و نزد را / تا نه پیش پیش زین سه نزد را
لیک چون در رنگ کم شد هوش تو / شد ذ نور آن رنگها و هوش تو
چونکه آن رنگها مستور بود / بس بیند آن رنگها از نور بود
بنت دیدند رنگ سه دیدند بر زان / مخبر رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از نها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب بدان فرز ندیدی رنگها / بس بعید فهم بد اشد ترا
صد بعید بیند ابود چون دام / دیدن پیرست آنکه دید رنگ
رنج و غم از حق بی آن آزاد / تا بدین صد خوش بی آید بد

بس نهانیها بصد پیدا شود / چونکه حق را نیست صد بنهان بود
بس بعید نور دانش تو نور / صد صد ذ ای نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به صد او را توان پیدا نمود
لاجرم اجبار مالا یدرک / و بهر یدرک پس تو ار موحی
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو زاو از سخن زاندیشه دان
این سخن و اواز از اندیشه دان / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد بریف
چون ز دانش موج اندیشه باخت / از سخن و اواز او صورت ساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / من خود را باز آمد بحر برد
باز شد کانا الیه راجعون / صورت از پی آن صورتی بیرون
بس تراوید خطه زرکه حقیقت / مصطفی فرمود دنیا ساعتست
فکر ما تیریست از بهر هوا / در هوا کی ماند آید تا خدا
مرغ نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر مجنون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / شاخ آتش را جنبانی بساز
در نظر آتش نماید نیز دراز
این درازی مدت اندر آن نظر / می نماید مدت اکمیزی صنع
حال این سر اگر علامیست / نک حسام الدین که ساقی نامیست

آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بروی

شیر را اقرود خشم و شد تقور / دیدگان خرگوش می بیند دور
میدود پی دهشت گستاخ / خستگین شد بر تو ترش رو
گر شکسته آمدن تحت بود / وز لیر بی دفع هر پیت بود
چون رسید او پیش شیر تیز چنگ صف / بانگ بر زد شیر ای بی خلف
بس که پیلان از غم بیدادم / من ز گوش شیر مالیدم
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را فکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / عزم این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذر بیم / گرد هذ عذر حق او بیت
گفت چه عذر ای فضول ابلهان / این زمان آید پس اعیان
مرغ پی و تیغی سرت باید بزد / عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر اسش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من ز خرگوشم که گوشم نی
گفت ای شه ای که بی را کشمار / عذر استم دیده را گوش دار
خاصه از بهر کات جان خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر اگر آبی به جو میدهد / بر خسی را بر سر رو می نهد
گم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا مگر در پیش دم
گفت دادم من کرم بر جای تو / جاه مر کس برم بالای او
گفت شنو کز باشم جای لطیف / سر نهادم پیش اژدهای عنیف
من بوقت جاشت و دعا آمدم / با زفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بر تو گویی دگر / جست و همی کرده بود قد آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد / قصد مرد و همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه ما شان که آن در کیم
گفت شاهنشه کجا باشد هم دار / پیش من تو یا دهر نامیس مار
هم ترا او هم شهنشه ابر دم / گر تو با یارت بگرد ایدا دم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم بریم از تو خبر
گفت همره را گزو نه پیش من / ور نه تو با فی تو اندر کیش من
لابه کردم پس سوی بگرد / یار من بستند مرا بگذاشت فرد
یابم از رفتن سر بند ان بد گمن / هم بلطف هم بخوبی هم بتن
از حنین خیمه و ای سیستند / بعد زین زان شیر آن ره شنید
گرد فلیه با بذت ره باز کن / چین چاه و دم آن بی باز کن
گفت هم اسه چاه او کجاست / پیش دشو گر همگو آن تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با وی

تا سزای او و صد چون او دهم / در دو شست این سزای قوم
اندر آمد چون فلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی تا بجای کو شاش کرده بود / جاه مغ را دام جاشش کرده بود
میشدند این هر دو تا زیک جا / اینت ترکوشی چو آبی زیر کاه
آب کی می راه او همون می برد / آب کوئی را چه چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که گیر شیر بود
موسی و فرعون را با رد و دل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / میکشد تا مکابا در زمر
حال آن کو قول دشمن را شنود / حال نمرودی که شیطان را سجود
دشمن ار چه دوستانه گوید ت / دام دان گرچه ز دانه گوید ت
گر تو اژدی دهد آن زندان / گر بتن لطفی کند آن قوزان
چون قضا آید به پیش غیر بود / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون حیض شد اتصال آغاز کن / تا نه وسیع درد و سازکن
نار میکن کای تو طالب بوده / اشتمام از کاکش اندر خوب
آب خوش را آتش سوزد بدو / اندر آتش بیم آب منه
گر سگی گردم ای شیر آخر بخش / شیر را کار بما زین کمین

از شراب تهر چون مستی دهی / پیش مستی بند هم از دیده خم
ما ما تو سنگ گوهر شبم شبم
چیست مستی جسمها مبدل شدن / چوب کز اندر نظر صندل شدن
چون سلیمان را سراپرده زند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان دادم خود با شدند / پیش ایک بیت جان شیدا شدند

قصه هدهد و سلیمان پیغمبر علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید خرد بسته شود

جمله مرغان ترک کرده چنگ جنگ / با سلیمان گشته اقرع من ایک
هم زبانی فوشی و پیوند نیست / مرد با با عرمان چون بند نیست
ای همه دو تک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
بس زبان مری خود دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایمان و رجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان مریکی اسرار خود / از هزاران کشش در کار خود
با سلیمان یک یک ای خود / از برای عرضه خود ذا ای سود
از تکبر می دارد هستی و نیش / بر آن تا ده دهد او را بیش
چون بیاند برده را در خواجه / عرضه دارد از هنر و یا جه
چونکه دارد از خزینه از نیش تنگ / خود کند چاره که تا شاه لنگ
نوبت بد پرسید و پیشه اش / وان بیان صنعت اندیشه اش
گفت ای شه هنرکان کهترست / باز گویم گفت گونه بهترست
گفت بر گو تا که آمد آن هنر / گفت من آنکه باشم اوج پر
بنگرم از اوج و چشم یقین / من به بینم آب در قعر زمین
تا بجایی جعفت و چرک / از چه بچوشد زنگی یا زنگ
ای سلیمان به لشکرگاه را / در سفر مید ار این آگاه را
پس سلیمان گفت با مأمور فتق / در بیابانهای بی آب شنق
تا بیابی بر لشکرگاه آب را / در سفر مقاشوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / باسلیمان گفت کو گر گفت بند
از ادب بنود پیش شه مقال / خاصه خود ذاف در بغض جمال
گر مرو را این نظر بودی تمام / چون ندیدی زیر پشتی خال دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی با کام او
پس سلیمان گفت ای بد بوات / کز تو از اول قدح هم در دحات

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

چون نمایی خویشتن ای خود دمغ / پیش من لاینه زنی لکه دروغ
گفت ای شه پیش من گوئید / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به طاعت دعوی کردم / من نه دهم هم بیرون کردم

فی ذکر حکم قضا را منکرست / گر مر ازان حق دارد کافرست
در تو تا کی ای انگشت زن / جای کند و شهوتی چون کوه توان
من به چشم وام را اندر هوا / گر نبوشد جسم معلم را قضا
چون قضا آید شود دانش حجاب / بیسبب گردد بیکره آفتاب
از قضا این تعبیه کی ماندست / از قضا دان گر قضا را منکرست
بر البشر گو علم الاسما بگفت / صد هزاران علم اندر مرد گشت
اسم هر چیزی جنان کان چیزست / تا بجان او را او ذوست
هر لقب کو داد آن مبدل شود / انکه جستش خواند آن کاهل شود
هر چه اول حضرت اول بدید / هر که آخر کار او را اسم دید
اسم هر چیزی ترا از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی برما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش مر عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بذ عمر را نام اتیاب بست / لیک مؤمن بود نامش دراست
انکه بذ نزد یک نامش منی / پیش حق این حق که با منی
بسوی تو بذ این منی اندر هم / پیش حق موجود نی پیش تو کم
حاصل این آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود اعیان ما
مرد را بر قابلیت می نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند
جسم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر اسما کشش هدیه
چون ملایک نور او دیدند از او / جمله افتادند در سجده برو
جمع این آدم که نامش می برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این عدد دانست چون آمد قضا / دانش یکی نبی شد زان نی جفا
گای عیب نبی از پی خرم بود / تا بدین بدو نریم بود
دانش تا دل چون ترجیح یافت / طبع حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون دریای رفت / وز دو فرصت یافت کار از دست رفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید بره رخت دزد از کار گاه
گر بنا انا ظلمنا گفت و آه / بین آمد ظلم و گناه راه
این قضا ابری بود خورشید پیش / شیر را در هاشو دزد در خورش
من اگر دامی ز چنگ حکم / من تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو کاری گرفت / روز را آنکه انت او زاری گرفت
گر قضا بر شد سیه بیچون شست / هم قضا دست بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار خصمه جان کند / هم قضا جانب دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهم زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان

از کرم دان ایک تیر ساختند / تا بجانب ایمنی بنشاختند
این سخن با پایان ندارد دست و پی / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
هر که نمنه جاه آمد شیر دید / پای کشیدن خرگوش از شیر چون تر دیک جاه رسید
گزد تن خرگوش پا واپس کشید / گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای بر او واپس کش پیش نه را / گفت کو بام گردت پای بار
جان من لرزید دل از پای رفت / رنگ رایم رانمی بینی چو زر
راند دان خود مید بذ بکم خبر / حق چو سیما را معرف فرانداست
جسم عارف سوی سیما مانده / رنگ بو خاز آمد چون جرس
زنوس آمد گفت بانگ جرس / بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خوانی بانگ در / گفت چیزی به تمیز گسان
مر محقق کدیه طی اللسان / رنگ از حال دل دارد نشان
رحم کن بر من در دل نشان / رنگ رویی مرخ دارد بانگ سگ
بانگ رویی زرد دارد بهر رنگ / در من آمد آنکه دست ربا برد
رنگ و قوت سیما برد / انچه در هر چه در آید بشکند
بر درخت انجیر و بن آورد کند / در من آمد آنکه از دیگر گشت
آدمی و جانور عاد نبات / این خود از اجزا اند کلیات از و
زرد کرده رنگ فاسد کرده بو / با جانی که عابرست کشکور
بوستان که حد بوشد گاه عود / آفتابی کربایند نار کون
سایه‌ای دیگر شود از نه نگون / اختران تافته بر جار طاق
لحظ لحظه متبدل پای اشراق / ماه کو افزوده اختر در جمال
شد ز زیغ دق او همچون خیال / این زمین با سکون باد
اندر او زلزلش در لرزه / ای بسا کز زین بلای مرده نیک
کشته است اندر جهان او خود هلاک / این هوا با روح آمد قرین
چون قضا آید بکشت مختفی / آب خوش کو روح را بیشتر شد
در عدم زرد و تلخ و تیره شد / آتشی کز باد دارد در برد
هم یکی با ذی برد خواند ای بیوفا / حال دریا ز اضطراب خویش او
خم کن تدبیرهای هوش او / چرخ سرگردان که اندر حضرت او
حال او چون حال فرزندان ادست / کر حضیض کر میاه گاه اوج
اندرو از سعد و نحسی فرج و اوج / از خود ای جزوی ز کلها مختلط
فهم کن حالت هر منبسط / جوهر کلیات ارنجست دود
تیز و ایشان چون باشد روی زرد / خاصه جزوی کو ز اضداد اوست جمع
زاب خاک آتش آب جمع / این عجب کو گرگ از میش دل در گرگ بست
این عجب کو میش دل در گرگ بست / زنده کانی آتشی خندهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ هست

صبح را اندر دست عمر این جهان / جمله اضداد دست عمر جاودان
لطف حق این شیر را کو در / الف اضداد است این دو ضد دور
جو جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین دو رند ها / گفت من بیش خدا ام زین بند ها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب کی راست گفتم غرض
رسیدن شیر بجدان و سپای واپس کشیدن خرگوش
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی باز چه ای رامی مرا
گفت آن شیر اندرین چه جا / اندرین قاعه ز آفات لغت
قوچه بگزید مر کو عاقلست / رنگ در خورت صفاهای دلست
خلقت چه که خلقهای خلق / هر نهود انکه گیرد پای خلق
گفت پیش رحم او قاهرست / تو همین گمان شیر ده حاضرست
گفت من سوزند ام زان آتشی / تو مگر اندر خوشیم سیر کنی
تا بپیش تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چون بگشاید بر چشم شیر / در پناه شیر آمد مهر دید
چون بگرد در چه بیند اندر آب / نظر کردن شیر در چاه و دیدن ملکش خود را و خرگوش را
اندر آب انشیر داده تابناب / عکس شیر
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش رفت
چون بگفتم خویش را در آب دید / مرد انکه است اندر چه جهید
در قفا و اندر چی گوئند بود / زنگه خلقش بر برش آمده بود
جامه خلقش گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جد عالمان
هر که ظالمتر حشش با هول تر / عدل فرمودنت بذ تر از تیر
ای که تو از ظلم جامی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر تنش / هم خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو پی خیمه مدان / از پی ما اجار نفرانه ذان
گر تو پیلی خم از تو در میدهد / تا تو طیه ابابیل رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد آسمان / طفل اقدر در سپاه آسمان
گر بجوانش گزی بر خون کنی / دود و دمدانت بکوه خون کنی
شیر خود را دید در چه در علو / خویش را بشناخت اندر از عدو
عکس خود را او حسد کرد خویش / لاجرم بر خویش شیر فا کشید
یا بسا ظلمی که می در کسان / خوی را باشد در ایشان ای جان
اندر ایشان تا تو هستی تو / از نفاق و ظلم و هستی تو
آن تو می دان ز خم بر خود منیر / بر تو دارد ام در لعنت می تنی
در خود آن بند انی می جهان / در مذمتش بود خود را جهان
جمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچنان شیری که بر خود حمله کرد

چون بنور خوی خود اندر زدی / پس بدانی کز تو بود آن تا کی / شیر را در قعر چه اشکر بود / عکس او انکس که کس می نبود
هر که دید آن ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند / ای بدا ذان حال بد بر روی غم / عکس خال تست آن از غم مرم
مؤمنان آینه یکدیگرند / این چنین می معتبر آورند / پیش چشم تا شیشه بکبود / زان سبب عالم کبود تت می نمود
چون تو زان رنگ ملیحان خوی / نیکویی را اندر این آبدی / اندکی اندک نور ابر ز زان / تا شود نار تو نور ای ابلهان
هم تو زان یار بنی ان آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور / آب دریا جمله در فرمان تست / آب آتش ای خداوندان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش / ور تو خواهی آب هم آتش شود / این طلب با هم ز اچاد تست / رستن از بند او یار دادست
بی طلب این طلب را داده / مژده بر خرگوش بی تجربه که شیر در چاه افتاد / بی تجارب قدمها باد داده
چون بگفتم خویش را در آب دید / سوی چه جهان رو نشتابید / شیر را چون دید محو خلق خویش / سوی قوم خود دوید او پیش
شیر را چون دید در گشت نزار / جرخ میزد تا ز مان تا مرغزار / دست میزد چون رهیدی از کمند / سبزه و قصان در هوا چون شاخ خود
شاخ و برگ از جزر خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد / برگها چون شاخ و بالا شد / تا بیالای درخت استاد شد
بازمانی شکاره شکر خدا / میسر آید هر بر و بر کی خدا / که بیرد و اصل را و دو لقا / تا درخت استقرار آمد استوا
جانها بسته اند آب و گل / چون رهند از آب گل ساز دل / در هوای عشق حق رقصان شوند / محو قرس بدن قصان شوند
جستان در رقص با جان خود / وانکه کرد و جان از اجاد خود / شیر را خرگوش در زندان نشاند / تنگ شیر کو بر خرگوشی باند
در جنان یکی و انکه این عجب / خود دین خواهد که گوید تیز تب / ای تو شیری در تک این چاه فرد / عشق چون خرگوش خوشت رخ خورد
نقش خرگوشت به صحرا در چرا / تو بتو این بچه چون وجه را / سوی تجربه دوید آن شیر گیر / کانشیر ز یا قوم اذا جاء البشیر
مژده مژده ای که عیش ساز / کان سگ دوزخ بدون شد باز / مژده مژده کاغذ دیگر جهانها / کنند حقه خلقش دند انها
مژده مژده کز قضا ظالم جاه / اوفتاد از عدل فضل پادشاه / انکه از تجربه بسی سر ها بکوفت / هم خیال رو به مرکش هم رو رفت

انکه جز ظلمش دگر کاری نبود / بر منقوشش گرفت گوش زود
گرفت مشک تنش پس پرورید / جان ما از قید محنت او رهید
جمع گشتند آن تن جمله دوش / شاد و خندان خوش بیامد پیش
حلقه کرده او چو شبی در میان / سجده کردندش همه محو ایشان
ناگرفته آشنایی با بری / نی تو خود ابلیس شیر ان زیبا
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بر دی دست بر دی دست بر دی
راز حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگان بیدی تو بیکر / آن خوانی اجوان ما بیدی بیکر
باز گو تا قصه درمانا شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو از ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم زد او بر جان ما
گفت تا بیند حد ابوذر ای مهان / ورنه حرکوشی چه باشد در جهان
قوم بخشیده دل ما نور داد / سینه ام جنت شد هم حور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز نیم از حق رسد جد علیها
حق بدو داده نوبت این تا بیدا / می نماید اهل طرف دیدن را
چون به نوبت میدهد این دو بنت / از چه شد بر باد آخر هست
همین بلعجب بی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
اندر اذن حرکوش که بدین شاد مشوید
اگر حکش برتر از نوبت تست / بر تو از هفت بخش نوبت زند
بر تو از نوبت ملوک با قیند / دو دیو ایم رو حمار اسا قیند
ترک این شرب ار بگو بی یکدو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روز چه دنیا ماهیست / هر که کوشش کرد اندر آخرت
معنی الترک و راحت کوشش کن / بعد از آن جام تجار انوشش کن
بر سگانا بگذار این مرده را / مزد بخش شیشه پند ادرا
ای جهان گشتیم تا خیبر درون / ماند خیبر زود بر در اندرون
تعبیر رجعنا من جهاد الاصغر الی الاکبر
گشتن این کار عقل و بی حسیست / شیر باطن حمزه حرکوش کیست
دوزخست این قرن دوزخ از دو / گوبدریا تا بگردد کم و کاست
هست دیار را در آن اندیشه / کم نگردد سوز دوزخ آن عجوز
سنگها و کافران سنگ دل / اندر اندر اندر و زاد خیل
هم نگردد سنگ این جنبش عنا / تا ز حق آید مرور این را
سیر کشتی کو نداد جوی کرد / سیر کشتی سیر گویند هنوز
عالمی را القمه کرد و در کشید / معده اش نخورد زان هایل مزید
حق قدم بر دی نهد آن تا کجا / آنگه ساکن شود از کن لکان

جوهر جزو در زخت این ترا / طبع کل دارد همیشه جزو ها
این قدم حق را بود گو رکشد / شیر حق خود گو کجان او کشد
در کمان نهند الا تیر راست / این کمانه با کمان گر تیر ها
راست شو چون تیر و دار از کمان / گر کمان نه راست بجهد جان
چون کمان کش تیر بکار برون / روی آورد هم بیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم تو بینی لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیر کاوان که کهها بشکنند / شیر آنست آن که خود را بشکند
در جهان این تو شنو قصه
آمدن رسول قیصر روم پیش عمر رضی الله عنه و دیدن کرامت او و نمودن حال
تا بری از شیر گفتم حصه / ای اگر شیر تو گفتی در مدینه از جهان تحول
باعمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از جهان تحول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و خت را آنجا کنم
قوم گفتندش که او را قیمت / مر ورا قیصر جهان را نیست
گرچه از خیری در آوازه است / همچو دیوان مرد آنجا زیست
ایجا بر اذ چون به پیش قصر او / چون که در پیش در دولت ستم
چشم و دل از هوا و تنگ دار / وانگهان و بنگر ارضش چشم دار
هر کرامت از هر سها جان یک / روز هیچ حضرت دیوان پاک
چون محمد پاک شد از ماه و خوف / هر کجا بد کرد و جه الله بود
چون رفیق و دوست به خواهد را / کی به این ثم و جه الله را
هر کرا باشد رفیق فتح باب / چند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق هدیه هست از میان کیران / همچو ماه اندر میان اختران
دو گرگشت بر دو جسم شد / سیم هیچی در جهان انصاف
گر نه هیچی این جهان معدوم هست / هیچ چه گفت سیم سوم هست
تو ز جسم آگاه شد بر دار هین / وانگهانی هر چه میخواهی بین
نوم را گفتند امت کو ثواب / گفت او از سود استغفار
زنده مرده جامه پیچیده اند / لاجرم بادیده و نادیده اند
آدمی بیند ست باقی هست / دیده آنست آنکه دیده دوست
همچو دیده دست بنده کو رهه / گر سلیمانست از وی بهره
چون رسول روم این لفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر بست عمر گفت اشتر / رفت را و آب ایشان گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشتابان پر سان او دوان
کیست حیض رو بی بود اندر جهان / در جهان ماند جان تا ماند جهان
جست او را تا زبان بند شود / لاجرم جو خیه بایند بود

دید او را پای زنی او را دخیل / یافتش عمر رسول و عمر را در خواب دیدن بزیر درخت
گفت عمر نیک بزیر آن دخیل
زیر خرمای بن زنخلان او خدا / زیر سایه خفته پس سایه خدا
آمد او آنجا و زد در را صدا / مر عمر را دید در را و فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی بر کرد بر جانش نزول
هیبت این مرد هیبتم را برد / این دو خفته دید جمع اندر حکم
گفت با خود من شهان را دیده ام / پیش سلطانان همه بگذرده ام
از شهانم هیبتی تر بی نبود / هیبت این مرد هیبتم را برد
رفته ام در پیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شهانم در جهان دیدار / هیبت این مرد هیبتم را برد
بس که خوردم بس غم و هم گران / دل قوی تر بودم از دیدار
ای صلاح این مرد خفته بر زمین / من هیبت اندام لرزان چون چنین
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دولتست
هر که ترسد از حق تقوی کند / ترسد از وی جن و انس و مرغ و دد
اندرین فکرت بخفت آن مرد هست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
بیدار شدن عمر رضی الله عنه و سلام کردن رسول
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
پس علیکش گفت او را پس خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا امت تو جایفان / هست در خوف از برای خاکیان
هر که ترسد مر خدا را ایمن گشت / مر دل ترسنده را اسا کن گشت
آنکه نوشش نیست جز تو بی بس / درس جد نیست او متحان
آن دل آزار نه او استاد کرد / خاطر ویش را آماد کرد
بعد زان گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نام فریق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام حال را
حال چون جوهر تو آن زیبا بود / وین مقام آن خلوت آن بلوغ
هست بسیار اهل حال از مرد و زن / نادرست اهل مقام اندر میان
از مقامهای جانش یاد داد / وز سزاهای روانش یاد داد
هر نزاعی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدر کل جلالی بدست
وز هوایی کاندر سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز فتوح
هر یکی بر دانش از آفاق تنگ / در امید و تهمت مشتاق پیش
چون عمر اغیار رو را یاد یافت / جان او را حال آن ایمان یافت
شمع کی حال بود و خلق پیش / مرد جاهل بود و مرد کرد کمی
دید آن مرشد که او نا شاد بود / سوال کردن قیصر روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
هم بگذر کند او بر زمین پاک گاشت

ده کشش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در اندر زمین
مرغ پر اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان مغبون خواند نقص
بر عدمها کان ندارد جسم و کوش / چون فسون خواند تعالی بدهوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز زو جود افسونی که خواند / زود او را در عدم در اسپه بلند
گفت رحیم ای تا جان شد او / گفت در گوش دل خود اندر کرد
باز در گوشش دو کلمه حرف / گفت با سنگ عتیق کاش کرد
گفت با خرسنگ تا رخشان شد او / تا بگوش خاک حق جو خوانده است
دوزخ خرسنگ اندر صد کوف / کو مراقب گشت خلقش تا بنده
تا بگوش ابر آن کو یاد خواند / کو چو مشک از دیده خواند اشک تر
حق بگوش او تعالی لیست / تا کند بخشش عدد دو کان
آن کنم آن گفت یا خود جد آن
در ره هر کرا او آشنا لیست / حق بگوش او تعالی لیست
عمر حق تر چه یابد بگو لاف / زان دو یک ابر کز بیند زان کنف
گر تو خواهی در ره هوس جان / گر فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماش را / تا کنی فهم آن معماش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتش از خس نهان
گوش جان و چشم جان جز این نیست / گوش عقل و گوش حس بین مغلیست
لقمه جیم عشق را پس صبر کرد / دیگ عاشق نیست جبس جبر کرد
این سبب با عقل جبر نیست / این تعلق تلت این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عادیست / جبر آن آماده بود کاندیست
جبر ایشان شناسند ای پسر / که خدا انگیزد ایشان در دل بصر
غیب آید بر ایشان ناگهان / ذکر ماضی پیش ایشان کشف آن
اختیار جبر ایشان دیگرست / یا اندر صبر فرها
قطره اندر صدفها گوهرست / در صدف در ای خروج تیر کرک
هست بیرون قطره خود زیرک
طبع نیک آمد است آن قوم را / از برون خون و درون نامسکها
تو مگو کین حس برون بد مختصر / خون زده در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین حس برون بد مختصر / در دل اکسیر چون گشت زر
اعتبار جبر بر تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور زلال
تا بود سفرت باشد او جاد / در دش مردم شود از روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی نور جان / میکند قد کوه را با جو کان
زور جان کوه کن عشق حجر / روز جان جان و دانش الفقر
گر کشاید دل بر آن جان روان / جان بسوی عرش ماند ترک تا

کرزبان کو بیند از اسرار نهان / آتش افروزد سبوز دین جهان
کرد حق کرد ما بر دو بین / کرده راست دان بیذلیت این
کر بیا شد فعل حق اندر میان / کر نمود یکدم محیط دو عرض
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار حق ایزد نست
کر بمینی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
جون محیط حرف و معنی جان / جون بود جان خالق این دو جهان
کفت شیطان کر عاالقوم بیتی / کرد بنمان فعل خود دیو و دنی
در کنه او از او بنش کرد / زان کنه بر جو ذوق او بر جود
ینی کر تقدیر و قضای من روان / جون بوقت عذر کردی آن نهان
مر کرا درخت او حرمت بود / هر کرا درد فتد لوزینه خورد
یک مثال ای دل بی ذوقی بیار / تا بدانی خیر را از اختیار
هر دو جنس آفریده حق سناش / لیک نتوان کرد این آن آن فاش
مرتضی را کی سلیمان دیده / بر جنین جزی جب جسپیده
بحث عقلی کر درو مرجان بود / آن دکر باشد که بحث جان بود
از تنا کی بحث عقلی ساز بود / این عمر بر الحکم مراد بود
سوی جنس و سوی عقل ای کاملت / کر جو خود نسبت جان او جاهلست
منو جان آمد نامه ای مستعی / لازم و ملزوم زمانی مقتضی

ضافت کردن آدم علیه السلام ذلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضاف الیس کناه خود بخدا که بما اغوتنی

زنکه ما خلق حرف بیند با عرض / کی نمود یکدم محیط دو عرض
آن زمان که پیش بی آن زمان / تو بس خود کی به بینی این بیان
حق محیط جمله آمد ای پسر / واندر او دو کاشن ای کر
کرد بنمان فعل خود دیو و دنی / کفت آدم که ظلمنا نفسنا
زان کنه بر جو ذوق او بر جود / سجده توبه کفتش ای آدم بمن
جون بوقت عذر کردی آن نهان / کفت ترسیدم او نیک اشتم
هر کرا درد فتد لوزینه خورد / طیبات اند به که للطیبین
تا بدانی خیر را از اختیار / دست کان زدان بود از اختیار
زان سلیمان کر از اندیش / ترتش را کی سلیمان دیده
بحث عقلی این جو عقل آن حیله کر / تا ضعیفی به بود آنجا مکر
آن دکر باشد که بحث جان بود / بحث جان اندر مقامی دیکرست
این عمر بر الحکم مراد بود / جون فراز عقل آمد سوی جان
کر جو خود نسبت جان او جاهلست / بحث عقل و حس از دو جان بی سبب
منو جان آمد نامه ای مستعی / لازم و ملزوم زمانی مقتضی

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیکر با قصه آمدیم / ور به علم آیم آن ایوان او
کر به جهل آیم آن زندان او / ور به خواب آیم مستان ویم
در بکریم ابر بر رزق ویم / ور بخندیم آن زمان برق ویم
ما کیسم اندر جهان جمع جمع / ور بخندیم آن زمان عکس تو هست
جون ز عمر آن رسول این ماجرا شنید / روشنی و روشنی اندر دید
محو شد پیش سوال و هم جواب / کشت خارج از خطا و از صواب
کفت ما طوع و حکمت بود و سر / حیل ما صافی و دل جان شد
فایده فرمان کان عکس بود / آب صافی دل جان شد
معنی را بند خرقی میکنی / حبس کردن معنی او از ذوا
کفت توجیه کنی بی میکنی / تو که خود از فایده در پرده / آکه از وی فایده زاینده شد
از برای فایده این کرده / اندر خلقت که جود جوده هاست
صد هزاران فایده است بر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
تو که جودی کار تو با فایده است / بس جرا دعوی کمال ریاست
سکر بیزدان طوق هر کردن بود / نی جدال و رد ترش کردن بود
سر که را کر راه باید در حجر / کو بود در سکر کنکین شوانه حکم
آن رسول از خود نشد زین بر علم / در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف
والله اندر قدرت الله شد / آن رسول از بحار رسیده شاه سند
جون تحقق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده کشت با خبر
سنک سرمه جو کند شد دیدکان / کشت بینای شد ابجا دیده بان

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

ور به علم آیم آن ایوان او / ور به خواب آیم مستان ویم
ور بخندیم آن زمان برق ویم / ور بکریم خشم عکس تو هست

اندر سوال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب کل و نمودن احوال

جون ز عمر آن رسول این ماجرا شنید / روشنی و روشنی اندر دید
محو شد پیش سوال و هم جواب / کشت خارج از خطا و از صواب
کفت ما طوع و حکمت بود و سر / حیل ما صافی و دل جان شد
کفت توجیه کنی بی میکنی / معنی را بند خرقی میکنی
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده
صد هزاران فایده است بر یکی / اندر خلقت که جود جوده هاست
تو که جودی کار تو با فایده است / بس جرا دعوی کمال ریاست
سکر بیزدان طوق هر کردن بود / نی جدال و رد ترش کردن بود
سر که را کر راه باید در حجر / کو بود در سکر کنکین شوانه حکم
آن رسول از خود نشد زین بر علم / در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف
والله اندر قدرت الله شد / آن رسول از بحار رسیده شاه سند
جون تحقق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده کشت با خبر
سنک سرمه جو کند شد دیدکان / کشت بینای شد ابجا دیده بان

عالم این قصه بیرون خود کی بیم / در به بیداری به دستان دیم
جون الف کو خود نداند او صحیح / روشنی و روشنی اندر بدید
بر حرکت کرد و پرسش شروع / جان صافی بسته ایمان شد
جون نه بیند اخبار ما دیده شد / خایه شد کل کل خایی جراست
ور بود اهل عقل و سکر جو / هیچ سر کر سکر کوئی نیست کس
جون قلا سنک اندر ضبط نیست / در وجود زنده پیوسته شد
بیل جون آمد بدریا بحر کشت / دانه جون آمد بمزرع کشت کشت
سوم و سیرم جون فزای مار شد / ذات فانی او او از شد
ای حک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

صفت اجنحة طیور العقول الالهی

زکی مرغ ضعیف پسکان / و اندرون او سلیمان با سپاه
هر دمش صد مدد پنک از قضا / یار بی او شصت لیک اندر خدا
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش بند صد تاج خاص
لامکانی نی که در دم آیدت / هر دمی از وی خیالی زایدت
شرح این کوته کن و در زین باب / باز کردم راز این ای دوستان
مرد بازرکان بذیرد زین پیام / سوی مرغ تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستانه او پیغام دادن در دشت

جون که تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطی جندی بدید
طوطی زان طوطیان از دیدن / او فتاد و مرده بکستش نفس
این مکر خویش با آن طوطیک / این مکر دو جسم و دو روح یک
این زبان جون سنک و هم آهن / واندر عهد از زبان جون آفت
زنکه تاریکست هر سو بیشه زار / در میان بیشه جون شد خرار
عالمی را یکین ویران کند / رو بیان مرده را حیران کند

ای خدایا که تو کنی در خشم و جنگ / با طربها از سماع بانک جنگ
ای خدایی تو ندانست خبیر / واستقام تو زنجان محبوبیر

وای آن زنده که با مرده دست / مرده کشت و تندی از وی جون تو در قرآن حق بکریختی / با روان انبیا آمیختی
ست قرآن عالمی ای انبیا / با میان بحر باک کبریا / در نخوانی و نافرمان خیز / انبیا و اولیا را دید کیر
ور بپذیرا ای جو بر خوان قصص / مرغ حالت سنک آید در قفص / مرغ کو اندر قفص نه ذات آیی / می نجوید رستن از ناداشت
روحهای کز قفسها رسته اند / انبیا و اولیا و شاسته اند / از بیان آوز شان آیزد زبان / که در رستن ترا انبیت آن
ماندن رستیم زین سکین قفص / جز که این زندیت جان این قفص / خویش را بخود سازی زار / تا ترا بیرون کند از اشتمار
کاشتا و خلق بند کلکت / در رهان این از بند آهن کی کست / یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این جز عشق
تا جریر ابود کو یا طوطیی / قصه بازرکان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی خویش را بهمراه داشت / در قفس طوطی خویش زیبا طوطیی
جو که بازرکان سفر ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
بد غلام و هر کنیزک را ز جود / کفت هر توحه آرم کوی زود / هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد او نیک مرد
کفت طوطی را جه خواهی ای رفیق / کاورست از خطه هندوستان / کفتش آن طوطی ای جان طوطیان / جون به بینی کز خیال من بیان
کان فلان طوطی که کشتی شست / از فضای آسمان در بند ماست / بر سری کرد او سلام و ده او خواست / وز شما جاره ره ارشاد خواست
کفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمرم در فراق / این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه کاهی بر درخت
انجنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان / یاد دارید ای همان زین مرغ زار / یکصبوحی در میان مرغزار
یا ز یاران یاد را میمون بود / ناله کان لیلی و این مجنون بود / ای حریفان بت بوزان خود / من قدر جان بخرم از خون خود
یک تحقیق می نوش کن بر یاد من / کر بمی خواهی که بدهی داد من / یا بیا ز این خانه خاک بیز / جون نخوردی جرعه بر خاک بریز
ای طبیب آن همدو آن سوکند کو / وعده های آن لب جون قند کو / کر فراق بنده از تو بند کیست / جون تو با بند به کی بس بند کیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طربها از سماع بانک جنگ / ای جفای تو ندانست خبیر / واستقام تو زنجان محبوبیر

نار تو امیت نوت جوی بود / ماتم این تا خود ز سوز جون بود / از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کیست باند عور تو
نام تو ترسم که او با ور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند / عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بلکه من عاشق این هر دو ضد
واله از بن خار در بستان شوم / همجو بلبل زین سبب نالان شوم / عشق هم مصدر از بد و رشید / بر زن بیدار علی کز بهر سید
این جه بلبل زین سبب نالان شوم / این جه بلبل که بنالد ماه و سال / ماخوذ او خار را با کل
قصه طوطی جان زیبان بود / جون ز خوشبار عشق او نوبت / عاشق کلکت خود کلکت او / عاشق خویشت عشق خویش جو
زنکی مرغ ضعیف پسکان / و اندرون او سلیمان با سپاه / جون جاله زاد بی سکر و کله / کو کسی کو محرم مرغان بود
هر دمش صد مدد پنک از قضا / یار بی او شصت لیک اندر خدا / زلت او به ز طاعت نزد حق / در زمین و جرخ الله غلغله
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش بند صد تاج خاص / صورتش بر کاه جان بر لامکان / پیش کنزش جمله ایما ناخلف
لامکانی نی که در دم آیدت / هر دمی از وی خیالی زایدت / بل مکان و لامکان در هم او / لامکانی فوق دم سالکان
شرح این کوته کن و در زین باب / باز کردم راز این ای دوستان / سوی مرغ تاجر هندوستان / همچو در حکم بهشتی جار جو
مرد بازرکان بذیرد زین پیام / دم هم و الله اعلم بالصواب / دم هم و الله اعلم بالصواب
جو که تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطی جندی بدید / مرغ بیتابید پس و از دو / کو رساند سوی جنس از وی سلام
طوطی زان طوطیان از دیدن / او فتاد و مرده بکستش نفس / شد پشیمان خواجه از کفتن خبر / آن سلام و آن امانت باز داد
این مکر خویش با آن طوطیک / این مکر دو جسم و دو روح یک / این جرا کردم جرا دادم پیام / کفت رفتم در هلاک جان تو
این زبان جون سنک و هم آهن / واندر عهد از زبان جون آفت / سنک آهن را من زهرم کز / سوختم بیجاره را از کین نیست خام
زنکه تاریکست هر سو بیشه زار / در میان بیشه جون شد خرار / ظلم آن قومی که جنبان و دخل / کز وی تعلم و کز وی لاف
عالمی را یکین ویران کند / رو بیان مرده را حیران کند / جانها را اصل خود غیبی دهند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یکین ویران کند / رو بیان مرده را حیران کند / جانها را اصل خود غیبی دهند / یک سخن ز خندد و کاهی هر هند

گر حجاب از جانها بر خواستی / گفت مر جان مسیح آسا کی / گر حق خواهی که گویی چون شکر / صبر کن وز حرص این حلوا گذر
صبر باشد تشنه‌ها زیر کان / هست حلوا آرزوی کودکان / هر که صبر آورد گردون پرورد / هر که حلوا خورد واپس برد
صاحب دل را فرازد آن زیان / قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره
زنگ حلوا نیافت وز بر پیر رست / تو صاحب دلی ای عاقل میان خلق / بصاحب دل اگر زهر خورد آن بلبش رست
گفت سنگیر که ای طلب جری / طالب مسکین میان تب در تست
جان مکن با هیچ مطلوبی حری / در تو نفرت نیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه صبح نی دریا بیی / در میکش خویش را زوجه ذرا بیی / او ز تو بر گو بهر آورده / از زیانها سود زیر آورده
کاملی گر زنگ گیرد زنده شود / ناقص او زند برد خاکستر شود / چون قبول حق بود آن مرد را / دست او در کار ها دست است
دست ناقص دست شیطانست دیو / زنگ اندر دام تکلیف بود / جهل آید سبب او بیش شود / کفر گیرد کاملی علت شود
ای امیر کرده پاداش با سواد / هر چه گیرد علتی علت شود / سر فرو آی برو اکنون بایدار
ساحران در عهد فرعون لعین / تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که اول عصار تو پیدا
زنگ گفتش که فرمان آن / چون ذری گردند با موسی بکین / لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
این قدر تعظیم دینشان را هزیند / گر همی خواهی عصا اکنون گفت / گفت نی اول بیا ای ساحران / اگفتند آن مکرها را در میان
لو نکته است کامل حلال / تو نه کامل خوردی باشی لال / چون تو گویی او زبان بی خبر / گو شما را حق نفرموده انتهوا
گو دلی کو دل چون زاید سیر شود / هر دلی خاموش بود او جذبه گوش / هر دلی می یابیش بر دفتر / از سخن ما از سخن آموختن
در نباشد گرش تی تی میکند / نوشیش و انگبین میکند / گر اصلی لیش نباشد آغاز گوش / لال باشد کی کند نطق و گوش
زنگ اول نطق باید سمع را / سوی نطق اندر سمع اندر / داد خلوا الیات من کو باید / والقلب للاغراض فی اسباها
نطق کان موقوف راه سمع است / چو که لطف خالق بی طمع است / بر بدست آمد مع استاد نیک / مسند جدید را استاد نیک

باتیان در حرف هم اندر مقال / مانع استاد و محتاج مثال / این سخن گر نیستی بیگانه / خلق واگیری گیر در ویرانه
زنگ آدم زان عتاب آن لبک است / آنک بر باشد دم توبه پرست / هر که زیر آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس از بالای هست / پای ما چان از برای عذر رفت / گر بشت آدمی وصل او / در طلب می باش هم در طلب او
زانش و آب بیزه شل سازد / بوستان از آب و خرشیت تازه / توجه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی جوانان نادیدگان
گر تو این ابنان زمان حالی کنی / پرتو گوهرهای اجلالی کنی / طفل جان از شیر شیطان باز کن / بوذ انشان ملک انباز کن
تا تو تاریک دل و تیره عقل / دانک با دیو لعین همشیره / لقمه کو نور افزوده کمال / آن بود آورده از کسب حلال
راغبی کانه جراغ ما کشد / آب خواش چون چراغی روشن / علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و لام / جهل و غفلت زاید آن از حرام / هیچ کندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی کز گره خر دهد
لقمه بحر و کوشش اندیشها / زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل قدمت عزم سوی آن جهان
این سخن با بیان نداد ای کسب / بازگشتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام / هر طلایی را بیاورد از مغان / هر کنیزی را بخشید از نشان
گفت طوطی رمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو / گفت نی من خود بشیمانم از آن / دست خود خایان انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از پی دانشی و از اسلاف / گفت ای خواجه پشیمانی چه هست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو / آن یکی طوطی ز دولت بوی خود / زهره اش بدرید لرزید و برد
من پشیمان گشتم ای گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود / نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست از کمان
واگرو دو از ره تیر ای سر / بند باید کرد سیبی را ز سر / چون گذشت از سر جهان بر گرفت / کو جهان ویران کند چون بشکفت
فعل لوقب اثرها دانیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست / نی شریکی جد مخلوق خداست / آن موالید از جهت شان ماست

زیره پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر / تا تقی ساقی می زاید درد / درد ها آفریند حق مرد
زیره رای آیدم ارد داخل / درد ها میزاید آنجا تا اجل / زان موالید و رجع چون مرد او / زید از اول سیال کو
آن دو جهان را بند منسوب دار / گر چه هست او جد صنع کردگار / هم حیش کسب و دم و لم جمع / آن موالید حق و استطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آمد من براه / بسته دهای موالید ادب / چون سلیمان شد نبی زان دست
گفته تا گفته کند از فتح باب / تا از آن بر سیج سوزد کتاب / از سر دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو ما بدید
گوت بر آن باید و تحت هیا / باز خوان من آیة او تنها / آیه انسوکم ذکر ای بخوان / قدرت نسیان نماذ ذهان
چون به بند گیرد بنسیان تا دهد / بر سر دلها خلقان تا نهد / چون بنسیانت او دار تعز / کار تو آن کرد و دور باشد بهر
فتمنوا الحیوة اعل التمنوا / ای بخوان تو تا انسوکم / صاحب دل شاه و دلها شاه است / صاحب دل شاه و دلها شاه است
فرخ دید آمد علی صبح سنگ / من تمام این بیارم گفت آن / مرغ می آید ز صاحب مرکز آن
چون ز اموشی خلق یاد شان / باد و دست و اور سند فریاد شان / صد هزاران نیک بیند زان نشان / میکند هر شب ز دلها شان تهی
روز و دلها را از آن پر میکند / آن صد هزاران پر از در میکند / آن همه اندیشه بیشانها / می شناسند از هر ایجابها
هیچ روز تنگ تو آید به تو / تا در اسباب بیاید به تو / پیشه زر کرد آهنگ نشد / چشمها و خلقها همچون تو آن
چشمها و خلقها چون جاز / سوی خم آید روز رستخیز / چشمها و خلقها از جو خواب / وا بسی آیند خم بر خم و شتاب
چشمها و اندیشها در وقت صبح / هم بنه انجا شد که بود آن صبح / چون بهر تو رای بیکانی شهرها / سوی شهر و پیش آورده بهرها
چون شنیدند این مرغ کان طوطی خورد / هم بلرزید و افتاد و گشت سرد / خواجه چون بیخیش مرغ بی مجیس / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ بدین حالی بدید / خواجه بر جست که باز آرد بدید / گفت ای طوطی خوش خوش چنین / این چه بودت این چه آمد کین چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من / ای دریغا مرغ خوش سر ساز من / راح روح و راحت و رضوان من

زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر / تا تقی ساقی می زاید درد / درد ها آفریند حق مرد
زیره رای آیدم ارد داخل / درد ها میزاید آنجا تا اجل / زان موالید و رجع چون مرد او / زید از اول سیال کو
آن دو جهان را بند منسوب دار / گر چه هست او جد صنع کردگار / هم حیش کسب و دم و لم جمع / آن موالید حق و استطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آمد من براه / بسته دهای موالید ادب / چون سلیمان شد نبی زان دست
گفته تا گفته کند از فتح باب / تا از آن بر سیج سوزد کتاب / از سر دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو ما بدید
گوت بر آن باید و تحت هیا / باز خوان من آیة او تنها / آیه انسوکم ذکر ای بخوان / قدرت نسیان نماذ ذهان
چون به بند گیرد بنسیان تا دهد / بر سر دلها خلقان تا نهد / چون بنسیانت او دار تعز / کار تو آن کرد و دور باشد بهر
فتمنوا الحیوة اعل التمنوا / ای بخوان تو تا انسوکم / صاحب دل شاه و دلها شاه است / صاحب دل شاه و دلها شاه است
فرخ دید آمد علی صبح سنگ / من تمام این بیارم گفت آن / مرغ می آید ز صاحب مرکز آن
چون ز اموشی خلق یاد شان / باد و دست و اور سند فریاد شان / صد هزاران نیک بیند زان نشان / میکند هر شب ز دلها شان تهی
روز و دلها را از آن پر میکند / آن صد هزاران پر از در میکند / آن همه اندیشه بیشانها / می شناسند از هر ایجابها
هیچ روز تنگ تو آید به تو / تا در اسباب بیاید به تو / پیشه زر کرد آهنگ نشد / چشمها و خلقها همچون تو آن
چشمها و خلقها چون جاز / سوی خم آید روز رستخیز / چشمها و خلقها از جو خواب / وا بسی آیند خم بر خم و شتاب
چشمها و اندیشها در وقت صبح / هم بنه انجا شد که بود آن صبح / چون بهر تو رای بیکانی شهرها / سوی شهر و پیش آورده بهرها
چون شنیدند این مرغ کان طوطی خورد / هم بلرزید و افتاد و گشت سرد / خواجه چون بیخیش مرغ بی مجیس / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ بدین حالی بدید / خواجه بر جست که باز آرد بدید / گفت ای طوطی خوش خوش چنین / این چه بودت این چه آمد کین چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من / ای دریغا مرغ خوش سر ساز من / راح روح و راحت و رضوان من

کر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی / ای دریغا مرغ کاز آن یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زبانی مر مرا / چون تو هستی گویا چه گویم مر ترا / ای زبان هم آتشی هم خرمنی / چند این آتش بسوز خرمن زنی
در زبان جان از تو افغان میکند / گر چه مرغ گویش آن میکند / ای زبان هم دردی و درمان توی / ای زبان هم مرهم و پیکان توی
هم صفیر و خنده مرغان توی / هم انیس و حشت هجران توی / چند اما هم مبید هلی پی زبان / ای تو زنده کرده بیکین من کان
تنگ بر پر آیند مرغ مرا / در جا کاه ستم کم کن جزا / یا جواب من بگو یا داده / یا مرا از اسباب خفی یا داده
ای دریغا نور خلق سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من / ای دریغا مرغ خوش بود از من / از شما بیچاره تا آغاز من
عاشق بخت تا دان تا ابد / حنیفه و لا انم بخوان تا بگیرد / از کسد فاخ بدم باری تو / وز زند صافی بدم جوی تو
این دریغا خیال اندیشه است / وز و جود اصل خود بیندیشه است / غیبت حق بود با حق جاودانست / گو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیبت آن باشد که از او غیر نیست / انکه افزون از چنان و دست / ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نشار دلبر چابک شدی
طوطی من مرغ زیرک سار من / تو جان فکرت و اسرار من / هر چه روزی داد ناداد آنچه هم / روز اول گفته تا یاد آیدم
طوطی کانه زمی آواز او / پیش آغاز و جود آغاز او / اندرون تست آن طوطی نهان / عکس آن دیده تو بر این و آن
می بر دشانیت را تو شاد از او / می پذیری ظلم را چون داد از او / ای که جاز اهرمن شیوه فختی / سوختی جاز اوش افروختی
سوختم من سوخته تو اهد کی / تا زمن آتش زند در مرغ نی / سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کاشیان ما هی نهان شد در مرغ / چون ز نم دم کاتش دل تیز شد / شهر محرا آشفته و خونریز شد
انکه او هشیار خود شد مست / چون بود چون او قدم گیرد بدست / شیشه‌ای کز صنعت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گو بیا هم خدایش جز دیدار من / خوش سخن ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار زمان / حرف صوت گفتنی ای بر هم زنم / تا که پیدا این هر بیت تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم تن — تو گویم ای تو اسرار جهان
گندمی را که نکاشتم با خلیل — وان نبی را که ندادم جز تنزیل
آن دمی کز دمی مسیحی دم زدم — حق ز غیرت تیری ما هم زدم
ما چه باشد در لقب اثبات و نفی — من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در نا کسی دریا قدم — بس کسی در نا کسی دریا قدم
چند شاهان سست سست بی‌شرم — جمله خلقان مرده مرده زنده
چند شاهان بنده بنده خوند — چند خلقان مرده مرده زنده
تا کند ناگاه ایشان را شکار — میشود صیاد مرغان را شکار
پیدا نزاد اولیان جست جاه — جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دید شد معشوق وان — کو بشست هست هم آن هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جویند جام تشنگان
چونکه عاشق اوست عاشق خویش باش — او چو گوشت میکند نوکر نیش
بند کن چون سیل سیلی می‌کند — ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که چون تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید از زبر — هر او دو لکش تر آید یا سبر
بس زبون و بیوفا ماهی دلا — گر طرب با زندانی از بلا
گر ارادت مر اندازد شکر — بی مرادی نی مراد و لبه است
پرستاره آتش خون بهای صد — خون عالم بخش او را حلال
ما بها و خون بها و ایا قسم — جانب جان با خرش باقسم
ای حیات عاشقان در مرگ — دل بیابی چون جز که دل بردی
من دلش جستم بعید نازه دلا — او بها نه کرده با من از حلال
گفتم آخر عقل تست این عقل و جان — گفت رو رو بر من این مجنون
من ندانم ای جوانمرد شیده — ای دو دیده دوست خون دیده
ای کران جان خاره دیدی دورا — زنگ بس ارزان خرید سیمی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گو بدی طفلی بتو نی نان بده
غرق عشقی ام که خرقه اندرین — عشقهای اولین آخرین
مجلسش گفتم نکردم زان بیان — ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود — من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیر نی شیم و نی شیر و نی — من نه نی یاری گشادم نی فش
تا که شیری ما از دو جهان — در حجاب روشن پاینده جان
تا که در مرکوش نشد این محن — یک صبوحی ز سر من لان
بر دو از ماه و تا به کهکشان خون جهان — بر دو از دوست و دو نی جو بر آتش خوش

شهیر قول حکیم سنائی

جمله عالم زان غبور آمد بحق — در معنی قول رسول صلی الله و علیه و سلم ان
او چو جانست جهان چون بسد — سعد الغبور و ان اغیرین سعد و الله اغیر
هر که بحر از نیش گشت عین — من دین غیرت حرم الفواحش و ما ظهر منها
هر که شد در شاه را او جامه دار — مست حیران بیخبر اندر خمار
هر که بسلطان شود او خشم من — بر دو عالم برین غیرت بستی
دست بوسش چون رسد از پادشاه — گر نبیند بوسه پا شد ز آنکه
گر چه سر بر نهادن حد منست — پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او — بو کز نبید بعد زان که دید رو
غیرت حق بر مثل کندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرت تا بدانید از آله — آن خلقان فرع حق پی بشتباه
شرح آن بگذارم کم گویم گله — از بنای آن نگارده و له
تا لم ایمان الهوش آن مدش — ورزد عالم نادر و پایدیس
چون شد آن تلخ او خوشان او — چون نیم در نقد مستان او
چون نباشم همچو شب روز او — پی وصال روی روز افروز او
تا نوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رخان من
عشقم بر برج خویش و دو چشم — بر خشونی یار فرد خویش
خاک غم را بر سازم چشم — تا ز کوهر بر شود دو چشم
اشک کان از بر او یا زد حلق — کو بدست و اشک بند اندر حلق
من ز جان جان هلک میکنم — من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید از روز بخشد نام — وز ثقاق سنت می خندد ام
راستی کن ای تو خرزان — ای تو صدر و من در آستان
آستان و صدر در معنی کی — نیست
ما و من کو آن طرف که با دمات — ای هیچه جان تو از ما من
ای بطیفه روح اندر مرد زن
مرد و زن چون یک شوند آن یک — چونکه یکها محو شد آن یک تو بی
این من و ما بر آن بر ساختی — تا تو با خود زد خدنب ساختی
تا من و تو ها همه یک جان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست دنیا ای ارکن — ای منور از بیان راز تخن
جسم جبانه تو اندر دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدنت — تو نگوکان لایق آن دیدنست
آنکه او بسته غم و خندیده بود — او بدین در عادت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی در و بی منتهاست

عاشقی زین مرده حالت بر مرست — پی بهار و پی تران سبز و سرست
ده زکوه روی خوب ای جوهرد — شرح جان مرده مرده کرد ای ملول
گر ز کشمه غره غافل زده — بر دلم بنهاد داغ تازه
من حلالش کردم از خوم بر بخت — من همیگفتم حلال او همیگفت
چون گریزانی ز نار خاکیان — غم چه ریزی در دل خاکیان
ای که هر صبحی که از مشرق تابان — همچو چشمه شرقت پر جوش بافت
چه بهانه میدهی شیدات را — این بهانی شکر لبهات را
ای جهان گهنه تو جان نو — از تن بیجان دل افتان شو
شرح کل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال دوم بود هوش ما — از غم و شادی جهانند جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بین در دست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جود در احسان مکن
جود و احسان نیز و شاهی خاص — حاتمان میرند و حسان و ارست
صبح شد ای صبح و ما بشب شاه — عذر مخدومی حسام الدین خواه
عذر خواه عقل و کل جان تو — جان جهانی تابش مرجان تو
تا قیامت نور صبح و ما از نور نور — در صبوحی پای صفور تو
دانه تو تو حسن دارد مرا — باده که بود کو طرب آب روز مر
باده در جوشش گدای جوش ما — جمع در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب ما شد نی و قالب ما خوم
ما جز بنور دلم و قالب ما خوم — خانه خانه کرده قالب خوم

رجوع به حکایت خواجه تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو — صدر اگر که می‌گفت او حسن
گر شناس کاه ما زد کیمیاز — تا شود بند اگر چون شد حال او
مرد خود کشته جانی میکند — دست او در هر لبابی میزند
تا گذاشتش دست گیرد در خطر — گاه سود ای حقیقت کی بجاز
دوست دارد یار این آشفتگی — گوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست ای پیکار نیست — دست پای میزند از هم سر
بهر این فرمود جان ای سر سر — گل بریم هوش شان ای سر
اندرین ره میتراش و خواش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دم آخر بود — گر عنایت تو حاضر بود
هر چه کوشد خانه در دوست — گوش و چشم شاه جان بر دوست
جهد انشا از نقص بیرون فکند — بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس

طوطیک پرید با شاخ بلند

چون بپای دست گیر — همت سر بازی نیست

تا تو با ما و نی کجا خود — عاقبت شفقی حساب

جسم را از کجا خود بیرون — نوش تا داد و دانه زانو

لطف با ما و نی کجا خود — عاقبت شفقی حساب

تو بلی مرده جان بر واز کرد — کاشتاب مشرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار رفع — بیخبر ناگه بدید آن مرغ مرغ
روی با لا کرد و گفت ای خلق لب — از جهان حال خود نمان خود نصیب
او چو کرد ابا کرد تو آموختی — ساختی مکری و دعا آموختی
گفت طوطی که بخواهند داد — که رها کن لطف و آواز و کشاد
زنگه آوازت ترا در بند کرد — خویشتن را مرغ این پند کرد
چینی ای طرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
وانه با شی مرگ تست چه بند — نخجه باشی کز نکات بر کشد
نوز جهان کن که بلی دام شش — نخجه جهان کن که کیاه بام شش
هر که داد او آن خوش خود او در زمان — صد قصاص به سوی او در نهاد
جشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزند خواجه آب شکها
دشمنان او را ز غیرت میزدند — دوستان هم در رکابش میپرند
آنکه قابل بود او کشت بار — او چو داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف ارواح ریخت
تا پناه رو نباه و چون پناه — آب و آتش مرده آگاه و سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعدا شان پلی قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا بر او در از دل نمرود دود
گوه یحیی را نه سوی نوش خواند — قاصد انش زد بر خم سنگ لند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز — تا بجاست باشم از شمشیر تیز
یکدو بندش داد طوطی بر فراق — بعد زان گفتش سلام الوداع
خواجه گفتش ای امان الله برو — مرحبا اکنون تو دنی راه نو
وا چه با خود گفت کین مدت — راه او کیرم که این ره در نوشت
جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید کز یکی پی بود
تن قفس گشت شد خار جان — مغفرت تعم فعلن و انکشت نما بودن
در زیر پای خلقان و خار جان
اینش گویند ای سلیم همراز تو — وان شش گویند ای منعم نیاز تو
آتش گویند مرد عالم آن تست — جمله جانهای طفیل جان تست
او چو چند خلق را مرغ خوش نشست — از کم میرد و از دست خوش
اندر آنکه که مرد از ما بود — دیو آکندست اندر آب جو
لطف سالوس جهان نوش لقب است — کشمش خوردگان پر آب لطیف است
کشمش پنهان دو نقش آشکار — دو او خاطر شود با یار کار
تو بگو آن مرغ را نمی کی فرم — لطف علم میکند او پی می‌هم
ما دست کز بیچو گویند بر طلا — روز ها سوزد دست زان سود ها

گر چه ای کان ز جان کشتن / کان کلمه داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدح این طاعت مست زبون
آن اثر هم روز ها باقی بود / مایه گیرد چراغ جان شود
لیک خاید چو شیر مست مرح / بنماید ز کلخ اثاد قبح
همچو بعضی جگر ز اوزی / تا بدیری سوی سرین ریغ اندری
در خوری حلوا بود دوش ادبی / این اثر چون اینی باید می
چون نمی باید می باید نان / هم خدای را و تو صحبت او بدان
چون سگ باید می تا ثمر او / عدو حسنی و ملاء او مزد او
نفس ارسل مدحها فرعون شد / کین ذلیل النفس بی قالا شد
تا تو ای بنده شیطان کش / زخم کش چون کوشد و جان کش
ورنه چون لطف نماند دین حال / از تو آید آن حریفان را اطال
ای عنت کت می دادند بو / چون به منت بگوندت کردیو
جمله گویند چه منت بنده / مرد نادان کو خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا مش کشد / تا بدین سالوس بنما مش کشد
چون به بندنامی پیاده رئیس او / دیو را کت آید از تعیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو نماید که از دیو بتر
تو بوفی آدمی دیو از منت / مهر و مدد همچو شاه از دست
چون شد ای در خوی دیو ای استوار / میکرد از تو دیو ای نابکار

شیطان شاء الله و کان

چون حسن کشتن ز تو بگرفت او / ای علیات حد اصبح صبح
پی علیات حق و حاصان حق / گر هلاک شد سیاهیش ورق
این مگر کنیم لیک اندر سبع / با تو باد همچنین ذو ذروا
این قدر از شاه بخشیده / تا مرین بس شاه بوشیده
ای خدا ای فضل تو حاقب بود / قطره دانش که بخشیدی رسش
قطره علمت اندر جان من / وارهانش از سهو و از خاک تن
مقتل گردان مدر ها ها و وش / پیش از آن کین خاکها خوش کنند
پیش از آن کین باد نیش کند / گر چو جان نشنش کند ز مادی
کشتن از نشان و استیان و اخوری
قطره کو در سر اشد با بحث / از خزینه قدرت و زنگی گرفت
گر در آید در عدم یا عدم / چون بخواهش او کند از ترم
صد هزاران صد هزار اسکنند / بازشان حکم تو بیرون نکشند
از عدمها سوی نیستی بیرون / میتا برگ ردان سر در کردن
خامه شب جدا و کان عقول / بلکه کرد غرق در عقول
باز وقت صبح آن الهیان / برنهند از جز سر بیرون ما بیان

در مدح بعضی خوردن از عزیف
از پاکی اطلاع کشف

در خزان آن صد هزار اراق تاج / باز نیست رفته در دریای مرگ
تاج و شیدند سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر حضر
باز فرمان آید از سالار ده / هر عدم را کاغذ فردوسی باز ده
آنچه خوردی و ده ای بحث گیاه / از نبات و دار و درخت گیاه
ای برادر فصل یکدم با خود آر / دم بدم در تو حرانست بار
باغ فردا سبز و تر ماند پس / پر ز غنچه زرد و سرو و یاسمین
زانبیی برگ نهان گشته باغ / زانبیی گل نهان صحرا و کاخ
این تجلیهای که از نقل گفت / بری آنک فلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که انجا گل نبود / جوشش مل بوی که انجا مل نبود
بوی قلزم و زست رهبر ترا / می برد تا خلد و کوثر ترا
بود دریای چشم با شد نور ساز / شد ز بوی دیده یعقوب باز
بوی یه مرده و زاتاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف هستی یعقوب باش / همچو او در گریه مطلوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بپایی در شب آنه نوی
نازرا دیدی بیاید همچو درد / چون نداری گرد بدنوی گرد
زشت باشد دیدی نازپاه و باز / سخت باشد چشم پنهان و باز
پیش یوسف نازش خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بنیاز / در نیاز و فقر خود را فرده باز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خوشت خوب فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بیاید رنگ رنگ

در تستان پیر جنگی که در عهد امیر المومنین عمر در کوهستانی رود کی نوای جنگ میزد

آن شنو سیمی که در عهد عمر / در بیابان لرزه شد از آن نهاد
آز نیوز از یک نهانی خاک بال / تا بجا بر اعتقاد سر اشکی
بود جنگی نظر بی بار و حر / بلبلی از آواز او پیوند شدی
یک طرب از آواز خوش صد شدی / مجلس محمد و شش اساسی
وز نوای او قیامت خواستی / همچو اسرافیل کاوش بفخ
حردکی نه جان در او دمیدی / یار سابل بود اسرافیل را
کز تماشش پر پرستی فیل را / سازه اسرافیل رازی نامه را
جان و جهه پوسیده صد حله را / انبیا را در دمان هم تنها
طالبانه از آن حیات بیاب / نشنود آن تماشا کو خس
گوشها کوش من باشد بخس / نشنود تو پریا را آدمی
کو بود ز اسرار پیمان اعجمی
گر چه هم تو پریا زین ظلمت / تو که دل بر تر از هر دو هست
گر پری و آدمی زنده اند / مرده در زندان این ناوانند

سوره رحمن بخوانی مصری تا سوی پیر سر بر بان الله در

مستطیعو ا اشفقوا و باز دان / تنها ای اندرون او لیب
ولا کوید که ای اجزای لا
هین ز لای تنها هر باز نیند / این خیال و وهم را یک پیند
این پر پرسیده هر کون دفا / جان با قیان نزد تند ترا
گر بگوم تنها ز لای تنها / جانها سر بر نتند از جسمها
گوش را تو یک کان دیدست / لیک تقل آن بتو دستور نیست
همین که اسرافیل و تنها اولیا / مرده را زیشان حیات تا
جانهای مرده اندر کوتن / بر جهد ز او از شان اندر کفن
گو بدین آواز زان و ها حداست / زنده کردن کار او از حداست
ما بروبم و به کلی کاستیم / بانگ حق آمد مه بر خواستیم
بانگ حق اندر حجاب پی حجب / آن دهنده کو دو غیر ما ز رب
ای تنها تان نیست کرده زیر بو / باز کردم از عدم زاد و ده
مطلق آن آواز ها از شنو / گر چه از حلقوم عبد الله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس من رضا و خشم تو
رو کل پی بیم و پی مهر تو / سر تویی چه جای صاحب تو
همچو کوهم آفتاب رستیم / من ترا باشم که کان اله
گر تویی کوهم ترا کاهی منم / حل شد اینجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کاهتاب شب شافت / از دم ما کرد آن ظلمت چو خاست
آدمی را او بوش احیا نمود / دیگر آدم آن خلد جاه
خواه از آدم گیری خواه از / گر کنون سوی باغم بیرون تحت
خواه از نفخ گیری خواه از / گر کنون سوی باغم بیرون تحت
کنت طوبی من زانی مصطفا / والذی بیصر کمن وجهی آ
چون جوانی نو شیخی را رسد / هر که دید آمد ز امین آن تیمد
هم چنین تا صد جراغ از اصل شد / دین آموز جای اهل شد
خواه از نور نبی استان تو / هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه هین نور از نور آن چنین / خواه هین نوش زنبع عارفین
کنت هم کز نخلها یا حق / اندرین ایام فی آدم سبق

ثم این حدیث کان ربکم فی ایام دهرکم نفحات لا تعرضوا لها

گوش هوش دارید این اوقات را / در باید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر جهان را دوست / هر کرا امروز حیات جان رسید
نفحه ذکر رسیدند آگاه باش / تا از بن هم روانی خواه باش
جان مرده یافت از روی حیی
جان نادی

جان نادی یافت از وی اطفا / مرده بوشید از تجلی او قبا
تا ز کی و جنس هر چه این / همچو خشتهای خلقان زین
گرد اندر در زمین آسمان / زنده ها شان آب کرده در زمان
خود ز نیم این دم نامتها / باز خوان فاین ان یجدها
ورنه خود اشفقتن نهما چون هدی / گر نه آیش لی کو خوش شدی
دوش دیگر لون این میدادست / نفحه جدی در اندر پوست
بند نفحه تعالی کرد / وقت نفحات ای نفحه برد
از برای نفحه این خار خار / از لف لقمان برون آر ز خار
در لف او خار سایه ش بر نیست / لیک تا آن از حرمان تر نیست
خاره آن آنکه خرما دیده / زنگ بس فان کو دو بش دیده
جان لقمان کو گلستان خداست / بای جانش خشت جاری جوست
اشتر آن ذاتی و چه خار خار / مصطفی را دی بدش اشتر سوار
اشتر ایمک کلام بر پشت / گو نسیم مه تو صد کاذ ارت
میل تو سوی متیلات رنگ / تا چه گل چینی ز خار هر دو رنگ
ای بگشته زین طلب کو بکو / بند کوی کین گلستان کو بکو
پیش از آن کین خار ما هر آن کنی / چشم باریکست جولان چون کنی
آدمی کوری نگنجد در جهان / در خاری بی کر دو نهان
مصطفی آمد که سازد نیم دی / گلین یا تیرا گلی
ای حیه آتش اندر نه تو نعل / بار نعل تو شهید آن کو بعل
این حیه القطا نیست جان / نام تا بنش مندی این زیان
لیک از تا نیت جا ز ابا کت نیست / روح را بهر دو زن اشراف نیست
از مؤنث و مذکر بر تر است / این نه از جانست کز خشک و تر است
این نه آن جانست کاز ایدن ناس / یا کلی باشد حنین کاهی جان
خوش کشت و خوش خوی / چوشی نبود خوشی ای ترشی
چون تو ترش از شکر بای بود / آن شکر کاهی ز تو غاب شود
چون شکر گردی ز تا بر و فا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
رحمت / عاشق از خود چون غذا یابد / عقل بی جا کم فاید ای رفیق
زهر عشقست آن شکر بهر ما / عقل جزوی عشق را بگزود
گر چه جاید کو صاحب بود
زیرک و امانت اما نیست / چونکه طوطا نشد کز نا بیست
جان کالشت بدای او کال / مصطفی گوید این ادعا یا بال
ای بال افراز با بک سلست / زان دمی کاندر دمیدم در دلست
زان دمی کادم از آن مه بر سرشت / هر شش اصلی جهان مه بر سرشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب / شد نوازش در دست تعریف قبه
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بجاشت

در شب تو پیش آن روز کس / رست جان شما ز ایشان در عشق جان مردها شد دیر / گر دلش خواندم همی گیر
از طلال یار خاش کردمی / گر ز مهلت بد نفی بگذردی / لیک میگوید بگو مین نیست / جز تقاضای قضای نیست
عیب باشد گونه پندد جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب / عیب نسبت با خدا و قبول / نی بنسبت با خدا و قبول
گر ز هم نسبت به خالق حکمت / چون جا نسبت کنی نوا رحمت / در یکی عیبی بود باشد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در تر از دو بهر دور ایشان کشند / زنگ آن هر دو چو جسم و جان شوند / پس بر زنگان این بگفتند از طرف / جسم ما کان حین جان اضافه ما
گفتمانی و نفسمان و تنمان / جله جانی مطلق اندر تنمان / جان دشمن از ستان جسم حرف / چون زیا دانی نزد او است حرف
آن جا بانگ اندر شد دل خاک کند / این تنگ لفظ شد دل پاک شد / آن تنگ گردی محو الحقت / زان سبب بانگ و الحقت
این تنگ بقیت ز میراث او / با تو اند آن و از آن او بجو / پس نرسته را چو پس کو / پس هستش جان پس نیش کو
گر تو خود را پیش بر دل بی کان / بسته همی و محو می زجان / زیر و بالا پس و پس صفت / بی جهت ها ذات جان دوست
بر گشا از نور پاک شه نظر / تا بدانی ای تو چون کو ستنظر / سوی تمین دوره و نم خوش و پس / ای هدم کو موعدم دارد پس
روز ها باشد همیدو تا شب / بی ازین باران ازان باران / روز بارانست میرو تا شب / هست یا رفیز اجرای تو از ان
مصطفی روزی بگورستان برفت / خاک را دیگر او و انگنده کرد / این دو خاشه همچو خاکیان / سوی خلقان صدا سارت میکند / واندکی گوشش عیار میکشد / با زبان سر و با دست دراز / از ضمیر خاک میگوید سر راز
همچو جان سر فرو برده بآب / کشت طاووسان و بوده خون عراب / در منشت شلقان اگر محبوس کرد / آن خواهان را اعتقاد کرد
در زمستانان اگر چه داد ترک / زنده شان کرد از بهار و داد برگ / منکران گوشه خود ایت قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

سوال کردن عایشه صدیقه از مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو بگورستان رفتی چرا جامه تو تر نیست

بی ازین باران ازان باران / روز بارانست میرو تا شب / با خاندزه یار با یاران برفت / زیر خاک آن دانه اش رانده کرد
دست بر گنده اعتقاد خاکدان

گوری ایشان درون دوستان / حق بروید یا بیند باغ و بوستان / بر کلی کاندر درون بو یا بود / آن گل از سر او گل بو یا بود
بوی ایشان نیم از تنت مگران / گرد حاجیدو و بر دوران / منکران همچو جهل زان بوی گل / یا چو نازک شود بانگ و دهل
خویش مشغول میسازند و غرق / جسم میدزدند از ان معان حق / جسم میدزدند انجا جسم و سینه / چشم آن باشد که نبود ما منی
چون ز گورستان همیرد زنگت / سوی صدیقه شد و همراز گشت / چشم صدیقه چو بر ریش فتاد / پیش آمد دست بر ریش نهاد
بر عمامه ریش او و موی او / بر گریبان و بر ریش او / گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز ای عجب
جاهلیت می بخیزم در طرب / ترنمی همچو زباران ای عجب / گفت چه بر مکندی از ازار / ترنمی همچو زباران ای عجب
گفت بر آن نوعی ای پاک حسب / چشم پاک من اعتقاد باران بود / نیست آن باران ازین ابر سحاب / هست ابر دیگر و دیگر شما

تفسیر بیت حکیم سنائی و نوذن حال آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جان در رفع بیت بالا است / کوههای بلند و دریاها

غیب را بر وی و آپی دیگریست / آسمان و آفتابی دیگریست
نایدان الا که بر خاصان بدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران ازلی پرورد کی / هر باران ازلی پرورد کی
تقیه باران بهاری با بهاری جوب / باغ را باران با بهاری جوب / آن بهاری نازبرد و شکر کند / وین خزانی ناخوش و نازش کند
ماجرا باران سما با ظرب / با بر باران فرا آنچه عجب / هم چنین دو بنده اند اقبال این / در زیان و سود در باغ عنین
صحبتین سرما با ذوالعقاب / بر مقاومت دان دو بر سبب / آید از اقتاستان و بگفت
این دم ابدال شد زان بهار / در دل جان روید از وی سبزه زار / فصل باران بهاری با درخت / آید از اقتاستان و بگفت
گر درخت خشک باشد در کمان / عیب آن از باد جان افزا مدان / باد کار درختش کرد و بر دید / انکه جانی داشت بر جانش کند
گفت پیغمبر سرمای بهار / زنگ با جان شما آن میکند / باش پیشانید با باران بهار / کان باران باد حان میکند
لیک بگریزید از برد و خزان / کان گنه کو گرد با باغ و خزان

در معنی این حدیث که اعتنموا برد الربیع فانه یعمل بامدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بامدانکم کما یعمل باشجارکم صدق رسول الله

کان گنه کو گرد با باغ و خزان

راه یابان این ز ابنای بر دو اند / هم بدان صورت شما عاکف اند / پنجه بودند از خلال آن گزده / گوه را دیده ندیده کان بگوه
آن خزان زو خاست آتش هوا / خلق و جان عین ها بست تعلیت / هر تو تعلیت چو دی در خان / کامل العقلی بخواند جان
چون تو از گل او گلی شوی / عقل کل بر صحن خان غلی شود / بس تبدیل لن بود کنا خان پاک / چون بهار است حیات برگ و تاک
از حدیث او بیا نرم و درشت / تن مپوشان زنگه دیت است / گرم گو بنده و گو بنده فرش بگیر / تا ز گرم و سرد یحیی در سیر
گرم و سردش چون بهار و زند / مایه صدق و تمین و بند است / زان گزو تستان جا ماند و است / زین جواهر عرول آکنده است
بر دل عاقل هزاران هم بود / بسیدن صدیقه که تر باران امروزی چه بود / کز زباغ دل خیالی کم بود
بس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با طمع و با ادب جوش عشق / کای خلاصه مستی و زنده و حق / حکم باران امروزی چه بود
این ز بار انهای رحمت و با / به تهدید است مدل کبریا / این از ان لطف عنایت بود / یا با ئیزی بر آفات بود
گفت این از بر شکیل نیست / از مصیبت بر نجات و است / گر بیان آتش ماندی آدمی / بس خزانی در خانی دگی
این جان ویران شدی اندر زمان / در خیا مردن شدی از مردمان / اشش این عالم ای جان تقیت / بر شیاری این جهان زا قیت
هوشیاری زان جهان جوت آن / غالب آید بت گرد این جهان / هوشیاری آفتاب حرص بخ / هوشیاری آب این عالم دخ
زان جهان اندک تسبیح قیر سبد / تا نترد در جهان حرص و حسد / گر تو تسبیح بیشتر کرد از رغیب / نی سر ماند در این عالم عیب
این ندا ره حد سوی آغاز زد / سوی قصه مرد مطرب باز زد

بقیه قصه مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کردی جان شد بر طرب / رسته زاد اش خیالاتی عجب / از نوایش مرغ دل بر آن شدی / در صدایش هوش جان چون شدی
چون بر اندر روزگار پیر شد / باد خالش از جوانی گیر شد / شب ادم گشت همچون شب خم / ابروان بر چشم همچون بار دم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نو کس نیز دیدی بلاش / آن نوایی رسکت بره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کند این خوش گر آن ما خوش / تا کند این متصف جان خوش شد / غیر آواز خر پیری در صدور / که بود از اهل دهستان تو صور

از نیم کم ذاکی بود بر سنگ / در پیش قصه شد پی در بک
اسن حنانه در حجر رسول / نالیدن استون حنانه برای پیغمبر علیه السلام چون
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / پیش خاستند و شنیدند رسول و صحابه آواز ناله او را
از فراق روضهٔ چون بود حال / ناله میزد همچو ابر با عقل
مدت من بود هم از من ماحیی / وسوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با آن استون
گفت عالم از زنده آن کشتن خون
بر منبر تو مسند ساختی / پس سوی من گشت ای بیکدوست
جون شنیدی با سر و نمی خواهد جست
تا برنه شرقی و غربی از تو جهل / گفت میخواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه جنند
یاوران عالم حقت سر دهند / تا ترو تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم سبز شد
شنوای خواجه ز چوبی کم مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر کرد و یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان خواند
از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار اجابت و پیوند شد
آنکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ماند جماد
گوید آری بی ز دل بهر و خاق / تا نگویندش که مست اهل نفاق
گر ببیند بی و اقران امر کن
در جهان رو گشته بی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکند شان نیم و بی در جهان
که نظر تقلید و استدلالشان
قایمت جمله پرگز باشان
شیشه انگیزد آن شیطان دون / در فتند آن جمله کوران سرنگون
بای استدلالیان چون چوب دو
بای چون چوب بخت بی مگش بود
غیر آن تقلید نان دیده در / گر نباشی کور گردد خیره سر
بای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او در حصا
آن سواریها که پیشه اند ظفر / اهل دل را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند
در پناه حق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
قی ز کوران گشت آبدانی درد
نی عمارت نی بقا و نه سود
گر نگدی رحمت اتصالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات دلیل
آن عصا که داد شان چنان چلیل
چون عصا شد آلت جنگ و تمیز / آن عصا را خود بشکن ای عزیز
او عصاها تا تو او تا پیش آمدند
آن عصا از خشم بر بر ای زدند
حلقهٔ کوران ای کار اندیش / دیده بانان را در میان آوریدند
او امین او گر که موت عصا / در نگر کادم چه دیدند از عصا

بر تنگی ای بود خاص خدا / جند این سر نهان جند ا
بار دیگر گور ستان گشت / همچو آن تیر شکاری گرد دست
چون تیس کشش کرد نیز بر جست / گفت در خلقت دل بود سبب
آمد او با سند او بانگ نشست
بر عمر عطسه خاذ بر جست
مر عمر را دید و ماند اندر سکفت / عزم رفتن کرد و از زندان رفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر کرد جنگی فاد
چون تو را اندر نخ آن پر کرد / دیده او را اثر مسار و ردی زد
بس عمر کفتش عمر ترس امن مرم
گفت اشارتهای حق آورده ام
چند زیان مدحت خوبی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و معجزی مسار
تا بگویمت گویم از اقبال راز
حق عطا میکند بی پرسیدنت / بوی از نخ و خان چه دیدنت
تک قراقه جند ابریشم بها
خرج کن این ره او باز اینجا بها
پس این شنید و بر خود ذبی طبیند / دست بی خایند و جامه میدرند
بانگ جنون کای تند ای بی بصر
سبک از نزم آشنی بچاره پر
چون بسی بلیست و دردوت / بشکن رو زنده بر زمین خر و کرد
گفت ای بوذر چاهم از آله
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هشتاد سال / ای ز تو دیدم سیش گال
ای خدا ای باطنان با وفا
رحم کن بر عمر هفتاد بر جفا
داد حق هر کی بمردی از آن / کش اندقیت آن در جهان
خرج کردم عمر خود زاد هم بهم
در میدم جمله را در زیر دم
آه کز باد و بره و عراق / رفت از یاد هم دم تلق و فراق
وای کز تیزی زبر افکند مرد
حسرت شد کشتن من کرد
وای کز آواز این بیت جار / کاروان بگذشت بیکند شد بار
ای خدا فریاد رس فریاد خواه
داد خواهم بیکسی زین داد خواه
واز خود از کس نیام جز مگر / زنگه او از من من تو بیکتر
کین منی از دی رسد هم مم
بس ورا چم جز این مشکم مرا
همچو آن کو باشد نه شهر / گردانیدن عمر وطن او را از مقام کریه که هست
سوی او دو اری نه سوی تو دهر
بس عمر گفتش که این زاری تو / به مقام استشراق که هست
هست هم آثار هشیاری تو
ماه فانی گشته رای دیگر / زنگه هشیاری گناهی دیگر
هست هشیاری زیاده ماهی
عاصی و مستغیث پرده خدا
آتش اندر خود زنی بهر دو تاب / پر کره باشی از این هر دو خراب
تا نگردی باشی از این هر دو خراب
هم نشین آن آب آواز شب

معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و آهن تابهر
از عصا ماری و زان آهن حیی
پنج نوبت میزند از بر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بخش معجزه
هر چه معقول عقلش میخورد
بی بیان معجزه بی زر زدند
این طریق بذکر معقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز نیم آدم دیو و دد
در جزا یه مار میدهد از حسد
همزه بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیرکیا
تا بناموس سلطانی رسید
در تسلیق ماند ای کر کیند
همچو طلاب بران تلد تا / نعره می مالند ز نام دشاه
خاتم الفلسفان توحید و شرع
باطن آن جو در زبان نم شرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حس بر هم زند
دست بای او جاه و جان او
هر چه گوید آن دو در زبان او
سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای اندر بگو این چیست زود
اظهار معجزه پیغمبر علیه سنجی آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل
گریه سوی چیست در مشت من / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن حیات / تا بگویند اکرما جسم ده آیات
گفت بوجهل این سخن ما در سر
گفت آری حق ازین قادر تر
در میان مشت او هم بار سنگ / در شهادت گفتش آمد بی درنگ
لا اله گفت سه لا نه گفت
کو همه احمد رسول آسمانست
چون شنید از سنگها بوجهل این / حال کرد شد
زود زخم آن سنگها را بر زمین
باز کرد و قصهٔ مطرب شنو / تا مامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر بالوا بخدا هاتف آواز داد
زنگ عاجز گشت مطرب انتظار
بانگ آمد عمر را کای عمر / بنده ما را ز خاجب باز خر
بنده دارم خاص محرم
سوی گورستان تو بگو لن قدم
ای عمر چه زینت لال عام / هفتصد دینار کردی نقد تام
پیش او برگای تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون مقدور او
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن حق خرج شد اینجا بها
بس عمر زان هیبت و از جست
تا میانه ابراهیم خدمت بست
سوی گورستان عمر نهاد زود / در بغل همیان دوان در جست جو
گرد گورستان روانه شد بسی
غیر آن پیر او ندانجا کسی
گفت این بنده کو را بار دیز / مانده کشته غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده است
صاف و شایسته و فرخنده است

آن درم دادن بخی را لایقست / جان سپردن خود نه جای عاشقست
نان دهی لا بهر حق نان دهند / جان دهی از بهر حق جان دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ سایه کیش بخشد کردگار
گر نماند از خود در دست مال / کی کند فضل الاهت پایمال
برگ کان روز کرد و انبارش تهی / کیش از خود مرغ و باشد بهی
وانکه در انبار ماند و مرغ کرد / آشیش موش و خواد شان خورد
این جهان قیمت در ثبات تو / صورت صنعت و مغیبت جو
جان شود تیغ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین دار مر
دینی تا نی شدن زین استان / دادستان
گوش کن یاری زمن این داستان
گوش کن یاری زمن زین داستان / دوستی تا نی سدن زین استان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود در بیان حال

یک خلیفه بود در ایام پیش / گرده حاتم را غلام خود ویش
راه را کرام وجود او نداشته / فقر و حاجت از جهان بر داشته
کان همه در بخشش جان آمده / مغز بخشش و آب بود
هر دو در بخشش جان آمده / داد او لاف تا تا قاف خود
از عطاش هر کان و زلزله / در جهان خاک ابر و آب بود
سوی جودش قافله بر قافله / قبله حاجت درو و آوازه اش
ماند و از جود و سخاش قدر آب / آب حیوان بود و دریای کرم
زنده گشته هم عرب زنده عجم
هم عجم هم تو که هم روم و عرب / کشت از حد بود گفت و گوی او
یک شب اعرابی زنی مرشوی را / قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با قلب معاش
کین همه فقر و جفا ما میکشم / مان مان بی مان و خوشی ما چشم
جمله عالم در خوشی ما چشم / مان مان بی مان و خوشی ما چشم
جامه ما در تا آفتاب / شب نخالین و طعام از ماهتاب
قرص مه را قرص نان بنداشته / دست بی آسمان برداشته
تنگ شد بشان ز درویشی ما / روز و شب از رزق اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال ساحری از مردمان
گر بخواهم کز نسیکی بگذرم / مرد اگوید خوش کن مرگ و بشکن
مرغ عرب الفرقت فقر / در عرب همچو اندر خط خطا
چه عزا مان بی عزا افزو کنیم / ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
چه عطا مان بر کجا بی می تنیم / مرغ مین را در هوا در کم میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من هم / شب بخسبد نفس از بی برگم
خورند مردمان محتاج بود جان مرد را اندر درویشی و مثل
به اشتهی

این سر و جانها که اندر سینه هاست / از بخار درد باد و بود ماست
این فغان بیخ کن چون دانه راست / آنچنین شد و ابخان تو سوی راست
دانکه بدرنی نه دردی باید است / هر زمان گل از خود بر آن کار است
چون ز خود مرگ شوانی گریخت / دانکه نفس بر سرت خواند رخت
جز ز درد گل نگشت شیرین مرا / دمکه شیرین میکند گل را خدا
در دهان اندر کری آید رسول / از رسولش ره مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را بر شد جان نمرد
گوسفندان از محمد امیکشند / آنکه فربه تر مرد را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای همام / چند گیری این فسانه زهر زهر
تو جوان بودی و تلخ تر بینی / زر طلب کشتی خود اول زر بدن
رز بدی بهر میوه چون کاشتی / وقت میوه بخشت فاشد بنا
عقل خود را از من افزون دیده / متوس کم عقل را چون دیده
میوه حاجت باید که شیرین تر شود / جنت باید که شیرین تر شود
جنت باید مر مثال سعد کر / در دو جنت دکش و موزه دکر
گر یکی کش از دو دنگ آید بیا / مرد و جنتش کار باید مر ترا
جنت دیگ خود در دیگ کرد / جنت شیر مشه دیدی هیچ گرگ
راست باید بر شتر جنت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
میدهم سوی شاعت دل قوی / تو جز اسوی شاعت جمه دل
مرد قانع از مراعات سوز / زین سخن میگفت با زن تا برو
زن بروز بانگ گاو ناموس کنش / من فسون تو تمام پوش
نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن فزون از مقام خود مگو لم یقولون مالا تفعلون

ره تو از دعوی دارد دعوت مگو / ترات از کبر و فر تو مگو
چند حرف طلاق کار و بار / کار و بار تو بر من و هم دار
گر بر نشست از کله ایمان نشست / روز سرد برف آنکه جامه تر
چند دعوی دم باد بر دست / ای تو آخاته چه چت العبادت
از شاعت کی تو جان افزو حقی / از شاعت ها تو نام آور حقی
گفت پیغمبر شاعت چیست بیخ / گفت راه تو و اعتقاد ای بیخ
این شاعت نیست چون گیرد زان / تو مزن لاف ای تمام در بیان
تو مخواهم از جنت کستر ان بغل / جنت انعام نیم جنت دغل
چون مگس در هوا در کم میزنی / چون مگس در هوا در کم میزنی
با سگان بر استخوان چالیشی / چون نه استکم تهی و نالیشی
سوی من مگر کفر و دیگر سست / تا نگویم آنچه در کهای تست

بدین گفت دانان بر من / میهمان مخسانه تا بنشستن
بر مرد و میهمان آنگهی / گرسنه تا حاصلت از آن حی
نیست چه چون ترا چه کند / نوبت بنه خوبتر آید کند
چون ورا نوبتی نبود اندر آن / نوبتی یابد از دی دیگران
محو آتش گر کند او دی چشم / چه کشد در دیده ها الا آکریم
حال ما نیست در فقر و عنا / هیچ معانی مبا موده ما
قحط سال ارزندیزی در صور / جشمها باشد و انه ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش خلیفه زنان شیشی
از خدا ای بوی او را بی اثر / دعوتش افزون ز بیت بر اثر
بو بتو دو در رام خوش بش / ادعی کو بید زاهد ایم پیش
حرف در دیشان بدیدی پس / تا کمان آید که کلمات فرو کسی
خرده گیرد در حق بر ما رسید / تنگ داد از درون او یزید
پنبه از کان و خوان آسمان / پس و تعداد حق تنگ کان
او مذاکر که خوان بنهاد ام / ناپ حتم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان هیچ رنج / تا خوریذ از خوان جود و سیج
سالها بر وعده فردا کسان / کرد آن در گشته فرد اندر زمان
دیر یابند که مستر آوبی / آشکارا کرد از بیش کی
زیر دیوار خش کیخت ها / خانه ما رست و مورد اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در تعدی مر ورا اعتقاد نه نهد

چونکه پند آنکس کو چیزی نبود / عمر طالب بفت آنکه حق سود
لیک نادر حالیه کز فروغ / در حق او نافع آید این دروغ
او بقصد نیک خود جای رسد / گرچه جان نبداشت وان آید
چون بتری در دل شب قبله را / قبله نی وان نماز او را روا
مدعی را خطه جان اندر بهشت / لیک ما را خوفمان بر ظاهرست

صبر نمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر کشیدن

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر نوس مزد جان کنیم
شیوی کنش چند جویی دخل / خود چه ماند از هزاران مرتکب
عاقل اندر حرص مصان سکرد / زنگ هر دو بجو سیلی بگذرد
خواه صافی خواه سیل تیره رو / چون نمی یابد یکی از دی عبور
اندرین عالم هزاران جانور / میزیند و خوش عیش با زر و زبر
سنگ میگوید نقد را فاخته / بر درخت و برگ شب با ساخته
خنده میگوید نقد را غد لب / کاتقا در رزق بر تست یا بجب
بازمت شاه را کرد نوید / از همه مرد ار بیرون امید
هم چنین از پیشه گیری تا بسیل / شد جمال الله حق تم الجمیل

گر بگیرم عاروه‌ها انشکم / تا بیش از سر گوش این گنم
زنگه آن دندان عاری جان / من ندیدی یار اسکیم زین علم دو
زطع هرگز نوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
جاش بلد طمع من از عشق است / از ماعت در دل من عاقبت
از سرا مردی بینی جهان / زود فرده آنا ماند آن کان
جوکه گردی کرد کمر شد سوی / غاز را کرد مده بینی دان قدیمی

در بیان آنکه خیبدن هر کسی از آنجا که اوست

وید احمد را ابو جهل بگفت / رست تیغی کرچی ام گفت
گفت احمد مرد اگر راستی / راست گفتی گرچه کار او راستی
ایذ خویش گفت ای اوفاق / این زشرق و نی زغربی خوش
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گفتی دو صد کو اجرا
گفت من آینه‌ام صقل بود / ترک و هندو در من آن پیدا بود
ای زن از طاعی بینی مرا / زیر بحری زمانه بر تو آب
آن طمع را ما بدو رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
متحان کن قدر را روزی دو تو / تا بغیر اندر نیابی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زنگه در قوت غرور طلال
سرکه خوش و مزه از آن جان من / از فضا عت فوق چرخ انگبین
صد هزاران جان تلخی کش شکر / محو کلی گشته اند کل شکر
این سخن بیشت در بستان جان / بی کشیده خوش بی آید روان
متع چون تشنه جوینده شد / وا خطا او مرده بود کو بیده شد
متع چون تا ندهد آن بی ملال / صد زبان کرد بگیرد تنگ لال
چونکه ناخرم در آید از درم / برده در بنان شوند احل حرم
ورد آید خرمی دور از کرد / بر کشانند آن سیران لاوی سند
هرچه را خوب و خوش زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز جنگ زیر دم / از برای گوش بی حس احم
جرس کرد و بی احم نکرد / جرس کرد و بی احم نکرد
حق زمین آسمان بر ساخت / در میان بس نور و نار افراخت
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن عالا بود / مشتری هر کان بیدا بود
ای سبز و هیچ تو بر نا ایستی / خویش را بر کو را آراستی
کو جا نیز مرد فلعون کم / روزی تو چون باشند چون کم
ترک جنگ و سر نش بی زن نکو / دو نیکویی به ترک من بگو
هر زاده جای جنگ بیشتر بد / لیکن دلم از صلحها هم تر بد

گر خوش گردی و گرنه آن کم / مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش / گر همین دم ترک جان و مان کنم
زن چو دید او را که شد او خوش / گفت گریان که خود دام زنت / تو مرا در دو با بودی دوا
من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
گفت ای ترکی حسین پوشم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شما هم نیستی
جسم جان در دو قسم آن / حکم فرما جملگی فرمان تست
گرد درویشی دلها بر جست / به خوشم نیست آن به تو است
جان ترکز بهر خویشم این / از برای تست این با بک حسین
خویشتن دانند تربه خویش تو / هر تنی خواهد که میرد پیش تو
گاه شرح حالت کشش ران من تو / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این بدی بی‌ظن / هم زجان بیزار گشتم هم زتن
بر زند بر سم کردم خاک خوش / تا جنینی با من ای جان سکون
ترکه در جان و دلم با میکنی / زین قدر از من بتر امیکنی
تو بتر آن که هست دستگاه / ای بتر ای تر اجان عذر خواه
یاد میکن آن ترا بانی را که من / چون صنم بودم تو بودی خوش شمن
آینده بر وفق تو دل خود خست / هرچه گویی بخت گوید سوخت
من نهاد تاج تو با هم تر بری / گر به ترکی گر به بیشتر بی میری
گفت گفتم بکت ایمان آمدم / پیش تکت از سر جان آمدم
خوی بنا با تو آشنا خوش / بیش تو کستل بر در تا هم
توبه کردم اعتراض لذ احم
ای نهم پیش تو تمکین کنن / میکنم پیش تو گردن را زبون
از ذاق طلع میبوی سخن / هرچه ذاق کن ولیکن این کنن
در تو از من عذر خواهی هست / با توی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت قلب تست / زانکه او دل من جرم جست
رحم کن بنده زفوه ای خرم تن / ای که خلقت بر زهد من لیکن
بدین نسق میکنت با لطف تو / در میان کریه بر دیای تا د
گریه چون از گفت شد ای خوش / حق تعالی آمد و جبریل با
زنگه بی گریه بداد خوش زیبا
شد از آن باران یکی برق بند / زد شراری در دل مرد حسید
از جلیش در در آمد ز ابتدا / آنکه بنده روی خویش و در
چون بود چون بندگی آغاز کرد / آنکه از گریش دلت لرزان بود
چون شوی خوش تو گریان خود
آنکه از نازش دل جان خون بود / چونکه آید در میان او چون بود
آنکه در جور جفا دام است / عذر ما چه و چرا و در عذر خواست
زین القناس حق آن تست / زنگه حق آرات چون نماند خست
چون بی یکسان الهیش آفرید / کی تواند آدم از تو آبرید

رستم زال و بود از خرد پیش / هست در فرمان ایزد آن خویش
آنکه عالم هست کشتن آمدی / کی کشی یا حیه آ آمدی
تاب باشد بر آتش زنیب / آتش چگونه جا ماند در حجب
چونکه یکی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب اگر کردن هوا
ظاهر ابر زن جواب خالی / با طنا مطلوب زنده خالی
بیچون جا صیتی در آدمیت / مهر حیوانی از آن آمد کمیت
گفت پیغمبر زن بر عاقلان / غالب آمد تحت بر صاحب دلان

در بیان آن خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبن الجاهل

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زنگه ایشان شد و بس تیره شوند
کم بود شان رفت لطف و داد / زنگه حیوانیت غالب نماند
مهر و رقت وصف انسانی بود / ظلم و شهوت و منیت حیوانی بود
پرتو حق آن معنوی نیست / خالقت آنا کریما مخلوق نیست
مرد زان کش پنهان شد جهان / زن بود اندر پی شهوت آن
گر نبودی ساعتی مردان عوان / زن بود اندر پی شهوت آن
گفت خصم جان جان آن آدم / به نزد عقل هر دانا هست
گر نکرد اندر گرد تا دانست / بر جهان من ملکها چون زدم
چون قضا آید فرو بندد بصر / ماند اندر عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضی عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میزند / بر رو بدرید که پنهان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من کنه کار تو ام رحمی بکن / بر گلی پیکار کریم از بیخ بن
کافر پیرار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمت پر کرم / عاشق اویم وجود و هم عدم
گفت وا ایمان عاشق آن کریم / مش تو بنده آن کیم
موسی و فرعون معنی را دهی / در بیان آنکه موسی علت و فرعون هر دو مثبت اند / ظاهر آن زده دار خود آن پی روی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب زنون هم گریان شده
لیکن چه علت ای خدا آن کردم / در زغل باشد که گویند من هم
زنگه موسی را هنوز کرده / مرهم ذان مکر کرده
زنگه موسی را تو در کرده / ماه جام زاسیه رو کرده
بهتر از دنیای خود استاده ام / چون خسوف آمد چه باشد ماه ام
نوبتم گرفت و سلطان میزنند / چه گرفت و خلق سلطان میزنند
خیزند آن طاس خوف ما میکنند / ماه و آن زخم رسوا میکند
من که فرعونم بصورت ای من / زخم طاس آن دلی لا اعلام من

خواجه تا تابم اما بذرات / میکشد تا ساخ را در پیدات
باز شاخی را موصل میکنند / شاخ دیگر را متصل میکنند
هیچ شاخ از دست تیشه در نیست / شاخ را بر تیشه دستی هست نیست
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن ای کریما را نوازد
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من ندیدم تا دم زنوب
در نهان خاکی و هر زدن میشوم / چون بوسی میرسم چون میشوم
رنگ زقدت تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
خط متم کند بکلی بوست / بی کدقت قایم در کلم اوست
سبزه کردم چونکه گوید عجب / زرد کردم چونکه گوید زنب
لحظه نام کند یکدم سیاه / خود چه باشد خبر این کار آله
پیش چونکه نمای حسن کردگان / میدویم اندر مکان دلاوران
چونکه بی رنگی امیر رنگ شد / موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان دلشی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از فعل حال
ای عجب کین رنگ و بی رنگی دلنگ / رنگ با بی رنگ چون در خصمات
اصل رفض زاب و خون میشود / عاقبت آب صد چون میشود
چونکه رفض را ز آب ایشان شد لله / آب رفض چرا صد کشته ماند
چون کمال از خارست خار از کل جدا / هر دو در جنگند و اندر ما جرا
یا ز جنگ از برای حکمت / هیچ جنگی خرد شان منفعت
یا ز انیت زن آن چیز نیست / گنج باید جست این ویرانه نیست
آنکه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون تو هم گنج را گم میکنی / چون عمارت دان تو و هم در بها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست از هستیها تنگی بود
نیست خود آن هست را دو داد کرد / بی کرست از نیستی فریاد کرد
تو نگو کو من گرز از نیست / ملک او از تو گرز از نیست
ظاهر امخلقت او سوی خود / و ز درون میرانت با جود
نعلها بی باز گفت ای اسلیم / سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا والآخرة
نقوت فرعون میدان از کلیم
فلسفی چون اعتقادی کرده است / کاسمانها پند زمین چون زر دست
گفت سایل چون باند این جاد / در میان این محیط آسمان
مجو تدبیر معلق در هوا / بی در اسفل میرود بی بر علا
آن حکیمش گفت کو جذب سما / از جهات شش باند اندر هوا
چون بلند طاطیر قبه ریخته / در میان ماند آهن آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

گله دشمن کشد از نیش جهان / زان باند اندر میان عاصفه
پس ز دفع شاخ اهل کمال / جان ز عرفان یابد اندر اعتدال
پس ز دفع این جهان زان جهان / ماند زنان پی روان پاک آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / وانکه دارند از وجود تو ملال
گر بیاد آرند چون پند آکنند / گاه هستی تو رشید آکنند
ایجابکه مرتبه حیوانیت / کو اسیر بسته انسانیت
پیشه انسان بدست اولیا / سبعه چون حیوان شیر شیر کیا
بنده خود خواند احمد در شهاد / جمله عالم را بخوان قابل جهاد
عقل تو چون تنبان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال شتران تا ما تها
اندر ایشان بنگر آخر اعتبار / نیک قلاوز است جان هنوز
جه قلاوز جه اشتران پاک / دیده کان دیده هنوز افتاد
کف جان در دست تا ماند مخ دور / مشتری موقوف فرزندست دور
اینت ترشیدنی ندیده / شیر زده بوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه / با برین که این منه پای اشتباه
اشتباهی گاهی در درون / رفت حقت بهر سخنون
بر چه سر فرد آمد در جهان / فرد بود ذات صمدنیاش در نهان
عالم کبری بقدرت خرد کرد / کرد خود ذات اکبر کین تنی بود
اهلیانش زده بدند و ضعیف / کی صفت انکه باشد حریف
ای آن کو طاقت این نیست / ابلهان گشته مردی بیش نیست
بشنو اکنون قصه صالح دوان / ناقه صالح بصورت بد شهر
بکذر از صورت حقیقت معنی را / پی برند پیش بدان قوم مر

حقیقت دیدن دیدهای حسی صالح و ناقه صالح را

از بیابان آب چون خصمی شدند / نان کو در آب کو ایشان شدند
ناقه الله آب خورد از جوی بیخ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کسی در هلاک طاغیان
تا بدان است بر کمرگ دود / ناقه الله و سقاها را چه کرد
شحنه قحوه از ایشان جست / خون بهایی اشتری شیری در
روح صالح بر مثال آب زاد / نفس بحر مردار چون بیرون نهاد
روح صالح نافه الله آب / روح بحر مردار چون بیرون نهاد
روح صالح نافه آزادیست / نوریان سبعه کو نیست
جسم کافی را بدو پیوست جان / تا بیازارند هستی امتحان
چشمه کاذ این آزادی دوست / آب این خرم مقصل آب جوست
زان تعلق کرد با جسم آنکه / تا کرد جمله عالم را پناه
کسی نباید بدو لی ایشان ظفر / بر صدوق آید هزیمت بد کهر
ناقه جسم ولی بر آید بهاش / تا شوی یاران صالح خواه باش

گفت صالح چکنم کردید این / بعد سه روز از نقد این بیمند
بعد سه روز دگر از جان شان / آفتی آید که دارد نرسان
رنگ رویی جملگان کردند کر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی تان چون زعفران / در دوم روز سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد زان اندر رسد قهر الله
رستگان خواهند از زمین و عید / گرد تا قوسی که دهد
گر تواند پس رهش جاوید هست / ورنه خود فرع امید از دوام
چون شنید بدانی از دوستگ / در دو مرید از نرفی گر بر رنگ
مجوری پاک گوار تنگ تنی / میکبر رحابت رب امین
کش شانست اندر آن کر رسید / رفت در اسمار باشد تا بدید
گفت بدنه این قضا قرم / صورت امید از دون زد
گرد تا قه حیا شد خاطرش / کر بیا آید ز احسان درش
کر به جا آید دلش رستید از آن / ورنه نومید و ساعه اگر زان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم جا دادند انرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از نا امیدی آه سرد
رخ شد روی هم روز دوم / توبت امید تو بگشت کم
شد سیه روز سوم روی هم / حکم صالح راست شد بی ملجه
بوی سر در نا امیدی بر زدند / بهر جان در دوز انوا آمدند
در بحی آورد جبریل امین / شرح این را نزد زن اجابشین
زانوا ندم زن کر تعلیمت کنند / در حین زانو زدن چه کنند
مشطر کشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر
صالح از خلوت سوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و ثقت
کر به پای جان قرابی ذالها / اشک خون از جانشان جون
نار از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه کریان نا بدید
استخوانهای شنیدان نالها
صالح آن بشنید کریه ساز کرد / نوحه بر نوحه کنان آغاز کرد
گفت ای قوم عاصی رسته / وز شما مرش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جور شان / پند شان دهید بعد از دوشان
من بگفته بند شد پند از جفا / شیر بدار مهر جوشند ز صفا
پس بگردید از جفا بر جان من / شیر بند بفرده در رکهای من
حق مرا گفته تو الطفی دم / بر آن از جفا مرم نهم
صاف کرده حق دلم را بر من سما / روفته از خاطرم جو حشیش
در نصیحت من شده یاری دگر / گفته امثال و محتجا چون شکر
شیر تازه از شکر آمیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر کشته آن سخن / زنگه زهرستان بدیدند چون
چون شما مکنی کردم شد نو کنان / غم شما بود بدای قوم حزون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کنند / پیش هر چون شد کسی هو بکنند

رو بخود کرد و بگفت ای بی تو کر / تو حیات دامی نیز رفت آن خو
کز خوان ای راست خواهد بر / گفت آنس قال لقوم عالمین
باز از خود جسم دوان کر ریه یافت / رحمتی پی طلبی بر وی بتافت
قدر می باید خود بر گشته بود / فطرت پی صحت از دریای جود
عقل و مکنت این کر ریه جست / بر خیان افسوسیان شاید گرست
بر جه میگیری بگو بر خلقشان / بر سیاه کینه بند فعلشان
بر دهان تاریک بر زنگارشان / بر زبان زهر مجون مارشان
بر دم دندان تنگ سیار اندشان / بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر سیر و قحوه و افسوس شان / سگ زنی جون کردی بی محبوشان
دستشان کز بانیشان کرچم کرد / مهرشان کز مطلق کرچم کرد
وز پی تقلید در زایات نقل / با نماند بر این بر عقل
بر خرفی جمله گشته بر خر / از زبان و چشم و گوش یکدگر
از جنت آورده بدان کان / تا نمایدشان سقر در دو کان
اهل نار و اهل خلد نور آمیخته / اهل نار و خلد را بین هم دو کان
در میانشان بر زخ لا یبغیان

در معنی این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

هر دو کان خاک زند کر احتیاط / در میانشان صد بیابان در بیاط
مجمع که عقلا در دو شبه / مختلط جون میهمان یکشبه
بحر را بینش شیرین جون شکر / طعم شیرین رنگ شش جون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار
بر دو بر هم میزنند از شش لوح / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم نیک / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ سنگلی دگر / مهره ها را میکنند زیر و زبر
مهر تلخ از شیرین میکشند / زنگه اصل مهره ها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می برد / تلخ با شیرین بجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر یابند پند / از دریچه عاقبت دانند دید
جسم آخر بین تو اندیده ذات / چشم اول بین خود نیست و
لیک بر اندیشه سکر مضمر بود / ای بسا شیرین که جون سکر بود
انکه زیر کنه بوشیاشش / وان دگر جون برگ زرد میان شش
بس سلیمان تش کند بس از کلو / گر جنود بیند شیطان کلوا
وان دگر از دیگر بیند آنکه / وان دگر را دیدن رسوا کند
وان دگر را در حدث شوی دهد / دم بدم زخم حکیم شوی دهد
وان دگر را بخدا یام چهار / وان دگر را بخدا تلخ صور

عقل تو ذوق فکر تا آگاه نیست / هر ماش جز غم و اندیشه نیست
گر بسته قصه این دانستم / صورت قصه شنو الحق تمام
گر بیان معنی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر بحث ملکت و معنی نیستی / صورت صوم و زکات نیستی
چه بیان دوستان با هم دگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد بهر بها / بر محبتهای صفر در حفا
زنگها احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سرای اینچنین
شاهدت گر راست باشد گر دروغ / مست کاهی از نی کاهی دروغ
دوغ خورد هستی پند اکند / بای و هوی و سر گر ابا کند
چون صحف نکری علی الاطلاق / آن مرا بی در صیام و در صلا
تا گمان آید که او مست ولایت / حاصل فضل بروبی و کسبت
یا رب این تیره ما را آب است / تا شناسیم آن نشان کز رب است
هر بری که حق تو دیدی خلط / کو گرین بانگه و گاه سقط
آنکه حسن نظر نور الله بود / در ازل بنود سبب بر مهر
هیچ خویشی کز محبت مهر است / حسن را تیغوانی چون بود
هر اثر را یا سبب بهار اعلام / تا محبت در درون شعله زند
زفت کرده نور از فارغ کند / نبود آنکه نور حق شد امام
هر اثر را یا سبب نبود علام / چون محبت نور خود زد بر مهر
این سخن لیکن بگو والسلام / حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات ما کرد تمام / صورت از معنی ز بعید
در دلالت هیچ آیند در خت / چون با جهت هدی دو دند سخت

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش

گر چه حق معنی درین صورت بود / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر به گویی من ترا فارغ کنم / شیخ کن احوال آن دوزخ جو
ورنگهای بر سر دوزخ دای حق / تکیه با جهات و خاصیات کم
ما نگوی ما نگوی ما هر دو زان / مرد گفت اکنون که گشتم از غلاف
بند و بیک آن تنگرم / در دو جود تو شوم من منعدم
چون بجم جب تیغی و سیم / گفت زن آیا فیت رمیی
یا بجهت کشف سرم میکنی / گفت وقت عالم استراحتی
گاه فریاد از غلاف آدم را میتنی / دو سر کز فاکه آدش انبود
هر چه در الواح در ارواح بود / تا بماند هر به بود نقش پیش
درس کرد از علم الاسماء و پیش / تا ملایک چون شدند از تدریس او
در تسلی دیگر ماند از تدریس او / این نگ دریان گزاره زنگود
در قضای عرصه آن بادیه جان / سلک آن عرصه هفت آسمان
گفت سنگی حق فرموده است / من نگیرم هیچ دیا لاو پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگیرم این بتن ان ای عزیز
در دل مؤمن نگیرم این عجب / گر مرا جوئی درین دل طلب

بعد و جهد می تمام

بیت بکر آنچه نظر نداری همه از کلید کر

گفت من شد راند بر او چون شوم / ای بهانه سوی او من چون روم
نسبتی با بنده را با حیلتی / هیچ پیشه راست شد ای آلتی
هیچ بخوبی کار بشنید از یکی / گر مرض آمد به یعنی اندکی
گفت آوه ای بهانه چون روم / در بهانم از عیادت چون شوم
لیتنی گفت طبیبا حاذقی / گفت امثی نحو لیس سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بدو شرم آنکه ای دانشمان
شب رانه اگر نظر و آتشی / روز شان جولان و خوش چاکری
گفت چون شاکرم میدان روز / عین هر بیماری آتی آلت سود
زکوات دیگر است هستی است / کار دیگر آتی پرستی است
گفت کی بی آتی سود کنم / تا که من بیماری آتی چند کنم
بس گواهی بایدم و مفلسی / تا مرا رحمی کنند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت کو رنگ / وان تا مرا آرد شاه سنگ
کین گواهی کز گفت نکنند / نزد آن قاضی القضات آن خجند
صدق می خواهند گواه حال او / تا بتابد خود او بی قال او

هدیه بردن عرب سوی آب زان را به بغداد پیش خلیفه

گفت زن صدق آن بود از خویش / پاک پرهیزی تو از هجو و حرص
هدیه ساز پیش شاهنشاه هو / آب باران است مار ادر سبو
ملک مرا یه و اسباب تو / این سبوی آب را برد او رو
چه بود ما را ایزان اسباب تو / در مغاره هیچ به زین آب نیست
گر حریفانش بر متاع خاص تو / اینچنین آب شاه شد در دست
چیست آن کوزه ش چون کوه ما / اندر و آب خوش شود ما
ای خدا و اندر این فرخ کوزه مرا / در بیاری از فضل آن اشتری
کوزه با چ لولو خ حسن / با که دارد این آب از مر نجس
تا شود زین کوزه مستعد سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو پیش سلطانش بری / پاک چندانش شد مشتری
نی نهایت کرد آن بیرون جان / پر شود از کوزه من صد جان
لوها بر بند و بر دارش زخم / گفت فضل اعن هوا الصدکم
ریش او بر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی بیت است
زن نمیدانست کانجا بر کند / هست بازار و حله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / بر زکشیده مشعله ها بیان
در سلطان و کار و بار چین / حسن بری تیغها لا ما رین
اینچنین حصها و اقطاعات ما / قطرن باشد در دهان بحر صفا
بازاری و بازار جوی با زاب / اگر آن هی حده و ام الکتاب
هر دفت آرایه سبو اسرار بند / در لذه دوخش عرب سوی آب / از انتظار خلیفه
هین ز آن هدیه است مارا سود بند

ورنه در دوزخ توان کوزه را / کی شاید بهر هدیه روزه را
کین حسن اندر همه آفاق نیست / جز ز حق و مایه اذواق
زانکه ایشان زاهای قلب نور / وا بیار علیه دنیم کو ز
مرغ کی باشد سبو باشد مکش / او جداد جای آب آتش
ای که اندر جستجو شو جهت / توجه دانی محو سکر و انبساط
ای تو مار سته ازین فانی رباط / تو جدا فی محو سکر و انبساط
در بدایی خلق از آب جدست / پیش تو این ماها چون ایجدست
ایجد و هوز چه فاشت بدید / بر همه طفلان معنی بس بعید
بس بود بر اشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشید رش روز و شب
بر سبو زان بد از آفات دهر / می کشیدش زیر باران با شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ده کرده در ناز
نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این در را بدان دار یاران
گر چه شوم آگاهست بر نفت / لیک گوهر را هر آن دانست
خوه چه باشد گوهر آب کوثرست / نظر و زینت کامل گوهرست
از ده هایی زن در زاری او / وز غم و در گران باری او
سال از دهان و وز آب سبک / بر تا دار اخلاق پر دلک
دید در کاهی بر از انعامها / اهل حاجت گشته دهها
دم بدم هر سو چه حاجت حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گرد مومن و زیبا و زشت / هیچ نرسید و حضر مل بود پشت
دید تو می در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر بر خاسته
از سلیمان تا جور اندر مرور / زنده گشته چون جهان از نو صور
اهل صورت در جواهر با فته / اهل معنی بحر معنی با فته

در بیان آنکه گدا عاشق کریمست کریم عاشق گداست

آنکه با حاجت به پل بشکسته / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج گدا ایان صاف / آنکه با حاجت جو بافت شده
بانگ می آمد که ای جاهل بیا / روی خوبان زاینه زیبا شود
روی احسان از گدا بیند اشو / بس ز زین فرمود فی ذو الضحی
هیچ خوبان کاینه جویند صاف / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه جو دست بان / دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جو دش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را خرید
بس که ایان آینه جو جهند / وانکه با حمد جو مطلقند
وانکه بر این دو بود او مرده / او چنین در نیست لطف بر دوست
نقش درویشست او ای اهل نان / فرق ایشان آنکه درویشست بخدا / ایشان آنکه درویشست بخدا
ستر شک تو جهیدند از کتوان

جود فیاض است و نوا
بخشان که تو به خوا

بانگ دیگر بگر نشد
بس خبر و ایندر
بیک دیگر خبر
بیت ایام از تعبد

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش تن مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود در پیش نان / سنگلاخی کیست دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لرت نوشند او تو شد از خدا
عاشق جنت او بر زوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر تو هم بیکند از عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاینده ز او صاف و حدت / حق تراند ست اولم ولدت
عاشق تصویر و وهم و خویش / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کی شود
شرح نحو از بیان این سخن / لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در نظر
بر سماع راست هر کس چیز نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پر خیال عمق نادیده
تشنه ای می را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون چه ذاک
تشنه کی حکمین کاری بر دق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش حکمین و او فوق از آن / صورتش حیوان و او زیر آسمان
وین غم و شادی که لعل دل جهت / هست آن شادی و غم جوش صفت
صورت حکمین و شش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نشنهای کاندرین حاجات / از برون جاه کن چون جاهات
تا بدان جاهها بینی و بس / جاه بیرون کن و ای هم تنس
زنگه با جاه دان سوراه نیست / شی زجان جاه رش آگاه نیست

پیش آمدن ثعلبان خلیفه از بهر اکرام عرابی و بذیرفتن هدیه از و

آن عرابی را بر آن پیش داد / خرمنت را دان حضرت شد
گفت این بهر بدان سلطان بده / سائل شد ز راه حاجت را خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / زاب ما رانی که جمع آمد بگو
قصه می آمد ثعلبا نزد از آن / لیک رفتند آنرا مجو جان
زنگه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر محاکان اثر
خوی شاهان در رعیت کی کند / جرخ اخضر فاکر نخواهد کند
شد چو حوضی وان حشم چون لولها / آب این لولها روان در کولها
چونکه آب جمله از حوض تنگ / هر یکی لولا سمان آرد بدید
ور در آن حوض آب بسته ملسند / هر یکی لولا سمان آرد بدید
زنگه پیوست هر لولا بحوض / خوش کن در معنی این حرف خوض
لطف شاه شاه جان بی مرض / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش بنا / چون محدث را در آرد در دو
عشق سنگ پاره را پیاسکن / چون در او کل تن را دو جهان
لطف آب بحر کو چون کوه تست / سنگ ریش جمله در دو کوه تست
هر هنر کاستاد آن موسوم شد / جان شاگردان بدان موسوم شد
پیش استاذی خواند نی اصل اندر جهان / جان شاگردش از و فرخی بود
پیش استاذی که او نحوی بود / جان شاگردش از و نحوی شود
پیش استاذ فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصل اندر جهان
پیش استاذی که او محو حرمت / زین صد انواع دانش دارد ترک
دانش فقه حرمت سازد او
باز استاذی که او محو حرمت / جان شاگردش از و محو حرمت

حکایت نحوی و کشتیبان را

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتی بان نهاد آن فرد مست
گفت هیچ از نحو خواندی که گرد / دلک کشتی بان بگفت نی نه
لیک غم کرد خاطرش در خواب / باد کشتی را به گرداب کی کند
گفت کشتی بان بدان نحوی بلند / هیچ دانی آشنا کردن سبو
گفت نی از من تو نیمی ای محو / زنگه کشتی عرق این کو آبهاست / محوی یابد نحو ابجد بدان
گو تو محوی بی خطر در آب دان / آب دریا مرد را بر سر نهد / ور بود نه زود دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / جز امر است تهدد غرق سر
ای که خلعت از تو خر بخواند / این زمان چون خر بنین غلغله
گر تو علامه زمانی در جهان / نک صلای این جهان پیش زمان
مرد نحوی را از آن درد و حیم / تا شما را نحو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد پای ای پاسکرف

آن سبوی آب را در پیش داد / آن عرابی داد آن سبو را جا بجا
آب شیرین و سبوی سبز نو / زاب ما رانی که جمع آمد بگو
قصه می آمد ثعلبا نزد از آن / لیک رفتند آنرا مجو جان
زنگه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر محاکان اثر
خوی شاهان در رعیت کی کند / جرخ اخضر فاکر نخواهد کند
شد چو حوضی وان حشم چون لولها / آب این لولها روان در کولها
چونکه آب جمله از حوض تنگ / هر یکی لولا سمان آرد بدید
ور در آن حوض آب بسته ملسند / هر یکی لولا سمان آرد بدید
زنگه پیوست هر لولا بحوض / خوش کن در معنی این حرف خوض
لطف شاه شاه جان بی مرض / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش بنا / چون محدث را در آرد در دو
عشق سنگ پاره را پیاسکن / چون در او کل تن را دو جهان
لطف آب بحر کو چون کوه تست / سنگ ریش جمله در دو کوه تست
هر هنر کاستاد آن موسوم شد / جان شاگردان بدان موسوم شد
پیش استاذ فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصل اندر جهان
پیش استاذی که او نحوی بود / جان شاگردش از و فرخی بود
باز استاذی که او محو حرمت / جان شاگردش از و محو حرمت
زین صد انواع دانش دارد ترک / دانش فقه حرمت سازد او
آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتی بان نهاد آن فرد مست
گفت هیچ از نحو خواندی که گرد / دلک کشتی بان بگفت نی نه
لیک غم کرد خاطرش در خواب / باد کشتی را به گرداب کی کند
گفت کشتی بان بدان نحوی بلند / هیچ دانی آشنا کردن سبو
گفت نی از من تو نیمی ای محو / زنگه کشتی عرق این کو آبهاست / محوی یابد نحو ابجد بدان
گو تو محوی بی خطر در آب دان / آب دریا مرد را بر سر نهد / ور بود نه زود دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / جز امر است تهدد غرق سر
ای که خلعت از تو خر بخواند / این زمان چون خر بنین غلغله
گر تو علامه زمانی در جهان / نک صلای این جهان پیش زمان
مرد نحوی را از آن درد و حیم / تا شما را نحو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد پای ای پاسکرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / زان خلیفه جمله علم خداست
ما سبوها پر به جلبی بریم / گر خدا ایم خود خدا ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / گر ز جلبا غافل و بی دور بود
گر ز جلبا جزو ذی جرما / او بنزدی آن سبو را جا بجا
بلکه از جلبا ز الف تا یا سی / آن سبو را بر سگی زد ذی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرمودن و آن سبو را پر از زر کردن

چون خلیفه دید او را حق شناس / کین سبو بر زر بدست او دهید
چونکه دا کرد سوی جلبا شریف / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از ذره خلاص / داد بخشش خلعتها یی خاص
سجده بکرد از نیازی خمید / از زر و سنگ آن عزت او از صفر
وزره و جلباش بود ذره یکه / چون بگشتی در نشست جلبه بید
انجمان خلعت و دخل را زر و ذره / کین عجب لطف این شه و با را
وان عجب تر گوشد این آب را / چون بذرفت از من آن دریا کجا
گل عالم را سبو دان ای پسر / پر شد از علم و حریف بسر
قطره از دجله و پنهاو است / کان نمی گنجد ز بری زیر پوست
گنج مخفی بذر بری پوش کرد / فاکر اسلطان الطین پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا / آن سبو را او قاکردی فنا
آنکه دیده شد محمد با خود ند / چو خدا از بر سبوی زدند
ای ز فرقت بر سبوی زدند / وان سبو اشکسته گاه شد
خم شکسته آب از نا ریخته / صد ذرستی زین شکسته ریخته
جزو جزو غم بر قصب حال / عقل جزو بر او ذره ای حال
سینه سوی پند او بین حالت آب / بوشش بین واله و ابله سوار
چون در معنی ذرتی بار کنند / پر فکرت زن که تجارت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زنگه گل خواری تو اکل شد جو
نان گلست و گوشت گمرهزن / تا نانی محو گل اندر زمین
چون کرسنه میشوی سگ میشوی / شد دهنه بهنه دیگر کما میشوی
چون شدی تو سیر مردار ای یکی / هیچ بر پا جو دیو ار ای سگی
بس دمی مردار دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران شوش سگی
آلت اسکار ذره جز سگ دان / گمرکی اندر سگ اسکوان
زنگ سگ چون شیر گرسنه شود / کی سوی صید و شکار و رهش دود
آن عربا پاسوا چی کشید / تا بدان درگاه آن دولت رسید
در حکایت گفته شد احسان شاه / در حق آن بی نوای بی پناه
ابکه کرده مو عاشق بوی عشق / از وفا نش چهره در کوی عشق

گر بگوید نقد نقد آید همه / بوی نقد آید از آن خوش دم هم
در بگوید گفتهٔ او را نوی دین / آید از گفت کسش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی کی راست آرد آراستی
اصل جان آن تیر را آرد آست / کف کژ کژ جز صدق تو راست
آن کسش را معانی و معنوق دان / همچو دشنام و لب معشوق دان
گشته آن دشنام نا مطلوب او / خوش زبر عارض محبوب او
از سکر لسکل نانی می بزی / طعم شهد آمیز نان جوی بزی
گر بیابد معنی لذیذ خوش / کی بماند آن برای هر خوش
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را اب کند
تا نماند بر ذهب نقش و نش / زنگ صورت با نفوس لاون
ذات نقش و اذ ریا نیست / نقش بت بر نقش نه عاریت
به یکی تو کلی را مسوز / وز صداع هر کس کند در روز
بت پرستی چون بیابی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حق حمزه حاجی طلب / خواه ترک و خواه هندو باش رب
هنگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاست او هم از آهنگ تست / ترسیدنش خوان کم هر رنگ
این حکایت گفته شد زیر و زبر / هیچ کار عاشقان پی با و سر
سر ندارد چون ازل بی بوده است / با ندارد با ابد بود و نیست
بلکه چون آبست که مرغ و ان / هم مرست و با هم لی بر دوان
باش صاحب این حکایت نیز این / شد حالات این نوشتن پس
زنگ صوفی با گرد با فر بود / هر چه آن ماضیست لایق کر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / حد ما بود فکر و عزم من انک
عقل با شو دان و زر الفس و طمع / ای چلیپا سیف منگر عقل صمع
بشنو اکنون تو که انکار ذات حوت / زنگ کل را کو نه کو نه جز و ذات
جزو کل بی جزو ما نسبت بکل / بی جو بوی کل گر باشد جزو کل
لطف بیند جزو لطف کل بود / بانگ قرآن جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اسکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بگلی شد حرج / صبر کن العجز مفتاح الفرج
اعتماکن اعتماد اندیشها / فکر شیر و کور و لها میشها
اعتماکن تو حیات جانت بس / قابل این گفت شو گوش دار
زنگ خاریدن فزونی کرست / تا که از دزد سازمت من کو شوار
اعتماعلی و آمد یقین / اعتماکن قوت جانت بس
تا با و تو ثریا بر شوی / او کالبد کو خلق مختلف
مختلف جانند آنها تا الف

در حرف مختلف سود و شکیت / گر چه از یکدو نه تنها با یکیست
زنگی رو صد و یک رو صد محمد / زنگی رو صد و یک رو صد محمد
بس قیامت روز عرض اکبرست / عرض و خواهد که با نیت و دست
هر که چون هندو بی تند سو است / روز عرض عشق نوبت دو است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون شباب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
زنگ سر تا بالکت شد سوست / بس بهار او را و جسم دوست
خار پا مهنی خزان خواهد خزان / تا زنند بهلوی خود با گلستان
تا نبیند حسن آن و رنگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
بس خزان او را بهار و جنت / تنگ ماند سنگ یاقوت و نگاست
با خبان هم داند آن او خزان / لیک بیند یک از دیده جهان
خود جهان از یک کست او کست / هر ستاره بر فلک جز زو است
بس بگویند هر شی کفار / مرد و جز و نیک می آید بهار
تا بر و تابان شکوفه چون زره / می کند آن میوه ها پیدا کره
چون شکوفه ریخت میوه بر کنند / چونکه نش بشکنان بر کنند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مرد و میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر فزود
تا کزان تنگ قوت کی دهد / تا شکسته قوتها کی میدهد

بیان صفت پیر که پیر گذاشت

تا بهلیله نشکند با او دوا / کی شود نوش صحت افزا او
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ بر فزا او در صفیر
گر بجست تا ز کسب بس زار / بر نیی آید جا نز ای تو کار
گر چه مصباح و ز جا چه گشته / لیک سر خیلی و ای سر رشته
چون سر رشته بدست کام تست / در بهای عقد ذی انعام تست
بر نیس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و بعین راه دان
پیرهای بستان و خلقان نیز مه / خلق ماند شبند پیر مه
کرده ام بخت جوانی انام پیر / کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
او جهان پیرست کش آغاز نیست / با جهان و قرم انباز نیست
خود قوی تر میشود خرم کهن / خامه آن حزمی که باشد مؤتمن
پیر را بگزین که پیران سفر / همت بس بر آفت و حوف و خطر
آن ری که با ما تو رفت / بی قلاوز اندران آشفته
بس ریای را که دیدی تو مسیح / هین مرو تنها ز ره بر هر سیح
گر نباشد باز پرای نفول / پس تن ار کشته دارد بانگ غول
غول از ره افکند اندر کژ مند / از تو رای تو درین ره پس بند

از یکی رو از زنگی رو

بچه حرم نا کات
بنگر بین و حرام کرد

از پی شنو صقال ره روان / گر چه شان کرد آن بلد بیش روان
هند نزاران سلاله از جا دور / بر دشان و کرد شان او بار و
استخوانهاشان بپس و پیشان / عبرتی گیر و مران خر سوشان
گر زان خر گیر و سوی یار کش / سوی ره با نان و در بهاران خوش
هین مهل خر را و دست از وی بدار / زنگ عشق است سوی شهر زار
گر یکی دم تو ز غفلت وا ایش / آورد و سنگها سوی خویش
دشمن راست خرست علف / گر بیابس خرند رد کرد او تلف
گو ندانی ره مرا بخر جو ای / ملکش آن کس خرد بود آن راه راست
شاه هند هنر و آنکه خالفوا / ان منم آن خصوص تا لف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون نیفتی من سبیل الله اوست
این هوا و آنکه اندر جان / هیچ چیزی بجز سایهٔ هر بان

وصیت پیغمبر علیه السلام مر علی را علیه السلام که چون
هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحضرت حق تو تقرب
جوی بصحبت بندهٔ عاقل کامل

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حق هلوان بر دی
نیک بخت شیر کامل هم اقتید / اندر او در سایهٔ آن عاقلی
لشکر شاه بنده از ده عاقلی / یا علی از جملهٔ طاعات راه
بر کزین تو سایهٔ خاص الله / ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف / گر بگویم تا قیامت نعت او
مسح از اقنع و صلح محمد / در بشر و پیش گر آمد آب / فهم کن و الله اعلم بالصواب
هر کجا در طاعتی بکر بخیشد / زیستن را محفلی بگزیشند
تو بر و در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن بیخانه ستیز
از بر طاعات نیت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق کرست
چون گرفت پیر پس تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگیرد خضر رد بر اوفاق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مکن
دست او را حق خود چون دست داند / تا بدانه فوق آید هم بر اند
دست حق بر اندش زنده کند / زنده در بود خالق بیند کند
هر کجا ما در این ره بر پدید / هم بدان حمت بر آن رسید
دست پیر از غایتان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایتان را چون بیند خلق بیند / حاضر از غایتان لاشک بهند
گو یکی کو پیشتان ناید ز کر / تا یکی کو هست او پیران در
چون گزیدی پیر ما زنگال باش / ست در زنده چو آب زلال باش
بس بکی پی صیقل آیینه شوی / در بهر جیبی نور کینه شوی

حکایت نر و نی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد

این حکایت بشنو ز صاحب بیان / ست در زنده چو آب زلال باش
سوی و تا کی بسد و نو بیتی / از سر سوزن کبود نیاز شد
گر کبودم زن بکن شیر منی / بر سر دست کشتها پی کز ند
گفت چه صورت نقش ای هوان / گفت بر زن صورت شیر بیان
ظالم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبود و شیر زن
گفت بر چه وصف صورت زنم / گفت بر شانه کهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه که مسکن گرفت
بهلوان و خانه آمد کای سینی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر نقش مرمرا / گفت از چه صنعتی کردی تبدا
گفت از دم گاه آغاز نیدام / گفت دم بگذار ای دو دیدام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دم که او دمگاهم محکم گرفت
شیر بادم باش کو ای شیر باز / کو دم سستی گرفت از دم فراز
جان دیگر گرفت آن مرد زخم / چی محابا و مواساتی و رحم
بانگ کرد او کین چه لاف است ای مرد / گفت این کوشش است ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم / کوش را بگذار و کو کن تا کلیم
جانب دیگر طنق آغاز کرد / باز نو دینی فتاز اساز کرد
کین سوم جانب چه اندازی زنم / گفت اینست اسکم شیر ای عزیز
گفت تا اسکم باشد شیر را / گشت افزون در دم زن زخم
خیره شد و لاک و سب حیران ماند / نا مدر الکشت در دندان ماند
بر زمین زد سوزن از خشم و تاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اسکم که دید / اسخنین شیری خدا خود نادید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا ری از نیش تن کبر کیش
کان کرد بی کرد بیند از دو / جرح و مهر و ماشان آرد بجود
هر کرم و اندر تن او تنگ کبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
جون دلش آموخت تیم افروختش / آفتاب او یار او سوختش
گفت حق در آفتاب منتقم / ذکر تر آور که اذا عن کعنم
خار جمله لطف جون گل میشود / پیش هر دزدی که سوی گل میشود
جیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خار خاری داشتن
جیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر مسیحا ای که بفروزی جو روز / هستی چون ز خود افسوز
هستیت در هست آسایش نواز / مجمس دکیمیا اندر گداز

برتی و دست کنجان
مر نفسه اجوهر شیر
تا شود ایشم قرار در
با صفا شیر و تابان

قدمش و ما سخت کرستی بود / شیر و گرگ و روبهی همراه شکار
رفته بودند از ملک کوهسار / تا به بیشه هم دگر پیدا شکار
سخت بربستند با او قید ها / هر سه با هم اندران صحرای ژرف
سید تا گیرند بسیار و شگرف / زر به زیشان شیر نر ما لک بود
لیک گرد اکرام و مهر ای نو بود / این چنین شد راز کز گرفت
لیک همره شد جماعت جهت / انجمن مورا و اخر حکمت است
او میان اخر آن همه ساخت / امر شاه رتم همه را رسید
زر به رای بیست ای راه بید / در تر از و حد زر فی در سدت
نسزاد آن هم جمع زر کی بیست / زر آن هم جمع زر کی بیست
مدتی سنگ خاریس در سدت / جوکه رفتند این جماعت سوی کوه
در کتاب شیر فرو شکوه / کاد کوهی و بزد خروس رست
یا فتند و کار ایشان پیش رفت / گرد باشند در پی شیر حساب
کم نیابند روز و شب ای ارباب / چون ذکر در پیشه آورد ند سان
گشته مرجع و اندر خون کشان / گرگ و روبه را طمع بود اندران
که رود قسمت بعدل خرمان / کس طمع هر دشان بر شیر نرد
شیر است آن طمار اسند / هر که باشند شیر امر او را جبر
او بداند مر جا اندیشه غیر / همین که دارای دل اندیشه جو
دل ز فکر تهای بد در پیش او / داند و خرامی راند بخوش
در خت چند ز برای رای پوشش / شیر چون دانست این دستان
دانکت و داشت نگه با سان / لیک با خود گفت جام سزا
هر شمار ای خسیسان کدا / هر شمار اسب خایند رای من
نقشان اینست در اعضای من / ای وجود رای تان از رای من
از عطاهای جهان آرای من / شش با تعاش چه انگاند ذکر
چون سگان لش فتی بخشند و حر / انجمن طل خسیسان بن
هر شمار او دزدگان زمن / خائنین با خرق السنوار
کز بزم سر بوذ عین خطف / دارم تم جز لاز کشان
تا بماند در جهان این داستان / شیر ما این کر میز ذخد ر کاش
بر تنبهای شیر این مباش / مال دغا شد تنبهای حق
کرد مار امت موزد و خفش / فقر در بجوزی بست ای خسیس
کان هم دام خود ابر کنند / گفت شیر ای گرگ ان را بخش کن
نا بت من پاس و تنبیه کری / مولت را تو کن ای گرگ کهن
نا بدید آید تو چه گوهری / و این صید را بخش کن از روی عدل

قصهٔ شیر و گرگ و روباه که سگان رفته بودند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که بخش کن

هم اندر وقم صحرا از ژرف
اگر بدر سار و شگرف

گفت ای شه گاو و شیخی آن تست / آن بزرگ تو بزرگ زو جست
بزرگ از بزمیانت و سط / روبا خوش بستان پی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / باد چون شیری تو بعث جو
گرگ خود ده سگ کو خویش بند / پیش چون شیر سپاه مثل فیل
گفت پیش آی ای خری کز خود بیم / پیش آن مدبخ زند او را دو بید
چون ندیدش مثز و تدبیر و شید / در سیاست بر سرش از سر شید
گفت چون دیدت از خود بهره / اینچنین جانز اسامد زار مرد
چون نکشتی محو اند پیش من / فتنه اند مر ترا کردن زدن
کل شیئ هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی محو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیئ هالک نبود جز ا
زنگ ده الاست او از تا گذشت / هر که در الاست او فانی بگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رو بابت او بر لا میزند

قصهٔ آنکه دریای بگفت گفت کسیتی گفت من گفت چون تویی در

آن یکی آمد در یای بزد / گفت من کیستم ای گام زد
گفت من کیستم ای گام زد / بر جنین خرابی مقام خام نیست
خام را جز آتش در دو اق / کی برد کی وارهاند از تعلق
رفت آن مسکین و سایی در دو / در فراق دوست سوزید او سر
بعد گشت آن سوخته بیرون ز نار / باز کرد خانهٔ اباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بجنبد پی ادب لقطی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من مرا / نیست گنجی ای دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتایی درین سوزن در ا
رشته را باشد سوزن ارتباط / نیست در خرما جل تم انجی ط
کی شود باریک هستی جل / جز غذا ض دیا حاشت عل
دست حق باید خرا لوای خان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حروف از هم او کان شود
که ابر هم چه باشد ذره تیز / زنده کرد از فنون آن عزیز
وان عدم کز نور دهر ذره تر بود / در کف پاکان او مضطر بود
کل یوم هو بشانی بخوان / مرد را بی فعل و بی کاری گمان
کمترین کارش هر روز است آن / کو سر لشکر کند این سوروان
لشکری ز اصحاب سوی اصحاب / بهر آن تا در هم رویند نبات
لشکری از عام سوی خاکدان / تا ز نزد ما ذبر کرد ه جان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا به چشمه کی حسن عمل
این سخن پایان ندارد پیش تا / سوی آن دو یار باک کابار

گفت ای شه گاو و شیخی آن تست / آن بزرگ تو بزرگ زو جست
بزرگ از بزمیانت و سط / روبا خوش بستان پی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / باد چون شیری تو بعث جو
گرگ خود ده سگ کو خویش بند / پیش چون شیر سپاه مثل فیل
گفت پیش آی ای خری کز خود بیم / پیش آن مدبخ زند او را دو بید
چون ندیدش مثز و تدبیر و شید / در سیاست بر سرش از سر شید
گفت چون دیدت از خود بهره / اینچنین جانز اسامد زار مرد
چون نکشتی محو اند پیش من / فتنه اند مر ترا کردن زدن
کل شیئ هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی محو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیئ هالک نبود جز ا
زنگ ده الاست او از تا گذشت / هر که در الاست او فانی بگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رو بابت او بر لا میزند

قصهٔ آنکه دریای بگفت گفت کسیتی گفت من گفت چون تویی در

آن یکی آمد در یای بزد / گفت من کیستم ای گام زد
گفت من کیستم ای گام زد / بر جنین خرابی مقام خام نیست
خام را جز آتش در دو اق / کی برد کی وارهاند از تعلق
رفت آن مسکین و سایی در دو / در فراق دوست سوزید او سر
بعد گشت آن سوخته بیرون ز نار / باز کرد خانهٔ اباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بجنبد پی ادب لقطی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من مرا / نیست گنجی ای دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتایی درین سوزن در ا
رشته را باشد سوزن ارتباط / نیست در خرما جل تم انجی ط
کی شود باریک هستی جل / جز غذا ض دیا حاشت عل
دست حق باید خرا لوای خان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حروف از هم او کان شود
که ابر هم چه باشد ذره تیز / زنده کرد از فنون آن عزیز
وان عدم کز نور دهر ذره تر بود / در کف پاکان او مضطر بود
کل یوم هو بشانی بخوان / مرد را بی فعل و بی کاری گمان
کمترین کارش هر روز است آن / کو سر لشکر کند این سوروان
لشکری ز اصحاب سوی اصحاب / بهر آن تا در هم رویند نبات
لشکری از عام سوی خاکدان / تا ز نزد ما ذبر کرد ه جان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا به چشمه کی حسن عمل
این سخن پایان ندارد پیش تا / سوی آن دو یار باک کابار

چون تو گرگ فرو بنهو زار تو
گرگ می باید تو زان نزد

بشمان شدن گوینده که گفت صم

گفت یا رش کاندر ای چون / کرد ما بی حرف کاف و نون
کاف و نون چون مند آمد بود / ما نشد تدر عدم را در خوب
رشته بیکتا شد قلم کم شو کنون / بس دو تا باید کند اندر صور
گر دو با کی پاره را برد / همچو قرآن دو تا بیکتا برد
گر چه بیکتا باشد آن هو در شر / این دگر انبار خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / آن دو انبار زان که زد را بین
مست در خاطر خافی زان درین / یک دل و یک رو باشند در رضا
بهر بی و بر دو بی را مسلکت / یک خاص می برد جمله کیت
چو که جمع مصنع را حراب بود / سکه های زر سیاه را آب بود
رفش این آب فوق آب است / رفتش در آب سیاه بر ثمات
چون شما را حاجت ظاهر نماند / آب در جوی اصلی باز رند
نا طهوسی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را بی خواست
میرود بی بانگ بی تکرار ما / نحن الانهار تا کاز ار ما
ای خدا جان از تو جان آن مقام / کر دون حرف میرود کلام
تا که سازد جان پاک نمر قدم / سوی عرصه دور و بنهای عدم
زان سبب شد خیال اسباب غم / سکتر آمد جان لالات از عدم
باز هستی سکتر بود از خیال / زان شود دور بی قرین چون مثال
باز هستی سکتر آمد کز زنا / نیست جان حسن و رنگ
سکتر آمد کز زنا نیست رنگ / علت سکت ترکیب جسد د
جانب ترکیب جسدها میکشد / زان سوی حس عالم توحید دان
کیلی خواهی بران جانب بران / امر کن یک فعل بود زون کاف
در حسن اضلاع دمنی بود صاف / این ادب پایان نداد باز کرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کبابی بی ادبی کردی

گرگ را بر کند مر آن خوار از / تا ماند دو سری را هشار
فا ثنتینا صنم است ای گرگ پیر / چون بنه ذی مرده پیش میر
بعد زان رو شیر با روبا کرد / گفت این را بخش کن ای بد
سجده کرد و گفت این کاه حسین / جاشت خوردت باشد ای شاه امین
وان بره از بر بیان کرد زر / بخشی با سلد شه غیر زر را
وان دگر گوش بر شام هم / شب چه ای شاه با لطف ذکر م
گفت ای رید تو عدل ابو حنیفی / انجمن قسمت کن آسوختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از خاک گرگ
گفت چون در خشکی کبابی بود / هر سر را بر کرستان و برد

بی خلاف چون کل در خدر جن
ما نشد تدر عدم را در خوب
گر دو با کی پاره را برد / همچو قرآن دو تا بیکتا برد
این دگر انبار خشکش میکند / باز او آن خشک را تر میکند
یک دل و یک رو باشند در رضا / بهر بی و بر دو بی را مسلکت
یک خاص می برد جمله کیت
رفش این آب فوق آب است / رفتش در آب سیاه بر ثمات
نا طهوسی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را بی خواست
ای خدا جان از تو جان آن مقام / کر دون حرف میرود کلام
زان سبب شد خیال اسباب غم / سکتر آمد جان لالات از عدم
زان شود دور بی قرین چون مثال / باز هستی سکتر آمد کز زنا
نیست جان حسن و رنگ
زان سوی حس عالم توحید دان / کیلی خواهی بران جانب بران
این ادب پایان نداد باز کرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
تا ماند دو سری را هشار / گفت این را بخش کن ای بد
وان بره از بر بیان کرد زر / بخشی با سلد شه غیر زر را
انجمن قسمت کن آسوختی

تهدید کردن نوح را که ما من مسجد ترا بی پوشیم

روبها چون جنگی ما را شدی / جست آزادیم چون ترا شد بی
ما ترا و جمله آنگاه زان ترا / بای بر کردن صنعت تدبیر را
چون گرفتی طبرزد از گرگ دین / بس تو زد بر خشتی شیر منی
عاقل آن باشد که بیرت کیذ از / مرگ یاران در بیابی محترز
روبه آمدم ز زبان صد شکر را بند / که مرا شیر از بن آن گرگ خوند
کرمه اول بذ بود ذی کر تو / بخش این را که بر دی جان از و
بس سپاس او که ما در جهان / کرد بیدار بس پیشینیان
تا شنیدم آن سیاست های حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا کرما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود دارم ز پس
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق صادق در بیان
اسحقوا من شم آن گرگان جهان / بیکنید و بند گیرید ای جهان
عاقل از سر بهند این مستی و باد / چون شنیدند انجام فرعونان عاد

تهدید کردن نوح را که ما من مسجد ترا بی پوشیم

گفت نوح ای کرگسان من منم / من ز زیان نزدم بجا نان منم
چون بردم از خواست سر / حق بر اشد سمع و ادراک بصر
چونکه من نیستم این دم هر کدام / پیش این دم هر کدام زد کا فر
او / همت اندر نشر این راه ها سیر / سوی این راه بشاید تدبیر
گر ز روی صورتش می نگری / غره شیران از و می شنوی
گر بنه ذی نوح را اندر نهی / بس جهانی را جدا بر هم زدی
صفدران شیر بود اندر شی / او بروی اصحاب ما او بیشی
او جو آتش بود و عالم خرمنی / چونکه خرمن باس عمر او نداشت
او جهان شعله بران خرمن هست / هر که او در پیش این شیر جهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان / همچو گرگ آن شیر بر دارد سرش
فا ثنتینا صنم بر خواندش / زخم باید همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابد بود کوشد ذلیل / گر نگیری آن ز دم بر جهم آندی
تا بذی کایان دو دل عالم بدی / قوم تبت چون انجا رسید
چون ترا ام کرد این سر را پدید / همچو آن روبه کم اسکم کنید
پیش او روبا بازی کم کنید / جمله ما من پیش او نهید
ملک و ملک او ست ملک او دهید / چون نفیر آید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شیر شست / زنگ او با کست سبحان و صف او ست
بی نیازست از تنزه و منزه بود / هر سگ او در گرایی کم شست
از برای بندگان آن شست / نیست شد ما طل زنقش ساخت
این مبدا دولت حق آنکه شناخت / آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملک دو دنیا چه کار آید ورا

پیش سبحان بس کدورت دل / تا مگر بیند از گمان نه خجل
گر به بیند سیره مکره جست جو / همچو اندر شرف نقار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیر آن آیینه شد
سر بپا پی کان موقن شود / زنگ مؤمن آینه مؤمن شود
چون زند ده ثوبه ما را بر محک / سر تقیین را باز داند او نمک
چون شود خالص همه بگذرد با / سبق هیچ نقد را و قلب را
باد شاها مر ز جان عادت بود / این شنیده باشی ای یاد دت بود

بیان نشاندن بادشاهان صوفیان عارف را پیش خود

دست جیشان بهلوانان ایشید / زنگدل بهلوی چه باشد بهید
مشرف اهل قلم بر دست آن / زنگ علم و خط و بست آن
صوفیان را پیش موضع دهند / کاینه جا شد ز آینه دهند
سینه صیقلها زده در زر و گهر / تا بزیرد آینه دل قش بگر
هر که او از صاف فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد خوبروی با تمام / عاشق آینه باشد و السلام
عاشق آینه باشد ز روی خوب / عقل جان اهد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و شناختن یوسف مهمان

آمد از آفاق یا رهبان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند و دست کودکی / بر او ساده آشنایی مشکی
یاد دادش چو او فرمان وحید / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار بود شیر را از سلسله / نیست بار از قضای حق گله
شیر را بر کردن از زنجیر بود / بر سر زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زنجیر و نگاه / گفت مجنون در محاق کاشتاه
در محاق ار ماه تو گردد دو تا / نی در آخر عدد گردد و سما
گرچه در دانه بباد و کوفتند / نور چشم دل شده هنده بلند
کندمی را زیر خاک اندختند / بس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ذا سیا / قیمتش افزون و نان شد خاص را
بازنان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم جان هوشمند
باز از آن جان چونکه محو عشق گشت / بیجب از زراع آمد بهر گشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که یوسف چه کرد آن نیک مرد

باز طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای علان / چیست چه آوردی تو مارا ارمغان
بر دیاران تهی دست آمدی / مست بی کندم سوی یاران چون شدی
حق تعالی خلق را بوید بحر / ارمغان کو از برای روز نشر
چیستو ناقوت باقی بجو / هم بدانسان کو خلقتم کرد

هین چه آورده دست آوردا / ارمغانی روز رستاخیز را
یا مبیدا باز کشتن نان بود / وعده امروز نان باطل نبود
وعده مهمانیش ای منکر یا / بس ز دعوت خاک و خاکستر نوا
در بجی بنگر چنین دست تهی / در دکان دوست با چون می نهی
اندکی هر فکر کن از خواب خوش / ارمغان بهر ملاقات تش بر
شو قلیل النوم تا یهجون / باش در اسحار از استغفرون
اندکی خشیش بکن محوی چنین / تا بخشندت دانش و بینش
وز جهان چون دم بیرون رو / از زمین در عرصه وسع شوی
آن که ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانجا در بر آمده
دل مگرد و تنگ با عرصه فراخ / خلق تو انجا مگرد و تنگ شاخ
حاملی تو مر خواست را کنون / کندو مانده بی شوی در سرنگون
چونکه محوی نه حامل قوت خوار / ماندگی رفت و تندی سایه خوار
عاشقی دان تو حال خواهد / پیش محوی ز حال اولیا
اولیا اصحاب گفتند ای عنود / در قیام و در قعب هم رتود
بیشک شان پی تکلف در مقال / بحر ذات الیمن ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشتغال
میرود این مرد کار از انجا / بحر زین مرد و ایشان چون صدف
گر هدایت شوند ای خرد سر / ذات گرها شد ز مرد و بحر
گفت یوسف بین بیاور مهمان

گفتن مهمان یوسف صدیق که ارمغان آورده ام

ارمغانی در نظر ناید مرا / جبه را جانب نان چون رم
از رم این تعاضد نوقان / گفت من خدا ارمغان حتم را
زیره را من سوی کرمان آورم / کز پیش تو دل جان آورم
هست نجی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا بار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو بر سینه
تا به بینی روی خوبرخ خود آن / ای تو چون خورشید تلخ آسمان
آیینه آورده ست ای روشنی / تا چو بینی روی خود نیامد کنی
آیینه بیرون کشید او از بغل / خوب آیینه باشد مشتعل
آیینه هستی چو باشد نیستی / نیستی یکرنگ کو ابد نیستی
هستی اندر نیستی شوان نمود / مال دادان بر فقیر آزاد جود
آیینه عاقلی نان خود گرسنه است / سوخته هم آیینه آتش زنه است
نیستی و شمس مر باقی کو است / آیینه خوبا حمد حق است
چونکه جا در دست دلدزه بود / مظهر فرهنگ درزی خوش نبود
نا تراشیده می باید خرج / تا در و کر اصل سازد یا زرع

خواجه اشکسته بیدا خار رود / کاندر انجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست بر خورد را / آن جمال صنعت و قد نگار
خواری و دوری مهیا ای کیا / کز نباشد کی نماید کیمیا
وان حقارت آینه عزت جلال / شد مها آینه وصف کمال
زنگه صد صد کند تا یقین / زنگه با مرکه بدست انگبین
هر که شفی خویش را بیند و شناخت / اندر اشکال خود و آن بیه ساخت
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می برد خود را کمال
نیست اندر جانت ای مغرور حال / غلتی بد تر ز پندار کمال
از دل و از دیده ذات خود چون رود / تا ز تو این عجبی بیرون رود
خلقت اهل فنا حرزی بدست / دین مرض در قرص مخلوقست
گرچه خود ز آن سنگ بیند او / آب بینی و ان سرگین زیر جو
چون بشوید آنچه تر ادراکها / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تمک هست سرگین ای فتی / گرچه جو بینی نماید مر ترا
هست پیراه و ان پر غطن / با غبای نفس کمال را و بی کن
جوی خود را کی تو اندر ناگرد / نافع از علم خدا اندر علم مرد
گنج اندر تیغ دست زنش را / ره به جرای سپار این ریش را
بر سر هر ریش رنج آید مگس / تا نه بیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه و دان مال تو / ریش تو و ان خلق احوال تو
در نبند مرهم بر ان ریش تو هیر / آن زمان ساکن شود در تو نفیر
تا که نبود درد صحت یافت / پر تو مرهم بر بجا نافت
هین ز مرهم بر مکش ای ریش ریش / مرهم شد کاتب می سبب آنکه بر تو وحی بر وی زد / وان ز بر تو دان مدان از اصل خویش
پیش از مهمان یکی شیخ بود / آن آیه را پیش از پیغمبر خواند کت من مرهم بس محل وهم
کو بمنع وحی جدی می نمود / او درون خویش حکمت یافتی
چون نبی از وحی نور فتی یافتی / او همانرا بر تو شش بر در فتی
بر تو آن وحی بر وی یافتی / کاینجا میگویند رسول مستنیر
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
مر ورا هست آن حقیقت در نهم / بر تو اندیشیش بر وی بدرس
قوم حق آورده بر جانش قتل / هم ز نسخ می راند هم ز دین
شد عدوی مصطفی و دین مکین / مصطفی فرمود کای کبر عنود / چون نشستی اگر خود از تو بود
گر تو بینی آلهی بود سی / احسنین آب سیه مکنوز نی
تا که ناموسش پیش من و تو آن / نشکند زیرست این اوراد بان
اندرون می خوش هم خوش / توبه کردن می خار بیت ای عجب

آمد میکرد تو بدوش آسود / چون در آمد تیغ سر را در ربود
کرده حق تا بر سر صدر جنید / ای بسا سبته چند ما بدید
گیر و کفر آن سان بر آن دادا / کو بیاره کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم نیز خوش / نیست آن غلال را باز بردن
خلقهم سدا فاغشینا هم / می نه بیند سد را پیش پس او
رنگ صحرا دارد آن شوی کرت / ای دنی داند که آن سد قضاست
شاه تو مردی شاه هست / مرشد تو سد کنز مرشد هست
ای لیکن در اسود دی دین / بند شان ناموس کبر آن دین
بند بنهان لیک آهن بر تیر / بند آهن را کند باره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند چشمی را نداند کس دوا
مرد از زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر وی تند
زخم نیش اما چو رستی دست / غم نوی باشد مگر دو دست
شرح این آیینه بیرون مجهد / لیک می ترسم که نومیدی دهد
نی شود نومید خود تا ساکن / پیش آن فریاد رس فریاد کن
گای محمد عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ما سود کهن
عکس خلقت آن شقی را باد کرد / خود بیش بر یاره از تو کرد
ای برادر بر حکمت ها ایست / آن ز ابدالست بر تو عاریت
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور یافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و مبع خود بینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / امتحانرا آورد کز امیتی
من غلام او که او در مرباط / خویش را و اصل نداند بر صراط
سر بپا می گریاند ترک کرد / تا بکن در سد یک روز نمرد
گرچه آن مرغ شد آن مرغ نیست / بر تو عاریت آتش زیست
گر شود پر روز روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر دو دیوار گوید روشنم / بر تو چیزی ندادم این منم
بس بگویند آنچه ای نارسید / چونکه من غایب شم آید پدید
سبز کو گوید ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بر پا شدیم
فضل یزدان بگوید ای ام / خویش را پیشه چون من کردم
تن می نازد بحسن و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و مال
گوییش ای مرغ بد تو کیستی / یکدو روز از پر تو من بستی
گنج نازت می کند در جان / باش تا که من شوم از تو جدا
گر مرادات ترا کوری کند / طوطی ماران و مورات کنند
گیرد از کند تو بینی آن کسی / کو به پیش تو بمیرد یا بسی
پر تو دوست نطق دم و گوش / بر تو آن بسی در آب و پوش

ابجا که بر تو جان بدست / سر تو ابدال بر جان منت
جان جان جون واکشد بار از جهان / جان جهان کرد و کی جان تن
سر از آن رو می نهم من بر زمین / تا گواه من بود بر یوم دین
یوم دین کز زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
گو بحث هذه اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در نکر و ضرر / کو بود سر ابوان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر جنها است / از حواس اولیا بیگانه است
گو بیا و اگر بری سوداء تن / سر خیالات آورد در رای خلق
بلکه آن عکس سواد و کفر او / این خیال منکر ارزه برد
فلسفی مردود را منکر شود / در مقامش مختصر دیوی بود
گر نه دیدی دیو را خود از این / پی جنون نبود کیونی بر چنین
هر کو او دل سنگ بیجانیست / فلسفی و منکر جنها نیست
می نماید اعتقاد و کاه کاه / آن نکر فلسفی کند زو پیش سیاه
الحذر ای خوشخان کان در حساب / در شمار بس عالم بی مشتهاست
جند جنها ذره ذره مدت است / ده که آن روزی برآرد از دود
هر کرا او ابکر آن ایمان بود / همچو برگ آن هم این لرزان بود
بر هیس دیو زان خندیده / که تو خود از رنگ مردم دیده
جون کند جان ما که بیجون چنین / جند و ابلی بر ایذ اهل دین
بر دکان مهر زر فاخر شدست / زنگ سنگ امتحان جان سست
بر ره ای ستار زنار مکیر / باش اندر امتحان مار مجیر
قلب سیه غیرت باز نسب / استعار روز میدارد ذهب
باز بان حال زر کو بر باش / ای مزور تا بر اندر روز فاش
صد غزا و ان سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعا کیشی

بجه زد تا آدم از نازی کرد / گفت رسوا همچو سر کین دفت جا
بلعم باعور را حق جان / صد غزا را ابلیس بلعم در جهان
انجان شد کز شنیدستی تو حال / صد غزا را ابلیس بلعم در جهان
سنجه شد تا ماند عیسی زمان / محتجن بود دست پند ادهان
سجده نا ور دفتر کس را دان او / صحت رخور بد افسون او
این دو را مشهور کرد اینه آد / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آدمیخوار و بلعم / ورنه اندر شهر بی فضل دان بدند

مجتهان این باد را زدان ما / کرده بد بر جاه و همچون ارزده ها
باز نمتر آن باد زرا بجو خان / کرده بد صد و در اهالت و زمان
اکفت المعنی هوالله شیخ دین / بر معنیها بی ربت العالمین
جمله اطباق زمین آسمان / همچو خاشاکی دران جر روان
جاه در رقص خاشاک و ذره آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
جمله که ساکن خواهدش کز آن مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
جون کشد از ما حلق و صحرا کاه / آن کند با او که آتش با کیاه
این حدیث آخر آمد از باز آن / جانب هاروت و ماروت جوان

باقی قصه هاروت و ماروت را و عقوبت ایشان به چاه بابل و نمودن حال

جون کنان و نفس خلقان جهان / مشتهی بی بر دو دوش آن زمان
دست خاتین کر نشد بی زخم / لیک عیب خود ندیدی بی تحم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / روی بگردانید از آن و خشم کرد
خویش را آینه دید آن زشت مرد / آتشی در وی زد و خوف شد بخیز
حیث این خواند او آن کبر را / تنگ و خویش تن کبر را
حیث دین را شانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حق شاکر شمار و شکر کنید / در سیکران منعم منکر مبید
شکر گویید ای سپاه و عاکران / رسته اید از شهوت و دوزخ کران
کر از آن معنی نهم من بر شما / هر شمار اینش بیند زیرکا
عصیتی کیر شمار ادشست / آن ز کلش عصمت و حفظ منست
آن ز من بینند از خود بی یقین / تا بخیند بر شما دیو لعین
انجنانکه کاتبی می رسول / دیدکت در خود و ذره اصول
خویش را هم طی مرغان تقدا / میشود آن به صفیری جون هدا
لحن مرغان اکر داصت شوی / پر ز دوه کی واقف شوی
کو بیا موزی صفیر بلبلی / تو جو دانی کو چه دارد بالکی
در بدانی از قیاس از کمال / جون ز اسب جنان کامای کران
آن کریم کانت افزون مایه / خاصه ربخور منی از شد
صفت عیادت کردن کز مهایه ربخور خویش را
کفت با خود کز کاکوش کران / من جه دریابم ز کفت آن جوان
لیک باید رفت انجا بیشتر / او بخواهد کفت حکیم با خوشم
جون به بینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی کیرم انجام زود
من بکویم جو سیاهی بیخ کشم / من بکویم صبح نوشت بیخ کشم
من بکویم سرکه خوردی ابا / او بکوید شرتی با مایش وا
من بکویم صبح نوشت بیخ کشم / از طبیان پیش تو کوید بقان

من بکویم پیش سرکه کلب اف / جمله او آمد شود کار تنگی
بای او را آزمودستیم ما / هر کی شد بیند و خاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن ربخور شد ای نیک مرد
کفت جوئی کفت مردم کفت بنگر / شد ازین ربخور بر آزار و فکر
کین جه سکرست او که ما بدست / کو قیاسی کرد و آن کز آمدست
بعد زان کفتن جه خوردی کفت زهر / کفت نوشت باد از دکان قهر
بعد زان کفت از طبیبان بیشتر او / کو همی آید به جا پیش تو
کفت عزرائیل می آید برو / کفت پیش بر مادر کشا بشو
کو بدان آمد بکفت ابشاد مان / سکر کش کردم مراعات این زمان
کفت ربخور این عدو بی جان ماست / ماند اسنیم کو کان جهاست
خاطر ربخور جریان صد سقط / تا که بیفامش کند از هر غلط
جون کسی کو خورده باشد پیش مرد / می بشود اندر دلش باقی کند
کظم غیظ اینست آن را تا بکن / تا بیابی در جزا اشیرین سخن
جون بنوشش صبری بحشید ازو / کین سکی زن روستی جز کو
تا بر نهم بر وی انچه کفته بود / کان زمان شیر خمیرم خته بود
جون عیادت بر دل آدمیست / این عیادت سنت حق کانیست
تا به جند و تن خود ایزار / تا بکیرد خاطر سختی قرار
بس کسان کانیان زلطاف حکم / دل برضوان و ثواب او دهند
خود حقیقت صحبت شد ضخی / لب کسی که کار تو نهد بی صلی
همچو آن کز مرهمی بنداشتست / کو بکو دست دران بکشتست
انکشته خوش کرد دست کرد ام / حق مرا بجای آورد و دم
به خود او آتشی فروخت / در دل ربخور خود او سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی الحیا اذ دو تو
کفت جعفر یک صاحب ریا / حال آنک لم تصل یا فتی
از برای جاه این خودهها / آمد اندر مرغزاری اهتدا
کین نمازم را میا فیرای خدا / با نماز خاطرین اهل ریا
از قیاسی کو بکرد آن کز کزین / صحت و ساد باطل شد بین
خاصه ای خر از قیاس جون خرین / اندران وحی کرد اندر بدن
کوش حق بر حرف اندر خوردست / اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود
دانکه کوش عیب کیرو کرست
اول کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
کفت مادر خاک را جیست بهتر / من ز نار و او ز خاک اکدرست
بس قیاس فرع بر اصلش کنم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
کفت حق نی بلکه لا اسباب شد / ز جود نحوی فضل را عراب شد

این نه نیرنگ جهان فانیست / گه به انسانش صلای جانیست
بلکه این میر اتهای امیاست / وارث این جانهای الفیاست
پور آن بوجهل شد موذن جان / پور آن نوح نبی ارکم بان
زاده خاکی متور شد چو ماه / زاده آتش تویی رود و سیاه
این قیامات محرر کی روز ابر / تا بشب مرتبه را کرده حیر
لیک با خر شیند گنجیش رد / این بحر تری را چو آنیک خو
کنه بدیه مکن زود و متاب / از قیامات اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیر یا چون صفیق
واکنی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر اهل را / که نباشد زان خبر قوال را
منطق الطیری بصوت آدمی / صد خیالش صد هوس از وی نمی
همچو آن در بخود لها از زخت / گوه بنداز اصابت کشت
گفت تب نا وجی زان آواز مرغ / بر ده نفی کو بود آواز مرغ
مرغ پر پری زد و مرد را کورد / بل فرو بردش بتوز کرد دو
چین بکیبی یا نفی هم شی / در صفیقید از مقامات سما
گرچه باد و شد و مارت فزون / از همه برهام نحن الصافون
بر بدیهای بنان رحمت کنند / بر منی و نوش می کم تنند
چین مباد از عزت آمد آنکین / سرنگون افتد در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان ترا / بی زمان تو امانی خود کی است
این همه گفتند و در شان می طعید / بد کجا آمد زمانم العبید
خار خار و زشت هم نیست / تا که علم خویش بینی رنگ نیست
بس همی گفتند که ای لاکان / بیخبر از باکنی روحانیان
ما بدین گردون متد ما می نیم / بر زمین آییم و شادی زمین نیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
ما شویم اجوبه دور زمان / ما نهیم اخذ زمین امن لمان
آن قیاس حال گردون سر مبین / راست نایذ فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود بنهان باید داشت

شنوا خوال الفاظ حکیم برده / تا نباشد جاره نبود تیم
سخن با بچه اطفال شد / میفتد این سود آن سود جای
سر هم ابجد نگر با ده خود ده
جو که از نیمکا مستی خیال شد / خلق طفلانند جز نیست خدا
در کل و مخیدوش هر ابلهی
او حیض و کودکان اندرش / هیچ از مستی و ذوق بیش
نیست باز جز بهنه از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست شما / گوه دکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی رکات روح کی باشد زکی
جون جماع طفلان از این سرمی / کی همی راند ابجادی فتی
آن جماع طفل جه بود بازیی / یا جماع مستی و خاریی
جنگ طفلان همچو جنگ ذکان / جمله بی معنی و بی مغز و جهان
حمد با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله شان کشته و آواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل مرا
عاقلی خود زن جهل فراشته / دا کب محمل ره داشته
باش تا روزی که محمولان حق / اتب بازان بگذرند از نه طبق
تعرج و روح الیه الملک / من عروج الروح تهتز الفلک
همچو طفلان جستان دامن سوار / گوشه دامن گرفته موج وار
از حق ان الفل لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح را / لا تاری الشمس فی النور صحیحا
آنکهی چندین مرکبها دوید / هر کپی سازنده ایذاز بای خویش
وهم و فکر و حس ادراکش / همچو سنو مرکب کودک ملا
علمهای اهل تن اخلاشان / علمهای اهل دل حلاشان
علم چون برق زند باری شود / کفت ایزد بخل استاره
بار باشد علم کان بنود زهو
علم کان بود ز هوی و آسه / آن نیابد همچو رنگ ما شسته
لیک چون این بار را بکی کشی / بار بر کیرند و بخشندت فوجی
هین مکش سر هوا آن بار علم / تا که بینی در درون انبار علم
تا که بر بر هوا ار علم آیی سوار / بعد زان افتد ترا در دوش بار
از هوا ایکی رهی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام جو زایخیال / وان جنابش هست لال و لال
دیده و آن پیاده دل هیچ / تا نباشد جاره نبود هیچ
هیچ نامی بی حقیقت نیده / کز کاف و لام و کل کل جنده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مر بیالا دان نه اندر آب جو
کز نام حرف خواهی بگذری / پاک کن خود از خود هین بگری
همچو آهن زاهن بی زنگ شو / در ریاضت آیینه بی زنگ شو
تا به بینی ذات پاک صاف خو / خویش را صافی کن از آلودها
حالت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر ز مست از امتم / کو بود هم کو هر و هم هم
مر مرام زان نوز بیند جانشان / کز منی آیات را می دانم بدان
بی مجید احادیث روات / بلکه اندر آب حیات
ستر آیینه کرد یا بد دان / راز اسمی خواتیا بخوان
ور شاب یابد از علم زمان / قصه کو از روحیان و جنیان

چنیان گفتند ما تاش تر / رومیان گفتند ما را کو خبر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست دعوی کرین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف تر شدند
چنان گفتند یکی با با / خاص بسیار بدیر کان شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی رومی ستد چینی دگر
چنان صد نقش زنده خواستند / بس حریفان باز کرد آن ارجمند
مر صباحی از جزیره زنگیا / چنیان تا از آبه بود از عطا
رومیان گفتند بی نقش درین / در خود آیند کار اجز دفع زنگ
در فرو بستند و مشغول شدند / همچون کردون ساده و صافی شدند
از دو صد زنگی پی زنگی زمت / زنگه چون ابر است پی ابر یا مهت
هر چه اندر آن خبر چینی دنا / آن ز اختران و ماه و اقمار
چینیان چون از عمل باز آمدند / از پی شادی دهلها می زدند
شد در آن دیده ابجا تشها / میبرد آن عقل را و فهم را
سوی زان آمد نسوی رومیان / پرده را بر داشت کی رومیان
گلشن تصویر کرد ربا / از دمین صافی شده دیوارها
هر جا بنا دیدند اینجا بر نبود / دیده را از دیده خانه می بود
رومیان آن چنانند ای بنی / نی ز کار و کتاب نی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها / پاک از آزه و حرص بخل و کینها
آن صفا آیینه و صیقل صفت / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی منتها را قابلست / زآیینه دل آفت بر مو هی
گر جهان صورت بگیرد در فلک / نی هوش و فرش و در و بیک
زنگه و دست و صد دو سه ق / آیینه دل را نباشد صد بدان
عقل اینجا ساقط آمد یا مضل / زنگه دل یا او بیا ستول
عکس نقشی تا بد تا ابد / جز ز دل هم باد دم می عدد
تا ابد نقش کاید برو / می نماید هیچ پیدا اندرو
اهل صیقل سند اندر زبود / مردمی بینند خوش پی در نگ
نقش علم و قصه را بگذاشتند / رایه علم الیقین افراشتند
رفت فکر و رهنمایی یافتند / بحر و بر آشنایی یافتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آمد ظفر زی گوهر
گرچه خود نگذشته قصه را بگذاشتند / لیک بود فقر ایرا داشتند
تا نگردی فاش حکمت تا بدان / گر نبود رنگ ترا اندر تا بهم
صدف شان اجر شان اگر جهان / گفت مغز صباحی زیدند
برتر از عرش و کرسی و جلا / سالکان مقصد صدق خدا
کیف اصبحت ای رفیق
گفت عبدا امة تنها بار او / گوشه شان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بودم در خدا / شب نخستم زفتی و شور ها
تا نه نامی
جمله اندر حرف آید
تا نه بی مرزی و بخشند
تا نه بی مرزی و بخشند
تا نه بی مرزی و بخشند

وانمایم حرص گوهر را چو شیش / گاه بر دوشان زند تا کش بکش
وان کسان تشنه بر کوهش دوان / گشته اند این دم نمایم عیان
می بسایند و خشان بر دوش من / مغز ما شان میرسد در گوش من
اهل حقت پیش حرص ما اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند / از لبان هم بوسه غارت میکنند
گر شد این کوشم ز بانگ آه / از حسان دغدغه واحسرتاه
این اثاثات کو بهم از بوالهوس / لیک میترسم ز آزار رسول
هم حسن میگفت حرمت خواب / داد پیغمبر که باشش تاب
گفت هین و کش که است هم شد / عکس حق لایستحی زد هم شد
آینه تو حجت پیران از ظلاف / آینه زان کجی گوید خلاف
آینه میزان کجی بنده نقش / بهر آزار و حیای مجلس
آینه میزان محکمه رسی / گرد و مذ ناش حرف ما کنی
گر برای حق بپوشان راستی / بل فزون خاره ما کاستی
او ست گوید زیر پیش سبب بر مجتهد / آینه میزان دانکه دیو بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / گر شویم آیین روی نیکوان
لیک در کشتی و جنگ آبینه را / کز بلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق درخشید از ازل
هم دغل را هم غل را بر درد / فی جنون ماند به پیش خرد
گفت یکیا هیچ جو جستی نهی / عالم از خورشید مغنی رنهی
یک انگشت بر دو ماه شد / وین نشان سامری ساه شد
تا بیوشاند جایز الفطرة / میکرد و منکشف از سقطه
لب بندو غوطه دریای سکر / بحر راحق کز تکلم بشر
همچو جسم سلسل و زنجیل / هست در حکم بیشتی عقل
جاده جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما نه زمان خداست
هر کجا خواهیم در پیش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی یار خود ما / در بخواهد سوی محبوبات دف
ور بخواهد سوی مطلوبات رفت / ور بخواهد سوی عابدات رفت
گر بخواهد سوی کلیات رساند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
هم حسین هرچ حس چون ما یزید / بر مراد دام دل شد جاوید
هر طرف کو دل اشارت کرد شان / میدوند هرچ حس دامن کشان
دست با دل در دل الحمد علی / همچو اندوت موسی ابن عصا
دل بخواهد تا دراید رو برقص / باک نیرد سوی افزونی و نقص
دست و دست ما ندیم ما نیست / او درون نی را برون میسازد ست

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر دلی یاری شود
ور بخواهد کنجه در خورد بیا / ور بخواهد بحر گردد مینی
دل چو میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وسلت طرفه مهمانی سبب
دل مگر سر سلیمان یافتست / کو حمار رخ خس بر تافتست
نیخ حسن زان میسر او / نیخ حسن از دون ما مور او
چون حسن از دست ما بیرون شد / بر حسن است و بهشت اندر دو کر
انچه اندر کنت ناید میشمر / خاتم از دست تو نستاند دیو
چون سلیمانی و لادر مهتری / بر بری ده بر زن انگشتری
گر درین حلقت بری باشی ز دیو / ور ز دست دیو خاتم را ببرد
بعد زان عالم بکبر و اسم تو / در جهان محکوم تو چون جسم تو
پادشاهی دست شد بخت مرد / از تر از دو آینه کی جان یکی
بعد زان یا حر شاد یا جماد / بر خدا محکوم یا یم اقتضاد
مگر خود از کو انکار آوری / در میان بندگانش عار تن

متهم کردن غلامان خواجه تاشان مر لقمان را

میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی میبرد صورت بحویل
آن غلامان میوه ای جمع را / خوش بخوردند از بهت طمع را
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان ز سبب / در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سجده لبش حفظ / بنده خاین نباشد مر قضا
شیر مان دزد و تو از آب جیم / امتحان کن جمله مایز ای کریم
بعد زان ما را به صحرای کلان / تا سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بیکرد دار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب جیم / مر غلامان را که خوردند آن نیم
بعد زان میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت العلی
قی و اسهال فتادیشان از عنا / آب می آورد زیشان میوه ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می برآمد از درونش صد صاف
گفت لقمان جود اندر این نبود / بس چه باشد حکمت رب الجود
یوم تبلی والسرائر کلها / بان مکم کاین لا یشتهی / چون سکوتا را چیما فتت / حمد الاستار فی افتضت
نادر آن آمد غذاک رکی فران / که چو رانار باشد امتحان / آن دل چون سنگ اما جد بند / نرم گفتم و نی بدو فت سند
ریش بی را دارد یا بذوق / بر سر خوراست و دندان سک / الخبیثات الخبیثین حکمت / زشت اسم زشت جنت نامیست

بس تو هر چیزی که خواهی برو / محو هم بگل صفات او شو / زیر نوای شهادت نور گیر / همچو شیخ وصف آتش بر بذیر
برو نوای شهد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو / در سمی خواهی از بن سخن حرب / شرمش از دوست و اسجدوا قرب
این سخن پایان ندارد خیز زود / بر بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام
ناقه چون فاتح آمد بعد پا / صید را مد بره های غیب / غیب مطلوب حق آمد جذب کاه / این دل و زر زر ابر ان بر بد راه
تا که مران و کش نشان مستور را / هر کش تند او خود مرد در / حق میخواهد که مرد را اسیر / بار جاه و خوف شد و قدر
هم ز امیدی مشرف میشوند / خنده روزی و که کاسن میدوند / هم منور در عبارتهای او / مشتمل گشته بعاقبتهای او
این بجای خوف بر ده بود و بود / تا بسبل بن بر ده بر ده بر زد / بر لب جو بر ظلمی یک قمی / کر سلیمانت بجای کیر نا
گر دیت این از جو فوت حقت / ورنه سیمای سلیمان نیز حیت / اندرین اندیشه می بود آن دل / تا سلیمان گشت شاه مشتمل
دور رفت از کدخت کر نخت / تیغ خشم چون آن سلطان عرفت / گر در انگشت خود انگشتری / حج آمد لشکر دیو پری
آمد از هر قاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب کمال / چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه بجزی یکمری
دیم آن حاضر کان بوشیده است / این تجزی از بی نادیده است / شد خیال غیب اندر سینه رفت / چونکه حاضر شد خیال او بوفت
گر سحاب نوبت بارید بیت / هم زمین تا رسید بایدیست / تو منون با لغیب بایدم را / زان بسیم روزنی فانی مرا
گر دوات اظهار خود کردان کمال / میرسد جاهاد از آن خیال / چون سکانم آسمانه از خمور / چون بکوم اهل کی دیدی خمور
تا درین ظلمت بجز کی کسترند / هر کسی رو عاقبتی می آورند / مدتی مطلوبشان باشد کی دهم / شیشه را اندر آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی / بندگی در چنگ خود بکشش / حفظ غیب آید در آستانه خوش
گر که شیخ و کو بدیش او / تا که در خفیت بود او شرم رو / قلعه داری کز فخار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را در خشال / قلعه نفور شد به مال بیکران / تا که پر نشد در گنجد خیر تمام / همچو حاضر آید که دارد نوا

پس شد او به بر دار یکمران / آن بخت حاضر نور جانشان / پس بخت نیم زنده حفظ کار / به اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون خود شد / بعد رگ اندر جهان مردود شد / چونکه غیب غایب روی بوش به / پس دهان بر بند لب غیب بوش به
ای برادر دست و دار از سخن / خود خدا چند اکند علم لدن / پس بود خورشید را ریش گواه / ای شهی اعظم و شاهم گواه
سینه یکم چون قرین شد در میان / هم خدا و هم ملک هم عالمان / شهد الله الملک و اهل العلم / انه لا اله الا من بدوم
چون گواهی داد حق را بر ملک / تا شود اندر گواهی مشترک / زنگه شعاع خضرا آفتاب / بر شما بد جرم دلهای خراب
چون خطا شی کو تفحص میشدر را / بر شما بد بکملا امید دو / بس ملایک را جو مام یاردان / جلوه مکر خر شیذر ابر آسمان
کین ضیاء ما ز آفتابی یا دم / چون خلیفه بر ضعیفان تا نجم / چون دو ماه سه روزه یا که جرم / هر یکی دارد کمال نور قدر
زانچه نوری ثلاث او رباع / بر اثاث هر ملک را آن شعاع / همچو رهای عقول انسانان / کر بسی نوشتشان اندر میان
بس قرین هر بشر در یک بند / آن ملک باشد که ما بدش بود / حشم آنش چونکه خود از رهنما / اختر او اشیع شد تا ماه یافت
گفت پیغمبر اصحاب بخدم / کش رسول اعلم مرید را که این سر تاش حق وقت بعث کهدار / ره ور از اشیع شد تا ماه یافت
هر کسی کز قطره بوی زد دور / کو ز نقی ز آفتاب چرخ نور / کی ستاره جاهلی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / کو بود بر آفتاب او شهود / ماه میگوید به ابر و خاک و فی / چون شما ام من شریر و حی ای
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری داد / خلقتی دارم بنسبت با شریس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضمیرم تا نوتابی آوردی / که ز مرد آفتاب انوار بی / همچو شهد و سرکه و هم با فتم / تا بر کوزی دل ره یافتم
چون ز ظلمت وارهیدی ای رهین / سرکه را مگذار و مخور را مگزین / بخت دل منور شد پاک از هوا / بر دی الرحمن علی العرش استوی
حکم رسول الله زین سپاه در سطه / رجوع حکایت زید
این سخن پایان ندارد زید گو / تا نگویم نیست و سوا تهی سکو / نیست کش حکمت اسرار را / چون قیاسی میرسد اخبار را

زیدر اکنون بیا پی گو که بخت / تبت از ضعف لعال لعل بخت
تو که با شیخی زیدعم خود ز ابنا / همچو آخر که بدو خرشید یافت
پی از و تشنگی بیا پی نیاز / پی لحی پا پی پر از ارکشان
شد تو از تشنگی پا بان ما / محو نور آتش سلطان ما
حسهای عقلها شان در درون / موج در موج لدنیا محزون
چون شب آمد باز وقت باز شد / آخر بنان شد ز برکی رشد
پی و شانه او او بد خوش سها / حلقه حلقه حلقها در کو شها
پای کوبان دلفشان در شتا / باز نازان زنتها احیینا
آن جلوه آن عظام ریخته / نار ساکشته غبار آمیخته
جمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم سکور دهم کبود
سر چه می پیچی کنی نادیده / در عدم ذاول نه سر پیچیده
گر مرا که بر کند از جای خویش / در عدم افتد پدی پای خویش
می ز پیچی صنع ربانیت را / گر کشید او موی پیشانیت را
تا نکشیدت لدن از انواع حال / کاینه وقت در کان در جبال
آن غلام را او عمارت بنده است / کار کن دیو اسلیمان زده است
دیو میسازد جهان کاین آب / زهره می تا دفع کوید یا خواب
خویش را مان چون می لرزی ز بیم / هر عدم یا تر لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر ضمایب میزنی / هم ز ترست آنکه جای میکنی
هر چه جز عشق خدا ای حسن دست / گر سکر خواریست آن جان کند
چست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی باز زدن
خلق را دو دیده در کرمات / صد کمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد کمان کرد نو / شب برد در تو بشی شب رود
در شبی دیگ چو آن روز / پیش کن این عقل خلقت سوز را
سرز خشی کی توان پرداختن / با چنین خشخاش غفلت گشتن
خواب برد تو مرده باشند / خواجه خفت و ذنب کار شد
ترنیدانی که حضرات کنند / تا زیان خصم چو دعا کنند
نار خصم آب فرزندان اوست / مجمعا کند آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آب است عدو
سعد زان این نار نار شهوتست / کاندر و حاصل کنا و زلتست
نار پروانی بتا پی بغیر تو / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت را چه چاره نور دین / نور کم اطفار نار الکافرین
چه کشد این نار او نور نقد / نور ابراهیم را ساز او ستا
نار نار تن چون نمرود تو / وارهی این جسم محبوس خود تو
شهوت نار ری بر انور کم شد / او بر انور کم شود پی صبح نیل

تا که همزم منی بر آتشی / کی بمیرد همزم از آتش کشی
چون که همزم بار گیری نار مرد / زنگ تقوی آب دردو نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کرنند قلوبه از تقوی القلوب

آتش افتادن بشهر در ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میسوزد او حجر
در فتاد از در بنادخانها / تا زد اندر پرتو مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می ترسید از و میکشت
مشکها پی آب بر گرد میدوند / بر ترش کسان هوشمند
در شجاعت شیر بانیتی / در صفت خود کوه اند یکیتی
آتش از استیزه از و میشدی / میرسید او را مدد از سجدگی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آتش زایت مدهاست / شعله از آتش بخل شجاعت
آب بلذارید نان قسمی کنید / بخل بلذارید از آن مینید
خلق کفتندش که دلبند ایم / ما سخی و اهل مروت بوده ایم
گفت نان در رهم عادت دهد / دست از بر بند انگشت ده ایند
بر فرو بر ترس و بر نان / نه از برای ترس تقوی پیشه ان
مال تخت بر شوه هست / تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل جن را باز دان از اهل جن / تخشیش حق بجو با ناشین
کر پلیسی بر قوم خود اشیار کرد / خود و اندر خش خصم در روی علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر از دست
کاه بند او که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مظهر از دخل
در غزا بر پهلوی دست نخست / زود شمشیری بر او دوشت
او خدا را داخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن ندوزد بر رخی زد روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر عزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز بیان عذر رفت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
انچه دیدی هیچ بهتر از مکان من / تا نشد کی دوست در اسکار من
انچه دیدی که خشم جست / تا چنان برق نمود و باز جست
آن چه دیدی کمر زان کافر بدید / در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بر ز اکنون در کمان / که به از جان بود و نخشیدم جان
در شجاعت شیر را با هنیستی / در صفت خود که اندر کیستی
در مروت ابر موسی و تیه / کاندر از دی خان و نان پیشه
ابر ما گندم دهد کاز اجید / بخشیه و شیرین کند هر دم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / بخته و شیرین و بی زحمت بداد
ز برای بخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا جل سال آن وظیفه دان عطا / کم نشد یک روز زان اقبال رجا
تا بهم ایشان از حبیبی خواستند / کندنا و نیز بر خس خواستند
امت احمد که هیئت آن کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون امت بلند پی نشین شد / بیشم سیتی کفایت رسش شد
هیچ پی تا ویل این را دید بذیر / تا نه اید در کهو چون شهد شیر
زنگه تا ویلت تا باد خطا / چونکه بینند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کلی تر ز عقل جزو توست
ترسش تا ویل کن نه اختیار را / مور را بد کوی لی لنگذار را
ای علی که جز تو او دیده / شیر و اکو از آبی دیده
تیغ حلمت جان ما را پاک کرد / آب حلمت خاک را پاک کرد
باز کردانم که این اسرار هست / زنگ پیا تمیز کشش کار اوست
صاحب لی آن پیا جار چه / واهب این هر پیای را چه
صد هزاران چشم تا در هوش را / که بجز بنود دو چشم و دو گوش را
باز کو ای باز خوش خوش کار / تا چه دیدی این زمان از کوه کار
چشم تو او اک چشمت آموخته / آن یکی پای یکی پیشه جهان
جشمهای حاضران بر دوخته / وان یکی تاریک شد پیشه جهان
وان یکی سه ماه می چند بهم / این یکی بنشسته سه موضع نم
چشم هر سه باز کوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
غیرتست این عین لطف حضرت / بر تو خوش رگ رگ بر من یو نعمت
عالم از جمله هزار است و فزون / هر نظر را هست این جمله زبون
راز بگشای علی مرتضی / ای بسی سور الخاص الخاص
با تو او کو انچه خفت یافت / یا بگویم انچه بر من یافت
از تو بر من تافت چون در دیدگان / هی نشانی نور چون در پی زبان
کیک اگر در گفت آید در خوص ماه / شب رود از روز تر آرد نهار
از غلط این شوند در دو دیدگان / با کمت غالب شود بر بالک غول
ماه پی کمش چو باشد رهنما / اندر ضیا
چون تو پای آن عوید علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز پیش ای پای چو پای باب / تا رسد از تو قصور اندر لباب
باز پیش ای باب جنت تا ابد / بارگاه مالک کفوا احد
هر هوا و نه تو خود منظر است / ناگشاده کی بود کاخ خداست
تا نگنجد در یاد دیده بان / در درون مرکز بگنجد این کمان
چون گشاده شد در پی چیزی شود / مرغ امید و طمع پران شود

خشم بر شاهان نه ما را اعلام / قسم ما هم بسته‌ام زنیار کام
تیغ حلم کردن خشم زدست / شمشیر حق بر من مرحق شست
خون نوم که چه شتم شد خراب / رو نه که کشتم که چشم بو تراب
چون در آمد حقتی اندر عزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا حب احمد آمد نام من / تا که اعطاء آیه نام من
تا که اعطاء آیه نام من / تا که اعطاء آیه چو من
غل من تو وعاته رسی / حلقه ام نیم من آن کس
وانچه تو میکنم تعلیمیست / نیست تحصیل کان چو دیدیست
زاجتماع دو زنجیر بسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی برهم همی پیچم مطار / ور همی گردم همی پیچم مدار
ور کشم باری بعد لقمانا بجا / مامم و خورشید پیچم پیشوا
پیش از این با نطق کش روی است / بحر را کنجی همی اندر جویست
بست میکویم به اندازه حقی / عیب بنود این بود کار رسول
از خوش حرم تو قول حرشو / که شهود بنه کان نرزد دو جو
در شریعت خود شهادت بنده را / نیست قدری وقت حرمی و قضا
گر ز ازان بنده باشد گواه / بر سنجد شرع انبیا زاده کا
بنده شهوت بتر نزدیک حق / کین بیک لقمی شود از ذوالحرج
وان زنید نیز نیز و میرد نیست
از خام بیکان مشرق / وان یک یا از تست مجرور
بنده شهوت نه او خود خلاص / جز بفضل ایزد نیز و خاص
در جهی اشاد کاز اعور / وان یک یا از تست مجرور
در جهی اشاد او خود اگر من / در خود خوش نی یا هم رسن
پس کنم کاین تن از من شود / خود چگونه بود که خار او خون شود
این چگونه خون نشد از حقی است / عقلت و مشغولی و بند بقی است
خون شود روزی که خوش سود است / خون شود آن دیگر که خون دور است
چون شود بندگان مقبول نیست / عدل باشد که بنده فعل نیست
گشت ارسنان کشا بود و نه / رنگ بود از کرا و جو ابن حر
چون که حرم خشم کی بنده دهم را / نیست اینجا جز صفات حق در
رنگ صفت داشت جز حق بسی
اندر آکاز او کردت فعل حق / اندر آکاز او کردت فعل حق
اندر آلنو که هستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت کمر
رسته از کفر و خارستان او / چون گل بشکفت بر بستان او
تو منی و من تو لم ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کرم
معصیت کردی به از هر طاعتی / ایمان بودی در ساعتی
پس مجسم معصیت کردی بود / بینه زنار یکی بر بند اوراق خرد

نی گنه عمر و قصد رسول / میکشدش تا بدگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونیان / میکشید رنگ دولت عونیان
گر نبودی سحر شان فعل جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و دست / معصیت طاعت شدی ای قوم
تا ابیدی را جدا کردن زدست / چون کند مانند طاعت ابدیست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی ایش میکند رغم و رشات
زین شود هر جرم شیطان چیم / وز حسد او بلا قدر کرد دو نیم
او بگفتا یا گنه بی بر ورد / زان ان کند مارا ایا یکی ورد
چون به بیند کان کند شیطان عجیب / کرد او را نامبارک ساعتی
اندر آمن در کشاد هم مرا / تیش زدی و خنده دادم من ترا
مر جفا کردا جنیها میدهم / پیش پای جمله سان مرمی نهم
پس وفا کردا بجم بدان / گنجها و کلهای جاودان
من چنین مردم که بر خوش بر پیش / نوش طعنه من نشد فرهنگ نیش
گفت پیغمبر بگوش جا کرم / گر بر فروزی ذکر کردن این مرم
کرد آگه آن رسول از روی دوست / کرمقام عاقبت بر دست اوست
او همیگوید بگوش پیشی مرا / تا نیاید از من منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من زتست / با قضا من چون توانم حیلت است
او نمی افتد به چشم کای کریم / مرم اکنون از برای حق دو نیم
تا نیاید بین این انجام بند / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برد جب القلم / زان قلم پس بر مکنون کرد و علم
صبح بنمیزیست در جاوز تو / زنگ این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل نیست حق / چون ذرات است حق طبق و دق
گفت او پس این قضا می از تست / کنت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / زاعتراض خود نبود یا قدیم
اعتراض او را سزد بر فعل خود / زنگ قدرت و دلطف او احد
اندرین شهر حوادث میرا و است / در ممالک ملک تدبیر او است
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکست بیکسی را میکند
رمز تسخ آیه او تبها / نارت غیر او عقب میدان صبا
هر ثبت را که او منسوخ کرد / او کیا بر دو عوض آورد مرد
شب کند منسوخ شغل روز / پس جادی این خرد از نور
باز ثبت منسوخ شد از نور زمن / تا جادی سوخت زان آن سا
گر چه ظلمت آمد از نهم و بیات / آبی درون ظلمت آب حیات

گفتن حضرت پیغمبر علیه السلام بگوش رکاب امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بدست تو خواهد بود

گرد آگه آن رسول از روی دوست / کرمقام عاقبت بر دست اوست
او همیگوید بگوش پیشی مرا / تا نیاید از من منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من زتست / با قضا من چون توانم حیلت است
او نمی افتد به چشم کای کریم / مرم اکنون از برای حق دو نیم
تا نیاید بین این انجام بند / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برد جب القلم / زان قلم پس بر مکنون کرد و علم
صبح بنمیزیست در جاوز تو / زنگ این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل نیست حق / چون ذرات است حق طبق و دق
گفت او پس این قضا می از تست / کنت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / زاعتراض خود نبود یا قدیم
اعتراض او را سزد بر فعل خود / زنگ قدرت و دلطف او احد
اندرین شهر حوادث میرا و است / در ممالک ملک تدبیر او است
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکست بیکسی را میکند
رمز تسخ آیه او تبها / نارت غیر او عقب میدان صبا
هر ثبت را که او منسوخ کرد / او کیا بر دو عوض آورد مرد
شب کند منسوخ شغل روز / پس جادی این خرد از نور
باز ثبت منسوخ شد از نور زمن / تا جادی سوخت زان آن سا
گر چه ظلمت آمد از نهم و بیات / آبی درون ظلمت آب حیات

نی درون ظلمت خود آمادهٔ / سکته سرمایه آوازه شد
گر زمنه‌ها منه‌ها آید سبد / در سوید او رشتهای آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد نذر از ان سر بر بند آن دوستان / تا امان یابند اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ حضر / تا بیابند تحل قامتهای بر
میکند از باغ و اما آن جش / تا نیابند باغ و میوه جش
میکند دندان بدر ان طب / تا رهد از درد و بیماری جنب
بس زیاده تا درون شعها / مرشید انر احیات اندر فات
چون برند یک شکست حق بدش / بیزقون و فرجون و شد لو
حق حیوان چون جنید شد بعدل / حق انسان رشد افزاید فضل
حق انسان چون بیرد دین بس / تا جزا یابد کنی قیاس آن بدین
حق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق شد و انوار او
حق انسان چون نباشد خوان خوان / تا بیابی باشد حیات جان بیان
زان نداری میوه تا ماند بند / کاربرد بهر ای نان سیند
گر نداری صبر زین نان خاص / کیمیا را که در کرد ان بس
جایه شوی کرد خواهی ای جان / رو مگر دان از مقام کاندران
گر چه نان بشکست مرد و نه ترا / دشکست بند بدرج در بتا
چون شکسته بند آمد دست او / بس فرو باشد بتن بشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو دهش کن نداری دست ما
پس شکستن حق او باشد ز او / مر شکسته گشته را داند نکو
آنکه داند دخت او داند چه / هر چه او بفروخت بگو تو چه
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس صلاحت کند معمور تر
گر یکی سر را سیه دار از زمین / صد نذر امان سر بر آرد در زمین
گر بفرمودی قصاص بر جهات / یا بگفتی فی القصاص آن حیات
خود گر از همه بدی تا نو خود / بر اسیر حکم حق تعیین زند
زنگه داند هر که جشن را کشو / کان نکشند بخره تقدیر بود
هر که آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود نیتی زدی
رو نه پس و طعنه کم زن بر بند / پیش دام حکم عز خود بدان
تا که آدم مر بلیسی کی شقیت / از جهالت و ورزنا فیت بیگر
خوش پس نکرد آمد خود ز کار / چند روز بر کار بلیس لعین

نتیجه کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عقوبت او دنی

باکه بر زد خیرت او را ای صفی / کوه را الاتیج و وزن بر کند
بر زد صد آدم اندم بر قدر / صد خلیل بر مسلمان آورد

بستین دار کونه نگر کند / بر زد صد آدم اندم بر قدر
صد خلیل بر مسلمان آورد

نیست بر سر بر بند / تا بیابند تحل قامتهای بر
میکند از باغ و اما آن جش / تا نیابند باغ و میوه جش
میکند دندان بدر ان طب / تا رهد از درد و بیماری جنب
بس زیاده تا درون شعها / مرشید انر احیات اندر فات
چون برند یک شکست حق بدش / بیزقون و فرجون و شد لو
حق حیوان چون جنید شد بعدل / حق انسان رشد افزاید فضل
حق انسان چون نباشد خوان خوان / تا بیابی باشد حیات جان بیان
زان نداری میوه تا ماند بند / کاربرد بهر ای نان سیند
گر نداری صبر زین نان خاص / کیمیا را که در کرد ان بس
جایه شوی کرد خواهی ای جان / رو مگر دان از مقام کاندران
گر چه نان بشکست مرد و نه ترا / دشکست بند بدرج در بتا
چون شکسته بند آمد دست او / بس فرو باشد بتن بشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو دهش کن نداری دست ما
پس شکستن حق او باشد ز او / مر شکسته گشته را داند نکو
آنکه داند دخت او داند چه / هر چه او بفروخت بگو تو چه
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس صلاحت کند معمور تر
گر یکی سر را سیه دار از زمین / صد نذر امان سر بر آرد در زمین
گر بفرمودی قصاص بر جهات / یا بگفتی فی القصاص آن حیات
خود گر از همه بدی تا نو خود / بر اسیر حکم حق تعیین زند
زنگه داند هر که جشن را کشو / کان نکشند بخره تقدیر بود
هر که آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود نیتی زدی
رو نه پس و طعنه کم زن بر بند / پیش دام حکم عز خود بدان
تا که آدم مر بلیسی کی شقیت / از جهالت و ورزنا فیت بیگر
خوش پس نکرد آمد خود ز کار / چند روز بر کار بلیس لعین

نتیجه کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عقوبت او دنی

باکه بر زد خیرت او را ای صفی / کوه را الاتیج و وزن بر کند
بر زد صد آدم اندم بر قدر / صد خلیل بر مسلمان آورد
بستین دار کونه نگر کند / بر زد صد آدم اندم بر قدر
صد خلیل بر مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / بخش تسبیح تدیتم ذکر
یا غیاث المستغیثین اغثنا / یا ملاذ العالمین والملتجا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء اندی حکم القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / واجبر ما را ز اخوان رضا
تخم از فوقت تسخیر نیست / بی نباشد غیر پیچاپیچ نیست
رفت ما هم رفت ما را رفت زن / جسم ما مرجان ما را جاه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی چون جان برد
در برد سر زین خطرهای عظیم / برده باشند مایه او با روم
زنگه جان چون داعی سلطان بود / تا ابد با جنبش کوشت کبود
چون تو نه دهی راه جان خود / جمله پی تو زنده باشند مرد گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن غیر بندای کام ران
ور تو ماه و مهر را گویی جف / ور تو قدر سرو را گویی دو تا
ور تو جرح و پوش را خوانی حشم / ور تو کان و جوهر را گویی فقیر
آن جنب با کل تو بود است / بلکه اکمال قنا هم تر است
گر تو با کی از خطر و زنیستی / نیستان را موجود معنیستی
آنکه زو یابنده اند و خوش / زنگه چون بدیده اند و خوش
می سوزد مرغ را بازد یا ند کل صباغ را / کای سوزد بر آتش ها
بار دیگر خوب آواز شو / حشم زنگ گر شد بازش بیاخت
حق نی بیرد بارش خود نواخت / ما چو صنوبریم و صاف نیستیم
جز زبون و جز کرقاع نیستیم / ما مرتبی و تبی میزنیم / گر بخواهی ما هم اهر میزنیم
زان ز امر من زمینیستیم ما / گر خرید ای جان ما را از عنا
تو معاصی کش مرگر از کرمیت / پا عصاری عصاش کوه جیت
غیر تو مرد خوشت مذاخوشت / آدمی هر زشت و هین زشت
هر که آتش پناه و پشت شد / هم محسوسی گشت و هم زنده شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله عظم یا جلیل
باز زد سوی علی و نوش نیش / باز کشش بکاه امیر المؤمنین علی علیه و شاخت او با خویش
گفت دشمن را همی بینم بجم / روز و شب بر پای ندام هیچ خم
زنگه کم مجو جان خوش آمد / هر که من در جست جنگ اندر نوست
مرگ پیاده کی بود ما را علال / برگ پیاده کی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و دیا طن زند کی / ای بر سرش ابر نهان یابند کی
در رحم زاوان خنین راز فتست / در جهان او را ز نو بگشتست
چون مرا سوی اجل جنس و هست / انچی لا تلقی ایا بند کم مراست

یا رب ایم جمله زمره منعوکی / تو نهم گر ما همی نگرد ما ای بسی

زنگی نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تیغ باشد خود نهی / علمی و عمر و هیش خود نهی لو
دانه مردن و شیرین شدست / بلعم احیا را پی من آمدست
اقلونی یا تقاتی لا تیا / ان فی قتلی حیاتی یا دنیا
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لم تکن سیفا لکون / لم تطل ان الید را جون
راجع آن باشد که باد آید بشهر / سوی وحدت آید از تن من نهر
باز آمد کای علی زد نم کش / تا نه هم آن دم دوقت رسش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نه چند جسم من آن زیر
کشتم او مرد و چو نیسا شود / خنجر اندر کف بقصد تو زده
یک سر و اندر تو تواند بریدن / چون قلم بر تو جان خطی کشید
لیک سلطان شو مستمع تو هم / خواجه دوم و مملوک تو هم
پیش من این نش ندارد قیمتی / پاش خوشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد در جان من / مرگ من شد بزم و رکسان من
آنک او بی والدین سامان کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر گوشد اندر عاقلی / تا امیر انا غایه راه حکم
تا امیر او هد جاسینی و کر / در بیان فتح مکه طلبیدن را و غیر ملک را جهة دوستی ملک جاسوس
تا نه جز قتل خلافت و امر
حصه مقهر فتح مکه هم / چونکه فرمود است الدنیا جیفة و ملک امر بود
کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن منت آسمان / چشم دل بر رست روز امتحان
از پی طاعت او خورد و جان / پر شده آفاق هر منت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود و در ابروای غیر دوست
انجان بر گشته از اطلال حق / که در دوم در دنیا جاه آل حق
لا سبع فیها نبی مرسل / والملک الرق ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغم بچون زاغ کلان / مست صباحم مست باغ نی
چونکه محو نهای افلاک عقول / چون خضی آمد بر جسم رسول
بس چه باشد مکه و شاه و عراق / که نماید او بنزد او اشتیاق
آن کان بر دی ضمیر بنه کنند / گر قیاس از جهل و حس خود کنند
آنچنان زنده چون سازی ثواب / زنده بینی جمله نزد آفتاب
سنگش آن شیشه کجه دزد را / تا شناسی گر دو او مرد را
گرد خار بس کرده با او سنگ / گرد را تو مرد حق بنداشته

گر دو بنده اطلس کنت این قطن / چون فزاید بر من آتش حسن
تا نمی بینی عزیزان ابشر / وانک میراث طلبیست آن نظر
گر نه فرزند علیی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چو نداد
من نیم سگ شیر حق حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا چون اسکندر بیا و برک / شیر مولی چون بیاز او دهرک
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / محو مرد او سوزاند وجود
شد هوا ای مرگ طوق صادقان / که جهود آن ابد این دم امتحان
هر نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد فتح و رود
هیچ کی آرزوی سوختست / آرزو یا مرگ بر جان زان بهست
ای جهودان بر نه و کس سان / گیذ را نیذ این عبارت زبان
یک جهود ای این قدر دانه نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر راند این ما بر زبان / یک جهود ای خود فاند در جهان
بس یهودان مال بر دند و خرج / کای علی ما را تو سوای این مرج
این سخن را نیست پایانی بدید / دست با من ده چو خشت دوست بید
گفت امیر المؤمنین با آن جوان / گفتن امیر المؤمنین علی با قرین خود که خود اندا ختی
که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خلو اندا ختی بر روی من / در روی من نفس من چشید و اخلاص علی من فاند تا نفس کشتن من
نفس چشید و تبه شد خوی من
نیم بر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق بود ذرد
تو نگاه دیده کنی بود بسی
نفس حق دارم بر او حق سکن / بر نه جا جه دوست سگ دوست زن
گر این بشنید و زدنیا شد بدید
در دل او تا که زنارش برید / گفت من عزم جهاد میکنم
من ترا اوی دگر بند اشتم
تو ترا از دی احد خود بوده
بل بر تبانه مر ترا از دو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده / تو زرع و تیغ کشیم بوده
من ظلام آن جراغ جم جو
که جراغت روشنی بفروخت از دو
من ظلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر بر آورده ظهور
عزم کن بر من شهادت را کن
من ترا دیدم سر افراز در من
قرب بیچکس رقوم و خویش او / عاشقانه سوی دین کر دند رو
او به تیغ علم جنون خلق را
وا خرید از تیغ جنون خلق
تیغ علم از تیغ آهن تیز تر / بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
ای دریغا تو که خود شد
خویشش ملکت از آن او زد
اینت لطف دل که از نکبت گل / ماه او چون شیر و پرین کسل
نان چو مهتی بود خورد شیر و بود
تو نگه صورت کنت انگیز جود

همچو خار سبزه کاشتر میخورد / زان خورش صد تیغ و لذت یافتی
چونکه آن خورش رفت خشک گشت / چون عصا را میخورد اشتر زند
صید را اندر کام و بخش را در تیغ / کان خان ورد مرگ تیغ
تا نان چو مهتی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک
تو بدان عادت که او اشیا نی زین / خورده بودی ای دو دانه زین
بر همان خو میخوری آن خشک را / بعد از آن کایمت معنی با ما
گشت خاکه آمیزد خشک و تر / زان گیاه اکنون به بهر ای سیر
سخت خاکه آنوده می آید سخن / آب تیره شد مرجه بند کن

تا خدا اش باز صاف و خوش کند / او کدر کرد دم صافش کند
صبر آرد آرزو را ای شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت المجلد اول والله اعلم
بالصواب والیه مرجع الماب
تاریخ تاریخ غرة ربیع الثانی
سنه تسعین تسعمایه
بالخیر والتنویه

الدفتر الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم دفتر سیم بیان معنی حکمت ما تیر این مجلد دوم که از جلد حکمت الاهی
بنده را معلوم شود و فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق اعداک اورد و ایران کند بدان
کار بنده را و بس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار چینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن
فایده هیچ چیز نکند هیچ بخندند و بر اجتناب نده از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت او به او فرو ریزد
تواند خندیدن چنانکه اگر در چینی شمه مهار نبود نرود و اگر این مهار بزرگ بود نم نرود و فرو خندد چنانکه گفته
وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِندَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود
وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ بمیزان و بذهر چیزی آبی بحساب و بی میزان الاک نی را که از عالم نقل مبدل شود انه
وَتَرْزُقُ مَن تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ شده اند و من لم یذق لم یدر پرسیدن کی عاشقی چیست
گفتم که چون شوی بدانی عشق محبت بی حساب جهت آن گفته اند که صنعت حکمت بحقیقت و نسبت او چیستند عارف

بخشم تمامت بحقیقت کی قیامت والله اعلم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا ترا ای بخت تو فرزند نو — چون کم و ذو شیر مرغی خوش شود
چون ضیاء الحق حسام الدین جان — بار کرد اینده ازواج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — نایب جایش فیحا بسته بود
چون ز دریای سوی ساحل گشت — جنگ شعر مثنوی با کار گشت

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال نه سیصد و شصت و دو بود
بلبلی زانچی برفت و بار گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساحد شد مسکن این بازباد — تا ابد بر خلق این دربار باد
آفت این در هوا و شهوت — ورنه اینجا شربت اندر شربت
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود زبانه دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
تو زباقی بلوی و دنیای دون — شیر صافی بلوی جو پای خون
چون در کاهی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یکدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صد جنت طوق نفس
همچو دیو از وی بشد بیکر جنت — بر فنی بند آب چشم ریخت
گرچه یک موجه کند کو جنبه بود — لیک آن موجه در دیده بر بسته بود
بود آدم دیده تو نور قدیم — موی در دیده بود ذکر عظیم
کو در آن آدم بکرد و شورت — در پشیمانی بگفتی معذرت
زنگ با عقلی چو عقلی جست شد — مانع بد نقش بد کلک شد
تو تن با عقل گر چون یار شد — عقل جزوی عاقل و چکار شد
چون ز شهای تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خرشیدی شوی
روی یار خدای بود — چون جان کردی خدا یار بود
آنکه دعوت نظر بر دوخت — آخر آن اسم نیاز آموخت
خلوت از اغیار باید نی زیاد — بر ستین بود یا آمد نی بهار
عقل با عقلی دگر دانا شود — نور افزون گشت و رهبر شود
تو تن با تو تو گر چون شود — ظلمت افزون گشت و رهبر شود
یار چشم تست ای مرد سگار — از خس خاشاک او را کن دار
هین بجاروبه زبان کن روبگیر — چشم را از خس و آورد بی گیر
چونکه تو من آینه خوش بود — روی او از لوکی ایمن بود
تا نبوشد روی خود از آزمات — دم فرو خوردن بیاید مردمات
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت — از بهاری صد خزان را تو بیافت
آن دمی کو شود با بخت — از هوای خوش نه بر تا بهشت
در خزان چون دید او یار طاق — در کشید او روی در زیر طاق
گفت یا رب بلا آشفت — چونکه او آمد طریقم خفت
پس بخشم باشم او اصحاب کهف — به ز دقیانوس شد خواب کهف
یقظه شان معروف دقیانوس بود — خواب شان سرمایه نار بس بود
خواب بیداریست چون باد آن — وای بیداری که باشد داس آن
چونکه شاخ خیره بهمن زد قدم — بلبلان جهان شد زدن نغمه
رنگ پیکار از ملیل خاص گشت — چشمت نرسید بیداری کش گشت

آفتاب ترک این نقش کنی — تا که تخت الارض را نقش کنی
آفتاب معرفت را مثل نیست — مشرق او جز که جان و عقل نیست
خانه خورشید کی کاهی مرست — روز و شب گرد او در گردش است
مطلع شمس ای که اسکندری — بعد از آن مرجان مرجان بیکو خوری
بعد از آن مرجان مرجان مشرق شود — شرق تا با مغرب عاشق شود
حس حقست سوی مغرب عاشق شود — حس دریا باشد سوی مشرق روان
راه حس راه خزانه ای سوار — ای خزانه او خزانه هم ز دار
ای خزانه او خزانه هم ز دار — بیخ حس حق حس جز آن بیخ حس
اندر آن بازار کاشیان ماهند — حس سر را چون حس کی خرند
حس ایمان نی ز طلب میخورد — حس جان از آفتابی میخورد
ای بیرون رفت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفات آفتاب معرفت — واز آفتاب جوع بند یکعفت
کاه خورشید و کی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه حقا شوی
تو ز این باشی نه آن ذات خویش — ای فزون از دو جهان بیش بیش
روح با علت با علت یار — روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای پیش با جدین صور — هم شبه هم وصه جزء سر
کاشیه را وحد میکند — که موحد را صور را میبرند
گر تو آگوید ز مستی و اطمن — یا صراط الجن یا رطب الجنان
کاشیش خویش و ویران میکند — آن پی تنزیه جان میکند
جسم حس را مست مغرب مغزال — هر که در حس بند او مغزیست
گرچه گوید سیم از جا نیست
دیده عقلت بینی در وصال — جسم حس را مست مغرب مغزال
خویش را بینی فایده از فعال — هر که بر آن شد ز حس بینی دست
اهل بینش چشم عقل و بینش است
سخره حس اند اهل الفرال — کرچه بینی حس حیوان شاه را
بس بدیدی کاه و خرمن آنه — گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بهر دون هوا
بس تجارت کردم کی بدی — کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور با مصور چون است — کو نه فرقست بیرون شد ز پوست
گر تو گویی نیست مرا هی حرج — ورنه روکا الصبر و مفتاح الفرج
بر دهان با دیده با دل در دریا صبر — هم سبو زو هم بیارد نوح صبر
آینه دل چون شود صافی ز پاک — تشنه بینی بدون از آب تاک
هم ببینی نقش خود بر نقش خود — وز نقش دوست را و هم در آن را
چون خیال آمد خیال یار من — صورتش هست معنی او بشکن
بگریزد از آنکه چون بو بشنید — در خیالش جان خیال خود دید

خاک در کاهت دلا بی قوت — خاک بر دیگ تو نه خاک بی نشست
گفتم آن جوهر بدیم آن از دو — ورنه خود خندید بر من زشت
جار آن باشد که خود را بنگرم — ورنه او خندد مرا آن کی خرم
او جمیلست و محب لجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب حوا پی را کند جذب آن جوان — طیبات الطیبین بهر زنان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ترهای طلاء طلاء ای کشند — با تیان از با تیان هم مرتشند
تا زیان مر ما زیان ما جاه شد — نور یان مر نور یان را جاه شد
جسم چون بستی ترا جان گفته است — جسم را از نور روزن میرست
جسم چون بستی ترا تا سه رفت — نور جسم از نور روزن کی شکفت
تا سه تو جذب ز جسم بود — تا به پیوند هور روز بود
جسم بار از تا سه گیرد مر ترا — وانکه جسم دل بهستی بر کشا
آن تقاضای دو جسم دل شناس — کو همی بیند نیای پیش پاس
چون ذاق آن دو نور بی شباهت — تا سه آورد کشادی جسم هست
پس فراق آن دو نور پایدار — تا سه می آرد مر آن را آب خار
او چو بیخ آهن را من بکنم — لایق جذبم و یابد بیکرم
گر لطیفی زشت را دریی کند — تیغ زنگی باشد کو با دی کند
کی به بیم روی خود را ای عجب — تا چه دیدم همچو روزم یا چو شب
تا بدانی هر کسی بوجهت دوست — هیچ می تعوه نشنم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بدانی هر کسی بوجهت دوست
آینه آهن برای پوستهاست — آینه جان سنگین جاست
آینه جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که با سدره آن یار
گفتم ای دل آینه کلی بجو — رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین خلاب و کلوی و تشنه — در دو چشم راه جز جان بر سینه
دیده تو چون دم را دیده شد — شد دلم نادیده غرق دیده شد
گفتم آخر خویش من یافتم — در دو چشم راه در نقش یافتم
گفت و هم کان خیال است آن — ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد — کز من تو تو منی در اتحاد
گه بدین چشم تیز پیاز زدال — از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من نقش خود — گر به بینی آن خیالی آن وجود
زنگ سرمه هستی در میکشد — با دو از تصویر شیطان میچشد
چشم من چون سرمه دیده از دو — خانه هستیت یا خانه خیال
تا بکی مو باشد از تو نقش چشم — در خیال کو مرکبا باشد چو چشم
چشمان خانه خیال عدم — بیشتر بها راست بند لاجرم

نیم را کند شاهی از کهر / گر خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنوای گوهرشناس / تا بدانی تو جهان از قیاس

هلال بداشتن آن شخص خیال ابروی خود را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دو دیدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر در آسمان در اندید / گفت کین مه از خیال تو پدید
ور نه من پیمانم افلاک را / چون نبینم هلال پاک را
گفت ترکی دست بر ابرو بمال / آنگه تو بر نگر سوی هلال
تو نگه اوتر کرد ابرو ندید / گفت ای ترکیت صد شاه باید
گفت آری مویی ابرو شکان / سوی تو افکند تیر ماه کمان
چون یکی موکر شد او را زاده / تا بدو جوی لاف دیده ماه زد
موی کز چون برده گردون بود / چون بمه اجزات کر شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زین آستان
هم تو اندر تو اندر راست کرد / هم تو اندر تو اندر کژ شکست
هم تو ماه راستان هم سنگ شد / در یکی افتاد عقلش ملک شد
روا شد اعلی الکفار باش / خاک بر دلداری کفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / همین مکن روباه باز جیر باش
تا ز فیرت از تو یاران گسلند / زنگ آن خاران عدوی این گلند
آتش مده زن بگلان چون سپند / زنگ این گر کان عدوی بوستند
جان ما با کوبت ابلیس هین / تا بدم بفریبند دیو لعین
اینچنین تلبیس ما مات کرد / آدمی را این سیه ذات کرد
بر سر سطح خبث این خراب / تو همین بازی به چشم نم خواب
زنگ ذرین بند ها دارد بسی / کر بکه ذره کلوبت چون خسی
در کلوبت مانع آب حیات / چیست این خس جمر جاه و لها
ماه خس باشد خوست او بی ثبات / در کلوبت مانع آب حیات

دزدیدن مار گیر مار را از مار گیر دیگر از راه عفت

گر به غالب در دزدی بی خبر / ره زنی را برد باشد دزد زن
دزدی از مار گیر کجا مار برد / زانکه ابلیس آن زاغیش بی خبر
و او ابیند آن مار گیر از دم مار / مار گشت آن دزد او در اوزار
مار گیرش دید و پس بشناختش / گفت از آن جان مارش برد اش
در دو جا منجو ستی خاتم آمدی / کش بیابم مار بستانم ز او
شکر حق را کان دعا مردود شد / پس دعاها کان زیانست آن سود
من زیان بنداشتم آن سود شد / ور ز کرم جی نشود زیر دلش پاک

مشورت بیرفت در اجاد نقل / جانشان در محو قوت تا بعلی
چون ملائک مانع آن می شدند / بر ملائک خنده خنک می زدند
مطلع بر نقش هر مست شد / پیش از آن کین نقش کاها باشد
پیشتر از لفظ کز پیمان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند
بی دماغ و دل بجا از حکمت بلند / بی سباه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت ایشان نگر / ورنه خود نسبت بهدان رو
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه زین دو نیست مشکل حل شود
دیده چون با کیف هم پی کیف را / دیده پیش از کان هیچ ذیف را
پیشتر از خلقت انگور ها / خورده مینا و خورده شور ها
در تو زکرم می پیشت دیگ / در شعاع شمس بی پیشت دیگ
در دل انگور می رادیده اند / در قفای محض شیئی زاده اند
آسمان در دور ایشان چو خوش / آفتاب اندر وجود ایشان زرفت بوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو جان / هم یکی باشند هم شش صد هزار
بر مثال موجها اندر دشان / در عدد آورده باشند ایشان
مغرق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص آری خود نیست / دانکه شد بی ابدان در حکمت
تو در ارواح حیوانی بود / تیز در روح انسانی بود
چونکه حق رشتی علیم نوره / مغرق گر کرد نور او
یکزمان بگذار ای عمر و ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من در خالی خویش دم زنم / تا بگویم اندرین خود من نیم
بسته شدن تقدیر یعنی حکایت به بیت مسلسل متسع
به استماع هر صورت
نطق میخواهد که بگشاید دهن / تا زنی از خویش یاری میکنم
همچو موری اندرین خود من نیم / کی گذارد آنکه سگ نه نیست
تا بگویم از خود من و کیست / بحر کف پیش زده صد می کند
جر کند در بعد جر می کند
این زمان بشنو چه باغ شد دگر / مستمع را رفت حال جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قشنگ / اندر آن سودا فرو شد در عشق
لازم آمد بازرفتن زین مقال / سوی آن افسانه بر وصف حال
صوفیی صورت پیندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما چون زنی موزیست ای پسر / گر تو مردی زین دو جز اندر گذر
ور تو اندر نگذری ای گرم خو / بگذرانند حرمت از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / ایزدم کردن خادم تعهد پیره او تخلف کردن
لیک که همین جذب آن دانه

گفت با عیسی یکی ابدال نیست / التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها
استخوانها دید کو دی عیسی
گفت ای همراه آن نام کسی / که بدان نور دو زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان جان کنم
گفت فاش کن که این کار تو چیست / لایق اعلاش کفار تو نیست
کان ترس خواهد زیاران تا کنم / در نوشتند در دلش در اکنون
عمرها بایست تا هم پاک شد / تا امین محزن افلاک شد
خود ز گفتی این عصا دوست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم امر را دخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی این اسم اعظم چیست / میل این ابدال دین پیکار چیست
چون خرد خود نیست این چاره را / چون خود جان نیست این مردار را
مرده خود از کار دست او / مرده پیکار را چو دید رفو
گفت حق او بار کرد او بار دوست / خار روییده جزای کار اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را چو گلستان
گر گلی گیرد نکف خاری شود / ور سوی کاری روی کاری شود
کیمیای زهر و مارست آن بشتی / بر خلاف کیمیای مستقی

اندر تربیت کردن صوفی خادم را بجهة تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی میشست در دور افق / دفتری باشد حضور پاش
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
یک بیدو داشت در آخر بست / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیاد سوی اسکار شد / کام آهو دید بر آثار شد
پس مراقب گشت با یاران خویش / بعد زان خود ناف آهو بهر بست
چونکه شکر کام کرد و پر پرید / لاجرم زان کام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر پی ناف / بهتر از صد منزل کام و طواف
آن ولی کو مطلع مهتاب است / بر عارف فتح ابواب است
با تو دیو است و با ایشان دو دست / با تو سنگ با عزیزان گوهرست
انچه تو در آینه بینی جهان / پر اند خشت پندش زان
پر ایشان تند کین عالم نبود / جان ایشان بود ذره های خود
چیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از نقش برو داشتند
پیشتر از نقش جان بدرفته اند / پیشتر از بحرها سفته اند

مشورت کردن حق تعالی علی جلاله با فرشتگان علیهم السلام در حیات

حلقه آن صوفیان مستفید / چرکه در وجد و حرب خرسند
خوان پیاورند بر مهمان / ز بهیمه تا آرد آرزو آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه اندوه گشت / از قدیم این کار ما کاه نشست
گفت ترکی آن پوش را از تحت / کان خر پرست و دو اخاش است
گفت لاحول این چه بیکوی مها / زین آموزید این ترهها
گفت بالانش فرو نه پس پیش / داروی مبتل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این خدمت گزار / جنس تو صد هزار آمد صد هزار
جد را خی رفته اند زیشش مل / هست مهمان جان ماه و خوش
گفت آهش ده ولیکن سر کرم / گفت لاحول از تو ام بگرفته شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول ایا مذلا حول کن
گفت بالش را بر دل ای سنگ کن / گفت لاحول ایا مذلا حول کن
گفت لاحول ایا مذلا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت رستان شاه نیست خر جاه / گفت لاحول ایا مذلا حول کن
خادم این گفت و بیاز آمد بجست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی جان صوفی داد
رفت خادم چند او باش جهد / کرد بر اندر صوفی پیش خود
صوفی از ره مانده بود و شد در خواب / خواب میدید با چشم فراز
کان خرش در جنگ کی مانده بود / بار را از پشت رانش می برد
گفت لاحول این چه بیخویش است / ای عجب تا خادم مشغول کاست
باز میدید آن خرش در راه هم / که به جایی می فتاد و که مکو
ور نه کو بیدند ناوش لقمه / فاتحه میخواند و القا رعد
گفت چاره چیست یاران جسته اند / خفته اند و جد در باسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / بی گیاه کاشت هم نان و نمک
من نگردم با ولیا الا لطف و این / او چرا بی کند با خلق کین
هر عداوت را بشاید سند / وحشیت و فا تلقین کند
باز میگفت آدمی با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی هر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مرور ترک درد
گرگ را خود خاصیت بد سرشت / این حسد در خلق اخر زد سرشت
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر بر اندر این ظلم جراست
باز گفت ای جرم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر سوء ظن خرجان / کز حسین باد اندر ای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / گرشده بالان دریده با لهنگ
گشته اند قلب تب پیاده علت / کاه در جان کند زد کز تلف

خر بمیرد شب که سگ دارد ای آلا / جور هر کردم کم از گفت کاه / باز زبان حال گفت ای شیخ خ / جمعی که سوختم زین خام سوخ
انچه آن خر خورد از ریع و قدا / مرغ خاکی چه اندر سیل آب / بس مه بلوکشت آن شب بحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد با مداد / زد فغان جست پرسش زنان / خر فرو شاه دو شنه خش زد / کرد با خر انچه زان سگ نرد

گمان بردن کاروانیان که بیچه صوفی را خورست

خر جنبه کشت از تیزی نیش / او در افتاد تا گرفت او هر زمان / چهار پایش می بدانشد
چون که صوفی پرشت و شد زان / آن یکی گوشش می بچید سخت / وان دگر در زیر کاش حب لخت / وان دگر در جسم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / جمله می گفتی که شکر این خر تو است / گفت این خر کو بشکر لا حول خورد / جز نبی شیوه نماند راه کرد
چون که قوت حرب لا حول بود / شب مسیح بود و روز اندر سجود / آدمی خوار و ز اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست و همای سه / کم بذیر از دیو دم دم دمه / از دم دیو آنکه لا حول خورد / همچو آن خر در سر آید نبرد
هر که در دنیا خورد تیس دیو / وز عدوی دوست بد تعظیم دیو / در ره اسلام و بر پل صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه های یار بد منیوش بین / دام بین این مشو تو بر زمین / صد هزار ابلیس لا حول آرین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای یار دود / تا چو قصابی کشد از دوست / دم دهد تا پوست بیرون کند / وای او کز دشمنان افیون خورد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خوشت ریزد ز دار / همچو شیری صید خود را خوش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم وان مراعات خیان / بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان / در زمین مردمان خدمت کن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه ز خاکی تو / کز برای اوست خاکی تو / تا تو ز اغیر و بیری میدهی / جوهر خود را نه بینی فربهی
گر میان مشک را جا شود / روز مردن کند آن پیدا شود / مشک را بر تن مزن بر جان مال / مشک بود نام پاک ذالجلال
آن مخالف مشک بیش می نهد / روح را در فرو کفن می نهد / پر زبان نام حق در جان خاک / کند از خاکی ایمان او

ذکر باد همچو سنبه حکمت / بر سر مهر فکست سوسنت / آن نبات انجا بین عالیست / جای آن گل عدل است و عشرت
طیبات آمد سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات این / کین مرا آنها از کین کرمند / کورشان بهوی کین مال نهند
اصل دوزخ کینه است کین تو / مرد آن کلت و خصم بین تو / چون تو جزو دوزخی کین شعار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
در تو جزو جنتی ای نام دار / طبع تو با تن تین عمی شود / تخم باطل تن تین عمی شود / گردم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشه / گر کمت اندیشه تو گل شری / ور بود خاری تو میه گلخنی
گر گلابی بر سر چیت زنند / ور تو چون بولی بر روت افکنند / طبلها بر پیش عطار آن پنی / جنس با جنس خود گرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته / در اینده عود و شکرش / بر گزیند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها بخشند / نیک بد هم دگر آمیخته شد / حق فرستاد چنار را باورق / تا گزیند آن و انها را بالحق
قلب سنگ در جهان بودی روان / چون بهشت بودمان چون بهشت روان / تا بر آمد آفتاب ابتلا / کلت ای غش و دیو صافی جدا
جسم را اندر فرق کرد ز رنگ را / جسم را اندر لعل و سنگ را / جسم را اندر گو مرد خاشاک را / جسم را زان منجلاب خاشاک را
دشمن روز ندانی قلابکان / عاشق روز ندانی زهدها کین / زنگ روز است آینه تو بیدار او / تا به چندانرفی شریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز جان جمال سرخ و زرد / بر حقیقت روز نیز او ولیست / روز پیش باشان خود آن بیست
کلکی از مرد حق دانید روز / کلکی ستاریست تمام جسم و روز / زانکه سبب فرمود زید و ان والضحی / والضحی زد صحیر مصطفی
قول دیگر کین مخاری خود است / هم برای آن که این هم کلکی است / ور نه برای قسم خوردن حقاست / خود قسم جز لایق گفت خداست
لا اقسم لا احب الآفلین / بس قسم چون خواست رب العالمین / لا احب الآفلین کز آن حیل / کی قسم خواهد از دین رحیل
باز دل بیست ستاره ار / وان تن خاکی و زنگار ار / آفتابش چون بر اندازد نقاب / یا شب تاریک بیند ماه و کوکب
وصل بیدا گشت از صبح بلا / زان خلافت شد عبارت ما قبلا / هم عبارت خود نشان حالیست / حال چون دست و عبارت لیست

آلت زر گر بدست خس گرد / همچو دانه گشت گرد مگس در / دولت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ استخوان پیش خر
بود ناما الحق در اب منصور نور / بر ذانا الله در اب چون زور / شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف سحر جادو
زان سبب عیسی دهان مرده خوف / در دنیا موزید آن اسم صمد / گوند الله تو شی آلت نهند / سنگ کان زن تو آهن کی جهند
دست و آلت همچو سنگ و آب / جفت باید چون شود با او آب / آنکه بی جفت است آن آلت یکیست / دو عدد یکیست و آنها یک یکیست
آنکه دو گشت سر گشت پیش آن / متفق باشند در اصل یقین / او چو چون دو شد ملک شیطان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوی تو در میدان او / گرد بر گیرد از چوگان او / گوی آنجا راست بی عصیان شود / گو ز زخم دست شد رقصان شود
گوش دار ای احول بیدار بهوش / دار دی دیده تنگ از دو گوش / بس کلام پاک مرد خدای دور / بی نیاز بر مرد تا اصل نور
وان فسون دیو و دد های گرگ / میرود چون گرگ گرد پای گرگ / گر چه حکمت را بگفتار آورد / چون تو نا اهلی شود از نوری
در چه بنهی نشانش میکنی / در چه میافی چاهش میکنی / او ز تو در دو کشیده ای تو تیز / بند ما را بگسلد نه گریز
در جوالی و چه چند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو / او نیاید پیش هر ناو ستا / بجز طاوسی جانه روستا

یافتن پادشاه بازرا بخانه کمپزن در روستا

علم بازی نیست کاندر گرفت / دیدن باز خوش خوش در دو / با یکیش بست درویش کو باز کرد / تا خش میرد ز دو خوش کاه کرد
تا که خاص بزاد آلا در / پر زند و از حد و تا خش شد دراز / دست مرغ اهل چهارت کنند / سوی ما در آ و تجارت کنند
گفت ما اطلاق مکر و مدت سیاه / گر مرد و جاهل هست در طریق / روز شد در جست و جو پگاه شد / سوی آن کمپزه آن خرگاه شد
سر عاصل را چنین دان ای رفیق / شب بر دیگر هست ز ارو نو کرد / گفت هر چه این مرا ای کار تست / که نباشی در دو ای مادر دست
دید ناگه باز او در دو کرد / خاص ز لا استوی اصحاب نار / این مرا ای آنکه ایشان چیز / خیره بگرند به خانه کند
چون نبی از خلد در دوزخ قرار / بی زبان میگفت من گردم گنه / بس جگر از دو جانه تیغ / کو تو بندی طوبیک ای کو تو
باز می مالید بر پر دست شاه / بی زبان میگفت من گردم گنه / بس جگر از دو جانه تیغ / کو تو بندی طوبیک ای کو تو

لطف شه جان را بنا بخشیده / زانکه شه بر زشت را بگشوده / روحش زشتی که بیلهای ما / زشت تر همچون زنا پای ما
خدمت خود را نمیدانستی / تو برای جرم از آن بر داشتی / چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن بینی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد بجا / گر چه شه با تو نشیند بر زمین / خویش بشناس و بگو ز تسکین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم تو مسلمان میشوم / آنکه تو مستش کنی و شیر گیر / گر ز مستی گرد ز خود زین بذیر
گر چه ناخن رفت چون با شیر مرا / بر کنم من بر جم خرشید را / ور چه بر هم رفت چون بنیاد زم / جرح بازی کی کند در بازیم
گر گریزم بخشیم کرد را بر کسم / کرد های گلی علمها بشکنم / آخر از پشه کم باشد تنم / بلکه مردی به بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا با پیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر / قدر قدق بشکنم بیدق حریق / بیدقم در فعل صد چون محقق
موسی آمد با دو عاد یک عصا / زد بر آن فرعون و بر تشریف ما / هر رسول یک تن و کان در دست / بر همه آفاق شهار زدست
نوح چون شمشیر در دو اهل زد / موج طوفان گشت از شمشیر خود / احمد خود یک سپاه دین / عاد بین رجز خود بشکافش زمین
تا بداند سعد و نحس عنید / دور تست این دور سر... دور فر / دور تست زیر آمد موسی کلیم / آن روزی بود زین دور تیم
چون که موسی روش دور تو دید / کاندر روی صبح قطبی سید دید / گفت یا رب بخود در رحمتت / آن گذشت از دور تسخیر تست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دور احمد برار / گفت یا موسی بران خود دست / راه آن خلوت جان بگشود
که از آن دوری درین دوری کنیم / پاکش زیر آورد از دست کنیم / من گریم نان تا یابم بند را / تا بگریانند خلق آن تند را
چنین طفلی که نا ذی / تا شود پنداره او چه خوری / گو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو سبان منجلد نه مهر در
گفت کنز رحمة منحنیا / فانبعثت امة مهدیه / هر کرا این که بیچی بجان / او نخوردت تا طمع کردی در آن
چند بشکست احمد جان / تا که یارب کوی کشد امتان / گر بنوشی گوشش احمد تو هم / ای بر سبندی جو احمد دست هم
این سرت وارست از مجد مهر / تا بدانی حق او را در ام / گر بگوی شکر این دیش نکو / از بت باطن بحت بر اند او

هر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان توبت تو خود را وارهان
سر سر کردین از آن برتافتی / گر بدنه میراث ارزان یافتی
مرد میدانی چو دانه قدر مال / رستی جان کند و جان یابد زوال
چو بگریانم بخوشیدن چو شد غم / آن خروشیدن چو شد غم
گر تو آیند از خود نجات بیش / جنبش گردم بستد دل بگذشتش
رحمتم موقوف آن خوش گریست / چون گریست از خود رفت موج
بود شیخی دایما او دام دارد / دلو خوردن شیخ احمد خضرویه رحمة الله علیه
از جوانمردی که بود آن نامدار
در هزاران دام گردی اندر میان / جنبد غیبیان با الهام حق عزیزان عزم الشی
خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوالهم او خانقاهی ساخت / با وان غیر اعزم دعازم اسم الفاعل
جان رهان و خانقاهی در باخته
دام او را حق زهر جا میگزارد / گر دهی بر خلیل اندر یک دو
گفت هیچم کو در بازار ها / دور نشسته میکشد این دو دعا
کای خدایا منتقی زاد خلف / وی خدا تو ممکن زاد تلف
خاصه آن منتقی کز جان اتقی کرد / خلق خود خوش بانی خلاق کرد
خلق پیش آورد اسمعیل وار / کار و خلق شیخ بیارد کردگار
پس شهیدان جمله زین رو دید شیخ / تو بدان قالب مگر کردش
چون خلف داد مشتاقان جان تقا / جان این از عزم و رنج و شتا
شیخ وانی سالها این کار کرد / هیبتی میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت هر روز اجل / تا بود روز اجل میرد اجل
در وجود خود نشان مرگ دید / چونکه عمر شیخ در آخر رسید
دام داران کرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود فرش کرد از آن مجمع
دام داران کشته نومید و ترش / دود لها با رضا با دو کش
شیخ گفت این به که نازد مگر / نیست حق را جاه صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دنگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا شبان چونکه آن حلوا خرید / یک دگر بانی تلخ در من شکر ند
در زمان خادم برون آمد بدو / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را دگر بگو حلوا بخند / گفت کودک نیم دیناری بده
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دیناری است دم دیگر مگو
او بلبق بنهاد آمد پیش شیخ / توبه بین اسرار سر پیش شیخ
کرد اشارت با عزیزان کین زوال / چون بهر ترک خویش خود بدین حلال
چون طبق خالی شد آن کودک / گفت دیناری بده ای باخرد
شیخ کی آن جا آرام دارم / آرام دارم خیزم سوی قدم
کودکی از خلق را بر تیغ / مادر و بیوه و دو حسین
میگریست از بهر کودک پایهای / کای پسر بشکسته بودی مرد پای
کای گیتی خاکرد خلق کشتی / بر دوان خانه مگر کشتی
صوفیان طبل خوار تو جای / سگ دلان همچو گربه دیدی شوی
از خرد کودکی انجا خیزد شر / گرد آمد کشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درست / تو یقین ان کرد استاد کشت
گر روم حق چراغ دستی تنی / او مرا بگشد اجازت میدهی
وان خریدان هم هنگار خود / رو بشیخ آورده کین دار بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بیوری
تا نازد یکی آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در روی نگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
باز آن تو شیخ اصل خوش ساده کام / فارغ از تشنیع گفت فارغ عام
آمد جان در روی او خفته و خوش / از ترش روئی خلقش چه گزند
آمد آن بوسه بر چشم او / کی خورد غم از سگ و خشم او
در شب چه بر او سگ / از سگان و خوی ایشان خوی سگ
سگ فضیلت خود به جا می برد / مرد فضیلت خود بیخ می کشد
کارک خود میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بر خسی
حق خسانه میدهد بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی میگفت ندیم شب / ژاژ میخا میگذیم کنیه بو لهب
آن مسیح مرده زنده میکند / آن جهود از خشم سبت میکند
بانگ سگ هم گر رسد در گوش ما / خاصه ما هی کو بود خاص آله
میخورد هر لحظه تا سحر / در سماع از بانگ حق زان بیخبر
هم شدی تو زیخ کو که الکفر ملة / هست شیخ آن سخن را کرد صید
تا کسی نه هر کودکی هیچ چیز / قوت هر ان از پس پیش تنی
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش خانمی
صاحب مالی و حالی پیش هم / هر دو نفر بنشسته از روی نه چم
چار صد دینار بر کوشته طبق / نیم دینار در کرده ورق
خادم آمد شیخ را کرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از عطا او کرد / خلق دیدند آن کرامت از او
آمد و اقبال از هر جانب زود / کای سر شیخان و شاهان این بود
این چه بست این چه بست این چه بست / ای خداوند خداوندان زار
ماند نشستیم یا را عفو کن / پس برا کنه کرد فرق نان
ما که گوراند عصاها میزنیم / تا چه شد ما را بشکنیم

تا چو گران ناشنود گفتاب / هر زه گویان از قیاس خود جواب
باز موسی بند کرد ضیغم گو / گشت از آنکار خضری زرد رو
با چنان جستی که بالای سما / نور جشمش آسمان را میگرفت
گرد ما جشن نقب سیا / از حقارت چشم خوش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار تو / من بحل کردم شما را آن حلال
لاجرم بنمود راه راستم / گفت آن دینار اگر چه اندکست
لیک موقوف غریبو کودکست / تا ملایم کودک حلوا دوستش
بحر رحمت در نمی آید بجوش / ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف داری دان دست / گر همی خواهی که آن دولت رسد
پس بگریان طفل بیهوده جسد
زاهدی گفت یاری در علل / ترسانیدن شخصی زاهد را که گریه ما کور نشوی
کم گریی تا چشم را نابد خلل
گفت زاهد از دو پیرزن حال / جسم بینایی دهند آن بی ملال
گریه بینند از حق خود جو غم / درد سال حق دو دیده خود دهم
ورنه خواهد دید حق دانند صنع / ایچنین چشم شیخ تو کور شو
غم مخور از دیده ما کان صبی تو است / چه مرد تا بخشد ترا چشم است
عیسی مریم تو با تر حاضر است / نعره از دی خواه کو خوش ناظر است
لیک پیکارش پی استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زه آن
همچو آن ابکر لعله در استان / ذکر او کردم بهر دستان
زنده کی تن خواه از عیسی است / کام در عیسی خواه از موسی است
بر دل خود کم نه اندیشه معتل / عیش کم ماند تا بر درگاه باش
ای بدن خرگاه آمد نور دل / یا شکال کشتی مرغ را
ترک چون باشد سیاه خرگهی / قاضی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام
خاصه چون باشد عزیزی درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای آن جوان / حلم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یکسر سیاه / سجده زد ذکر خوش را تا سحر / کلاش بر کند و مغز خوش عیش زود
مغز جزوی کاندر و مغزی نبود
کرد امغزی بدی استخوانش / خود نبودی مغز الا بر شش / گفت عیسی چون شناسی کردگار / گفت زنده کرد آن استخوانی
گفت عیسی چون بگوی چون بود / گفت در قعر نبودم زرق خود / ای بسا کس همچو آن تخم نهان / صید خود نا خورده بیرون از جهان
قمش کاهی نه و هوش جو کرد / جسته بی وجه و جهی اندر گرد / ای هیر کرد بر باد و جهان / سخن و پیکار را دار ان
هیچ تبود با دان بزه هست / جان بجا آنرا گرست / گفت نی شیرای مسیحا این کار / بود خالص از برای اعتبار
گر دارد زری بدی اندر جهان / خود چه کار ستی مرا با مرد جان / این سزا ایکه یابد آب صاف / همچو خرده جو بمرد از اختلاف
اوی یابد در جوی سر / گر بود قیمت آن نه چوی خر / او چه یابد اجنان هیچ نیست / همچو آب زندگانی بر دری
چون نبرد پیش او اگر آن / این امیر آب را نه دو کن / همین سگ تصرت آرند بخوار / گو عدوی جان نشد از دیگر
نان بر سر استخوانی را گر آن / مانع این سگ بود از عیسی جان / سگ بر استخوان خاصی / دیو جه وار از چه بر خوان سگی
آن چه جست آنکه پیاپیش جست / زانکه تا بر زار سوا پیش نفت / سهو باشد فهمها را گاه گاه / این خوشت آنکه آمد زراه
دیده را دیگر آن نه گریی / مدتی بنشین و بر خود میگریی / زانکه گریان شاخ سبزتر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتر یابند چنین / زانکه ایشان در فراق فانی اند / خاطران اهل تقا بی کانی اند
زانکه بر دل حسن تقلید تست / ره به آب چشم بندش راه بند / زانکه تقلید آفت میکنیست / گر بود تقلید اگر تو ویست
گر فریبی مکر تست و چشم / گوشت باش دان جواب خصم / گرش گوید زهر باره یکمتر / آن سرش را زان نخی بود خم
مستی دارد زکن خود و یک / از بروی تا بهی را نیک / همچو چوبیست اندر آبی پیچ و خم / آب از و بر آب چون زاغ کند
آب در جوی زمان می گیرد قرار / زانکه او جهت تشنه و آبخوار / همچنین بی مار و زاری کند / لیک پیکار خرید زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث / نوحه گر گوید حدیث سوز ناک / لیک گوید دل دامان خاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین جو او دست آن دیگر صفاست / طبع کفار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
عین مسموعه بدان کیف حزین / بار بگاه و سه گرده حنین / هم مقلد نیست هم لوح تراب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کاو مزد مرغ خدا گویند لیک / در میان مرده فرقی هست نیک / آن که گویند خدا از بیان / مستمع گویند خدا از جان
گر بدانستی که اندر گفت خویش / پس چشم او نه کم ماند نه بیش / سالها گویند خدا آن نان خواه / هیچ مزد مصحف کشید از نه گاه

چل در قاضی گفت بس بیش / ذره ذره گشته بر خاک قاضی / نام دیوانه بر در ساحری / تو بنام حق شیر بی پری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر از بن آن گاو گاو دست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو در آمیخت شب با گاو گاو / دست می مالید بر اعضای شیر / بشت و پهلو گاه و بالا گاه زیر

گفت شیر از روشنی افزون شدی / زهره اش چون بر زبان خون شدی / همچنین گستاخ زان میخاردم / که درین شب گاوی بخاردم

وقتی می گوید ای خود کور / نی زنامم مار و بار و کشت طور / گر تو ات نفکنتا بالجبل / لا تقدع ثم اضغث ثم لوبل

از من اگر واحد واقف بدی / بار کشتی خود طرش بر خون شدی / از جذاذ ما در این شنیده / لاجرم خاطر درین بیچیده

گر تو پی تقلید از و واقف شوی / پای شان از لطف چون باشد قوی / بشنو این قصه پی تسدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را بجهت سماع

صوفیی در خانقاه ارزه بدید / مرکب خود برده در آخر سپید

آنچنان دادند علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش / احتیاطش کرد از سوء حیاط / چون قضا آید چه سود احتیاط

صوفیان تقصیر بردند و فقیر / کاو فقیر از آن تعلی کرد گیر / ای تو اگر تو گیر کاین محمد / بر گزیدی آن فقیر در دو سند

از مرقع آن صوفی رسته / ژنده پشمی در گرفتند آن دسته / گر خرد پشمی مست مردار ای صباح / بس فضای گر خرد ژنده مشتمل

هم در اندام آن خرک بفروختند / لوت آورده و ذوق شمع افروختند / دلو را افتاد اندر خانقه / کاسه نان لوت و سماع شره

چند ازین میرد ازین ساده دوز / چند ازین زنبیل این دیوزه چند / ما هم از خلیم و جان داریم ما / دولت است میهمان داریم ما

خم باطل از آن میگشتند / کاکه ایشان بیت جان بنداشتند / وامسا فیز از راه دراز / خسته بود و بد آن اقبال ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / زود خدمتهای خوش می ساختند / گفت چون میدید میلاد سان / کز طرب تو ام کردی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه ماسقف شد بر ده ذوکرد / دو مطیع کرد آن پاکوفتن / زاستخوان و دو جدا جان آشوفتن

کاو دست انسان قوم میکوفتند / گر بسیر و هند امیر و فتند / دیر پایند صوفی آن اندر دو کاشت / زان سبب صبح فی بود بسیار خوار

جز مگو آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد و فارغست از رنگ و دق / از غزاران اندکی زین خر خرند / با دیان در دولت او میرسند

چون سماع آمد زاوان کاران / مطرب آغاز بنیک ضرب کوران / خرفت و خربوت آغاز کرد / زین حرارت جلد البازگرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر / گفت نه نان خرفت و خرفت ای پسر / از ره تقلید آن صوفی همین / خرفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن جوش و جوش آن سماع / رو نهشت چو گفتند الوداع / خانقه خالی شد و صوفی ماند / گرد از رخت آن مسافر می فشاند

رفت از چره زبان آورد او / تا به خر بنبود آن همراه جو / تا رسد در همراهان او تشنه نفت / رفت و در آخر خود ایاف

گفت آن خادم به آبش برد دست / زانکه خر دوش آب کمتر خورد است / خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم پیش من چیلی کجاست

گفت من خر را به تو سپردم / من ترا بر خر موکل کرده ام / از تو خادم آنچه من دادم بجو / باز ده آنچه ستاد تو بجو

عیب ما تو چه کنی جست سیار / آنچه من بسپردمت وا پس سپار / گفت پیر کرد مت مرد رد / باید پس در ملامت وا پس سپرد

ورنه از مرکبی رانی بدین / نک من دو خانه تا قاضی دوین / گفت من خود بر خر صوفیان / حمله آورده و بودم نیم جان

زنجکی بدی میان گرگ کان / اندر اندازی و چینی ان شان / در میان صد گرگ سنگ رده / پیش صد سنگ تو مرده

گفت کیم گرگ تو طفلی بشنده / قاصد خون من مسکین شنده / تو بیایی و نکوی مرمرا / گر خرت را می برد ای پی نوا

تا ز از هر که بود من وارهم / ورنه تو صیدی کنند ایشان زدم / صد هزار گرگ بود چون خانه زند / این زمان هر یک تو میشی شدند

من گر آیم گر اقاضی برم / این قضا خود از آن آمد بر سرم / چون بیایی و نکوی ای ذوب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب

گفت واقف آمدم من بار ها / تا ترا واقف کنم زین کار ها / تو همی گفتی که رفت ای پسر / از همه گویند کان با ذوق تو

باز بنگشتم که دو خود وا قفست / زین قضا را نیست سود و عارفست / گفت آن را جمله بگشتند و کش / مر مرا دوق آمد گفتنش

مر مرا تقلید شان بر باد داد / کرد و صد تقلید بر آن تقلید باد / خاطر تقلید ای حنین بی حدان / همچو ابراهیم بگذر از فغان

عکس ذوق آن جماعت میزدی / دین و دل زین عکس ذوقی میشدی / عکس چندان باید از یاران خوش / گر شوی از بحر پاک عکس کش

عکس دل زنده تو آن تقلید دان / چون بپایی شد شود غیر آن / تا نشد تحقیق از یاران مبر / نه صدف مشکل شکست آن قعر در

صاف خواهی جسم عقل و صبح را / بر دران تو پرده های طبع را / زنگ آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر شب او موزع

طبع لوت و طمع آن ذوق سماع / مانع آمد عقل او را اطلاع / گر طمع بر آینه زد جا ستی / در تحقق آن آینه چون ماستی

گر تو از ذوق اطمع بودی بال / راست گیتی تو از دور حال / من تو ام هم مرد پیغام از خدا / هر چه گفت با قوم از صفا

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری / چست مزدی کان زمن دندان ریاست / گرچه خود او بیکه خشد جان هزار

جان هزار او نباشد در دهن / کی بود شب شبه در دهن / یک حکایت گویمت بشنو بس / تا بدانی کی طمع شد بشنو کس

در گرانا شد طمع اکلی شود / باطمع کی جسم دل رکشش شود / پیش جسم و خیال جاه و زر / مجنان باشد که موی اندر بصر

جز کسی کز حق پر بود / گرچه هی کنجها او حر بود / هر کرا ذو دیدار بر خوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

ایک آن سیری ز مستی دیر بود / لاجرم در حرص تنگ گیر بود / صد حکایت بشنود و پیش حرص / در نیابد نکته در گوش حرص

بود شیخی خلیلی سیاه خان و مان / مانده در زندان و بندی امان / تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را که بر گرد شهر

لقمه زندانیان خود دهی کز اف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف / زنبه ی کس کی لقمه نان خورد / زنگ آن لقمه را کاگوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود / او کدا جنس آگر سلطان بود / او دولت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان پادشا

گر گزینی ای برادر احتیاج / زان طرف هم پشت آید آن احتیاج / هیچ گنجی بی دو بی دانم نیست / جز بنظر کان حق آرام نیست

گنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی مزدوری قوی الضمیر / واکه از سوراخ موشی در درست / مبتلای گربه جنگالی سوست

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاف و کمال / ور خیالاتش شود ناپاک خوش / میکند او هجو موم از آتشی

در میان مار و کژدم کرد ترا / با خیالات خوشان داده خند / مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالات کیمیا کاس بود

بیشتر بین از خیال خوش سدت / کان خیالات فرح بیش آمدت / ضعف ایشان نا امیدی بر جهد / دور کرد و با صبوری و نفیر

حبث لا صبر فذا الایمان له / صبر از ایمان بیابد سر کله / گفت پیغمبر خدا اش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو بار / هم وی اندر چشم او دیگر کنار / زنگه در چشمت خیال کژ اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص دو ضد / گاه ماهی شد او و گاه سنگ / نیم او حرص و بی صبری و تنش / نیم او مومن بود نیمش کفر

گفت بنده است قومی مومن / باز منکر کاو ز کبر کهن / همچو کاوی نیمه جنس سیاه / نیمه دیگر سفیدی چو ماه

هر که این نیمه به بیند کند / هر کرا آن نیمه بیند کند / او ز جمال یوسف او آن نیمه نور / گر لقب دیده یعقوب نور

از خیال بد مرو از شب دفع / جسم فرع و جسم اصل نابدید / جسم ظاهر سایه آن جسم دان / هر چه آن بیند بگردد این جهان

تو نگانی اصل تو در لامکان / این دو کان بر بند و بگشا آن دکان / کشش صد بگریز زیاد جات / شد شد راست و شد شد ماست

حکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از مظلمت

باد گیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند

کز سلام ما به قاضی برگو تو / باد گو از ما زنی مردود تو / کان ندرسی رند آن ما باند او / یاد و ناز و طبل خوار است و مضر

چون نمک حلق مرشود در طعام / از ذوق حق پی صد آب و سلام / پیش او سخت لوت مست کس / گر گند خود از اگر نوش بس

مرد زندان را نیاید لقمه / در صفت جیک کشاید لطف ره / در زمان پیش آیه آن ذوق کلو / چشمش آنک خدا گفته کلو

زین چنین قوم سیاه ادوار / ظل مولای ابد باینده باد / ای ز تو چشمی هم ذکر و هم اثاث / وا کن از مشتهات المشتاق

سوی قاضی شد و کلید بلک / گفت با قاضی حکایت یک بیک / خواند او را قاضی از زندان بیش / پس شمس کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / کاو نزند از کایت آن دمه / گفت قاضی چیز از این زندان برو / سوی خانه مرد یک خوش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کاو جسم زندان تست / گر ز زندانم برانی تو برو / خود بهم من ز تهیه کاو کو

همچو ایلیسی بگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام / کان خدیو زندان دنیا من توم / تا کرد دشمن زاد کاز ایم

هم کرا در قوت ایمان بود / وز برای زاد ره نانی بود / هیچ نام کز بگرد که به دیو / تا برارند از بشیمانی فریو

که بدرد بی کم تعدیشان / که بزلت خال بیوم دیدشان
قوت ایمان دین زنان / وکه مست از دست بی سک در

از نازه هم چه رسیکا / قوت ذوق آید بر بکار دیگی
استیذ لعنت شیطانه / قد هلکنا آمین ضعیفانه

یک سکنت دهزاران مرد / هر که دردی را آن مشو
هر کمر دی کرد میدان کان او / دیو پنهان کشته اندر زیر پوست

چون نباید صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
کر خیال خرد و کاهی خان و مان / کر خیال علم و کاهی خان و مان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

بال بکو لاح اندر زمان / از زبان تنها تا بکی کر فتی جان

کفت قاضی مفلسی را دوش / کفت ایک اهل زنه است کوا
کفت ایشان متهم شد بر زنا / میکریند از تو میکریند خون

وز تو جیحون اهند هم ماد ارند / زین خرخنا طل کو ای میاسند
حمد اهل محله کفت ما / هم بر او بار در افلاس کوا

هر کرا برسد قاضی حال او / کفت مولا دست از این مفلس بکش
کفت قاضی کش بکرد اندر دلش / کرد تدبیری خلاصت بی قلش

کو بکو اورا اشا دیبا زنید / طبل افلاسش چنان بر جا زنید
بر بکاسی نسبه بفروشد بذو / قرض ندهد هیچ کس را او نسو

هر کرا موی آرزش اینجا بخش / چیش زندانش تو ایم کردن
پیش من افلاس تو ثابت شدست / نقد کار ایستش چیزی بدست

آدمی در حین بیدان بود / تا بود کاغذ اش ثابت شدست
مفلسی دیو ارزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است بند سخن / هیچ با او شرکت سودا مکن
در کنی او را بهانه آوریی / مفلس است و مرد از وی کریزی

حاضر آورد و بند چون بید فروخت / اشتری کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم هم کس را بد انکی شاد کرد

اشترش بر بند از هنگام خاست / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط کران / صاحب اشتر بی اشتر روان

سو بسو کو بکوی تا خشند / تا مه شهر شیان شبا خشند
پیش هر حمام و هر بازار کرد / کرد مردم جمله در کشتن نکرد

ده منادی کرد بلند آواز بان / ترک کرد و در میان قاضی زبان
مفلس است این بند او چیزی چیز / قرض نماند هر کس او را بکشیر

ظاهر و باطن نه ارد حبه / مفلس قلبی و فاسی دبه
هان و هان با او حریفی کم کنید / بیچ کاری آرد که محکم کنید

در حکم آید بنزد مرد را / من خواهم کرد زنان مرد را
خوش مست او و کلیس خواج / با شعار نوه ماه سلاح

کر بیشت بهر آن جامه را / عار ایست آن نافر پند عابد را
حرف حکمت بر زبان ما حکیم / حلهای عادت آن ای سلیم

کر چه دزدی حله بر پشند است / دست تو یکی کیرد آن پیر دست
چون شبانه از شتر آمد بریز / کرد نفس حرم لم در دست دیر

بر نشستی اشتر م را از نکاه / جور را کردی کم از اخراج راه
کفت نا اکنون چه میکردم بس / هر شش تو کوئیت اندر خار کس

طبل افلاسم بر چرخ سابعه / رفت تو نشنیده بند واقعه
کوش تو بر بوده است از ظلم / بس ظلم کز میکند کو رای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این سپاس / منفعت خلیست آن قلبان
تا شب کشتند در صاحب شتر / بر تو کو از ظلم بر بود پر

هست بر هیچ و هیچ هر خدا / در حقیقت تو بس بهره ان بعدا
انچه او خواهد ز ساد او بخم / از جمال و وزر کان و زر کم هیچم

وانچه او خواهد ز ساد او بکرش / از جماع و از شبارت در خوش
کون پر جاه است بیکس جاه و مال / تا کر بشاید نه ذات روزی

کفت مقهر کریشان مجید / از پی هر درد مان آفرید
کیک درمان نه بینی زنک بود / بهر درد خویش پی درمان او

چشم را ای چاره جو در لا / مکان / هین بند چون چشم شد سوی جهان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض نماند هر مرد را یک بشیر

کره تو هستی کنون غافل از آن / وقت صاحب حق کند آن ما عیان
کر زپی جای جهانا جاست / این حیات از پی چه بند است

باز کرد و زیست سوی نیستی / طالب تی و بها نیستی
جای خبث نه وجود خویش کم / جای فقلت این علم و حیم

کار کاه منع حق چون تیست / جز مقلی در جهان تست کیب
باد و ده مارا تجهای دقیق / کر ترا در دم آورد ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / اینی از تو مهابت هم ز تو
کر خطا کنیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان کهن

کر چه جوی خون بود نیش کنی / کیمیا داری که تبدیلش کنی
انچنین مینا کر یا کار تست / انچنین اکسیر اسرار تست

آب را دخا کر ابهم ذی / زاب کل تنش تن آدم ذی
نسبتش داد ای و فتنه خاک و غم / با هزاران مینه و شادی و غم

باز بعضی را رای داده / از غم و شادی خدای داده
برده از خویش بود از هر تست / کرده در چشم او هر چه باز تست

هر تو بیست آورده میکند / زانچه باید است مستد میکند
عشق او پیدا و مفهوش جان / بار بر دن نشته او در جهان

این رها کن نقشهای صورتست / نیست بر صورت نه بر دیدی ستی
انچه مشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

انچه بر صورت تا عاشق کشته / چون بر آن شد او چه اش بشته
صورتش بر خاست این سیر بار / عاشقا و او کر معشوق تو کیست

انچه معشوقست اکر معشوق تو است / عاشقیش هر کز او را حس نیست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت کر کون میکند

بر تو خورشید بر دیوار تافت / تا بش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چو بندی ای سلیم / واطلب اصلی زتا بد آن مقیم

ای کر تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
بر تو عقلت این برحس تو / عاریت میدان ز مرغ حس تو

چون زنده زنده نیست چون دشمن / ور نه چون شد شاه بر تو بیر حز
چون نکشته بود مجنون دیو شد / کان ملاحت آمد و عاریه بد

اندک اندک میستاند این جمال / اندک اندک جسک میکرد نهال
رو نخوره تا نکنه بخوان / دل طلب کن دل مزه استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دو بیش از تب حیوان ساقیست
خود نمو آبست و هم ساقی و مست / هر یک تند چون طلسم تو شکست

این کلی را تو ذاتی از قیاس / بندگی کن ز آنکه هم خانه شناس
معنی تو صورتست عاریت / بر شناسی خیال و بر خیالیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / پی نیاز اندر عشق کرد اندر ترا
معنی آن نبود که کو دور کند / مرد را بر عشق عاشق تر کند

کور را تعلق خیال غم فزاست / بهر چشم این خیالات فناست
حرف قرآنرا حذر این معتقد / حرف پیشه و سیاهان پر تند

چون تو بینایی پی خود در کرست / چند از این بالان کری ایمان پرست
جان چو باشد کم نیابد نان ترا / خر بر هنه بر نشین ای بوالفضول

بنت خود کان رهائی و یکست / در قلب تا یه صد قالب
خر بر هنه بر نشین ای بوالفضول / خر بر هنه بر نشین ای بوالفضول

النبی قد کب موزور یا / والنبی قیل سافر ما شقا
شد خر نفس تو بر صحیح تر بند / چند بکریزد ز کار زار چند

بار صبر و شکر او بر دوست / خواه صد سال خواهی سی دوست
صبح و از روز غرق ما خواست / صبح کی بزد و تا چرخی کاشت

شرح خلت همان قرخام ای پسر / خام خوردی علت آن در بشر
کان خلایی باقی کی تا کهان / چون سمان خواهم صد کار و کان

کار بخت آن زان هم تا در / کب باید کرد تا قادر دست
کب کردن کنج را خاص کیست / با کمش باز کر آن خود در پیست

تا کند دین تو کر خمار اکسر / کر از این کردی بیان دکر
کر از کر کش رسول با وفاق / منع کرد و کفت آن مست از تلاق

کان منافق در اکر کش برد / وز اکر کش به جز حسرت نبرد

تمثیل

آن نرینی خانه بیچت از سباب / دو سبی بر پش سوی خانه خراب
کفت او را پیر را اکر سفلی بدید / جلوی من مرز امسکن سزدی

هم عیال تو چا سوزی اکر / در میانه وشی چه دکر
کفت آری جلوه یا بان دو / نیک بی جان در اکر نتوان نشست

این صد عالم طلب کر خشند / وز نوی تر دیده اند آتشند
غایب نه کشته جمله پر ز خام / نیک قب اندر نه اند جم جام

بر تو بی بر قبه خالص بین / بی تحکم زنده انکس از طرف کن
کر محکم دار جا کزین کن در نه / نزد دانا خویش را کفر کرد

یا تحکم باید میان جان خویش / ور نه دانی ره مرو تنها و پیش
بانک غولان هست بانک شما / آشنایی کو کند سوی فنا

بانک میدارد که مان ای کاروان / سوی من آید بانک او نشان
نام هر یک بر دو غولان ای فلان / تا کند آن خواجه را در آن فلان

چون رسد انجا بپندار کرد شیم / عمر ضایع راه دور و دور دیر
چون بود آن بانک غول خر بکو / مال خواهم جاه خواهم آب رو

زاندرون خویش آن آواز با / منع کن تا کشف کردد راز با
ذکر حق کن بانک غولان را بسوز / جسم نه کس از این کرب بدوز

صبح ده بر زهاد و اشناس / رنک میرا بازدان از رنک کاس
تا بود کز دیدن آن هر سنک / دیده بیند اکتبر در رنک

رنکها بینی جز این رنکها / کوهران بینی کلایی سنکها
کوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ چهایی شوی

کار کن در کار که باشد نهان / تو بر در کار رنکش بیان
کار چون بر کار کش بر ده تنید / خارج آن کار تو امیش دید

کار کن در کار که باشد بدید / منتظر در کار که آید پدید
بس داد کار که یعنی عدم / تا به بینی صنع صانع را بهم

کار کن چون کار روشن دیدیست / بس بر آن کار که پوشیدیست
کار که چون جای باطل طاقتست / انکه بود نه از دین خاقتست

ره بستی داشت فرعون غنود / لاجرم از کار کاش کور بود
لاجرم نخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز کرد اندر دو

خوف قضا بر صبت آن حیدر صند / زر لب میکرد هر دم ریش خند
صد هزاران طفل کشت اهل کشت / تا بکرده حکم تقدیر الله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در کرسان هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد موسی را و آباد شد / وز برای قبر او آباد شد
گر بدیدی کاه کاه لاینال / دست و پایش جنگ کشتی را حال
اندر آن خانه اش موسی مصاف / وز برون میکشت طفلان را ز ناف
مجمع صاحب تمس کوش بر دوز / برد گرگش طفل حقدی می بزد
کین عداوت آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن آن آن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میرود گه گو عدو
تنش اندر خانه تنش مازنی / برد گرگش سست مخیا به یکی
آن یکی گفتش که اندر گوهری / ملامت کردن مردم تحقیقی که ما ذرش را کشت بتهمت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که اندر گوهری / پادشاه زاده ای تو حق ما ذری
هی تو ما ذر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کشتمش که خار کشتار و ریست / گفت اگر کشتی بکش ای محترم
گفت سبب هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او بر تیر بست از نای خلق
تیر تست آن ما ذر خاصه او دست و هم صاحب است / که فنا او دست و هم صاحب است
پس بکش آن را که بر آن ذی فنی / هر دمی قصد خونریزی میکنی
از دمی این دنیای خوش بر تست / پس بکش آن را که بر آن ذی فنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز بستی ز اعتدار / گر تو او دشمن باشد ده یار
گر سگال آرد کسی گفت ما / از برای اولیا و انبیا
کاینچنین رانی که کشتی بود / بس حرامشان دشمنان بود و حسود
گوش بنه تو ای فلک کار و حساب / شو این اشکال و شبهه را جواب
دشمن خود بر زند آن مکران / زخم بر خود میزند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد تن کند / دشمن آن نبود که خود بان میکند
نیست حاشا که عدوی آب و آب / او عدوی خویش آتش اندر آب
تا بسوزد خویش را و آب کند / رفع آن او نشیند هر کی کند
مانع خورشید چه کاوان / از شعاع جوهر تیغ بران
که چه باب جسم آن خود خلق / جسم خود را اگر و گر دیده خلق
چون غلام بهدری گوئی که شد / از سیر خواجه خود میکشد
سر نگونی اقتدی اقتدا / تا زبانی کرده باشد خواجه را
گر شود چار دشمن با طبیب / در کند لوزک عداوت با ادیب
در حقیقت پرورش جان خود / وآه عقل و جان خود را خود دریم

کاندری کز خشم کیرد تا طناب / تا بهی تو خشم میگیرد ز آب
تو یکی بیکر گرا ارد زیان / تا بت که بود سبب با طرز ان
کهنه حق آفریده زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برنگشت مرد در سنگلاخ / ور دو شاخست مرد تو جاریلخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان عین دیگرست / بلکه از جد کیمیا کمترست
آن ابلیس کشت عار کمتریی / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد بخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه چون پالا بود
آن ابوجهل از حسد تشت و نشست / وز حسد خود را بیالا میفراشت
بو الحکم نامش بدو بوجهل شد / ای بسا اهل از خلاصل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا بدید آید حسد با دل خلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکه کش شل خود بنداشتی / زان سبب با حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / بس حسد ناید کسی از قبول
بس به دوری و دلیری تا کجاست / تا قیامت آن نامش دایمست
گر ز اخوی نکو باشد بدست / هر کسی کو شد ز اول با شکست
بس امام حق ز قایم آن دلیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مدعی و امامی تیه راه جو / هم نمان و هم شتر پیش رو
او چو نوشت ز خیر بس ادست / وان دلی کم از دلیل دست
وکنزین قندیل کم شکاشت / نور او در مرتبه تو پیهاست
زانکه هم شد بر جهود از نور حق / پرده های نور دان جندین طبق
از بس هر بر دو قومی را تمام / صف صفندین بر دهانشان نام
اهل صف آخرین از صف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تا بشد روز روشنایی چشمتر
روشنی کو حیات اولست / مبع جان و فتنه این احولست
احولیا اندک اندک کم شود / چون همه شد بلدو ادیم شود
آتشی کاصلاح آهن یار دست / کی صلاح آبی و سنگ تست
سیب آبی نامی دارد حنیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست / کو جذوب تابش آن از دهاست
هست آهن آن نفر تحت کش / زر بنگ پیش آتش مرد و خوش
صاحب آتش بود پی واسطه / در دل آتش رود پیدا لطه
پیچ آب و فرزندان آب / بکی ز آتش نیابد و خطاب
واسطه دیگی بود یا تا بسه / همچو بار اندر روش با تا به

بس خدا از جرم آمد بی زدست / دیده دارد کاو چو چنار تست
عیب گیر انیک خود بین جست او / مست او در مستی خود عیب جو
عیب گیر عیب جوی خود نیست / با همه نیکو با خود بد نیست
گفت شد جلد ما مکن در مدح یار / مدح خود در خوش مدح او بیار
زنگ من در امتحان آرم درا / قسم غلام در صدق دوغ داری یار خود از ظهار ظن خود
شرم سازی آیدت در ماورا
گفت نی والله یا رب العظیم / مالک ملک و برحق و رحیم
آن خدایی کز رسالت داد جا / نی به حاجت بلکه بهر فضل کبریا
آن خداوندی که از نازه ذلیل / آفرید او شهسواران چلیل
باکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تنگ فلاکیان
بر گرفت از خاک و بر زد ماه و ماه / وانگه او بر چرخ او داد تاخت
آن شایستی که جوارح داد تاخت / تا که آدم صرف زان بوزیا فت
آنکه از آدم رست و دست جهد / بس خلیفه اش کرد آدم کان بود
نور از آن گوهر جو برخوردار بود / در همه ای عجز جان در بار بود
جان ابراهیم از آن او از رفت / هیچ زو در شعله ای یار رفت
چونکه اسمعیل در خوش فتاد / پیش شد آوازش سر نهاد
جان داود از شاهش گرم شد / آهن اندر دست ماهش نرم شد
چون سلیمان بود حاشر را ضم / دیو گشتش بنده و خوان مطیع
دو قضا یعقوب چون بنهاد سر / جسم روشن کرد از بینایی بصر
یوسف مه رو چو دید آن قاب / شد جهان تعبیر صد ادحاب
چون عطارد توسن آسمان خود / ملک فی عوز ایک لو کرد
زبانش عیسی ابرم چو یافت / بر فراز چرخ چارم میشتافت
چون محمد یافت آن ملک نعیم / قرص مه را کرد او دو دیم
چون ابوبکر آیه توفیق شد / با جنان شد صاحب صدیق شد
چون عمر شد ای آن معشوق شد / حق و باطل را چو فاروق شد
چونکه عثمان آن حیا زاعین گشت / کز خالص بود دو النورین
جور زر سیلی شد شاه در شان / گشت او شیر ندا در مه جان
چون حسینه از جد او هیز آن بود / خود ندا ماش فرزند از جد
با پدید اندر مرش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه گرچی کرخ او را شد چو سگ / شد خلیفه حق و رهبانی تس
پور او هم کز آفاق سور اند شاد / گشت او سلطان سلطان داد
وان شنیدی از شنی آنکه اصل صرف / گشت او در شیدای دیگر ظرف
صد هزاران پادشاهان جهان / سر فراز اند از آن سوی جهان
نامشان از زنگ حق جان یافتند / چون گدای نامشان را بر فراند
حق آن نور و حق نور ایمان / کاندران جز هیچ نامایمان
بگر جان و جان بگر از کو مپرس / نیست لایق نام تو جز عیش
حق آن تریاق را این آن آزد / مغز با نیست بنود از بوست
که صفات خواجه تا شل یار من / مست صد جند انکه این کشتی من
خیز سید ام نزد صف آن نیم / با ورت نا بد که جویم ای کریم
شاه گفت آنکه زان از من تو بگو / جند گویی آن و این و آن او
تو جدایی و جدا حاصل کرده / از تکبر جد آور ده
روز مرگ این حق با عاطل شود / نور جان دار یکه یار دل شود
در طلب کین جسم را اگر آکند / هست آنچه کو را روشن کند
از تمامی تک دست و پایت بر دو / پر بهات هست تا جان بر دو
آن زمان کز جان حیوانی فتاد / جان باقی با نیت بر جا نماند
شرم عرض با با الحق کرد نت / آن حق را سوی حضرت برد نت
جوهری داری ز انسان بی خبر / این عرضهای نازه و روز بر
جوهر لاهوتی زمامین اعلی / عقل تو آن کرد مر اعراض را
لیک تو جوهر بند اعراض را / تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد عرض / گشت پرهیز عرض جوهر بجد
شد و جان تلخ آن چو پرهیز شد / از زرات خاکها شد سبز
داد دیا هر کرد مور را سلسله / آن نگاه زن عرض مند فنا
جوهر فرزند عاقل شد ز ما / جفت کردن اسب اشتر را عرض
جوهر کرد بر اندیدن عرض / هم عرض دان کیمیا بنا که کار
جوهری زان کیمیا گر شد تیار / صیقل کردن عرض باشد تیار
زن عرض جوهر همی زاید صفا / پس نگر زین علمها کرده ام
دخل آن اعراض بنا مرم / این صفت کردن عرض باشد تیار
سایه بزد اپل تو بان بکش / گفت شاها چیست عقل کرد نی
کز تو فرمای عرض را اصل نیست / با شاها جز که دین بند نیست
هر عرض کان زدت باز آید / که بنه ذی عرض را طل حشر
فعل و عرض باطل اقوال نشر / این عرض باطل شد نوعی دگر
حشر مرد فی بود گوئی دگر / عقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق کله بود هم سابقش / وقت محرم عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست / بنگر اندر خوقه تو ذی عرض
بنگر اندر خانه ذی کاشانها / بنگر اندر خانه ذی کاشانها
بنگر اندر خانه ذی کاشانها / بنگر اندر خانه ذی کاشانها
کان زن خانه که دیدم کو شکل / بود مورون صور و نقش و دشکل
از مهندس دان عرض اندیشها / آلت آورد و ستون از ایشها

چیست اصل مایه هر پیشه را / بر خیال جو عرض اندیشه را
جدا جو ای جان از پی عرض / دگر حاصل شد جز از عرض
میوه کرد رنگ اول بود / در عسل خانه مرد آن میشود
چون عمل کردی بچه مشانی / اندر آن حرف اول خود نیکی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اوست / آن بر از بهر میوه و مست
پس سوی که منزل آن افتاد / اندر آخر خواجه ولا کرد
تعلل و آفت این تعلل تعال / تعلل اعراض این تعلل سگال
جد عالم خود عرض بود ند تا / اندرین معنی چاره هل اتا
این عرضها از چه زاید از مرد / وین صورهم از چه زاید از کمر
این جهان یک ملک نیست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها سپل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جز ای این وان
جا کرست شما خیانت میکند / آن عرض زهر فرزندان میشود
بنده ات چون خدمت شاه کرد / این عرض با جو مران چند است و طمع
این عرض فی خلقتی شد در نبرد / این از آن و آن از این بند پسر
گفت شاه شه حسین کیر المراد / این عرضهای تو یک جمله نژاد
گفت مخفی داشتند آن را خود / تا بود غیب این جهان یکتا بود
زنگ کر چند اشدی اسکال فکر / کافر دین یکتی چه کرد کر
پس جهان بودی ز جمله شاه این / نقش کرد و دین بود فی چنین
در همه عالم کجا کافر بدی / گر دین عالم بت بگیر بدی
پس قیامت بود فی این جهان / در قیامت کی کند جرم و فغان
گفت شه بر شنید حق پاداش / لیک آن عامه زار خاصان خود
گر همه ای اندر آن زار امیر / از امیران خیمه دارم نه از زیر
حق همی بنود بسی پاداش کار / از صور ای علما صد هزار
تو تسانی در کرمز دار تام / ما ز راز من نی چه شد غمام
گفت بسل زنگ من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنجا بد کیست
گفت شه حکمت در اظهار جان / انکه دانست برون آید عیان
انچه میدانست تا پند از نکرد / بر جهان تهدید زنجیر باد و دود
یک تن ما نیکی رهتو انی نشست / تا بدی با نیکوی از تو بجست
این تقاضا های کار از بهر آن / شد دو کل تا شود نیز جهان
پس کلاه بنی کلاه سان شود / چون سر شد غیر من میکشند
تا تو شد نشان انکش / بر تو پیکاری بود چون جان کش
این جهان و آن جهان زاید / بر سیب در اثر از دی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سبب هاشل بسنت تیک / دیده تا بد منور تیک تیک

شما با او در سخن اچار سید / تا بدید از دی نیابی یا ندید
گر بدید آن شاه را بی دور نیست / لیک راه گر آن دستور نیست
چون ز راه پاچه آن غلام / سوی در بشش خواند آن شاه هام
گفت صحالک نجم دانم / پس لطیفی و طرفی و حق برد
ای دیدیا کز بنوی در تو آن / که همی گوید ز برای تو فلان
شاه گفتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدنی
گفت رمز یا زان کلاه پادشا / گر برای این بگفت آن دین شاه
گفت اول وصف و دیدنت کرد / کاشکارا تو دوای خفته درد
خبث پاش را چو از شه کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
گفت بر آورد آن غلام مرج گفت / تا که موج هجو از حد در گذشت
گوز اول هم کو باش یار بود / هیچ کشتی خوب بس خوار بود
چون سپاهی کرد جوش چون جرس / دست بر بنده شهنشاهش بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان کند و هست از وی جهان
بس سخن این کند جان از دور / تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که سبع از ریا / هیچ هیزه کو ملی دانی ای کیا
بس بدانکه صورت خوب نکو / با حصال بد نیزد یکسو
ور بود صورت خبیث و نا پذیر / چون بود نقش نکو و بس هنر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در از درین کر قلی
این صدفهای تو ابلیت جهان / گر چه جمله زنده اند از جان جان
لیک مذهر صرف هنود گهر / جسم بگیا و دل هر یک مگر
کان چه داد و دین چه دارد مکر دین / زنگ کم یابست آن از دین
گر به صورت مرد یا گوی یا گل / در بزرگی هست صد جد انکه گل
هم بصورت دست و پا و چشم تو / هست صد جد انکه نقش جسم تو
لیک پیشه نباشد بر تو این / گر همه اعضا دو جسم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد چه دم مرگ خون
خم سلطان گر بصورت یکسو / صد هزاران لشکر شاهی رود
باز مشکل و صورت شاه جهی / هست تحکوم یکی فکر خفی
خلق سپاها یا از یک اندیشه بین / گشت چو سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیل جهان از خود برد
پس چو بی بینی که از اندیشه / قایمست اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و بندها
هم زمین و هم هوا و فلک / دیده از وی همچو از دریا سمک

بس حرا از ابلهی پیش تو کور / من سلیمانست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت کز بزرگ / هست اندیشه چو موش کور بزرگ
عالم اندر چشم تو هول عظیم / زاب و بور عدو جرم دارد از تیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بحر
زنگ تیسی و زنرخ بی بهره / آدمی چون نیست زنگ زهره
سایه را و شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی سهل
باش تا روزی که آن فکر خیال / بر کشاید پی پر و بال
گوهها بینی شناور چون نسیم / نی سماوی نه اختری و وجود
نی سماوی نه اختری و وجود / جز خدای واحد فرد ودود
یک فنا زمانت آید باز باز / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص

باد شاهی بنده را از کرم / جا بکی او و طلبه جل امیر
وی یکی قدرش ندیدی ده وزیر / از کمال جاه و اقبال و بخت
او ایازی بود شه محمود وقت / روح او با روح شه واصل خوش
پیش از این شی بودم پیوند و خویش / کار آن دارد که پیش از من هست
بگذر از اینها که گوئی حادث است / کار عارف را نگوئی او لست
چشم او بر شاهی او لست / آنچه کندم کاشتند مر وا نجو
چشم او اغاست روز و شب کرد / آنچه آبش است سبب خیر آن مضاد
حیلها و مکرها با دست باد / کی شود دل خوش چنانها کی کشد
آنکه چندین حیله حق بر سرش / او درون دام دامی می نهد
جان تو بی این دهی زان او دهد / گر بروید گر بروید ور نه کیاه
عاقبت بر روید آن کشت الله / گشت نو کارند بر کشت
این از هم خاصیت آن اول درست / ثم اول کامل و بکر بنا است
ثم ثانی فاسد و بد بنا است / در فکن تخم خود بر پیش دوست
گر چه تخم پر ستم از تخم پر اوست / کار آن دارد که حق از آشتی
آنچه آن روید که او کی کاشت / هر چه کاری لذت بیاد بکار
چون اسیر و بینی ای دستدار / گر دهش دزد و گناه و صبح
هر چه آنی کار حق بیجا مباح / پیش از این کار و از این چنان شو
ترک مالک نه و ثبت سوا شو / رخت دزدیده بدیر و خوش
ماند روز و ادبی بر گوش / صد هزاران عقل با هر چند
تا بخیر دام او دامی نهند / دام خود را بیش تر پیچند بس
کی نماید قوی با باد خس / گر تو کوچی فایده هستی چو دود
در سوالت فایده هست ای عنود / گر ندارد این سوالت فایده
چه ستوم این را عجب چه عاجده

بیامیزد مرده روزه خنده ک / گر من خود کرده اند از خم خود ک
چون نمی آید اینجا که همنم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق نه شیخ تیر گون / آفتاب زمشرقها برون
مشرق او نسبت ذات او / نی ز اندازی ز و شد ذات او
ماکه را اسبل ذات ویم / عدد در عالم آفتاب نسیم
باز از شمس بیکردم عجب / هم ز خوشی شد این سبب
صد هزاران بار بر بیدم امید / از ز شمس بچین با در کنید
تو مرا با مه کن کز آفتاب / سیر دارم من دیا ما ز آب
وستم نومید نومیدی من / من صنع آفتاب ای حسن
صبح شمت از من مستی چون خود / من صنع از تن صاع کی بود
چه هستیها از این روضه جرید / گر بر اق و تازیان در خود نیز
لیک اسب کور کورانه جرد / می نه پندد روضه را نان رد
و انکه کرد شهها از این دیا ندید / هر دم آرد زره بر محراب جدید
او ز عالم نوب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
یکی بیند بدست راست خود / ز آب من ای کور تا پی لم
منت دست است اچنان فرد / کو بداند نیک بد را کز کجاست
نیز کرد اینست این نیز کو تو / راست میگوید که کاهی در تو
ما ز عشق شمس دین پی نا خیم / در زمان آن کود اینجا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین نور / داد اش کن کو دی جرم خرد
تو بیانی که پای تیر فضل / داد دی ظلمت کش سر فضل
انکه کرد چرخ اعلی بر زند / ظلمت صد ساز از و بر کند
خلق کو را از دو آن خوش خو / کز حسودی بر تو می آرد قصور
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان صد ما من حین جان میکنم
انکه او باشد حسود آفتاب / و انکه نی رنجور بود آفتاب
اینت دو پی در اکو داشت / اینت اقتا ذا ابد قرقاه
نفی خرشید از ول با بیت او / کی بر اید این مراد او بکو
باز آن باشد که باز آید بشا / باز کو رست انکه کرد تو راه
راه را اگم کرده در ویران فتاد / باز در ویران بر چندان شاد
شمس شد بر سیما مطلع / هم ازو حل سیما منقطع
او صد نور است از نور رضا / لیک کوشش کرد سرشک قضا
خاک در چشمش فزود از راه رد / در میان چندو ویرانش برد
بر سری چندانش بر سر نهند / بر تو بال نازنینش میکنند
ولو را افتاد در چندان کجا / باز آمد تا بکرد جای ما
چون سگان کو بجای چشم خود / اندر افتاد قدر دوق غریب

نیست کردن این من در دم

بار کو بیند من چه خود عجب / صد خیش ویران را کرم بخشد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خوش ترا میگفتند ای چندان کرمن / نی مقیم میروم سوی وطن
این خرابات آبادی شهر ثبات / ورنه مار اساعد شیکه نجات
چند گوئی باز چند میکنند / تا زخان و مان شما را بر کنند
خانه ای ما کیه او به ملک / پر کند مار اساعی بود کر
می نماید سیر این حیلت بدست / والله از جمله جهان بنده تست
او خورد از حرص طین ما مجرس / دنبه مسازید ای یاران جرس
لاف از شه میزنند و زدست شه / تا برد او ما سلیمان را زره
خود چه جنس شاه باشد مر ملکی / مستوش کز عقل داری اندکی
جنس شاه است او و با جنس وزیر / هیچ باشد خود نوبنه سیر
این چه میگویند نکو خلق و فن / هست سلطان با چشم جو بای من
اینت عالیجنابی نابذیر / اینت لاف خام و دلم کول کبیر
هر کرا او باد کند از اهلبیت / مرغک لغز چه خود شیست
کمترین چند اندر سخن او / مرد را یاری کری از شاه کو
گفت باز از یک پر بس سکنند / تیغ چند ستان شهنشه بر کند
چند خود چه باد کو باد بی مرا / دل بر نجاتند کند با من جفا
شه کند نوبه بر شب و فراز / صد هزاران خرمن از نهر ای باز
با سلیمان من عنایت و ست / هر کجا من مردم شه در چست
در دل سلطان خیال من مقیم / پا خیال من دل سلطان سقیم
چون به پر اند مرا شه در دوش / می پرم بر اوج دل چون پر پوش
همچو ماه و آفتاب پای پر م / پر دهای آسمان ز ای در م
دو شنی عقلها از فکر تم / انتظار آسمان از فطرتم
با زم و حیران شود در من سما / چند که بود تا بر اندر سما
شه برای من زند بانگ کرد / صد هزاران بسته آواز اند کرد
یک دم با چند تا دم سار کرد / از دم من چند بار ابار کرد
ای حک چندی که در پرواز من / خم کرد از نیکنیتی راز من
در من آویزند تا باز آن شوند / کر چه چند اند شه باز آن شوند
اگه باشد با جنان شاهی چپ / هر کجا اند کجا باشد غریب
هر کرا باشد شه در دوش راه / کر چه بی نالد نهان شد پناه
ملک علم نیم من طبل خوار / طبل باز نم میزنند شه از کبار
طبل باز من ندای ارجعی / حق کو ام من بر غم مدعی
من نم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم دلقبی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات

باذ خشی آتش آمد در قوام / طبع را جنس تمنست آخر دوام
جنس چون نیست جنس شاه ما / مای باشد بر ما او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند زود / سپس مای آب آکردم جو کرد
خاک شد جان و ثنا بنای او / مست بر خاکش نشان پای او
خاک باشیش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر کردن کشان
تا کند لذت پند تمار اسکل من / قتل من نوشید و خون تل من
ای آب کش را که صورت را ذوذ / قصد صورت کرد در آمد ذوذ
آخر این جان ما بدن پیوسته است / صبح این جان با بدن ما مقتدر است
تا ز جسم با بهشت جنت / نور دل در قلعه خوب نهت
شاخ اندر کرد و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه کی کنند چون / عقلها در دانش جوئی ذوبن
جان کل با جان جزو آب کرد / جان ارد در دی سند در چرک کرد
مجمع یم جان از آن آب حب / حامله شد از مسیح نو نسب
آن مسیحی که ز خشک قربت / آن مسیحی کز صناعت بر نرست
بس زجان جان جاعل کل جان / از حیثی جانی شود حاصل جان
بس جان زاید جان دیگر کان / این حقرا او اناید تحریکی
تا قیامت کز کجوم شمرم / من ز شرح این قیامت حاصرم
این تحمل خود بمعنی یار نیست / حرفها دام دم تیر پیاست
چون کند تعبیر بس چون تیر زند / چونکه کیسکش به بارب بر سند
همت بیسکی که نقوالی شنید / لیک سر تا پای بتوان چشید

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

بر لب جوی دیوار یا ملبد / بهره دیوار تشنه در دمند
مانش لب آب آن دیوار جو / از پی آب او جرماهی زاد بود
تا کان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوش چون خطاب
چون خطاب پر شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ بیش چون نبیذ
از صدای بانگ آب آن مختص / گشت خشت انداز ای خشت کن
آب میزد بانگ یعنی ای ترا / فایده چون زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مراد فایده است / من از این صنعت ندارم سیم دست
فایده اول سماع بانگ آب / گو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ آب چون بانگ سرا بین شنا / مرد را زین زندگی قربیل شد
همچو بانگ عد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام جوانی / یا چو بر محبوس سیجار بخت
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد سبا و یمن
یا چو بوی آمد وصل او بود / کان صبا می در شعاعت میرسد

خار بن بهتر ز مردم هنرور / خار کن هر روز زار و خسته تر
او چو از تر میشود تو پر تر / زود باشی در دکار خود بهم
خار بن آن هر یکی خوی بدست / بار ها در خار آخر زد نخست
بار ها از خوی خود خسته شدی / حسن ندارد سخت پی حرف آمدی
گر خسته کشش دیگر کسان / کز نفس زشت تو آمد آن سیان
غافلی یاری زد خم خود نه / وعده آب خویش هر چکانه
یا بتر بر کیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا به کلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار روز یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مومنست / کشش آتش نرم بر من مکنت
مصطفا ذیوه ز کنت چشم / گو بجو من لاله گر کردی نیم
گو بیش کلبد زمین آتشی نازد / همین کز نورت سوز نار مرد
بس هلاک نار نور مومنست / زانکه سیاه مومنه دو لا بکنت
نار مومن نور باشد دور عدل / کان ز قهر یکیکه شد این ز فضل
کر همی خواهی توقع شیر مار / آب جنت بر دل آتش کمار
جنت آن آب جنت مومنست / آب حیوان لاح پاک محسنت
بس کزین آب حرقه از دو / زانکه تو از آتشی او زاب جو
تر آب تشنش زان کزین آن میشود / کش تفش آب ویران میشود
حس کز تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خداست
آب بر او چو بر آتش کلبد / جمله کلبد آتش بر اید ز جهد
چون کند جمله کلبد تو کزین / تا شود این دوزخ قهر بر رود
تا نسوزد او ملکتان ترا / تا نسوزد عدل او احسان ترا
بعد زان چیزی که کاری بر دهد / لاله شیرین و سوسن بر دهد
باز جنبانید دم از راه راست / باز کردای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودم ای حسود / که خوشست گفت و منزل دور دور
سال سیاه گشت دور گشت سال / جز سیه روی و قتل زشت سال
گرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و به آتش نهاد
همین و همین ای راه پر بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
ای دو روزه که درست مدت زده / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر عمری که ماندست بیار / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نروئد این جراغ باد کور / همین فضلش نماند در وطن زود
همین ملکوفرد اگر فرداگذشت / تا به کی کند ز ایام گشت
بند من شهوت که تن بند تو است / گهنه بر دن کن که مت میل توست
لب به بند و کف مرز بر کشا / بخلی تن کلبد او بر پیش آور سخا

یا چو بری بیهن خوب لطیف / میزند بر جان بیقوب لطیف
کز یکی خشت یوار بلند / بست نو کرد و بهر خشتی که کند
فایده دیگر هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ما مهین
بستی دیوار تو چه بیشتر / فضل او در جان و صلی می بود
سجده آمد کندن خشت لذیذ / موجب قربت که واسجد و اقترب
تا که این دیوار جای کردنست / مانع این سر فرود آمدنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین شش خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زود تر بر میکند خشت و حدر
هر که خاکستر بود بر بانگ آب / او کلوخی رفت کند از جاب
روز بانگ آب بر پی تا طلق / نشنود بانگ آب جز بانگ طبق
ای تحمل آن که او ایام پیش / منتظم دارد کند از دو دام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و دور دل و قوت بود
وان جوانی مجمع باغ و سبز تر / میرسانند پا دینی باد و بر
جشمها ای شهوت و قوت روان / سبز میگردد زمین تن جوان
خانه مقصود و مستقش بر بلند / معتدل ارکان و بی غلیظ و بند
چون زنان کایام پیر افتد ز سر / گردت بند خیل من مسد
خاک شود کرد و ویران و نشست / هر کز از شوره کیا ناوش نرست
آن رود آب شهوت منقطع / آوز خویش و یکران نا منتفع
ابر دان چون باد دم زیر آمده / چشم را نم آمده تا پای شده
از نسیم او بشت سوی جار / رفته نطق و علم و دنه انهار کار
روز پیکه لاشه تنگ و دوار / کار کرد ویران خلل رفته ز ساز
چنان چو خوی بند محکم شده / قوت بر کندن آن بند شده

فرمودن وایی که این خاربن را که نشانده بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / بس بگفتش بکن آن را بکن
هر دمی آن خاربن افزون شدی / بای خلق از دم آن بر خون شدی
ره گذر یا نش علامت کرده اند / جای درویشان بجستی زار زار
چون بحد حاکم بود نخش بکن / گفت آری بر کنم روز زمین
جاهها ای خلق بر دیدی ز خار / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکم ای دادگر / پیش آور کار ما و این مخر
مدت سیاه زد او فرد او عهده داد / گفت علی لا تعاجل و بیتا
تو که میگوی که فردا این بیان / که بر روزی که می آید زمان
گفت الایام یا عم بیتا / آن درخت بد چو اختر میشود
دین گشته بیرو و ضعیف میشود / خاربن در قوت و در کاش
خار کن در پیری و در کاش

ترک لذتها و شهوتها ساست / هر که در شهوت فرو شد بر خاست
ای سخنها خاست از سر و پشت / وای او کز کف چنین مردی بهشت
عاده او تعاست این ترک هوا / گر کشد این شاخ جاز ابر سما
تا برد شاخ سخای خویش پیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن هیبت بر آمد آلا
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن خاطر مشو سنگ شدست
حمد تو کین رسن آویختند / فصل رحمت را بهم آمیختند
تا به بینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار نا پدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست ربیشان شده
خاک بر باد است بازی میکند / گرد نای بر دو ساز ای میکند
ایکه بر کارست و بر کارست دست / وانکه بنهاست جزو اصل اوست
خاک محض آبی دست باد / باد ذرات جان عالی دهای نژاد
جسم خاکی را به خاک افتد نظر / با دش جسمی بود نوعی دگر
آب آن آب کرست یا ر / هم سواری دانه اجزای سوار
جسم حس است و نوعی سوار / بی سوار آب خود نایند کار
بس دب کن آب از خوی بند / ورنه پس سیاه باشد آب دد
جسم آب آن جسم سر بهر بود / جسم او سیاه جسم مضطر بود
جسم اسبان چرکیا و جرجرو / بر کجا خواهی بگو بانی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنکه جان سوی حق راغب شود
اسب سیار راکب جو داند ز راه / شاه باید تا بداند راه شاه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس آن نور نیکو صاحبست
نور حس نور حق تر بین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی سری / نور حس میکشد سوی علا
زانکه محسوسات دو نه عالیست / نور حق دریا و حس چون نیشیست
لیک پست آنیست آن راکب بود / جزبه آثار و بکنار سکو
نور حسی کو غلیظ است کران / هست بنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس بینی زجسم / چون به بینی نور آن دینی منعم
نور این حس با لطیفی مختصست / چون حق بود سیاهی کان صفت
این جهان چون حس بود باز غیب / عاجزی پیه گرفت و بی نصیب
کو بلکشش میکند کاهی بست / کو کشش میکند کاهی شکست
کو عیش می برد کاهی سیار / رگ کشانش میکند کاهی بهار
دست بنهان و قدم پس خوکذار / اسب در جولان و نایند اسوار
تیر بران بین و نایند اکمان / خانها بیند او بنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / زیر تیر تابی شست آلهیست

یار هیبت او زهیبت کرت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خود بگشا تو مشکل بر ترا / چشم همت خون شاه دلیر
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از تیر تو تر
انچه بیند اعا جز و است بر زبان / وانچه نابیند اجنان شد جز زبان
ماشگاریم انچنین دانی که راست / گوی جو کانیم جو کانی کجاست
میدرود میدوزد این چنان طوک / میدهد میسوزد این خاط کو
ساحتی کافر کند صدیق را / ساحتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد زدام / تا ز خود خالص نگشت او مستمام
زانکه در رامست دزدن پی / او رهد کو در امان ایزدست
تا نیه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را بگرفته است او متصل است
چون مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آبینه دگر آهن نشد / هیچ نان گندمی خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کرم نشد
پخته گردد در تغیر دور شو / رو جو بان محتی تو رشو
چون ز خود رستی صد بر آن شاه / جو کند بنت شد سلطان شدی
در عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده باز اگر دو بینا گشود
فقر را از چشم و روی سیمای او / دیده هر چشمی کرد از نور هو
شیخ خالت پی آت جوی / با مریدان داده پی گیتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / قهر او کو نیک سازد گاه نام
مهر و مشرب خاکی انکه شیر است / باز آن نقش نگین خاکی بگیر
خاکی و اندیشه آن زر کرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در گوش دلها بانگ گشت / گر برست از بانگ این بانگ گشت
هر کجا هست او حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست کو کاواز مشاهیکند / هست کو کاواز صدا تا میکند
میرباید کو را از آن آواز قال / صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز کوه این لطف میرون میشود / آب اندر چشمها چون میشود
زان صفاهاء همایون فعل بود / کز سر کوه سینا حل بود
جان بدیرفت و خود را وای کرد / ما کم از سنگیم آخر ای کرد
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدان از سینه نوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی در دو / نی صدای چرخه ساقی در دو
کو حیات تازه نیز در دو کلند / انچنین کو را به کلی بر کنند
بر کو بر اجزای او تابه مهی / بر کو در وی تاب صد باد زدی
چون قیامت کو بهار آرکند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کند / آن قیامت رحم دین چون بود

هر که دید این مرهم از دم نیست / هر دلی کین حس بد او محسن
ای خنک نیستی که خویش حریف / وای بکل رسیدی که خبیث حریف
نان برده چون حیف بان شود / زنده کرد و نان و عین آن شود
بهر هر تیره حریف رشد / تیرگی رفت صد انوار شد
در نگلدان چون خزیده شاد / آن خزی و مرد یکی سینه نهاد
صنعت اعلت زنگ خم هو / تیست ها یک رنگ کرد و اندرو
چون در ان خم او فتد کو خیس قم / ز طرک بیند خم کلا تلم
آن خم خم خود انا الحق گشت / انکه آتش دود الا الامت
زانکه آهن همچو رنگ آتش است / آتشی بی لاف دا خامش من است
جون ابه سرخی گشت همچون ندان / پس نا النار است لافش ما زبان
شد ز رنگ طبع آتش مختشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من کرتو اشک ظن / آذر و کن دست را بر من مزن
آتشم من بر تو کرشد مشتبه / روی خود بر روی من بگذار جنبه
آدمی خود نور کیرد از خدا / هست مسجود ملایک را جنبا
تیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جان از طغیان و شک
آتش چو آهن جانب بند / ریش تشبیه شبه را مخند
با پی در بامه کم و کو از آن / بر لب دریا خمش کن کز آن
گر چه صد چون من نداری تا بحر / لیک می سکیم از عقاب بحر
جان و عقل من فدای عرباد / خون بهای جان و عقل این خرباد
تا که بام میرود رام در دو / نی صفای چرخه ساقی در دو
چون غایم چه با چه بطام در دو / تا که بام میرود رام در دو
نی ادب غیر نقاب چرخ سرست / حلقه کر چه کو بود بر در دست
ای تن آلوده بگرد حوض کرد / باک کی کرد بر دن حوض مرد
باک کو از حوض بهور او فتاد / او ز باکی خویش هم دور او فتاد
باکی این حوض پی پایان بود / باکی اجسام کم میزان بود
زنگ دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا رو بهان دارد این
باکی محدود تو خواهند د / ورنه اندر چرخ کم کرده نده
آب گفت آلوده کردم خرم از / گفت آلوده کردم خرم از
کفت آب این نرم پی می کند / نی من این آلوده زانی کی شود
زاب هر آلوده کو بجان شود / طهار نبع الادیان شود
دل ز پایه حوض شد غلتاک شد / ش ز آب حوض دنیا باک شد
کرد پایه حوض دل ای بسر / پاس زنا پایه حوض شد مکین حذر
بحر ش بر عدول بهم زنان / در میانشان بر زخ لا یبغیان
کر تو باشی راست در پاشی تو / پیش تو می خرد و بی با پاس مزد

پیش شاهان کر خلل باشد بجان / نیک بگشند عالی مهمان
شاه چون شیرین تر از شکر بود / جان شیرین بر زرد خوشتر بود
ای علامت کر سلامت مر ترا / ای سلامت چو توی دانی الترا
جان من کو رست با آتش خوش است / کو در این برق خانه آتش است
همچو کوه عشق را سود مدیست / هر کرا در بی کوره باشد کوره هست
برگ پی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی باقی و مرگ شد
چون ز شاهانیت افزون کر رفت / رو نیه عاشق کل بیسن کر رفت
انچه خوف دیگران آن امن تست / بط توی از بحر و مرغ خانه تست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودای شدم من ای چه حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
راز بر حلقه جنونی دیگرست / پس مرا مردم جنونی دیگرست
پس جنون باشد جنون این هم / خاصه در زنجیر این میراحل

آمدن ذوالنون به چاه شاهان جهت پرسش شیخ ذوالنون رحمة الله

انچنان دیوانگی بگسیخته / گریه دیوانگان بندم دهند
اسحنین ذوالنون مصر را خاق / کاندر و شور جنون تو برآو
شور جنبان شد ز ناطق تنگ / بیسند از وی جگرها را تنگ
همچنین صد تو شور خود ای کوه تنگ / جلوه‌ای شد در خدا و اندر آن پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می ربود
چو کند در پیش خوام آتش فتاد / بند کرد و شد بر بند انی نهاد
نیست امکان و اکشیدن این لگام / گر چه زین در تنگ آید عام
دیده این شاهان نظاره خون جان / کین کرده کو زنده شاهان پی نشان
چو کند علم اندک رندان بود / لاجرم ذوالنون زرندان بود
یک سوار می بر شاه عظیم / در کف طفلان چنین در قتیم
در جه دریا نان در قطره‌ای / آشنایی چه اندر ذره‌ای
آشنایی خویش را در تو نمود / دانگ اندک روی خود او کشود
جمله ذرات دری بجوشند / عالم از دریای بحر کف بجوشند
چون علم در دست قداری بود / پی کمان منصور بر داری بود
چون سپهر از است این کار و کس / لازم آمد تبلغون الانبیا
انبیا را کفته قومی راه کم / از سفر انا نظیر تا بکم
چون بقول اهل معقول جهت / پس مرور الامن کی تا ند نمود
جبل ترسا پس امان انکیخته / از خداوندی که کشت آویخته
چون دل آن شاه از نیشان خون بود / عصمت است فهم چون بود
زنگ خالص را ورز کر را خطر / باشد از قلاب تین بیشتر
یوسفان از زندگی شاهان مخفی / کز غدر خوبان در آتش میزنید

یوسفان از مکر اخوان در جهند / کز حسد یوسف بکرگان میدهند
از حسد بر یوسف خیر کرد / این حسد اندر کیش کرگ زشت
لاجرم زین کرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه بیم
کرگ ظاهر کرد یوسف تو بیم / این حسد از فعل کرگان کی تو شت
زخم کرد این کرگ زند عدالتی / آمد کاندر جهان نشتی
صد هزاران کرگ را این کرگ زشت / طاقت سیر سوا شود این کرگ زشت
زنگه خرجاسدان روز کزند / پیکان بر صورت کرگان کنند
خرجه حرص خسیس ار خوار / صورت خرگی بود زود شمار
زانیا زا کند اندام نهان / خر خوران ابو و کند دهان
کند مخفی کان بد تا میرسید / کشت اندر خرجه حرص پدید
پیشه آمد جو و آدمی / بر خدر شو زین دو دو ازان دمی
صد جو و هزاران کرگ خوک / صاح با دنا صاح با دو خوب خوک
حکم آن خوراست کو فا بتر است / چونکه زد پیش از مرگ او آن زد است
شیر شیران کان در دو جو دت خالیست / هم بران تقویه حشرت واجبست
ساحتی کرگی دراید در شبد / ساحتی یوسف دنی مجنون قمر
بلکه خود از آدمی در کاو خر / میرود در سینها در سینها
اندر پنهان صلاح کینها
رفت اندر سگ ز دهان پوس / تا شبان شد یا سگ دیگر یا کس
اسب سگ میشود زهر او رم / خرس تازی میکند هم زر سلام
هر زمان در سینه نوعی سر کند / کاه دیو در ملک دام و دد
زان عجب میشد که هر شر آکلت / یا بدام سینها پنهان درست
دزدی کن از درون جان / ای کم از سگ در درون جان
چونکه دزدی باری آن در تلف / چونکه عاقل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه شده است فاجعه کردوات

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و دران راهی زدند
کین مگر قصد کند یا حکمت / او در دین دین قبله دایمت
دور دور از عقل چون دریا یکی / یا جنون باشد سفر فرمای او
عاشق به از کمال و جاه او / کاو بر چاهی به بر شد ماه او
از شیر عامه اندر خانه شد / از سگ طفلان دیوانه شد
از عار عقل کند پرست / قاصد از قصد دیوانه شد
کو به بندم ای فتی و ساز کار / بر سر و ریشم بزن و بین راه کار
تا ز زخم نفت یابم من حیات / چون قتیلان کار جهی ای ثقات

تا ز زخم لخت کاوی خوش شوم / همچو کشته گاو هیچی کش شوم
زنده مشکشته ز زخم کاو / همچو سگ از کیمیا شد زر ساو
کشته چست و بکشت اسرار را / وانموذ آن ذره خوار را
گفت زهاش کین جاک شد / کین زهاد خصیم آشفته اند
چون کشته کرد این جرم را / زنده کرد هستی اسرار دان
جان او پیند بهشت نار را / باز داد جذبه اسرار را
وانماید خوبیان دیو را / وانماید دلم حقد دیو را
کاو کشش هست اثر عاطفت / تا شود از زخم دش جان منیق
کاو تنش خوش شد از ترکش / تا شود روح خلق زنده بش
چون رسیدند آن نفر در پیش او / بانگ بر زد هی کیانه اتقوا
چون رسیدند آن نفر در پیش او / بانگ بر زد هی کیانه اتقوا

رجوع به حکایت ذوالنون رحمة الله علیه

بهر پرسش آمدیم ای جان / چون ای دریای فضل و هنر
این چه بیماریست بیمار حزن / ما مجانیم با ما این مکن
گر دلی کی رسد از آب / چون شود شعله شکسته از غرا
وانگه از ما چنان کن این سخن / روی کن در ابر بیمان آور دشها
هر مجانه اشیا دور کرد / یا بود پوشش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور دشها / گفت او دیوانه کاندر زین دفاع
ما مجب صادق و دلخسته ایم / وز دو عالم دل بتو دربسته ایم
نخش آغاز زند و شام از ازل / گفت ما و زبستی این یار کن
بر جسد و شک بنا کرد و جوب / جلگی بگذشد از پیم کوب
قهقهه خندید و خنداند سر / گفت ما و زبستی این یار کن
دوستان بین کز نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران کرد زرنج دوست / رنج مزد و دوستی آمد اجر دوست
نی نشان دوستی شهد سر خویش / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / رز خالص درد و آتش خوش است
نی کرا لقمان را بنده باکه بود / رود و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان زرکی لقمان را

نی کرا لقمان را بنده باکه بود / رود و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را و آشتی در کار پیش / بهتر از پیش و بیدی روز و زمان
زنگه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شاه را اندر سخن / چیزی از بخشش زمن ده تو بکن
گفت ای شاه شرم نماید مرا / که بخشی کرمی مرا زین برتر
من دو بنده دارم و ایشان هم / روان دو بر خاکی تندو اجر

حکایت

گفت شه او دو جوان نیست / گفت آن یک خشم و دیگر بهوست
شاه آن دانا کو ز شاهی در غرست / بی دو خرشید نورش بار عشت
مخزن آن دارد که کمی زان دانست / هستی او دارد که با هستی عهد است
خواجه لقمان بظاهر خواجه اوست / در حقیقت بنده لقمان خواجه اوست
در جهان با کو ز زیبا بیست / در تطاول کو هر یکم آرایست
هر چه با نار اعتقاد نام شد / نام در یکی عقل زاد آمد
یک کرد و را خود خوب جاه است / در قبا گویند کو از خاصه است
یک کرد و را خود خوب جاه است / در قبا گویند کو از خاصه است
یک کرد و را خود خوب جاه است / در قبا گویند کو از خاصه است
نوز باید بار کز تقلید و خول / تا شناسند در ای فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / مثل او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان خواص القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد بر حال
وین شی کنجکاو بود بر راز / گر شود بشنید آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر دفتار افلاک شی بر / بر زمین رفتش چه دشوار بود
در کف او دکانی گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده سنگی خواجه / بندگی بر جاهش دیباچه
چون رود خواجه بجای پاشناس / در غلام خویش بیند کباس
او بیشه خواجه ای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو در صدر شین / من کیم کم گشت چون بنده کهین
تو در پیش کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ تو فیری مده
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بنوبت عم حیلت گاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند / تا کمان آید که ایشان بنده اند
چشم بر بوده سیر از خواجگی / کاره بار کرده اند آزادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن خود خواجه خواجه عقل و جان
آید از خواجه به اکثر کی / نایدا ز بنده بیغیر از بندگی
بیل زان عالم بر بن عالم جان / تقیها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از دی نشان
راز بیدانست حرفیه اندر او / از برای مصلحت آن راه جو
مرد را آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زنگه لقمان مراد این بود تا / کش اندر سیر آن شیر فنا
چه عجب سیر زند جان کنی / این عجب سیر ز خود نهان کنی
کار جان کس تو از جسمان خود / تا بود کارت سلیم از جسم بند

خوش بیاسیم کن بر دام مرد / وانگه از خود نی ز خود چیزی بدید
بهد همه افیون بهر زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کشند
وقت مرگ از درج او امید زخم / او بجان مشغول جان را بسپرند
چون به گفتی که دل خواهی سرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تعصبی کنی / می در آید گرگ آن سو کی بینی
بس بدان مشغول شو کان سر تست / تا ز تو چیزی بر دکان کهتر تست
باز بازرگان چو دانست قیمت / هست اندر کار بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو بهتر را بیاب
بر طمعی کو دیده بی بیست / کس سوی لقمان نرستادی رسول
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصد انا خواجه خویش خود
این بود چندی بی اهمال

ظاهر شدن نقص لقمان و بزرگی او پیش امتحان کنندگان و نمودن حال او را

شور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو خوردی ریختی
ور بخورد بی دل و بی اشتها / همچو سگ خوردش و چون انگبین
خربزه آورد و بوقند از خوان / گفت رو خورند لقمان را بوان
چون بریده داد او را آنکه زن / تا ز خربزه ترا آمد ای جوان
از خوشی کو خورد او از آن / تا رسید آن کرجا ما هتمدیم
تا ز خربزه ترا آمد ای جوان / ماند کرچه گفت این نامی خوردم
او چنین خوش بخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کز آبله هم حلق سوخت
ساعتی همچو نوشد از تلخی آن / عیبدان گفتند کز ای جان جان
نوش چون کرمی تو چندین زار زار / لطف چون انگبین تلخی این قهر را
این چه بهست این چه بهست این چه بهست / یا کدش تو ان خاصه بست
چون نکردی ترش یا جیتی / گر مرا عذریست پس کن ساعتی
گفت من از دست نوش خویش تو / خورده ام چند آنکه از بیم تو
شرم آمد کین یکی تلخ از کفت / من نتوانم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجرام از انعام تو / رسته اند و غرق و اندوه و لم
گر نیک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجرام باد
لذت دست یکی بخشد بدو / اندران تلخی یکی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت درد ها سامان شود
از محبت مرده زنده میکند / از محبت شاه بنده میکند
دانش ناقص کجا این نقش داد / عشق را به ناقص آیا رجا جاد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از سخنی بانگ همه بشنید
دانش ناقص نداند فرق / آن اجرام و شنید داند بق را

چون که ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زنگه ناقص تن بود مرحوم رحم / لیست بر مرحوم لاتی لعن رحم
شخص عقلت آنکه بدر بخوبیت / موجب لعنت سزای دوریست
زنگه تکمیل خود او دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
گفت و خوبی کر بر بیند / جمله از شیطان عقل آید بدید
بر شیطان بدن آمد خرج / ور بنی کرماهی الاعلی حرج
برق آفل باشد و سیمین فنا / آفل و باقی ندانی سیمیا
برق محتجد و چه متحد و نکو / بر کسی کز دل نهد بر نور او
نور رای چرخ پرده بیست / آن چراغ برق و لاغی کیست
برق را خود نیست لا جاه و دان / نور باقی را سه انصار دان
بر رف دریا رسیدن ارادن / نامه در پیش بر تی خواندن
آن حریص عاقبت نایند نیست / بر دل و بر عقل خود خندید نیست
عاقبت بینت عقل از عاقبت / تنش باشد کو نه بیند عاقبت
عقل کو معلوم بر پیش شد / مشتری یابات نقل شد نحس شد
هم بدین عینی بگردان این نظر / در کسی کو گرد بخت در گذر
آن نظر که بگذرد این جز رود / آن نظر که بگذرد این جز رود
زان همی گردانت حالی حال / خنده بخندید کان در وصال
تا که خوف آید از پرتو ای شره / اور بخیر سوی سوی تو نیز
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پرتو ای شره
یار را کن تا بیابم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی آن و نان / کس چه داند که ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار و دود پیش قصور
بایه بایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند مجمع حلقه بند در
چون خلیل از آسمان مستحق / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تنش غلیظ اندر شنش / جز خواص اگر ز شهوت تا رشنش
قصه شاه و امیر و حسد / بر غلام خاص سلطان حرد

تمام آن حسد جستن بر آن غلام خاص سلطان

او رها ماند تر جز از کلام / باز بگذشت ز کرد آن تمام
با جنان ملک با اهمال بخت / چون ده شهی را ماند اندر درخت
آن درختی را که تلخی در دو / وان درختی کو یکی خندد بود
چون ده بیند شان طعم تلخ تلخ / کی بر آرد از درخت تلخ
آن درختان را نمایند چشم / گرچه یکسان اند این دم در نظر
کان درختان عاقبت چون نیشتر / شیخ کو بیند هنوز آن بود
از نهایت در بخت آنکه بود

جسم آخر چون بست از بر حق / جسم آخر چون گشاد اندر سبق
آن حسودان بنده درگاه بودند / لیک گوهر شور بختان بوده اند
زشت جوشان و کف میرخیند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / تیغ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / تیغ او در عصمت الله بود
شاه از اسرار شان واقف شود / همچو گوهر تا بپایش زر دهد
در تماشای دل بدگوهر آن / میزدی شبک بران گوهر گران
مکر میسازند قوم حیله مند / تا کرشمه را در حقایی در کشند
بادشاهی بس عظیم سرگران / در قفاهی کی نگنجد ای جوان
از برای شاه وامی در جهند / آخر این تدبیر اندر آن جهند
خشم شاه گردی که با استاد خویش / سر بری آغاز دو آید پیش
یا کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان همه بوده لوبان
جسم او منظر به نور آراسته / بر دهای جهل را ناقص فرو
از دل سوراخ چون کنه کهیم / برده میدید به پیش و حکیم
برده میخورد بر و با صد دهان / هر دهانی گشته اسکانی بران
گوید آن استاد فرمان کرده / ای کم از سگ هیئت ما من و ما
خود مرا است یکه آهن گسل / همچو خود شاگرد گیرد گوی دل
تا ز منت باریت جان او دون / نی منت آپی نمیکرد ذوان
بس دل من کارگاه محنت است / چه اسکنی این کارگاه بادهاست
گو پس جهان زنم آتش زنند / نی به تب از قلب ما شد روز زر
آخر از روزن به بیند فکر تو / دل کو ای دهد زین دکر تو
کبر در رویت نماند از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق قالت / او می خندد بران اسکنشت
بس خدایی را خدایی شد خر / کاسه زن گوید بخر زانیدگر
گر بدیدی باتو و را خندد رضا / صد هزاران گل شکفتی مرتضا
چون دل او در رضا آرد دخل / آفتابی دان که آید در حل
زود بخندد هم بهار و هم بهار / در هم آویزند شکوفه نوبهار
صد هزاران بلبل قمری نوا / افکنند اندر جهان پی نوا
چون که بر گرد روح خود زد زنگ سیاه / می به بینی چون نداری چشم شاه
آفتاب سیاه در برج حساب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را در او رحمان است / آن سپید آن سیه مر آنها است
باز منشوری نویسد بر خود / تا رهند ارواح از سود او بخر
سبح و سبز الفاظ تسبیح و نیاز / عکس تعظیم سلیمان علیه السلام در دل طفل از خود
چون خطوط و فتح و دعا

رحمت صد تو بران بلبل باد / که خدایش قفل صد مرده بداد
هر دری یافته چاره و درمان / در سلیمان خبد خرقی با پیمان
خواند آن کاتبان پای با حول / با حقارت میکرد اندر سول
چشم همه دیده و جانش عصیان شود / حس جوگی دیده دل در پایان شود
قفل بیش بین طلعت در نیک / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون بدیدند از وی نشئی العقر
دیده حس بیش عقلت کشتی / دیده حس را خدا لاغان شد
بت بر شش گفت و صد بار / فکر کن در دیده حس خویش
رنگ او کز دیده و دیدار اندیده / رنگ عالی دید و فرد و راندیده
خواجه فرد و داد عالی پیش او / او نمی بیند زکی جز تسو
فرقه زان آفتاب آن دیده / آفتاب آن فرقه را کرد غلام
فرقه کز جرد و دست شد خرم / جنت عرش آن نظر را کرد ویم
گر کنت خاکی شود جالاک او / پیش خاکش سر نهند افلاک او
خاک را دم جو کند شد جالاک حق / پیش خاکش سر نهند افلاک حق
التماس آن خراب بود / از یکی جنبش که خاکی گشود
خاک از دریا نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت آفتاب
آن لطافت بس بدان کز آب است / جنبشهای صبح و آب است
گر کند سفلی هوا و نار را / ور زگل او بلند راند قرار را
حاکمت بعضی الله باشا / او ز عین درد آید درد دوا
گر هوا و نار سفلی کند / بر گی و دردی و تلخی کند
در زمین و آب را علوی کنید / راه گردون را بیاعلوی کند
بس یقین شد که تو فرش نشان / خاکیی را رفت بر بالا گسان
آتشی را رفت در ابلیس شو / زیر هم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی بر تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
جاری طبع علت اولی نیم / در تصرف دایما من با قیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود بگذر از بوقت / این غبار از پیش چشمان بوقت
بحر را گویم جدا آتش و سبز / گویم آتش را تو بستان فروز
گوهر را گویم سبک شو همچو شم / جرح را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خرشید خود چون شو / هر دو را سازم چو دو اسپ سیاه
جمله خرشید را سازم خشک / حشمت خود ابش بسازم مشک
آفتاب مه چو دو گاو سیاه / بوغ بر گردن به بندد شان آله
مقری حیکت از روی کتاب / انکار کردن فلسفی بر قرات ان اهیج مارکم خرزا
مارکم غوزا از جنبش مدم آب

آبرا در عزها بیان کنم / جسمها را خشک خستان کنم
برادر جسمه کی آرد دگر / جز من پی سیل با فضل و خطر
فلسفی و منطقی مستمان / میگذشت از سوی یک کاروان
چون بدید آیه او از ما بند / گفت آریم آبرا ما کلند
مارم هم سیل بیزی تیر / آبرا آریم او بستی زیر
شب نخست دیده او کیمرد / زد طباخه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشم جرم ای شیخ / با تو نوری برآرد صادقی
روز برخت دو چشمش کور بند / نور خاص از دو چشمش باز بند
گر بنالیدی مستحق شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفارم در دست / ذوق توبه بر دل او مست
زشتی اخلاص و ترقی جود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن او صب مستحیل
هم چنین بر یک تن اکار مرد / مس کند زر او صفی را زرد
دل بستی همچو دی با سنگ شد / چون سگانه توبه آن ابر گشت
چون شبیهی کو گناه او از دعا / بر کشش خاک مار دگر را
یا بدید بود مغوش از رسول / سنگ را آنی خوری شد با اصول
گر بپای صبح آمد این دعا / خاک قالب را کند سنگ صفا
هر دلی را سجده هم تسویت / هر دو قت قسم هر زد و نیست
بین پشت او کمن جرم و گناه / که کنم توبه در ایم در پناه
می بیاید آب تا بی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آپی بیاید میوه را / شرط باشد برق و ابر این شوره را
تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی شنید آتش تقدیر چشم
کی برویند سبزه دون وصال / کی بجوشد چشمها و آب زلال
کی فلستان را ز جوید با حسن / کی بنفشه سجده بندد با سمن
کی خباری کف کشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی سکوفه استین بر نثار / بر فشاند کی ز ایام بهار
کی فروزد لاله داغ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد بر درون
کی بیاید بلبل و گل بر کنند / کی جز طالب فاخته کو گوکند
کی یکی بر یک تک آن تک عیان / تک چه باشد ملک آن تک مستعان
کی نماید فاکه اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان ستان چرخ
از کجا آورد اندر این علها / من کریم و من رحیم و کل ها
آن لطافتهای شان شاهد است / آن شناسایی مر دو عابد است
آن شود شاه از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد آگاه
روح آنکس نه هنگام است / دیده روی خویش شد بر خویش
او شناسد بوی کوی خود / چون خورد او بی چه داند بوی کو
کز آنکه حکمت همچو ماه و صباح است / همچو دلالت شهاز او راست
تو نه بینی خواب کنجش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
گی مراد تو شود آنک نشان / گی به پیش تو بیرد افزون
یک نشان کز دست بنده پیش تو / یک نشان آنک این خواب بدی
یک نشان آنک چون شود فرد / آنکه بی پیش کس
زان نشان با دلدار بی بگفت / کز نیابی تا سر روز اعصار لفت
وین سخن را دار اندر دل بهشت / بین میاور این نشانی را بگفت
دو هزار سه روز از نی نی بگو / کین سکوتست آخر مقصود تو
بین چاور این نشانی را / وین سخن را دار اندر دل بهشت
تا سه شب خاموش کن از یک لفت / این نشان باشد که بخشی بخوان شکر
این نشان باشد که بخشی بخوان / این چه باشد صد نشانی را دگر
این نشان آن بود کاندر خدا / که همچو دی چاپی از آله
آنکه بیوی بسبهای دراز / وانکه میسوزی بجگر در نیاز
آنکه پی آن روز تو تاریک شد / همچو دی کی کرت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در دست / چون زکات باکبار آن شما
رحمتا دادی و خوب بنگ رود / سر فدای کرد دی کشتی همچو عود
چند در آتش نشینی همچو عود / چند پیش تیغ و نفی همچو خود
زین چنین پیچ رکان کهنه صد هزار / خوی عشاق بیاید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی در شد / از امیش روز تو قیر و سد
جسم کردان کرده ای جب و / کان نشان و آن علامتهاست
رمثال برگ میبری کی دای / کز رود نور نوشان نایدی
میدوی در کوی و بازار و سر / چون کسی کو گم کند نور بها
خواجه حضرت این دو او / گم شده اینجا که داری کیست
گو بیش حضرت کوی خیر من / کس نشاید که بگوید غیر من
گر بگویم یک نشانی فوت شد / چون نشان شد فوت موت شد
بیکدی در روی هر دو سوار / گو بیت منکر مرا دیوانه دار
گو بیش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست جوی تو آورده ام
دولت پاینده باد ای سوار / گو بیت منکر مرا دیوانه دار
چون طلب کردی بجو اندر نظر / جد خطا مکند حسن آمد بقر
تا کمان آمد سواری بیکخت / بس گرفت اندر فنا رست بخت
تو شدی بیهوش ادهای لطیف / بیخبر گفت اینت سالوس و حیف
او چه بیند در دو آن سوار / هست / او نداند کان نشان و وصل
این نشان در حق آن باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص جان را جانی جانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آفتاب / این نشانها ملک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاصه آن جان را بود کی راست
این سخن فاقی باند چو قرار / دل ندارم سعد زردار
دهها یک یک نتوان شمرد / نامه اگر خشک از ایل سر
میشمارم بر کها جا مانده / میشمارم بانگ لنگ زاغ نه
در شمار اندر نیاید یک یک من / میشمارم بر رسند محتش
بخش کیوان کز سعد مشتری / نایذ اندر حرص اگر چه بشتری
لیک هم بعضی از ایشان مرد واثر / شرح باید کرد و یعنی نوع و حر
تا شود معلوم آنان مقتضا / شیء مراحل سعد و نحس را
طالع آنکس کز باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و تری
وانکه را طالع حل آید هژدر / حتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن ز حال استاد و / زانشش سود و فزان چاره
او ز راه شاه ما استرداد / اندر آتش بیذ مار او زداد
گفت اگر حاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مر القصوی ما
لیک هر کز نیست مقبول و قبول / در نیابد ذات ما را سایشال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه گوید کسی چو لاله نیست / این چه بدحستان ما کاگاه
دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

انکار کردن موسی علیه السلام بر جاهلان شبان

تو کجا یابی سوم من جا کرست / جارقت دوزم کنم شاه بر
جا دوات شوم شهانیم / شیر مشتهی آورم ای محتشم
دستکت بوسم عالم پاکیت / وقت خواب آید بر دیدم جا کیت
هر چه گنجم آمد ذلالت و صفت / هر چه جو بوست او زین شیر
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیاد تو بی بی و بیهای من
این خطا بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی پاک جز هر مرتبه / تو مسلمان ناشدی کافر شدی
این چه ژاژ است ای جاهل مرتبه / بینه اندر دهان خود فشان
کند کفر تو جهان را زنده کرد / کند کفر تو جهان را زنده کرد
جارق و پاتاب لایق مرتبه است / آفتاب را جیفه کی زیبا است
گر بدی زین سخن تو خشم / آتشی آید بسوزد خشم تو
آتشی کز نار مدت این دود / جان شیشه نشیند روان مرد و حسد
گر بمیدان آن گیرد ما و تو / ژاژ و کستاخی ترا چون باد دست

هستی بخود خود و خیست / حق تعالی زین حسن خیست
با کرمیلوی تو با این قول و قال / جسم و حاجت و صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / جارق او بوشد که او محتاج باست
ور برای بنده است این گفت او / آنکه حق گفت او نیست معنی خود او
آنکه گفت انی رضیت ام تقد / من شدم رنجور و او شد بهشد
آنکه پی بیع و بیع شد شت / در حق آن بنده این هم بنده است
پی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بیرانه سیه دارد ورق
گر تو در دیر ایجز انی فاطمه / گر چه یک جسند در دور زن همه
قصد خون تو کند نا گفت / گر چه خوش خود حلیم و دوست گفت
فاطمه دخت در حق زنان / مرد را گویی تو ذرم شان
دست با در حق ما آسایش است / در حق با کی حق آلا ایش است
لم یلد و لم یولد او را لایقست / والد و مولود در او خاص است
هر چه جسم آمد ذلالت و صفت / هر چه مولود است او زین سوی جوست
زنده از کون و فساد است مهین / حادث و محدث خرابی تن
گفت ای موسی و ما در دوختی / وز پشیمانی تو جام سوختی
جامه را چه بدهد ای گرد شت / سر نهاد اندر چاه پای و زشت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیا بر خدای ذوالفراق
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از کران جانی و چالاکی همه
من نگردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هندوی / سندیان را اصطلاح سندوی
من نگردم پاک از تسبیح تن / پاک هم ایشان شوند و دوزخشان
ما زبانها را نگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گر چه گفت قلب ما خاضع بود
زنگه دل چو هر بود گنبد عرض / بیت طنبیل آمد عرض جوهر عرض
چند ازین الفاظ و اصطلاحی زبان / سوز خواهم سوز بایدم سوز آن
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر بگذر عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزی نیست / پرده ویران خراج و عشر نیست

گر چه گوید در خطا طی کلم / در رهد بر خون شهیدان دم
این خطا از صد صواب بهتر است / چون شهید انه از آب کوثر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه حرم از خواص را با حیله نیست
تو ز سرستان قلاوزی مجو / جامه جا کاز اجو فرمای تو
ملت عشق از ره دنیا جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لیک اگر مرد نباشد کافر نیست / عشق دریای چو نمک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد زان در سر موسی حق نهفت / راز ای کفت کان نایذ بگفت
بر دل موسی تجاری بخشید / دید و گفتش هم محمد / خنده بر دید از ازل سوی ابد
بعد زان کز شرح گوهم البلیت / زانکه شرح این در ای گیت / در بکوهم طلبکار ابد کنند
در نویسم سیل قلمها بشکنند
چند موسی این عتاب بحق / در بیابان جانب چوپان دوید / بر نشان پای آن گم گشته تر
گرد از پرتو بیابان بر فشاند
گام پای مرحوم شوریده خود / هر دو گام و یکمان بیند ابود / یک قدم چون رنج بالا تا نشست
یک قدم چون پل رفته بر رسیب
گاه چون ماهی روانه بر شکم / گاه بر خاکی بر شته حال خود / همچو تابی کر ریلی بر زند
طاقت دریافت در ابد بیند / گفت مژده کز دستوری رسید / هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
گفت تو هیبت و هیبت خود خان / ایمنی ز تو جانی در امان / ای معاف فعل ابه ما بیا / بی محابا رو بنا ز ابر کشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من ز سودم و تنها بگذشته ام / صد هزاران سال زان سو رفته ام
تا زبانه بر زدی آتش بهشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت / محرم نارست مالاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفت است / آنچه میگویم نه احوال منست / شش بی بینی کرد آن بیت / شش جهت آن نقش آن آیینه است
دم که مرد نایی اندر نایی کرد / در خور نایست نی در خور برد / آن زمان کرد گوی ز سبان / هر نوا زیبا تر آن چوپان کس
چند گریی چون عطارد آشنید / کین نبود است آنکه می بیند آشنید / این قبول و کر تو از خشنود / چون نماز مستعار در خشت
در نماز آید بیاد دست خون / ذکر تو آلوده تشبیه چون / خون پلیدست به آبی میرود / لیک طبل را بجاست بیاد

کان نبیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار / در سجود کاش رو کردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کان سجودم چون وجود نام سر / هر دمی را تو نگوی ده خبر / این زمین از علم حق دارد نشان / تا نباشد بر ره کلها و ابر
این زمین از علم حق آموخت / تا نباشد بر ره کل خود خست / تا بپوشد او بلند بیا کی ما / در حوض جود رویدار زوی قبها
پس چو کافر دید کو در او جود / کمتر و بی مایه تر از خاک بود / از وجود او کل میوه رست / چون شاه جود با کیا بخت
گفت و اسرش فتح ام من از وجود / حسرتا بیتی گفت تو آب / گاش از خاکی سفر کند بذی / همچو خاکی دانه بیجد بی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردم شاه آورد هم جهود / وان ندیمش سوی خاک کو / در سفر سوزی نه بیند جش رو
رای و اسکش نقش آن حرص و آز / روی در رو کاش صدق نیاز / هر کیا رکش بود میل علا / در مزید است و حیات و در فنا
چونکه کردانید سوی زمین / در کی و شکی و شش و نیش / میل روحت چون سوی بالا بود / در تو آید هیبت اخیا بود
در نگونساری رسیت سوی زمین / آفل حق را احب الآفلین / گفت موسی ای کریم کار ساز / ای که یکدم کز تو هر دم از
نقش کز مژده دیدم اندر آب و گل / بر سیدم موسی علیه از حق تعالی سر ظالمان / چون ملایک فرا نی کرد دل
گر چه مقصود است نقش ناخوش / واندرو خرمنها دانه آتش / آتش علم و فساد و فرخش / مسجد و سجده کنار آتش خوش
مایه خرمنها و زرد اهل را / چون شد و آتش از برای لابه را / من یقین دانم که طبعش حکمت / لیک مفهوم عیان و روشنست
لیک نا تمین میگویم خاموش کن / حرص و رغبت کوشم بی هوش کن / هر ملایک نفوذ شهر خویش / کین چنین زشتی همی آرد بپیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مسکنها چنان / خشتها کو چه که سر کرد چست / سر خون و نطفه حس آدمیست
ثابت هر پشته آخر کیست / میوه کو بند سر برگ چیست / لوح را اول بشو بنی و حرف / آنکه بر وی نویسد او حرف
چون گند دل را دلک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار کلمان / وقت شستن لوح را باید شناخت / کو مر انرا دفتر کی خواهد ساخت
چون اساس قصر و خانه میکنند / اولین بنیاد را بر میکنند / گل بر آید اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی مار سمین

از حیات کودکان گریه زار / یک امید است ایشان سر کار
مرد خود را زمید جز جام ر / می نوازد جز خون آشام را
میدهد جان در بار کران / می رباید بار را از دیگران
جنگ طالبان برای بار بین / بیحیاست اجتهاد کار بین
چون کرا اینها اساس رحمت / تلخها هم شهد پای راحت
خفت الجنت بکرها تنا / قفت النیران و حفت شهوتا
غم ما یا آتشت مثال نیست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین حقیست / آن جزای کار او تحقیست
هر که قدر کار خرین دانیست / آن جزای کار او تحقیست
هر که را دنیای بد زد و سیم و زر / وانگه اندر گنج بر خود کرد
بی سبب چندین چرا ندید شکر / تو که در حسی سبب کوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان او / منصب خرق سببهاست
بی سبب چندین نه آب کیا / جسم جنبه نبوات انبیا
این سبب بیچون طبایع است علیل / این سبب بیچون طبایع است علیل
شب جوانت را نقیل نوبهار / باک دان زنهار جزع آفتاب
رو تو گل سازی به هفت خان / سقف کردون از گلهای گران
آه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
چرب شب جلوه نما شد ماه را / جز بدر دل مجو فرداه را
ترک عیسی کرده خر بر وی زده / لاجرم چون خر بزد بر دم زده
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نازک خر شنوی یا رحم آیدت / بس بدانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل یکدیگر زاد زار / تو از دستان دوام جان گذار
سالها خر بنده بودی بس بود / زنگ خر بنده ز خر دانش بشو
زاد جو من مرا هش نفس تست / گو بیا و دو تعلق بخت
هم ز خر خوشتر ز تو عقل بدست / قدرش این که چون خلق آدم
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه خاب عقل بود و خر ضعیف / از سواد دفت کرده خر خفیف
وز ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر بزدود گشت از ده دل
گر ز عیسی گشتی و بفزود دل / هم از و بحث رسد او را مهل
ای مسیح خوش ترین خر بی زبان / گر نبود اندر جهان پی مار گنج
جو پی ای عیسی ز خیر از جهود / چون ای پیشت مکان جهود
تو شب روز از پی این قوم غم / چون شب و روز مرو خیانی پی ماتم
آه زین صوفیان پی ماتم / چه هنر زاید صفر از دو سر

ترجمان کن که گند سلطان شرق / عاشق و حیله و دزدی و زرق
عسل ما مرکه دو دیار و دین / فرخ این صفرا بود سر لگسلین
سرکه افزودیم ما قوم ز خیر / عسل بنزاکرم را او اکبر
این سرزنید از ما جان آمد زنا / رنگ بد رجسم جو افزاید علا
آن نزد از تو ای گل عزیز / که چاپانه از تو هر ما چیز چیز
ز آتش این ظلمات ای آب / از تو جد اهل قوی بد خطاب
کان عرضی دو تو کز آتش فتند / این جان از عطور جان گشتند
تو نه آن بودی تو آتش کم شود / تو نه آن روی کا سیر غم شود
عود سوزد کان نبود از سوز دور / یا دگی جلد بر داز اهل نور
ای نه تو مر آسمان را صفی / ای بقای تو نگو تر از وفا
زنگ از عاقل جفایی کو برود / از زوال جاهلان او به بود
گفت سنگر عداوت از خود / بهتر از نمرود که از عاقل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته صرف مار / آن سوار از آید و می ساف
تا رهاند مار را از خرمت یافت / چکه از تعظیم خواهان تند / جهد و بسی توی بر خفته زد
بر دو از زخم آن دو بس سخت / زد که پیران تا به نزدیک درخت
سیب رسیده بسی بدر بخیه / گفت این خورای بهد انجیه
سپ چنان مرد ار خورد دا / گز دهانش مار بیرون می جهاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا از اصل بجا ستیز / تیغ زن یکبار کی خرم بریز
پای جنایت پی کن پیش کم / ظلمدان جایز ندارند اس ستم
نی جنایت خون از دهانم نی سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نوین نو / او بش میزد کا مدرین محراب
زخم دو بش سواری مجو باد / میدوید و باد در می فتاد
زد بر آمد خود ما ذشت مکه / مار با آن خورده مردن جست از و
تا شبانگاهی کشیدند میکشاد / تا ذ صفرا قی شدن بر دی فتاد
تمتمی و خواب کرد خود بود / با دو رایش صفرا ران زخم بود
چون بدید از خود بیرون آن مار / سجده آورد و آن تلوکر دار
سم آن مار سیاه ذرف فت / چون بدید آن دردها از ای صرف
گفت تو خود چیل رحمتی / یا مذای کردی نعمتی
ای مبارک ساعتی کو بدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
گر چو جان مثال ما ذران / من کریزان از تو مانند دان

تیر کرد از خنده او نه از خری / صاحب خرش پی زیکو بهری
از پی سود و زیان میجوشش / لیک کرکش نه دو تا دوش
ای خدا و نداکه بیند روی تو / یا در افتد تا کان در جوی تو
ای روان پاک ستوده تو / چند گفتم راز مهر و ذره تو
ای خدا و ندشهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن بگیر
شمه زین حال کرد انستی / گفتش بهر و تو انستی
ربنا یت گفتی ای خوش خصال / گر مرا یک روز میگفتی زمال
لیک خاموش کرد می آسوده تی / خاموشانه بهر میگو فتی
شد هم کالبد و عقل از هر بخت / خاصه این مرد اکه مرش آمد گفت
عقل کن ای خر بری خو بکار / انچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت آرمن گفتی و مرزن لزان / زهره تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتی او صاف ه / ترس از جانت برآمد دی دمار
مصطفی فرمود کو بهم راست / شرح آن دشمن کو در جان ماست
نه بهمه پای بر دلان مهر بود / نی بود تو ز بی غم کاری خود
نی دلش را تا بشد در نیاز / نی تنش را قوت و زنده و فاز
همچو مرشی پیش کریه لاشود / همچو تیر پیش کرگ ناجار دود
اندر و نی حیله ماند نی روش / بس کنم تا گفته تا من بر دلش
همچو بکر بکر با پی تن زنم / دست چون دادو بر آهن نم
تا مجال زدت من حالی شود / مرغ بر بر کند و را بالی شود
چون بدیدند فوق ایدیهم بود / دست ما دست خود فرد و احد
بس مرادست دراز آید بتن / بر گذشته ز آسمان صفتین
دست من بنمود بر گردن هنر / مقر تا یه خر آن کز انفس القمر
این صفت هم بر صفت عقلهاست / با ضعیفان صرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / خرم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره بر دای ق گردن بدی
می شنیدم فرض خوردن آدم / رب سیر زیرب میخواند هم
هر زمان میگفتم از ده در دن / الهر قوی اتهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته زنخ / کای سعادت ای اقبال و سرخ
از خدا ای پیاچ ا ای سر شرف / قوت سکرت خدا دادن ضعیف
سکر حق گو بیذ ترا ای پیشوا / آن لب جانه ندادم وان نوا
دستی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان زین و خیال / این حکایت بشنو از بر جمال
از دهای خرمش راه میشد / اعتماد کردن آن شخص بر تلق و وفای خرمش
شیر مردی رفت فریاد رس شنید

شیر در آمد در حمام مرد / آن زمان کی تن ز مغلوبان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوید / آن طرف چون رفت حق تمهید
آن شتوهای خلها بای جان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و اوری و رحمشد / همچو حق پی علت سپار شوشد
این چه یاری میکنی بگریکش / گو بیذ از مهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد / در جهان دارو بجو بد فیز درد
هر کجا دردی دوا انجا رود / هر کجا تشنه آب جا رود
آب حق با بیذت رانشت / وانگهان خر در عرق شد شست
رفت اندر رفت آمد نا بسر / در یکی رفت فرو مان ای سر
جرخ را در زیر پا آرای شجاع / شبنو از فوق فلک بانگ سماع
بیه و وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگشت آید از گردن خروش
تا بگوشت آید از گردن خروش / تا به گردان جسم را از نوی باب
دخم کن از مغز و از بینی زدای / تا که دع اله در آید در شام
هیچ کند ارانت صفرا اثر / تا چا پای از جهان طمع شکر
دارو ی مردی کن و دستی بیار / تا برون آید صفرا کون خوردی
گند ش را زبان بای جان کن / تا کند جولان بگرد آن جمن
غل کل زدت اگر دو دو کن / بخت تو دریاب در جرح کن
ور نیایی بلکه بلطف بر / عرضه کن بیچارگی با چاره بر
زاری و گریه تو بی بر بدایت / رحمت کلی قوی تر دایه است
تا که گیرد آن طفل اگر بان شود / تا نباله شود شیر بیدار
گفت او عو آله پی زاری کشیم / تا بیوشند شیر ای بیهوش
طفل حاجات شمار آخر بدید / همری همری یا ذو شیر نشان
در ظلم ماند یک لغت تو صبر / فی الشیر رزقکم شنیدید
اندرین بستی چو جسید / ترس و نومیدی و اوار
میکشند گوش تا قو سنول / هر ندایی کان ترا اهلا کشید
آن ندا امید آنکه ز بالا کشید / هر ندای ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که آن مردم خورد / این بلند بیت از دی گمان
این بلند حیات سوی قعر جان / هر بلا تر آمد از اشر
سنگ آهن فایق آمد بر شرر / آن فدایی فوق آن سر کش نشست
گر چه در سرت بلبل نشست / فرقتی انجاست از دی سر شرف
جای دور از صدر با شد متحف / سنگ آهن زین چه دارد ضعف
در عقل فوقی این دو لایق است / وان شرر از دی مقهور و خوش
زان دو سنگ زین رسش / کان شرر کرد زمان و آهن ترست
در صفت از سنگ آهن برترست

دور زمان شاخ از شر سایه‌ای ست / در مهر از شاخ او طوق ترست
شنگ هن اول بایان شرر / کیک این هر دو متعدد و جان سر
خرس خون فرزند کرد از اردها / شیر درندی و او اورا زان دها
حیلهٔ مردی هم او اندر دست / از ده باد او مدین قوت شکست
از ده بارا مستقو حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز زود / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از خطا / چشم را سوی بلندی نه بلا
گر چه اول خیره‌ای آرد بلا / گر چه اول خیره‌ای آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گرنه حیاتی نظر آن سوی کن
کاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حیات تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی جهان مورد شد / کز یکی روز ستادان دور شد
ساحری و اژدها آن هر دو خود / اژدر موسی از بهتر سر کشید
او ز موسی آن همه آموخته / از معلم چشم‌ها بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جان زار بود
ای بسا دانش که اندر مرد و خود / تا شود هر مرد خود آمد بر خود
سر تو ای کرده تو بای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین / گر چه شهدی جز بنبات او مچین
فکر تو نفس است و فکر او جان / شد تو قلت و شد او کثرت گمان
آن روی خود ای در روی او / گرد کو کو فاخته سوی او
ور نه خواهی خدمت ابلیس جنس / در دهان اژدهای نیز خس
تو که استادی رها مد تر را / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاد تیغی میکش جز در حرب این / تو که کوری سر مکش از راه این
تو کم از روی نی نا پای زد / خرسیست از درد چون فریاد کرد

گفتن نابینا سایل را که دو کوری دارم

ای خدا این سگ ل را رحم کن / نالهٔ اش را تو خوش مرحوم کن
آن یکی کوری همی کرد آن لاله / من دو کوری دارم ای اهل ضلال
بس دو باره رحمت آرد ای کریم / چون دو کوری دارم من در جهان
گفت یک کوریت بی چشم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت رشت آوازه و ناخوش نمود / زشت آوازی و کوری شد دو تو
بانگ شتم مایهٔ غم میشود / صد غضب از بانگ ما کم میشود
زشت آوازم هر جا که عدو / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / پیش تا بخ را کنی کنید
زشتی آوازم کم شد بی گمان / نیق شد بر وی برحمت یکدلی

گرد یکی چون بکنت آوازش / لطف و نازش آوازش
آنکه آوازش خوش بود / آن سه کوری دوری بر بود
کیک بابان کر پی علت و منا / بو که دستی بر سر خستش نهند
چونکه آوازش خوش مقصود نیست / زود دل سنگین دلان چون موم شد
مانه کاو خود شست شیش / زان نمی کرد و اجابت را نمی
احسنوا بر زشت آوازان است / کو ز خون خلق چون سگ سیر نیست
چونکه نالهٔ حرص تو کشی خوش / نالهٔ تو چنین ناخوش بود
آنکه با یوسف چو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز توبه استغفار کن / ور جراحت کهنه شد زود و لغ کن

تمثیل حکایت حرص و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده

حرص زاده و اجل وان کرم بان مرد و دید / چون سگ صحاب کهف آن حرص
شد ملازم در پی آن بر دبار / آن مسافر نهاد از حسکی
حرص حارس گفت از دل سنگی / آن یکی گفت که حال بیست
ای برادر مرتو را این حرص کیست / قصه و گفت و حدیث او بها
گفت بر حرص من این ابلها / دوستی ابله بر از دشمنیست
او بر حالی که دانی راه نیست / گفت واند از خسود کز این
ورنه حرصی چه بگیری این چنین / گفت مر ابلهان عشق و هست
این حسودی از هوس است / بهی چاه من بران این حرص را / حرص را کز این معلل این حرص را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بود بخت نبود
من کم از حرصی نیامم ای سیف / ترک او کن تا من نامم حریف
بر تو مال میبرد نم زاندیشه / با چنین حرصی مرد و پیشه
این دلم هرگز نیارد از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
موتمن نظر به نور الله شده / هان و هان بگریز از این آتش کده
این صحبت بگیش در قت / بدگمانی مرد ادب زنفت
دست او بگرفت و دوست لف کشید / گفت رفتم چون زیاد و رشید
گفت رو رو من تو نخواهم جهش / بو الفضول الحرف کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در دیم
گفت خواهم تو بگفته ادوزد / گفت آخر با رد منتها و شو
تا نخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال خانه و مرد از جاه او / خسکیی شد زد و گرد اندر او
کین ملر قصد من آمد خوشست / با علم دارد که او تو نیست
بار لیست با یاران بر / کمتر ساند از من تمشیش
خود نیامد هیچ از خشم حرص / کنگ کان بیگ الله فاطر

ظلمی کیش جهلی بر حرص بود / او مگر حرص را هم حرص بود
عاقلی را از یکی تخت خدا / حرص را دانست اهل هر دو او
گفت موسی با یکی مست خیال / گای بدیش از صفا و تو زوال
صد کمانت بود در چشم هم / با جهان بر هان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالات میزد و فتک و فن
از خیال و وسوسه عاجز بدی / طعن بر پیغمبری ام میزدی

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که تا رهیدند از شر تو جهان / آن خیال اندیشی و جرم تو کی ست

گرد از دریا بر آورد هم عیان / بازدهام جوی از اندیشی دید
تا سامان جل سال کاشه خوان شد / بانگ زد گوساله از جا دیگی
سجده کردی که خدای من توی
این وعده جنبدن و جنبش کم بود / از تو ای سردان تو هم کم کرد
آن تو حیات را سیلاب برد / زیرکی با دوست را خواب برد
چون خیالت ماند از تو در او / وز فنا و سحر حق گیر او
ساوق خود مگر باشد ای جان / گر فتد ای بر ترا شد در جان
چون خود فی مکان در حق او / چون نماند من سر خبان ای زود
چون درین تزویر او بدل شدی / وز همه اسکاها عاقل شدی
گاو میشاید خدایی ابلاف / در سوی ام تو جمله کرده طاف
پیش گاوی سجده کرد ای از خری / گشت عقلت صید سرسامی بری
چشم دوزیدن ز نور ذوالجلال / نیست جهل و نفر و صیف ضلال
تشنه بران قلق کز نیش تر است / چون تو کان جهل آتش شر است
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاو قلق از این مرد بنگ گفت
زان عجب دیده لدانی من بسی / لیک حق را کی بدیده هر خسی
با طلاق اجر باید با طلبی / عاطلانه اجر بخشی بد عاطلی
زنکه هر جنبی و باید جنس خود / کاو سوی شیر نکی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا قصد آورد / جز مگر از مکر او خود
چون ز گرگی وا رهد هم شود / چون سگ کهف از بی آدم شود
چون ابو بکر از محمد بر بود / گفت هذا ابرجه کاذب
چون نبند جهل از اهل سبب / دید صد شق قمر با او نگرد
درد هندی کش بابم اعتماد / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او عاقل بد از دور سعید / چند خود بند او آن ندید
آینهٔ دل صاف باید تا دود / وانشناسی صورت زشت و کلید
آن مسلمان ترک ابدار و نشست / زیر لا حول گویان باز رفت
گفت چون از تیه بندم در خیال / در دل او پیش میزاید خیال

بس رهند نصیحت بسته شد / مر اعرض عظم و بدر شد
ده و ایت میزاید و بس / قصه با طالب بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آن نیست / بهتر او را نشاید سینه جست
تو چو عیسی بر نشاد مستران / تا بیاموزید علم از سر دان
احمد او دید که قومی از ملک / منع کشتند کشتی خوش و بوک
این ز بستان یاد دین کرد و حرش / بر عرب انها سر زد و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و بوک / زانکه الناس علی دین الملوک
روی خود بر تافتی سگ اندر یا / زین سبب تا دفتری میتدی
گاه زین فرصت کم اقتدای مناخ / تو ز یاد رانی و وقت فراخ
مزدم میکردیم در وقت سلک / این نصیحت میکنم زیرا که جنگ
احمد از خدا این یک خبر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد انفاس صحابه هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و نفیس و گنجس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمد ایچ ماند او مال سود / سینه باید بر زد و عشق و وجود
عمی رشد و قال آمد خبیث / بند او را دو که حق او است بند
گر دو سه اطلب تو انتهت نهند / حق برای تو گواهی میدهند
گر خطایی راز خود شیدی چو زر / آن دلیل آمد که آن خرسیست
نقرت فاش کان باشد دلیل / گر نمی خرشیا تابان جلیل
گر گدایی را حصل رغبت و / آن دلیل نا کمالی میشود
گر شود قلبی خرید از ملک / در محکمیش در اید قلبش سنگ
در دو شب خواهند روز این دو / شب نیم روزم که تا بیم در دین
فارقم فارو قم و خلیفه وار / تا که کز من بی یابد کذار
آرد را پیدا کنم من از سبب / تا نیابی کین نقوشت آن نقوش
من چو میزان حق ام در جهان / وا نیابم هر سبک از گران
گاو را اندر حق او گوساله / خر خر بیداری و در خر کاله
من نه گاوم تا گوساله خورم / من نه خرام کاشتری از من چرم
او گمان دارد که با من چرم کرد / تملق کردن جالینوس را دیوانه و ترسیدن
ملکه از آینه تن و دفت کرد

جالینوس و فایده آن

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا آن طلبان دارد و بند
بس بدو گفت آن علی ای ذو فنون / این دوا خواهد از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یکدیگر بوله زد
حاضری در روی من خوش نگر بند / جسمکم زد آستین من کشید
کز خبیثیت بدی در من او زد / کی رخ آورد بی بر تن زشت زد

گر بدیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زنند طبل جنگ / در میانشان هست قدر سرکه تنگ
یکی بر دزدی مگر جنس خود / سبب بردن دزد مرغی با مرغی که جنس او بود
صحبت ناجنس کورست و لحد
آن یکی گفت دیدم هم یکی / میدوید از باغ با لالایکی
دوش بیدم خسیم خاشاک
تا چه قدر مشترک بدیم نشان
چون شدم نزدیک من غیر آن دو / خود ندیدم هر دوان بودند گنگ
خامه شهبازی که او مرغی بود
با یکی جغدی که او فرخی بود
آن یکی خرشید عقبین بود / وین دگر خفاش کز بیچین بود
آن یکی نوری ز مرغی بری
وین یکی کور کدی هر دری
آن یکی ماهی که بر بر وین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن یکی یوسف رخ عیسی نفس
وین یکی کرگی که آخر جاجرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان محبوس کان
باز بان گشتی ز کل ما جهل
این یکی گوید که ای کنده بغل
گر کریز لیک بر کفش چکان / هست آن نوت کمال کفشدان
غیرت من بر تو دور باش
مینه ندکه حس لنجا دور باش
ور بیابی ای تو با من ای دوست / این کمان آید که از کان منی
بلبلانرا جای می زند حسن
مرجبل او جبن خوشتر وطن
گر در ایزد ز شمال منت / کی کمان آید که از کان منت
حق مرا جون از بلندی بانگ داشت
جون سزا ذوق من بلند را کاشت
یک رگم زنی نه آن ایزد / در من آن بدرک کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بدا از ازل
کر حقایق مرتبش از حق
یک نشان دیگر آنکه آن خبیس / سیدش مردم شاه و رئیس
بس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او بنوعی آدم او خوری بدی
هم بجود در ملک میزان اوست / هم خود آن بندو بر فرمان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفر آن سگ
این سخن پایان ندارد تا کرد / تا چه کرد آن خرس با آن سگ نبرد
تتمه آن معذور و اعتماد او بر تلق خرس
شخص خفت خرس هم اندر مکس / از سیر آمد خرس بیدار بس
جنبش بدش رفتن از روی جواب
آن مگس بر روی بازی آمد دوان
خرس بیند با مگس خرس برفت / بر گرفت از کوه سنگ خشت
سنگ آورد و مگس را دید نیار
بر رخ خفته فکند جای سار
بر گرفت آن آسیا سنگ بزرگ / بر مگس آن مگس و اس خرد
سنگ زد بر خفته تا خاکستر کرد
این مثل بر خلق عالم زن کرد

مهر ابه مهر خرس آمد یقین / کین دو سرست و مغز او است کین
عهد او سست و پیمان او ضعیف
گفت او نوفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند و گوید کز سخن
جونکه بی سوگند نقض عهد دروغ
تو صیت آن نکو سوگند شد دروغ
نفس او میست و عقل او اسیر / صد هزاران مخلص خود خود دیگر
جونکه بی سوگند قولی بشکند
جون خود سوگند از آن بد تر کند
زان قبل آنست تر کرد و از زان / گر کنی بند شرع سوگند گران
جون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آنرا بر دو بر جون جهد
بر سرش کوبند زخم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو زاو فی بالعهود و وفا
احفظوا ایمانکم با او مکو
واندکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند جون تار و کرد او تند
از صحابه خواجه چار سند
واندران چار پیش جون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / جون مه لطف کرم بنهد خوی او
رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم
بعیادت صحابه و بیان فایدهٔ عیادت
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز بر تو عاید است
فایده اول که آن تخصیل عقل / بو که قطبی باشد و شاه چگل
ور نباشد قطب باید بود
شه نباشد فارس درگه بود
بس صلهٔ یاران ره لانم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور حسد و باشد ضمین احسان نکوست
کر باحسان بس عدو گشت دوست
وگر کرد و دوست کینه کش شود / زانکه احسان کینه را هم کش شود
بس نوازید مست خیزان و یک
از درازی خاتم ای یار نیک
حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو سنگ کز جهاد بر تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند بر شان
جون دو چشم دل نداری ای عنود / کر فدای تو بهم راز عود
جونکه کنجی مست در عالم مرغ
هیچ ویرانه دران خالی ز کنج
قصد هر دیدن مکن از تو ترف / جون شبان با پی یکی حلق طواف
جون تن آن جسم باطن بی خود
گنج می بندار اندر موجود
آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلیع ماه را دیده رقیب
منزلت کردم ز تو ایزد ذی
من حقم رنجور کشتم تا ذی
گفت سبحانک تو باکی از زیان / وحی کردن حق تعالی جل جلاله با موسی
علیه السلام که جرا بعیادت من نیامدی
این چه دیدست این مکن با رب عنان
باز فرمودش که در رنجوریم / جون نپرسیدی تو از وی کریم

گفت یا رب نیست تعظیمی ترا / عقل گم شد این سخن را بر شما
گفت آری بنده جاهل زین
لست رنجور رحم یکو بین
هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد هم نشینی با خدا
تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو بهلاکی زنگه خود بی زنگلی
بنا سرش باید شرن او خورد
هر کرا دیوار کرمان و ابرد
یک بدست از جمع یکزمان / مدد شیطان باشد این سیکو بدان
حذر کردن باغبان صوفی و فقیه و علویرا از دم دکر
باغبانی جون نظر در باغ کرد / دید جون دزدان بباغ خود
یک فقیه و یک شریف و صوفی
هر یکی شوخی بدی لایوفی
گفت یا انبیا مرا صد حجت / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس بهم شان من شکست اندر ظفر
جیله کرد صوفی بر اه / با گنده یا دانش او با او بجاه
گفت صوفی را بر صوفی و ثاق
یک کلیم آور برای این زنان
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی ای شریف مدار
با تو فتوی تو نانی میخورم
ما به پیر دانش تو می پریم
ما و تو این دو سلطان ماست / ای شما سیدست از خاندان
مصطفی
گیست آن صوفی شکم خوار خبیس
تا برد جون باشما آن خلیس
جون بیاید در اطبقه کنید / بهمه بر باغ و در باغ من زنید
باغ جو بود جان من آن ساعت
ای شما بوده مرا جون هم رساست
وسوسه کرد و مرا شیاز او فتنه / آه کز یاران نمی باید بگفت
جون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر جزا جو برف
گفت ای یک صوفی باشد کریم / اندر ابی باغ ما تو از سنیم
این خیانت ره نبود با برم
از کدامین شیخ بیرت این رسید
کو نوشت صوفی را جو ما بانش / نیم کشتش کرد و در سگ افش
گفت صوفی آن من بگذر لیک
ای رفیقان با کس و ذوالدنیک
مرد انبیا را نشنیدند آن / نیستم اغیار تر زین قبطیان
آنجه من خوردم شما را خود نبست
اینچنین شرست سزای مردنست
این جهان کوهست گفت ای کوه کی / از صدا هم باز آید سوی تو
جون ز هم می گفت فارغ باغبان
یک بهانه کرد از آن جنس آن
کای شریف من بروسی و ثاقی / کز بره باشت تخم من نقاقی
پرده خانه بکو فیما ز سر
که بیاید آن زنان قاز را
جون بره کردش بگفت ای باغبان / تو فقیهی خانه است این و تقی
او شریفی همچنین دعوی کند
مادرا ورد که اندر ما کرد

برزن و برجمل زن دل مبندید / خلق ناقص و آنکهان اعتقید
خویش را بر علی در بی
بسته اند بت بر دزد نار بس عنی
هر که باشد از زنان و زنان / این بود خلق و حق ربانیان
هر که بر کرد و نرش از جو جها
هیچ خود کرد و نه پیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بر فصول / حال او بد در از اولاد کرل
کر بنوعی او نتیجه فرزندان
کی حسن کنجی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن افقیه / دید پس رفت آن سگ کار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت کسر
خواند
وزی از سیرت میراث ماند
شیر را بچه می ماند بدو / تو بتغیر بر بیانی سگو
با شریف ناکره و طبعی
کر کند با آل یاسین خار جی
تا چه کین دارند دایم بوجهل / جون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن خاکار خوار
با فقیه او کفت با جسم از اب
باید ار اکنون کرامتی نوکر / جون دهل شو زخم نخور بر شکم
کر شریفی لایق و صمم نیم
از حسن خاکم اندر کم نیم
مر مرا او دین صاحب عرض / احمقی کردی ترا پس عوض
شد از او فارغ بماند کاه فقیه
جه فقیهی ای تو سگ سر سفیه
فتوت نیست ای بر بند دست / کاندر ابی و کلوی ما هست
گفت حسنت بر نماز در سجود
این سزای آنکه اندر باران دید
سوی کعبه شیخ است بایزید / گفتش شیخ ابا یزید
از به برای حج و عمره میدوید
او به شهری که رفتی از تخت / مرغزیزی اکر دی با جخت
کرد میکشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بیعت میکشت
گفت حق اندر سفر هر باری / باید اول طالب مردی شدی
قصد کعبه کن که این سودا زیان
در تبع آید تو آنرا می دوان
هر کرا رو قصد کعبه باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
کر به کاری بر بیاید کندی
مرد همچو مرد همچو مرد می
قصد کعبه کن جو قصد حج بود / جونکه رفتی کعبه خود دیده کشود
قصد صواح دید و دست بود
در تبع عرش اعلا کم نمود
خانه نو ساخت روزی بایزید / پر آمد خانه او را بایزید
حکایت
گفت شیخ آن زوبه جوینده شد / امتحان کردن آن نو آمدش را
روزی از زبوه کردی ای رفیق
گفت تو اندر آیدین طریق
گفت آن فرعست این با بایزید / تا نان بین ره هنوزی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جیبی بسی
تا بیابد خرد وقت خود کسی

دیده باری با قدی همچون هلال / دیده در روی تو گفتار رجال
دیده تا بینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده و هندستان خواب
چشم بسته خفته چند صد طرب / چون گشاید آن نه چند ای عجب
بس عجب در خواب بیش میشود / دل درون خواب بیرون میشود
آنکه بیدارست چند خواب تو شیر / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست همی بر سیند عال / یا نشین در پیش هم صاحب جلال
گفت هر دم تو کجا ای نابریه / رفت غربت آنکجا خواهی شنید
گفت مقصد کجا دارم از بگه / گفت هستی تا خود داری راه ده
گفت دارم از دم تقوه و دست / تنگ سبحه بر کوشه روست
گفت طوفی کن به گرد خانه بر / وین کو تو از طواف حج شمار
وان در مانیش من رای جواد / وانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یا فتی / صاف گشتی بر صفا بیت فتی
حق آن حقی که بات دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من بر خانه سر او است / کعبه هر چند که خانه تر او است
تا بگرد آن خانه در دی بر رفت / وانه این خانه بجز آن یافتی
چون مرا دیدی نه دیدی نه ادیده / گرد کعبه صدق بر گرد دیده
خدمت تو طاعت و حد خداست / تا نه بنداری که حق نه تو جداست
چشم بگو با کن در من نگر / تا ببینی رو حق اندر بشر
با بزیر آن خانه را بوش داشت / همچو تن حلقش فروش داشت
آن از زی با بزیه اندر مرید / مشتبی در صدها آخر رسید

دانش هر چیز علمه که رجوع آن شخص گستاخی بود دعا

چون همیر دیده آن چار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون همیر ابدیه / گفت چار یار مرا آن بخواه
کانه این سلطان مرا بدهد او / تا مرا صحت دهد و عافیت
از قدوم این شه بیا عافیت / ای شبه مرغ و چاری و تب
ای مبارک قدم و پنداری و شب / تنگ مرا دیر یار لطف کرم
حق حسین رخوری داد و ستم / دوش بشتم داد تا مرغ زخوار
بر جهم هر نیم شب تا بدشتاب / تا نجهم جلد بجز جان کاو هیش
دوش بخشید حق از لطف خویش / زین گشت آن رحم شان بوش کرد
دوزخ از تهدید بدین خاموش کرد / ریخ کنج آمد گرفته دوست
منزل تازه شد چو جز اشید هست / ای برادر موضع تاریک هست
همر کردن بر قدم بشتی بود / جشمه حیوان و جام مستی است
کان بلیدیها همه در پستی است / آن بهاران مغفرت اندر خزان
در بهارست آن خزان بیکر زمان

کم نتوان مرد را پیروز بود / ز حشمش یار و طریق آموز بود
زانکه حق بشتش نباشد از ظفر / وای اگر گریه اش فایده بر نفر
وای اگر صد ذره ای چند زور / تا به جانش اندر اندازد غرور
زان فایده شیر بر خون گریه / زان فایده شیر بر خون گریه
تا ولیه اندر نقد احمد جنگ / و اندر ارد شان بدین جان جنگ
تا بیابی در پیش باشد آمده / آن فلیران جانب آتش کده
کاو بر کی مینماید تا تو زود / تنگی و اور ابی از وجود
همین گرانی که گو بهار کند / زو جهان گریان و او در خنده آب
مینماید تا بکب آب جو / صد جو موج این عشق شد غرق او
سینماید موج خونش تل مشک / مینماید قرب خاک خشک
خشک دید آن بحر از خون کور / تا دور اندر از مستی و زور
چونکه دریا در تک دریا بود / دیده خون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه با حق شود
قصد چند خود شود زهر قتول / راه بیند آن بود خود ملک خول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیز تو آمد قصد ما / بیش زهر آلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز هم / بر دل موران مزن چون مار هم
حق آنکه جرعه صبر تو را / گرد گردان بر فراز این سرا
گر دگر گون کار گردی وقت کینی / پیش از آنکه جز نار ایرکینی
تا نمان نار آب خاکی رست / حق آن شه کز تو اصاف آفرید / کرد چندان متصرف در جهید
ابخان معمور و باقی واشت / تا که دیری از ازل پیدا نشت
حکم و اسنیم آغاز تو را / اینها کشند آن راز تو را
بشکی دانند این باغ از کی رست / کوهاران زاد در کش بیست
کرم کاندر جرب آمد عال / کی بداند جرب را وقت زوال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید مکها / چون پری کاو دست اندر سکها
از خلا است چه جای پری / تو مکش پری بستی مپری
گر چه خلقت سوی جا بالا مپرد / مرغ تقلیدست بستی مپرد
علم تقلیدی و بال جان ماست / عاریست انسانیت کان ماست
زین ترد جاهل می باید شدن / دست در دیو آنکی باید زدن
هر چه بینی سوی با خود زان سبک / زهر موشش آب حیوان ابر بین
هر که بستانیه تو دشنام ده / سود سرمایه بیفلس وام ده
ابلهی یکدم او چاپ خوف نیش / بگذرد از ناموس و سوابش کل

آزمودم عقل دور اندیش را / عذر کش دلکش با سید اجل که جرا فاحشه را نگاه کردند
بعد زین دیوانه سازم خویش را
گفت ملک آنکه شیخ سید اجل / تو چرا خواستی تو از اهل / با من این زاهد می یابی بگفت
تا یکی مشورت کردیت جفت
گفت زمستور بطاع خواستم / بخشه شد و نفس کاستم / خواستم آن خانه را پی موقف
تا به هیم چون شود این عاقبت
عقل من آزموده هم پسی / زین سبب جویم چو از فرمی / آن یکی مجلست خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

بحیله در تخم آوردن آن سایل بزرگ که راکه خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بر نبی گشته سواره بر ملک / صاحب بیت و آتش پاره
آسمان قدرت و انتر ماه
حیدر و اندر میان کوه کان / او درین دریا یکی جان سیدست / نیک هر دیوانه را جان شیر
سیر نه تو سالها جان سامری
چون ولی آسمان را بو گفت / صد هزاران عیب اسرار نهفت / مرتر آن فرم آن دانش بود / دانه انسی تو هر کین را نبود
از جنون خود ولی چون پرده ساخت / مرده ایکا کوری خود ساخت / کرتر آنست آن جشم تمین / زیرم سنگی بلی هر سنگ بین
پیش تن جنبی که بار دور هست / هر کهی را کاهی در پست / مردی را هم ولی شهره کنند / هر که او را خواست با بره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او می خویش را دیوانه ساخت / چون بدزد خود پناه کرد / هیچ باید دزد را او عبور
گر شناسد که دزد او کی بود / گر چه خود بر وی نه دزد عقل / چون ز دزدی کرد صاحب خبر را / کی شناسد آن سگ بد بد را
یک سگی دزدی بر گور گدا / حمد بر دن سگ بر گور گدا
سگ کند آهنگ و ایشان بخشم / در کشند مر خاک و ایشان خشم / کو عاجز شد زانکه هم سگ / اندر آمد گور در تو سگ
گای امیر صید و ای مرغ شکار / دست دست تست و تست مرغ و مار / کر ضرورت هم نزد آن علیم / کرد تیغم و نیز و نوش کریم
گفت او هم از ضرورت لاجرم / از چنین لاغر شدست و در سنم / گور میگرید بدانست بهشت / گور میگرید تو که چو گشت
گور میجوید مدارانت بصید / گور چو بی تو که چه بی کید / آن سگ عالم شکار گور کرد / این سگ پی یار قصد گور کرد

علم چون آموختی سگ از ضلال / سگ بکرده و پیشها صید حلال
سگ چو عارف گشت از اصحاب کهف / سگ چو عالم گشت جالاک و صحف
سگ شناسا شد که بر جیفه کیست / ای خدا آن نور را شناسنده نیست
گر شناسنده نیز بی چشمیست / بگر آن ذات کز جهت است
نیست خود بی چشم تو کو اندر زمین / این زمین از فضل حق شد چشم بین
نور موسی دید موسی را نواخت / خف قارون کرد و او را در ساخت
رحمت کرد اندر ملک مردی / نعم که داد حق که یاد خدا بینی
خاک و باد و آب و نار با شهر / پیچ با ماه و با حق ما خبر
ما بحکم آن نظر حق خبیر / پیچ از حق و دوزخ بین تدبیر
لا جرم افشنق منها جذبه شان / کند شد ز امر چون جذبه شان
گفت پیر آوردم جلد بی حیات / تو چو دنیا فانی حق باقی ممات
چون بماند از حق او ما هیستم / انس حق راقب ما بیستم
چون ز کهربی دزد دی کاه را / میکند آن کوه ربا نالهٔ
تا بگویم بدیده دزد او را / کان منم / گر تو در دیده نم که در دو رقم
کی شناسد کو دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید بین بگو او را تو سخت / تا بگوید او علامتها بی درخت
پس جماد الکهربا آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بزد
اولا دزدیده گل دیده است / چون ستانی باز با پای شهرت
کاندر حکمت گم کرده دست / پیش اهل حال تعبیر حالت
گوهر ای جان دریا بحر / می نداند دزد و شیطان را اثر
زانکه جماد آمد خلاف پیش او / مشورت چون بیه آمد تو داو
کی بیابی گر نشانه دزدی بگو / مجرمی بی بردی من بر دکان
باز گرد امروز روز از حست / گر نگاه زاده بدی در لاکان
گفت روزین حلقه لین باز خست / محتسب بی نیم شب جای سپید
فرماندن محتسب مرد خراب خانه را بزندان
در بن دیوار مستی خفته دید / گفت بی مستی چه خفتی بگو
گفت آخر در سبو آگر چه هست / گفت آخر خورده ام گفت این چه هست
گفت اینجا خورده ام گفت این چه هست / گفت اینجا خورده ام گفت این چه هست
گفت ای محتسب بین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت کمتر هاء هو کن هاء هو / گفت من شاد و تو داغ سخن
آه از دم دوزخ بد اذیت / هو و هوی بی قی خوان از ضلالت
محتسب گفت این ندانم خیز تیز / حضرت مرتش و بگذر زان ستیز

گفت رو تو از کجا من کی بلی / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستی ای محتسب ای ابله رو / از بهر بی توان بر آن گرد
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی و بین کی شدی
من اگر با عقل و با حاضر بی / محتسب خان بر سر دکانی
گفت آن طالب که آخر چیستی / دوم بار در سخن آوردن آن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردانند
راند سوی او که هین زود بگو / این سواره بر پی این کو دوان
تا لگد بر تو بکوبد زود باش / گر ز چه میپرسی چاش کی قماش
او مجال را ز دل گفتن ندید / اسب من بر تست سخت تند خود
گفت میخواهم دین کو چه زنی / کیست لایق از برای جان منی
گفت سه گز زنده زنند تو بدان / آن دو رنج و دین که گر گیرد آن
این یکی را چون خواهی کل تراست / آن دگر بهر بنده ایمی تراست
وان سیوم رنج او تو را بود / ای سیوم ای دور شو و نخم دوان
ما ترا اسم نیز اند لکه / گر چنین بر تخم ای تا ابد
شیخ راند اندر میان گرد کان / بانگ زد با بار کرد اجوان
گر بیا آخر بگو تفسیر این / زین زمان سر رنج کنتی بر کران
راند سوی او که خش بگر خاص / کان ترا باشد ز غم پای خلاص
وگر نبینی آن تو بیهوده بود / وگر نبینی آن ای عیان و ولد
دور گردان خاطرش آن سو رود / دور شو تا اسب تو اند لکه
شم اسب ترسم بر تو رسد / دور گشو تا اسب تو اند لکه
های هوی کرد شیخ و باز زد / گو دگانرا باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یکسوالم ماند ای شاه کیا
باز راند آن سو بگو دیگر جبود / گر زمیان آن یکی گویم ربود
گفت ای شه با چنین حلق تو داد / این بپرسیدست این جوهر ای
تو درای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این او باش را بی میزنم / تا درین شهر دم تا غیبی کنند
دفع میکنم مرا گفتند بس / نیست چون ز تا بی صاحب فی
باد جود تو امت خیست / گر کم از تو مقتضا گوید جدیث
ظاهر تست تیز تست تو دیدی کار ما / گمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین عذر رست کج دیوانه شدم / لیک با عقل من نجست من دیوانه ام
عقل من نجست من دیوانه ام / کنه اگر چند اکبر دیوانه ام
او دست دیوانه کرد دیوانه بنشست / این عمل را دید او خانه نشست
با انس من قوم آمد آن عرض / این بدانه نیست بر هر عرض

کان شدم اینجا نام مکرم / هم نمی میرد و من محترم
علم علمیه ی و تعلیمیت آن / کز تصور مستمع دارد فغان
چون بی دانه نه بر دو شیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بر خاص عام / بی گرتا باید از این عالم خاص
همچو موسی هر آن سوراخ کرد / چونکه نورش راند از دکت برد
چونکه سوی دست و نورش رفت / هم دران ظلمت جدی نخود
چون نداشت سر بدار او چو خود / بر بهزاد مرشی و چون مرغان بود
در بخوید بو نماند زیر خاک / تا امید از زنده ای ما هماک
علم گفتاری که آنها بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد رفت
مشتری من نه ایشان بود / میکشند بالا که الله اشتری
خونبهای من حلال و او حلال / خون بهای خود خرم کسب حلال
این خریداران فضل اهل / چو خریداری کند یک گل
گل مخور گل را مخور گل را مجو / زانکه گل خوارست ایام زرد
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی جمالت چون ارغوان
یار را این بخشش صد کارهاست / لطف لطف حق را خود سزاست
دست گیرم از دست ما را بگیر / بر دو ما بر دار و بر دو ما مدد
بار خر ما را از من ترنج میسیند / کار دشت انگشتوان ما رسید
از جماد چارگان این سبد / گر کشاید این شه بی تاج و تخت
انجمن قفل کرانه ای دود / گر تو اقرار کنی قفل تو شود
ما ز خود سوی تو کردیم سر / چون تو بی از ما جانی دیگر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گفتن نگفتن از بود
در میان خون و رود و دم عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد فعل
از دو بان پیدا ی نور روان / موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره کرد زبان آمد از / میرود سیمای حکمت همچو جو
سوی سوراخی که ما رش کرد / تا بباغ جان که میوه اش تو
شاه راه باغ جانها شیخ او / باغ و دستانهای عالم فرع او
اصل و سرچشمه خوشی آب آن / زود بگریخی حقها الا بهار خوان

تمام وصیت حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر ان بیمار را / چون عیادت کرد یاران او را
کز بگو تو بلی دعایی کرده / از جنابت ز بهر بایی خود
یاد آورد جد دعایی گفت / چون ز مکرش می آشفته
گفت یادم نیست آن ای محتبی / دار با من یاد آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا / پیش جان طرآمد او را دعا

همت پیغمبر روشن گهر / پیش خاطر آمد مثل آن کم شده
تا بتن زان زندان گان ای دلت / راستی کرد حق حق باطلت
گفت ایک یادم آمد ای رسول / آن دعا کاگفتی بودم من قبول
چون گرفتار گنه می آمدم / غوطه دست از جنابش مرحوم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / هم مرا از عذاب سخت شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند فکر بود و تعلم ناکشود
بی مقام صبر و بی رای گریز / بی امید توبه بی جان ستیز
من چو حیرانت و چو مادر دست / از حزن / آه میکردم ز رای خلق من
از خطر اروت مادرت گشتم / چاره ما بل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر نرند و غافل و سا حر و شند
نیک کردند و چه جای تو نیست بود / سهل باشد ز آتش دوزخ دود
ای حکم آنکه جهادی میکنند / بر بدن ز جری و دادی میکنند
حد ندارد وصف و شرح آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
من همی گویم که یا رب بخش عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فزاید باشدم / در خیش درخواست خلق فرو دم
انجمن بر تو بی چه دام شد / جان من از رنج بی آرام شد
ماند دام از دکر و او دو خود / بیخبر کشتم ز خویش و نیک بد
گر نمیدیدم کنون من زاد / بی بیست حیله کی بی تو
میشدم از بند من بیکار سیک / کردم شاه این خواب سیک
گفت ای بی این دعا دیگر / بر کن تو خویش از چه بین
توجه طاقت داری ای مورد دم / که بنه بر تو جهان کوه ملبه
گفت تو بگر دم ای بی کن / از سر جلدی ندارم صبح فن
این جهان بیت تو میوی ما / از کنه در تیه ماند مبتلا
قوم موسی را ای میبود اند / آخر اندر کام اول بود اند
سالها در تیه و دم در خسیر / مجنان در منزل اول اسیر
کرد موسی زار را بی بی / تیه را راه گران بیند ابدی
دور به کل پیر ابر و بی اور ما / کی رسیدی جان و جان صبح
کی رسیدی چشمه جوشان سیدی / در بیابانها امان جان شدی
بل به جایی خوان خود آش آمدی / اندرین منزل لحب ربانی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصمست گاهی یار ما
خشم آتش میزند در رخ ما / حلم اسپر میشود پیش بلا
کی بود که کار دو خشم تیز / نیست بی نادر ز لطف ای عزیز
صبح خاطر خشت انبار بان / نام موسی می برم تا صد جنین
در نه موسی کی رود از کین من / پیش تو یاد از صبح تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار ... عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد ما گاه و بیگاه از پی زبون ... عهد تو کوه و زنده هر گاهی قرون
حق آن قوت که در تو بین ما ... رحمتی کن ای امیر و نهاد
خویشتن را دیدیم در رسوایی خویش ... امتحان ما کن ای شاه پیش
تا بعینهای دیگر را نهان ... گرد باشی ای کریم استان
بی مددی تو در جهان ما ... در گزینی ما بجهد ما در ضلال
سجدهٔ خویش بگذاری کریم ... بر گزینی بی حد خاشی لئیم
جبین که از تضرع بگذاشته ماند ... معبر بودیم و یکی بوده ماند
العقبه العقبه ای خذیر ... تا نگردد شاه دیگر جان دیر
سر ما بی بر آن لطف تست ... که تو کردی کمر از بار جست
چون تو ذوی قدرت بخشای نعم ... ای ما داده رحمها و طرح و نعم
این دعا کرد حشم افزاید تو را ... تو دعا تعلیم فرما مهتر را
امتحان کام چنان دارست ... رحمتش را ذوی در جنت از دیوست
دیو که بود که زد آدم بگذرد ... بر جنین نعمی از دیاری برد
در حقیقت نقطه آدم منست ... لعنت حاسد شده آن آدم دیو
بازی دیده و دو صد بازی بدید ... پس ستون خانهٔ خود از بدید
آتشی زد شب یکی کیوان ... باد آتش را بکشت او کشان
جسم بندی بود لعنت دیو را ... تا زبان خیره دهد آن
هم زبان جان او شد بر رو او ... خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که گر پیش کند ... حاسد و خود بر ...
تا بدانند که هر آنکه گرد بند ... عاقبت باز آید بر دی زند
جمله فرزین بند ها بند عکس ... مات بر وی کرد و مهمان کس
زانکه او کرسیچ بند خویش را ... مهلک ناسور بند ریش را
دو دو چیز زین چنین بند دون ... دو دو اوند جاجت آن دو دون
تا نگردی ذاکر از او دو زه ... فضل و مرد او دن بیاند بیچ
هر بلاست در دل و دل عاقلست ... این نصیحتها مثال قابلست
قابلی گوید که زر از دو دست ... درد باید درد کو که ایرست
آنکه او پی درد باشد در زنست ... زر نگه پی درد ای ان الی گفت
آن انا پی وقت کش نفس نفست ... آن انا در وقت کش وقت
آن انا منصور وقت بیقین ... آن انا فرعون لعنت بشد بین
لاجرم هر مرغ پی هنگام را ... سر بر بدن واجبست اعلام را
سر بر بدن چست کشتن ترین را ... در جدا و ترک کشتن ترین را
ای جگر نیش کردم بر کنی ... تا که یابد او ذکر شیرین لعین
بر کنی دندان بر زهر بی زیاد ... تا ز بند از بلای سکسار

هیچ گفتند ترس از جز خلق هر ... دامن آن نفس کش را ست کم
چون بگیرد سخت آن تو بنی آدمست ... در تو قوت که آید بر ذات
مادیست از ذریت ست ان ... هر چه دارد جان بود از جان جان
هست گیرنده و دیست بود بار ... دم بدم آنم از او امید دار
نیست ظلم گر در سیاه و ماند ... دیر گیرد سخت گیرش خواند
دیر گیرد سخت گیرش ذرتش ... یکدمت خاشاک ارد خرمنش
در تو خوای شرح این وصل ولا ... از سر اندیشه میخوان و العصی
در تو گویی هم بدیه از تو ... کیک او و مهمان فصلی او کیست
آن بدی و اوزن کمال است هم ... من شمایی کو یک سایهٔ محتشم
گرد تنها شی دو کوته نقشها ... نقشها ی صاف و نقش صفا
نقش یوسف کرد و چه خوش ... نقش عفریتان اهل زشت
هر دو کو نقش استاد ای توست ... زشتی او نیست از او ذی او است
زشت او در قابلیت شیئی که ... جمله زشتیها بگردش بر تنند
خوب را در قابلیت خوبی کشد ... حسن عالم کاشی از روی چشد
تا کمال دانش پذیرد شود ... منکر استاد ویش رسوا شود
ورنه اندر زشت کردن ناقص است ... زین سبب خلق که او مخلص است
پس از این در کفر و ایمان شاهدند ... بر خدا اندر بین هر دو سیاه جنه
زندگانی بجهد رضا تا قاصد است ... لیک حق بر آن همان کو تو حاسد است
هست گر کام هم بر زبان بر ... لیک قصد امر ادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند ... لیک خوی عارت میکند
گشت باغی تا که ملک او بود ... عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مرغ آن قلعه برای پادشاه ... میکند معمور بنا از بر جاه
زشت گردید ای ترک آن زمین ... قادری بر خوب بر زشت بین
خوب گردید ای سر حسن بها ... پاک گردانیدم از عیبها
عالک والسکو لک یا ذا الملک ... حاضری دانا ظریف رجال من
ای تو بر هر پادشاهی پادشاه ... کار ساز نفعنا الله بما

وصیت عمر علیه السلام آن چهار دعا حسن

گفت پیغمبر ز چهار ... این بگو کو سهل کن دشوار را
آشنائی الله ار دنیا ناحسن ... راه بر ما جستان کن لطف
منزل ما خود تو باشی ای شرف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک ... بی کدورت بود راه مشترک
قوس و کان خویش بود با یکدگر ... ماندیم اندر دو دو نار
آنکه بهشت و بارگاه ما عیبی ... پس بگو کو بود آن گذرگاه ...
پس بگو کو بود ... در تو قوت که آید بر ذات

دوزخ آن بود و سیاهی ... بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این تخم دوزخ ذوی ... آتشی و گبر فتنه جوی را
جمله گردند و بوشد بر صفا ... نار را گشتند از به حذا
آتش شهوت کرشد میزذی ... سبزه و تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم علم شد ... ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش عرض از شما ایثار شد ... وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خوش ... به حق گشتید چه پس پیش
تیر ریا چو باغی ساختید ... اندر و خم چون اذا احتیند
بلبلان کز روی تسبیح اندرو ... خوش هر ایمان در چمن بر خوف
داعی حق را اجابت کرده اند ... در چمن تعلیم سبب آورده اند
دوزخ ما تیر در حق شما ... سبزه گشت گلشن برگ و نوا
چست اجبار اکفاءت ای ... لطف و احسان و ثواب معتبر
سینهٔ شما گفتید ما تر با نیم ... پیش او صاف تجلا ما نیم
ما اگر قلاش گردیدیم ... مست آن ساقی و آن جانانیم
بر حظ بد فرمان او سری نیم ... جان شیرین را ز کاکان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست ... جاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع باز و خشند ... صد هزاران جان عاشق خشند
عاشقانی کاندرون خانه اند ... شمع روی یار را پروانه اند
ای دل ای جان رو که با تو رو خشند ... وز بلاها مر ترا چون جو خشند
در میان جان ترا جا میکنند ... تا ترا بر باده چون جا میکنند
در میان جان ایشان خانه گیر ... در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر ایشان کشند ... تا که بر تو سرها پیدا کشند
پیش خویشان باش چون آدم ... بر که کامل زن از دم بار دم
جز دم از نگل چو مینیه چست ... با مخالف این دم آدم چست
جنب را بین نوع کشته از روش ... عیبها بین عین کشته در حش
تا چون عشق بزی ای چرخ ... از دو دو و عشوه کی باشی دو
جانبش لطف شیرین و زیب ... می ستانی صبحی چون زان بر چست
مر ترا دشنام و سیلی شهان ... بهتر آید از ثنای کمران
صبح شاهان خور مخور شک ... تا کسی گردی ز اقبال کسان
زنگه زشان خلقت و دولت ... در نباه و راح جان گردد حسد
هر کرا بینی بر بهر سیاه ... وانکه او بکم بخشت او ستا
تا جنان کردد که میخواهد دلش ... آن دل کو بد بیاد اصلش
گر جنان کشتی که او ستا خوش ... خویشتن او خویش بیاد آرایش
هر کرا از ستا گرفته در جهان ... روز دولت میگریزد از ان

پشت آموزنتی در کسب تن ... جنگ اندر پشت آنیا بزن
در جهان بر سینه کشتی و منی ... چون برون آیی از اینجا چون کنی
پشته آموز کاندر آخرت ... اندر آید خلق منفرت
آنچنان شهرت بر بازار و کسب ... تا نه بندارد که از اینجا جست
حق تعالی گفت کین کسب جهان ... پیش آن کسبت نیست گوی زان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند ... سنگ صحبت کن مسایی میکنند
آن جماع طفل چه بود بازیی ... با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان ... سود نبود جز که تیر زیان
شب شود در خانه آید گرسنه ... کودکان رفته ماند یکتنه
این جهان بازی کند مرگ شب ... باز گردی کیفی پی بر تعب
سوی خانه کو تنها ماندهٔ ... یا فغان و احسرتا بر خواندهٔ
کب دین فتنه و جذب ... قابلیت نور حق را ای جوان
کب خانه خوانست این حس ... خیمه کب حس کنی بگذار کل
نفس حس گر جهدت کشتی ... حیله و مکری بود آن را دو لیف
در حق آمد کز خیال مؤمنان ... خفته بد در قصر بر بستان

پند دادن ابلیس معاویه که حذر کن وقت نماز است

قصر از اندر ون در بسته بود ... کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی در آمد اندر کرد ... چشم چون بگشاد و پنهان گشت مرد
گشت اندر قصر کس را در نبود ... کیست کین گستاخی و جرأت نمود
کرد مرگ طلب کرد آن زمان ... تا بیابد زان نهان گشتن نشان
از پس پرده نهان میکرد رو ... در پس پرده نهان میکرد رو
گفت نی ترسی تو گفتی نام و چیست ... گفت نام فاش ابلیس لعین

از جزع کردن افکندن ابلیس و رو پوش و بهانه کردن و مناظرهٔ ایشان

گفت بیدارم جزع کردی بجد ... راست گو با من مگو با مکر و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید ... سوی مسجد رو نهی باید دوید
عجل الطاعات قبل الفوت گفت ... گر به جزعی ره نیابد مر مرا
مصطفی چون در صفی می بنشست ... گفت یا بد این خوش بود مرا
دزد آید از نهان در هم شکم ... گوییم که با سیانی میکنم
من کی با دزد کنم آن دزد را ... دزد کی داند ثواب مزد را
گفت با اول فرشته بودنام ... زلهٔ طاعت را بجان بیهوده ام
دوم بار از جزع افکندن ابلیس معاویه را در پوشش کردن

سالکان راه را هم بدیم ... سالکان عرش را هم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود ... مهر اول کی ز دل مردی شود

در سفر کردم چنین یا حق / زدل گوئی رود حب الوطن
نام ما زمستان این می بودیم / عاشقان در کردی بودیم
نافه بر مهر او میرده اند / عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از دور کار / آب رحمت خورده ایم اندر بهار
ای که ما را دوست فضل کاشت / از عدم ما را نه او برداشت
ای بسا کز دی نوازش دیده ایم / در گلستان رضا گردیده ایم
بهر ما دوست رحمت می نهاد / چشمهای لطف ما میکشاد
وقتی طفلی ام که بودم شیر جو / گاهوارم را کد جنبانید او
از کرم خوردم شیر غیر شیر او / کم مرا پرورد جز لطف پیر او
چون کان با شیر رفت لذت دو / کی توان آنرا ز مردم وا شنود
گر قفا پا کرد دریای کرم / سنگ کرد ندریای کرم
اصل قدرش داد و لطف بخشش است / قدر روی چون خباری از خس است
از رای لطف عالم را بساخت / ذره ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهر است از آن است / بهر قدر وصل او دانش است
تا دهد جان از آتش گوشمال / جان نداند قدر ایام وصال
گفت چیزی حق ز نور است / قسمت از خلق انسان بود
آفرینم تا ز من سوزی کنند / تا نشدم دست آموزی کنند
ای برای آنکه تا سوزی کنند / ور بر هر من جای بر کنم
چند روزی کز چشم رانده است / جسم من در روی خوش بنده است
کز خیال روی حسن قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
در سبب ننگرم کان عاد شد / زنگه عادت شاه بی را باشد
نظر بی انکار میکنم / هر چه آن حادث دو بادی میکنم
ترک سجده از حسد کیم کرد بود / آن حسد از عشق خیر نوازد بود
هر حسد از دوستی خیر نوازد بود / گر شود با دوست غیری خیر نیست
هست شرط دوستی غیرت بزیا / محو عشق گفتش دیر زیا
چونکه بر نطقش چنان بازی شود / گفت بازی کن چه دانی زود زود
آن یکی بازی که من با خشم / خویش دیدم اندر خشم
در بلا هم چشم لذات او / مات او هم مات او هم مات او
چون نماند خویش و الای سر / پیچ خویش بر دانش در
جز دو شش از عقل گشتن چون دانا / خاصه که چون مرد را گرد نهد
هر که کشش او درون آتش است / آتش بر بالا که خلاق شش است
خود اگر گفت تا گر لیان او / دست باف حضرت آن او
گفت امیر او را که اینها راست / نیک بخش او از تنها کاست

دوم بار نظر کردن معاویه با ابلیس مکار او را

صد هزار اضداد چون تو زاده ای / حقه کردی در خزینه آمده ای
آتشی تو نسوزم جاهلت / کیست کز دست تو جاهل زنده نیست
طبع ای آتش جو سوزانید خست / تا نسوزانی تو چیزی باره هست
هست این باشد که سوزانی کنند / استاد جد ذات کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پس مگر ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن بانگ گیر
صد هزاران مرغ آن رو زاده ست / مرغ خرمن کاشنای آمده ست
در هوا چون بشکند بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از کفر تو دانو نه / دل کباب سینه شد شرم شرم
عاد و ثمود یاد داری در جهان / در فکندی در عذاب آسمان
از تو بود آن سنگ و قوم قوم / در سیاه آبه ز تو خورده قوم
معتمر نمود از تو آمد ریخته / ای هزاران قصها انگیخته
عقل زمون زکی فیلسوف / گر رکت از تو نیاسد او دو نوف
بو لهب هم از تو ماهی شده / بو الحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شعرع بر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیر کرده دلت
بحر مکری تو و طغیان قطره / تو چون کوهی و سلیمان ذره
گر رهد از مکر تو ای محتشم / غرق طوفانیم لا من عصم
پس ستاره سنه تو محترق / پس جهانم از تو تو میده آمده
پس مسلمان کز تو زمین آمده / پس سلیمان کز تو دین داخته

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیس کسان این عقده را / من کم عیب او تند را / امتحان شیر کلیم کرد حق
امتحان شد و بیم کرد حق / قلب آهن کی سبب رو کرده ام / صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکو از ارشمای میکنم / مرهنه از اپشوای میکنم
نیکو از ارمنا و ما منم / شاخهای خشک را بر میکنم / این علفهای نیم از جهت
تا بدید آید که حیوان چیست / گرگ از آهو جدا ید کودکی / مست در گلیش و آهوی نیکی
تو کیا و استخوان میشین برین / تا کند امین سوگند او کام تیز
گر سبوی استخوان آید کمت / ور کیا خر باید تبین آهو کست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد این هر دو جهانی خیر و شر
تو کیا و استخوان از عذر کن / قوت نفس و قوت جانها فکن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد مرد است

گر کند او خدمت نفس است خر / در روز در عمر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف چیز اند مگر / لیک این هر دو یک راه اند
آنها طاعات عمر میکنند / دشمنان شهوات بر خود می تنند
نیک اجوان بد کم زیان نیم / دایم من فانی ایشان نیم
خوب رو من زشت سلام نیم / زشت او خوب آینه ام
سوخت اهنو آینه از دود را / کین سیه روی نماید زود را
گفت آینه گناه از من بود / جرم او را که روی من زود
او را چه ذکر دور است کو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من کوام بر کوندان کی است / اهل زندان نیستم این دو کراست
هر کجا چشم نهال میوه دار / تو یقینها میکنم من دایه دار
هر کجا چشم نهال تر و خشک / میبرم من تا رهد از تیک و مشک
خشک گوید با غبانا اگر قضا / مر را جوی بر یکی سر بیا حفا
با غبان گوید خموش کن زشت خو / بس باشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من گریم / تو چرا با جوی بر تابیم
با غبان گوید اگر مسودهی / کاشکی تو بودی گر بودی
جاذب صیحون کشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
عمر تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر خاموش برند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت میرای راه زن حب مگو / مر ترا در نیست در من رو جو
رو زنی ترس خرب تا جرم / هر لباسی کز آن کی جرم
گرد رخت من مگرد از کار کردی / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری بنود ز کی را از زنان / ور نماید مشتری یک رخت خن
تا چه دارد این حسود اندر نهان / این خدا لعنت باد مار بر عدو
گر یکی فضلی دگر در من دهد / در رباید از من این روزن نهد
این چنین هم چو دوست آید / دست گیرا ز کیم شد سیاه
من به جنت بر نیایم با ابلیس / گوست مفتی هر سر عرف هر حسیس
آدمی کو علم الاسماء آبکت / در کنک چون بر تن این سگ گفت
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سگ در دشت اندر شد زان
نوحه انا خلقنا میدهی / نیست دستان و فریب شیطانی
اندرون هر حدیث لو نیست / صد هزاران مکر در وی مضمرست
مردی مردان به بند دو نفس / در زن و در دو افزوده هوس
ای لعین خلق سوز فتنه جو / بر چه بیدار کردی راست گو

باز نظر ابلیس تلبیس خود را

زنگه حجت در بگیرد ناهمی / هین غرض را در میان نه ای فتی
گفت هر دیگر که باشد بد گمان / شنود او راست را با صد گمان
هر دو ای که حیال آید خسیس / چون دلیل آری چنان کس شنوند
چون حق دروی زود و خشنود / تیغ خاری دزد را آتش شود
بس جواب او سکوت است و سکون / هست با ایدی کش چون
تو ز حق ترس از دو قطع تن / گر تو از ترسش علامتی بحس
تو ز من باقی چنانی ای سلیم / تو ز بال از شیر آن ترس تیم
تو خری جدا از اهل تا شوی / تب بگیرد طبع تو محمل شوی
پیله گفت کنی ابلیس را / چون نه جنی در خود آن تلبیس را
نیست ابلیس تست ای غوی / گر چه دو سوی دنیه میدوی
چونکه در سبزه بسی دنیه را / دام باشد نه ذاتی تو چرا
زان ندای گفت زانش دور کرد / میل حرص و جنت بی زور کرد
تیغ الاشیا ز بیک بیم / تنگ کرد استوا جنت لاتهم
تو که من صحنه گر ز بیش / من زنده بیزارم و از حرص کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / اطلام تا دیم کرد و تو نز
هم امیدی میبرم با درد و سوز / تا کدا این دی مهم کرد تو نز
مفتم کشم میان حق من / فعل خود بر من مند هر دو زن
گرگ بیچاره اگر جنگ است / مفتم باشد که او در خطه است
از ضعیفی چون شاه راه رفت / خلق گویند لو نیست از ذوات

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را و جستن معاویه

گفت خیر راستی زیاده است / دادو سوی راستی میخواهد است
راست گو ما را دهی از جنت عین / گر نباشد غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش بر اندیشها
گفت چیزی نشان داده است / وقت تکوین الحمد بنهاده است
گفته است الکذب ریب الحروب / گفت الصدق طمانینه قلوب
دل بیارامد بگیرد روی ع / آب روشن صبح نفروزد دو
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر بجز با شد بر دو بان / گر نداند جاشنی این دو آن
چون شود از زیغ و طلق آن سلیم / علم کذب راست را باشد علیم
حرص آدم چون سبوی گندم فرود / از دل آدم سلیمی را بود
بس دروغ و عشوه ها کاوش کرد / عقده کاشت در بهر قلی نو کرد
گر ز دم از گندم هدایت آن نفس / میبرد تیر از مسلمان هوس
خلق مست آرزو دیده هوا / زان بذیر اندر دستان ترا

هر که خود را از هوا و بار کرد / حسم خود را تا ابی را زار کرد
همچنانکه یک حکایت گفته اند / شنو آنرا تا که نشنیده شنید
قاضی بنشانده دیگر بیست / گفت یا تو صیاکر یا زیست
این زه وقت گریه و فریاد نیست / وقت شادی و هیاهو باد نیست
گفت آه چون حکم را دی بی بدل / در میان این دو عالم جای جای
این دو خصم از واقعه خود را قصه / تا بینی سکین چه داند زان دو بند
جاهلان غافلان جاهلان / چون رود در چون نشان زان نشان
گفت خصمان عالمند و علمی / جاهلی و نیک شیخ و ملتی
زنگه توعت ندارد بی دو میان / آن فراخت مست تن و بیدار کان
وان دو عالم باز تنان کو کرد / علتی از اتفاق کو کرد
جهل را سبب علتی عالم کنند / علم را علت گرو ظالم کنند
تا که رشوت تشنه بی چیند / چون علم کردی عزیز و بنده
از هوا من خوردا و اگر دام / لقمه ای شهوت من کم خورده ام
جاشنی کرد علم شد با فروغ / راست راه اند حقیت این دو دغ
ای سگ طعون جواب من مگو / راست پیش آ و در دو فی را مجو
ترجا پندار کردی مر مرا / دشمن چندادی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خری عقل و دانش بر وی
جاریخت کرده ام تا بین ست کو / راست را دای تو حیلها تو
من ز مکر آن ملح دادم کو داد / صاحب آنها باشد اندر طبع و خو
من ز مکر می فریم شکری / مرمخت اکیم لشکری
همچو گران می فریم از بی / گو بود حق و اینه حق ای فتی
من ز مکر کین می فریم بی شک / من در آب جو بخیم خشک
من بخیم بی سبابی را زدند / کار با کرده بخیم سیم بزد
من ز شیطان این بخیم تو نیست / که مرا پندار کرد اند بر خیر

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه و از غایت عاجزی اعتراف آوردن که ابوذر کردم و غرض از آن حسن بنوذر رکوزن حالت

گفت سبحان ابلیس لعنه الله خدا / میرا از دو نشنیده کرد استبزو
از بین دشمن بکنت از تبرآن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی سجود دست فراز
گر نماز از وقت رفتی مرترا / این جان تاریک گشتی بی صبا
از چنین دو در رفتی اسکها / از دو جسم تو مثال سکها
دوق دارم هر کسی در هاتفی / لاجرم نشکیند از وی ساتفی
آن چنین دو بوانی مدنماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

گفت آن ایک این نشان با تو بود / این طرف رفت در دزدان کو
گفت نشان بای دزد قبیان / در پی او رو بدین نشان نشان
گفت ای ابوذر چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دور را
دزد را ابلهک بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه زشت است ای فلان / من حقیقت یافتم چه تو نشان
گفت من از حق نشان میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو خود ای ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکنند من کشان / تو زبانی دی را ای نیک نشان
تو حجت کو من بودم از نجات / در و حال آیات کو یا بینات
صنع چندین و مجرب در صفات / در صفات آنست کو گم کرده ات
و اصلان چون غرق دانند ای نگار / کی کند اندر صفات او نظر
چون که اندر تو چو باشد سرت / کی بر نک آب اندر منظرت
در رنگ آب باز ای فقر / پس بلا بی سستی و داد تو شر
طاعت عاکف نماز مسکین / وصلت عاکف حاجت مردان

حکایت وزیر پیر که با پادشاه اورا معزول کرد و مجیبی داد

هر روز پیر آنکه شه محتسب / پی سبب نبود تبر ما کزیر
آنکه اقبال محتسب خود دور را / بخت و روزی آن بدست از الله را
لیک آن کاول وزیری کرده است / محتسب چون فعل بد نیست
چون ترا شه را ستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو تبین میدانکه چی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
گر مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودنه آن دولت
قسمت خود خود زیر خاک و زر / جهل / قسمت خود افزاید و اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک شبانی دیگر کند کردی / ساید او از ثعال قرآن بشنوی
اینچنین کرشبانی در خلق و / با نبی می باختند اهل نفاق
گر برای عزت دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مسجدی
اینچنین کرشبانی بی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
ستف فرش و حصه اصل را / لیک نیتی جاعله خواستند
نزد پیغمبر لابه آمدند / همچو اشتر پیش او را زدند
کای رسول حق برای محبین / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک کرد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد نام تو
مسجد و رو در کشت و رو در آب / مسجد و رو در خرد و قت قصد
تا خرجی یابد ای خاجر جا / تا فراوان کرد این خدمت مرا

آن یکی میرفت در مسجد درون / آن یکی میرفت در مسجد بیرون

اهمیت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز

هر دم از مسجد همی آمد برون / گشت پرسان که جماعت را چه بود
کز مسجدی بیرون آمد زود / آن یکی گفتش که مسجد خار
با جماعت کرد و فرض شد نماز / تو کجا میروی ای مرد خام
چه کنی مسجد بدانست السلام / گفت آه و دود از آن آه شرر
آه او میداد از دل بوی خون / آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده دین نماز من ترا / گفت آه دم آه و بند رفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز / شب بخواب اندر یکی شخص جانی
کز ربودی آب حیوان شیشه ای / حرمت این اختیار دین جزل
شد نماز جمله خلقان قبول / بس بخواب اندیش بگفت ای میرزا

تتمه اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

مکر خود را از میان خود نهاد / کز فرازت فوت شد اندر زمان
میرزای از دو دل ای قهرمان / آن ما ست آن قهرمان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز / من ترا پندار کردم از نهیب
تا بسوزاند جان آن بی حسیب / تا جهان آتش باشد مرترا
تا بدان رایی نباشد مرترا / من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکر شیطنت / گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آمد تو این را لایقی / عنکبوتی تو مگس دار بی شکار
من نیم ای سگ مگس رقیب سار / باز اسفندیم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بکرد ما تند / کار تو انیست ای دزد لعین
سوی دوغ آری مگس را زنگین / رو مگس بگیر تا نانی حلا
سوی دوغی زن مگس با ما صلا / در بخوانی تو بسوی آنچنین
هم در دوغ و دوغ باشد آن تنین / تو مرا پندار کردی خواب رو
تا تو ذوی کیستی آن کرد ابو / تو مرا در خیزان میخواندی
تا مرا در خیزان بهتر راندی / این بدین جاند تو شخصی دو دیر
آمده بود که دزد را در باید و یکدزد را بی جنس فرود
تا دو اکنده آن لقب خویش / اندر آن حمد که تر بگذرد پیش
تا بدانند حجت در بایستش / دزد دیگر بانگ زد پیش که پیا
تا به بینی حال اچار زار / گفت شد کان طرف خود بود
گر بگذرم زود پیش آیند دم / بر امید شفقت آن بیگناه
خود را بگذاشت باز آمد بدا / گفت ای یارم بگو احوال چیست
این فقان و بانگ تو از دست کیست

گفت ای قوم دخل خاص کنید / تا بگویم راز هاش زه شنید
چون نشانی چند از اسرار شان / در بیان آورده بنهد کار شان
تا صدان زر بار کشد آن زمان / حاشیش عاشق قوم دوزنان
هر مناقی مخفی زیر بغل / سوی چیزها برد از حمل
هر سوگند آن که این مان حجت است / زنگه سوگند آن که نشانست
چون خداوند سوگند دین فا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زنگه ایشان را در جسم و رشت
شعله مشتاق جهود از احمقیت / حفظ و ایمان وفا کار منیست
گفت چیزی که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحفی اندر دست و بر سر صد صنم
که به حق این کلام ما که راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر اجای هیچ حیله و مکر نیست / اندر ادای دگر و صدق و یا راست
گفت چیزی که آوازه خدا / میرسد در گوش من بی جهد
مهر بر گوش شما باد ذ حق / تا به آواز خدا باز رود پیش
نک صریح آوازی می آیدم / همچو عاصف از دهی بالا یدم
همچنان که موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنود کای موسی درخت
از درخت نی انا الله مشنوید / با کلام انوار می آمد پدید
جز ز نور حق دمی باقی ندند / باز نو سوگند ها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند پیم / کی بنهد اسپر تکلف بار کر
مار را چیزی نگذیب هرج / قند گذشتم گفت با ایشان فصیح
آن یکی یاری ز یاران رسول / اندیشه یکی از اصحاب کار که جز از رسول ستاری نکند
در دلش انکار آمد آن نکول
کین چنین پیران باشد پرهیزگار / میکنند سان این چیز مسار
تو کرم و صبر و بی حیا / صد هزاران عذر پیشند انبیا
باز ده دل زود استغفار کرد / تا نگردد زاغراض او ردی
شوی یاری اصحاب تحقیق / کرد و من را جو ایشان رشت طاق
باز می زارید کای علام سر / مر مرا گذار به کفران مصر
دل به ستم نیست مجنون دیده چشم / در زبان دم سوزمی دل را خم
اندرین اندیشه خواب آن دربود / مسجد ایشان بر کنس نمود
سنگهاش اندر صفت طاق / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از جای جست
در زمان در روشنای دود میگریست / کای خدا این شان منکر چیست
حلم بهتر از چنین حلم چنین / گر نگذارد بود لایعلم جدا
گر نگاه دارد گوشش اهل مجاز / حق نگه کند ره محمد بیار

برا خبر است کز دانی زرند / زهر در شهدی رود آنکه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه بود گندم نمای جو فروش
بس بگو کین دها با طلاند / با طلان بر بوی حق دم زنند
بس بگو هجو خیالات ضلال / پی حقیقت جنب در عالم خیال
حق شب قدرست در شبهای ان / تا کند جان جو برش را امتحان
نی بر شبها بود قدر ای جوان / نی بر شبها بود فضل ای ازان
در میان دلق پوشان یکنفر / امتحان کن وا بجو حق آن یکم
مؤمن زرکیست همیز کو کو تا / باز داند همیز کاز از حق
گر نه معیوبات باشد در جان / تا جوان باشند جد ابا بهان
بس بود کالا شناسی سیت سهل / چونکه بی نیست جدا اهل اهل
در عجب است دانش سود نیست / چون محمد جست بی خود نیست
انکه گوید جمله حق است احمقیت / وانکه گوید جمله باطل است
تا جوان اشیا کز اندر سود / تا جوان زنگ بد کو زه کبود
سینما یاد اندر چشم مال / هر دو چشم خویش زنگو مال
منکر اندر خرقه این بیع سود / بنگر اندر حشر و چون نود
اندرین گردون مکر تدکی نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یکنفر قانع شود زین متفق زر / امتحان کردن هر چیز تا ظاهر شود چه زر است و چه دروغ است
چونکه گفت کاندرین متفق نگو / با راهبر چو وصف جو
بس بس میل تیره و لوای کو جهد / چند باید عقل ما را داغ برد
امتحانهای مستان و خراب / تا بتابستان بهاری بی حجاب
تا بیابیم صافتر از درد / تا بجنبد آمد و غارض قدما
تا زمین آمد برون از خاک رنگ / هر چه اندر چرخ دارد دل و سنگ
باد و آب و خاک و آتش با / هر چه هر چه هست این خاک گرم
از خزانه حق و دریای کرم / شحنه تقدیر گوید راست گو
ا بجو بردی شرح وا در جو
در دلیجی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه کاهش لطف گوید چون شکر
گر بر آویزد کند هر چه تر / تا میان قهر و لطف آن خیها / ظاهر آید زانش حزن و جا
آن بهاران لطف شحنه کبریاست / وان خزان قهر و تخویف خداست
وان زمستان جامع مغز مغزی / تا تو ای درخفی ظاهر شوی
پس مجاهد از ما بی سبب ال / یکزمانی قبض و درد و خوش و خال
زنگه این آب کلی کاهد ان ماست / منکر و دشمنی جان ماست
حق تعالی کرم و سرد و زمین / بر تن ما میدهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص و اموال و بدن / جمله بهر تو شد جان ظاهر شدن
این وعیده و عده الحقیقت / بهر این نیک و بدی کاین حقیقت
جو که خرده طلبی آمیخته شد / شد و قلب آمد جرم و ان بخشید
پس محک بی بایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا بشود فاروق این تر دیگر / تا بود دستور این تر تیها
شیر دهای با فرعونی ورا / واندر آب افکن هدیه بی بلا
هر که در روز الست آن شیر فرز / بی موسی شیر را تیز کرد
خود بر تو این حکایت روشنست / گر فرعون زین حکایت گشت
گر تو نیز تیز قلت مولمی / این زمان با دم موسی ارضی
تا به بینی طعم شیر و شیر / تا زرد نایدت اینه بی سرش
اشتری گم کرده ای حمد / شرح فایده آن شخصی که شتر میجست
هر کسی اشتر نشانت میدهد / تو نیدانی که آن اشتر کجاست
لیک ای آن نشانها خطاست / وانکه اشتر گم کرد او در جری
همچو آن گم کرده جوید اشتری / گم بلی من هم شتر گم کرده ام
هر که یابد او بشش آورده ام / تا دو اشتر با تو انبازی کند
طمع اشتر این بازی کند / او نشان کرد آن شتر را بی خطا
لیک گفت آن مقلد را صفات / او بتقلید تو میگوید همان
همچو گوی خطا بد آن نشان / چون نشان راست گوید تو شنو
بس تبین کرد تو الاقرب فرب / آن شفای جان بد بخورش شود
مطلب حسن چو گفت شود / رنگ و قوت باز و شود
خلق خلق بگیرد اندر تو شود / جسم تو زورش شود با بیت دان
چشم تو جانی کرد و جات روان / بس بگو بی راست کش ای امین
این نشانهای بلاغ آمد مبین / فیه آیات بینات چنات
این برایی باشد و قصد نجات / این نشان چون داد گوی کاندرو
وقت هلکت پیش آمد کسی / پیروی بر کم ای راست گو
بوی بردی ز اشتر مرد حسیب جو / پیش کس کی صاحب اشتر است
گو درین جست شتر هر راست / زین نشان راست نزد دیس نقش
جز بطش نادر جوی راستین / بوی برد از جهت کرمهای او
که کز او فیست این بهای او / اندرین اشتر خود شی حق رهی
اشتر گاهم گرد و است او هم بی / طعم نادر جز و بوشش شد
بجز از کم شد فراوش شد / هر کجا او میدود این میدود
از طعم در دعا صاحب میشود / کاو پی چون با عاقل جوی
آن در دش راستی شد ناگهان / اندران محو آن اشتر شناخت
اشتر خود نیز آن دیگر یافت

چون بدید شیخ با ذاود آن خویش / پس طمع شد ز اشتران و بادرویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / شتر خود را که ای پیچید
او طلبکار شتران لطف گشت / می بجستش تا بدید او را بدشت
بود زان تنها روی آغاز کرد / شیخ شهر با ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذار استی / تا باکنون باش من میدیدستی
گفت تا اکنون فتوی بودم / در طمع در جا بلوی بودم
این زمان هم دوست گشتم کن من / در طلب از زحمت گشتم بتن
از تو می دزدیدی و صدق شتر / جان من دیدند آن خود شتر
تا نباشد خود دم طالبش / مس کنون مغلوب شد اغالبش
سیاه تم شد مه طاعات سنگ / بهر نشد خاین و جذب اشتیاق
سیاه تم چون رسید شد بحق / بس مرا پرسیاه تم مبح دق
مرترا صدق تو کارگر بود / مر مرا جب طلب صدق کشود
صدق تو آورد و صدقی ترا / بستم آورد و در صدقی مرا
گم دولت در زمین میگشتم / سخره و بیکاری بنداشتم
آن بنده بیکار کسی بود جست / هر یکی دانه گرگشتم مدبرست
فتنه سوی خانه شد زیر دست / چون در اندیدند کان خانه خود
گرم باشی ای مرد تا کار بین / در شیخی سال تا مدی رسید
آن دو شتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لقطه صحبی بس بهست
گفتند در صحبی صحبی نیارسان / زان سبب گفت تو کل آسان
مطلق اصطراب باشد در صفا / چه قدر داند در حرمی آب
خاصه چون بی کین فتک و پرده است / آفتاب آفتاب ذره است

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد مزاحمت

چون بدید آمد که آن صحبی بود / خانه حیلت بنده دام جهود
پس پی فرخود نا را بر کند / مطرده خاشاک مفاکر کند
صاحب مسجد چو مسجد تدبیر بود / دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاغذ تخم قرمانی بدید / بجان لقمه بخشش سخاست
مسجد اهل مجاکان بنده جاه / آنچه گفتو او بنده راهش تاد
در جادات ایجیفی حنی نرفت / نزد در ان تا کنز اهل او نفت
بس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه ایجا فرقها و صلهاست
نی خیالش چون حیات او بود / نی نماتش چون نمات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود نگو بر حال فرق آن جهان
بر محک زن حال خود ای تو که / تا نسازی مسجد اهل خرابه

حکایت هندو که بیار خود جنگ میکرد و چون فرصت

بس بران مسجد کنان صخر زدی / چون نظر کردی تو بر خود نیز

بار بهدو در یکی بیشه شدند / بهر خلوت رایگ و ساجه شدند
هر یکی بر نیمی یکتمر کرد / در نماز آمد بیکینی و درد
موذن آمد زان یکی نظر کرد / گای خود تا بگه کرد می دوخت
گفت آن هندوی دیدار نیامد / بی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن ستم گفت ای دوم را ای خود / این نخود گر نه خلت مست بود
آن چهارم گفت قدرت کرد من / در نیفتادم چو آن مرد من
بس نماز هر چهار آن شد تباه / عیب جویان چشم کرد را
ای خبر کاین کرد چون شیخ دید / هر که چیزی گفت آن بر خود دید
زنگه نیم او زحیثیان بدست / وان دگر نیمش ز خیثیان بدست
چونکه مرد مرد او در پیش دست / مرغش بر خویش باید کاردست
عیب کردن ریش او را در دی / چون شکست کشت با جا بار جوت
گر همان چیست خود این بیش / بو کز آن عیشت تو کرد و نیز کاش
آن خوف از نقد نشنیده / بس چو خود ز این دخوش دهد
سالها این سکونام رنیست / گشت سوا پس کرد او نام
در جهان معروف بد بلی ای او / گشت معروف خلیل ای وای او
تا نه این تو معروفی مجو / رو بشو از خون این من کو
تا نزدید ریش تو ای خوب بین / بر دگر ساده زنخ طوق زن
این نگر متبلا شد جان او / در جهی افتاد تا شد بند تو
تو بیفتادی که با شی بنداد / فصد کردن خان بکش یکی دی تا آن دگر نرسد
زهر او نشنید تو در خداد
آن خان ترک خود نیز آمدند / بر تا در یکی ده در شدند / دو کس از اعیان آن ده یافتند / در همان آن با یکی بشتافتند
دست شدش که تو با کس کنید / گفت ای شاهان ارکان بلند / در جهی هر کم جرای افکنید / از جه آخر شد خون مهند
چیست حکمت چه غرض از کشتنم / چون حنین در دشمن دیوان شم / گفت تا پست بدی یار نشد / تا بترسند و در ره بند افکند
گفت آخر او زمن مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او / گفت چون دست ماهر و یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود در آبکشید اول یکی شیان / تا بترسم زان دهم زد زانشان / بس کرمهای آلهی پس کرما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قربانیش از قرون / در حدیث آخر زمان الصالحون / تا هلاک قوم نوح و قوم عاد / عارض رحمت بجان با خود
گفت ایشان را که ما تسلیم از / در پیان حال خود بر سان و نا گذری آن وجود انبیا / ور خود این بر عکس بر دی وای

هر کرا ایشان گفت از بیم گناه / نه دل چون سنگ و رنگ سیاه / ور سبک داری و فرنای او / ور فراغت از غم و فردای او
در هر سن در خلق این دنیای دون / چون زنان مرتفی را بجان زبون / وان فرار از نکهای ناصحان / وان رمیدن از تنگی جان
با دل و با اهل دل یکی یکی / با شهان ترویر دو و بیا نکی / مر شهان کدا بند اشش / از حسد شان خیزد سخن دانش
گر بدید فیر لو گویی کدا / ور نه گویی رزق و مکر و خاست / گر در ایزد تو گویی طاغ است / ور نه گویی در تکبر و ملح است
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور عفو آمد تو گویی گر بزست / یا منافق وار خدعه آری کرمن / ماندم در نقد و در نزد زمن
سخن مرا بر دای بر خاند نفت / نی مرا بر دای دین و رزند / ای فلان ما را بهت یاد دار / تا شویم از اولیا با یان کار
این سخن هر نی زده دو سخن / خاتمی بهر نه گفت بار گفت / هیچ جا رفت از نقد عال / از من دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشت از اهل حلال / غیر چون تو نی هم حلال / زانکه اجار سخن و زنوت / جاه اش زدین و در طاعوت
ای که عبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز غم الا مدون / ای که عبرت نیست از ما زد نیم / صبر چون داری ز آن کرم
ای که عبرت نیست از ما کو ملند / صبر چون داری از آن کین آفرند / ای که عبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز بی ذوالمنن
کو جلیلی کو بروی آید ز غار / گفت هذا رب عالم گو که کار / من فرا هم در دو عالم بگریست / تا به هم کیت دو همگی تا کیست
سپاه تا ای صفهای خدا / گر خورم نان در کلوبه مرا / چون گوارد لقمه پدید از او / سپاه تا ای گل دکار او
جز بر امید خدا از این آبخور / کی خورد یک لقمه الا کاو خر / اند کالانعام بل هم اضل / رو بر گرست آن گند بیل
بگذر او امروز بر سر زیر شد / روزگاری برده و رسش دیر شد / فکر کاش کند بهد غفلش / عمر شد چرخی نداد و چون اسف
انچه میگویند در دین اندیشه ام / آن هم از دستان آن نفس است هم / وانچه خلوت بخورست هم / نیست آن جز نعیه تن تسم
ای زغم در کردست از آن / گفت پیری مرطپی از من / چون غلوست و در خرس زن / جست
گفت پیری مرطپی از من / طبیب اور او بودن آن حال / در زیم از دماغ خویش

جز ز ایشان گفت از بیم گناه / نه دل چون سنگ و رنگ سیاه / ور سبک داری و فرنای او / ور فراغت از غم و فردای او
در هر سن در خلق این دنیای دون / چون زنان مرتفی را بجان زبون / وان فرار از نکهای ناصحان / وان رمیدن از تنگی جان
با دل و با اهل دل یکی یکی / با شهان ترویر دو و بیا نکی / مر شهان کدا بند اشش / از حسد شان خیزد سخن دانش
گر بدید فیر لو گویی کدا / ور نه گویی رزق و مکر و خاست / گر در ایزد تو گویی طاغ است / ور نه گویی در تکبر و ملح است
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور عفو آمد تو گویی گر بزست / یا منافق وار خدعه آری کرمن / ماندم در نقد و در نزد زمن
سخن مرا بر دای بر خاند نفت / نی مرا بر دای دین و رزند / ای فلان ما را بهت یاد دار / تا شویم از اولیا با یان کار
این سخن هر نی زده دو سخن / خاتمی بهر نه گفت بار گفت / هیچ جا رفت از نقد عال / از من دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشت از اهل حلال / غیر چون تو نی هم حلال / زانکه اجار سخن و زنوت / جاه اش زدین و در طاعوت
ای که عبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز غم الا مدون / ای که عبرت نیست از ما زد نیم / صبر چون داری ز آن کرم
ای که عبرت نیست از ما کو ملند / صبر چون داری از آن کین آفرند / ای که عبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز بی ذوالمنن
کو جلیلی کو بروی آید ز غار / گفت هذا رب عالم گو که کار / من فرا هم در دو عالم بگریست / تا به هم کیت دو همگی تا کیست
سپاه تا ای صفهای خدا / گر خورم نان در کلوبه مرا / چون گوارد لقمه پدید از او / سپاه تا ای گل دکار او
جز بر امید خدا از این آبخور / کی خورد یک لقمه الا کاو خر / اند کالانعام بل هم اضل / رو بر گرست آن گند بیل
بگذر او امروز بر سر زیر شد / روزگاری برده و رسش دیر شد / فکر کاش کند بهد غفلش / عمر شد چرخی نداد و چون اسف
انچه میگویند در دین اندیشه ام / آن هم از دستان آن نفس است هم / وانچه خلوت بخورست هم / نیست آن جز نعیه تن تسم
ای زغم در کردست از آن / گفت پیری مرطپی از من / چون غلوست و در خرس زن / جست
گفت پیری مرطپی از من / طبیب اور او بودن آن حال / در زیم از دماغ خویش

گفت از پیرست این نفس و مال / گفت بر جسم نه خلق مستقال / گفت از پیرست ای شیخ قوم / گفت بستم در دو ای عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار / گفت هر دو میخورم خود کوار / گفت ضعف معده هم از پیرست / گفت وقت هم حرام کم پیرست
گفت آری اقطاع هم بود / چون رسد پیری در دفعت بود / گفت کم شد شهوتم بیکار کی / گفت کز پیرست این بیچارگی
گفت با ایم شد از دو جا ماند / گفت از پیرست رغبت نماند / گفت بستم چون کافی شد دنا / گفت کز پیرست این بیچارگی
گفت تاریکست چشم ای حکیم / گفت از پیرست ای پیر حلیم / گفت ای احمق بر دو حقیقت / از طپی تو همی آموختی
ای مدح خلق ای دانش نفاد / کو خدا هر بیخ را دهان نهاد / تو ز احمق زاند که ما یکی / بر زمین ماندیا که کوه تا یکی
بس طپیش گفت ای عزیز / این غضب نی خشم هم از پیرست / چون مرا دصاف اجز اشد تخمیف / خویش داری و حیرت سد ضعیف
بر شانه دو سخن زد هی کند / تا سبکبو ند از نیتی کند / جز یکو پیری که از حق مست / در درون او حیات طلب پست
از برون پیرست از ما طن صحی / خود چه چیست آن دلی زان یعنی / کز پند از هش تیک و بد / چیست با ایشان حسان ا
در پند اند شان علم الیقین / چیست این بعض و حسد از کفر دین / در بد اند ای جزای رستخیز / چون ز تندی خویش بر شیر تیز
بر تو مخند ز مین او اجبان / صد قیامت در دو نشش نهان / دوزخ و جنت مرا جزای او / هر چه اندیشی تو بالای اوست
هر چه اندیشی بذیرای قیامت / آنکه در اندیشه یابد آن خدا / بر در این خانه کستانی خیست / کز سخی اند کاند خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنیت / در جهای اهل دل جد میکنند / آن بجا زست اما حیثیت ای خران / نیست مسجد جز درون سر دان
مسجد کان اندرون اولیاست / سجده گاه جبهات اولیاست / تا مل مرد حق اما ند بدو / هیچ قومی را حق اسرو انکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند / تو درست اطلاق آن هستیان / چون نمی بینی کدامی تو جان
آن نشانها مر تو تهمت / چون تو تنها شانی کجا ای هست / عادت آن ناشناسان در دوست / تا نیت هر بار دلوا زه دوست
گر نکی در پیش قوت بذر / قصه جوجی دان کو دک که پیش خانه بذر خویش نوبه میکرد / زادی مالید و بر میگفت سر

گاهی جدا آخر بگاه است می برند / ما را تو آورد زیر خاکی آورند
هی بر نهند خانهٔ تنگ زیر چرخ / نی در قبا و نی در دوی حصیر
نی جرعهٔ و دشب نی روزنان / نی دود بوی طعام و نی نان
نی در دوش معمور نی بر بام راه / نی کی همسایه کو باشد پناه
نی دوش معمور نی مستقف بام / نی در و بر هیچ نی صبح و شام
هستم تو تنگ و جو سر کاخی بود / چون شود در خانه کو در و کبود
خانهٔ بیار زنهار و جای تنگ / که در و نی روی می ماند درنگ
زین نسق او همان خانه می شمرد / در زده و دیده اشک خونین می شمرد
گفت چو جی با جگر کای ارجمند / واسه این را خانهٔ ما می برند
گفت چو جی راجه از اهل شنو / گفت ای با بانت سیاه شنو
این نشانها که گفت او یک یک / خانهٔ ما راست نی زور و تنگ
که در و نی روی می ماند تنگ / خانهٔ پر زنهار و جای تنگ
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی دوش معمور و محق و نه بام
زین نظر او اند با خود ضد شان / لیک کی بیند آن را طاهر
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / نه شعاع آفتاب گر یا
تنگ و تاریک چون جان مهجور / پنهان از ذوق سلطان و دور
نی دوان و نی فتوت نی آب / نی گشاد عرصه نی فتح باب
گور خشتر از حسین دل حزین / آخر از گور دل خود بر ترا
زنده و زنده زاد ای شمع تنگ / دم نمی گیرد ز تاریکی و تنگ
یوسف وقتی و در نشیند سما / زین چه زندان بر او در دغا
بوست در بطن ماهی نخسته شد / مخلصش را نیست از تسبیح جو
او بتسبیح از تن ماهی جست / چیست تسبیح آن روز الست
گر بنجای او مسبح بطن نون / حبس زندانش نمی یابد سکون
گر فراموش شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیح ای ماهیان
هر که دید آن چهرهٔ الهیت / هر که دید آن چهرهٔ الهیت
این جهان دریاست نی ماهی روح / یوسف خوب لب نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در دوزخ هم گشت ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که گوری و دشد
بر تو خود زاید آن ماهیان / جسم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان اگر نمی بینی بدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانت تسبیح دست
هیچ تسبیحی نداره آن فروح / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سوست / است بر خوب یک لاپای پوست
تا ز لالا حکم ذی دهل هست / رنگ لالا را ز شاهد فصل نیست

توجه دانی ذوق صبر کی شنیدی / خاصه صبر از بتان خوب جمال
مرد را ذوق از فتاد کردن / مرغ نخست از ذوق ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل بر او در افکر او
گر برآید تا فلک از وی مرتس / گر بشش سفله آموزند درس
او سوی اسفل بمیرانند فرس / گر چو سری عاد و صیاد چرس
از علمای که ایمان ترس چیست / کان علم لقمهٔ نازای چیست
گفت نبی گرد و کی را یافت تو / ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که از من مترس که من نامرد دم
زد و شد کودک زقصه هم مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / گر تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هم گفتمت از من مرا / صورت مردان و نی آن چیز
راز برون آدم درون دیو لعین / بیطلبی مجو کیکی پر باد
آن دل را مانی ای زنی جوان / گر برآن شاخ اسکلوت باد
روبهی اسکار خود زاید ادا / عاقلش خندان زند کالاطفال
چون ندید الله دل او فربهی / گفت نی کی به از نی خشک تهی
روبهان ترسند زآواز دهل
یک سواری با صلاح و رب مهیب / قصهٔ تیر انداختن و ترسیدن او از سواری که در پیش
مینشاند پیشه با اسپی نخست
تیر اندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف کار او ترسید
تازه تیری سوارش بانگ زد / من نمیدانم که چه رفتم جسد
جان و جان منکر تو در نفی من / که کم وقت جنگ ای بهر زن
گفت دور کو بانگ گفتی در پیش / بر تو می اندازم از تن حرش
بس کسان را کات بیکار گشت / بی رجولیت جنان تیغی بشت
گر بیشی تر صلاح رستمان / رفت جات چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ ملک ادای سپر / هر کی بیرون آید این شه بر در سر
آن صلاحت حیله بگر تو است / هم ز تو خانیه و هم جان تو است
چون نگه در هیچ سوی زین حیل / ترک حیلت کن که مرتبه دول
چون یکی لحظه تو در وی پر فن / ترک فن کو میطلب الفن
چون مبارک نیست بر تو این صوم / خویشتن کوبی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک کالاعلام لنا / یا الاهی عجز ما عاقبت
ما عرای بار کرده اشتری / قصهٔ عرابی و یک دجال کردن او و علامت فیلسوفی او
دو عرابی رفت از دانه پری
نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث اندر کرده او اسوال
از وطن پرسید و آورد بلخ / والدان پرسش اسپی در ماست

جعدها نانش کرین بر دو جوال / هیچ گفته بلکه مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / درد گر یکی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این چنان / گفت تا ما نه آن جوال
گفت هی گندم آن گندم را / درد کر ریزد از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال هم شتر / گفت شما باش ای هم اهل حر
ای محبین نگر قوی در ای ذکر / تو حیض دوان پاه در نوب
رحمش آمد بر حکیم و هم کرد / کش بر اشتر بر شانه تنگ مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه از حال خود هم شرح کن
ای محبین عقل و نابک کرد است / تو وزیری یا شهی بر کردار است
گفت این هر دو نیم از خاصه ام / نیک اندر حال و اندر جاه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نانی دارم و آن مار مگاو
گفت رخت چیست باری دو گان / گفت بار آن دو گان و کو مکان
گفت بیل زنه بر هم تند چند / گر تویی شهار و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را که تو بر تو است
گفت دانه نیست یا جو الرب / دو مه ملک بود هم قوت شب
یا برهنه تن برهنه میدوم / هر کرا نانی میدهد آنجا روم
مر ورا این حکمت و نقل و هنر / نیست حاصل جز خیال در دو سر
بس عرب گفتش که شو در از بهم / تا بیاره شوی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شوست زمن / لطفی تو شوست بر اهل زمن
یا تو آنا سوی من این میروم / ورنه از پیش من و بس روم
چه دانم کندم و دیگر ز زیک / بو بود زین حیلهای مرد یک
احمقی ام بس مبارک احمقیت / کردم با برکه و جانم مشتقیت
گر تو خواهی کت سعادت هم شود / جهد کن تا تو ملک شه شود
خلقی گر طمع زاید ز خیال / خلقت با فیض بود ذو الجلال
حکمت و دانا فزاید نی سنگ / حکمت دینی برد فوق ملک
روح جان زیرک آخر از مان / بر فزود چرخش بر مشتریان
حیلهٔ آموزان جگر افروخته / فعلها و مکرها آموخته
سهر و ایثار و سخای نفس جود / بارها و کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بشناسد زهی / راه آن باشد که کس آنجا شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بجز نای لشکر شه بود
تا بماند شاهی سرمدی / کرامات سلطان ابراهیم ادهم قدس سره العزیز
مجمع عزت و دین ملک دنیا احمدی
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / گر ز ابلیس بر اسب خری نشست
دیو خود نمیدید و دست آن سلطان / یک سر میری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بهر کان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر ذوق او / شکل یک گشته حلق حلق او
کو رها کرد اجهان ملک شگرف / بر گزیده آن فقر بی بار حرف
ترک کرد او ملک منت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک منت اقلیم ما بیع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ دلق و فقر گشت اندر میان / شیخ چون شهرت دلها بیش آن
چون رها و خوف و دلها روان / خیبت مخفی بر وی اسرار جان
دل نگهدارید ای صاحبدلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل ادب بر خاست است / گر خدا ذی شان نماز آسان است
پیش اهل ادب بر خاست است / ز آنکه ایشان بر سر این طاعت
تو بگیری پیش کو آن بر جاه / با حضور آیی نشینی با یگاه
پیش بنیان کنی ترک ادب / نار شهوت دادان کشتی حجب
چون نداری فضل و نور هدی / بر گوران رو به امیزن هی
پیش بنیان حدث بر دل مال / نار مسکین با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زد و در دریا فکند / خواست سوزن را و آورد بلند
صد هزاران ماهی آلقی / سوزن زد بر لب بر ماهی
سر برآورد و اندر دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سوزن زد زین دران و دل او / که بگیر ای شیخ سوزنهای عطا
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا جان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا باطن در دریای بی نهایت
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک بر گرد اوست / ملک تن موقوف این عالم بود
بر نیاید کی سوی این باغ کام / بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بوی سوی بستان کشد / تا که آن بو جاد بستان شود
تا نماید مرتبه ارواح شد / تا که آن بو بود جسمانت شود
جسم ما پنهان تر از جان گند / سینهات را سینهٔ بینا کند
تا که آن بو بود جسمانت شود / دایما قرة عینی فی الصلوة
گفت پیغمبر بوی الله اعلی و جه اب / بهر این گفت احمد در مقامات
پنج حس باشد که پیوسته اند / رنگ این هر پنج را حسی بود / قوت یک قوت باقی میشود
باقی را هر یکی را ساقی شود
صدق پنداری هر حس میشود / حس تا را دون مرتبه نمیشود
چون یکی حس در دو حس یکسان شود / باقی حسها بدل شوند
چون یکی حس غیر محسوس بیند / آغاز منور شدن عارف بنور غیب پس
گفت غیبی بر همه حسها بیند

چون ز چرخ جست از کلیک و گشت / بس پیاپی جذبه‌ان سوی جهت
گوشنده‌ان دوات ابران / درج از اخرج المرجان
تا دهان سنبل و ریحان چند / تا بر دهانت حقایق ره برند
هر حسب پیغمبر جهها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
جنتها با حشمش گوید راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل ادبیات / وین توهم مایه تخیلیات
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در بیان
چونکه جنتها بنده حق شدند / جز خلاصه را نباشد از تو بند
چونکه دوزخ روده در خلق تست / خوف آن کز کی برد قهر آن اوست
لیک قهرت و نور روح مغز / این بدیدست آن فتی زین ره ملغز
جسم و هر روح مخفی آمدست / جسم مجنون اسیر جان مجوست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حسن سوی روح روزه‌ره بود
جنبشی بینی بدانی زنده‌است / این ندانی کز عقل آن کنده است
تا که جنبشهای حیوان سر کنند / جنبش میر اجل انش نه کنند
زان حیات آن تن آمد زان اجل / قسم آید مرتد آن عقل است
روح وحی از عقل نهان بر بود / زانکه او خیمت و او زان مر بود
عقل جد از کسی نهان نشد / روح وحیش مدرک مرجان نشد
در نیابد عقل کان آمد غریز / روح وحی چند کی حیران
که جنون چند کی حیران شود / زانکه او موقوف تا او آن شود
چون مناسبات احوال خضر / عقل موسی بود در پیش کدر
تا مناسب نبود افعال او / پیش موسی چون بود شغل او
عقل موسی چون شود موقوف / عقل موسی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود نیرو وقت / چون بیاید مشتری خوش بر وقت
مشتری علم تحقیقی فتت / دایما باز از او باد و نفت
لب بر بستند مست و هیچ و شری / مشتری بیچه را الله اشتری
در سر آدم را رشته مشتری / محرم در سر شد و دیوث پری
آدم اسم اسما در سر کو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
انچنان کش کو نه بین بود / در تلون خوف و بی تمکین بود
مهش کم تر زکه در خاک کش / خاک باشد مهش لای حاش
راهها داند دلی در زیر خاک / هر طرف او خاک را گر هست خاک
نفس موشی هست الا تو زند / قصد حاجت بهش را عقل دهند
زنگه پای حاجت خداوند / میزند بخشند همچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نا فریدی هیچ ارباب العالمین
وین زمین مطرب محتاج کرد / گنجهای نا فریدی نا شکرد

دوزخ پای حاجت فاک هم / هست کردن نا دیدی از عدم
آفتاب ما ز این ستارگان / جزء حاجت کی بدید آید نهان
بس کند دستا حاجت برد / قدر حاجت مرد را آرات خود
بس پیغمبر حاجت ای محتاج زاد / تا بی شد در کرم دریای جود
این کدا این برده هر مستلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و رشتی و چاری و درد / تا ازین حاجت بخندد هر مرد
هیچ گرینه نان دهند ای مردمان / که مرا مالست انبار و دکان
جسم تنها دست حق در کوه و کمک / زنگه پی جنبی جز مفلسی
می تراند زیت سیاه جسم و هر / قارفت از جسم او ده که بر
جز بدو دی او برون نماند زاک / تا کند خالق از آن در ویش پاک
لعبت زان پر پاند مرغی شود / چون طلایک طبنب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خند / او برآرد همچو عیسی صد نوا
کای را تند هر از وصف زشت / ای کنند و دوزخی را تو بهشت
در یکی همچو نبی تو روشنی / استخوانی را دهی هیچ ای جنی
چتقی آن معانی را یکم / چتقی فهم آن را نام اهم
لفظ چون گرست و معنی جایرست / جسم چوبی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقع است / او دوانست و تو گویی عاقلست
گرد پیش سیر آب خاکها / چست بر دی تو نبود خاکها
همت خاک تو سر تا پای کلم / تو نبود در مرسد اشکال بکم
روی آب جوی کلم اندر روش / نیست با خاک که همت دو جوش
قشرها بر دی این آب روان / از ثمار و باغ فربی شد دوان
قشرها را مستقر آب جو / زنگه آب باغ بی آید به جو
گرد بینی رفتن جیات / بنگر اندر بی و دین آب ثبات
آب چون اندر آید در گذر / رو کند قشر سور و تو نه گذر
چون نجابت تیز شد این جو روان / هم بیاید در درون عارفان
چون نجابت صلی بود و شتاب / بس بگنجد اندر و الا گر آب
آن یکی مرشیخ را تحت نماز / طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
که جنت نیست بر دو آه او
شاد رفت و سالوس جست / مر مرید آن را کی باشد مخیث
آن دگر گفتش برادر خوش دار / حرف تو خواهد انچنین ظن بر کسار
در زانه و دور از او صاف او / گر نسیمی تیره کرد صاف او
انچنین نسبان حمد بر اهل حق / کین خیال است بر کران ذوق
این نباشد در وجود ای خاک / بر قدم را زر مرادی چه باک
نیست دون الفتنین و خوف خوف / کش تو اند نطق این از دهن

آتش ابراهیم را بنود زیان / هر که نمرودست کو بر سر سوزان
نفس نمرودست و عقل جان خلیل / روح در تفسیر و نفس اندر دلیل
این دلیل را مرده را بود / کو بمردم در بیابان گم شود
واصطناعیست خرم خوش روح / زو دلیل و راهنمان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد ضال / گفت بر فهم صاحب حال
بر طفل نو بدن تی کند / گر نقش سده سه کتی کند
گم نگردد فضل استاد از دلیل / گر الف چوبی بداده کو بداد
بر تعلیم بحسبه دین / از زبان خود بزبان بیشتان
در زبان او نیابد آمدن / تا بیابد زو ز او علم و فن
پس مر طفلان چو طوطیان دهند / لاف است این بر او وقت بند
آن مرد شیخ بنگرینده را / آن بگفتن کمر هی آکنده را
گفت خوند اتو زمان بیخ / پس بگفتن باشد بیخطان تیز
حوض بادر یا اگر پهلو نشد / حوضش را از بیخ هستی بر کنند
نیست بحری کو گران دارد بنا / نیز گردد او بحور ثنا
کفر را حد است اندازه بدان / شیخ نوشیخ را بنود کران
پیش بحر هر چه محدود است / کل شیئی غیر وجه الله است
کفر را جان نیست الجای کرد / رنگ او موقوف این دو رنگ بد
این قفا بر بود آن آه کشت / چون چراغ خیمه اندر زیر هست
پس سراپاش هجاست آن سرست / پیش آن سر این سرش ابرست
کیست کاندر خانه زاغان شیخ / چیست مرده بیخبر از فال کنج
جان نباشد جز خبر از آن درون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان مستمر / از جوز آن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو مقرر شد ز خرص مشترک
ور نه ملک جان خداوند آن دل / باشد افزون تر بخبر را اهل
زان سبب آدم بود مسجود شان / جان او افزون نسبت از بوشان
ور نه بهتر را سجود دون نزیبد / امر کردن هیچ بود خود زیبد
جان چو افزون شد کدست از انبیا / شد مطیعش جان جمله چیزها
کی سبد و خلق لطف کرد کار / کو کلی سجده کند در پیش خار
مرغ و ماهی و پری و آدمی / رنگ او پیش است ایشان در همی
ماهیان سوزان کرد لوش سرخ / سوزنار سرخها تا بی هوش

چون نهاد امر شیخ آن عیب جو / بقیه قصه سلطان ابراهیم ادهم بر آن درویش
زاده ماهی شد زان دو چی بیخبر
گفت آه ماهی نه بریان آکست / شد تنی زاگر بعین در کست
ماهیان آگه ز بیرون ما بعید / بی شکی زین دوست ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان در آب / گشت دیوانه رفتن فتح باب
پس تمامی گشت رو در چیستی / در نزاع و در جدل بگسستی
بادم شیری تو باری میکنی / با ملایک ترک بازی میکنی
بذه چیکوی تو خرمن را / هین تو هم کم شمار این محض را
بذه چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا خاید بند / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بذه چه باشد سر کشی آتش علل / شیخ چو بود طین دریای زلل
دایم آتش را بر ساند از آب / آب کی ترسد ز سوز آفتاب
درخ مه چه پنهی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر ره ای خار خو / هیچ خار اجا باشد غیر تو
می بیوشی آفتاب در گلی / رخنه هیچی زبد کاهلی
آفتابی کو شاید در جهان / بر حق شیخی نخواهد شد خان
عیبها از دو پیران چه شد / عیبها از رنگ پیران عیب شد
چونکه تو داری ز خود تیار باش / در ندامت جانگه بر کار باش
تا از آن رامت نشینی بر سند / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر چه دوری در میخانان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در کل فتاد از کام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جایرا حول کند بر پاش / دانه او که نیست از جای سکال
حس تو از حرص کمتر نیست / کو دل تو زین و حلها بر بخست
در و حلها دل بر دخت میکنی / چون نخی ابهی کز آن دل بر کنی
کس سوی اباشد مر این مضطرم / حق نگیرد حاجتی را از کرم
ای چو کفتاری کرفتاری جور / این کرفش را بینی از زور
می بگو کاچاکه گوید نیست / از برون چو شد کاندر خارج نیست
نیست در گفتار سوزاخ ای بزه / رفت باز آن تا بسوی آبزور
این نمی گوید نبش می نهند / او همیگوید ز من پی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عیود / کی نه اگر دی کز این گفتار کو
تا که بر بندند و پوشش کشند / غافلان کش راز این رشخ خند
آن یکی میگفت در عهد شبیب / که خدا از من بسی دیده است عیب
چند بیند از من گناه و جرمها / دعوی آن شخص مر خدای تعالی را میکرد بکناه و جرمهای کش
وز کرم پوشد آن نمی گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شبیب / در جواب او فصیح از راه غیب
ور بگفتی چند کردم من گناه / ور کرم نگرفت در جرم آله
گفتش میگویی و خلوت با کسی / ای رها کرده ره بگرفته تیه
چند جنت کرم دنی بخش / در سلاسل مانده پا تا بسر

رنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
دولت زنگار بر زنگار ها / شمع شد تا کور شد آن ابر ها
گر زنی آن دود بر دیگ نوی / آن اثر جاید ار باشد جوی
زنگ هر چیزی که چند آشوخ / بر سپیدی آن سیه رو شد آخ
چون سپیدی دیگ بین تیره دود / بعد زین بر وی کنند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود زاباد رشش هم زنگی بود
مرد دی گوگند آهنگری / رویش لیق گردد از دود دری
پس بماند رود گویند ای آله / پس بماند رود تا تیر گناه
چون کند اندر ره پیشه تکند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه تندیشه ذکر تیره شود / بر دلش آن جرم تا پی ره شود
آن بسیاهی دیار رفت از او / شسته بر آیینه زنگ چو تو
آهنش تا زنگها خوردن گرفت / کو بهش را آنکه کم گردان گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خواند آید ذوق
چون نویسی بر سر نوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کاغذی سیاهی بر سیاهی او فتاد / مرد خطش کرد و معنی نداد
در سپیدی بهاره نویسی بر سرش / پس سیه گردی تو جایی بر سرش
پس چه جای رخنه جای جارگ / ناامیدی بیش اکسیر نظر
ناامیدی بیش او نهید / تا زدر و پا دو اپرواز چید
چون شود این نکته با او گفت / زان دم جان در دل او گل نگفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میکند او / آن گرفتش را نشانی میچه او
گفت سلام کنم راز نهانش / چند یکی بهر از برای امتحانش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
ور نماز و ور زکات و خیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
عاشقش نوشت معنی نغزی / جز دهان بیا و در دی مغزی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغزی که دهد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن چشت از شیخ میلاید شار / حرف خواست دیده کاش بهار
گر منش دیدم میان مجلسی / گر نگیرد باشد عیش مقتل کار
که مزه چال زنت او کو اه / تا به بینی فرش مستحق را عیان
شب بر پرش بر سر یک دانگی / از تقوی حایاست و منطقی
در کجا و در نیست خیز اسپان / گفت بیکار نفس و عزت کردی

بنگر آن سالوس روز و شب / روز مجنون مصطفی بی لب
روز عبد الله او را گشته نام / شب نخود با نقل اندر دست جام
دیده شد در کف آن پیر بر / گفت شیخا مر ترا هست عزم
تو کی گفتی که در جام شراب / می بپرد دیو و دردی یا شراب
گفت جام را چنان بر کرد اند / کاندر و اندر نگنجد یک سپند
بکر اینجا سبع نگنجد در ذره / این سخن را کرد شنید غره
جام ظاهر خر ظاهر نیست آن / دور و ادبی را شیخ خوب بین
جام می هستی شیخ ای قلیو / کاندر و اندر نگنجد بول دیو
بر تو مالامال از نور حق / جام ش بگشت ز مطلق است
نور خرشید از بیفتد بر حدث / او همان نور است نیز بر جنب
شیخ گفتا این نه جامست ای / همین بر تو آهنگر آنکه بوی
آمد و دید انکس حاضر بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرد خویش را / کر برای من تو خر ای کیا
که مرا بخت مغفر گشته ام / من ز دیع از تو محکم گشته ام
در خرد مست مرد مرد باک / بر سر منبر لعنت باد خاک
گرد فحش نه بر آمد آن مرید / بر سر شیخ از سر خری می جهید
در حد حقی بها او می سندید / گشته نه پر از خصل خم نهید
گفت ای رندان چه حالت چه کار / هیچ حمقی دیدی هم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدو مدت عسل
کرده مبدل تو میر الذ حدیث / جان ما را هم بدل کن ای خبیث
گر شود خام بیان خون مال مال / کی خرد نیز تو خذ الاحلال

گفتن عایشه حضرت مصطفی را که پی ملاعبه با خازیکی چرا نیست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو نیز او نخفت
هر کجا پای نمازی میکنی / میروی در خانه تا بانگ و دبی
رجه میدانی که هر مطل پلید / گرد مستقل بر جا گرد سید
سپا مصلی میکند ای تو نماز / هر کجا دیدی ز مین بگذاری
گفت پیغمبر که از بر مهان / حق بجز ابا کرد اندر آن
سجده کام را از آن دو لطف حق / باک کرد اینده تا هم طبق
هان و هان ترکیب کن با شاهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
گو اگر زهری خورد شهد تو شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
گو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و دوزخ شد هزار او
قوت حق بود و خود اهل را / ورنه مرغی چون کشد زهر اجل را
سنگریزه در دگی جنبد کی گشت / تا بدانی کان حلاب از قوت

گر تو او سوی آید زنی چل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
گر نیی با او دری دم سوی / کی فرم دان گر تو زیشان هر بری

گشتیدن موش شتر را و بخشیدن موش در خود بند

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از پری
اشتر او جستی که با او شد روان / موش خود شد که هستم صاحبان
بر شتر زد بر و اندر پاس / گفت پیغام تو تا باش خوش
تا بیاید نوبت جوی بزرگ / کاندر و گردد ز بون پیل سترگ
موش ای بخالیست او حکم گشت / گفت اشتر ای زنی کوه و دشت
این توقف چیست چرا بنو چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی رهش ما همگی / در میان ره بیاسایش ز من
گفت ابن تا بیگر فرق عمیق / من همی ترسم درین آب از غرق
گفت اشتر با نه بیم هیچ آب / با در بنا و آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای گرو / از چه جولان کشتی و رفتی ناسپس
گفت مورت با ادب باشد / گرند انو تا بزانو فتاست
گر تو آتا زانوست ای بی هنر / مر مرا صد گز گذشت از فوق سر
گفت گستاخی مکن با مه دگر / تا نسوزد جرم و جانت در شرر
تو تری با مثل خود مکن کین / با شتر موشی ابو ذر سخن
گفت توبه کردم از بر خدا / بگذران زین آب مهلک مرا
رحم آمد اشتر را گفت همین / بر چه و بر کردمان من مشین
این گذشتن شد مسلم مرا / بگذرانم صد هزاران چون تو را
چون چه بر نیستی بر راه / تا رسی از جاه روزی سوی چاه
تو رعیت باش چون سلطان / خود هزاران چون مرد کشتی تا تو
چون ز تو کاهل و کان تنها مگیر / دست رحمش می باش کاردی فقیر
چه کند آزادیت نامه بنه با شیش / مین بیچش اهل سیاه در ندیش
اشتر را کش کن خاموش ش / چون زبان حق نگشتی کو سیل
بر بکو بی شکل استاد کو / باشد آن تو مسکین وار کو
ابتدای کبر و کین از شهوت / راستی شهوت از خاصه است
چونکه شهوت گشت محکم خوی تو / خشم آید بر کسی کش دو کشند
چونکه تو گل خوار گشتی مر ترا / واکشد آن گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خوان بت کشند / عاقلان را بت را بشکستند
چونکه کرد ابلیس خود با سر دری / دید آدم را تحیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود جان من کس شود
سروری ز هست خوان بدی / کی بود تریاق لای ابتدا
گر بود آگر به مار شد تریاکی مرد / گو بود اندر دهان تریاکی دار

سروری چون شد ذاتی از نیم / هر رسیدست بود خصم قدیم
چون خلاف خوی گوید نیستی / نیمه جزو ترا ای بسی
که مرا از خوی من بر میکند / سر و اما گر دو تا مع میکند
چون نباشد خوی بد بر کش دور / کی فرزند از خلاف آن پدر
زانکه خوی بد بکشت استوار / سر شهوت صد ذات بر مار
با مخالف را سرا ای کند / دل او خوش را جای کند
با شهوت را بکش در ابتدا / ورنه ایک گشت ارت اژدها
لیک کس مور چند مار و شیش / تو ز صاحب دل کن استغاثه خویش
تا نشد زنجیر خانه من هم / تا نشد دل نداند مفصلم
خدمت اکسیر کن من دار تو / جز بکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل بگو بدان / کو چو دزد است جایه از جهان
عیب کم گو بنده اند را / متهم کم کن بدی شاه را
بود دزدی درون کشتی / ساخته از خت و دل بشتی
باد بشد بمیان زر او خبر شود / جمله را جستند او را هم غود
کین فقیر خسته را جویم هم / گر چه ارش ز غم خارب دم
گر دهن کشتی حرم دانی کم است / جمله را جستم تو آنی تو رست
دل چو آن کن بسته شو نه تاق / تا نرفت فارغ شود او هم ضیق
گفت یا رب بین خلاصت را خسان / تهمتی کردند فرمان در میان
یا خیالی عند گل کرتیه / یا صحابی عند گل محنه
چون بدید آمد دل او در زمان / سر برون کردند هر دو در زمان
صد هزاران بانگ زد ای ثرف / صد هزاران بانگ هر یک سلف
صد هزاران بانگ ها ای از دهان / در دهان هر یکی دری شرف
هر یکی در چی خراج ملکتی / کز الهیت این نه دانه شرکتی
دری چند اندر خت در کشتی خویش / مر هوا را ساخت کشتی و دست
خوش مرو مرو چون نهان بر خطر / او فرا اندر لوح کشتی آتش حش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما در دو کدا
تا نگردانند ثارت زین فراق / من خوشم خفت حق و باطن عتق
بی مرا و قیمت در دی نهند / بی مهارم را بیاری دی نهند
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دانستت چنین عالی مقام
گفت از نخت تا نون بر فقیر / در حق آزادی ای چه خیر
خاشش ته بل ز عظم نهان / گر نبودم در فقیران بنه کان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد جس
آن فقیری به چاچ نیست / بل بسا آنکه بحرق نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / گر امین آمین و خون هم حق

شمس تبریز است پی فضل شریف / شمس حس است نی روح لطیف
شمس حس بسطاست آن نیش / کز زنان سازند خب کشمش
معجزه بنده فروزد آزمان / بعد از آن کو بیند خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب / چو نعیم چشم باشد در دو شب
آن نعیم چشم ما کان حی بود / نی ترین چشم حیوان حی بود
آن نعیم چشم ما کان شست / آن نعیم چشم حیوان حیات نیست
کان عجوز بی حرکه دارد عادت / کی بود طاوس اندر پاک
تا نگوئی مهر اسپیار کو / من ز صد نیک گویم آن نکو

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ سماع میگوید

صوفیان بر صوفیی بنشست زود / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از این صوفی بخواهی پیشوا
گفت آخر چه گناه است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خرد دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش فزون خورد از کسی
در نشست مست چون اشتر کسی / صوفیان کردند پیش شیخ رفت
شیخ رد آورد سوی آن فقیر / کز هر حالی درست او سیاه کم
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد زاهدان ظاهرا
گر یکی طفلی فزون شد از عوض / در تن مردم بدید آید مرض
بر تن خویش مفزا و منت / کان فراق آید تن در قیامت
خلق موسی بد به اندازه و نیک / هم فزون آمد گفت یا نیک
آن فزونی با خطر آمد شقاق / گفت رد تو منکری بد اوراق
موسیا بسیار گویی در گذر / خنبه گویی رو و حال آمد بسر
موسیا بسیار گویی دور شو / دور ز ما من لنگ بین و کور شو
دور ز فتی و ز ستیزه و شتر / تو بمعنی رفته بگسسته
چون حدث کردی تو تا کو فزاید / گو نیست سوی طهارت رو بتاز
ور نه فتی خشک چنان مشوی / خود فنا زارت رفت خشک ای غوی
رو بر آ تا کم حرمت تو اند / عاشقان تشنه گفت تو اند
پاسبان با خرابات کان زبون / تا بجاز ابا سبان حاجت خود
جامه پوشان انظر بر کار دست / جان خرابات الجلی زبوست
یا ز خرابات یک سو باز رو / یا ز اشان فارغ و زنش باز گو
ور نیابی کل گل عریان شوی / جامه گن تا ره او سعادت
پس فقیران شیخ را احوال گفت / عذر آنها آن خرابات گرفت

عذر گفتن فقیر شیخ را

مر سوال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب صواب
آن جوابات و سر لاشک کنیم / گفت خضر خود از روی علم

گشت مشغول حال افزون زاد / زی هر مشکلش مشاع داد
زنخ زد و پیش هم میراث داشت / در جواب شیخ نت بگذاشت
گفت راه او سطا را بگفت / لیک او سطا نیز هم با نیست
آن جو نیست با شتر ها است کم / لیک باشد خوش را آن مجرم
هر کرا او را اشتهای جار زان / دو خورد نیاسه خورد نعمت آن
دو خورد هر بار در دور الاز او سطا است / او امیر حرص ما شد بعد است
هر کرا او را اشتهاده نان بود / شش خورد و نیمه که او سبد آن بود
چون را انجا نان است تهیا / مر تراشش کرد هم ستیم ما
توجه در گفت فاز آی طول / من به باشد در نیام در خول
آن نکی تا کرد جانی میرود / وان یکی تا سجده از خود خیرود
آن یکی در بانگ بازی جاح لود / وان یکی جان کند بیک یا نه بود
این وسط در بانگ جانب میرود / گیر او را اول آخر بود
اول آخر یابد نا در ان / در شور کجد او سطا جا بیان
نی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را حیات منصرف
اول آخر شان کنی اذ / گفت لو کان له البحر الحداد
هست دریا کر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ حد
باغ و بیشه کر شود تکسیر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن تو حیرت قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خرابر اما تذکیی / خواب بنداره مرا زکم ای
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا احرکاه دان
گفت پیغمبر که عینای بنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته و خواب / چشم من خفته دلم در خواب
مردم را بخ حرص دیگر است / حس دل را هم دو عالم منظر است
تو بمعنی رفته بگسسته / چون حدث کردی تو تا کو فزاید
بر تو تنها بر من جان تنگ گاه / تو منصف خود فکن در نگاه
ور نه فتی و ز ستیزه و شتر / خود فنا زارت رفت خشک ای غوی
رو بر آ تا کم حرمت تو اند / عاشقان تشنه گفت تو اند
بر تو نه زان بین آن زنان جو باغ / عین مشغولی ای اکثر مزاغ
با ای تو در کل مرا کل کشته کل / مر تر ا مانم تم اسوده و حل
در زمین با تو سکن در محل / میرود بر چرخ هفتم چون زحل
هم نشست من نیم سایه تخت / بر تو اندیشها پایه تخت
زنگه من زاندیشها بگذشته ام / خارج اندیشه و بیان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم بین / زنگه سا حاکم آمد بر بنی
جبه خلقان تحفه اندیشه اند / زان خجسته دل دهم پیشه اند
قاصد خود زد اندیشه دهم / چون خوانم از میاشان بر جهم
من ز چرخ ادهم اندیشه مکن / گر بود بر من مکن لوت رسن
قاصد از زیر آم اندر اوج بلند / تا نگشتند پایکان بر تنند

چون ملایک کیه از منی مقامات / به بر هم مجون طیور الصافات
بر منی رستست هم از ذات کوش / ریخت نام ده بر من با سرش
جعفر طیار را پر عاریت / جعفر طیار را پر عاریت
نزد آنکه لم یذق ذوق این / نزد مسکان لاق معنیت این
لاف دعوی باشد این من غرامت / ذکر سیاه و بر یکی پیش ذوب
چونکه در تو میشود لقمه کهر / تن مزن چند آنکه می باید بخور
شیخ روزی برد فرج سوی لحن / در لگن قی کرد و بر دستار کن
کو هر معقول را محسوس کرد / پر بنا سر هم عقلی مرد
چونکه در معده شود نان کت بلند / قطع خ بر حلق و بنهان کن کلند
هر کرا در وی لقمه تند از جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

پیار دعوی که آن دعوی گواه صدق خویش است

گر ترا هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لاف من
گر بگویم نیم شب پیش تو ام / هم ترس از شب که من پیش تو ام
این دو دعوی پیش معنی بود / چون شناسای پیش خویش و خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود / هر دو معنی بود پیش خود نیک
قرب آوازش کو ابی میدهد / گیس دم از نزد نیک بای میجهد
لذت آواز خویشی و ندیر / شد گواه صدق آن یا غرنیر
باز پیا الهام حق کو رجل / می ندانند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش نزدیک کاندر دو پیش خود / عین آن آواز معنی بود زاد
یا بتازی گفت یک تازی زبان / کر همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب خط خوانم من الحدی
این نوشته گر چه خود دعوی بود / هم نوشته شاه معنی بود
با بگو یه حاضری دیدی تو خوش / در میان خواب بیدار بدوش
من بدم آن واجب کنم خواب دو / با تو اندر خواب صبح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / معجزه نو باشد و ندر کهن
معجزه نو باشد و ندر کهن / چون ترا یاد آید آن خواب کهن
گر چه دعوی مینماید این دوی / جان صاحب واقعه گوید بنی
گر چه هیکل ضاد قوت بود / آن ز هر کس نشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او باید شنید / چون بود سنگ چون گفته خود را غلط
تشنه را چون گوید تو تشنه / در قدح آب است بیان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعوی است / جنس آب است و از آن ما معین

یا بطفل شیر خوار بانگ زد / که بیا من مادر مهربان ای ولد
طفل گوید ذوق جست بیار / تا که با شیرت بکم من قرار
در دل او امیدی گر حق مزیت / روی و آواز پیمبر خیز است
چون پیمبر از جهان با کی رفت / جای امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ اندر جهان / از کسی شنید باشد در گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید آنی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود از او / مشتری از وضع حمل خویشتن
چون برابر او شد ام مادر من / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت / در سجود شکر و هم اقدام درد
گفت مریم من درون خویش هم / گر سجود حمل من ای ذوالمنن
احسنت مرا عجاز را سجده کرد / سجده دیدم از این طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / نیست دعوی گفت معنی لاف من
خط بکش زیرا دو غشت خطا
واگر بریم و تفتش وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور اهم در پیش
مریم اندر حمل جنب کس نشد / از برون شد او و ابلیس نشد
از برون شد آن سیر نی فزون / تا شد فارغ نیامد خود درون
چون بزاد و شکل کلنش بر کنار / بر گرفت بر دو پاش بار بار

جواب اشکال

مادر یحیی بگی دیش کو تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این ندانند که اهل غاطرات / غایت آن قوا او حاضرات
پیش مریم خانم آید در نظر / مادر یحیی که دو رست از بصر
دید ها بسته به پیند دو تا / چون مشبک کرده ماند بوت را
ور ندیدش نه از جهان نازد لدن / از کجا گیرد معنی ای ذوالمنن
نی جهان کافسانه نشنیده / مجوشین بر نقش آن جنبیده
تا همی گیرند آن کلید بی زبان / چون سخن نشنوده بی پیمان
در بدا انشد حق صد کر / فهم آن چون کردی نطق شیر
در میان شیر کاو آن دمی چون / شد رسول خواند بر هر دو فسون
چون ز پیر بند کاه و نیل / چون ز نطق ماه ترسان کرد فیل
این کلید و دمه جو افتیست / ورنه کی باز داغ و کلک لرزیست
ای برادر قصه چون چاه است / معنی اندر وی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد هر عقل / تکرو چاه را کو گشت تنگ
جا جرای بلبل و گل کو شد ار / گر چه گفتی نیست سر گفت بیت
همین بیا با بر هم چون جنبت / گفت در شطرنج کین خانه زد

گفت جانش زنگی آمد بهت / گفت در صفرهٔ کین نازه جست
خانه را جز بنا میراث نیست / فتح آنکس سوی ایشان شناخت
گفت بخوی زید عمر آمد خبر / گفت جوشن کرد پی جوی آمد
عمر را جوشش چنین کان زید خام / پی کنا او را برد همچون غلام
گفت این چاشنی معنی بود / گندمی بستان که چاشنی بود
زید و عمر از بهر احوالت ساز / گرد در دفت آن تو با احباب ساز
گفت نی من آن نزاع عمر را / زید چون زد پی کنا و پی جفا
گفت از ما چاره لاغی بر کشود / عمر دیگر از فزون در دند بود
زید واقف گشت ز دشمن بازرز / چون کرا زنده بر دشمن مغز
گفت اینک راست بنده قوم جان / گر نمایند راست در پیش آن

بدر آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را دیگیت / گو نیست نی دوست در دو دیگیت
در وجود خود کسی گوید دو است / راست و اندر این سرای بنده است
بر دروغ خان قوی می آید دروغ / للخبیثات الخبیثین نوع
دل فراخانه بود دست فراخ / چشم کوراند خبار سنگ لاخ
هر کرا بنده خبار سنگ لاخ / راست پیش او دنیا شد معتبر
هر کرا اندر ان صدقی رسید / از دروغ و از خبایث شد پلید
گفت دانایی برای دوستان / که در خفی مست ده هندوستان

جستن آن درخت را که هر کدامان درخت خورد نمیرد

هر کسی کز میوه او خورد و برد / بی شود پیروزی و هر کز نمرد
با دشاهی این شنید از صادقی / برد درخت میوه اش شد تاکتی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد او دو / کرد هندوستان برای جست
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند کو نه دشت
هر کرا پرسید کز وی رئیس چند / گفت کو هم بد مگر مجنون بند
بس کسان منفق نه اندر راغ / بس کسان گفتند کای طالب فراغ
جست جویی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مرا حاشیه کی منفق دگر / وین ز صفی آشکارا مختفر
می ستودندش شجر کای خوش درخت / در فلان جایی درختی هست سخت
در فلان پیشه درختی هست سبز / بس بلند و بس هنرخیز کز
سبز حاجت کرد انجا سالها / می ز نشاندش نهفته مالها
قاصد شب بست در خشکی کمر / می ستد از هر کسی نوعی خبر
چون ببینی دید اندر آن عزت / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد

رسته آمد او بگشته شد / جست راه حاجت جسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / سنگ می بارید ذوی بر راه
بوشیخی عالمی قطب کریم / شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
انجان منزل گرا بشش بنده نیم
گفت من نومید پیش او روم / زاستان او براه اندر شوم
تا دهی او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دنیا و من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید تا مانند سحاب
گفت شیخا وقت بر تو تنگ گشت / تا امیدم وقت لطف بی علت
گفت اگر چه نومیدیست / چیست مصروف دوا چیست
گفت شیخا همشه کردم اختیار / از برای جستن یک خار
گر درختی هست نادر در جهات / میوه او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یکنشان / جز که بر تو شد تحیر این سر و شان
شیخ قبله و بگفتش ای سلیم / این درخت عالم باشد در عظیم
سبز بلند و بس شگرف بس بسیط / آب حیوانی نه دریای محیط
تو بصورت رفته گم گشته / زان یکی پای که معنی هشته
تو بصورت رفته ای بی بصر / زان ز شاخ معنی ای بار بر
گر درختش نام شد گاه اعتبار / گاه بحرش نام شد گاه بحار
این یکی کش صد هزار آثار را / گستریت آثار او عمر قیاس
گر چه ذوات او اثر دارد هزار / این یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخصی ز ما باشد بدر / در حق شخصی دگر باشد بسر
در حق دیگر بود قهر و عدد / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر کسی رنج و جدال / همچو نومیدی اندر تفرقه ات
صد هزاران نام دارد یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفش جدی
هر که چیزی نام کو صاحب است / رو معانی را طلب ای بی نشان
توجه بر جنسی بدین نام و درخت / تا بجایی تلخ کام و شور بخت
صورت باطل چو جویی ای فلان / تا صفت نامه سوی ذات
صورت سیمات بود چون / معنی اندر وی چو مغز ای بار دوت
در کند از نام دیگر در صفات / تا معانی تو اسامی را کرد
اختلاف خلق از نام او فتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثال نوشنو / تا معانی تو اسامی را کرد

شارح چار کس جثه انگور که هر یکی بنامی دیگر نام کرده بودند آن انگور را و نوعه حال

چار کس را داد شخصی یک درم / آن یکی گفت این بگو ای مردم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله بامم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا گزین چون وارهیم / می چاتا این به انگوری دهیم
آن یکی ترکی بود گفت این نیم / من عنب خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل ما / ترک کن خواهیم استافیل را
در شاخ هشت با هم میزدند / که سر تا مهاغل سدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بنده از جهل از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گرمه ای انجا به از ذی صطلحان
بس بگفتی او که من زین یکدم / آرزوی جفا را میدهم
چونکه سیاره را بی فضل / این در متان میکند جذبین بل
یک در متان میشود خار المراد / جاره متن میشود یک از اتحاد
گفت هر یک شان دهد جنگ فراق / گفت من آرزو شما را اتفاق
بس شما خاموش باشید انقصوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنشان در تو اقوی موعظه است / در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گر سخنشان می غایه یکخط / در اثر مایه نزاع است و سقط
گر مینی عاریتی ندهد اثر / گر مینی خاصیتی دارد خبر
سر کرا اگر کرم کردی ز تش آن / چون خوری سرای فرایند کان
زنگه آنا گری او دیگر بست / طبع اصلش سرخ است و بر نیست
در بوزغ سبزه و شاب ای پسر / چون خوری کرمی فرایند جگر
بس بیابی شیخ بنده اخلاص / گر بصورت باشد آن از عمی
از حدیث شیخ تعبیر رسد / تفرقه آرد دوم اهل حسد
چون سلیمان کو سوی هدهد / کو زبان جمله مرغان آشخت
در زمان او کبوتر با کلنگ / انس بگرفت و بجان آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوستند از گرگ ناورد احتراز
او بیابی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پیر زنان
تو چو موری بر دانه میدوی / همین سلیمان چو جوی با بی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود / وان سلیمان جو بر ایمن بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از محو گرگ دام آن
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد نعمت و عاد جو را
قول آن معنی امت را یاد گیر / تا بالا تو حلا فیها سدیر
گفت خود خالی نبود دست مقتدر / از خلیفه حق بجا و بی صبیت
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی دل کند
مشفقان گردند همچون بوالبشر / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شنید / ورنه هر یک سمی مطلق شدند
دو قبیله کاوس خزرج نام داشت / یک دگر جان خون آشام داشت

کینهای کهنه شان از مصطفی / برخاستش عداوت و مخالفت از میان انصار از برکت مصطفی / محو شد در نور اسلام صفا
اولا اخوان شده آن دشمنان / همچو اعدا جنب در بستان / در دم المؤمنون اخوه بهند / در شکستند تن واحد شدند
صورت انگور را اخوان بود / چون شمردی نیز ده واحد بود / غوره با انگور ضد اند لیک / چونکه غوره پخته شد یار یک
غوره کو سنگ بست خام ماند / در ازل حق کار فاصلش خواند / نی از و نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نخل بیحد باشد او
گر بگویم انچه او دارد زیان / فتنهٔ انام خیزد در جهان / در دو دوزخ از ازم سوزد به / دو دو دوزخ از ازم سوزد به
عنبرهای نیک شان قابله / از دم اهل ال حر یکدلند / سوی انگوری همی رانند تیز / تا دو تیغ بر خود و کین و ستیز
بس ز انگوری همی دزدند بوست / تا یکی گردند و وحدت لوست / دوست دشمن گردد ایرام دوست / هیچ یک با خویش جنگی نیست
آن زمین بر شیشه کل اوستاد / صد هزاران دره را داد اتحاد / همچو خاک متفرق در ره گذر / یک سبوشان گردد و دست گذر
کاتحادهای آب و طین / هست ناقص جان نمی اندر زمین / گر تقاضا کردم این را در مثال / فهم را ان هم کرانه اقتال
هم سلیمان هست اکنون نیک بخت / از نشاط دور بینی در عنا / دور بینی کو دانه مرد را / همچو خفته در سر گور از هم
مولعیم اندر تحیهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق / تا گره بندیم و بگشاییم ما / در سگال و در جواب این خدا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن عام / او بود محروم از هوا و مرج / عمر او اندر گره کار سرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پر شش در سگ افتد مدام / با گره هم گوش تا بال و پرت / تا مسلسل یک کیش یک گرد و دست
صد هزاران مرغ و شاهان تنگ بست / وان کمین کاه و عوارض بر نبست / حال ایشان از نی خوان ای / حرف تعوا فیه بنین اهل حین محصی
از نزاع ترک رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب / تا سلیمان بین معنوی / در نیابد بر تخیر و این دوی
جمله مرغان منازع با زواز / بشنوید این طبل باز شهریار / ز اختلاف خویش سر بی پایه اند / همین زهر جانب لاف کرده اند
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم نهکم / کو بر غایم و بشناسا خشیم / کان سلیمان زادی نشناختیم

همچو جغدان دشمن باز آشیان / لاجرم وامانده ویران نشیم
تا چو جغدان قصد بازان میکنم / همچو خادمان بر کبوتر میزنم
میکنم از غایت جهل و عمی / قصد آزادگان [illegible] فدا
جمع مرغان کز سلیمان رو شدند / پر و بال پی کنه پی بر کشند
بلکه سوی عاجزان چنگ کشند / بخلاف کینه این مرغان خوشند
بهر ایشان پی تدریس را / میکشاید زراه جنده پلیس را
زاغ ایشان کز صبورت بود / باز همت آمد و مانند زاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند / وان کبوتر سان زبازان میکنند
باز همت پیش کبوتر سان بهند / بلبل ایشان که حالت آورد
طوطی ایشان زنقطه آزاد بود / کز درون قند ابد روشن نبود
بای عاد و سان ایشان در نظر / بهتر از عاد سر بران در کر
منطق الطیر سلیمانی کجاست / منطق الطیر خاقانی کجاست
توجه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان زاد همی
پرتو آن مرغی که با کش مطربست / از بیان معرفت مغربست
هر که آن مرغش زکرسی تا ثریست / وز ثریا بارعش در کرد ویست
مرغ کو پیدا این سلیمان میرود / عاشق خلق خوش تقاضی بود
باسلیمان خوش کن ای خاص رو / تا که در خلعت خانی تا اسد
یک کرزه کو بدان سو میدوید / همچو کرقط مساحت میشوی
وانکه گفت و کو آن سو همچی / فقه بطیخان کرغ خانی بر ورد شان
از مه لشکر دلو کی میرسی
تخم علی کو چو مرغ خانه است / کرد زیر پر جو دانه نه پست
ماده تو بطه آن دریا پست / دایه است خانی بود حسکی پست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت هست را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار و بنده دایه است
دایه را بگذار و بر خشک بران / اهل ادهم حق حق خوان لسان
گر ترا ماده نبرساند ز آب / تو قمرش سوی دریا از شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه کنده
تو ز کرمنابی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
کر تخلفام علی البحری کان / از تخلفام علی البر پس بدان
مر ملائک را سوی بر دانست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه است
تو بجنس حیوان کانی از ملک / تا ز دریا هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مشکلم باشد بشر / تا دل یوحی الیه دیده ور
قالب کی خاده بر زمین / روح او کردان برین چرخ برین
ما مرغ خانه چاپلیم ای غلام / بحر میدانند زبان ما تمام

بس سلیمان

بس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا نهد / تا چو دانه آب را ذوق کرد
آن سلیمان پیش جد جاه فرست / لیک غیرت چشم بندد ساحرست
تا ز جهل و خرابی کی و نقول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را در سر آرد پای جهد / چون نداند کو گشاده ابر سعد
چشم او ماندست بر جوی روان / بیخبر از ذوق آب بی کران
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیرت حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنها یافتند انبیا ذه بر یک سوران

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عباد دیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر / از هجوم بادیه بود ش علاج
حاجیان حیران شدند از وحشتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز ایستاده بد بر یک یک / ریگ گرمش بوده آب و کلک
کنتی در هیزه زاده در گلست / یا سوار بر براق و دلدلست
یا که بالش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را به از باد صباست
بس بماند آن جماعت تا بماند / تا شود درویش فارغ از نماز
با خشوع و با خضوع و با نیاز / با چو خویش میگفت راز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده و روشن ضمیر
دیدگان بس بیخبر از دست رفت / جامه اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آب کی جاست / دست ابد است کز سوی سماست
گفت هر کاهی که خواهی بر سینه / نی ز چاه و نی ز جبل و نی ز مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا بخشند حال تو بما الیقین
دانه سوی باز امر ارها / تا یم ام از میان زنارها
چشمها را کرد سوی آسمان / کز اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوی را ز بالا جو کرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای بخود تو ممکنان از لامکان / نی التی رزقکم گرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زد بنه اشد چو هل آب کش
همچو آب این مشک باریدن گرفت / در کوه و در خارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک سیاه / حاجیان جمله گشاده مشکها
قوم دیگر را تعین در ازدیاد / زن عجب و الله اعلم بالرشاد
قوم دیگر نیابد بر ترش خام / ناقصان سر بدی ثم الکلام

قوم دیگر را تعین در ازدیاد / زن عجب و الله اعلم بالرشاد / قوم دیگر نیابد بر ترش خام / ناقصان سر بدی ثم الکلام

تم المجلد الثانی بعون الملک ذو جهانی
فی تاریخ رابع شهر جمادی الاول سنه
تسعین و ثمانمایه بالهجره
المصطفویه و صلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین
العبد الفقیر الحقیر المذنب
درویش محمد سلیمان
تم بحمدی

الجملة الثالثة

بسم الله الرحمن الرحيم رب يسر الحلم جنود الله في الارض ليقوي بها ارواح المريدين منّ عليهم من
ساية اجلل وعدلهم من ساية الظلم وعدلهم من ساية الرّيا وحلمهم من شاية السفه ويقرب
اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من البينات الانبياء
عليهم السلام وهو لا يليم يخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين ووارثة الفلك الدوار اي
الرحماني القدري الحاكم على الفلك الدخاني الكبري كما ان العقل حاكم على صور النشر اي دحواها
الظاهرة والباطنة قدور ان ذالك الفلك الرحماني حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة
والسرج المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمياه المطهرة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما
يفهم كل قارئ على قدر تهيه وينسك الناس على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدق
المتصدق بقدر قدرته ونحو البال بقدر موجوده ويفتي الموجود عليه ما عرق من فضله وليكن
مقصد الماهر في المفازة يضيفه عن طلب معرفة ما في البحار ويجد في الطلب هذه الحيوة قبل
ان يقطعه الاشغال بالمعاش عنه ونحو القلة والحاجة ونحو الاعراض وبينه وبين ما يشرع
اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة ولا متصرف عني طلب ولا خائف عن تقيد
ولا متهم بالمعيشة الا ان نعوذ بالله والنبي يؤثر وبينه على دنياه يا خذ من كنز الحكمة الاموال

العظيمة التي لا يكمد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع السمية
شاكرة النفيسة منظما لقدره مجللا بخطره ويستعد بالله من خساية الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل
مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويحب نفسه بالم بادة الحق وعلى العالم ان يتعلم
ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم وترفق بدو الضعيف في الدين ولا يجب من بلاده واهل البلاد ولا ينعف
بعطف على كلل الغنم كذالك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل المجادلين وشركة
المشركين وينفق المناقضين وتشبيه المشبهين واوهام المفكرين وكيفيات المتوهمين ولله الحمد والمجد
على تلقين الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الحق والمحض والفضل والمن الاسماء على عباده العارفين
يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له
لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

ای ضیاء الحق حسام الدین یار — آن سیوم دفتر که شد بنده بار
برکش گنجینهٔ اسرار را — در سیوم دفتر تقبل عذار را
نوبت از نوبت حق میدهد — نه از خود کی زحرارت میجهد
این جواع شمس کرد شمس بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
ستگ کردن کرخنین ام بود — نه از طاب ستن قایم بود
قوت قیل از نفخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود
محتجبین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از حلم و از طبق
چشم از امر نور امر شته اند — تا ز روح و نور فلک بگذشته اند
جو موصوفی به اوصاف جلیل — زانش امر امن بگذر چون خلیل
کرد و آتش بر تو هم بر و سلام — ای خاص مرزاجت اجلام
مرزاجی را خاصه مالیست — وین مزاجت از جهان منبسط
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریا عرصهٔ اجرام خلق — سخت مشکل آمد نه اندر خلق
ای ضیاء الحق حق رای تو — خلق بخشد نسک اعلوای تو
کو خود اند خلق خلق پاست — تا کمی نو شنیدی در ابیات
صارکا منه و انشق اجل — هل اتیم من حیل یقص طل

لقمه بخشی آید از هر کس کس — خلق بخشی کاریز است و بس
خلق بخشد جسم را و روح را — خلق بخشد بهر مطلوب خدا
این کهی بخشد کرا خالی شوی — وز خلا و وز خلا خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس — حلق بخشی کاریز است و بس
تا نگوئی سر سلطان را بکس — تا نریزی قدر این سر هیچ کس
گوش کن حرفی شنو اسرار جلال — گو چو سوسن هندزبان اقوال
حلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب رود خضر کیا
باز حیوان را به بخشد خلق و آب — تا کی حیش من خورد اندر طلب
چون کیا حیش خورد حیوان لقمه شد — گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر — چون خدا شد از بشر روح و بصر
دوده ها و دیدم و ها نشان خیل بان — کرکیم خود شان کرده در آن
بر کنار ابر کز انعام او — دایگان را دایه لطف عام او
زرد قهار او ز قهار او میدهد — زنگ کتم پی غذای کی دهد
نیست حرج این سخن را انتها — بارهٔ کم بدان زان بارها
حجه عالم آکل و ماکول دان — با قیاس اقبال و مقبول دان
این جهان و آن جهان و سالکان نشر منتشر — وان جهان و سالکان نشر منتشر
این جهان و آن جهان و سالکان نشر منتشر — اهل آن عالم بحکم تجسم
پس کریم آنست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات صالحات آمد کریم — رسته از ضد آفت اخبار هم
گر هزار اند کمین پس نیست — چون خیالات عدد اندر نیست
آکل و ماکول را حلت نمای — غالب مغلوب را قوت مرای
خلق بخشد او غصای عادل را — تا خورد جذبان حصاری جان را
واندرو افزون شد آن جذب آکل — زنگ حیوانی بخورد شش آکل آکل
مرتبین را چون غصایم خلق آن — تا خورد او هر جنابی را که او
پس مغاری را جوانیان خلقیات — رازق خلق جهانی هم بذات
پس زمه تا ماه هیچ از خلق نیست — گر به جز بلا اور اعلی نیست
خلق جان از کمترش خالی شود — وانگهان زو در نیست اعلی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان — گر مزاج بد بود هر کس بدان
چون مزاج آدمی کلی خوار شد — زود بد رنگ سقیم و زار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — زشت زشتی از رخش چون نم تافت
دایه کو طفل شیر آموزد را — تا بنیت خوش کند خود را
گر بنهد راه آن بستان برد — بر گشاید راه هفت بستان برد
زنگ بستان شد جهان آب صحیف — از هزاران نقش چون رعیف
پس حیات ماست موقوف نظر — اندکی اندک حمد کن ثم الکلام

چون حنین بود آدمی بند خورد — از بخل پاکی پرند نوش کند
از نظام خون نظام پس شد — وز نظام شیر لقمه گیر شد
وز نظام لقمه تعمای شود — طالب مطلب بنهای شود
گر حنین را کس نگفتی در رحم — هست پی دان خالی پس منتظم
یک زمین حرفی با عرض طول — اندر و هندوق جذبی او کول
کوهها بر جا و دشتها — بوستان و باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر بنا — آفتاب ماهتاب هفت نها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغها دارد خرد سیها سور
در صفت ماند عجبها بی آن — تو درین خلقت چه در امتحان
خون خرد در جار مرج نطفه — در میان حس و انجاس غنا
او بحکم حال خود منکر نه دی — زین رسالت عرض کاکو شدی
کین محالست و فریب و غرور — زنگ و هم کور از این بخشت دور
جنس چیزی چون نه دید او را کرد — نشنود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عالم اندر جهان — زان جهان اهل الکمال بنده شان
کین جهان با هیبت تنگ و تنگ — هست بیرون عالمی پر کوکب
هیچ در گوش کسی نیاید ز رفت — کین علم آمد جهت ثبت و فرفت
گوش را بند و عرض از اطلاع — جشم را بند و عرض از اطلاع
همچنانکه آن حنین را علم نیست — بند غذا ای او در آن اوطان دون
از حیات این جهان محجوب کرد — وز نظر بر او دو تن محجوب کرد
آن شنودی تو که در همسایگان — دیده دانایی کردی دوستان
گر سنه ماند شد زی پر عود — بر سیدند از سفر از راه دور
مرده شش بخشیدند بگذشت — نوشش شد و میشان چون تکلیف گشت
گفت دانم کز نجوع و ورجا — جمع آمد زنجان زین کربلا
لیک گفت الله ای قوم چهل — تا نیابید خورد نان خرد نه پیل
پیل ست این سوگ اول میرند — ندهن از جان و دل شنوند
پیل بگذاشته اند راه نان — در میان شان هست بس خواه نان
رب فیض فید و لطفند و یمین — لیک با زحمت طلب کن کین — از پی فرزند خود فرسنگ راه — او بگیرد در حنین آه آه
آتش و دود آید از خوف او — احذر از آن کو که مرحوم او — اولیا اطفال حق اند ای پسر — در حضور و غیب ایشان با خبر
غایتی شیر از نهان شان — کو کشد کین از برای جانشان — گفت اطفال منند اهل اولیا — در عقر پی خارج از کاوکیا
از برای امتحان خار و سیم — لیک اندر سر هر یاد و ندیم — پشت دار جمله عضبهای من — کو بیا هستند خود اعضای من

نان دهان این دق بوستان شد / صد هزار ند و هزار یک شد
ورزنگی گردی یک چو سمن / موسی و رنجور از زیر و زبر
نوح شرق و غرب را فرقان شود / ورزنگی گردی یک نزین
بنگدی یکدهای لوط راد / جو بهر شناسا ناسی اپی راد
گشت نیستان چون فردوس نشان / دجله آب سیه روس نشان
سوی شاهست این لسان و دن خبر / در ره قدس شرق چنی در گذر
صد هزاران زاد پنهای حق / بر بست خود نبر سیاسا سیاهست
گر بگو بم این سپاه از دون شود / خود بگر جو بوه گرد لها چون شود
خون شود گو همه دیاران نفر / تو نه بینی خون شدن کوری بود
طرفه گو به تیز بین دور چشم / لیک اشتر نه بیند غیر نیم
مو بمو بیند ز صرف حرص انس / رقص سیاه مقصود دارد نه خوس
رقص خاکی که خود ابسکنی / بنه و از زمین سوی بر بنی
رقص پیلان بر سر میدان کند / رقص مذهب زن نو در آن کند
چون رهند از دست خود و بی شنی / بر ره دور شان کف میزند
تو نه بینی لیک بر گشتشان / بر کجا بشنا خاصم کنت زنان
تو نه بینی بر کجا را کف زنان / گوش ل باید کرد این چون
گوش سر بند از هزار ان در دوغ / تا نه بینی شهر باز ابا دروغ
سر شکر گوش محمد در سخن / کش نگوید در پی فی هوا ذن
سر سر گوشت و خبث آن بخی / رحمت او مرسخت و ما هی
این سخن با بان نداد و نیاز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

قصه متعرضان پیل بحکمان

بره باز اهل پیل بوی میکند / تا بگیا به کباب بو رو خوش
تا نه یابد اشتقام روز خوش / طعمهای بندگان حق خوری
غیبت انسان کنی کی فر بری / تا نگو بوی دهان تست / کی برد بان غیر او گر ها قست
وای آن انسو بسی کش بوی گیر / تا شد اندر گور حکم با یکیر
نی دهان و ذوق دین امکان زان جهان / نی دهان خوش کردن از او دهان
آب روغن نیست جز در دو شش / راه حیلیست قطع رحمش را
جنبه گو بند خمهای گرشان / بر سر هر ذ از خا و مرز شان
کور بر اهل انکرا تو / گر نه بینی جرب این در مور
هم بصورت می نماید که کهی / زان می بخور باشد آگهی
گو بدان رفو را ای یاران من / چیست این تیمیر سارا ان من
ماندی هم شد این خیال / جخیال لیک مست ارتال
گر نه او تنها محبوس شد / پیش چاره سرش مقلوس شد

جخیالست / لیک گر کو بیش خشن تیز شد / چشم او رش کو خونریز شد
مرغ هنگام شتان جسم او / از تیج کبر او خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنبانید ورا
هر زمان ز تعیت جزو جات را / بنگر اندر تیغ و جان ایات را
عمر تو ماند همان زندست / روز شب باشد و دنیا شمرست
عیش بار و نمید هر زه لی و لو / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر که دستان تهی جای / اندر اندیشه از دون زنان
لس نهم بر جای مردم را عرض / باز و اسجد و اقترب یا غرض
در تمامی کار ها جذب علوش / جزیه کار یکان بود در دون کوس
عاقبت تو رفت خرابی تمام / کار ها ایشان تو دمان زخام
وان عارت کردن کور و حسد / نی بشکستن نه بوب لسبد
بلکه خود از در صفا کوزی نی / در بینی او کینی دفن این بینی
خلق او گردیا و حزن و غش / تا دهد یابد سد ها از دش
کور خانه تهیا و کنکره / بنو ز اصحاب مبین آن
بنگر اکنون زند اهل عش را / هیچ اطلس دست که دهش را
در عذاب میکنست آن جان او / گردم غم در دل عمدان او
از برون پر خبر عش نگار / وز درون ز اندیشها او زار
وان یکی مبنی دران دق کس / چون نبات اندیشه اسکر بخس

باز گشتن به حکایت فیل

گفت ناصح شنو ز این بند من / تا دل و جانان نگردد مختص
با کیا و رب کها قانع شوید / در سگال پیل بحکمان کم روید
من بر دن گردم خلاص ام نصح / جز سعادت کی برد انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رها نم شما را از ندم
همین مباد اگر همچنان زیند / جمع بر گرد ار بیچمانان بر کنند
این بگفت و خیز با ذی کرد / گشت قطع جو جنان در راه رفت
تا لهان دیدند سوی جاده / بور پیل فربهی نو زاد ده
اندر افتادند چون گرگان مست / با گ خود دش فرو شستند دست
آن یکی همره تخم دو بند داد / کو حدیث آن فقیر پر دیاد
از کباب شش نافع آمد آن بحق / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
بشش قند و حشمدان آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی همنا کی در رسید / او لا آمد سوی حارس دوید
بر پی میکرد آن دهانش بر شار / هیچ بوی زان نیامد ناگوار

خند بار یا کرد و گشت بر فرش / مرد نا رزد آن شه پیل نفت
مراب مر خرقه را بوی کرد / بوی بی آید دور از آن حمله مرد
گر کباب پیل بچه خورده بود / بر در اینش بگشتش پیل زود
در زمان او یک بیک زان گروه / می دراید و بیند و ش زان شکوه
بر هوا انداخت همگر از اف / تا همی زد تیر زمین میشد شکاف
ای خورنده چون خلق زاده مرد / تا نه آرد خون ایشان نبرد
حال ایشان خون ایشان و ان / زگه حال ز رو آید در یمن
ما و زان پیل بحکمان کین شدند / پیل بچه خورده در اکبر کشند
پیل بچه میخوری ای بار خوار / هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکار اندیش را / پیل و اند بوی عقل خویش را
انکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی با طل را دمن
مصطفا چون برد بوی از دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد یک بیک شاید دما / بوی نیک بد نیز آید بر سما
تو همی چینی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس شست میشود / تا به بو گیران گردون میرود
بوی حرص و بوی کبر و بوی آز / در عمل کش بیابد چون پیاز
گر خزدی سوگند من کی خورم / از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن ندم سوگند غازی کند / بر ده باغ هم نشینان بر زند
بس دعا باره شود از بوی آن / آن دل کز حق نماید در زمان
اخشنو آید خواب آن دعا / جوب باشد جزای هر دعا
گر حدیث کز بود معنیت راست / آن گزی لحظه مقبول خداست

بیان آنکه خطاب بجان بهتر از صواب بچکانکان نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حیه را بهیمی خواند از زیان
تا بگفتند ای مهتر نیست / این خطا آنکو نگه آغاز نیاست
عیب شد اول مین و صلاح / لحن خواندن حرف حی علی الفلاح
ای نبی و ای رسول کردگار / یک حیه زن کرد و افصح چار
خشم عمر و شنید و بگفت / یکدو رمزی از خطابات نفت
کای حسان نزد حذا ای بلال / بهتر از مدحی حی حی قیل و قال
وانشنوند اینه تا من رد تان / وانکه دم آخر و آغاز تان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / امر حق جل جلاله بموسی علیه السلام کمر
وقت حاجت خواستن اندر دعا / بد بانی بخوان که گناه نکرده باشی
گاه کاهیم ایه من هیچو پناه / بد بانی بخوان که گناه نکرده باشی
یاد بانی نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر بر خوان کای اله / از دهان غیر بر خوان کای اله
انجنان کن کو دهانها مر ترا / در شب و در روز ها آرد دعا
از دهانی که نگه سستی کنا / وان دهان غیر با شد خلد خواه
یاد دان خویش را پاک کن / روح خود را جایگه چالاک کن
ذکر حق با گست چون پاکی سینه / رفت بر بند بر دن آن سفینه
میگریزند مدهها از صدها / شب گریزند و چو گر آرد دعا
چون در آید نام تیک از دهان / نی بلیدی ماند و نی لدان
آن یکی الله میگفتی شبی / چان آنکه الله گفتن نیاز مند عین لیک گفتن خست

گفت شیطان آخر ای بیچاره / این مه الله را لیک کو
می نیابد بلکه او را پیش خست / جند الله میزنی بار دی سخت
او شکسته دل شد و بنا دسر / دید در خواب آن خضر او خضر
گفت هین از ذکر چون او ماندهٔ / چون شیطانی از ذکر خواندهٔ
گفت لیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو تیک باست / وان نیاز و درد و سوز تیک باست
حیلها و چاره جویهای تو / جذب یار و کشاد این پای تو
ترس و عشق تو کند لطف ذات / زیر هر یاری تو لیک باست
جان عاجل بنی دعا جز دیست / ذکر یار کشش و دستوریست
بر دهان و بر دلش قفل بند / تا نماند با خدا وقت گزند
داد مر فرعون اسد ملک و مال / تا بگرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش بدید او درد سر / تا نماند سوی حق شد بکر
داد او را جمله ملک این جهان / حق نداد ش در دو زخ اندر آن
در دو آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن پی در دو از افزونیست / خواندن با درد از دل بیشتر
آن کشیدن زیر آب و آز را / یاد کردن جبه اه آغاز را
آن شنده دو از صافی و خرین / ای خدا ای مستجاب و روی جبین
نالهٔ سگ در دهش بیا جدیست / زانکه هر راغب اسیر و ما نیست
چون سگ کهف که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد بر پیش غار / آب رحمت عارفه پی خار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر برده پی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و بی سگی باشد ظفر
صبر کردن بر این خود حج / بهتر کز صبر مفتاح الفرج
زین کمین پی صبر و حرفی کش بدست / جزم خود اصبر باشد با و دست

جنبم کن از خورد کین زمین است / جزم کردن زر و زر زر اینست
گاه باشد گوسپند بازی جهند / گوی کی بر باد زر اوزنی بند
هر طرف خوبی همی خواند ترا / کی برادر راه خرابی بین بیا
ره نمایم هم رهت باشم رفیق / من تقلا و زم درین راه دقیق
نی تقلا و زمت میباید و لذت او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نرمیدنت را / حرب نرمش و ادبهای این سرا
گر ز حرب نرمش اندر نوش او / سحر خواند عید در گوش او
گر بیامان مالی ای رشتی / خانه آن تست تو جان منی
حزم آن باشد که گویی خلم / یا بستیم و خشت این دو خام
تا سرم در دست دهد سر بر / یا مرا خواند نشست آن خاطر بر
زنگه یک شست دهد نا بیشها / گر بکار زد ز تو بیش شیها
زد اگر بیچاره آرشست دهد / ما چیا او گوش در شست نهد
گرد بد خود ذی دهد آن پر چیل / چون بر سیدنت کنار و غل
ز غرغره آن متوقف را برد / صد هزاران عقل یک نعره خرد
یار تو خرچین تشک کیست / گر تو را میبنی بجز و ایست
حزم آن باشد که چون دیو شکست / تو نگویی هست خواهان هست
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / گر کند صیاد در تمکین نمان
میکند این بانگ آواز چنین / مرغ بند دارد که چنین است او
جمع آید بر در دستان پوست او / جز که مرغی که خرش ذاوقی
ما نگردد کیج و آن دانیا / هست پی جزی شیمان تنین
فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار نمودن حال گوید
بشنو این افسانه را در شرح این / ای برادر بود اندر ما مضی
شهری با روستایی آشنا / روستایی چون سوی شهر آمدی
دوره و سه ماه مهمانش شدی / برد کان او بخواب انگشتی
هر خراج که بود ثبت زمان / راست کردی مر دشهری را زکان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرود بر
آنه آنه جمله فرزندان چار / کان زمان کشتند و بهار
یا بجا ستان پا دوت نمر / تا به بذرم خدمت و امن کمر
خیل و فرزندان دو و هست را بیار / در ده و باشی سه ماه و چهار
گر بباران خطه ده خوش بود / گشت زار او لاله و گلشن بود
وعده و اوی شهری او را وفا / تا برا ما بعد وعده هشت سال
عزم خواهان کرد کاه ماه دی / او بشهر سالی همی گفتی که کی

ای ز دوزی جسته زاری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده
تو نخواندی قصه اهل صبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آنکه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش کز ایما و نیست
فقه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان
همی با نگی کند پا گوش هوش / چون فرش کردی تو او هم سدروش
داد حق اهل سبا را این سراغ / صد نفر ایران قصر ایا ما و با
سکر آن نکه ارزه ندانی بدکان / در دو فابوند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر دمی بنده نگر
با سبان خارس در مشود / گرچه بوی جور و سخن میرود
هم در آن در باشدش باش قرار / گیرد او را کردن فیر اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / میدهندش آن سگان بند ادب
که بود ابغار اول منزلست / حق آن نعمت گرد کان دلست
میگزندش که برو بجای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار پیش
از در دل و اهل دل آب حیات / جند و نشیند ز ابر چشمه حیات
بس خدای بعد سگ در بیخودی / از در اهل و دلان بر جان زدی
باز این در را اگر کردی خوش / گرد هر دکان می گردی خوش
بر در آن صنعان چو بیک / میدوی بر تر بیم مرد بیک
خویش ابغار و دان کرجان فرو / کار نا امید ابغار به شود
جمع آمدن اهل آفت مر صباح بر در صومعه عیسی علیه السلام چه طلب شفا به دعای او
صومعه عیسات خوان اول / ای زدوده جسته زاری شده
تو نخواندی قصه اهل صبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
جمع گشتندی ز هر اطراف فتا / از خزیر و کنگ و سل و اهل فق
بر در آن صومعه عیسی صباح / تا بدم ادشان را ز اخراج
او چو فارغ آمدی ز اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن قوم پیش
جوق جوق مبتلا و زار / شسته بر در امیدوار
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت مقصود جمله شد روا
همین روان گردید بیارج / سوی عطاری و اکرام خدا
جمله کان جوق شتران بسته پای / کرشمای زانو ایشان برای
بیا توقف جمله شاوان در جهان / از دعای او شدندی پاهوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت از ایشان کیش
جمله آن لیکن تو رهوار شد / جنبجات مغز آزار شد
تو مقفل شدی بر پای بند / تا ز خود نم کم نگردی ای لبه
نا سپاسی و فراموشی تو / یاد نت آورد آن حسن نرمی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون ال حق ال ز تو خسته شد

ادبانه ساختی کامسال آن / از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر کر تو آنم دار بید / از مهمات آن طرف آنم دید
گفت هستند آن عالم مشتهر / بر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا معین قبه شهر ای شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی کشادی بال خویش
آخر ین گفت سه ماه آن ابلهان / خوان نهادش با مراد آن شبان
از نجات یا گفت او خواجه را / چند عده چند بعزیمی مرا
گفت جسم و جانم فصل خویست / کیک مر تحویل اندر حاکم اوست
آدمی چون کشتی و او باد بان / تا کی آرد باد ز آن باد زان
باز سر کند ان مه او نمی کاری کرم / گیر فرزند ان بیا تنگه نعیم
دست او بگرفت سر کرد عهد / کاه اند زیاد جای جهد
بعد ده سال او بر سالی چنین / لا بها و عده های کیر بین
کوزه کان خواجه کفتند ای بزر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر روی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که معنی حق آن / و آنکه دارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرده ما را او بسان / کو کشیدن سوی ما لایه نمان
گفت حق این ولی ای سیوه / اتق شر من احسنت الیه
دوستی هم دم آخر بود / ترسم از دوست که آن ناشد بود
صحبتی باشد چو تیر قطوع / همچو دیو در بستان دد در دوغ
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زود تا رها و دل با شمار
حزم آن باشد که طفل بد نبری / تا گریزی و ستوی از بد بری
حزم سوی آن طفل فرموده رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا است هم وارد فراخ / هر قدم دامیست کم ران گوسپند
آن بزرگی همی دود که دلم کو / جو شما بذ لعل هند دلکو
اکه میگفتی که لیک بین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
پی کمین و دام صیاد و دغا / دانه کی باشد میان کشت زار
آنکه کشاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلها شان از پیش
چون کلوستان روی آن جفا / استخوانشان از پیش عصا
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو نشیند در جا خورد
چشم آر داری تو کور از بهر جا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصایی حزم و استدلال را / چون نداری دید ممکن شو ترا
در عصای حزم و استدلال نیست / پی عصاکش بر سر هر ره بایست
کام زان سان نه که ما چنان / تا که پا از سنگ از چه داد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهند پا تا نیفتد در چاه
زود شان دریاب استغنی کن / همچو ابری کریمان زار کن
تا که شان سوی تو بشکند / میوه های لخته بر خود واکند
هم بیان در کرم از سنگ شان / باسنگ کمین شدستی خواجه
چون سگان هم سگ زانان صحبت / کرد دل اندر خانه اول بیند
از در اول که خوردی استخوان / سخت گیرد حق کند از ابر آن
میگزندش تا ز ادب انجا رود / ور مقام اولین منفع شود
میگزیدش که سگ طاغی برد / با وی تعلمت باغی مشو
بر همان در همچو حلقه باش / پیوفایی را مکن پیوزه فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را سگ بدند بی جوار
پیوفایی چون سگان را عار بود / پی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهدی غیر ما
پیوفایی دان وفا با حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق ما و بعد ان شد کان کری / کرد او را از خشین تر عذیم
صورت کرد و درون حرم او / داد او حمدش در آرام خو
همچو جو متصل دیدا را / منقطع اگر دند پیش جدا
حق هزاران صنعت ساخت فن / تا که ما و بر تو لذت خست
پس حق حق سابق از ما و رود / هر که آن حق را نداند خیر بود
آنکه ما و از آن در هر دستیر / با بدر کردش قرین از خود یکیر
ای خداوندای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق منی نمی کرده کن
یاد کن که کردم آن همچو / با شما از حقه در کشتی نوح
اصل و اجداد شمار آن زمان / دادم از طوفان و از موج جهان
آب نفس خود زمین بگرفته بود / موج او مراج کردار بود
حفظ کردم من بگردم در دهان / در و جود جمله حقه تا مان
چون شدی بهر سبت با تیغ زدم / کار کاه خویش طاع خود بکنم
چون فدای پی وفا باش میشوی / از کمان بند بدان سو میدوی
من ز سوی کاهنا بر بری / سوی من آیی کمان بند بر بری
این کمان بند بر اجابر که تو / میشوی در پیش همچون خود تو
پس کرفتی یار و همراهان رفت / کر تو آگیم که گویی کر رفت
یار تنگ رفت بر خود بر بین / یار فسق رفت در قعر زمین
تو بادی در میانه ابجان / پی ده و چون آیی از کاروان
دامن او گیر ای یار و لیر / کو مقدر باشد از بالا و زیر
سنا چون عیسا سوی گردون برفت / پی چو قارون در زمین اندر رفت
با تو باشد در مکان و لامکان / چون تو جانی از سر او از کان

از بزرگ از کنه تو تا صفا / سر جفا با یار تر کیم دو نی
چون جفا آری بخشند کوشمال / تا ز قصان وارهانی سوی کمال
چون تو در دل ترک کنی در روش / بر تو قبضی آید از درج دش
آن ادب کردن بود نی بی کمن / هیچ تو بی از آن درج کهن
پس از آن کین قبض بحری شود / این که دل گیرت بگیرد تا شود
رنج مفقودت شود محسوس خاص / تا بگیری این اشارت را بلاش
در مصاحبی قبضها گیر شد / قبضها بعد از اجل بحر شد
شعط من اعرض عنها عن وزر / عیش تنگ و بیزی با الهی
دزد چون مال کسانه ای برف / قبض و لعنتی دلش را میخلد
او همی گوید علی این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز حق برتر است
چون بزین قبض انسانی کم کند / باد اعزاز آتش و آدم کند
قبض دل قبض خواص شد لاجرم / گشت محسوس آن جهان زد ظلم
عصیانزدان شد شب جاج مخ / غصه بخشد بر او و شاخ و رخ
رنج نهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش اجی شمار
چو کلخ ها بود و دزد نی زن / تا نزدید زشت خاری چمن
قبض خواهد نی جاره آن قبض کن / زنگ سرا جمله میروید زین
بسط دیدی بسط خود را آمده / با قی قصه اهل سبا
چون برآید میوه با اصحاب
آن سبا از اهل سبا بود نام / کار شان گفتن نمت کرام
ما شدند آن گفتن نمت و وصال / کرکنی با محسن خود تو حال
که تنی با بدهر این نیکوی / من بر عجز زین بد بر خیزی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نوام حشم زده دم کور کن
بس بگفتند یا عدیم چنان / شیتا خیرن فتد زمین
ما نخواهیم این ایوان و باغ / نی زمان و حرب این ورا
شهر ما ترک یکدیگر بست / آن چنان شد خوش که عادت
تطلب الانسان فی السبب الشتیت / فاذا داء اجاء الشتا آمد
قتل الانسان ما اکفره / کلما قال هدی انکره
فهو لا یرجی بحال ابدا / لا یصغی لا یعیش رغدا
کشتن نسیانت آن شد تشتنی / اقتلوا انفسکم تا کنند آن بسی
خار سر دیت هر سو کش نی / در خلد وز زخم او نی کی ری
دشت مذهب ریکو کاروزن / آتش ترک و هوا و خار زن
چون زحد بر بند اهل سبیل / که بپیش ما و با ما ارسبا
نا محانشان در مضیق آمدند / از فسوق و کفت مانع میشوند
قصه خوان نا محان میشنوند / بخم فسق و کفر خود بیکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلو شود زنج دهان
گفت او اجار القضاء اعمی / بیحک الاجار الاعمی
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نه بندد چشم کحل چشم را
مگر آن فارس چو انگیزد کرد / آن غبارت استغاثت در کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو گوید آن مکر سوار
گفت حق آن آگاه کش گر بخود / آید گر کرگ چون زاری کند
همی دانست کرد کرگ را / با چنین دانش چرا کرد او جرا
گوسفندان بوی کرگ با کرند / همی بداند و بر و خیزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگوید چرا
بوی شیر چشم دانی باز کرد / با مناجات حذر انباز کرد
دانکشد آن کرد او کرگ را / کرگ محنت بعد کرد آمد ترک
بر دویده آن گوسفند از راه چشم / کز جهان حرد شد چشم
چند جا بنشان بخواند ماند / خاک غم در دیده جا بان زد تند
کز برد ما از تو خود جان تریم / چون تیغ کردیم مرگ در دیم
طوق کرگیم آن یار بی / بیمه نا ریم و آن عاریت
حیث بنه جاهلیت در دماغ / با تکبر می بر مستان کرد باغ
بر خلوتان همی کنند جاه / در جهان افتاده میکردند آه
بر ستین یوسفان بر کشند / انچه میکردند یک یک یافتند
گفت آن یوسف دل حق جوی تر / چون امیری بسته اند کوی تر
چیستی را بر استن بسته / پرده باش با بعد جسته
پیش او کو سالار بر آن آوری / گر کشی او را کند آن آوری
که بخواهیت بار او برست / نیست او را جز لقاء الموت
زین سکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو سکایت با خدا
کای خدا افغان از این کرگ کهن / گوید بش میکوفت آمد عزیز
داد تو او را هم از هر چیز / داد کرد بند جفت ای داد کر
او همیگوید که هم شد فنا / در فراق روی تو ریا ربنا
احتمم در ملک و در دست بجود / صاحبم افتاده در دست تو
ای سعادت بخش جانها و نیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کی فرانه ارتیاب / میکند یا لیتنی کنت تراب
خال و اینت که خود از آن سو آب / چون بود پی ترکیبی کان تو است
حق همیگوید که آری ای تره / لیک بشنو هر آرد هر سه
هیچ تو یکیت فاش کن خود بش / من همیگویم چه تو نه گوش
شد ز حد هیبت باز کرد ای یار / بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی شهری
روستایی خواجه خانه بود

قصه اهل سبا بگویش نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا ز جرم خواجه را کاهی کرد
از نیام آمد بنام او فخر / تا زلال حرم خواجه قبر شد
هم از نیچی کوه کان در بس سند / رنج و نخب شاه ای میر و ند
همچو یوسف کش ز مصر عجب / سر تیغ و نخب پرواز ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیت آن / حیله و مکر و دغا سازیت آن
هر دو از یاریت جذب الله از دان / مشنو از کان زیان دارد زیان
کر بود آن سود صد صد دیگر / بر بند مکمل کنجو فقیر
این شنو کو جذبه زدان ز حرکو / گفت اصحاب بی را کرم پرور
زنگ بر بانگ دهل در سال سنگ / خود را کرده با طل پا در نگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان طلب هر روز ز ایشان برند
مانده بنده خوت در غار / با دو سه درویش ثابت پایدار
گفت طبل باز گانی / چون جان میرد از دهانی
قد فضلتم بجمع قمح نیا / ثم حیلتم نیا قا نیا
چه کنم هم باطل کاشتند / دین رسول حق را بد کاشتند
صحبت او خرمن لهوت مال / پس کر آمد اشتی جمع جمال
خود نشد حرص شما این یقین / که هم نزد ارق خیر و الرازقین
انکه کنم روان خود و روزی دهد / کی تو کلمات واضح نهند
از سپاکنم جذب اکسیر ازان / دعوت باز بطار از آب به صحرا
کز تستاد دست کندم ز آسمان
باز کرد بعد از آب خیز / تا به بینی دشتها را قدر ریز
بعد عاقل کرد بین کم باز دور / آب با احسن و انعشت سرور
ریو چون باز آمد ای نیکان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز کرد بعد از دست دارای باید
ما بری از دعوت و دعوت / ما نه هیم این دم تو کافرا
حصن ما را قدر و دیستان ترا / من تو ایم هدایت بستان ترا
چو که جان با شد نیاید زدت کم / چو که لشکر رست کم نایند علم
خواجه عازم سی جذب آورید / بسیار کرد با حیله مرید
گفت این دم کار ما دارم مهم / کر بیایم آن کدو مستظم
شاه کار نا دکم خود است / نه اختیار شاه شد الیه دست
من نیارم ترک آرام شاه کرد / من شاهم شد بشه روی زرد
هر صباح و هر مسا شد کف من / هر سد از من مجید خاص
تو ره او ای که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان کره
بعد از آن دهان حسن خود کنم / زند تو خود از بجا که خود کنم
زین نظام عذر باز کرد / حیله اش با حکم حق شد و جت
کرشه ذوات عالم حیله ج / با قضای آسمان چند هیچ
چون کریز ذاین زمین آسمان / چون کند او خویش را او دیگان
بر چه آید زاسمان سوی زمین / نی متوارد و نه جاره نه کمین
آتش از خرشید می بارد بود / شهرها را میکند ویران بود
او شد تسلیم او ایوب وار / که امیرم هر چه بخواهی چار
ای که جز این زمینی هر کش / چون خدا کم شنیدی من ترا
خاک پاشی جست از تو رو متاب
پس که اندر خواب حلمی کاشتم / کرد خاکی و مثل او داشتم
جمله دیدم خود خاک پیش گیر / تا کنم جمله میراث امیر
آب از بالا بسیتی در رود / انکه از پستی به بالا بر رود
کندم از بالا بزیر خاک شد / جمله از آن او خوشه چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سر بر آرد از زمین
بعد از آن سر بر آرد از زمین / نیز آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون زکردن شد تره / گشت جزو آدمی حق و دلیر
بس صفات آدمی شد آن جماد / هر فرازش بر فرازش باد باد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در عدم کردند سکون / تا طفان کانا الیه راجعون
ذکر تسبیحات اجزای نهان / طنطنی افکند اندر آسمان
چون قضا بر کند نیز بخات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران خرم خواجه بات شد / زان سفر در موش آفت شد
عقلهاش بر بات پیش رفت / کرچه کز بنم سیلش در رود
چون قضا بیرون کند از جرخ / عاقلان کردند جمله کور و کر
ما بیان افتد از دریا برون / دام کیر و خرخ بر تر از زبون
تا بری و دیو در شیشه سود / جمله بار و قی به باطل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر کریست / خون او را صبح تر بی نر بخت
غیر آنکه در کریزی در قضا / هیچ حیله نه جهت از دیو با
قصه اصحاب حزوان خوانده / بس جواد حیله جز می مانده
جمله میکردند کز هم نیش جند / کر بر اند از روزی درویش چند
شب همه شب حیلها میکردند مکر / روی در رو کرده جمله عمر و بکر
خود میکنند سر ها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با کل آمده اسکالیه کل / دست کاری میکند بهمان دل
گفت لا یعلم جنود ربک من خلق / الا هو فی فجاء کم عدد ام من
کیف نفعل عن علیمن قدرتند / من بیان ان مقدر اند

اینها قدر همبطا و صعد ا / قدر تو لا و احصی عدو ا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع همچو آن غمناک کن
آن زکوتی دانگ عکین را دهی / گوش را چون پیش مستان نهی
شنوی غمهای بر خود از اهل / فاقه جان شریف آب و گل
خانه بر ده دوا و پر فتی / مرور آبکشان را صفا و روزی
گوش تو را در اجر راه هم شود / ده و تلخ از خانه آدم شود
تنگسار کن تو با ما ای رو بی / گر سوی رب اعلا میروی یا
این تردد جمع و زندانی بود / گر سگ ارد که جان سوی رود
این بنی سو آن بدان سو میکشند / هر یکی کو یا همزه راه رشد
این تردد جمعه را حجت / ای خنک آنرا که با پیش مطلعت
سپ تردد میرود در راه راست / در نمیدانی یکی کجا کجاست
کام آهو را بکه ورد معرف / تا رسی ار کام آهو تا بناف
زین روش را روح اندر میروی / ای برادر که آرزو میروی
نی زد یا تن نی از روح کف / چون شنوی تو خطاب لا تخف
لا تخف زان تو که خوف و اتفاق / نان فرستد چون فرستد طبق
خوف کفر راست کو را هست / عقد کفر اکثر خلاف نیست

روان شدن خواجه سوی ده

خواجه در کار آمد بیمار ساخت / رخت را بر کام و زم اندا خشت
ساز مان رستایان سوی ده / کر بلی خوردم از ده راه ده
اهل و فرزندان سفر را ساختند / یاره ایجا کریم ده گشت
با هزاران آرزو مان خواسته / بهر ما خرس کرم بنشانده است
مقصدها و جر کاهی خوشست / از برای سوی تیمار آریم بان
بکه باغ آبیار راه ما کند / در میان جان خود مان جا کند
ما ذخیره ده زمستان دراز / عقل میگفت اندرون لا تو خو
من ریاح الله کو ذرا بچین / اِنّ ربی لا یحب الخرجین
تحملوا اصحابا کی تر بجا / ای برادر هنا تا کو
گل لات مستقل الهاکم / شاد از دی شو شو از غم فردی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گر چه تخت مملکت تاج تست
شاد و از غم شو که هم دام نفی است / اندرین ره سوی بستی ارهاست
هر بیکی بخت و رنج تو چو زان / لیک کی گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی شنوند / چه با حرکت هم تک میدوند
ای حرا آن کو را این سوداست / در کمین این سوی چون آسا مهاست
تیر باران کمان جهان رغبت / بر جوانی میرسد صد تیر تشت

کام در صحرای دل باید نهاد / زنگه در صحرای دل بنود کشاد
این آبادست الا ای دوستان / جمله کفتان در کفتان
ع ای القلب سر تا ساریه / فیه اشجار عین جاریه
عقل را ای زور ای روق کنند / دهر در مرد را الحق کنند
تو ل بفرشتوای محتسبی / کو طفل عدو طفل در روستا
هر که ده باشد از روزی بام / تا به ما بی عقل او بنود تام
تا با بی زاهتی با او بود / از حشیش و جز اینها چه رود
دانکه ماهی باشد اندر روستا / روز کاه بی باشد جمل بی
ده به بشت شیخ واصل شده / دست در تقلید و حب و زنده
پیش شیر عقل کلی این قیاس / چون خران خرم بسته در داس
این رکن صورت الف نه کیر / هل تو دوانه تو ندم دانه کیر
کر بدر رهنیست بر بی سیان / کر بدان نیست ای سوبان
خاطرش کیر ار چه خاهر کز بود / عاقبت ظاهر سوی باطل برد
اول م آدمی خود صورتست / بعد زان جان کو جمال سیرتست
اول هر هیز جز صورت بکایت / بعد زان لذت که معنی دیست
او تا خرکی ساز ندهد خرند / ترک اس زان به جهان آمدند
صورت خرکاه دان منزل / منفعت طاح دان منزل فلک
برق این را دان بکتش / تا خر خواجه بخانه جرس

زنش خواجه و توش بسوی ده

خواجه و یکان جمازی ساختند / ساز زادی تخمه ابر خواندند
بر ستوران جامه تا خفته / پی سفر ماه کی خبر شود
شاد مانه سوی صحرا رفتند / ز سفر ماه کی خبر شود
از سفر چندی شود فرزند زاد / وز سفر یابند پوسیده مراد
روز روی از آتش سوخته / شب ز خرزان ماهی آموخته
چون بکیتی پیش لبان زشت / از نشاط دیشه ده چون بشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از کلم ارد لکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خاز از عیسا صحرا میشود
ای بسا از نازنین خار کش / ای بسا از نازنین خار کش
برامیده کلمه ارماه وش / ای بسا جال کشته بر پیش
از برای دیده روزی خوش
کرده آهو جال خود سیاه / تا که شب آید به بوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان جار / صبح / زنگه مردی در دلش کرد
تا چرا در بارخوشی میرود / آن بهر خاریشینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / برامیده زنده سیمای بود

آن در و کر روی آورده چو سب / بهر خوب خود کرنه روح و
برامیده زانه تا کس اجتهاد / کو کند بعد روزی ده جهاد
موشی کلمین خیبی از خیبی / عاریت باشد در و آن بو نسی
انس تو با ما دزدها با کی است / کی به تیز حق هوسانت راه نیست
انس تو با دایه و لالا بسند / کی کسی شاید بغیر حق صمد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دیر پستان نماند
آن شغالی بود بر دیو اسمان / جانب خیبر شید و از قرآن
بهر آن چیزی که آمد آن شجاع / تو بران هم عاشقی ای بی جاع
عشق تو بر هر آن موجود بود / آن ز دهنی قرب زند اندر وجود
چون زدی با اصل دست و مان / طبع میرانند طلاق او بر اند
از زر زند و صفای بیکش / از جهات قلب اکم کو بی غش
کان خوشی در قلبها خاست / زیر زینت مایه پی زینت است
زر زر دیا قلب دکان میرود / سوی آن کان و تو هم کان میرود
نور او دیو او تا خود میرود / تو بدان کو که در خود میرود
زین سپس بستان تو آن آسمان / چون ندیدی تو و نی در ما و آن
معدن و خبه باشد و هم کرکه / کی شناسد معدن آن کرکه
از کمان بر دند بستند در کره / می شناسند مغز و دان بده
محنتی خندان و رقصان میشدند / سوی آن دوان چی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب صحرا بدمیدند
هر کرا می آمد زنده آن سوی او / بو میبوئید و خوش میداد او
کر تو روی یار ما او دیده / بس تو جانا جان و دل بخشیده
همچو مجنون کو سگی را میشناخت / بو اش میداد و میکفتی بناخت
کر او کیشت خاضع در طواف / هم جلاب کرش میداد صاف
بو القضولی کت کایی بیمزه / این بیشست کر آمد می تیمزه
بو زنگ ما هم بلندی کیخود / مقعد خود را بیب استرد
خنبهای سکه بسی او بر شمرد / عیش ایا از خنف نو بتی
کفت همچون تو مرغ خوش وش / اندر او بنکرش از جسم من
کاین ظلم شد بو میرسد این / با سبان کو جه لیلت این
همنشین بین و دل جان نواخت / کو کجا بکه بنده مسکین کاه ساخت
او سگ فرخ ز کهف هست / بلکه او هم در دو هم لمت هست
آن سگی کو کشت در کوش عقیق / خاک باشش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد نه شیران عظیم / من بشیران کی دهم یکموی او
ای که شیران مرکان نرش را غلام / کشت امکان هست خاص السلام
کر ز صورت بکذرند این دوستان / خفت در کلستان در کلستان

گفت ای شاه من چه دانم تو کیستی / یا بلندی یا فرشتی یا کیستی
گفت این دم تا قیامت شد سپر / گر بر او در شد بهر من اجر
شرح میگویش که من آنم که تو / تو کجا خود دی ز خوان من دو تو
آن فلان روزنه خوردم آن طعام / گل بر خاک او ز الاشیاء شام
سر بر آورد شد سنگ خلق / شرم دارد زد چو خلق خود دلق
او همی گفتش که گویی ترهات / بی ز تو دانم نام تو نه ذات
همچنین شب ابر و باران گرفت / کاسمان از بارش داد و سکت
چون رسید آن کاروانه اندر آن / حلقه زد خواجه که رفتم این چنین
چون به صد اجاع آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان بدر
گفت من آن حلقه کاندر آشتم / ترک گرم را بخوی بند آشتم
بیخ ستارو خ دید این خر زرد / جان مسکینم درین گرما بسوز
یک جفا از خویش و از یار بیار / در گرانی هست چون صد هزار
زکه دل تنها و تو جور و جفا کشان / جانش خوکرده با لطف و کشش
هر چه بر دم جا و شدت / این یقین دان کز خلاف خاست
گفت ای خرشید سرت در دل / گر تو خر نمی نخیزی رم حلال
امشب پایان باده کو شده / تا چا سپا در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باطن / هست آنجا گر کو او با سان
در کمین نبود کان از بر ترک / تا زنه کو آنچه آن گرگ سرک
گر تو آن شدت کنی جان / ورنه جای دیگری فردای هست
گفت صد خدمت کنم تا جای / وان کان و تیر فرستم بند
گر بر او زرگ سر تیر زنم / من تجسم جاسوسی زند کنم
بر حق مکذاوم امیدی دل / آب دان در سرد و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ محال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار / از نیب سیل اندر کنج غار
شب بر شب حقه کردن گاهی خفا / این سزای آنکه شد با رخصان
یا کسی کرد او برای ما کسان / این سزای ما سزای ما سزا
ترک گو بد خدمت ناگرام / خاک با کان لیسی و دو رشان
این سزای آنکه اندر طمع خام / سهتر اندر عام و زرد کلد ارشان
سنبد تر یک مرد و رشش دل شوی / بر گر بر فرق سر شاهان روی
از طلوک خاک جز با کمک دهل / تو بخواری یافتی بیک سبل
شهر بان خورده زنان نسبت بود / روستای کیست کنی فرمان
این سزای آنکه چاند بیقین / با کمک خوب آمدی نکرد عمل
چون کشیانی زدل شد یا سفاف / زان سبس سوزی ندارد انحراف
آن کان و تیر اندر دست او / گو گو اجیان مرشد بسو

گرگ خود بر پی مسلط چون شد / گرگ شبان و رگ او بچه
هر شب هر یک چون نگرگی شد / اندران ویرانه شان زجیفه
فرصت آن شیر را ندن نمود / از نهیب حمله گرگ غنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستای پیش خواجه بر کند
اخچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف تا تل بی عیب
ناگهان قتال گرگی هشت / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را انگیخت آن خواجه ز / زد بر آن حیوان که ما اهاجه
اندر افتاد و زن زحیوان باد / روستایی های گرد و وقت
ما جوانمرد اگر حرکه بیست / گفت نی این گرگ چون اهرمنست
اندر و اشکال گرگی ظاهر است / مشکل او از نگرگی او مجرمست
گفت نی باذی که جنب از فرق دی / می شناسم مخچه کاپی زی
گشته حرکه ام را در ریاض / که سباذت سبط هرگز اعتراض
گفت نیکو تر تخصص نی بیت / خصمه در شب ناظر محبت
شب غلط جاید و مدل سیی / دید صاحب شب نداد و هر کسی
هم شب هم ابر و هم باران ف / این سه تاریکی غلط آرد مکر
گفت آن بر من چو زد زدست / میشناسم باذ خر کرد منت
در میان هست باد آن باذ / می شناسم چون مسافر زاد
خواجه بر چست ساعه با نگفت / روستایی را گریبان گرفت
کان بود در طرار شیدا آورده / بنگ افیون هر دو بام
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر ترا ای خیر سر
آنکه داند نیم شب کو سار را / چون نداند همره و سار را
خویشتن را عارف و داد کین / خاک در چشم مروت میزنی
کم از خویش هم آگاه نیست / درد دلم کنجی جز الله نیست
اجز دی جز زوم از ام یاد نیست / این دل از غیر تهی شاد نیست
عاقل و مجنون حم یاد آر / در چنین پی خویشتن معذور دار
آنکه در داری خود بیخبر شد / شرع او را سوی معذور ان کشد
مست بنگی را طلاق بیع نیست / مجو طلعت لعو معاف متقی نیست
مستی که باید زبی شاد خرد / صد حرمی در هر مسلمان کرد
پس بود تکلیف چون با مشد دوا / اسپ با قطع کشت شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آند علج / بار کرند در جهان حرکه دار
در سبق که دید با سبی بود / پس معاتم بد تعلیق در کثیر
باف درویشی زنی و پیخودی / های و هوی بی مستیان ایزدی
کز زمین رامن بخواهم زاسمان / امتحانت کرد خیر امتحان

باذ خر کز چنین رسوا کرد / مستی تی ترا اجات کرد
اخچنین رسوا کند حق شیدرا / اخچنین رسوا کند حق شیدرا
صد هزاران امتحانت ای بذر / هر کرا کز بنده شدم بر سنگ در
گر نه اند کار او را زامتحان / بنگ زار او چه بیند شش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / اکنکه در پیش ائمه اطلسی
گر بیرانی را خلاق فراخ / نامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر بخواهی امتحان بنده ای / مر محنت در و خار رسم بنده ای
خود محنت در و خار رسم بنده ای / چون به چنین رنجم کرد چون اسیر
مست خود را میشمار چون شد از دور / مست حق نماید خود ز تیر
باده حق راست شد ز تیر / دوغ حزه ای دوغ خرده ای دوغ
ساختی خود را خیده و بازیده / رو کر بشناسم ترا از کلید
بدرگی و منبی و حرص آز / چون کنی بنهان بکدای شیشه باز
خویشتن صفدر حلاجی کنی / آتشی در بنده یاران زنی
کی بشناسم غلاز بولهب / باده خوکرد مشناسم غم شب
ای خری که از تو خود باور کند / خویشتن را به تو کور در کند
خویشتن را به تو کور در کند / ای خری که از تو خود باور کند
خویشتن را از دو مردان کمتر / تو حریف زنانی که خور
باز پر از شید سوی طفل تار / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن فاسق حلاجی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در سنجیز / دو بدو بنده پیش آمد تیز
تو چه خوردی کج و بخود کرده / خون رد کو خون ما را خورده
رو که بشناسم ترا از من بچه / عارف چو بیم و معروف ده
تو تو هم منکری از قرب حق / کر طبق کردی در بنود از طبق
این نمی بینی که قرب او بیا / صد کرامت داد و کی کرد و کیا
آهن از او و موی میشود / موم در دست خواهن میشود
قوت خلق و رزق بر جمله خلق / قرب حی حق داند این کرام
قرب بر انواع باشد ای حضر / هیزه خورشید بر کهسار رز
لیک قرب ما است باد شیدا / کز از آن بنود بنده هم بیدا
شاخ خشک و تر قرب آفتاب / آفتاب بر هر دو کی داند بی حساب
لیک کو آن قرب شاخ تر بری / کز ثمار جنبه از وی میخوری
شاخ خشک از قرب آن آفتاب / غیر رو تر خشک کشش کو بیاب
انچنان مستی جهانش ای مخرد / کز بعقل این بشیمانی خورد
پس کزان مستان که چون می مخرم / عقلهای جنبه حسرت می برند
ای که گرفته مخرکر بر دوش تیر / کز کو زان می شیر گیری شیر گیر

ای خرده از خیال جام صبح / همچو مستان خاتم بر صبح
می نیتی این سو و آن سو مشو دار / ای تو آن سو نیست شد آن سو کنار
گر نه آن سان راه پای بیدرا / گر چنین سر که بدان سو سر فسان
چلچلین سوی از آن سو کرک / چون نداری مرگ خود بر جان مکن
آن حضر جان کز اجل بر سند او / شاید ار مخلوق را شناسد او
کام خود از او نی تو هم خویش کنی / هر دمی در حک خود پیش کنی
پس بیک سوزن تهی کردی زباد / اخچنین فربه تن لاغر مباد
کور را سازی نذر کرد آمد شما / کی کند چون آب هند آن دوا
آن شغالی رفت اندر قرمز رنگ / اندران قرمز کرد یک حاجت درنگ
پس برآمد بوشش رنگین شد / کرمنم طاوس علیین شد

اعادت شغال در قرمز رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

بیم رنگین رفتی خوش تا قفه / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز رخ و زرد رو / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر شاط علتیست
از نشاط ار ناگرانه کرده / این یکبار از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد ای فلان / شید کردی یا شدی از خوش دوان
شید کردی یا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حیرت دهی
پس بگو شبدی بدنی کز کشتی / پس نشید آورده بی سر شتی
صدق کردی خود شعار اولیا / باز پی شرمی نباهد هر دغا
که اثبات خلق سوی خود کشند / جرب کردن مرد لایق بهر سبلت خود ابر بداد
که خوشیم و در درون پس ناخوشند
بوست و بنه و بیرون آمدن میان جریغان که من
جنبه خورده ام یا چنان خورده ام
بوست جربی خورده ام در لحن / هر صباحی جرب کردی سبلتان
پست بر سبلت نهادی دو دو بنه / دست بر سبلت نهادی سبلت بکر بنه
وین نشان جرب شیرین خورده است / کین کو ده صدق کین رسته
رمز بینی سوی سبلت بکر بنه / اسکش نکنی جوابش طین
کان سپیل جرب بر کنده باد / که ابا دانه کید الکاه پین
لاف تو مار ابر انش بر نهاد / گر بخوردی لاف سنت ای کدا
یک عسل دارد ماسا ختی / ور نخوردی عیب کرکم ساختی
گفت حق کز مجنبان کو خورم / ینفعون الصادقین صدقهم
گهه اندر کز منه ای محتشم / انچه داری دانا دی مستم

در بکوبی چشم باری خوش / از نمایش ده دغل خود را مکش
گر تو شهدی یا نفی تلخ دهان / هست در سنگی امتحان
سنگهای امتحانی زاتر پیش / امتحان را هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / نیفتون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بدانک امتحان خود را مخر
بلعم باعورا ابلیس لعین / زامتحان آخرین گشت مهین
او بدعوی میل و عزت میکند / امتحان بودن بلعم باعورا که امتحان کرده ریشه آمده بود
کاخر بهمان میکند چند آن کن / سوخت مادر ای خدا رسوا مکن
جمله اجزای تنش خصم و سند / کز بیاری لاف ایشان در دهند
لاف و ادعا کز حما میکند / شاخ رحمت از زمین بر میکند
راستی چون آزمایا خاموش کن / وانکه آن رحمت به پیش او مکن
آن سکم خصم سال او شده / دست بنهان ده دعا اندر زند
کای خدا رسوا مکن این لاف را / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن سکم / سوزش جیب بزد چون علم
گفت حق کز فاسقی دل هم / چون مرا خوانی اجابت کنم
تو دعا را سخت گیری تا تحول / عاقبت بر ماندت از دست غول
چون سکم خود را به حضرت در برد / گربه آمد جلد آن و بنه برد
گفتش آن دانه که هر هیچی بدان / جرب بیکرد لیان مستان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد عاصمان از آن گفت / رحمتشان زود چنین در گرفت
دو غرش کرد و دیر سرش دانستند / غم رفت در زمین سگ شدند
او چو دو فق راستی دید از کرام / نی بکر راستی راشد غلام
آن شغال رنگ رنگ آمد بخت / بر بنا کوش علامت کرد بخت
بنگر آخر دین و در رنگ من / دعوی طاوسی کردن آن شغال که در هم جبان افتاده بود
یک صنم چون من ندارد دو شکن
خوش نگه کن از من سرمش / کز دو آب و نان و رنگ خویش
خرقه دنیا خوان مرا کن زین / گی شغالان را بود جنس قال
مظهر لطف خدای گشته ام / لوح شرح کبریای گشته ام
ای شغالان بین مخواهش شغال / بس جو خواهی بیک ای جوهری
آن شغالان آمدند چون شیخ / همچو بودند که کرد اگر شیخ
خاطر نفس بری چون مشتری
سبز گشتند که دودان جان / جلوه ها ارمغان گشتن
تو چنان جلوه کنی کشتی که نی / تا بود نادر تو چون کوه مینی

تشبیه زهره و دعوی او لوهه بدان شغال ماند که دعوی طاوسی میکرد

بانگ طاووسان کنی تا لالا / طلعت طاوس لذت آسمان
بس نه تا طاوس فراخ بر الطلا
همچو زهره مرسخ کرد ریش / بر تو انگیسی بر بند ز خویش
ادهم از نسل شغال ما ورد
گی رسی از رنگ و دیبا بر آن
هر که دید آن مال جاش همچو کرد / همچو اوسیانه او بخورد
گشت مسکن آنکه ای شد دلق
در فرح های و جای در دهاد
مال ما آمد کرد و یا زاست / وان قبول و رحمت خلق زده است
ای همچو روز تحیرهای خلق
ای فرعون نامویی مکن / توشغالی صبح طاوسی مکن
سوی طاووسان اگر پنداشتوی / عاجزی از جلوه و بر اشتوی
موسی و هارون چطاوسان بنه / بر جلوه بر سر دو رتیه زدند
زشتیت پیدا شد در سوات / مر کرن اقاوی از هالیت
چو تحکم دینی ای سیه کشتی خوب / قش شیری رفت و پنداک کتب
غیرت شیر تو آمد امتحان / قش شیر و انکه اخلاق سگان
ای سگ کین زشت از خوش خوش / بر ستین شیر ابر خود پوش
گفت یزدان مر نبی را در سباق / نقیر و لتعرفنهم فی لحن القول
یک تشان سهل تر از اهل نفاق
کر منافق زشت باشد تو بحول / داشتی سیر و ادا حق قول
چون منافق کرد ما را مختلی
امتحانی میکنی ای مشتری / میزنی دستی بر آن کوزه چرا
تا شناسی از طنین آنکه را
بانگ اسکسته دگرگون می بود / بانگ کاسه تشت پیش می رود
بانگ طاووسی آید که تو بتش کنند / همچو صدر نفس تصریش کنند
چون حدیث از امتحان روی نمود / یاد آمد قصه هاروت و نمود
پیش از زین زان گفته بودم اندکی / قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان
خوش کن تا روت را هاروت را / خوبه کو بر آن امتحانش یکی
خواستم کش در آن تحقیقها / ز امتحانات حق تعالی جل جلاله و عم
تا کنون دانا بدم از تو بقیا
ای غلام چاکران امتحانت را
جمله دیگر بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک بعضی ز چل
گوش کن تا روت را هاروت را
مست بودند از تماشای الله / وز جمال چهره ای استدراج شاه
این چنین مستیت استدراج حق
تا چه مستیها کند موج حق
دانه تو مرش حق مستی نمود / خوان انعامش جماد آنکه شود
مست بودند و رهیدند از کنه
های و هوی عاشقانه میزدند

گیک کین و امتحان در راه بود / هر مرش چون کاه کوه بود
امتحان میکرد شان زیر و زبر / کی بود حرمت از ایشان صبر
حنفق و میدان پیش او یک یک / جاه و حشمت پیش او خوش مسلکت
آن بزرگی بر آن کوه بلند / بر دو از هر خود دی پی کرند
تا علف چندند بیند ناگهان / بازی دیگر بر حکم آسمان
بر کسی دیگر بر اندازد نظر / ماده تر چند بر آن کوی دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد در مست زن کو تا بمان
انچنان تر دیک خایزد را / کی دویدن کرد با او هر را
آن هزاران کرد و کرنا بایش / تا ز مستی پیش حبش آیش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه پیدا امان
او ز صیادان نگه بکه بخیه / خود نباشش چون او ارخته
شبه صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای پادشاه
باشد اندر صیدان خم خیش / ورنه جالاکست چرخ خیش
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام با گرش تلیس شوشه بود
همچو من از مستی شهوت سیر / مستی شهوت بین اندر شر
باز از این مستی شهوت در جهان / پیش مستی فکر آن مستمان
هستی آن مستی این مسکنه / او بشهوت انتهائی کی کنند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون در دون
قطره از نهرهای آسمان / پر کند جانه از نی و ساقیان
تا چه مستیها کند اطلاک را / وز جلالت روحهای پاک را
کو بیوی دل دران می تابند / خمر باده این جهان بشکسته اند
خمر مکرها که نومیدند دور / همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نمایی گشته اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران ندامت ها چو میغ
کسر بندی دین بد لو جا / عدل و انصاف و جفا و ات و وفا
این بگفتند و قضا میکنیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسست
هین مرو کستاخ و دست بسط / هین مران کو رانه الله کرد
از نخوار اسکوان ها کان / می نیابد راه با ها ساکان
جلوه را سوزان و هوی و هاس / بس که تیغ قهر لاهی کرد تیغ
گفت حق ای بندگان خوب عون / بر زمین آهسته پیدا دهول
پا بر هنه چون رود در خار زار / بس نهیل کرست بر هیزکار
این قضا مکنت لیکن گوشتان / بسته بود اندر جی و چشمشان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مرا نادر اگر از خود رسته اند
جز غنایت در گشاید چشم تر / جز محبت کی شاید چشم تر

تشبیه زهره و دعوی او لوهه بدان شغال ماند که دعوی طاوسی میکرد

بانگ طاووسان کنی تا لالا / طلعت طاوس لذت آسمان
بس نه تا طاوس فراخ بر الطلا
همچو زهره مرسخ کرد ریش / بر تو انگیسی بر بند ز خویش
ادهم از نسل شغال ما ورد
گی رسی از رنگ و دیبا بر آن
هر که دید آن مال جاش همچو کرد / همچو اوسیانه او بخورد
گشت مسکن آنکه ای شد دلق
در فرح های و جای در دهاد
مال ما آمد کرد و یا زاست / وان قبول و رحمت خلق زده است
ای همچو روز تحیرهای خلق
ای فرعون نامویی مکن / توشغالی صبح طاوسی مکن
سوی طاووسان اگر پنداشتوی / عاجزی از جلوه و بر اشتوی
موسی و هارون چطاوسان بنه / بر جلوه بر سر دو رتیه زدند
زشتیت پیدا شد در سوات / مر کرن اقاوی از هالیت
چو تحکم دینی ای سیه کشتی خوب / قش شیری رفت و پنداک کتب
غیرت شیر تو آمد امتحان / قش شیر و انکه اخلاق سگان
ای سگ کین زشت از خوش خوش / بر ستین شیر ابر خود پوش
گفت یزدان مر نبی را در سباق / نقیر و لتعرفنهم فی لحن القول
یک تشان سهل تر از اهل نفاق
کر منافق زشت باشد تو بحول / داشتی سیر و ادا حق قول
چون منافق کرد ما را مختلی
امتحانی میکنی ای مشتری / میزنی دستی بر آن کوزه چرا
تا شناسی از طنین آنکه را
بانگ اسکسته دگرگون می بود / بانگ کاسه تشت پیش می رود
بانگ طاووسی آید که تو بتش کنند / همچو صدر نفس تصریش کنند
چون حدیث از امتحان روی نمود / یاد آمد قصه هاروت و نمود
پیش از زین زان گفته بودم اندکی / قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان
خوش کن تا روت را هاروت را / خوبه کو بر آن امتحانش یکی
خواستم کش در آن تحقیقها / ز امتحانات حق تعالی جل جلاله و عم
تا کنون دانا بدم از تو بقیا
ای غلام چاکران امتحانت را
جمله دیگر بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک بعضی ز چل
گوش کن تا روت را هاروت را
مست بودند از تماشای الله / وز جمال چهره ای استدراج شاه
این چنین مستیت استدراج حق
تا چه مستیها کند موج حق
دانه تو مرش حق مستی نمود / خوان انعامش جماد آنکه شود
مست بودند و رهیدند از کنه
های و هوی عاشقانه میزدند

گرد ولداری و خشمها بداد / هم عظام رعد با گرد آن جماد
میدان گفت از برای جاشان / چو در میدان خشید مشیان

با بخش دادند گرفت کنیم / بازکشتن فرعون از میدان بشهر بتوبیخ بنی اسرائیل
گر تو خواهی یکیا چنان سالیم

شه شبانگه باز آمد شادمان / از زنان نشان در شب وضع ولادت موسی علیه
گاه شبان گفت دور ند از زنان

خانه‌اش عمران هم اندر حبس / سوی شهر آمد ترحی بحبس
گفت ای عمران برین در حبس / همین مرد موسی زنان مصحب مجو

گفت بخشم هم برین درگاه تو / هیچ تهدیدم چو خواهد تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مرغ عزرائیل بود جان

کی تا نان بدی که او عصیان کند / جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی
آنکه حق بان فرعون آن کند

شب برفت و او بران درگاه رفت / هم شب از پی دیدنش آن فرخ رفت
زن برو آمد او بر سید آن شب / بر جمال دیدنش فرخ آن شب

گشت او بیدار و زن او دید خوش / بوسه باران کرد از لب بیش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و تقاضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر و داد / حمت شد با او ناشت سپرد
برنیاید با خود آمدم در بر و

آهنی بر سنگ زد آهنی / آتشی او شد و عکس گرگ
من چو ابرم تو زمین تهی حیات / حق شد شعر زه ماتم مات

عاشق بر دلبر شاه میدان ای / آن بدان از عکس رمانی
هر شب این فرعون می ترسند از او / بر شب این دم که کم مخت و زو

واکه دان هیچ از نهان دم مرزن / وصیت کردن عمران حق را بعد از بیعت که تو خواهند بات
تا نیابد برین و تو صد خون

عاقبت پند اسود آثار این / چون علامتها رسید ای بازین
در زمان از سوی میدان شوم / میرسید از خلق و میدان در هوا

شاه از آن هیبت برون حست / پا برهنه کرد خلعت بازین
از سوی میدان چو بانگ عزیز / کز بهشتی ای رسد چنین دو دو

گفت عمران شاه را خواهد / قوم اسرائیلیان تند از تو شاد
از عطایای شه شافی میکنند / رقص ای آرند و کفها میزنند

گفت با شد کین بود آماده نیک / رسیدن فرعون از بانگ و تهدید شدن
دم و اندیشه مرا کو نیک

این صدا جان مرا خیره کرد / ازدم دانده تخم پر کرد
پیش می آمد کسی میرفت تند / قبله بالا بی چو حامل وقت زه

بهر زن میگفت ای عمران مرا / سخت اندیشه جا بود اندر این خوشها
زهره نی عمران مسکین یا که تا / بازگرید اختلاط خفت را

کز زن عمران به عمران دیگر / تا که شد استاره موسی پدید
بهر همچو در ایذه در رحم / بخم او بر جرح کرد منتم

بر فلک شد آن استاره پاش / پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و
گوری فرعون ملزم جاریش

روز شد گفتن کای عمران بود / عزیمت مجنون در میدان و آمدن عمران
واقف آن غلغل آن بانگ شوم

راند عمران جانب میدان و رفت / این چو غلغل و شاهمه گشت
هر مجنم بر بهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آواز شان / بنه گرفته از فغان و ساز شان
ریش و موکنده رو بدیدگان / خاک بر سر کرده خون بر دیدگان

گفت خیر است این چه شور و حال / بنشانی میدهد منحوس سال
عذر آورده و گفتند ای امیر / کرده ما را دست تهدیدش امیر

این همه گردیم و دو تیره شده / دشمن شمشیر گشته و چرخ شده
شب ستاره آن بر آمد جان / کودکی ما بر چنین سامان

زد ستاره آن همه بر سما / ما ستاره بار گشتیم از یکی
با دل خوش شد عمران و زن تا / دست بر سینه زدند اهل جهان

کرد عمران خویش مخفی و زنش / رفت چون دیو لکان بی خویش
خویشتن را عجبی کرد و بر اندر / گفتها یا بی خشن بر چه راند

خویشتن را تیش و مکین ساخت او / نزد ای بارگو با خب او
گفتشان شاه مرا بنشیند / دست بر سینه زدند اهل جهان

سوی میدان شاه را انگیختند / آب دیدی مادر انگیختند
دست بر سینه زدند اهل جهان / شاه را ما فارغ آریم از زنان

شاه هم بشنید و گفت ای خاصگان / من بر اویم شما را بی امان
خویش را در منجنیق اندازم / مالها با دشمنان در باختم

تا را امت جمله اسرائیلیان / دور ماند از ملاقات زنان
مال رفت آب دو کی ز خام / این بود بیاری و افغان کرام

سالها او را در وقتی بر بند / مملکتها را مسلم میرسید
رایتان این بود فرمان مک و خوم / طبل خوار اینه مکاید و شوم

من شما را بر دهم آتش زنم / بینی و گوش و لبانشان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بشما خوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / کز یکی گرت زنا چند دیو
سالها دفع بلا ها کرده ایم / دم عمران زانچه ما کرده ایم

فوت شد از ما دخش شد بدید / زنده جست اندر رحم اندر فرید
لیک استخراج این روز ولاد / تا نگه دارم ای شاه شهاد

روز میلادش و صد عید ما / تا نگردد فوت بنهد این قضا
گر نه ایم این که مارا کشش / ای غلام رای تو ای کدر و شش

تا نبینم او روز روز / تا بمرد تیر حکم حتم دوز
بر قضا هر گوشتی آورد / هر کنون آمیز حون ده خوذ

چون زمین با آسمان خصمی کنند / شور و گرد و هر زنی رزمی زنند
شش شاهان بنج میز سند / سلطنت ان دیش و خود میکنند

بعد نه شه بر زن آورد و تخت / سوی میدان دهنادی کرد سخت
کای زنان ما طفلکان پیران روند / سوی عید الله الله اسرائیلیند

انجنگ یار مردانه ارسید / خلعت مرکس کز شان سر کشید
چین زنان اسمال حال تمام / تا چاید هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و دستی دهند / کودکان را هم کلاه زند دهند
هر که او این مادر زاید چین / کنجکاوی بر دانشاه کین

آن زنان با طفلکان پیران شدند / شادمان تا خیمه شد آمدند
هر زنان نوزاد و پیران شد رشد / سوی میدان خاص دستان قد

چون زنان جد بر کرد آمدند / هر چه زیبنه زمانه بستدند
سر بریدند بیش کز این صیاط / تا نزیند خم و نزاید نباط

چون زن عمران که موسی بود / بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عمران
دامن اندر چیدن زان آسوده بود

آن زمان قابله در خانه / خانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام
بر جا موسی فرستاد آن دعا

عمر کردندش که اینجا کودکیست / که موسی علیه السلام در آتش انداز
نامزد او میکند در دم دو شکیست

اندرین گوید کی زیبا دخت / کودکی دارد و کیلین نیست
پس عوانان آمدند آن ظلم را / در نتوانند آخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن از ذو الجلال / کز اصل آن خلیلت این سر
عصمت یا مارا کوتی با بند / لا تخوفی الغارة حزنا اشاره

زن بوحی انداخت او را در دم / بر تن موسی نگر در آتش گذر
پس عوانان پی مر او آن شوند / باز خاصان کز آن واقف بند

با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از نهای و گفتند
کای عوانان باز کرده آن عرف / بنگ نیکو بنگرید اندر خرف

باز وحی آمد که در آتش فکن / وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را بآتش افکن
بدیگاه احیذ ار و مو مکن

در فکن در نیش و کن اقتید / من ترا با وی رسانم دو سنید
این سخن با پایان ندارد ذکر آن / جمله ای بیچیدم در ساق پاش

صد هزاران طفل میکشتیم بر آن / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشتیم بر پاینه جنین / مدحیل آنکه کز رحم دور بین

از دها بنگر فرعون فتود / مکر شاهان جهانه اجزه بود
لیک زود فرعون نو آمد بدید / هم در آیم مکر او را در کشید

عصا بود عصا شد اژدها / این خبر در آن اجنبی حد
دست شد بار ای دل تا کجا / تا بر آن کر الیه المنتهی

کان یکی دریا یت پی خود کرد / جمله دریا با جو سیلی پیش تن
حیلها در جا کرده بیت / نزد الا عد آنها جمله لات

چون رسید ایچ پیام سر زنان / محو شد دامه اهل بالا ساد
آنچه در فرعون بود اندر وست / لیک اثر در بات محبس جست

ای ورع این جد احوال تو است / تو زمان فرعون بر خواهیست
کز تو گوید و حق ذایدت / در زد دیگر کس فسان نایدت

چه حرامت میکند نفس لعین / دور می اندازدت نسی از زمین
آتش اهیزم فرعون است / زنکه چون فرعون او را عون است

یک کنایه شنو از تا رنج کری / حکایت مادر گیرکه اژدها ی خورده بر لعوه بند انداشت
تا بری زین دار خبر شد بوی

مادر گیر رفت سوی کوهسار / تا بگیرد آو با فرعاش مار
گر کران و کر شنا بند بود / آنچه جو بیت با بند بود

در طلب زن دایه تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو هست
کنک و کک و خفته شکل پیاده / سوی ادبی عشرة اور امطلب

که بخت دو کک بجا میشی و که / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از هر چه پیش

هر کسی خود ادبی جستن بجو / هر طرف اینه شکل مستند
گفت از روح الله الا نیستو / همچو گرد سر برد سو بسو

از دو حرص دهان بر سان شوید / گوشش بر جار راه او نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کشانی آن میرید

هر کجا لطفی به بینی از کسی / سوی اصل لطف و یا بی عیبی
این همه خوشها ز دریا بر شرف / جزو را کلها در بر کل دار طرف

جنبلهای خلق همه خوشست / برگ پی برگ نشان خوشست
جنبهای خلق آبرشست / دام راحت آیا پی راحتیست

هر زنی همه نو کشش را بود / هر کطرف از سکر آمد میکند
بوی بر از خدا تا خدای حکیم / بوی بر از خدا تا خدای حکیم

بشنو ای مادر آشتی آغاز دست / مار گیر از بهر ماری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / علم خوردن بهر تریاق غمی
آدمی جستی بکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده آنجا عظیم / کرد اش از شکل اوست بر زیم
مار گیر اندر مرستان سدید / مار میجست اژدهای مرده دید
مار گیر از بهر جیرانی خلق / مار گیر آیت خدای حق
آدمی کو هست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویش خود را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دیبای دوخت
صد هزاران مار کرد حیران او / او چو حیران شد ز مار و دوست
مار گیر آن اژدهای را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کارهای جمله سوی خانه / میکشد نش از پی و انگانه
اژدهای مرده آورد ام / در شکارش من جگرها خورده ام
آدمی مرده کان بودش لیک / زنده بود او ندیدش هیچ نیک
او ز سرمای برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسرده و نام او جماد / جامه افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا به بینی حشرش جسم جان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل آن ساکنان اخبار شد
بارهٔ خاکی تو اچون مرده دست / خاک را جنگی شاید شاخت
مرده زین سو لرزه و زان سو زنند / خاک اش آنجا و آن طرف کنند
چون از آن سو شان فرستید ای فتا / آن عصا گردد سوی ما اژدها
گو همه هم خلق را او دی کند / جرعه آهن بگفت وی کند
باز حال سلیمان شو و / بحر ما موسی حق دانی شود
ماه با احد اشارت بین شود / تا ز ابراهیم را بر زین شود
خاک را زنده جماد بی در کشد / استن حنانه آید در شد
سنگ با احمد سلامی می کند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سلیمیم و هم و حشیم / با شما نامحرمان ما نا خوشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آمدست / گوش و دیده بر بایدت
چون ندارد جان تو قید ابها / بهر پیش تا و یدها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / وحی دیدن خیال غی بود
بلکه هر چیزی را دیدن آن / وقت غیرت میکند بانگ خران
بس حوار تسبیح باز نه میدهد / آن دلالت بیچ کس می بود

کان شب خورشید شد تیره ز بیم / آن خلایق مرد یک بیت پر زند
میکشاش در جهاد و در قتال / مرد و را اسم عزیزک الوصال
چونکه آن مرد آن اژدها را آورد / در برای گرم خوش او شد فرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / چست هم چندانکه ما کیم تیز
تو طمع داری که او را پی جفا / هر خسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدها کشد / در ولایت کشتن ای دانی او
صد هزاران خلق را اژدهای او / در ولایت کشته شد مردم زیاد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو هم
در ولایت از تو افتاد این فتن / در ولایت کشته شد مردم زیاد
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مردم زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد ما از نفت بد
من هم از شرمت اگر سر میخورم / در مکافات تو دیگی می پزم
دل از دین بر کن که بنویسی مرا / یا بحرفی بس روان کردی ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد حشر آری و هم سوا شوی / خار گردی مخلکم غوغا شوی
مجو تو ساحر بس سیاه روان بدند / چون تو ساحر بس سیاه روان بدند
عاقبت در مصر ما سوا شدند

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید

گفت با مرحشم اشرک نیست / گر بریزد خونم آمرش باک نیست
راضیم من شاکرم خدای حریف / این طرف سوی اوش می تیغ زنیف
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند / نزد حق مطلوب و مقبول پسند
از سخن میگویم این ورنه ترا / از سیه رویان کند فردا ترا
حرمت آن اوست و آن بیگانه کش / زاد هر ابلیس بر سخنان نقش
شرح حق با یان نداند مجو حق / همین دان بر بند بر کردن ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت زعونش ورق در حکم ما / دفتر دیوان حکم این دم مراست
مر ورا بخشیده اند بل جهان / از مه عالمیان تو ای بلان
موسیا تو در احد بودی همین / خویش کم بین و خود خود مستو
جمع آدم ساحران دهر را / تا که جهل تو نیام شهر را
این فنی باشد شد بر دوزی او روز / تا که جهل روزم که ای جان فروز
گفت موسی این مراد و مستور است / بنده ام اجهال تو تا موزیست
گر تو خرجی و مرا خود یار نیست / بنده خرام تو ام کار نیست
میترسم با تو یکجا تا زنده ام / من چه کار و نفع من بنده ام
میترسم تا در رسد کلم خدا / او کند هر چه ام خفی جدا

کنت فی فی مهلتی باید نماز / عشوه را کم ده تو کم خنجای باد
حق تعالی وحی کرد اش در دهان / مهلتش ده منتظر مر ان را
این چنین روشن بد مهلت طمع / تا مکالمه نکرد او نوع نوع
تا بگو شد او کری من خفته ام / تیز رو کو پیش ره بگرفته ام
حیله شان را هم بر هم زنم / وا بخواند ایمن بر کم زنم
آب آورند و من آتش کنم / نوش و نوش گیرند و من فرو کنم
مر چه نه دهن ویران کنم / آنکه اندر هم نیاید آن کنم
تو تمرس مشتش ده دم دار / گو سپه کرد آمده حیله بسار

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کنند و بردن آن جای

گفتش امر آمد بر مهلت ترا / من بجای خود نشدم دستی زنا
او همی شد اژدها اندر عجب / چون سگ صیاد و اما و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد بر یکدیگر ایزم
سنگ آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را بدید
در هوا میکرد خود بالای موج / کو هزیمت میشد از وی روم و زنج
لنگ می انداخت چون سرگام / قطره بر هر کرد و میشد جرام
زنج زنج دندان او دل میشکست / جان شیران سپه میشد ز دست
چون بلوم خود ز میدان محتشم / حلق او بگرفت باز او شد عصا
یکدیگر مردی کرده میکند ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خم شب
ای عجب چون میخ چندین سیاه / عالمی بر آفتاب جانشکن
جرم باز و کوش باز و روی کی / خیره ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان خیره من / از بهار خار ایشان من سمن
پنهان بردم سپی جام حق / سنگ شد آتش پیش این زنق
دسته گل بستم و بردم پیش / هر گلی چون خار گشت و نیش نیش
آن نصیب جان پی خویشان بود / چون که با خورشید پیدا کی شود
خنجر پیدا باید تند زما / تا به پیدا ری به چندین خوابها
دشمن این خواب خویش شد در حق / تا بجنبد فکر نقش سبز حق
حیرتی باید که روید فکر را / خود ز حیرت فکر او کرد را
هر گیاه مرده او در همز / او بجنبی بس بصورت هیچ نیز
راجعون گفت او چون انسان که / که کدو کرد و خانه ندو
چونکه اگر دیدی که از دور دو / بس فتنه آن بر کرسی آنکه
پیش افتد آن بر کرسی آنکه / ضحک ارجعی و جو الحاسبین
پا شکسته میدوند این قوم هیچ / از خرد را هست بهان تا فرج
ول زند انشها بشنید این فریق / ز آنکه این دانش ز آن عالی تر

دانستی بایدکه اهل زمان سرست / زگله هر مرغی با اصل رهبرست
هر پری را بر عرض دریا یکی پر فتاد / تا لدن علم لدنی پیمبر د
بس جواهر پاره پرورد بحر / کش بیاید سینه ماران بار گرد
بس بجو پیش از من هر کنجک باش / وقت واکشش تو پیش امتحان باش
آخر من رسا بتون باشی ای / بر بجو سابق بود نیو بلطیف
گر جهیده آخر آید در وجود / اولست ای دیگه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علم لدنی
گر بجو بی نام دار اندر سلام / کم نه دانه اعلم بالعباد
اندرین دیوان که آن موقوف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع موقوف کی بنهند گنج / زین قبیل آمد فتح در زرد بیغ
ناه طرار و بس سکال انجا دلیل / بگسلد اسکال را استوار یک
هست عشق آتش اسکال سوز / هر خیالی را برد بنور روز
هم از آن سوی اسکال آمد از آن سوی مرتضی / کین سوال آمد از آن سوی مرتضی
گوشه بی گوشه دل مدعیست / تاب لاشرقی و لاغربی هیست
تو از این سو و از آن سو چون کند / ای که از معنی سوی از آن سوی بیند
هم از آن سوی که وقت دید تو / میشوی در ذکر یار بیتا و تو
وقت درد و مرگ از آن سوی بی / چونکه دوست رفت چون بی اعجمی
چونکه محنت رفت کوی راه کو / گاه محنت گشته آمد جو
این از آن آمد که خواهی کان / هر که شیشه ساز بود ای بیران
وانکه در عقل کان هستی هیچ باب / گاه بر شیشه دگر بدید حجب
عقل جزوی گاه چیزی گاه کل / عقل کلی این از پس الیقون
عقل بیهوش و خود حیرت بخر / رو بخاری بنه بخاری ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته ایم / گر حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم افسانه کردم در چنین / تا تعقل بیم اندر ساجدین
این حکایت نیست جز روی کار / وصف حالست حضور یار خار
آن اسا طیر اولین کو کت تعاق / حرف قرآن را بدو آمد حاق
لامکانی که در و روز قیامت / ما منی و مستقبل و حال زکی است
ما منی و مستقبل نیست جنب / هر دو یک چیز بنداری که دست
یک تنی اور اعوذ بالله / بام زیر زید بر عرش آن زبر
نیست مثل این مثالت این سخن / ناه هر از معنی و حرف کهن
چون لب جنبیت مکشاید بند / پی لب ساحل جنب این بحر فتد

فرستادن فرعون عدد این بطلب ساحران

چون که موسی باز گشت او ماند / اهل ای صورت را بشیخ خواند

گفت هم ساحران دار هم ما / هر یکی در حرز دو پشو ا
انجنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آمد سانه شهر و اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بر جمع ساحران
هر طرف که ساحری بنام دار / گرد بر آن سوی آمد چو مردگار
دو جوان بودند ساحر شهر / سحر ایشان در دل هر مشتهر
شیر چو شیدی زنده فاش شکار / در سر زار رفته بر جمی سوار
سکل گرمابی نموده ماهتاب / وان به بیهوده پیچیده سحاب
هیم زد شهر فا آگه شده / دست از حسرت بر جمادی زده
صد هزاران هم چنین دو دو تای / بر دو و سنتی بنو ده چون رود
چون پریشان آمد آن هنگام شام / گوشها ساخت اکنون جاده
از برای آن دو ساحر پیش آمدند / بر سر و بر قصر او کوبک زدند
نیست با ایشان نظیر اندر نیک عصا / کرمی کرده نابرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو ساحر بیذ اندر ساحری
تا بود کز زین دو ساحر جان بری / آن دو ساحر اجرا هنگام داد / ترس مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنبیت چو چندان کرفت / سر بر از بر نهادند از شگفت
چون ز پیشان صوفی را نوا / حل مشکل را دو از او جاده دا
بعد از آن گفتند کای هادی بیا / گوره باها کو تو ما را رهنما

فراندن آن دو ساحر بدزد را از سر کور و بسودن از حقیقت موسی علیه السلام را

بر دهانش بر کور او چو ذراه / بس دو روزه شد شد زنده شاه
بعد از آن گفتند کای بابا بیا / شاه سیمای فرستاد از رجا
که دو مرد او را بشکست آمده اند / آب بیش پیش لشکر بوده اند
نیست با ایشان صلاح و لشکری / ز عصا و دعا شود شری
تو جان را استان در فتنه / گر چه در صورت به بیانی خفته
آن اگر رحمت ما را ده خبر / ور عصا ای باشد ای جان بدر
هم خبر ده تا ما سجده کنیم / خویشتن را کیمیای بر زنیم
نا امیدانیم امیدی برسید / راحه کاهم و گرم ما کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خویش

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دو فن
لیک راز از پیش چشم دوست / لیک بنمایم نشانی بر شما
فاش مطلق گفتم و مستور نیست / تا شنوید اشارات این خفا
تو چشمانم جو اجی که رو بیند / از مقام خفتش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را فتد کش بگذارد هم

گر بدی بر توانی ساحر است / چاره ساحر بر تو حاضر است
مدتانی بان و بان آن آزد / تو رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جان زر فن گیر دانش ظرف / سر کفن آرد خدا آگاه مذهب
این نشان راست دادم جان بات / بر دلیس آیه اعلم بالصواب
جان بابا چون بخشید ساحری / سحر و مکر شد ناچار شد رهبری
چونکه جو بان تخت کرد این بود / چونکه فتنه آن جهد او سالی شود
جادوی کز حق گرفت راست / جادوی خواهد زمان مرتضی
لیک جیو ای که جو بالش قاست / کو کرا انجا امیدی کی است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفاة مصطفی صلی الله علیه وسلم - خواب موسی علیه و قاصد آن نفر فرا آن دو ساحر که قد عصا کرده اند و حشر بود

من ترا آمد دو عالم را نعم / طاعتانرا از حدیث ما نعم
کس بیاید پیش کم گردن درد / گر بیاید تو گنه دانی این سبق
روز قتل آن دو زاد و بکنم / نام تو بر زنده و بر نقره زنم
نام تو از ترس پنهان می کنم / چون خدا آرند پنهان میشوند
منبر و محراب سازم بر تو / در محبت قهرمن شد قهر تو
از هراس ترس کفار لعین / دست پنهان میشود زیر زمین
من شاره بر کنم آفاق را / کور کردانم دو چشم حاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد زمانی تا ماه
تا قیامت با یقین داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول از خاوری نیستی / صادق و هم خرد موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کز و بار آورد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصای دان تو ای گفته
قاصد از بر عصا بیت سان / تو بخت ای شهریار خفتیی
تن بخفته روز تو در آسمان / بر چکاد تو تازه کرده کان
فلسفی و اخوانش میکشید / قوس نوبت تیر و تیرش میکشید
ترکمان کرده و از آن افزون / کوفت / او بخت خفت و اقبال تخت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او پی روی بی تاب شد
هر دو بر سینه کورش رفت / تا قعر در تهر آن جا رفت
چون عصا از بر آن کار آمد هم / طالب موسی و چاره او شد هم
اتفاق افتاد کان روز و رود / موسی اندر زیر طاقی خفته بود

بس نشان دادند شان در هر فن / گر بر آن سوی قلمستان یحیی
چون بیامد بیدار در ناپایان / خفته گو بود بیدار جهان
بهر بارش بسته او در چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نقش
ای بسا بیدار چشم خفته دل / قوت چه بیند چشم اهل آب و گل
ای که دل بیدار او در چشم سر / گر بخسبد بر کشاید صد نظر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و دیگر باش
کردت بیدار شد منفی خوش / نیست غایب از حضرت از حضرت
کفت هیچ گر خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر سخن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای مثنوی / در نگنجد با هزاران مثنوی
چون بدیدش کو گرفت او در نماز / بهر دزدی عصا کرده سار
ساحران قد عصا کرده دو / کز بسی بایستن و آنکه بود
اندکی چون شد کرد او ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
انجنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو ساحر جنگ کشند از دو جا
بعد از آن شد اژدها و حد کرد / هر دو آن بگشید در پی زد
راه در افتادن گرفتند و بهت / غلط غلطان منتهم در هر پشت
بس عنان شد کز هیبت آن آسمان / زنگ میدید خبه ساحران
بعد از آن الطاف شان شد مدد / کار شان با نفع و جان گشت با مدد
بس فرستاد و دیگر دیگر زمان / سوی موسی از برای عذر آن
مجرم شاهم را عفو خواه / ای تو خاص خاص درگاه آگه
عفو کرده و زمان بیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ شان جاشان حرام
مجتبان بیگناه آشنا / در نمرد آیند به باد شا
بس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن دست بر سینه زدن در قدم خصم او که این را بر مانویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / وعده شان کرد پیش هم قرآن
بعد از آن میگفت هین ای ساحران / دانشان تشریفهای بیکران
بر شما نم بهتا چندان عطا / که بدو بر بود چو دو سخا
بس کنند شان با قبال تو شاه / بندگان را سب شود فرمان و
ما درین فن صفدریم و پهلوان / گشتن ارد نا بجا اندر جهان
ذکر موسی بند ناهر باید شش / غالب آیم شود کار شاه
کاین حکایتهاست که چشمش نیست

ذکر موسی هر دو را یک یک / نور موسی قدمت ای نور نیک
موسی فرعون در هستی نشست / باید این دو خصم را در نیستی خست
تا قیامت هست از موسی شاخ / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سعادت این یک دیگر نیست / لیک دیگر نیست زشت زان سرست
گر بطور هستی ای کم شوی / زانکه در هستی است اندر دوی
در تفکر بر خود و داری وارهی / از دوئی وارهد او جسم هستی
از تبلی کاهست این طور وجود / اختلاف مؤمن و کافر جهود
پیل اندر خانه تاریک بود / عرض را آورده بودند هنود

اختلاف کردن در جکوکی مشکل هبل

از برای دیدنش هر دم بسی / اندران تاریکیش تنگ آمده بود
آن یکی بر کف فرو مالید دست / گفت همچون ناودانست ای نادان
وین دگر شد پای او چون باد پیر / آن یکی بر کف فرو مالید دست
این یکی بر کف همی مالید پیل / گفت شکل پیل بینم چون ستون
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
هم چنین هر یک بجزوی کرده سیر / فهم آن میکرد هر جایی شتیر
از نظر کو گفتشان شد مختلف / آن یکی دانش بقدر کف این صدف
در کف هر کس که شیئی بد بدی / اختلاف از گفتشان میزان شدی
جسم حس همچون کف دست است بس / نیست کف را بر همه اوصاف رس
جسم هر یک را بجز اوصاف کس / کف بسی زد دیدهٔ دریا نگر
خیز کشتی را بروز و شب / کف همی بینی و دریا بی عجب
ما چو کشتیها همه بر هم زنیم / تیر جستیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی نرفته خواب / آب را دیدی یا نگر در آب آب
آب را آبست کو هم آتش است / بحر را وحیست کو هم آتش است
موسی و عیسی کجا بد کاو بآب / گشت موجودات را سید آب
آدم و حوا کجا شد آن زمان / کرده اکنون این زهد کان
این سخن هم ناقصست ای برست / آن سخن کو ناقصان را نیست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ورنه گوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید مثال صورتی / بر همان صورت بخیزی ای فتی
بسته پای چون گیا اندر زمین / سر بخیلی ها بدی پی تعین
لیک پیت نیست تا تعلی کنی / تا نگردی پاره از این گل به کنی
چون کنی پاره ز احیات این بگفت / این حیات ارواح بر مشکل نفت
چون حیات از حق بگیری ای روی / بس غنی گردی ز گل در دل بوی
شیر خواره چون زاید بگسلد / لوث خوار شد فرو ای عقلمند

ای تو نوری چیست با نور پذیر / بسته شیر منی چون جوب
خور فطام خویش از نور الغیوب / حرف حکمت خور که شد نور تیر
تا بنیرگردی ای جان نور را / تا به بینی بی حجب دستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / ملک پی گردون سفر بی چون کنی
اینچنان گر نیست در آمدی / بین بگو چون آمدی بیت آمدی
راههای آمدن یاد است تا بند / لیک مرغی بر تو بر فراهم فراند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
بی بگویم زنگ تو خامی بسوز / در بهاری تو نه بینی تو نور
این جهان همچون درخت ای کرام / مار و جون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زنگ ده خامی نشاید کاخ را
چونکه بخت و گشت تیرین بر کران / ست گیرد شاخ را او همچو زان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سر دهد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعجب چیست / تا حسینی کار چون اسیاست
چرخ دیگر ماند ما گفتنش / با ترویح القدس گویند پی منش
نی بگویی هم بگوش خویش / نی بی خبر نی ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر بدی / تو ز پیش خود نه پیش خود شوی
بشنوی از خویش بیداری ندان / تا بماند در خواب نقشت از نهان
تو یکی تو نیستی ای خویش نیستی / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو رفت که آن مقصد تو است / قلزم است و حرفه های صد تو است
خود چه جای حد چه جای حرف است / دم مزن بالله اعلم بالصواب
دم مزن تا مانشوی از دم زنان / انچنانه در زبان و در جهان
دم مزن تا دم زند مرغی تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او / کر فرو آمد کشتی نوح عدو
همین پیاده کشتی با باشین / تا نگردی غرق طوفان ای مسین
گفت نی رفتم به آن کوه بلند / گفت نی من آشنا آموختم
من به جز شمع و شمع افروختم
همین مکن کین موج طوفان بلاست / دست پا و آشنا امر و ذلاست
باد قهرست و رهای شمع کش / جز که شمع حق نجی تا بد فش
گفت نی رفتم به آن کوه بلند / عاصمت آن که مرا از هر گزند
که طمع کردی که من زین دود دم / بخش بیاید گفت تو هر گز مرا
من بری ام از تو و هر دو سرا
همین مکن بابا که رو نیاز نیست / مرحمت را خویشی و انبازیست
تا کنون کردی و اکنون باز کیست / اندرین درگاه کر انبازیست

هم علی بودست او از قدم / نی بنده او نی فرزند و نی عم
نازنین بابایان کجا خواهد کشید / نازنین بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود هم اکنون بیا ز / نیستم شوهر نیم من شهوتی
نازنین آمد ز اینجا ای سنی / نازنین آمد ز اینجا ای سنی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا ساکنان این گفت / باز میگویی به جهال شگفت
چند از این با گفته با هر کسی / تا جواب هر دو شنوی بسی
این دم هر دو تو در گوش هم / خاصه آنکو گفت شنود او را دو فرق
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو بند صدر
هم چنین بیهوده او بنده لطیف / جهنی نه میگفت او دم حنیف
نی بدان از نصح کنعان بیهشت / نی دمی در گوش آن او هم شد
اندرین گفتن بدند گر موج تیز / بهر کنعان رد شد ریزیز
نوح گفت ای بابا و شاه بر دو بار / مر ترا خود دو سیاست بر دو بار
وعده کردی هر ترا و بابا / که بیابد امت او طوفان ما
دل نه دم را منفعت می بیلم / پس چرا بر بود سیل از من کلیم
گفت او از اهل خویشانت خود / خود نه بینی و شنیدی او بود
چونکه فرزندان تو گر نیست ای استاد / نازکا پای تن نگرد از اندو
گرچه بود آن تو شو هزار اندو
گفت پیرانم نه فرزند است تو / نیز نبود آنکه شد اوصاف تو
تو همی دانی که جرم با تو من / هست بنده ام که با ران در تعن
زنده از تو شاد و تو از عاملی / معتقدی پی واسطه پی جاهلی
متصل پی منفصل این کمال / ملک با چون و بکیفه و اعتدال
ما همیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطف ای بیگانه ذات
تو به کنجی در کنار مکر سنی / نی معلولی قرین علتی
پیش از این طوفان جدا این مرا / تو محافظت بودی در ماجرا
با تو میگفتم ز بابا ایشان سخن / این سخن بخش تو آن کهن
نی که عاشق روند و تو گویند محل / کاه با اطلال و کاهی در من
روی در اطلال کرد ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
سکر خون ز اکنون بگاه شتی / واسطه اطلال را بر دشتی
زنگ اطلال و لعینم آمد ز مه / نی بدانی نی صوا این مرغ مه
من خبان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون گوید و گوید جواب
تا مشاهد شنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نی زان درست دایم گوید را / تا مشاهد شنوم نام ترا
آنکه شست او مثال سنگ لاخ / بیشتر شاید نه مادر دمنخ

من بگویم او نگوید دایم من / نی صدا ماند دم گفتار من
باز زمین آن به که حواس کنی / نیست صدم تا قدم دارش کنی
گفت ای ای راضیه که تو مرا / حشر کردم جمله از تری
به لعنتی دل نوشکنم / لیک احوالت آگه میکنم
گفت نی نی راضیه که تو مرا / هم گنجی عرفه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکنم
سکدم کس او کرسم بنگرم / او همانا باشد و نه منظرم
این طلب همچون خودی اندر صلاح / میزند نور و کرمی آید مباح
گرچه آلت نیست تو بیعیب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طبیبی ای پسر / بار او شو پیش او اندر سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بخت / میکند اندر حشم او سست
هر چه دادی تو زمال و مشتهر / نی طلب بود اول و اندیشه ور

حکایت آن مجوسی که در عهد داود علیه السلام دعا میکرد شب و روز که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نی طلب بود اول و اندیشه ور
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری کاست چیستی بیعملی
بر خوان پیشت ریش مرا / بار اسپان و اشتران شوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای علی / روزیم ده هم ز روی کاهلی
کاهلم من سایه چشم در وجود / چشم اندر سایه اقبال خود
کاهلان از اسایه نیسپارند که / روزی نوشته نوعی دگر
هر کرا بابست چه بدزدی تی / هر کرا پا نیست کن دلسوزتی
رزق میرانی بسوی آن خزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمینی را نباشد خود بر / ابر را اندر سوی او دو تو
طفل را چون با نباشد نان و نوش / آید و ریزد ز خود بر سرش
روزیی خواهم نباشد کین تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / از صحی تا شام و از شب تا صحی
خلق میخندید بر کتل داو / بر طمع خامی در بیکار او
که چه میگوید فلی بی بر سرش / با کسی دانست یکی با پدرش
راه روزی رنج کسب تعب / هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الرزق فی اسبابها / واو خلوا الاوطان فی اسبابها
شاه بر سلطان و رسول الحق فرمود / همت داود نبی ذو الهدی
با جهان عزتی و نازی کاندرو / در که بیشتر خطا بیابی هست

تجارتش پی بهار و پی هدد / چون خاطرش بداند هدد / همچنین خود ز آدم تا کنون / کی بذمت آواز مجنون از خون

کرمپیله نبرد خطی و بیت / آدمی را هوست ز کش کش نیست / شیر و آهو چو کرده آن زمان / سوی تو کیش متصل این از آن

گوره و محرام سایل ما دش / هر دو اندر وقت معنی محرمش / این صدا جنبش هر دو اجزاست / نور درویش ساجد در جهاد

با همه کلیمین غذا اوزی او / گرده باشد بسته اندر جست جو / بی زده با فی ورقی رو درویش / بی بیاید با همه هر درویش

انچنین محمد دل اسب مائده / خانه کند و دن کردن زانده / همچنین مدحی می خواهد کرد / پی تلاوت بر کند دامن سود

انچنین کنجی بیاید در میان / گر برایم بر کفت پیک زبان / این همی کنش تبحر نیک پیر / گر رسیدت روزی و آید نیر

دان همی تنبیه ما راهم بده / زانچه با پی مدهای سالار ده / وانش شیخ و هم دین فرموش / کم نمیکرد از عاد جاموس

تا که شد معروف در هر و شهید / گونه انبان تهی جوید پنیر / شد مثل در خام طبعی آن گدا / او از این خواهش تمنی آمد جدا

تا که روزی تا کان در جستگاه / این دعا میکرد با زاری و آه / شاخ روبک در بنده کلید / مرد جست و قوت اعیاس است

تا کان در خانه اش کاری دهند / تا کان در خانه اش کاری دهند / شاخ روبک در بنده کلید / مرد جست و قوت اعیاس است

کاو تسخ اندران تا بجست / پس تو تلف پی تا مل ای ایمان / چون بر سرش میرود سوی قیاب / تا کند او بر سرش در دم شتاب

بس کلوبکا و هیزم آتش بان / بلکه کرد بادگاه آید بگفت / گو بیش باکری کشتی تو خفت / هیچ بلدی نخشد در خیال / یا بطفل طاعنان رنجور حال

اینقدر تقاضا کرد در مجنون چنین / چون تقاضا میکنی اقدام این / رنج دیدند از ملال اجتهاد

سهل کردان رستخا تو تنبیه ده / یا تقاضا اهل بر ما منه / چون ز نقص تقاضا میکنی / رنج بخشش در هر اشتاء غنی

پی تو خرم تا قیامت شام حشر / زهره کی داد کز آید نظر / نظم بخشیدی قوالی ای علیم / بنده نام تو اندازه ترس بیم

چون مسیحی کرده هر چیز را / ذات با تمیز پی تمیز را / هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گونه اوراد تعالی آن این بحر

آدمی منکر تسبیح جماد / وانچه اندر جماد است اوستاد / بلکه آنها ذوده علت هر یکی / بیخبر از یک کرا اندر سکی

گفت ذکرت الرضا بالکفر کفر / وحدتی دیگر است که گفت من لم یرض / این همه گفت او مست

باز نرمی او کرا اندر هر قضا / بقضای دلم بنهر علی بلایی تلطیف ما سوایی / هر مسلمان از رضا با هم رضا

بی تقاضا حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق / ور بنم راضی بود هم آن زیان / بس چه چاره باشدم کاندر میان

گفتش آن کفر تعنتی نی قضاست / هست آن تا در تقاضا این کفر است / بس تقاضا را خواهد از تعنتی / تا مکالمه حل شود اندر میان

ما نیم در خود آن رو کو تقاضاست / نی از این رو که نزاع و خبث ماست / کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را که مرخوش ایجاد است

کو جهت و تقاضای کفر علم / هر دو کی باشد آخر حلم و علم / رشتی خود رشتی تعاین نیست / بلکه او را است هم بود هست

قوت تقاضای شد آنک او / هم تو اندر زشت کردن هم کو / گر کشایم بر این راهی سار / تا سوالی یا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود / تشنه قدمت نقش دیگر میشود / آن یکی مرد و دو آمد شاب / پیش یک آمیزه در مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کاش حق / مثال در بیان آنکه حیث ما نحث و تفکر تست / گر دو کس تو کرده ای فتی

ریش او دیده بود کش نفاق / گفت تو بلزن مرا کاری بیاد / این سوال و آن جواب ای کاش کو / گر مرا بنماده در دین

آن یکی زد سیلی و رنجید را / حمله کرد او هم برای کید را / گفت سیلی زن سوال میکنم / پس جواب آن کو بی آنکه نیز نم

بر فغان تو زدم آمد عراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق / این طراق از دی من بی دیت / از فغان تو ای عزیز کیا

گفت اندر دو این فراقیم / کاندرین بحث و تفکر میتنم / ترک پی در دی همی نوشیل این / نیست صاحب درد را خود ذکر این

در صحابه کم بدی یا نفس کسی / حکایت / گرچه ذوقی بود جانش را بسی

رنگ چون بخش در آنکه در سینه / بوستانها شد مرا منزل گزیده / قشر جوز و فستق با دام هم / مغز چون آنکه پنهان شد بوستم

مغز عالم از فرو دو کی بود پوشش / رنگ عاشق را سپرد و رنگ / وصف مطلوب چو صد طالب / وحی بر فرو دو نور سوز آن نیست

چون تجلی کرد او صاف قدیم / بس سپرد و صف عاشق را دیم / دیع قوت آن هر کرد آمخوط بود / خلق بینند از صحابی سود

چون دو ناطق راز خال یکدگر / نیست آنکه چون بود دیرا و در / چون من از تسبیح ناطق عاقلم / چون بداند سبحه تسبیحات لم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست صیرا مند این در خاص / سنی از تسبیح صیری بیخبر / صیری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید آن خاصت کم / بی خبر از حال او و از امر قم / وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر

گو همه یک جهد امیکنند / جنس از نا جنس خود امیکنند / قهر از لطف و اندر هر کسی / خواه ما و ان خواه و ما یا نی

لیک لطف قهر در دل لطف آمده / تا که قهری در دل لطف آمده / کم کسی داند مگر با سنی / کش بود در دل محک جا سنی

با تجا نا زن دو کان پیر شد / سوی لانه خود پیک سی بر شد

در بیان آنکه علم او در پست و کار از یک پر

علم او در پر کار از یک پست / ناقص اندر ظن بر و از لیست / مرغ یک بیت زده افتد سر کون / باز بر برد و کاهی با فزون

افت خیزان بر دو مرغ کان / با یکی بر بر اینده آشیان / چون ز ظن و راست علمش بود نبود / شد دو پر آن مرغ و پر با کو شود

بعد از آن تشبیه مستقیم / نی علی وجه مکتبا او سلیم / با دو پر می برد او در تیل / پی گمان و پی مگر پی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تو نیی / بر ره یزدان و دین مستوی / او کند ذکر مر ترا از کفشان / جان حاق او کند ذکر و جنشان

ور همه گویند او اکم ره بی / گو بسنداری و تو ترک گیی / او بیفتد در کان از طفشان / او کند ذکر و در صد از فشان

بلکه گر در باد گاه آید بگفت / گو بیش باکری کشتی تو خفت / هیچ بلدی نخشد در خیال / یا بطفل طاعنان رنجور حال

گر دکان بکتبی از اوستاد / مثال در بخشیدن آدمی و هم تقسیم خلق در جنت / رنج دیدند از ملال اجتهاد

مشورت کردند در تعویل کار / مشتریان بوی و حکایه معلم با آن / تا معلم در خست زد اضطرار

چون نمی آید در او بخوریی / کی بگیرد جز در او دو بی / تا رسیم از حبس و تنگی و رکی / هست او چون سنگ خارا بر دار

عاشق صنع تو ام در شکر و صبر / عاشق صنع چون باشم خوگر / عاشق صنع خدا با نور بود / عاشق مصنوع او با نور بود

دی سوالی کرد سائل مر مرا / توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر / زنده عاشق بود او در جا مرا

جمع صورت با چنین معنی ردف / نیست ممکن جز ز سلطان سلف / در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد در بود بنده عجب

اندر اشعار مراعات نیاز / جمع ضدیت چون کرده دراز / خود عصا معشوق عاشق می بود / گور خود صندوق قرآن می بود

گفت ران خود صنا و نیز بر / از حروف و محسن او کرد ند / باز صندوقی که شد خالی ز بار / زنگه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که شد خالی ز بار / به ز صندوقی که پر شد ز مار / حاصل اندر وصل چون افتاده / گشت دلاله پیش رو مرده

چون بطلبت رسیدی ای ملیح / شد فلک کاری علم اکنون تلیح / چون شدی بر بامهای آسمان / سر و باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سر و باشد راه خیر از بعد خیر / آمد روشن کوشد عاشق علی / جهل شد بر نفاق صیقلی

پیش سلطان بخش نشسته در قبول / داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن / زشت باشد حسن نامه رسول

آن یکی را پیش خود نشانده / و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و / نامه پر ان کرد پیش او خواند

پیشه او نامه و صرح و دشت / معشوق آزمایش بنده داشتن طلب الدلیل عند / زاری سکینی بر لب لب

گفت معشوق این اگر بهست / حضور المدلول فیه الاشتغال العلم بعد الوصول / گاه وصل این عرض کرد است

من بپشت طرف تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان / گفتش انجا حاضری ای دلیک / من نمی یابم نفس چیزی نیک

انچه میدیدم ز تو بار نیال / نیست این دم گر چه می بینم وصال / من از این جنبه ز تالی خورده ام / دیده دل زان بینه کرده ام

جنبه می بینم و لیکن آن نی / راه آیم را مگر ذره زنی / گفت بس من نیستم معشوق تو / من به بلخار و در ارادت در قنو

عاشق تو بر من بر حالتی / حالت اندر دست جنود ذاتی / بس نیم کلی ترا مطلوب من / فرد مطلوبم ترا اندر دمن

خانه معشوقم و معشوق نی / عشق بر نعلدست بر صندوق نی / هست معشوق آنکه او یکتا بود / عبد ار و شهوات او بود

چون چاپی اش خالی مطهر / هم مرید او بود هم نیز سر / میرا حوالت نی مرتو فی حال / بنده آن ماه باشد ماه مال

چون بگوید حال را و نیاز کند / چون کجا او جمیعا را جان کند / منتظر بنشسته باشد حال جو / کیمیای حال باشد دست لو

منتهی نبود که موقوفست او / دست جنبانی نشود مشتی او
گر بخواهد عمر کریم شهر بود / خارد نشتر کرمی نشر شود
آنکه او موقوف حال اوست / گو بجان افزون ز کاهی در گسست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک فی فارغست از وقت حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی و عاشق بر معنی / بر لسیف حال برین می تنی
آنکه کو ناقص کی کامل بود / نیست معبود و تعلل عامل بود
آنکه او کاهی چنین و گاه خاست / یکزمانی آب بگذرم آن است
هیچ مه باشد ولیکن ماه نیست / نقش بست باشد ولیکن آگاه نیست
هست صوفی صفا چون ابن وقت / وقت را هیچ بود بگذرد تخت
هست صافی فرق عشق و فعل حال / این کس فارغ از اوقات حال
خوف نوری که او لم یولدست / لم یلدم بر لد آن ایزدست
روحی عشقی چو کرد زنده / در وقت مختلف زنده
منکر آمد عشق زشت خوب / بگذرد عشق در مطلوب خوب
منکر آنکه تو حیرتی با منیف / بگذر اندر همت خود ای بر بنیف
تو بهر جایی کرا بینی مصیب / آب بینی دایما ای خشک لب
کان طلب کست کو ابی بیند بهر / گو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی بست بیابی در آب / که بات آرد تبین از اضطراب
کان طلب کاری مبارک جستنیست / این طلب شرح مطلوبات تست
این سبب نه نصرت و آبا تست
خود نه بیند دست زنده در خبر / در بیان آنکه تن روح را هم چون لباست و دست
این دست در آستین روح است و این پای خود پای کار دست
تا به ابی که تن آمد چون لباس / رو بچو لالی لباسی را مپس
دست پا در خواصیتی و اتصاف / آن حقیقت دان مر آن را کز آن / آن تو بی که بی بدن داری تن
پس چرا از خرم جان مردن شدن
بود درویشی بکاری متهم / حکایة آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان
خلوت او اهو و هم خواب بیم
روح را توحید آمد خوشترست / حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در دین
غیر خاص هر دست پای دیگر است
چون ز خالی بر رسید او را شمول / منتبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس
بود از آن تا کس مرد و زن ملول
بجی که سهل شد مارا حضر / من استانس بی فرد خواجه خطا رضا نصب
سهل شد ترقوم دیگر را سفر

چنان کز عاشقی بر سر روی / عاشقت آن خواجه بر آنکه بی / هر کسی با برگ ری ساختند / میل آزاده دلش انداختند
دست پای میل چنان کی شود / خار خس پی باد و آبی کی شود / گر به بینی میل خود سوی سما / پر تو است بر کشاف مجوی ما
ور به بینی میل خود سوی زمین / نو ز دیگر سبع خشن از بهر این / عاقلان خود ز جاهلیت کشید / جاهلان آخر بسر بر میزنید
زابتدا ار کار آخر ابین / تا نباشی پشیمان بر دم زین
آن یکی آمد به پیش زرگری / دیدن زرگر عاقبت کار را و سعی بر وفق عاقبت کفش با مستغیر تر از و
گر ترا رو که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا و مال نیست / گفت میران ده بر من بخوانست / گفت چاره ام ندارم ده کان / گفت پس پس ای من مضاعف ارمان
من ترا زری که بیخوام سبه / درویش را گر کنی مرحومه / گفت بستندم سخی کز نیستم / تا نه بندد ار کار کی مینیستم
آن شنیدم کیه پر ترش / دست لرزان چشم تو با مستش / وان زر تو هم قواعد خود در مرد / دست پس بستند خود و مرد
پس بگو بیچاره خواجه چاره پیچار / تا بچو هم زر خود را دیدی زار / چون بر و بی خاکر اجمع آوری / گر بهم آن را خوام ای فری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر دو از اینجا و اقدام / اندران کو بود اشجار و ثمار / پس مرو گو بی بجی پیچار
گفت آن درویش یار بی تو من / بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود
عهد کردم زین خیم در زمین
جز از آن میوه که باد اندر دهش / که میوه ار درخت کو هی باز نکنم و دریافت نیش نم
نی از آن میوه که شاخ او فراز
مدتی بر عهد خود بود و فی / ولیکن بکردم که بینشان آن خورم که باد از درختی بیفتد
تا در اندر امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد چنان برسید / از ابتدا ار کار آخر ابین / تا نباشی تر پشیمان بهم دین
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس میلی دگر داغی نهم / گل صباح نشان حدید / گل شیخی من مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل مجنون پیست / در چاپانی امیر هر هست / گر جب کرات با هدف چراف / باد نهم را هر طرف راند گزاف
در حدیثی دیگر آن دل وان جان / کار جوشان آتش اندر خار زان / هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی یک جایی بود

بس جزا این شوی بر رای دل / عهد نبدی تا شوی آخر خجل / این هم از تاثیر طبع قدر / جاه می جنبی و توانی حذر
نیست خود از صنع پر بی این غم / گر نه بندم دام و اندر قعر / این بیک دام بیندم و تند / گر بخواهد در تحمل آید نی فتد
چشم بازو کوش باز و دام بین / تشبیه بند و قضا بصورت پنهان و پیدا / سوی دامی می پرد نابر شیش
سنگ را اندر دلق حقیر از اذیه / سر بند در بلا افتاد ذه / در هوای ما به کاری سر خست / اقتدا و اهل حق خود نبود خته
خوان و مان نرخته سده و نام خوار / کام و شمل میرد از بار و دار / زاهدی چند بگرید بگاه کیا / سمی حیدر آمد از بد حند
کاندرین او با ز شست اخاذ دم / مال و زر و دنیا از کی داذ دم / سمی تا بر کرمن زین وادم / زین کل تیره بود کار جهم
این دعا میخواند او از عالم خاص / کز اخلاص و اخلاص و اخلاص / دست باز و پای باز و بند نی / نی مو کل بر سرش نی آهنی
از کذا مین بند میجوی خلاص / ور کذا مین حبس میجوی مناص / بند تقدیر و قضای مختفی / کز نه بند آن به جز فان صفی
گر چه بند انست آن در مکنت / تیر از زندان بند آمدت / زنگ آهن کر از آب بگذند / حفره هم گر خست زندان بکند
ای عجب این بند بیجان گران / عاجز از مکنت زن اهنگران / دین آن بند احمد ارسد / بر کلوی بسته حبل من مسد
دیدی پشت خیال بو لب / سنگ هیزم گفت جا را حطب / حبل هیزم را جز او حبی بدید / کر به بیز آید بود نا بسدید
با خیالش جو تا بیلی کشد / کین ز پشت اشیان هوشمند / لیک تا تیر او بشش دو تو / کشته مالان شد از او پس او
کر دعای میتی تا وارهم / تا از این بند جهان پیرون جهم / گر نه بند آن او مثل / از سعید
وانداز پوشیده با حرز ذو الجلال / گر نه باشد از کشف حق حلال / آن تن تا پایان خداوند آن تغیر / از مجاهد شد بر بون دین اثر
تیغ رد آن باد امروزی بود / زانش چرخی صعودی مکر تخت / بر سر شاخ امروزی خود ایدید / بلد صبر کی کرد و خود آن کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / مضطر شدن فتد نذر کرده مکندن امرود / از درخت و کر خیال با فتنش با مهدی
جمع و ضعف و قوت و جذب قضا / کرد از اهد از نذرش سو خا / چو کند از امرود بی چیز است / گشت اندر مند و محمد در سیست

دیدن زرگر عاقبت کار را و سعی بر وفق عاقبت کفش با مستغیر تر از و

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود

زنگ منبع او بدست این رای را / سر امام آید بیشه پای را
ای مقلد تو بجو مشی بران / کو بود منبع زنور آسمان
او در آن کفت استاد اسلام / خیر باشد رنگ دویت زد خام
گفت استاد بیت دیگی مهر را / تو بر نیش بکو یا ده ۱۷
تلی کرد اما خاره هم سبد / اندکی اندیش ناگاه زد
اندر اندیشه دیگری گفت ای حسین / اندکی آن دم اوزان شد برین
هم حسین تا دم او قوت کرفت / ماند اندر حال خود نیش شکفت
سجده خلق از آن دانش شود / بنده دل خرقون را بخود کرد
گفتش هر کیف خداوند دهاک / انجان کردش زدی صحنک
کر بعوی آتشی شو و لیر / از دانکشت نی شد هیچ بیر
حقل بزدی آتش وقت وظن / زنگ در ظلمات شد اور اوحن
بر زمین کو بیم کز دانی بود / آدمی را دم امین هر دو
بهر دیوار عالی کر روی / کر دو کز عرض بود کز میشوی
بکیه می افتی ز لرزه دل بهم / ترس دو میی انکو بکز بنم

رنجور شدن استاد بو هم

کفت او هست استاد نو هم نیم / حقیقی میکشید آن کلیم
خشمین با زنی که مرا دست / من زبان عالم بر سید و بخست
چو دهم آه کرد از رنگ من / قصد او دارد تا ره از رنگ من
او بحسن و جلوه خود کشت / بیچر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بشد پای و اکشاد / کو و کان آمد پی آن او استاد
کفت زن خیزت چون آمد پی / کر بباد ذات یک آبندی
کفت کوری مکث حال من بینی / از غم پیکان کان اندر حسین
تو درون خانه از بخش تعلق / می نه بینی حال من در احتراق
کفت زن ای خواجه بینی هست / دم ظن لاشی پی هست
کفت ای عزت تو هنوزی در طاح / می نه بینی این بچه دار جان
کر تو کوره کر شدی ما را چه جرم / ما درین اندیشه در بحر کرم
کفت ای خواجه چاره آمینه / تا بدانی که ندارم من کنه
کفت بوده تو روی نه آمیت / دایما در بخش کیتی دفت
جامه خواب مراد کستران / تا بخسبم که من شدم کران
زن توقف کرد و من شد کران / کاهی عدو زد تر تا این میرود
جامه خواب آب و دکستر آن فجور / کفت امکانی و باطل زیر سر
کر بیم / دارد مرا

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از دم مور بخورست

دم بکیه جهه شود این ماجرا

کفت میدانم سبب این نیش را / می شناسم من کناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس کسیم بر زنان دستان او
من شکستم عهد و دانستم نفت / تا رسید آن شوی حرامت دست
دست ما و پای می خورد پست / با ذای وای فدای حکم دوست
قسم من بود این تر اکر دم حلال / تو نه دانستی ترا بود و بال
وانکه او دانست آن زمان زود / با خدا ساما سجدن بکی است
ای بسا مرغ بریده دانه جو / کر بر نه خلق آدم حلق او
ای بسا مرغ ز مغرور از نصف / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست / کشته از حرص کلو ما خود دست
ای بسا مستور در پرده سجده / شوی و دوج کلو سوا شده
ای بسا قانع خیر نیک خو / از کلو در شوی او زد در و
بلکه آن ما روست ما و دشمن آب / از عزیز حرمتان شد خدا
بایزید از بهر آن کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اینه سیه کرد آن ذوالباب / دید خلت خوردن بسیار آب
کفت ای سالی تو خرم خورد آب / انجان کرده خدایش داد تاب
این کنید حسد او بد بر درین / کشت او سلطان العارفین
چون بر بند شد بر ای حق دست / مرد زاهد را دو شکوه پست
شیخ اقطع کفت شد من پس خلق / کرد مرد فرش من تا فاق فتق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او

در عیش او کی زاهد بیافت / کو بدو دست می زنبیل بافت
کفت او را ای عدوی جان خویش / در حریم آمد سر کرد پیش
این چه کردی شتاب و زیاق / کفت از اذا حامر و اشیاق
پس بتم کرد کفت اکنون بیا / نیک مخفی دار این را ای کیا
تا بیم من مکو این با کسی / نی زنی نی چیزی نی خسی
بعد زان قوتی در آن درویش / مطلع کشتند بر باطن خویش
کفت حکمت را تو دانی کردکار / من کم بنان تو کردی آشکار
آمد الهامی که بکشیدی بدم / کاندرین علم بر تو حکمت میشد
که مکر ساکوس بود او در طریق / که خدا سوسش کرد اندر فریق
من تو آدم کان رصد کاو شد / در خلافت در کان بد زدند
این کرامت را بکه دم آشکار / کرد هیبت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارکان بد کمان / رد کنند از خاب آسمان
من ترا ما این کرامتها بر شت / خود تسلی دادی از ذوات خویش
این کرامت بر ایشان داد مت / وین جراح از بهر آن بنهاد مت
تو از آن بکشته کز کرک تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

فال بد نیکو کرد اندیشه / آدمی که بود شش غمی
قول پیغمبر بود بی غرض / ان فارغتم لدنیا ترض
کر بکو بیم او خیال بد زند / فعل داود زن که خلوت میکند
بهر فسق فعل او افسون میکند / جامه خواب کرد و استاد او
جامه خواب کرد و استاد او / آه آه و ناله از وی می زاد
کوکان آنجا نشسته در نهان / درس میخواندند با هم از بان
کین همه کردیم ما نه ایم نیم / بدم بار دوم افکندن کودکان استاد را
بدنبای بود ما بد نا نیم
کفت آن زیرک که ای قوم سبد / که او را از قرآن خواندن درد سر افزاید
درس خوانید و کنید آواز بلند
چون همی خواندند کنکی کودکان / بانک استاد او ارد و زیان
درد سر افزاید استاد را و بانک / ارزد این کوده و بیند در آنک
کفت استادت که میکو بد زیبد / درد سر فزون شدم هر دی دوید
سجده کرده و بکفتند ای کریم / دور باد از تو بجز دیدن بیم
پس بود جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
ما در انشان حمکین کشتند و کشت / رود کار دست تا با هو جنت
عذر آورند کای مادر تو پست / این کناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / کشت رنجور و ستم و مبتلا
مادر آن کفتند کر شت درد و غ / صد دریغ آرم بر حرص دغ
ما صلاح آم بر پس او ستا / تا به چنم اصل این مکر شما
کودکان کفتند بسیار تا رویند / رفتن مادر کودکان بعیادت استاد
بر دفع و مکر ما واقف شوید
بامداد آن آمد آن مادران / خفته استاد همچو چاره کران
سر عرق کرده بسیار بی طاقت / سر بسته ره کشیده در حرف
آه آهی میکند آهسته او / جملکان کشتند هم لاحول کو
خیر باشد استاد این درد سر / جان تو ما را بود نت این خبر
کفت من هم بیخبر بودم از این / اکهم ما در خوان کردند بین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن حسین زرع تیل
چون بخود مشغول باشد آدمی / او ز زمان حصیر و شش سمر
از زمان حصیر و شش سمر / کو ز مشغولی نشد زیان خبر
باره باره کرده ساعد های خویش / رفع و اکه کرد بسیار بند نیش
ای بسا مرد شجاع الله خواه / که بیفتد پا پا پاش شیر آب
او همان دست آورد و ذریه دوا / بر کمان او که مست او برقرار
بهین عمل کن تو ترا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

وهم تعریف سرو بالا تو زفت / ای دوم اسپر سینت یک نفت
ساحران را کر فرعون لعین / کرد تهدید بسیاست بر یقین
کر بریدم دست پا شان از خلاف / بس دو او بزنم مدارم تا من صاف
او همی بیند است کاشان در جهان / وهم و خوفشان دو سوی کان
کر بود شان لرزه و ترسیدن / از تو جهاد تهدیدات تس
بر دریچه کرد ان نشسته اند / سایه خود را ز خود دانسته اند
او ندیدند کاشان رسته اند / جانک حبت کشتن و جسته اند
این جهان خوابست اندر خفتها / کرد و دو خواب هستی باکه است
کر بخواب اندر سرت بیرند کار / هم سرت بر جاست هم عمر دراز
کر بهیچی خواب و خود را دو نیم / تن در هستی چون تیر زی پی سیم
حاصل اندر خواب شان بیرون / نیست تا کی از دو صد نا بود شان
این جهان را که بصورت قائمست / کفت پیغمبر که کم بایست
از ره تقلید کردی تو قبول / سالک این دیدند در بی اصل
روز در خوابی که کین خوابست نفت / سایه زحمت اصل بر صاحب نفت
خواب بیداریت زان ای عنید / که بیند خفته کو در خواب شد
او کمان برده که ایم خفته ام / پیچر زان کوست در خواب دم
ما دون کردون اکر صد بار شان / خود دکر نه اندرین کلزار شان
اصل این ترکیب چون دیده اند / از فروغ دم کم ترسیده اند
کوره کر کر کوزه را بشکند / چون بخواند باز خود قایم کند
کور را هر کام باشد ترس جاه / با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا و بیخ عرض راه را / سست اند او دمکاک جاه را
پا و زانو اش نلرزد هر دمی / رو ترسش کی دانو او ایمنی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به باکی و خرابی پیستیم
خرقه ما را بدو زنده است / ورنه ما را خود بر هند ترست
بی لباس این خرقه اندر زن در / خرقه در ایم ای عدو بی مکار

حکایت اسپ پیش اشتر که من بسیار در روی افتم و تو نمی افتی الانبیاء

خوشتر از تجرید لاشی و مزاج / نیست آن فرعون بی الهام تاج
کفت استر با شتر کای بی حسین / من همی آیم سر و چون خوبی
من همی افتم بر و در هر دمی / خواه و خشکی و خواه اندر نمی
تو نیامی در سر و خوش میروی / تا به آنم من که چون باید زیست
کفت حشم من ز تو دو شتر تست / بعد از آنم از عدیدی ناظر تست

چون بر ایم بهتر کو حاضر شد / آخر عقبه به بینم هوشمند
پس بدستی دبالایی در آمد / آمد بیام او و آمد بیم آن
هر قدم من از سر خویش نهم / من غبار از خاطرت دارم
تو نه بینی پیش خود یکدو تکم / دانه بینی و نه بینی دام
شیوی الامی لدیکم والبصیر / فی المقام والمنزل والمسیر
چون حیش الله سکم حق تا ندید / جذب او خود اوهم مرجع او شد
از خوش او جذب او جذب او بیکند / تا ز بیت جسم خود ای تند
تا حیل سالش بخلب جزو ها / حق دمش کرد و ها شد در دمن
جذب او جذب روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب او خاشاک را
جاه این دریا خرشید بود / بی تند الاجزات را اندر وجود
ای زمان که در ای تو در خواب / هوش حس رفته و او تند شتاب
تا بدان کان از تو غافل شد / باز آید چون بیرون آید که عقد

اجتماع اجزای خضر عزیز علیه السلام بعد از پوسیدن با اذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیز علیه السلام

حین عزیز دور کرد تند خرت / که بپوسیدست و ریزیده پرت
پیش تو کرد آورد هم اجزاش را / آن مردم و دو گوش باش را
دست بی وجود و بر هم می تند / باز آمد اجتماعی می دهند
در نگر در صنعت باری بی / کو همی پرورد و کس بی سوزنی
ریسمان و سوزنی بی دست و پی / وان چنان دوزد که بیند اینت دوز
چشم بگشا چشم را بین / تا نماند شبهت در هم و دین
تا نه بینی جاهم را تا تمام / تا نلرزی وقت مرگ از اجتماع
همچنانکه وقت خفتن بینی / از نشاط جد صبحا بی تنی
بر خواص خود نلرزی وقت خواب / گرد بیکره و پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

آسمان طرح بر روی زمین / در کشاد عرصه دار اجتمان
گفت پیغمبر که شیخی زه پیش / چون نبی باشد جهان قوم خویش
چون بمیرد در میان امتان / سخت دل چون بگوای بیکنج
باز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میدارم باشد دو تو
تو بگیر بی نیازی جز / یا که رحمی نیست بعد دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در دو دل / بس چه امید استان از تو کنون
با چه امید تو بیم ای پیشوا / که بگذاری تو ما را در فنا
چون چار اینه روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در جهان رو زود تب پی زیمار / با به از آرام تو بیم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ محرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / بی گنه آرم محمد را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانم شان ز آتش بی گمان
عاصیان را هیچ تدبیر ره جهد / در رهانم ز خطاب شیر عهد
صالحان امتم خود نه رغند / از شفاعتهای من راز کرند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم ما خود میرود
هیچ و اندر دزد غیری بر نداشت / من نیم و اندر ندایم بر فراشت
انکه پی زدست تخت ای جوان / در قبول حق جو اندک کان
شیخ کو بود پیر بینی تو سنید / معنی این موید الالهی امید
همت آن موی میسیکان هست / تا ز هستیش نماند تا رمو
چون هستیش نماند تا رمو / که سپید مو باشد او یا خود دو مو
نیست آن موی و پریشش موی شیر / عیسی الله مهد بر داد نفیر
که چون ناگشت با شیخ و پیر / که رهید از معنی او صاف شیر
چون یکی موی سپید کان ز هوش ماست / نیست بر روی شیخ و مقبول خداست
چون بموی موی سفید او با هوش / او نه پیر است و نه غافل بی دست

علت گفتن شیخ به ناکسیش فرزندان

در سر موی زد مشغول تیست / او نه از عشرت او آفاقیست
شیخ گفت ای امید ای رفیق / کز ندامم رحم مرا ز شفیق
بر سه کفار مادر از حقست / گرچه جان خلق کی فرقست
بر سکان رحمت بخشایش است / کز جلال سکنها شان نالش است
آن سگی که می گزد گویم دعا / کز امین خود نوازد ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلاق سگسار
زان چاوداد ایشان را بر زمین / تا کند شان رحمة للعالمین
خلق را خوانند سوی درگاه ما / حق را خوانند که او کن خلق ما
حمد باید از این سو بر سند / چون نشد گوید خدا ایا مبند
رحمت جزوی بود ز عام را / رحمت کلی بود تمام را
رحمت جزوی بود ز عام را / رحمت جزوش قرین گشته کل
رحمت دریا بود با دانه سیل / هر عزیزی را کند اشیا بحر
رحمت جزوی به کل پیوسته / رحمت کل را تو با دی سپس دو
تا که جزوت اوفتد اندر فنای بحر / نه از عیان وی و تایید بی بود
چون نداند او کل خود بود / سوی حد یا خلق را چون آورد
ور کند دعوت بتقلید بی بود / چونکه قضا و اجل شان زد بیش
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو جانی به کرد این رحمه
چون نداری تو حد بر فرزند خویش / چونکه هم رحم را امان

چون کو از رحم آنکه دیده است / دیده تو پی نم و گریه جراست
رو بزن گرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فضل بی محبوب نور
همچو گر مردند ایشان کز حسد / عاشق بنهان ز چشم دل کنید
من چو چشمان میبی خرمن خویش / از چه رو رو رو کنم محبوب خویش
گرچه بودند از دور زمان / با متعدد کرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / یا عزیزانم و حالت فنا
خلق اندر خواب بیند شان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود زادی همی نالم / برگ خود از دست ایشان کم
حس بی عقل اندر ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم روان
دست بسته عقل را اجباز کرد / کار ها بی بسته رام ساز کرد
حسها اندیشه بر آب صفا / همچو حس بگرفته روی آمرا
دست عقل آن حس بیک سو می برد / آب بند اعیشود پس خود
حس بس ابعد بود زیر جهات / حس چو یکی نوفت بند آن آب
چونکه دست عقل بگشاید ز ما / حس نماند از هوا و آب
آب ما و هم گشته بوشیده او / از هوا احداث و کر مان عقل تو
چونکه تقوی بست دادش هوا / فش گشاید هر دو دو عقل را
پس خواص خیره گشتم در شنید / چون خود سالار و محکوم و شنید
حس پی خواب خواب اندیشه کنند / تا که چشمها رجان سر بر زنند

قصه قرآن خواندن شیخ هر در روز و بینا شدن در وقت قرائت

هم به بیداری به بینند خواب ها / هم ز گردون بر گشایند باب ها
دید در ایام یک شیخ فقیر / معنی در خانه پر هر زیر
پیش او مهمان شد او دو تن / هر دو زاهد جمع گشته خیره زن
گفت ای ای معنی حق است / چونکه بینا شد این درویش راست
اندرین اندیشه سر بشش فرود / که جز او اینست ایجا باش زود
ادست شما معنی آن بخته / مزنیم کستاخ یا آمیخته
تا بدیم هم فی حس هر یکی کنم / یا بصیری بر ادی بر زنم
صبر کرد و بود جذبی در خرد / کشف شد لکم العذر مشتاق الخرد

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میبافت از سوال کردن با آن نیت که صبر از سوال نوعی دست

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زاهن حلقها
صنعت زره او کم خود بود / در عجب ماند و بر آن کس فرود
کین چه باشد بود در ابرم زره / چه چه بازی زحلقه تو بود
زاهن و بولاد آن شاه بلند / چند ادم در گرد می کند
سپاه چرا بی چون دید او کشتی / کز چراغت شد خرد اعیان بیکی
بشنو اکنون قصه آن زره دان / کز نداند اعرابی در جهان
باز با خود گفت صبر ای پیر است / بس مقصود و زو در بهر است
چون بهر بی زود تر گشت خود / طبع صبر از تجلد جان تر بود
در سری دیر تر حاصل شود / سهل زد پی صبر است گل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام رخصت داود آن
بس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کرد صبر خود
گفت ای نیکو لباس عاقلی / در مصاف جنگ و فرزند خدا
گفت لقمان صبر هم نیکو بیست / کز پناه دفع هر جا غیست
صبر را با حق قرین کرد ای لقمان / آخر العصر را آگاه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیای همچو صبر آدم ندید

تعبیر حکایت ناپیناو مصحف

مرد مهمان صبر کرد و نگاه / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب عجایب را بدید
که مصحف کرد میخواند ای دوست / گشت پی صبر از آن حال جست
گفتش آیا ای شیخ جسم کرد / چون می خوانی همی بینی مدد
انچه میخوانی بر آن اطلاق ده / دست را بر حرف آن بنهاده
صبحت و سیر بند امیکند / که تو بر حرف و ادی بشنید
گفتش ای گشته ز جهل تا شده / این عجایب دادی از منع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر ز ادت من ز جهل همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / باز ده دو دیده و هم را از زبان
باز ده دو دیده وقت خواندن / سا کرد
ای بسا بخشی مرا امید وار / حسن طلعت امید خوش را
من دو اندم و ادم چشم ترا / تا بخوانی آن معظم جوهر ا
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / یا مصحفها قرارت با بدیت
وا کشایم مصحف اندر خواندن / آن چه چیزی کرد شد غافل ز کار
هر زمان که قصد خواندن با بدیت / آن شکر بخشند چشمان شاه فرد
باز بخشند چشمان شاه فرد / در زمان همچون چراغ بر زده
زین سبب بنمود نوری را اعرابی / هر بر بستانه فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغ انگور ت دهند / در میان ما تهی صورت دهند
آن مثل پی دست را دستی دهند / کان عنبار اول مستی دهند
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مصدوز فت
چونکه پی آتش مرا می سوزند / راضیم کز آتش آن آکنند
گر چراغت شد خرد اعیان بیکی / گر نداند اعرابی در جهان

زاولیا اهل دعا خود دیگرند / گرمی دور زندگی می‌سپرند
قوم دیگر میشناسم زاولیا / که دعاشان نیست جز استدعا
از رضا کاو هست رام آن کرام / جمله دفع قضاشان شد حرام
در قضا و فقر می‌جستند خاص / کفرشان آید ملک گر زین خلاص

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

حسن ظنی بر دل پاکان کشوف / که نبشتند از نجاحا جامه کبود
گفت بهلول آن یکی درویش را / گفت چون باشد کسی پاکان خدا
سیل و جوها بر مراد او روند / بر مراد او رود کار جهان
هر کجا خواهد ز حضرت توبت / زیرکی و مرگ سرگردان او
گفت ای شداد کی تو هم چنین / در فریب سیمای تو بند این
این وصد چندینی ای عاصی و تنگ / هیچ دنیا نی نخندد در جهان
انجمنش شرح کن اندر کلام / تا طلب گاه چو جوان باشی خود
کو نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
گفت این باری تعین شد بیش علم / که جهان در امر یزدان است رام
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق او طلو
درز میها و آسمانها دره / بر نجنبانند مگر در بره
گر شود تیرک در حقارت اقام / این قدر شب گو چون کلی کار
چون قضای حق رهایی شد / حکم او را بنده چو اهمیت
زندگی خود خواهد به خود / نی بی ذوق و حیات تسلیم
بهیزدان می زند نی بهر کنج / بهر نیزدان می برد از خود نیج
عرعل را بر مثال شیر خواند / هست ایمانش بجای خواه او

کرمی دور زندگی می‌سپرند
جمله دفع قضاشان شد حرام
چون بهر شد از نجاحا جامه کبود
بر مراد او رود کار جهان
زیرکی و مرگ سرگردان او
ماند کان از راه هم در دام او
پی رضا و امر آن فرمان روان
چون بگوش او رسد آید قبول
خواهش بر هر که آسی بود
خاص او را عام را مطعم در رحمت
هیچ برگ در نیفتد از درخت
پی قضا حکم آن سلطان بخت
جنبش آن رام قرآن آیت است
شرح توان کرد جلد بیش خوش
می نگردد چو به امر کردگار
بلکه طبع او شد حرص مستطاب
زندگی و مردگی پیش یکیست
پی برای جنبش آنجی رد جو

ترک گفتن هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
تخمین آمد ز اصل آن خوی او / پر بود جنس ز نسل روی او
آنچنان خندد که او پیند رضا / هیچ علوای شکر او را قضا
بندگیش خود خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
سر چرا آید ندا و دعا / که بگردان ای خدا و اندر این قضا
مرگ و مرگ فرزندان او / بر حق هستش چو جلد او دگر
نزع و فرزندان بر آن پرورد / چون خلایق پیش شیخ بنوا
بس نگوید او دعا الا مگر / در دعا پیند رضای داد گر
آن شفاعت دان دعا از رحم خود / میکند آن بنده صاحب شد
رحم خود او را بماند هم سوی حق / کی فراغ عشق حق از دست
دوزخ او صافی و دشت و داد / سوخت مر او صافی خود او سوی
هر طرفی این فوقی کی شاخ / چون ز فوقی تا درین دولت شاخ

قصه دقوقی و کرامتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه / عاشق صاحب کرامت خواجه
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب بروز آمد که ریشش زد زبان
در مقامی می‌کند کم ساختی / کم دو روز اندر دهن انداختی
گفت یکدم نه که ریاضم دور زد / عشق آن مسکن کند در من فرود
غرق المسکن اجاد ها با / لقمه یابیش ساز لقمه
لا اعوذ خلق علی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر میرند شبی نماز / جشن اندر شاه باز و بحر باز
منقطع از خلق سازند خویشتی / منفرد از فرد و زن نی از دوی
شیشه بر خلق و فارغ محراب / خویش سنگینی و عاجز مستحاب
نیک بندد بهر مهمان و مستقر / بهتر از ما در شبی تر از بدر
گفت پیغمبر شما را ای مهمان / چون بدیشتم عنیق بهر بان
زان جهت که جمله اجزای منید / جزو از کل قطع شد بیکار شد
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مرد از سند
نانه پیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
در بجنبیدن خود آمد سند / عضو نو بیرون ز خود جنبش کند
جزو و از کل کر بر یکسو رود / این نه آن کلست کو نقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / جنبش قص گفته شد به مثال

باز گشتن بقصه دقوقی

از مثال و مثل و فرق این سخن / جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در دقوقی امام حق بود / کوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر راه ما سلوک کرد / هم ز زین داری و دین سلوک خود
با چنین تقوی و اورا دیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم و کوشش آن نه ذی / که دمی بر بنده خاصی رذی
این همی گفتی چو می رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
این همی گفتی چو می رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
بار ایا کاو شناسد دلم / بنده بسته میان محکم
واکه بشناسم تو ای خود آن / هر سخن بخشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق و این چه سیمای این
هر من داری چه میجویی دگر / چون خدا باشت چون جویی دگر
او بگفتی یا رب این دانای راز / تو کشوفی ده دلم را ای نیاز
در جهان هر کرا نیشت ام / طمع در آب جویم بستم ام
هیچ او دم بود تیر راست / طمع بگشوده حرمم تا خاست
حرص اندر عشق تو خوشت جاه / حرص اندر غیر تو تنگ و تباه
شهوت و حرص زان جنبش شود / وان دگر زان سکت و گنجی شود
حرص مردان اندر و جنبی بود / در نخست حرص سوی بس رود
آن یکی حرص اندر کمال فردیست / وان دگر حرص اصل قصه و مردیست
آه سری ست اینجا بین جان / که سوی خیری شود موسی دوان
هیچ مستی کز اثر بیرون نیست / بر سر اینجا یافتی یا ساه ماست

سر طلب کردن موسی حضرت علیه السلام با کمال نبوت و رسالت

بی نهایت حضرت ایزد گاه / چون چه بیند مستی کلیم
با چنین جاه چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود جنبی بری
از کلیم حق چه سر زی کریم / در پی نیکوی سر گشته
گیتیا ذی رستاز خود بر جا / چند گردی چند جویی تا کجا
موسیا تو قوم خود هشتی بر / آسمانها چند چایی زمین
گفت موسی این طاعت کم کنید / آفتاب ماه را کم نه بیند
آن تو دانست تو و تقریب من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
جهل خضر لازمی سبب / واکه او معنی دانم حبیب
میروم تا مجمع البحرین من / سالها پیم بود یا سالها
سالها چه بود هزاران سالها / میروم بینی نمی ارزد بدان
عشق جانان کم بدان از عشق جان

این سخن پایان ندارد ای شهر / آن دقوقی رحمة الله علیه

باز گشتن بقصه دقوقی بار دوم

گفت سالها وقت بجای خاصگیا / سال و مه در فتم سفر از خشک ما
پا برهنه میروم در خار و سنگ / گفت من حیرانم چون دیگر / تو چنین این با بیار از زمین
از ره و منزل نه گوتا ره دراز / دل چه داند کوست مرد الوراز
آن دراز و کوته او صاف تست / چون از راه و رهم ان در آله
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی به گامی بود منزل ز عقل
سیر جان پی چون بود در دور و دور / رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود چون نهان در سنگ چون
گفت روز شنبه شتاق وار / تا به هیم در شبه او از یار
تا به هیم تا زمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یکسال کل / بود یکدم وقت روز و گشت شل

نمودن تمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / بر شد از موجش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره ای هم خیره گشت / موج حیرت عقل از سر گذشت
این حکایت شمعها از دور هست / کاین دو دیده خلق از بنیاد خست
خلق جهان جمله آبی گشته بود / پیش آن شمعی که بر وی میفزود
چشم بندی بد چو دیدی با / شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک / نور آن یک نیز چه یک یک / باز آن یکها دگر میشد
مستی حیرانی من زیاد شد / اتصالاتی میان شمعها / که نیابد در زبان و گفت ما
آنکه یک بینی نه کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم پیش او در گوش ما / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد او ایک / زنگ لا احصی شما ما علیک
بیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه خیزند از نشان کبریا
میشدم چون هوش بی هوش خراب / تا بیفتادم ز تحمل در شتاب
ساعتی بیهوش بی عقل بدین / او شادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم بر خواستم / در دو هوش کریا مرتبه پا ستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نور شان پیشه نسبت لا جورد

داستان آن دقوقی را بگو
چون از راه و رهم ان در آله
رنگ بر دل میرود خاشی تمین
رفتن ارواح دیگر رفتنست
جسم را از جان بیاموزید هم
تا به هیم در شبه او از یار
بود یکدم وقت روز و گشت شل
اندر آن ساحل نشانیدم روان
موج حیرت عقل از سر گذشت
پیش آن شمعی که بر وی میفزود
بند شان میکرد بهدی میان شان
مستی حیرانی من زیاد شد
سالها نتوان نمودن از زبان
زنگ لا احصی شما ما علیک
تا بیفتادم ز تحمل در شتاب
در دو هوش کریا مرتبه پا ستم
نور شان پیشه نسبت لا جورد

پیش آن انوار نور زرد زرد / بازشدن آن شهها در نظر هفت درخت / از صلابت نور زار ای سرو

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان میکشت / زابهی برگ چند اینت ساخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سر زد ز دو / سر در و چو بود از خاصه سرو شد / شاخ هر یک نقره تا تا خوز مین / زیر زنار گاه و ماهی بر تبین

همچنان از شاخ خلق روی / عقل از آن اسکانشان زیر و زبر / میوه که بر شکافند بر زور / همچو آب از میوه چشمی فوق نور

این عجب تر که بر ایشان میگذشت / مخفی بودن آن درختان از چشم خلق / صد هزاران خلق از محراب دشت

زار زار ندای سایه جان می باختند / از ظهیر سایه بان می ساختند / سایه آن زانی دیدند بیع / صد نقوبر دیده های بیع بیع

خشم کرد قوقی بر دیده ها / که نه بینند ماه را پیند سها / ذره را می بینند در خشیدن / لیک نه لطف کرم نه دیدنی

کار و انهای زوان میوه ها / بخت خیره مرغ ذره حسرت ای خفه / سب پوسیده می جستند خلق / در هم افتاده بنی خاصه خلق

گفته مرغ شاخ و شکوفه ای عجب / دم بدم یابیت قوی بیطون / بانگ می آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می آمد ز فطرت بر بحر / چشمها بستیم کلا لا و در / گر کسی میگفتشان زین سو دیدند / تا از این اشجار حسنت شوید

همچو میگفتند کین مسکین است / از قضا الله دیوانه شدست / معترض مسکین ز سودای دوار / وز ریاضت گشت عاشق بیشمار

او عجب می ماند یار عقل چیست / خلق را این بیده اعتلال چیست / خلق که گوئی با صدای عقل / یکقدم آن سوی آمد ثقل

عاقلان در زیر کان شان ز اشتیاق / گشته سرگردان حیران یار عاشق / یافتم دیوانه دیوانه شده / دیو چرخی از هوا بر سر زده

چشم می مالم هم بخشم کرمن / خواب می بینم خیال اندر من / خواب چه بود بر درختان مهم / میوه هاشان مجزم چون گردم

باز چون می بینم در سرگران / گر همی گیرند زین بستان گران / با کمال احتیاج و افتقار / آزار زوی ام غوره جان بیشمار

ز اشتیاق و هر که حرص این خواهت / میزند این بیوایان آه سخت / در هزیمت زین درخت زین نثار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من چه زم / دست در شاخ خیالی در زدم / همین بخوان استیا الرسل ای عقل / تا بطلبوا الم قد کذبوا

گفت آمد آرزو کی یابد ز من / سگ ای دارم از دور زمن / تا شود حال آن نصیحتی پاک / ره بصحت رو بدید اگر دی زخاک

دانه پر مغز با حال درم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم / خویش در خاک تنگی محو کرد / تا ماند تنگ و بود مرغ در زرد

از تن آن محو قبض او ماند / پر گشاد و بسط شد گر بر اند / پس اصل خویش چون محو میشد / رفت صورت جلوه میشد

سر حسن کرد و همین زمان ز / تنت دل از حسن کردن عجاست / ساقیی با آن کرده بجستی / چون مراغب گشتم از نوع خدا

هم دران ساعت ز ساقی جان / رنگ ساقی پر کرد لقد جوان / جلد تلوین ساز ساقی خواست / رست از تلوین کان ساعت بحت

چون ز ساقی ساقیی مرو شوی / چون نماند محرم چون شوی / هر نفر را در طریقی خاص او / بسته اند اندر جهان جست و جو

منتسب هر طریقه را بیفتی / جزبه ستوری نیابد راه فتی / از هوس کرد طریقه بگسلند / در طریقه دیگران سر در کنند

در زمان آخر چنان گر حق خواهد / گوشه افتاد او آن سو گشته / حاقطه از گرد بینی ای عباد / اختیارت را بپیش اختیار

اختیاری میگنی و دست و پا / بر کشا دست خواجه ای حر / روی در انکار حاقطه در دیر / نام تعدیه ات تمش کرده

این سخن با بان ندارد نیز رو / پیش رفتن قوقی به امامت / چون نماز آمد قوقی پیش رو

ای یگانه بیت دو گانه بگذار / نامزین کرده از تو رو کار / ای امام چشم روشن در صفا / چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت سنت مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کرد / گر چه حاقطه باشد چشم و فقیه / چشم روشن به در کار سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اهل پرهیز و حذر / او پلیدی را نه بیند در حضور / رنگ اندر فعل و قولش نی فتور

کور ظاهر را نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست / این نجاست ظاهر او آن رود / آن نجاست باطن از وی نشود

جزو آب چشم توان شست آن / چون نجاسات بواطن بیکران / چون نجس خوانی نجاست کاذر / آن نجاست نیست بر ظاهر در

ظاهر کاذر نمی بینی بین / آن نجاست مست در اخلاق دین / ملکه بر شیخ آنجا بر دو / بر دماغ خود رو رهنمون بر شود

این چه میگویم بعقد فهم نیست / مرهم اندر حسرت فهم درست / فهم آب و جوی سبو / چون بشکست ریزد آب از دو

این سبو را خ شد / اندرونی آب یابد خود ز برف / مرغ عقل عقبه ابصار کم / هم شنوی راست بنادی توهم

از دهانت نطق فتحت ابرد / گوش چون ریگت فتحت را فرو / همچنین سوره احدای دیگرست / میکشد یه آب فهم حضرت

گر زدو یا آمد اپرون کنی / ای عرض آن مجرد اما مون کنی / ای کمت اند بکبر حال را / مدخل خواص را و ابدال را

کان عرضها و ان بدها مجرد / از کجا آید ز بعد خرجها / صد هزاران جانور زد مخورند / ابر بام از بر دلش میپرسند

تا ز دریا آن عرضها میکشد / از کجا دانند آن آب شد / قصه ها آغاز کردیم از شتاب / مانده پی مخلص دون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک ذره اگر کان جو تو شاخی نهاد / تو بیاد آمدی در جان و دل / ای دل و جان از تو دم تو بخش

خنده کردم مدح قوم و مدعی / قصه ها زانها تو بودی را قضا / خانه خود را شناسند خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدح از نا محل / حق نهاد است این حکایات و حیل / حق بذیرد کسره دارد خلاف / گر زدو بینند کور یکقطره این صرف

مدح و دعای دانند آن امام را / که ستودم مجمل آن خوش مدح / تا بذوا حسود آن کم و زد / تا چنان را بر دهان کم کوفتند

خود خیال شرح کی یابد خسود / در دهان و هوش طوطی کی خفود / آن خیال او بر دز از اهتمال / موی ابری دیت آن نی هلال

مدح تو کو بیرون از مجموعه / رفض قوقی به امامت آن قوم / مینویس اکنون قوقی پیش رفت

در تحیات السلام العاطفین / مدح جو اسپاه آمد چنین / مدحها شد جلی اسمحه / کور ها دیدیک لکن در ریخته

زانکه خود مدح جز یک پیش نیست / کیسه ها زین ردی جز یک کس نیست / دانکه هر مدحی به نوعی رود / بر صور و اشخاص عاریه بود

مدحها جز مستی را کی کند / لیک بنداشت کمی میشوند / همچو نور تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون راه طی

لاجرم چون سایه ی اصل راند / حال مکرد از اساس ماند / باز جلی عکس ما بی وانود / سر یکه در کرد و آن ای سود

در حقیقت مادح ما هست او / گر چه جهت او جلیس کردو / مدح او مدح است نی آن جلیس / گفته شد چون آن خطا شد ماجرا

گر شقاوت گشت گر تو تا دلو / مدح بالا بود او بنداشت زو / این تبان خلقان بر بیان مشتوند / شهوتی راند پشیمان میشوند

گر شوت با خیالی رانده است / از حقیقت دور تر وانده است
با خیال و وهم تو چون پر شود / یا بدان پر حقیقت پر شود
چون بر اندیشی شهوتی بر بخت / تنگ کشتی وان خیال از تو گرفت
پر نگه داری حقیقی شهر مران / تا پر میت برد سوی جنان
خلق بند ارند عشرت میکنند / بر خیالی بر خود بر میکنند
وام دار شرع این گفته شدم / مهملم ده مفترم زان هم بدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش آمد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اهل صدق او طراز
اقتدا کردند آن شاهان دقا / در پی آن مقتدای با مدارا
چون که با تکبیر مأمومان شدند / همچو زنان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر چیست ای امیم / که خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت رکوع الله اکبر میکنی / همچنین در رکوع نفس کشتنی
تا چو اسماعیل کان همچون خلیل / کرد جان بکتبر چو هم سبیل
کشته گشتن زنده شد آن آمد / شد به سر اسمعیل در راز
چون قیامت پیش حق صفها زنند / در حساب و در مناجات آمدند
ایستاده پیش یزدان اینک صف / بر مثال راه چرز سیخ
حق همی گوید چرا آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان بردی / قوت و قوت در چه جان کردی
کو هر دیدی کجی فرسوده / هیچ حس را در کجا بالوده
چشم و گوش و هوش و جوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو درش
دست و پا دادست چون پیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنان سیماهای دو کین / صد هزاران آمد اندر خصم چنین
در قیام این کشیها دارد وجوه / در فنا شده تا اندر رکوع
قوت ایستادن از قلت فتاد / در رکوع از عزم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بر دار سر / از رکوع و پایچ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن مرسار / باز اندر رود قد آن خام کار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
سر برآرد او و در کرده سر سار / اندر افتد باز در وی مجو مار
باز فرمان آیدش بر دار سر / از سجود و داده از کرد جبر
قوت پا استادن نبودش / که خطاب هستی بر جان زدش
بس شنید عقوبت زان بار گران / حضرتش گوید سخن کرد پاسبان
نعمت دادم بکوشکت بیخ و بن / داد نعمت سرمایه تمامی تو سوخت
رو بدست راست آمد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شاهان گرچه هم / تخت در کل بارگیش پای کلیم

انبیا گویند روز جاه رفت / جاه را بخاو و دنیا اندر رفت
مرغ پی بنگاهی ای بنده / ترک کاو خوش ماند مشو
رو بکه اندر سوی دست حب / در تجارت خویش کو بیش کو حب
همین جواب خویش کو بگر کار / ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
پی ازین سو از آن چاره شد / جای آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیب / پس برآورد هر دو دست اندر دعا
گر مرا نومید گشتم ای خدا / دل آخر وی و منتها / در نماز این خوش آمد ما بیا
تا بدانی کین بخواهد تعیین / ترک کاو خوش ماند مشو

شنیدن دقوقی در نماز اقتدای آن کشتی غرق شده

بچه بیرون آرد از پیله نماز / مرمرن چون مرغ پی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آید و در نماز
وان جماعت در پی او در نیم / اینت ربنا قوم بگزیده امام
تا کنان جستش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و در شتیی
هم شب هم ابر و هم موجی عظیم / این سه تاریکی و از غرقه بیم
شد باذی بحر غرق نیل خواست / موجها آشفته اندر دست
اهل کشتی از مهابت گشته / نعره و واویلها بر داشته
دستها در موج بر سر میزدند / کاو فرو ملحد همه مخلص شدند
با خدای صدق تضرع آن زمان / عهدها و توبه ها کردند جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی شان قبله ندید از هیچ
گفته کی فایده است این بیکی / این زمان دیده دران صد زیرکی
از مرا خیزد بر نه تا تمام / دوستان و خالی خم بار بام
از هر فاسق شد آدم متقی / سجده هنگام جان کندن شقی
نی ز جیشان جاده بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر هلاک ایشان شده دو سپاه
دیو آمد هم از عداوت پس پس / بانگ میزد کای برستان طلبین
با سرک جنگ ای اهل حقاق / عاقبت خواهد بزد این اتفاق
جستشان پر شد از بغض و هوس / که شوید از شهوت دیو خاص
یا دخان نامه کرد روزی در خطر / دستان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این ندارد استیز و جنگ نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب شاهنشاه دریای صفا
کاو بخواهد حاصل و خواهد غلبه / عاقلان بپسند زوال هر تبه
کار ما زاغه اگر غیب بود / عاقل اول دید آخر آن مضر
او شی بوشیده باشد و آن / عاقل و جاهل به بیند در عیان

گر نه بینی واقعه غیب ای عنود / خرم را سیلاب کی اندر کرد
حرم چه دیده کانی بر جهان / دم بدم چند بلای ما کمان
اجتماعی ما کمان شیری رسید / مرور ابر بود در چشم دوید

تصورات مرد خام

او چه اندیشید دران بردن من / تو چنان اندیش ای استاد زین
میکشند شیر قضا در پیشها / جان ما مسئول کار و پیشها
انچنان کز نقوه میرسد خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر برسیدی ازین فتوا زمین / کجخانشان کشف کشتی در زمین

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

جملشان از خوف غم در خیز غم / در پی استی شاه در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب سکر اندر خلقان / دستشان گیر ای شه نیکوشان
دستشان بساحلشان سلامت باز ده / ای رسیده دست تو در هر دو در
ای کریم و ای رحیم و ای مری / در گذار از جنگ کالان این جنگ
ای بداد آورا کیان چشم و گوش / نی ز روشت جنس کرد و هوش
پیش از استحقاق بخشید عطا / دیده از ما چه گذر آن و خطا
ای عظیم لامکان بان عظیم / تو توانی عفو کردن در جرم
ما ز آز و حرص خود را خستیم / دین دعا با هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین حالت چرا آن دوختی
مخلص معرفت بر نطق دعا / آرمان چون ماند آن با دعا
کشف معرفت از دو چشم و آن دعا / همچو از وی نی بماند بر سما
آن دعای همچو آن خود دیگر است / آن دعا از ذوق آن نیست گفت
آن دعا حق میگفت چون آن خداست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / همچو زان لابه کردن جرم جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصل و کار
مهربان بر شوقشان یاری کنان / در مقام سخت در راه گران
همین چو این قوم را ای مستعلی / همین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن هولان / و اهل کشتی را بجد خود کنان
که مگر بازی لبشان در حدوث / بر هدف نه اند تیری از نهم
بار باید رهبا زاد کار / هولان زدم و اندر دهان غرار
عشقها با دم خود با زمه کین / میرهاند جان ما از کمین
رو بها با رانگه دار از کلوخ / پا چو جنبد دم چو سود ای چرخ
ما چو رو با همان دهای کرام / میرهاند آن ز مکنگان اشتهام
حیلهٔ بار بکه چون قاب است / عشقها با زیم چون دم چرب است

بس بود دل جوهر عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن ولی کو عاشق عالیست جاه / یا ز بون این کلو آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / بی پرستندشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا الا کور
نی دل اندر صد هزاران خاص عام / در یکی باشد کذا آن کدام
ریزهٔ کل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل بحیفت اندرین خطهٔ وجود / در همی افتد ازان احسان و جود
از سلام حق سلامها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر که دامن در زند آن یار دل / بی سعد آن کس میرسد
دامن تو آن یار تست حضور / همین خود دامن آن سنگ نور
تا بدانی تند و اندر مکهها / تا نه زد دانست زان سنگها
سنگ کردی تو دامن زو جهان / هم ز سنگ سیم دند چون کردی گمان
از خیال سیم و زر چون زر بود / دامن صدقت دهد دو عالم فزود
کی نماند کودکانه سنگ سنگ / تا بگیرد عقل دامنشان شلک
هم عقول ما ندند آن پی سنید / موجی گنجد درین بحث و امید
چون رهید آن کشتی آمد بکام / شد نماز آن جماعت مرتمام
بیخبر از خاوشان با یک دگر / کین فضولی را ز گرد و از ندگ
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس شب دو فوق مستتر

انکار کردن انجاعت بر دعا و شفاعت دقوقی

گفت هر یک من بگرم گفتن / این دعا یی از برون بی از درون
گفت اما کین امام ما زدود / بو الفضولانه فضا جای بگرد
گفت آن دیگر ای یا بی چنین / مر مرا هم خانهٔ اجنین
او فضولی کرد است از اخیاص / گرد بر مختار مطلق اطراص
چون نظر کردم بسی تا بگذرم / که چه میگوید آن اهل کرم
یک ز شیشا نرا ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
ترک بیت نزاست بهانه زیر / چشم تر شد بسته بر قوم چیر
در قباب حق شده آنها همه / در کذا امین رفته رفتند آن همه
در تحیر مانده ام کین قوم را / چون بهم شاید حق بر چشم ما
انجانان شاهان شدند از چشم او / مثل غوطه تا بیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
ترکنوی مرد حق اندر نظر / که در ازو با خدا ذکر بشر
خرازین می خندد اینجا ای زنان / کو بشر دیدی تو ایشان را ز جان
کار ازین ویران شد ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را بجام
تو همان دیدی که ایشان بعین / گفت بین از آتشم آدم ز طین

جنبش ابلیسانه را یکدم به بند / جند بینی صورت آخر جند جند
ای دقوقی باد و جسم مجو جو / همین بهر امید ایشان را بجو
همین بجو از گرگی دور حس است / هر کرا ذی در دل مدرس است
ز سهو کار جان بر داخته / گو و گو میگو به جان چون خاخته
تنگ سنگر اندرین ای محتجب / گر دعا را تب حق را بر تعجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعا بیش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایه آن طالب روزی حلال با کسب و رنج و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایه کان فقیر / بی سکار و کسب و رنج و اشتغال
وز خدا میخواست روزی حلال / جون ز امر تقل حق رحمت بخواست
پیش از من گفتیم کسب حلال او / لیک شد رنج آمد و شد رنج بو
هم بکوشش کجا خواهد گرفت / ابلهان را اضعاف اندر ا
صاحب کالا بدو گفت همین / ای خلیلی کاو من گشته بین
همین خر کشتی بگو کاو مرا / روزی من بود گفتم بر جواب
گفت روزی من رزق میخواستم / قبله را لا بی آراستم
آن دعای کهنام مستجاب / جنبشی زد زیر بن با گفت

رفتن هر دو خصم نزد داود نبی علیه السلام

او ز خشم آمد که پاسخ گفت / جنبشی زد زیر بن با گفت
میکشیدش تا بداود نبی / کای نبی ای ظالم کیج غوی
حجت بار دو آن ای دعا / عقل بر تر آورد با خویش آن
این چه میگوید دعا چه بود محمد / بر سر رویش من و خویش ای بوغ
گفت من با حق دعا کردم / اندرین لا بسی خون خورده ام
من نمیدانم دعا مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت کرد آینه هستی ای مسلمین / ز ارث بینند و اشارت ای همین
گر چنین بودی بر عالم بدین / یک ملک اطلاک بر دی بی کمین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون ازان او کند بر چند ا
گر چنین بودی کدایان مزیر / محتشم گشتند بودی رامسیر
روز و شب اینجا دعا و درشنا / الا که گویان که توده مال حق خند
تا تو ندی بخشش هر بی تمین / ای گشایند تو بگشایند این
ملک گویان بود لابه و دعا / جز بنا بینا بنا بند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین دروشند دعا و ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی گشد این راستی و دو سلک
بیخ بخشش ما و هست یا عطا / باز جبر این شود خلقی ترا
در کذا امین و دوست این شیخ تو / کار او تو باز ده یا جنس او

او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه ما را و اندر خبر تو
در دل من این دعا الهامی / صد امید اندر دلم افزا حتی
من همی گردم ز اندر آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خواجها
دیده یوسف ز خواب اختران / پیش او بجود کنان چون کهتران
اختلافش بود نیز خواب دوست / در حدیث زندان حرز آن بخت
افتادش و آن نبودش هیچ غم / از علای و رزعلای مش کم
اختلافی دانست او بر خواب خویش / که چو تسبیح میفرو زندی بیش
چون در افکنده بنو یوسف بجاه / بانگ آمد هیچ اورا از الله
که تو روزی شه شوی ای مهربان / تو بجایی این چنان بر وی شان
قابل این بانگ ما نه در نظر / لیک دل بشناخت قابل را ز اثر
قوتی در اختیی و مسند ی / در میان جان فتاد ش ذوق هری
جاه شد بر وی از آن بانگ و صلی / گفتش بر بزی خواب تش بر خلیل
هر جفا که عهد ازش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنان ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا آخر است
تا نباشد دبدبه شان اقتراض / فی زامر بی شان اقتباض
لقمه تلخی که تلخی میدهد / گل شکر آنرا ز کوه میدهد
گل شکر آمد ابنود مستند / لقمه را از انکار آن فی میکنند
هر که خواهی دید از روز الست / مست باشد در طاعات مست
میکشد چون اشتر این جوال / پی تفرو پی کمان و پی حال
لیک تصدیقش بکدی بود زاد / شد که اسیتی دلسوز او
اشتران قوت چو شیر نر شدند / زیر ثقل بار آنک خر شدند
زار زدی ناقه صد فاقه برد / میشناید گوشش را ز مو
در الست آنکو چنین خواهی ندید / اندرین دنیا شب بنده مرید
در شب اندر ترده صد دور / کیزمان سر بشش مالی که
بابی پیش بابی پس در این / میشد با صد ترده پی یقین
دام دارد شرح ایم تک گرو / در شتابت از الم شرح شنو
خود نداد شرح این نکته گران / خر سوی مدحای کاروان
گفت کردم خواندنش ترم آن خدا / پس بیاسا قیاس ای حذا
من دعا کردم نکی میکرد ام / جزیه خالق کدیه کی آورد ام
کور اندر خلقان علم داد ذو جهل / من ز تو گرست هر دو سر سل
آن یکی کردم ز کون بشر بیند / و بیار جان و اعلام بندند
کوری تشنگت این کوری حیا / چشم بینی دیدم است ای چشم
کردم اندر خدا اجنبا بیند / صفتهای عشق این باشد بکر
تو که بینای ز کردم مدار / دایم بهم کرد طلب ای عدار

بجنگد یوسف صدیق را / خواب بنو دی گشتش مکان
مر مرا لطف تو هم نوالی نو ذ / آن دعای بجسدم یاری نو ذ
بی نه اندر خلق اسرار مرا / ز اژ مید اند کنا مر
حقشان کرد اندر ز غیب / غیر علام هر استاد غیب
خصم گفتش رو بدین کن حق بگو / رو به سوی آسمان کرد ی علو
شیدی آوری خلط می کنی / الف عشق و لاف قرب میزنی
کذا امین روی چون پژمرده / روی سوی آسمانها کرده
فلفلی در شهر افتاد ذو زنین / آن مسلمان میشنید رو بجبین
کی بی خند این بنده را بی سوگن / کردم هم هر من بنداء کاسن
تو مید ای و شبها دراز / کرمی خواندم ترا ما هذیان
پیش خلق این را اگر خود هست / پیش تو همچون جرع رود شست
چونکه داود نبی آمد برون / گفت چون جست این احوال چون

شنیدن داود نبی علیه السلام سخن هر دو خصم و سوال کردن از مدعی علیه

مدعی گفت ای نبی ذو داود / کاو من در خانهٔ او داود ذ
کشت مادر کاو مرا بر کش جزا / تا بکوشد کاو مرا بر کش جزا
گفت داود کش بگو ای ذو الکرم / چون تلف کردی ز خانهٔ محترم
بین بر آکنده بگو حجت بیار / تا بگویند پی کشنده پی مزد
گفت ای داود نبی من سال / روز شب اندر دعا و در سوال
این همی خستم ز زندان کای چه / روزی فراهم حلال پی غنا
هر دو زن بر مالهٔ من واقعند / کو دکان ای با جرا و اصعند
تو بیس از هر که فرای این خبر / تا بگویند پی کشنده پی مزد
هم هدیه آسمان هم پنهان ز خلق / که چه بیکنت این کدای زنده دلق
بعد این حمد دعا و این قران / کاوی اندر خانهٔ دیدم ماهان
خشم من تاریک شد پی بر نوت / شادی آنکه قبول آمد قوت
خشم آن آنا دیم در سکر آن / که دعای من شنید آن پی دوان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها با شما / حجت شرعی دین و دعوی بگو
نزد او اوری که من پی جستمی / نیم اندر شرع با حل سستی
ای که بخشیدت خرد پی دانک / ریع را چون پی ستانی حادثی
کشت همچون خیانت دان علو / تا نگاری دخل نبود آن تو
هر چه کاری جو بدو پی آن آمد / ور نه این بیداد بر تو شد دست
وجه مال مسلمان کرد بگو / زود بر دام وجه با حل بگو
گفت ای شه تو همی گو هیم / کی همی گویند اصحاب ستم

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از مس گاو بر چنین تشنیع صاحب گاو بر داود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که حمد مال خود از او

عزم کردن داود بجواندن خلق بزان صحرا که راز آشکارا کند و جهان را هم قطع کند

کوهی دادن دست یا بر سر ظالم هم در دنیا

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خویشست که مدعی گاو کشته بود از آن گاو کشنده غفلت و داود علیه السلام حقت با شیخ که ناب حقت که بقعه دیاری او تو اند ظالم را کشتن

پیکها هم آرد شد از سیفان / شیر بر ابر شیم آمد کس کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / جزو درویش و بخالی بر هب
لشکر زفت حبش را بشکند / سنگ عیسی کو چا پرزند
دم کا کرشته بر منقول زن / تا شود زنده صاحب دم در کفن
خلق میرند جنبد از جای خویش / خرف خود جو بذر خون ما لای خویش
همچنان زاغ زفت آن تا قام / در فصل سبابت خلق والسلام
کشف این راز عقل کار افزا بود / بند کی کن تا ترا اسپند اشود
بند معقولات آمد فسنی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست بوست / معده حیوان خبیث و جست
مغز جوی از بوز و از بوز میدل / مغز نغز آنرا احلال آید حلال
جو کمر فرعقل صد بر بان دهد / عقل کلی کی کام پا جان نهد
عقل دفتر ها کند تکمیر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر سیاه
از سفیدی پر سیاهی فارغست / نور دانش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سفید از دیده یافت / زان سبب کاهی خبر دار یافت
قیمت عیان و کیلیه در دست / فی زر در همیان و کیسه بست
همچنان کو قدر زر از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زندهٔ بی پرتو نون / هیچ گفتی کافر از امیر تون
همین بگو کز طاقت چون میکند / تا بتو فی بعد و آپی رسد
گر جو هر قرآن سخن آدمی بود / لیک گفت سالان باری بود
فی کرم تو رست انجمن زیور / شد گواه صدق قرآن آن سکور
روزی پی پر ریغ جوی پی پیاب / گر بشست آورد خیر پی پیاب
ملک رزقی از غذا او ندهشت / پی صواع با جان پی ریغ کشت
زنکه دو نان در ان داد او / بد هر آن نان تنعم پی تو سیاست
ذوق جهان تنش نان جون سوا است / نان بی سفره و بی راه بد است
رزق جانی کز بری با سیمی است / جز بعدل شیخ کو داد و تست
تنس جون با شیخ پند کام تو / از زبن دندان شود او در لم تو
صاحب آن کار و رام انکار شد / کز دم داد او آگاه شد
عقل کاهی خاب آید در کار / بر سبک نفت که با شد شیخ یار
تنس ابد دست با صد دور و قرن / روی شیخ او در آرد دیده زن
گر تو صاحب کار در احوال ای زبون / جون ز حرا بحس کن ای جون
جون بنه بیک ولی آمد شود / آن زبان صد کرش گو شود
جون زبان و هر زبان صد تقت / از دستایش نیابد دهشت
مدتی کاو نفس آمد صحیح / صد هزاران قبت آرد نا صحیح
شهرها بنفرید آن شاه را / ده بیاید ذره آگاه را

حرف اسیح و مصحف بر فین / هیچ و شیر اندر آستین
مصحف و سارس او با و رهن / خویش با او هم سر و هر دو رهن
سوی حرفت آورد بر صفو / اندر اندازد تا دو قم جو
عقل بزدانی و بیکو طالبت / نفس ظلمانی برد جون غالبت
رنگه او در خانه عقل و عجب / بر در خود نیک بود شیر سپ
باش تا شیران سوی شیر پند / این سگان کو را بجا بکه و سند
ما که نفس تن نماند خام شیر / او نگه دو جز بوجی الغب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جنگ او او دو کو شیخت بود
کو مبدل گشت جنس ما نماند / هر که حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اندر نکیس / یار علت میشود علت تمیس
هر خسی دعوی او دوی کند / هر کزی تمیز کف در دوی زند
از صیادی نشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
قدر از قلب نشاسد غوست / همین از و بکریز اگر جو میوست
دست بر سینه بیش او بکیست / گر تمیز دعوی کند او در سکیست
حقیقی کس که زکی مطلقست / جز شل این تمیز نبود احمقست
همین از و بکریز جون آهو ز شیر / سوی او شتاب ای آهو دلیر

گریختن عیسی علیه السلام از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی جون او میخواست ریخت
آن یکی در پای او دید کز غضب / در پیت کس نیست گریزی بجهم
باشتاب او بجان می تافت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / بس بحق جد عیسی بخواند
کز مرادات حق بلکه حجت هست / کز مرا اندر گریز میگیست
از کجا این سو میگریزی ای کریم / نی بیت شیر و نه خوف از درنگ
گفت از احمق گریزانم برد / میرانم خویشتن را بعد مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تو حی / که شود کو بود کر او هستوی
گفت آری گفت آن مسیحی / کز فسون بیت ما تو میتی
جون بخوانی آن فسون بر دو / بر جهد جون شیر صید آورده
گفت آری آن خم گفتم کو تو / نی ز کل مر خان کنی ای خوبرو
گفت ای ریش تست بس ای روح پاک / هر جه بخوانی کنی بس جب پاک
با حسین بر هان که با سلطان / کز نباشد مرترا از بندگان
گفت میکنی بذات پاک حق / منبع تن خالق جان از سبق
حرمت ذات صفات پاک او / کر بود گردون گریبان جاک او
کان فسون و اسم اعظم را ز حق / بر کرد بر کو بخواندم شد حسن
بر که کنیش بخواندم شد گناه / خرقه را بدرید جون ذنا تافت

بر تن مرده بخواندم شب بی / بر سر لاشی بخواندم شب بی
خواندم آنرا بر ان احمق کو بد / صد هزاران بار در مالی شد
سنگ خاره گشت و زان خوبرو بلخت / یک شد کز دی زنده مسیح
گفت حکمت جیست کاخاص حق / سود کرد اینجا بود آنرا سبق
آن نمان رخت دین ریخی جو / آن شد آنرا و این را شد دو
گفت ریخ احمقی قرقد است / ریخ کو دی قهر آن اسلامت
اتبار ریخت کان رحمت آورد / قفتی ریخت کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / باره بر دی می نیارد مسیح دست
زاحمقان بگریز جون عیسی کز بخت / صحبت احمق پسی خونا کز بخت
اندک اندک آب اوار بود هوا / جون حسین در دود نعم احمق آشنا
کز بیت را دود و سر دی بود / همچو آن کز زیر خود سنگی نهد
آن سنگ را صد ذره از هم بود / بیت او آن بی تعلم بود
زهر بر اپر کند آفاق را / سوخ آن خورشید با اشراق را
ذره آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق سپاهان شد دبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان

آن سپاه شهر کی بر کلان / در فسانه شنوی از کودکان
کودکان افسانه ها می آورند / فرج در افسانه بس سر فرند
هر کها کو بیند در افسانه ها / گنج مجو در ویرانه ها
بود شهر کی بس عظیم و دلی / قدر او قدر سکونی بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و رفت اندازه بیاز
مردم در شهر مجموع اندرو / یک جدا رسته نه ماشد زو
اندر و حق و خلایق بی شمار / لیکن آن جمله خام خوار
جان ناکرده بر جان ناچشیده / گر هزار انت باشد نم تن
زین سه شی یکدر بین دیده کو / از سلیمان کو رو دیده بای مو
وان دگر بس بر گوش و تنگ / گنج در وی نیست یکجو سنگ
وان دگر عور و برهنه لاشکر / لیک اصحابی جامه او در
گفت و گو را نک سپاهی خیز بند / من می بینم که جو قوند و جند
گفت کز آری شنیدم بانگ آن / گر جه میگویید بیند او نهان
آن برهنه گفت ترسان ترمنم / کو سر خود از دراز و اعمم
گور گفت ایک تو تنگ آمدند / خیز بگریزیم بیش از زخم بند
گر بیکجا که آخر مشغله / مستیود تو تکیه یاران ابله
آن برهنه گفت آوه اعمم / از طمع بند و جن نا ایمن
شهرها اشتند بیرون آمدند / در هزیمت در هی اندر بشدند
مدتی آن ده مرغ خود یافتند / لیک دیگر گوشت نی در بر بند

مرغ زرد و سنگ و زخم کلاغ / استخوانها سنگ گشته جون ماغ
زان می خوردند جون از صید شیر / هر یکی از خواهش جون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند / جمله سبل بس بزرگ و بسته
بلخیان کز فربهی هر یک و ان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با بلخیان کسری دست اندام رفت / از سگاف در بدن جسد رفت
راه مرگ خلق نا پیدا هست / در نظر باید که آن جای هست
نیک بی کار و انها متقی / زین سگاف در گرهاک مختفی
بر دراز ای جوی با بی آن سگاف / حد نامه او خبر بن ذاف
کر اهل الله مرگ ما شنید / مرگ خود شیدند ظل خود ندید
شرح آن کز دور بین و کر تر شنو و بر بند دراز دامن و احوال نمودن آن
حرص ما بیاست بیند جو بو / هیب خود فاز ابکه بیند فاش او
هیب خود نیک ذره جسم کو را او / می نبیند کز جست او عیب خود
عوری بیشنده دامان خویش / دامن مرد بر بهنگی در بند
مرد و نیا منفعت ترسناک / هیچ او انیت و زاد و انش پاک
او بر بهنه آمد عیان رو د / ور غم و دزدش بگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد بوک پس / خفته آمد جاسه از ازرش خس
انتمان ترسش بود کس نیز راز / هم زنگی دانند که بد او بهم
جون کنار کوه کی پر از سفال / کو بران لرزان بود جون پر بال
گر ستانی باز گریان شود / باک گر بازش بیفتد ان شود
جون نباشد طفل را دانش و هیاد / گریه و خنده ایش نداد و اعتیاد
محتشم جون جاریه را ملک و خنه / بس بدان حال در دشمن مطیعه
خواب بیند که او را حال / ترسد از دزدی که بر باند جال
جون ز خواب بیند جاند زوی کشش / بس ز ترس خویش صحرا آمدش
همجنان ترسانی این حالان / که بود شان عقل علم این جهان
از پی این عاقلان دو خون / گفت ایزد ذو پی الاعیون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویش را علم بداد بی کسی
گو بیند او که در دکانم مپرند / خود نداد و در دکان را سود مند
گو بیند از کارم بر او و دند خفت / غرق پیکار است جانش با خلق
عور تر ساکه سر دامن کشان / جون رهانم دامن این جنگ کشان
صد هزاران عقل دانند از علوم / جان خود را می ندانند آن ظلوم
دانه او فاحشه جو هر هری / در جهان جو هر خود جون خری
که یکی دانی بجز دلا بجو ز / جون ندانی تو بجز بی تا بجو ز
آن روا بین نارد او آن لیک / تو روا با نارد ای بین ز تنگ

بهجت هر کاه میبالی که چیست / بهجت خود لذاتی القیت
سوی او خنها دانسته / بلکه بی سعدی و بیماشسته
جان تلخ علها انیت این / که بدانی کیستی در بوم این
آن وصول دین بدانستی و بیک / بلکه اندر اصل کی هستی و نیک
از اصولیت اصول خویش بین / که بدانی اصل خود ای مرد بین
اصلشان بد بود آن از بال سبا / می رسیدندی ز اسباب لقا
داد شاهان جندان ضیاع و باغ / از جب ارزد است از بهر واغ
پس کرمی اتخاذ از بهر یار / شک هستند معبر ز کلذار
آن شار میوه راه میگرفت / از پی میوه رود و شکفت
سله بر سر دو خستان / پر شده نا خوان میوه فشان
باد آن میوه شاندی بی سبب / پر شده زان میوه و اصحاب
بر سر دو دی رونه میرزه / خوشهای زفت باز بر آمده
کرد کمی تاب از پی رز / بسته بودی در میان زیر کمر
سنگ طبع کوفتی در زیر پا / نخو مردی رگ سحر لاز نوا
گشته این شهر دو راه از دو رگ / بر نتر سیدی هم از رگ سنگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / کر زیادت میشد آن یا ما یوم
مانع آیند زسختهای هم / آنبیا بودند امر خالق قوم

آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / هر ثمر را جود رهبر میشدند
که ملاقت فرزند شد سکر کو / مرکب سکر او بجنبد خو خو کو
سکه نعمت ایشان در خرد / ورنه بگشایند در خرم ابد
هین کرم میشد او تو این گفتن / کز حسین نعمت سبکری بس کنند
سر بخنید سکر گوید سجده / یا به بخشند سکر فرایند قعده
قوم گفتند سکر ما ابر دو غول / ما شدیم از سکر و از نعمت ملول
ما چنان پر شده گشتیم از عطا / کز ملاقت ناخوش آید نوا
ما نمی خواهیم تنها و باغ / ما نمی خواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / کو از آن در حق شناسی آفتیست
نفت آن دی همگی علت شود / طبع دو چارک قوت شود
چند خوشی پیش تو آمد ای مغیر / جهد نه خوش گشت جانی او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت خوش هر چه دلی کنی زدی
هر کرا او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر کرا او بیگانه باشد با تو علم / پیش تو او بس خوش ای محترم
آن علم از تاثیر آن پارست / زهر او در جلد خیال سارست
دفع آن علت بیاید کرد زود / کز شکر باز آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان کو رسید آتش بود
کیمیا کر او جسلت آن صفت / مرگ دهد زان حیات جاودانت
پس غذای که از دل نه شد / چون نیاید دوش تو کند شد
پس خورش کاکر نیازش کار شد / چون سکارت شد بتو خوار شد
آشنای دو حال از صفا / چون شود هر دم زنان پیشه دلا
آشنای تعش باطن نشست / تو تعش میدانکه دم دم کمتر است
زنکه نفس کرد علت می شدند / صوفیه را زود فاسد میکند
کر تحرای دوستر از دو الغیر / دوستی با طاقان با عقل گیر
از سهم تعش چون با عاقلی / هر چه گیری تو عوض را آیتی
کر بگیری جوهری کنجی شود / در بگیری مهول کنجی شود
ور بگیری کاکنه بکر لطیف / بعد درکت کشف یا ذوق و کشیف
زین زبان بشنیدم آنکه شد / چیز دیگر کوی جز آن ای عضد
چیز دیگر تا زود تو گفته گیر / باز خود از آن شوی سیر تغیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیش نو شود
باز از کهنه بر او بر نو فرو / سنگفا تا که صد خوشتر زکو
ما طبیبانم و شاکر آن حق / بحر قلزم دیده ما را فا غلق
آن طبیبان طبیب دیگرند / که بدل از راه سینی بنگرند
ما بدل پی واسطه بخشش بگیریم / کز فرات ما بجام معظم
آن طبیبان طبیب دیگرند / اهل از راه مصر بنگرند
آن طبیبان خدا اند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان خیالیم و مقال / علم آن پرتو نور جلال
کین حسین فعلی نزد قاطع بود / وانجنان فعلی زده قاطع بود
انچنین قولی ترا پیش آورد / وانجنان قولی ترا پیش آورد
آن طبیبان تو ابو بوی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می خواهم از کسی / دست مزدی ما رسد از مقدسی
همین صلا چاری ناصر رو / دارد ای مایک سبک رو زود
قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب نافعی

مجنون خواش قوم از پیغمبران

چون شما بستید مین خواب خوبید / همچو ما باشید در وه میچرید
چون شما در دام این آب کنید / کی شما سیمرغ نیتاد و نسید
حب جاه و سروری دارد و بان / کر شما زو بیش از پیغمبران
ما نخواهیم این حسین لاف و دغ / کردن اندر کوش و اعلان بدوغ
انبیا گفتند این زان عقلت / مایه کوری مجب بر تست
دعوت ما را شنیدند و شما / بی نبیند این کر در دست ما

استخانست این کر من خلق را / ماش کردایم کرد جسمها
هر کرا بیند کو کو آنش کو او / کو بیت ای کو از فتح دیده تو
روز روشن هر کرا جو چراغ / عین جستن کور بیش از دماغ
ور نبینی کمانی بر دو / کر صحت تو اندر بر دو
کوری خود را مکن من کوری من / خاص دو اختیار فضل ماش
در میان روز کش روز کو / خویش رسوا کرد ای روز جو
صبر و خاموشی بیذوب رحمت / زین نشان جش نشان علت
الصفوت بیذیر تا بر جان تو / آنیذ جانا جزای الصفوت
کر نخواهی کش پیش این طبیب / بر زمین زن زر تو سر ای پس
کفت افزونه ازو بر شوش بیح / بدل جاه و بدل جان و دل زند
تا شنایی تو بگویند فضل هم / کر حسد آرند ملک جاه تو
چون طبیبان را کند از دل / خود نه بیند و شوند از خوش بخل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک کرام طبیبان از هدیت
این طبیبان را به جان خود شوند / با بسنگ و جز آنکه شوند
قوم گفتند این چه زحمت میکند / کرنه انا کنند از دید و بکر

ستم و اشتن قوم انبیا را

هم رسول راه با حبس او / آب و کل کو خاق از خاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / بشر را داریم عمر را هما
کو ما کو پشه کو کل کو خدا / زاتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه بیهودی بود / کز دران عقل و دماغی در رود
این بدان ماند که خر کوید بگفت / حکایت خر کوش که خر کوش را پیش پیل فرستادند
من رسول ملکم با ما حجت / کز رمه پیلان از آن جنبه زوال
که بگو من رسول ماه آسمانم پیش شما که از این چشمه آب / جهد خر آن بدندی در وبال
جهد محروم و ز خوف از چشمه کور / حدر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام کفته است / حیله کردند چون کم بود زور
از سر کرد بانگ زد خر کوش زال / سوی پیلان در شب خوش بلال
که بیا رای حضرت ای شاه پیل / تا درون چشمه پی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش تست / بر رسولان خشم و زجره بند نیست
ماه میکوید که ای پیلان زشت / جنس آن ماه تو زان یکسو شوید
ور نه من تا کور کردانم شکم / کنم از کردن بیرون اندر خشم
ترک این چشمه بگوید زود زود / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آن شکاف چشمه ماه / بنظر کرد و ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر ای شاه پیل / تا درون چشمه پای این دلیل

جز بنا زه جز تفرج زاد نیست / زین طلب بی قلم آگاهی نیست
این قلم اندر پی بر قدر خود / قدر خود نیند آنکه بر نیک و بد
آنچه در خرگوش مثل ریخته / تا ازل بر اما الله آمیخته
کی رسد تا این مثلها تا تنش / سوی آن درگاه پاک اندر حسن
این مثل آوردن آن حضرت است / کز جهل و بر جهد آیت است

مثل زدن قوم با شهر ارزین کشتی ساختن و احوال نوح پیغمبر

موسی آمد با خضر عین بدید / از ده ابدار صراب بشکسته
چون جنان شهی ندانم حرف / تو چه دانی آفت ای ام کرف
چون غلط شد خضر موسی در مثل / چون کند موسی قضیه در عمل
آن مثالت را چو از کند / یا مثالی جز جزوت بر کند
این مثال آورد واپس لعین / تا که شد ملعون حق تا روز دین
این مثال آن روز تا روز از فاج / تا فرو شد در زمین با تاج
این مثالت را چراغ دودمان / کشتی ساختن نوح در خشکی و کشتی آن
نوح اندر بادیه کشتی ساخت / صد مثل کز بادی و تیر انداخت
در بیابانی که جاه و آب نیست / سیکند کشتی چه باد و آب نیست
آن یکی میکند این کشتی تیار / وان یکی میکند پیش هم سیار
او همیکند این بر زمان عذر / این عرکها خواهد کشت
این مثل بشنو که شد در عید / حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیمشب
یم چاره کار او بجز بود / در بن این دیوار کنت دهل میزنم
رفت بر بام فرو او بخت / گفت او را دزد کاری ای پسر / خیز ما شنیم شب چه میکنی
دزد کاری گفت میکنم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بی سبیل / گفت فرو اشنوی این بانگ را / تو که کنی گفتا دهل زن ای سفیه
آن دروغت در گذر ساخته / جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش
سر آن خرگوش دان و بی فضول / پیغام پیل از ماه آسمان در باسخن پیل
تا که تنبیه کل را محروم کرد / زاب حیوانی که از وی تخم کرد / با پر کرده معین را / گفت کی مستحق خویش را

اضطراب ما که کنتی در زلال / گر نترسانید پیرانه اشتعال / قصه خرگوش و پیل ای ذوالجلال / خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کور خام / با همی که شد نور شاه عام / چه مه و چه آفتاب چه فلک / چه طفول و چه تعوش چه ملک
آفتابی تا همای آفتاب / این چه میگوئم مگر هم بی حساب / صد هزاران شهر را خرم همان / سر نگون گردد ای بد گمرهان
کور بر خود میکنی قد سکاف / آفتابی از کسوفش در سحاب / چشم مردان حسک گردد سحاب / چشم ما کرده عالمها خراب
سکر بنده ای مردکان ای حوط / در سیاسکا شهر شهر نوط / پیل خرده چه بود که سر مرج مران / گفتند آن پیلکان را کاستخوانی
صنعت مرغان ابابیل آمد / پیل را بدریده سنگ زرد / گیست کو نشنید آن طوفان / یا مصاف لشکر فرعون روح
روحشان بشکسته آب بحث / ذره ذره آشیان بر پی گسیخت / گیست کو نشنود احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در خیال پیلان / کرنه بینی پیل کش اندر وغا / آنچنان پیلان و آن زنگوم / زیر چشم دل مبین در جرم
تا چه از ظلمتی در ظلمتی / میرود بیت عنوت رحمتی / نام نیک شاه نشنیدی ابت / حمد بینند و ثنا دیده است
دیده را دیده ای آرید لیک / چشم تا نه او کشاید نرگسیک / گیر عالم پر بود خرشید و نور / جور بین در ظلمتی مانند کور
بی نصیب ای از آن نور عظیم / بستد روزن باش تا ماه کریم / تو درون خانه در ظلمتی زکاخ / چه کنند دارند جاهای فراخ
جا بکن منه و صف گرگی ماند او / چون به بینند روی یوسف بکند / نخ داد و دی بسنگ که رسید / گوش آن سنگین دلش کم شنید
آفرین بعقل و بر انصاف باد / هر زمان و الله اعلم با آن باد / صد قرار سلا کرا ما یا سبا / صد قرار و حاسا بر من سبا
صد قرار اسم هم مدور از زهره / قبل آن تکلیفو کوا با آن آمد / صد قرار اسم هم مفاتح الرجا / اگر موهم هم مفاتح الرجا
صد قرار من نیس بر جو اقیم کم / راتقدو الاصلو غیر کم / با ربی کوم همین تا زی اهل / هندوان ترک پاش آب گل
همین کو ایمهای شاهان شنوید / بکر بنده آسمانها بکر دید / یا بجان اولیاتان سنگر رسید / یا سوی آخر جزی در رسید
حزم جو بود در دو بیم احتیاط / معنی حزم و مثال مرد حازم / از دو آن گیری که در دست خیاط

آن یکی گوید درین ره هفت زن / نیست آب بست ریگ ای سر زن / آن یکی گوید ده و خرمن بدان / ربه شب جیب بینی روان
حزم آن باشد که گیری پای تو / تا رهی از ترس باشی بر سوی / گر بود در راه آب این را بریم / ور نباشد ای برو دستیز
این خلیفه زادگان داد این کشیند / حزم بهر روز میباری کنید / آن عدوی کز بنده تا کین کشید / سوی زندانش فلیس کشید
آن شه طرخ دل رحمت کرد / از بشش خوزه آفاق کرد / چند جانبش بکفت اندر بزد / یا بکشتی در فکندش روی داد
سست شستش همگنه ای مکران / ما دزد با پای ما را ای حسود / تاج پهلو بر جلالی ربود / گروشان انجا بر بند زار و فرار
گروشان انجا بر بند زار خوار / سالها بگریست آدم زار زار / تو قیاسی کم هزارش را / کو جهان سرور کند روزش را
گر ز اشک چشم او را پنجه بست / کرم الله جرعه لاب تست / طفل ای کل بیستان از سرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
گر سیی چند شاه را از کین / گر شما او را نمی بینید بین / وای صیاد ریزه داد اینها / دانه پند اتا باشد جهان ذوفا
هر کجا دانه بدید ای الحذر / تا نه بنده دانه بر تو بال پر / شاد مرغی کم بر کرد دانه کرد / دانه از صحرای پای تر کرد
هم بدان قانع شده از دام است / هیچ دامی چه تو با پاش راست / باز مرغی فوق دیواری نشست / دید سوی دانه دامی بست
یکنظر او سوی صحرا میکند / یکنظر حرص به دانه میکند / باز مرغی کان ترده را اندر نشست / زان نظر بر کند در چاه است
شاد بر دنبال او بخانه او / تا امام جمله آزادان شد او / هر کرا او را مقید ساز دیرست / در مقام امن و آزادی نشست
زنگه شاه عازمان آمد نشش / تا گلستان و چمن شد مستش / حزم از او راضی و او راضی / زخم / اسحین کن کو کنی تدبیر حزم
بار او در دام حرص افتاده / سق خود از در بیرون داده / بازت آن تو اب لطف از او کرد / تو به بر زنت شمار لسادکا
گفت آن عدم کند اعده کند / روحا افعال با الجزا / چونکه جنبی را بر خود آورد / آمد آن جنبش دو دانه لاجرم
جنت کریم این بی را بار / چون رسد جنبی رسد جنبی دگر / چون رباید عاریتی از خویش / حسرت بی آید بس او سوی خویش
بار دیگر سوی این دام آمدم / خاک اندر دیده تو به زدیم / باز تان تو اب کشاده آن کره / گفت هین بگریز و رو ای مبتلا

قسمتی زدست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی
نیا کنند کاری آفرین / وصدهای که جان زان سر کنند
وانزیده او وصفهای عاجزی / گر کسی معوض میکرد ذرهی
سنگ را کوهی که زد بهمدست / مس را کوهی که زد سوراه است
ریگ را کوهی که گلها شود خاجزیست / خاک را کوهی که گل شو جایزیست
رنجها دانست کان را چاره است / رنجها دانست کان را چاره است
این بشکل کی و نطق و عیست
آن قبل لغو و دروست / این دواها ساخت بر اسلاف
نیست این درد و دوا آن کزاف
بلکه اعلی رنجها را چاره است / مگر کردن جبریان حجت انبیا را علیهم السلام
چون به جد جویی بیابی آن حیات
قوم گفتند ای کرده این رنج ما / نیست شان رنجی که میدیرد دوا
سالها گفتند این افسون و بند / سحر تمکین زان هر خط بند
کرد وارا این مرض قابل نیز / آخر از وی دیده زاقل شیخی
سده چون شد آب بیند در جگر / کر خود دریا رود بابی دگر
را جرم آماس کیرد دست با / باز جواب انبیا علیهم السلام بر بیان
نشکنی را بسکند آن آستها
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل رحمتهای باری بیحدست
از حنین محن شاید نا امید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کاراکه اول صعب گشت / بعد زان بگشاده شد سهل گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس خلعت بسی خرشیدهاست
خود کرنگر کرسما سکی شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدند
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمود تعلت مان این بیقی / نیست ما را از خود این کوشیدنی
جان برای امر او داریم ما / گر بکلی کوید او کاریم ما
غیر حق جان نی رهایی نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تسلیم و سلاش از دوست / زشت و خوش رد شیم از امر دوست
ما درین درگه بدلها تسلیم / تا نه دوری راه هر جا هستیم
دل فرو بسته بدل الکنیم / کز فراق یار در محبس بود
دلبر مطلوب با ما حاضرست / در شمار رحمتش جان ساکرست
در دل بالاله زار و دلشیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش صد سال بسیار گفت / بعد از کوته از ما منفکت
آن درازو کوتهی در جسم هست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیش شان یکروز نی نفزود و نه

کو پیش خاموش تکلیم ملن / کو بدست خوش باش خود از حق
چون زند اقبی دهان بر کوفت / تلخ کرد و حجت شاهی جست
بس بگوی کر عین بود ای فلان / چونکه بدیدی که پیمان در میان
یا زیا لایم تو سنگی میزنی / تا مرا آن جد نوزی دیدی
او بگوید زنگی آرزده / تو بگوی تیک شادم کرده
گفت من کردم جوانزی بر بیند / تا زادم مر ترا زین حسک بند
از لیتی خود آن نشناختی / مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لیتیان دنی / بدکنید با تو چه نیکوی کنی
نقش از زین صیقلی همچنین / کر لیتیت سازد نیکو بیش
با کریمی کر کنی احسان مزد / هر یکی را او عرض بهمدهد
با لیتیی چون کنی خود جفا / بیند کرد و تر این بادوا
کار زان کارند در عوض قضا / باز در دوزخ نه آسان زیستا
کر لیتیان در جفا جانی شوند / حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و وزند ان این
چون وفا بیند خود جانی شوند
سوی جانشان بس دو دست / جهان تا بعید مکران باشند که آیتنا طوعا و کرها
بای بند مرغ بیکانه بخاست
همت زندان صومعه دو لیتیم / کاندرو ذکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از / شد عبادتگاه کرکش کش مقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود این قدرت نیست / با خلق الانس والجن الا لیعبدون
جز عبادت نیست مقصود از جهان
کر چه مقصود از کتاب آن فرض بود / کر تو انسان کش کشی هم میشود / لیک از و مقصود این باشی بود
علم بود و دانش آرسا و
کر تو مخنثی سانی شیر را / بر کزیدی بر طفل آدم را / کر چه مقصود از بشر علم و عبد است / لیک هر یک آدمی مقصد است
معبد مرد کریم آن مست / معبد مرد لیم استست / مر لیمان را بزن تا مر شهند / هر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مرید / ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زیر
رنگ جباران بماند و سر فراز / دوزخ آب با صغیرت و نیاز / همچنانکه حق کرشت اسحوان / او نشان باب صغیری ساخته
اهل دنیا سجده ایشان کنند / بد انکه حق تعالی صورت ملوک سبب مسخر کردن جباران
چونکه سجده کبر را دشمنند
ساخت سر کین و انکی بحر ایشان / که مسخر حق نباشند ساخته است خبایکه موسی / نام آن بحر اب حیره بهوان

وملکی نبود شان نیک بدنام / که بیش باز آمد ارواح از بدنام
چون نباشد زود زشت سال / کی بود سیری و پیری و وبال
در کتستان عدم چون بیخود بیست / هستی از سرقاق لطف ازدست
کم بیدق لم یده هر کرگ خورد / کی بود هم آرد جعل تعاقب
نیست موهم از بدی هر آن / همچو هر مان شدی آمد آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بشت / هیچ تا بدروی خرد خوش خوش
همین کلوی خود بمیزد ای مهان / انجنین تقدیر رسیده دهان
راههای صعب بایان دوام / ره براهل خویش آسان کردیم
قوم گفتند ار شما سعد خوفید / مکر کردن قوم اعتراض بر انبیا
خس مایید و ردید مر قوید
جان ما فارغ شد از اندیشها / علیهم السلام و نوذن حال
در غم افکندید نار او عنا
دوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز قال رشتشان صد قیل و قال
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ بوتیمار کشتیم از شما
هر کجا اندیشه غم کرنیست / هر کجا آوازه مسکرنیست
هر کجا اندر جان فال بدیست / هر کجا مستی بکالی ما نیست
در مثال قصه فال شماست / باز جواب انبیا علیهم السلام
در غم انکیزی شما امهاست
انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانشان دارد مدد
کر تو جایی خفته باشی مطمر / اژدها در قصد تو آید بسر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدها خورد
تو نکوی فال بد چه میرسی / فال چه بجه به پس در روشنی
از میال فال چنین خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کند از زمان / کو بدید ایجا بدید اهل جهان
کر طبیبی کو بدیت خوره مخور / که حنین رنجی برآرد شور و شر
تو نکوی فال بد چه میرسی / بس تو ناح را لوم میکنی
در مجم کو بدیت امروز هیچ / ایجنان کاری مکن الصبح
صد ره ار بینی دروغ آن دیگری / یکدو بار ار راست آید چیزی
این نجوم مانند هر کز خلاف / حسش چون ماند ز تو در عاقبت
آن طبیبی وان منجم ار کمان / میکشد آگاه مان تو دار عنان
دوزی بینم تش آن کران / حمدی آرد سوی حکم ان
تو نکوی خوش کن زین مقال / کر زیان ماست فال شوم فال
ای کس نخ ناهی خانه آشنوی / فال بد باشت هر جا میروی
افعی بر پشت تو بر میرود / اوزپای بیندش آگه کند

لایق آن حضرت پاک نبیند / علیه السلام باب صغیر ساخت بر بعض
نی شکر ناکان شما خاری نبیند
آن سکانه این خسان خاص شیخ / قدس جهد رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در
شیر را عادت کور الکوهند
که به باشند سجده هر موش خو / آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة
موش کربه ناز شیران رسد او
خوف ایشان از کلاهی بود / خوفشان کی زاضطراب حق بود / رب الاعلی حق بود آن جهان
ربت او نه در خور این ابلهان
بوش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوکان مشک ناف / روبه پیش کاسه لیسی ای یک بس
نقش خدا و مدی نوس
بس کن ار شیری بگویم دوست / خرکه میدهم دانه کرست / حاصل این آمد که کس ای کریم
با لیتیان تا نماند کرن لیم
با لیتیم تس چون احسان کنند / چون لیتیان تربیت کر کزان کنند / زین سبب اهل محبت ساکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بکر زین قبا / هست شاکر خسته صاحب عنا / شکر کی روید ز اعاک ستم
سکر کی دید ز تلو او ستم
هر فتی رنج روزی صفو دید / قصه عشق صوفی بر سفره نان
چرخ پیر و جاها را میدرید
ناکهان میزد نمک بر ای پزد / قطبها و دهدها را رنگ زد / چونکه دید در شوی او بیشار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
تلخ کی دادی و هر بی میزدند / تا بی جندی هست بیخود غیر / بو الغصوفی کفت صوفی را که چیست / سفره آرد بخته و زمان تهیست
کفت رو رو خوش سلامی مستی / تو بجستی کاهش مستی / عشق نان بی نان غذای عاشقیست / نه هستی نیست هر کو صادقیست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود / مال بی دکرد عالم می پرند / دست بی دکوز میدان می برند
آن فقیری کز معنی بوی یافت / دست بیرون می بیان یافت / عاشقان اند عدم خیزند و زند / چون عدم یک رنگ نقش واحدند
شیر خواره کی شناسد دوست / هر پریده ابوی یابند دوست / آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یا بداز بوی آن بری بوی کشیل / تا نیابی آن نصیبت نوی خویش / پیش قطبی چون بود آن آب نیل / آب شد پیش سبیلی چیل
جاده باشد عزت اسرائیلیان / بد انکه حق تعالی صورت ملوک سبب مسخر
کاه که باشند زخرخون خوان

ای یعقوب ارزش یوسف مبین / کز دن جباران که مخزن حق نباشند ساخته
این ز مشق خویش در خود میکند / هست چنانکه موسی علیه السلام با جبرائیل
سفرهٔ او پیش این ارزان تیست / پیش یعقوبست بر کرسیست / روی با شستن نهاده دوی خود
عشق باشد لوث بهتا تنها / جوه باشد از زر ریت خوش ها / چون یوسف بود آن یعقوب را / بوی پاسش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را بی شناخت / بوی پیراهن یوسف می بیافت / وانکه صد فرسنگ از او بود او / چونکه بد یعقوب بی بوسید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس ساحب / منعم از وی می بماند شاد هم / گرچه باشد منبع از بحر علم
جایی خاصی سر سریست / گر کنی او از برای خیرتست / قسمت حقست بوی داد نی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک شمع آن شده / یک خیال زشت راه این زده / آن خدای کز خیالی تابع است / در خیال دوزخ و جای گداخت
بس کسی داند راه کشتهای او / بس کسی داند جای گنجهای او / دیده بان دل به بیند حال / گر نداند این دگر کی جان آید خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کی بود مرغ و در بند عدم / گر بدیدی جاسوس از اقبال / بند کردی راه صد ناموس خیال
دامن یکتک کور و ار / قبض اعمی این بود ای نامدار / دامن او امن زفان و دست / نیکختی که تقی جان و دست
آن یکی در مغز ارد جویی است / وان یکی بهوی او اندر طلب است / او عیاند که ذوق او در جست / وان عیاند که این در جستجو کست
هین چرا جستی کز آنجا جستهاست / هین چرا رندی کز آنجا صد دواست / هم نشینا در او ابخش / گوید ای جان من چرا هم آمدن

قصهٔ امیر و غلامش که غار زنبار بود و اس بداشت تا غازد مناجات عظیم

میرسد مخرج کز باد سحر / بانگ زد سنقر بلابر دار سر
طائر مذبول مکن آلت تکبیر / تا بگیرد باد روح ای نا گزیر
سنقر آمد طائر مذبول نکو / بر گرفت رفت با او دو بدو / مسجدی بر زد بدو بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در صلا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز / تو برین دکان زمان صبر کن / تا کنم از هم من و خواهم یکن

چون امام قوم بیرون آمدند / از نماز و دعا فارغ شدند / سنقر آنجا ماند تا در دکان / میر سنقر را زمانی خرد دانست
گفت ای سنقر چرا نمی بروی / گفت می نگذارد ام قومی / صبر کن تنگ آمدم ای دوستی / نیستم غافل که در گوش منی
هست نوبت صبر کرده تا بنگ زد / زنگ عاجزت از مناسبت رد / باغ این بود می نگذارد ام / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد ای جان نشاند / گفت آنکه مرا تراب آن برون / بسته است ادهم آرد اندرون
آنکه نگذارد ترا کاهی درون / می نگذارد مرا گایم برون / آنکه نگذارد ترا کاهی درون / او بدین سوست با پای این مدی
ما بهیا را چو نگذارد برون / خاکیا را چو نگذارد درون / اصل ما بی آب حیوان از تست / حیلهٔ تدبیر ای باطلست
قفل زفت گشاینده خدا / دست در تسلیم زن اندر رضا / ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود اندر پیر و پیش / یا بی آن بخت جوان از کردیش / چون فراموش خودی یادت کنند / بند گستی آنکه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیه از قبول او بذیرا بتی منکران قوله و تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که خند / میدهم این را و آزادت کنند
خند کو بیم آن مرد و زغنی / در دو میدان در قفس همین تا یکی
جنبش خلق از قضا و وعده / تیری دندان زسوز معدهست / نیش دل را نیز بر نیش دوام / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میران و خر میران تو / چونکه منع گفت حق شد ناگزیر / تو نمیدانی که زین دو کیستی / جهد کن خند آنکه بینی چیستی
چون نمی بینی بشت کشتی بدر / بر تو کل میکنی آن کار را / تو نمیدانی که از هر دو کیستی / عزمهٔ اندر سفر یا ما جیستی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / بر نخوانم تا نخت بر کشی دم / من درین ره ناچیم یا مردم / کشف کردان کز کدامین اقلیم ام
من نخواهم رفت این ره بی دلیل / بر امید خشک مجنون دیگران / هیچ بانگ کانی نماید زنو / زنگه در فیست سر این کرد
تا بر سنند طلب شیر جان / در طلب بی سود دارد نی زیان / بل زیان دارد که محروم خوار / نور او باید که باشد شد فرا
چونکه بر تو گشت مجدی کار ها / کار دل او بی کزین پایی / نیست دستوری بدین چنین قرع باب / بر امید الله اعلم بالصواب

دایم هر پشه امیدست و بک / گر چه گردنشان ز کوشش بود رک / یا مدادان چون سوی دکان رود / بر امید بو که روزی بی صدود
بو که روزی بینو و چون مردی / خوف جان نیست تو چونی تو ای / خوف جان از ازل در کرد لوت / چون نکرد و اعتبار جست جوت
گوی آری خوف جان نیست / مست اندر کاهلی این خوف نیست / مست در گوشش امیدم میشمر / دارم اندر کاهلی او نوعی فکر
بس جرا در کار دین بی پاکیان / دامنت میگیرد این خوف زبان / تا ندانی کاهلی این بازدار / در چه سود اند انبیا و اولیا
زین دکان رزش چه کاسان / اندرین بازار چون بشتند مرد / آتش آمد آرام چون محال شد / جز آن آرام چون محال شد
آهن آمد آرام شد چون هم شد / باد آمد آمدهٔ محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالی اولیا اخفاه

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دانند و چشم و سخت کس / بر نیفتد بر کیاشان تا نفس / هم کرامتشان هم ایشان دوم / نامشان را بشنوند اهل الهم
تو نمیدانی که مهای خدا / کز تو اینجا اند آن سو کو بپا / شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

مبدیل در آتش افکندن انس رضی الله عنه فاتحه

چون گریزی کو بنیت آتش در / اندر آن دو دو مکو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / کز بیابانی او شحنهٔ شدست / او حکایه کرد کز نبو طعام / دیدانس دستار خوان را در خام
حرکن و آنرو کنی ای خادم / اندر افکن در تنورش یکدم / در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستار خوان را بر شکند
جمله مهمانان دران حیران شدند / انتظار دود و گندی بد بند / بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسفید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون تنور نیز و صاف گشت / گفت زنگه مصطفا دست و دهان / پس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با خیانت دست و لبها کن اکتساب / چون جهادی را حسن در صرف / جان عاشق را چه خوف آید ز نار
هر کجا کبر را چون قبله کرد / خاکمردان باش ای جان خرد / بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو بگو تیغی حال خود با این همه
چون نکندی زود آن از دست / گیرم او بردست در اسرار / همچنین دستار خوان قیمتی / چون در افکندی در آتش ای سخی

گفت دارم بر گریبان اعتماد / از عبادات و ادم بس امید / سر در اندازم بدین دستار تن / ذاهدانی هر گریبی راز دان
ای برادر خود بر من کمیر زن / کم نیاید صدق مرد از صدق زن / آن دلی مردی که از زن کم بود / آن ولی باشد که از اسکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه کاروان عرب را از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلقان زبان بیرون انداخته

اندران وادی که روی از عرب / خشک شد از بهر باد انسان و غرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن معین مرد کون / معطشا چند اشد از ره بر عرن
دیده بنجا کاروانی بی درنگ / بر تف یکدیگر و صعب ترک / اشتر آتش زبان آویخته / خلق اندر یکدیگر مو ریخته
رحمش آمد گفت بین روز تیز / خنده باری سوی آن کیشان تیز / گیسپاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میرود
آن شتربان صبه را با شتر / سوی من آرید با زبان مر / سوی کیشان آمد آن طالبان / عید یکساعت بدیدند ای جوان
بنده میشد سلیه اشتر بی / راویه پر آب چون پهلو بری / بس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر فخر الوری
گفت من نشناسم او را یک او / گفت او آن ماه روی قند خو / نوعها تعریف کردش که هست / گفت ما او مگر آن شاعر است
گر کرد وی راز بوی کرد او سحر / می نیام جانب او هم سر / کش کشان نشر آوردند طرف / او فتان بود است در تشنیت
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت بر کشید آب بود او بدیز / جمله لاز مشک او میر آب کرد / اشتران هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک آن مشک او / آب کردون خیره ماند از مشک او / این کسی دیدست کز یک آب او / سرد کرد سوز جندین یا دو
این کسی دیدست کز یک آب / گفت جندین مشک پر بی اضطراب / مشک خود زود بر پیش بود و مرج فضل / میر حذر از هم او از مرج اصل
آب از بحر خسش می کرد هم / وآن هوا کرد و نمرد آبها / ملک بی علت بر دل زین حکم / آب ها بینند تلویح ای غلام
تو ز طفلی چون سیاهی دیده / در سبب اجل بر خنیده / با سپهبان از مسیح فعلی / سوی این رو و پنهان نمایی
چون سپاهی رفت میر میزنی / زنبار ربتا همی کنی / رتب میکوید بدو سوی سپاه / چون ز صنعم با و کردی ای عجب

گفت من زین پس ترا هم خود کنم / مکرم سوی سیاه و آن دهد مه
گوید پیش رو ذوالعاد و کارت / ای تو اندر بوته مبتلای ست
لیک من آن کرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر وقت زنم
تا کرم عدت ترا جم عطا / از کرم این دم چو مجنونی ای
قاعده حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر جو
گرد ره را بوش مشک خوش در ا / غرقه گردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از نقیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سفید زو کردن با ذن الله تعالی و موزن آن احوال

ای غلام اکنون تو پر پیش خود / تا نگویی در حکایت بیکدو بند
آن سیه حیران شد از برهان او / صید میزد از لاکان ایمان او
چشمه دید از هر ازین آن شد / مشک او در پوشش فیضان شد
زان نظر رو شهام بر دید / تا مهین چشمه خفیه هم بدید
چشمها پر آب کرد آن غلام / شد ز آتش شد خواهد قدم
زلزله افکند در عاشق آب / دست پاکش ماند از رفتن ز تاب
باز بر صلح باز پس کشید / که به خویش آب زد ای مستند
وقت حیرت نیست پیر پس / این زمان ورده در اجالاک است
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بر سهای ماشقان پس هم داد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید کرد او رخش
شد سفید آن زنگی زاد حبش / همچو بدر روز روشن شد شبش
پوشش شد در جمال و در دلال / کشتی اکنون رو به او کرد حال
او بسی شد پیر و پای با مست / با پای پی نشسا در رفتن روست
پس پیاده باد و مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خرم شد / غیر نه پر نور از روشن نور
گو غلام گم گشته شد / یا بدو کرگی رسید کشته شد
راویه ما اشتر ما مست این / از تحیر ابلق آن ده را بخواند
گفت کز کشتم به تو جوان آمدم / چون بیا پای خود و دین خون آمدم
گو غلام من نگفت لیک هم / سوی خواجه از نواحی کاروان
آن یکی بدریت می آید دوان / گو غلام گم گشته شد
خواجه از دورش بدید و خرم شد / از بحر بر نور از روشن نور
گو غلام من نگفت لیک هم / سوی خواجه از نواحی کاروان
چو بیا پیش کنم کسی / از دین زادی و یکو کسی
گو غلام را که دی دانست کی / از تحیر ابلق آن ده را بخواند
گفت کز کشتم به تو جوان آمدم / چون بیا پای خود و دین خون آمدم
گو غلام من نگفت لیک هم / سوی خواجه از نواحی کاروان

بعد از آن از ما بگیر خود بهر / با بگیر آب خوشی ای کیا
حاجت تو گر نباشد ای حبش / آب اگر بی سوی آب کشیش
گوش گیری آب از تو بگیری / سوی رنج و محنت تا باید خوشی
رنج جانه آتش جو بر هم است / ابر وقت پر ز آب گوهر است

آمدن زن کاری با طفل شیر خوار به نزد یک مصطفی علیه و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول علیه السلام

تا سقا هم رهم آید خواب / تشنه باشد له اهل الصواب
هم از آن ده یک زنی از کاروان / سوی پیغمبر روان شد اهل آن
پیش پیغمبر در آمد با خار / کودکی دو ماه زنده بر کنار
گفت کودک سلام الله علیه / یا رسول الله قد حقنا الیک
مادرش از خشم گفتش ای خموش / گیت افکند آن شهادت ای طفل
این گیت آموخت ای طفل تمیم / گر زبانت گشت در طفل حریم
گفت حق آموخت آنکه خیر خلق / مرا گشته بعد کوته دلیل
گفت می بینی فتنه گه بلی / بر سرت تابان چو بدر کامل
می بیا موزم ترا صدق رسول / زان عدوی کو زبانت زین سلول
سر سوش گفت ای طفل صبیح / چیست نامت با که گوش مصطبح
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یکت خیز
من ز عزی با کرم ارا دوری / حق آنکه دانست ای تمیم
کودک و ماه همچون ماه بدر / در سبق تابع گشت چون اصحاب قدر
پس خطوط آنم رحمت در رسید / تا دماغ طفل را در بر کشید
هر دو میگفتند کز حق مستطاب / جان پیمبر ان به بین سوی خطوط
انکسی کو معترف حق بود / حامد ما میش عبد صدق بود
انکسی را که خدا حافظ بود / رجوع زن عقاب موزه حضرت رسول علیه السلام و بردن زن
مرغ و ماهی مرور احادیث و
اندرین بودند کاو از صحا / هم او اکنون کردن دانا بوزه مار سیاه فرود آمدن
مصطفی بشنید از بهر علا
خواست آبی و دو صد را تا کرد / دست و رو را شستن زین آب سرد
هر دو پای شست بوزه کرد تا کاو
موزه را بر بود یک کوه رهای
موزه را اندر هوا برد او چو باد / در هوا از موزه یک مار سیاه
بس بگون کرد و از آن مار فتاد
زان عنایت شد خطاب شاه
بس عقاب آمد زمانه آورد باز / گفت بهین بستان و در خوی نیاز
از ضرورت کردم این گستاخی / زین ادب دانم که سیاه حبشی
وای بر تو شرح و پای صید / پی ضرورت کس هوا نتوی دید
پس سوی سوی گرگ گفت ما / این چنان دیدند و دیدند آن زود فا

هی دستگیری غلام کی است / پس تو آنی رست از من جرم است
گفت ما مرا تو ما با آن غلام / جمله دانیم یکایک تن تمام
زان زمان که خرید ای تو مرا / تا بکنون باز کردیم ما جرا
تا بدانی که همانم در وجود / گر چه از شب در جهن هیچی شود
رنگ دیگر شد دیگر حال پاک / فارغ از رنگ و از زنگان تنگ
تن شناسان رو دنا کم گشته / آب نوشان ترک مشک و دم گشته
جان شناسان از عدد ها عبد / غرقه دریای پی چوند جند
جان شناسان رو از راه جان جانه / باز پیش شو نه فرزند فیل
چون ملک با عقل یکی پر شد اند / هر ملکت را دو صورت گشته اند
آن ملک چون با خرد مال پر گرفت / دین خود بگذاشت بر دو حرفت
از جهم هر دو مناسب آمدند / هر دو خوش شاخ است یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را خواهی / هر دو آدم را معین جاهی
نفس شیطان بود زاول زاد جدی / بر دو آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدین دید او حسد / وانکه نور حق ندید او قید
آن دو دید و رو شان بودند از زمین / وین دو را دید و ندید و خیر طین
این بیان اکنون چو مرغ بالند / چون نشاید زیر و بالش خواند
کی توان با شیوه کمتش از عمر / کی توان بر بطر از دن در شکر
لیک اگر دره یکی شد یک است / پای هر کی که بر او دم هست

بیان آنچه حق تعالی داده و آفریده از سماوات و ارض و اعیان و اظهار عجز مستدعای حاجت آفریده خود و احتیاج چیزها باید کردن تا بدین که آمن یجیب المضطر اذا دعاه کرده اضطرار و استعطاف است نه در طلب بیشا

مستحق شرح ما سنگ کلخ / تا بیاید خالق چیزی که رست
حق تعالی کرد سماوات آفرید / تا بیاید خالق چیزی که رست
آن نیاز رحمل بود دست بود / هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب کم خوشکی آورد است / تا بیاید آب از بالا دست
جز دو پای او برای او بگفت / هر کجا دردی دوا آنجا رود
تا نزاید طفلکی نازک کلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستها بدو / تا شوی تشنه حرارت

موزه بر بودی و من دشمن شدم / تو عجم بر بی من دشمن شدم
گر چه هر چیزی خدا ما را خود / ال در آن خطه بخود مشغول بود
گفت تو زنگ ملک او زشت / دیدم آن علت ام عکس تست
محو در موزه هم چشم و هوا / تیت از من عکس تست ای مصطفی
عکس زانی صد رسولش بود / عکس طغیانی مگر عکس بود
عکس عبد الله می نوری بود / عکس گاه مه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای خان من / وجه غیبت کرنش از دین حکایت تو یقین دا
سبلی چیزی که میخواهی شین
عزت آن قصه ای جان مر ترا / نشتن کان مع العسر یسرا
تا کرا راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون به بینی واقعه بد گمان / دیدان گرو نه زد از نیم آن
جمله دانیم که سود در زیان
زنگ از گل کرد بر کش دانکی / خنده و گله ارد نکرد منتهی
گو بدان خاری چرا اخم غم / حنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاد کرد از قصا / تو بتین دانکه حزینت از بلا
ما التصرف فاده جدان ابرج / فی الفوادی عند ایمان الفرج
آن عذابش را عقابی دان کراو / در رهی آن موزه را زان بیکجو
تا رها نه باش را از زخم مار / ای حک قلبی که باشد ذی خار
گفت لا تا سوی ما تکلم / این ای الرحمان داری بیکلم
کان بلا دفع بلا ای بزرگ / وز زبان منع زبانهای سترگ

استدعا کردن آن مرد از موسی علیه که زبان بهایم با طیور بیاموزد مرا و زاری نمودن

گفت موسی را یکی مرد جوان / تا هوا کرد با یک حیوانات دو
گر بیاموزم زبان جانوران / خیر قی حاصل کنم زین خود
چون تا نهای بینی آدم هم / در قی لابست زمان و هم هم
بر حیوانات را دی دار / باشد از تو پیر هنگام کار
گفت موسی کاندر کمین زین هوس / کین خطر دارد و بسی دهشت رس
خیرت تعلق تو از خواب طلب / نه از کتاب از مقال حرف بلب
گر حقیقت مرد از آن منتی کرد / کرم تو کرد و همی از منع مرد
گفت موسی کو که موزه تیاقت / هر چه چیز بود چیزی از تو یاقت
مر مرا محروم کردن زین مراد / تا یق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یا سن شد کرم ما نو شوی
گفت موسی رب این مو سلیم / حجت کرد کستی کند دو رحیم
گر بیاموزم زبان کاری شود / در نیا موزم دلش بدی شود

گفت ای موسی چه بود ترس ما / رد نکردیم از کرم هر گز دعا
گفت یارب او شبانی خود / دست خاید جامه‌ها بر خود
نیست قدرت تا که کسی یا سازد / عجز همه مایه بیهوده کار
فتوا این رد فرآمد جاودان / زه بتقوی ماند دست نارسان
زان نفی و زان قضا مردود شد / گر ز قدرت صبر ما بود شد
آدمی را خود نقد آمد امان / از بلای نفس پر حرص خان
زان نفی فرآمد زار روزی فضل / که بدان خو کرده است آن فضل
آرزو نی کل بود کل خواره را / کل شکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی علیه السلام از خدای تعالی که بپاسخ چیزی که استدعا میکند یا بحجی از آن

گفت یزدان تو بده با بیت او / بر گشاده اختیار آن دست او
اختیار آمد عبارت از آنک / ورنه میکرد بنا و ابن فلک
گر دهش او را نه اجر و نه عتاب / کاختیار آمد هر وقت حساب
جمله عالم خود بمسبح آمدند / نیست ای پر چرای خود صدند
تیغ دو دستش از پی کین / زنگه غازی کرد او یا رامزین
زنگه گر خاشد آدم ز انفجار / نیم نبود شکل نیم مار
مؤمنان کان فضل بنمود روا / کافران خود کان نه زیبای ماست
آنکه مؤمن جزو بگزیده بیاست / تا چو قلبی بست زیق او دیست
یار کافر خود بشت از مدد / هم ز قوتش بر مهند در دی پند
اهل الهام حذا اعین الطیات / اهل تسویل هوام الی ست
در جهان این صح و شاهش می / زاختیارست خاوه آگهی
جمله رندان چو که در زندان زند / متقی و زاهد و حق دان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / همچو کرتا سرمایه نشاند اجل
قدرت سرمایه سوخت بین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی چنگ کرتا سو آر / در کف کش خان اختیار
باز موسی بنده او را بصبر / کیر مدت ازد خواهد کرد صبر
ترک این سود انکه در فقر بتر / دیو داد دست برای بکر تر
گفت با وی نطق سگ کان خر / نطق مرغ خانگی کی باور است

قانع شدن آن مرد بزبان مرغ خانگی و زبان سگ و مناجات موسی

گفت موسی هین تو ای رود سند / نطق این هر دو شود بر تو بند
باعداد آن شخص بهر امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادم سفره بنشان و خاج / بارهٔ نانی خاد آمد او / در ترجمه آمد آخر وی خوان کرد
گفت سگ کردی تو با خادم رود

دانه گندم تو ای خوردهٔ من / عاجزم از دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / همیو آنی خورد و طن ای ای لوب
این زبانی که تو مات آن / می بهای این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

بس خروسش گفت کز زن علم نی / که خدا بهر غرض نیست و کر
اسب این خواجه مسقط خواهد شدن / روز فرد اسیر خود گم کن حزن
مر سگ را عید باشد مرگ اسب / روز زیبی داد بودی جهد و کسب
اسب بفروخت خوش شنید درد / پیش سگ شد آن خروسک لوکا زهد
روز دیگر مهمان نا نزار بود / آن خروسش سگ برای کشود
کای خروسش عشوه جهان دروغ / ظالمی و کاذبی و پی فروغ
اسکیش گفتی سقط کرد مکی / گو ره امیر کوی و مجری نداست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب بفروخت او را زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک خود از ترسش کرد سقط / مرسگ را باشد آن نعمت عهد
زود اشتر را دو شیدند آن وحیل / یافت از غم نور زبان آن محیل
روز ثالث گفت سگ آن خروس / ای امیر کاذبان باطل دگوس
گفت او بفروخت اشتر را صواب / لیک فرد ایش علم آید منو
جون غلام او بفروخت ما نهاب / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
آن شنیدند آن غلام خود جهت / رست از خسران و رو آورد جهت
شکر ما میکرد و شاد ز بهاکه من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ مجروح گفت / کای خروسش از ما حاکر کوهاق

خجل شدن خروس پیش سگ سبب دروغ شدن سه واقعه

جند جند آخر دروغ و مکر تو / خود مرد جز دروغ از مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردم از دروغی ممتحن
ما خروشان چون خروشان راست / هم رفیق آفتاب و قت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما بیشی کمون
پاسبان آفتابند اولیا / در سر و اقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هر یک آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سوی مان رود / دور از آن آن مقتل ما میشود
گفت شاه هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خاد مباح
آنکه مقصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس وحی جان آمد فقط
آن غلامش بر همیش مشتری / شد ز دل حق مشتری زان بکیر کی

او گریزد آید خاش را و لک / خون خود را ریخت اندر پای سگ
یک زمان دفع زیانها میکند / جسم و مال است جانها را فدی
پیش شاهان دیبا است کستری / هدیهٔ مال سر را میزری
چیزی چون کشته اند قضا / میکبر بر ای زد او مال را
یک خرد اخراند او در دین / گاو و خر باند گفت وارث در حین

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواند مرد رفت / روز فرد از رسید سیدت رفت
بارهٔ نانی و بالک طعام / در میان کوی یابند خاص عام
گاو و تریاقی و نانهای نمک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
ترک اسب اشتر و کر غلام / بند قف کرد آن این موز نام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال فرزند کرد و حق خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان راست / که بلا بر تنهای جانها است
تا بجایی خود نه بیند ساکی / چون کند تن را ستم با ملکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نه بیند او در اعاش بدل
انکه بهر نفی امید سود ها / آن خدا است آن خدا آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و پیش مطلق گرفت
گوئی است خیر و جد فقیر / گی فقیری پی عوض گوید که گیر
تا نه بیند کودکی که میست / او بیازی کند و راند بر دست
این صحه بازار بر این عرض / بر دکانها شستن لذتهای عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / و اندر زنان دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / کیکه دار آخرت آن استین
این ملح نشنید نام از خاص عام / من سلامی یابی بر او و السلام
جز سلام حق نیز آنرا مجو / خانه خانه جا به جا و کو کو
از دهان آدمی خوش مشام / هم بیام حق شنوی هم سلام
دین سلام با بیان بر بوی آن / من می نوشم بدل خوشتر جان
زان سلام او سلام حق شد / کاشش بنده دو دهان نوش زد
مرده است از خود شده زنده / زان بود امر از حق او دو لب
مردن تن در ریاضت زنده است / روح این تن روح را پاینده است
گوش بنهاده بر آن مرد حیث / دوید آن شخص بسوی موسی بنهاد چون
می شنود او از خروسک این حدیث

از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید آنها دوان سید / بر در موسی کلیم الله رفت
روی مالید و خاک او دو نیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت دو بطلش خود او بر / چونکه استاک کشته بر چه زجر

یا سر به پای رو کشتی تباه / نادر گرد آن زن که افغان آن / نه مهم پا رست و نه هم رفع / هم رو و تو رو از تو تو ترس ترحم

پیش مردان قد اگر دی تیر / زین شکایت آن زن از دو نیز / پست فرزند ای چو در خورد خست / آتشی در کور او افتاد و نشست

تا مشی نبود او را جنتی / یا فتی سبزی خوشی پی طینتی / باغ لعنم تمت سپاکیزه را / کامل نعمتست مجمع باغها

ورنه لاعین رات جاهلی / گفت نور غیب ای روان چراغ / مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو انکه او چه ان بود

حاصل آن زاهد آن زن مشتعل / زان تجلی آن ضعیف و دوست شل / دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود او افت آن خوب خویش

نعره زان کشف بین نعره زد / گو به جان بازی به جز صادق نخواست / خدمت بسیاری با بیکرد / عمر را تا بر خوری بی عاشق خورد

چون تو کامل بودی اندر التجا / آن معصیتها عوض دادت خدا / گفت یا رب چند سال فرزند / اچنین ده بر یاد من و خوان

اندر آن باغ او چو آمد پیش خویش / دید در وی چند فرزند آن خویش / گفت از من کرشد از تو کرشد / پی دو جسم خب کرم آدم شد

تو کمندی فند و از بینی دوید / جان از فزون تا زبت نت بهشت / مقر هر موی هست از بر بستش / بوست و آن تن را فرو آن بستش

متر تو بی دارد آخر آدمی / گلیمی آن اطلب کر آدمی

در آمدن امیر حمزه رضی الله عنه در حبس با خرشش

اندر آخر حمزه چون در صفت شدی / بی زره حرست در خرد آمدی / سینه با زوش بر بهر پس شش / در کفنه ای در هش او شمشیر خویش

خلق بر سینه ندای تر رسول / ای هنر بر صفت کش شاه محول / نی تو لاغر و ابا بد بکمانی / تهلکو خرانده ای زو آن قد

پس چرا تو بر خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه / چون چو آن بوذی چنین بخت و زنی / تو تنی رفتی سوی لاره پی زده

چون نشستی بر صفت و مختی / پرده ها یا لا ابالی میزنی / تا ابالی و ابا تیغ و سنان / می نمایی دارد که و امتحان

تیغ حرمت می ندارد بر را / کی بود ذلیتر تیغ دیتر را / زین نسق غم خوار کان بیچر / بند بیداوند او را از عمر

گفت حمزه چون که بودم من جوان / جرک بیدم بدم وداع این جهان

جواب امیر المؤمنین مر خلق را

سوی بیرون کس بلند یک رود / پیش از ده ما به بند کی شود / لیک نبود محمد بن کنون / نیستم این شهر نانی را برین

از بدن حبس لشکر گاه شاه / پر همی هیم روز دق سپاه / آنکه مردن پیش چشمش بهلکه است / امر لا ما تو یکدر ذو بدست

خیمه در خیمه طنابش شاب / شکر آنکه کرد پیدا دم زخواب / در لکه مردن پیش او شد قیم باب / سار تو را آید مردو را در حساب

الحذر ای مرگ پنهان بار خو / الحذر ای چشم پنهان سار رو / الحذر ای لطف پنهان ار خو / البلا ای قهر پنهان ار جوا

هر که یوسف دید جان کرد فدا / هر که گرگش دید دید بر جست ادها / مرگ هر یک یا بر هر مرگ است / پیش رخش خوش ابر دوست دوست

پیش ترک آینه خوش نیکست / پیش زنگی آینه هم زنگیست / ای که میترسی ز مرگ اندر قرار / آن ز خود ذنی تو بی ای جان دار

زشت روی تست نی چار جار / جان تو بیجون درخت مرگ بار / از تو رست است ای بکو ای بدست / ناخوش و خوش از تخم از خود دست

گر بخواری خست خود کشته / ور حریر و قز دی خود کشته / لیک نبود فعل هر مرگ جز / مسخ قدرت نیست مسخ مرگ عجز

مرد مرد و دران نمانده بکار / کان عرض این جوهرت باید / آن بود سختی و روز است حق / وین بود سیت رست طبق

گر تو آیه جای تهمتی / گرد مطلوبت دعا و محنتی / تو همگیوی که من آزده ام / بر کسی من تهمتی نهاده ام

تو کنا ای گرده سکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر / اور نا کرده جز آمد جوب بود / گوید او من کی زدم کس را بود

نی جزای آن زنا بود نی ملا / جوب کی ماند زنا را در جزا / مار کی ماند عصا را ای حکیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو به جای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شدان سحر سنی / بار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون شد ای عجب بو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی نگر مرقد را / چون بجوی یا رکوبی مرد گشت / شد در آن عالم بجو داد بهشت

چون که پرداز دهان حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق / حمد و تسبیح ماند مرغ را / گر چه نطفه مرغ با دست بود

چون ز دست رست انبار دکان / گشت این دست آن خوش خلق خان / آب عبرت جوی آب طیبه شد / جوی خلد شیر مرحت شد

فوق طاعت گشت جوی لیکن / مستی و شوق تو جوی چرخ زن / این سیها آن انوار ان / کش اند خوش جای آن

این سیها چون بفرمان تو بود / چار چه هم مرتب از فرمان تو بود / هر طرف خوش ایزد انس میکنی / آن صفت چون باد خاص میکنی

چون همی تو کرد در زمان تست / سلسل آن در امر تو آید جست / همه و در امر تو فرمند تو / کرهم بر زوت کار دی شی کرد

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امرت این جهان و آن / آن در حقان مر تو فرمان بند / کان در حقان از صفات مانند

چون به امرت این جهان این صفات / پس در امرت انجا آن جزات / چون ز امرت تست زخم مظلوم است / آن در خیبی گشت از زخم دست

چون ز خشم آتش تو در دو جهان / زادی / مایه نار جهنم آمدی / آتش اینجا چو آدم سوز بود / انجا از دی زاد و نمرود بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز دی زاد بر مردم زند / آن ستمهای جبار و کردت / مار کز دم گشت میکرد دست

اولیا را داستی در اضطرار / انتظار سختی گشت بار / وعده فرد او بس فردای تو / منتظار حسرت آمد ای تو

منتظر بانی دران روز دراز / در حساب آب طاب گذاز / کاسمان از منتظر میدانستی / خم فرد ار روم میگشتی

خشم تو خشم صعیر دوزخست / همین بکش این دوزخ بس / گشت ای نار بنود جز بود / تو کر الطاف نار ما نمی الشوم

گر تو بی زادی کنی حلمی بدست / آتش بدست در کار کنی است / آن تکلف ماشد و دارد بش جن / نار انکشد چیز و زمین

تا نه پاشی زوین این جهان / کی تشین خان شود یکدر زمان / تو در آپی دان و هم بر آب خیس / چو که داری آب آتش مرتب

آب تش را کند کاتش بجو / می سبود نسل فرزندان او / سوی آن مرغابیان لا در رو چند / تا ترا آب حیوانی کشند

مرغ آب مرغ خاکی هم شدند / لیک خفته اند آب رو غمند / هر کی مراحل خود ذ اند اند / احیا علی کن بم شده اند

همچنانکه دسوسه وحی الست / هر دو مقبول اند لیکن زو هست / هر دو و لا آن با زار ضمیر / رخنه بار ای ستاند ای امیر

گر تو مرا آن ای فطرت سیاه / فرق کن از هر دو کدرت چون کجا / مرغ آن این دو کدرت ارکجا / لا خلابه کوی مشتاب مران

آن یکی یار ای چه بر ایکنت / حیلت دفع مغبون شدن در بیع و شری و نوذن آن

مگر کس کو خود شد ای خود / گفت در بیعی که ترسی از قرار / بیع کن سه روز خود لا اختیار / که تا نی هست از بیش بین / هست غبنت بیشان رهین

کرهم در چیها با بش جنت / همچو حسرت را امیر می برد

پیش کت چون لقمه نان آفتنی / بوکند آنکه خود ذای هستی / به بینی بوکند بلا حسرت / هم به بیش جبل منتقد

باتا نی گشت موجود از فنا / تا به پیش روز این زمین چه جنا / ورنه تا در بود کو گرش فیکون / صد ذمین چه آید ای بار بان

آدمی را آنکه اندک ای همام / تا تجل پیش کند ده تا تمام / گر چه قادر بود کاند یکنفس / از دم پر آن کند بی کس

بود عیسی را وی کز یکدعا / پی توقف چاند مرده را / خاق عیسی نتواند کد او / ای توقف مردم آمد تو به تو

این تانی از ای تعلیم تست / کو طلب آهسته باید پی شکست / چون علی کو بکه دایم بهر دو / ن بحس کرده ند کنده مرد و

زین تانی زاید اقبال مرد / این تانی چند دولت طبیر / مرغ کی ماند به پیشه ای مفید / گر چه از پیشه می آید به بند

باش تا جزای تو چون پیشها / مرغها زاید اندر اشتها / پیشه مار از چه ماند در شبه / پیشه کجک ای در رست ره

دانه آپی به دانه سیب تیر / گر چه ماند فرقها دان ای عزیز / بر کمان جیها ماند اسد / لیک هر جانی بر بی زند لند

خلق در بازار یکسان میرانند / آن یکی در ذوق و دیگر در مقام / همچنان در مرگ یکسان میروم / نیم در خسران و نیمی خرد یم

وفات یافتن بلال با شادی رضی الله عنه

چون بلال ضعیف شد چون ذال / رنگ مرگ آنها زبر روی بلال

هیبت او و پیش یکنفس دارد / بس بلالش گفت نی نی ای طرب / تا کنون اندر شب نوم در / تو جدایی کرد چون بیسیب این حیت

این همی گفت و رخش در دین گفت / نرگس چشمک رو اندر مشتقت / تا بشب ای جیم پر انوار او / می کو ابی داد بر کش را او

هر سیال مرشیدی و ورا / مردم دیده سیاه آمد جرا / مردم نادیده با شد در سیا / مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده ترا / چون بیفتر دیده اش مردم / بس بیفتر او در مکش رسید

بس جرا او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند / گفت الفراق ای خوش خصال / گفت پی پی او حالت این وصال

گفت جنت امنت عزی هر دوی / از تمار و خوش خاص شیوه ای / گفت بیانی بلکه امنت حال من / میرسد خود از عزیزی در وطن

گفت رویت بکاهیم ما / گفت اندر حلقه خاص حسند / حلقه خاص تو بیرون است / که نظر بالای کنی بی بی است

اندر آن حالت ز رب العالمین / گفت ویران گشت این خانه خراب / لعنت الله هر که نکند مسجد

گر دو ویران تا نکند معمور تو / قوم ابنا بود و خانه بتخانه

حکمت ویرانی شدن شهر مرگ

من چو آدم بودم اول حبس سب / پرسش آنجا من که ابوم درین خانه خراب / شاه گشتم قبر باید بهر شاه

قصر ما خود مر شهان را ماست / مرده را خانه زندگان گورستان است / انبیا را ملک آمد این جهان

مردگی نه این جهان بنود ذو / ظاهرش دانست و بعضی شک به / گر بنوذی سک این افغان ز

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بگذر که جان شاد شد / ظالم از ظلم طبیعت باز رست

این زمین و آسمان بی فراغ / سخت تنگ آمد بهنگام شاخ / چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

تشبیه دنیا که ظاهر فراخست و بعضی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگ

گر چه بابه عرضیست طویل / تا برون نایی بتنگی باید دل / آن فراخی پایان تنگ گشت

چون چاند حل اندر صورتی / نص وحی روح قدسی ذات من / لیک جان در عقل تاثیری کند

عقل ثمره روح نبود و نیک / زان اثر آن عقل تعبیری کند / عقل ثمره روح نبود و نیک

ز نظر این نوری که اندر ماست / نیست ایم روز و شب آن افلاست / دانکه اندر قرص خود در نیست

نی سحابش بر زند خود نی خود / دار بهیدا و او فراق تنگ نیست / ایچنین کس اصل از افلاک بود

زنگه حاکی را نباشد تا بآن / بیت

هر یکی از ره فرو خاف فلند / جز کسانی که نهیدو کا ملند / نی کو سوه اند از خانه کسان / علم از خانه خویش کی آند آن

انچه صاحب دل به اندر حال تو / پان انکه هر دو غفلت و غم و کاهلی است / تو ز حال خود ندانی ای عمر

غفلت آن بود چون تن روح شد / هم از تست که ارضی و سفلی است / بیند او اسرار و اهل هیچ بد

چون زمین بر خواب خود ملک / نی شب نی سایه باشد نی فلک / هر کجا سایه است و شب سایه که / از زمین باشد نه از افلاک مه

دود و پیسه هم از منیم بود / نی ز آتشهای مستحکم شود / هم اندر خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر کرانی و کسل خود از تست / جان ز خبث جهل و پر بد تست / بود سنیدن از قوت بلغم بود / باشد از سوء اگر دو اوهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک حسن علت نه چند اهل بوست / مغز کو از پوستها آوازیست / از هیچ علت او جاریست

چون دوم بار آمدی زاد و بر / بای خود بر فرق علتها نهاد / علت او نی باشد و نی او / علت جزوی ندارد کین او

می برد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت حق تحقیق / بگه بیرون از افق در جرخها / ای کمان همچون عقول نهان

بل عقول است سایه ای عمو / می قمد چون با بها در بای و / مجتهد هر کو که باشد عقل شناس / الله ان صورت نه اندیشه خلاص

تشبیه نفس با دنیا سس حسن گوید

چون چاند حل اندر صورتی / نص وحی روح قدسی ذات من / عقل از جان کشت ابدال فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تعبیری کند / نوح و داود صدی و روز و تو / گوهر و کرکسی کو طوفان نوح

عقل ثمره روح نبود و نیک / نور خود را در قرص خود در نیست / نان به قرص سیالی خرسند شد / باز نورش سوی قول لک شد

ز نظر این نوری که اندر ماست / نیست ایم روز و شب آن افلاست / دانکه اندر قرص خود در باش / غرقه آن نور باشد ذا یا

نی سحابش بر زند خود نی خود / دار بهیدا و او فراق تنگ نیست / ایچنین کس اصل از افلاک بود / یا مبدل گشت کز آن خاک بود

زنگه حاکی را نباشد تا بآن / بیت / کز زند بر وی شعاع جاودان

گر زند بر خاک دایم آب خور / انچنان سوزد که ماند زو نمه / دایم اندر آب خاک ماهیت / مار در اماد و کی همراهیت

لیک در که ماهای پر فتنه / اندرین یم ماهیها میکشد / مگر شان گر خلق را شیدا کند / هم زد دریا تا سر شان رسوا کند

اندرین یم ماهیان پر فتنه / مار را از سحر ماهی میکشد / مگر شان گر خلق را شیدا کند / هم زد دریا تا سر شان رسوا کند

ماهیان قعر دریای جلال / مجرشان آموخته سحر حلال / بس مجال از تاب ایشان حل شد / نخل بخار رفت و میکو فال شد

آداب المستفیدین والمریدین عند قبض الحکمة من لسان الشیخ حزکلاه

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد و نی تمام / ترجمان عمر کلاه گردنست

بر طوران این کلاه گردنست / حال از تاب کلاه زر شود / گر هزاران طالب بیت دل / از رسالت باز نی ماند رسول

شیخ را برق کلاه بر شود / مستمع خواهند اسرافیل خر / گر بتی داند که گیری چون شهان / جا گیری خواهند از اهل جهان

این رسولان صحیفه ماه رو / تا او بها شان به جا گیرند و ریا / ز رسالتشان که بر خوردی / کی رسانند آن امانت را به تو / تا نباشی پیشتر از راکع دو تو

هر دو شان زمی آید سبد / گاه نه ایشان زایوان بلند / نی که ایا مند گر هر حد هیچی / از تو و اندای هم تو هیچی

لیک تا بی رتبه های صغیر / صدق سلطان پیشان و ملک / اب خود ای رسول آسمان / در مطولان هنگره اندر جهان

فتح آن ترکی جو استیزه مند / اسپش اندر قدق آس جهند / گرم کرد انه زین را انچنان / گر کند آهنگ فوج آسمان

جسم بالا ز فیر خیزت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته / گر شیشانی بر دعیی کند / آتش اول در شیشانی زند

شناختن مرجوانی بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکه عدو جاکس بود که از و حذر ممکن نیست

خود شیشانی نرسد از عجم / چون به بیند گر هیچی صاحب قدم / گر چه حیوانات لالا در ا

اسب دانند بانگ و بوی شیر را / چون به بیند گر هیچی صاحب قدم / گر چه حیوانات لالا در ا

بل عدوی خویش را هر جا نور / خود نبد اندر انسان دانه / خرد نبد اندر انسان دانه

روز خاشاک شاند بر پیند / شب بر آن آمد چو از دان چید / از نمو عرم مرتخاش بود / که عدو بیش آتش بیش بود

نام او خوانده در قرآن صریح / قلب آن گویند از ماضی فصیح
راست گوی من چه دانم نوح را / هر دو گوی من چه دانم فیل را
گرچه ماهیت شنید از نوح کشف / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که کجا هیئت بیش ای فلان
نقش آن بیکفر و ایمانش بود است / چون جهت شد مختلف نسبت بود است
ماهیت از نسبت آن نسبت / آن تو افکند چو در دست بود
روز آدم زاده را صدی بود / بیرون لا ابیا اعداد هم
لیک از سنگ و چه جهان گشتند / اعظم تخت جایی کاهنون
گفت قاتل در جهان در پیش نیست / گفت قاتل در جهان در پیش نیست
حمد ای رودی رجایی ذات او / چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد طلم خلق چون بیچشی / این قیاس نقصان بکار رب
بی ادب نیست کین زند در جهان / بی ادب باشد چو ظاهر بنگری

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

مشت خاک است کز گرگی شود / مشت مرا افکندن زمانت
زین دو نسبت نفی و اثبات است / مثل عالی شیشه اولا دم
همچو فرزندان خود دانند سان / منکران با هدیه صد صد شان
گفت لا یعرفهم غیری قدر / خویش را بر نداند غیر سند
بس چو حق گفت چون جای دگر / چرا گریزانش جهانداز خون
هم به نسبت کز این مفتوح در / که جوانی و ندانی نوح را

مشاهده فنا و بقاء درویش

نیست باشد مست باشد در حساب / نیست باشد ذات او ما و اگر
بر نبی جنبید بر زنان شرر / گرچه باشی آفتاب اوراق
در دو صد فتنه تو یک فتنه / چون در افکندی دو دریای کحل
نیست باشد ظلم خلق چون بیچشی / مست آن دیده قرون چون گرشی
پیش شیری آهوی بی پرسش / مستیش در دست او بوسش
این قیاس نقصان بکار رب / چو بوش هشت از نزد کرد
نبض طلبش پی او در بیچید / خویش را دید کو شنید
بی ادب نیست کین زند در جهان / ما ادب نیست روز کین جهان
هم به نسبت دان و فنا بی مصحف / ای دو صد با ادب بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / کی بود دعوی عشق مهری
چون بیاض بنگری دعوی حیات / دو دعوی پیش آن سلطان نیست

نیک فاعل نیست گو فاعل بود / ثابت نبیند زیبا گر فاعل بود
ور زردی نقطه خوبی فاعلست / ور نه او مفعول بوش غالبست
فاعل که بوجهان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
در غبار آمد ز صدر جهان / هستم شد گشت از صدر جهان

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز تفتیش کشید و موکشان

مدت و سال سر کشت بکشت / از پیش سال او از اشتیاق
گفت یا رب قسمت زین بیش ماند / صبری داند علاقت را شاه
از فراق این خاکها شوره شد / آب بی دیده و کوه بی شود
طوفان افزاد هم کرد و بها / آتشی عاکسی کرد و بها
باغ چون جنت شود دار المرض / زد دو رنج ان برگ او کند حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیر لنداز سر تهمان
دوزخ از فرقت جهان سوزان شدست / پیر از فرقت جهان گردان شدست
گر یکوم از فراق چون شرار / تا قیامت یکبود از صد هزار
پس ز سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم کو رب بس
هر چه از دوستان شاد گردی در جهان / از فراق او بپیش آن زمان
تا بخو کسیتی شاد پس کش شاد شد / آخر از دوی جنت بیچون باد شد

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و پناه کردن مریم

از تو بیخبرم دل بر دو یاد / پیش زدان کو بیخبر از تو تو یه
چو مریم کو بی پیش از فوت ملک / نفس دا کاعوذ بالرحمن منک
دیدم صورتی پس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر دست از روی پیش / چون مه دو رشید از روح الامین
از زمین بر دست خوش پای جای / بجان کز شوق رید آن
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو بس بنده بود و ترسید از فساد
صوت که یوسف ارد بدی جان / دست از هیبت بر بدی چون زنان
همچو گل شش پر دیدند او ز گل / چون خیالی که برآرد ز سر دل
گشت مریم خود در چه چیز ذی / گفت هم در پناه ایزد ذی
زنده عادت کرد بود آنا که / در هیبت رفت جان سوی بشه
چون جانرا دید ملک آن فراز / جان زمانه عاقت زان حصه جفا
تا به گاه مرگ حصنی باشدش / که بنا یه خصم را مقصد شش
از پناه حق حصاری بر شدم / بو رنگ تو بیک آن در بگزید
چون بدید آن غمزه ها چاهی سوز / که از تو میشد حکم آتش دوز

شاه و لشکر جلوه گر کس نیست / خسروان هوش بیهوش شده
سند هزاران شاه خلوتش برق / بلند هزاران جوهر او ذوق
نه زمین فرش هر دو آتا دم زند / عقل عاشق چون نه بیند کم زند
من چه گویم که را در دو خست / ملکم را دکه او سوخت
دود آن نارم و علیم من برد / دور از آن سر باطل علم تو
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بستش کز دلیل او بود
ای جلالت دود دالت صادقست / حمد ادراکات او بیش بالقبت
حمد ادراکات بر جزهای نیک / او سوار باد بر آن چون قدیک
گر گریزد کس نیابد کو دشه / ور گریزد او بگیرد کش راه
حمد ادراکات آرام تی / وقت میدانست وقت جام تی
وان دگر چون نیز خوی میدود / وان دگر چون کشتی باد بان
وان دگر اندر تراجم هر زمان / چون سکاری میخانه شان زور
حمد حمد میزاید آن طیور / چون که ناپید اشوند خیر آن شوند
همچو خوبان سوی بر دیدن روند / منتظر بیشی بر یک چشم باز
تا که بیند اگر دو آن خیاز / چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود بیاخود حال / مصحفی آنست یکسا عیتی
قوت آن گیرند روز و راحتی / گر نبودی شب همه خلقان آز
خوشش او خندی زاهد آز / از هوس شش حرص سود آمد و خش
هر کسی دانند از آسوختن / شب بیند آید چو کنج رحمتی
تا رهند از دو حرص و یک عیتی / چونکه قبضی آیدت ای راه رو
آن صلاح تست آتش مشو / زنگه در چرخی دران شب گشاده
جز خزاوض بیاید اعتماد / گر هار و نقص تا بستان بیا
سوزش خرشید در بستان بیا / منتظر اسوختی از بیخ و بن
گر دگر باره نگشتی آن کهن / گر تو ش رویت آن دی پیش است
صبت حقانست تا عرفت / چونکه قبضی آیدت و روی سبط
تازه باش چه میکفن بر جبین / کو کسان حقدان و دانایان بین
غم مگر رها باشد ز شادی برش / جنس کو ذل همچو خرز و آخرست
خیز عاقل در حساب آخرست / او در آخر حرب تا چند علف
دین ز قصاب آخر نی چند تلف / ره ز حکمت خرد خلق کاندر خطا
بی غرض دانست از نیض عطا / فهم نان کردی نه حکمت ای دقیق
زانچه حق گفت کلوا من رزقه / رزق حکمت بود ذوق صحت
کان کلوا کیرست شاهد عاقبت / این دهان بستی دهانی باشد
کو خورند تنها ای از شد

آن نام من که مخصوصات بود / تو اجوداری من خود آن خود / آفتی نبود بتر از ناشناختن / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار و ندادی همی / شادی را نام بهانه‌ای همی / همچنین علی که لطف بار است / تو که ما دوم تکش از ما است

همچنین همنشین که زلف میرسد / چو که پی تعلیم این زنجیر است / همچنین لطفی چو نیلی میرود / چو که فرو نیم چو خون میشود

چون همی گوید من آدم همین مرغ / بر سر کرگ تو دام ای پر تکم / ترغیب ای که یار برود بار / چو که با او هند شوی کرد چو یار

طرح او دیگر نشد / او چنان بخبر که از منطق / شمع مریم راهبی افزوخته / که بخاری میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق کرد رجوع کند به بخارا لاابالی وار را

سخت صبر و در آتش آن / رو سوی صدر جان کن میکرد / این بخاری منبع دانش بود / بس غرابت هر گاه نش بود

چیش شی اندر بخارا اندری / تا بخواری در بخارا اسکری / جز بخاری در بخارا ای دوش / راه اندر هند خرد و مسکنش

ای حکیم آنجا که ذات عقیده / وای آنش مرا کردی خسته / فرقت صدر و جهان در جان او / باره باره کرده بود از کان او

گفت بر جرم هم آنجا دارم / کاه زار گشتم و کرده بکردم / دارم آنجا بیغم پیش او / پیش آن صدر نگه اندیش او

گویم افگندم به پیشت جان خویش / زنده کن با سر بیمار خویش / کشته مردم به پیش ای قمر / به که شاه زندگان جاجی دگر

آزمودم من هزاران بار پیش / با تو شیرین می نه بیم عشق خویش / عن لی یا مستی الجوهر / ابرکی یا تاتمی تم السرور

اهلی یا ارض و سعی قد کفی / اسرب یا عاشق ورد اقد صفا / عادت یا عبدی الهنا حی / نعم ما درحت نار الغیا

گفت ای یاران روان کشتم و / سوی آن صدری که امیرت مطاع / دم بدم در سوز قربان میشوم / هر چه باد آباد آنجا میروم

گر چه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند / مسکن یار است شهر با حسن / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق که از شهر کدام جوانی

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بنزهت دیده‌ای بس شهرها / بس کدامین شهر زاهنا خوشست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

با فتی و جواب گفتن عاشق

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود ثم الجناح / هر کجا کو پیشی باشد بود / جنت ماوی که باشد جو جاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن او و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای چیز / عاقبت اندیش اگر داری هنر / در نگر بس با تعقل پیش را / همچو بر و از مسوزان خویش را

چون بخاری میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه / او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با چشم جرم

میکند او نیز از بر تو کارد / او سگ تحقیق تو انسان آرد / چون رهیدی و خدا ایمن / سوی زندان میروی چون شاد

بر تو گرد کس موکل آمدی / عقل با پیشی گزیدان کم زدی / چون موکل نیست بی تو هیچکس / از چه نسبت گشت بر پیش و پس

عشق جان کرده بود او را اسیر / آن موکل را همی دیدی آن نذیر / هر موکل با موکل تحقیقست / ورنه او در طبع سگ تطبیق نیست

خشم شاه عشق در جانش نشست / بر عوان و سوی بر پیش بست / تیز تر او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در بیابانی میرود / گر چه تنها با عوانی میرود / گر از و واقف نه‌ای افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان زدی

ریختی بر سر پیش سیاه کک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک / میزدندی خویش را ای کم ز دیو / زان ندیدی آن موکل را تو کور

عزت کشتی زین دو رغبت مرد مال / پر بیابانی گوشه سوی وبال / بر سگ دارد ره بالا کند / چون کل تو شد که آنجا کند

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح مرنج کن جهد / نیک کم در آنکه بس تحقیق بند

سخت شد بند من از بند تو / عشق را نشناخت اشمند تو / آن حرف کش عشق می افزاید / بر حنیفه شافعی در پی نگرد

ترکمن تهدید از کس دگر کن / تشنه زارم بجان خویش / کاشکی زاهر زمانی مرد بیت / مردن عشاق خود یکنوع بیت

ای تو صد جان دارد و این جان / آن دو صد را میکند هر دم فدی / هر یکی جانرا ستانده ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست / بای کو بان جان بر افتاد زود / آر نمودم مرگ من در زندگیست / چون دم زین زندگی نابد گیست

اقتلونی اقتلونی اقتلونی / ان فی قتلی حیاتی للحیات / یا عزیز الحد یا ره البقا / اجتذب سیفی و جدنی بالالتقا

لو یشا یسقی علی عینی شیا / لی چشم چنین یعنی الحشا / ماریی کو کرد جانبازی خویش / عشق را خود صد زبان کی بیش

بوی آن دلبر چو جان میشود / آن زبانها جمله جان میشود / بس کنم دلبر اندر خطاب / گوش شو و الله و اعلم بالصواب

چونکه عاشق تو بر گردد کنون / گو چه یاران کند بر دار دس / گر چه این عاشق به خاری میرود / نی به دستش نی به است میرود

عاشقانرا شد مدد حسن دوست / در فتوح دس بتقسان زدی / خاه مشند و نوه تکرار شان / میرود تا عرش تخت یار شان

ور سشان آشب چرخ و زلزله / نی زیا و آتب با سلسله / سلسله این قوم صد شکبار / میشید دورست لیکن دو دیار

میشکیت ابر سد کس ترا / گو بگنجد کنج فی در کیمیا / گر دم خلع و بهار امیرود / بذ همین و اگر بخی را میرود

ذکر هر چیزی و هر خاصیتی / رنگ دارد هر صفت با صیتی / در بخار او هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی آن خاصی

آن بخاری عقده دانش / جسم بر خر شیه پیش میگذشت / هر که در خلوت بهش ثابت / او ز دانشها بجوید سنگها

با جمال جان چو شد همگی سیه / با شدن اخبار و دانش و ذکا / دید بر دانش و ذکا ثابت / زان همی دنیا بحر بد خانه

زدن بخاری آن بنده عاشق سوی بخارا

رنگه دیدار امی هست عین / زدن بخاری آن بنده عاشق سوی بخارا / وان جهانی را همی اندر دین

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طبان سوی بخارا گرم دیم / ریگ ها و سنگ ها همچون حریر / آب چون پیش و چون تا بگر

آن جهانیان پیش و چون گلستان / میشیاد از نقد او چون گلستان / در سر قدست قد اعالیش / از بخاری یافت و دان سعد عیش

ای بخاری اعقل اقوا بوده / لیکن از من عقل دین بر بوده / بد مجوم از انم چون حلال / صد مجوم درین صف خال

چون سواد آن بخارا را پدید / سوادم چاهی شد ندیدند / ساعتی افتاد بیهوش و در / عقل و پرید دستان او

بر سر و ریش طلای میزدند / از شکاف عشق او غافل بدند / او گلستان نهانی دیده بود / غارت صنعش ز خود بیره بود

تو فرزه در خور این دم نه / با شکر قدون نه گر چه نه / رخت عقلت تا توانت عاقلی / گر جنون آلم بر دها غافلی

اندر آمد در بخارا استادنان / در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و فضل کردن دوستان / پیش معشوق خود و دار الامان

جمله دیگر بهم از سر بسر / تا برآرم از هلاک بی‌اثر
وز ملک هم باید حسن نو / کل شیء هالک الا وجه
بار دیگر از ملک ویران شوم / انچه اندر هم نماید آن شوم
بس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
مرکز آن آن کاتفاق آمدست / کاب حیوانی تمامان ظلمت
همچو ملوز بود زین طرف جو / همچو مستی حرفی مرک جو
مرکز آب آب او جو پاک آب / همچو زد و الله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق تنگین بسد / کو زهم جان زجانان می رسد
سوی تیغ عشق ای تنگ زمان / صد هزاران جان کرد تنگ زمان
جو یکی دیدی کو زند اندر جوی / آبرا از جو یکی باشد گریز
آب کو زند چون در آب جو شود / محو گردد در وی چون او شود
وصف او فانی شده واسع بس / زین سبب نی کم شود نی بر بقا

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

خویش را بر خاک او آویختم / عذر آنرا که از و بگریختم
همچو گوی سجده کن بر روی او / جانب آن صد شد با چشم تر
جمله خلقان مشغله سر در هوا / کش بسوزد یا برآید زو بلا
این زمان این لقی بلکه آن / آن نماید کز زیان بندت را
همچو پروانه شد او چون نور شمع / احمقانه در فتاد از جان بدرد
لیک شاه عشق چون آن آن است / روش اندر روش اندر روش نشست
او بکس نسپارد آن شیست / صنعت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق

مرکز جوی لاابالی که در و مهمان شد

می نماید آتش جو و شیست
یکشبی یک روش کن ای یک زمان / مسجدی بنگر کنار شهر دی
سیکلی در وی تحیتی ساز نیم / هر که در وی بیخبر چون کور رفت
صبحدم چون اختران در کور رفت / که نه فرزندش شد نی آن شبیم
خویش را یک لحظه زین ای کنار / صبح آمد خواب کوتاه کن
هر کسی نیتی که پر پایه شد / اندر و مهمان کسان با صبح کند
آن دگر گفتی که سحر ظلم / کین رسد باشد عدو جان بنیم
این دگر گفتی که بر نه فاش / بر درش ای میهمان ای جان باش
شب بخسب اینجا که جان با پاست / ورنه مرگ اینجا کین بگشاید تو
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / عاقلی کاید بنزد یادش رسید
ما یکی مهمان در اندر وقت شب / مهمان آمدن دران مسجد
گوشنیده بود آن صیت عجب

از برای آن زمین می آزمود / زنگ بس مردانه جان سر
گفت کم گیرم سر را بشکنید / رفته گیر از گنج جان بگشته
صورت سگ کو بر این گیستم / نقش کم نماید چون نقش بر بهم
چون نقش بر بهم از امر خدا / تیغ حق باشم زنان شاه خدا
تا نیفتد بانگ تیغش این حرف / تا رود آن گوهر از نکس صدف
چون نقش او موت گفتا ای وفا / ماه تم کاندر ابر افتاد زمین
قوم کشتندش که این خاک / ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را
با نگویند جان شاه تو کجا
گر عرض پنهانی ز خال / کاندر اجا گوهر رفت آمد زدل
تعالی نیست این ما بار ما / دیده ایم جمله اصحاب نهار
هر که آن مسجد شبی مسکن شدی / نیم شب گر بلال آمدی
در کلی تا با خدا این را دیده ایم
نی به تقلید از کسی شنیده ایم
گفت الذین رفیق آن بول / آن ضیف در دست ضیف غلول
این ضیف و آشی در دو دستی
در غلولی خاین سگ دستی
بیا خیانت این ضیف از دو داد / جواب گفتن عاشق عاذلان را
منیماست مکر و آن خلق داد
گفت بلاوی ما همان من بی‌نوا / از جهان زنده کی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه
عاقبت کم جوی از منبل راه
منبلی نی کو بود خود تر کرم / منبلی ام لاابالی لاابالی کرم
منبلی نی کو بود خود تر کرم / منبلی حیستی کزین بل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کوه و کانی بر زند
هر که شیرین گشت ظلم زین سرا / چون قفس حشش و بیرون عزا
آن قفس کت عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و بحر
چون مرغان از برون کرد قفس / خوش همی خواند آنان آزادی
مرغ اندر قفس ان سبزه زار / نی ز سبزه ماندت نی سبزه زار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل جانش حزین بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نی جهان مرغ قفس اندر مان / گرد بر گردش به حلقه گریه کان
کی بود او را دمی خوف و حزن / آرزوی از قفس بر شان
او همی‌اید کزین ناخوش قفس / هد قفس باشد نگرد این قفس
انحکما گفت جالینوس را / عشق جالینوس بر این حیات که هنر او هم آنجا کار
از هوای این جهان و در مراد
ما همیم کز من ماندیم جان / می آید هنر کاو نوزنده است / که در آن بازار به کار آید

گریه می بینند کرد خود فقار / مرغش آبی گشته بود آن مقام
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم دیده او حشری جان
چون حنین کش همیگ بهر کرم / همیگریزد او سبب سوی نیم
لطف و ریش سوی منظر همیکند / او عقد در پشت ما در همیکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب هیچم ندید این مقام
یا دریا بودی دران شهر خرم / که تقاضا کردی اندر رم
یا چو چشم سوزنم را رای بد / که ز بیرون هم دیده شدی
اینچنین هم عاقلت آن عالمی / همچو جالینوس آن ما محرمی
اوند اندر آن رطوبات کو / آن مده از عالم بیرونیست
اینچنان که جا عقد در جهان / صد نده آرد نه شهر لامکان
آب دانه در قفس یا کرد قفس / آن زباغ و عرصه در یافتست
جانهای اینجا چشید باغ / زین قفس در وقت تلقان در باغ
بین جالینوس عالم فاعتبر / همچو ماه اندر فلکها باز عقد
ور جالینوس این کف آن سرست / بس چرا هم جالینوس نیست
این جواب آنکه مدعی کین گفت / که بنو دستش دلی بر زور رفت
مرغ عاشق می شنید سوز او / چون شنید از کرگان او عرجو
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ وطن خویش دار
هم درین سوراخ بیانی کرد نقل / در خور سوراخ دانای کرد رفت
چشمها و حرفها اندر مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زنگه دل بر کند از بیرون سر / بسته شد راه برین از بدن
خشکبست او طبع خشک و آشتی / از خلایق خیمه نفر آشتی
گریه کرد جنگ خود اندر قفس / نام جنگش در دو هر سام و فحش
گریه مرگست و مرغ خنگ او / میزند پر مرغ پر بال او
گوشه گوشه پیچد سوی دو / مرگ چون قاصد بجز زندگی کو
چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی خواند ترا با حکم گاه
مهلتی خواهی از وی کز گریز / گر بدیرد شد ز که گفت خیز
جنبش مهلت دهد جار ما / که زنی بر حلقه‌ش بار ما
عاقبت آید صبای خوش دار / چند باشد مهلت حرم دار
عذر خود از شه بخواه ای بار حسد / پیش از آن کز آنجهان برسد
و آنکه در خلقست بنداند بدی / بر کند زان نور دل یکبار دی
میگریزد از گواه مقصدش / ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب
کان کو اسوی قضا خواند ش
قوم کفتندش مکن جلدی برو / خفتیدن دران مسجد و دزدان
تا نگردد خانه خانت گرو

آن ز دور آسان نماید بر کمر / که بآخر سخت باشد بر کمر
خویش او نخست بس مردست / وقت هیچ هیچ دست آورد جست
بیشتر از دانه آسان بود / رو دل مردم خیال بیش بود
چون دراید اندرون کار زار / آن تمان کرد و برا مکس کار زار
چون ز تیر بی‌هنر تر پای / کان اجل گرگشت جان بیش
ور ز ابد الی ولایت پیر شد / این آنکه گرگ تو سر زیر شد
کیست اهل آنکه او مبدل شود / خمر ش ز تبدیل یزدان حل شود
لیک مستی شیر گیری ور کمان / شیر بند اری تو خود آهن مران
گفت حق ز اهل تلقان یا سعید / یا سر بهم بنهم یا سر شدید
در میان محکم مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار رغیب / لا شجاعت یا فتی قبل الحروب
وقت لاف و عزمستان کش کنند / وقت جوش جنگ چون کفش نند
وقت در جنگ شیر شرزه دار / وقت در تیغش چون چاپار
وقت اندیشه لاد و زخم جو / پس سپک سوزن تهی شد شیر او
من عجب دارم ز جهای صفا / گورند در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی خدا دیدن گواه / چون گواهیست دعوی تا بدا
چون گواهت خواند این ماهی مرغ / بوسه بر بار تا پای تو کنج
آن جفا با تو جا شد ای بسر / بلک با وصف بدی اندر تو در
برنده چو پل که آن امرد زد / برنده آن آن آب آن کمید کش
گریزد آن آب آن آن کمید کش / آن تو در آب و سکش
تا ز سنگ و رهد خوش شاد شود / شیر زاندان کنی تا می شود
گفت جنبانی همیگ را ز دی / چون نترسیدی ز قهر ایزد ی
من بران دیوی زدم کو اندر است / گفت او را کی زدم ای جان دوست
تا ذ ارکه بیند ترا مرگ باد / مرگ آن خواهد که مرگ او فتاد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب دی و آب آن بخشید
عادلانشان از وفا دار اند / تا حسین حیز و محنت ماندند
لاف عزت ز آنکه دائم شو / با حسینها در صف بیچا مرو
رنگه زاد و کم خیالا کنت حق / گر ز فاق سست بر گردان ورق
گر کرایشان با شما همتر شوند / خویش را با شما هم صف کنند
بس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی لایق نفر / مه که با اهل نفاق آید خبر
سست باد ام شکر خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر به یکجا می‌شوند / قصل زان افتاد که محل منند
کم ز ساده بود و کو از کان / میزند در سنگ در حال جنان

هیبرو دو در رهند اندر حنر / کام مرسان صیدهد ای دی پی / چون ندانند رهسانی چون رود / با تردد دل بر چون رود
هر که گوید های این سر نیست / او کند از نیم پیچان و تف است / در ندانند رهنمای هر دو گوش او / کی رود رهنمای هر دو گوش او
پس مرو همراه این استرلان / زنگ وقت ضیق هیدان طلبان / پس گریزند و تا انتها هلند / گرچه اندر لاف سحر با بلند
تو ز رعنایان مجو همین کار زار / تو ز طاووسان مجو صید و شکار / طبع طاووسی است کند / دم زند تا از مقامت سر کند

کشش شیطان قرین را که چگ احمد علیه السلام آمیزد من یا رهیا کنم و قبیله خود از اپاری خزانم و وقت ملاقات صعن کریختن

بجو شیطان دید شد حیدر کم / خراند افسون کاهی عار لکم
چون قرین ش از کنت او عاقد / هر دو لشکر در مقالات آمدند
دید شیطان از ملایک سیبی / سوی هدف تو خان اندر هی
آن جنود لم تروها صف زد / کشت جان او نیم آتش کمد / بای خود و از کشیدن سیر گشت / که همی نیم سیاهی من شکست
ای اخا نزد آتش مالی منه چون / و بهر ای اری مالا تریون / گفت حارث ای سر او سگال این / دی جرا تری نکلنی الخیس
گفت این دم می همی نیم حرب / گفت می نیم خطا کشش حرب / می نه بینی غزین لیک لکه / آن زمان لاف تو بود این وقت جنگ
و یا می گفتی که پا بند ای سم / که بود مان فتح و نصرت هم / دی ز رعم لحیش بر دی لحیس / وین زمانی نامه و ما خیر و همین
تا بخورد و هم آن دم تو امیم / تو به تو ز رفتی و ما هیزم شدیم / چونکه حارث پا سر او گفت این / از خطاش چه کی بند آن نیس
دست خود خصمین او کرد شید / چون ز گفت او بش دل ریسید / سینه اش را گوفت شیطان دو گرفت / خون آن بیچارگان زین ملاحت
چونکه ویران کرد خیمه عالم او / سر کنبت لی برقا منکم / گوفت اندر سینه اش اندا حص / پس گریزان شد چو هیبت تیغ خش
نفس و شیطان هر دو یکسان بر دند / در دو سر بت خویش را بخود بند / چون دو نشسته عقل کیشان بکشند / سر کلنگاش دو صورت شدند
دشمنی دارد حنین در سر خویش / مانع عقلت خصم جان کیش / یکتنش جمله کند چون سوسمار / حبس سوراخی گزیند چو مار
دیده دل او سوراخ دارد کنون / سر زهر سوراخ می آرد برون / نام نهانی کشش دیو آتش / و اندر آن سوراخ رفتی شد چنین

گر خموشش چون خموش قعد / چون سر قعد در آمد ند / که خدا آن دیو را حاش خواند / گر سر آن خار سنگ اما بند
نی نشان کرده سر آن خار پشت / دم دم از نیم صیاد در شت / تا چو فرمت یافت سر آرد بر زبان / زین حنین فکر کی شود ثابت بر زبان
گر نه نفس اندر آن زاتم نفی / رو نی زار بر تو دستی کی بنی / زان عوان خفتی که شوقت / دل سیر حرص آز و آفت
زان سر شدی از دو تباه / تا عوانا زه قهرت راه / در خبر شنو تو این بند نکو / بین شنیدم نکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشو گریز / گر جو ابلیست و بیخ و سیر / بر تو او از نیر دنیا و نیز / آن عذاب سر بر یا اسهل کرد
چه بجنگ مرا آسان کند / او ز جو خویش خطبان کند / جو گاهی را بصنعت کند / باز گرهی را جو گاهی میکند
زشتها را تو گرداند به حسن / تو زها را زشت گرداند بظن / کار سحر انیست کو دیم زند / هر تعش قلب حق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خر یا دابتی / همچنین سحر یا دهن تست سر / این فی الوسواس سحر استر
اندر آن عالم بدست آن سحرها / ساحران هستند جادوی کش / ندان سحر که رب این زهره / تیر روید هات تریاق این سم
گو بدست تریاق از من جو جو / گر زند هم من به تو تو دیگر / گفت او سحرست و دوای تو / گفت من سحرست و دفع سحر تو

مکور کردن عادلان بند را بر آن مهمان آن مسجد کش و عمودن آن حال

سحر او حق گفت آن خوش جوان / گفت سحر کرا ای فی الجنان
همین مکن جادی بر دای بو الحکم / آتشی فرد از تند بر ما دنی / که تبا سا بند او را ظالمی / بر جهانه مسجد او بنسا لمی
که بگوید شیخی از شیخی / یا جانه قتل بر مسجد نهند / چونکه بد نامست مسجد او جهد / تهمتی بر ما منای تخت جان / کز ایام این زنگ دشمنان
همین برد جادی مکن سود امیر / کز شان چو دیگر او را بر کز / چون بسیاران بلا بند ز بخش / ریش خود بر کند بلیک نفی
همین برد کو نا کنی این قتل قال / خویش ما او میکنی او دبال / گفت ای یاران از آن دو بال / کز لا حولی ضعیف آید شم
گو ذکی کو عارت کشتی بدی / طبلکی بر دفع مرغان نیز دی / تا رمیدی مرغ زان طبلک کشت / گشته او نه مرغان بد پی ذوق

چونکه سلطان سایه گرد کریم / بر کند زد آن طرف خیمه عظیم / با سپاهی بجو استاره اثیر / ابنه پرور صف زد ملک گیر
اشتری بنه کو بدی حمال کوس / بخشی بنه پیش مرغ مجوز کوس / با کمک کوس طبل بر دی زد / میزدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مرغ در آمد آن شتر / گو ذکر آن طبلک بند در خطر / عاقلی کفتش مزن طبلک که او / بخت طبلت به آتش سوخت
پیش او چه بود بتو راک طفل / گر کشید او طبل سلطان پیش کفل / عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبت که طبل ما
خود به تو راکست این تهدید ما / پیش ما بخ دیده است این دیده ما / ای جز جان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من جز اسما خیالیام نیچه ذر / بل جز اسمی آن از ذو سر / فارغم از خطر اتق و از ریا / حق تعالی گفت عالم ذر ایا
گفت پیغمبر که جاده می السلف / با العطیه من یقین با الخلف / هر که بیند مر عطار زین صفت / زود در بازد عطار از زین طرف
جمله در بازار زان کشیدند / تا چو سود آنها و مال خود دهند / از در بنا نا نشسته مستقر / تا که سود آید نیز آن تاجر
چون به بینند کاندر دوغ پیش / سرد کرده و خشک و زنگ لال خویش / کرم از آن ماندست با او کو بهم / کاهای خرش را رنج و زمین
هم چنین عالم و همرهای حرف / چون ندیدند آن از آنها در صرف / تا به ادراک نیست جان پاک عزیز / چون به آمد نام جان سید خبیر
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او حد بندگی طفل را / این تصور زین شمل بعثت / تا تو طفلی پس ز آن تا جنت
چون ز طفلی رست جان سید در وصال / فارغ از خشت و تصویر و خیال / نیست حرم تا بگویم پاک تا حق / تن زدم دانند اعلم با بوالحق
مال و ش بر قند بر ریزان فنا / حق خرد ارش که الله اشتری / بر فنا زان از مزار ملیست / کو همی در سنگ تعیینی نیست
وی عجب نخشت و در تو ای حسین / کو همی پرده بستان یقین / هر کان تشنه تعیینی ای سر / میزند اندر ترا تیه بال پر
چون رسد در علم بر مبنا شود / مر یقین را علم او بو با شود / زنگ هست اندر طریق تحقیق / علم کمتر از یقین فوق ظن
علم چو با یقین باشد بدان / وان یقین چو با یقین دیدیت عیان / اندر الحکم توان این را کنون / زین کلام بس تو تعلیم
میکشد از پیش پیش ای علم / گر یقین بودی بدیدندی حجم / دیده اید از یقین اعمال / بجا یکی ظن نیز ایقین

اندر الحکم

اندر الحکم چان به بین / که شود علم الیقین عین الیقین / از گمان و از یقین با را تم / وز علامت بر نگی گردد نرم
چون دانم خورد از عدل ای او / چشم روشن گشتم و بینای او / با نهم گستاخ چون خاز دم / پا ندانم که کورا زد دم
انچه طل گفت حق خندش کرد / با دل من گفت صد خندش کرد / عجز ذره بر سر و قدرش کرد / وانچه از دیا نزگ شرین نزد
انچه سر کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو حس حکل / انچه ابرو در اجنان ظرار ساخت / چهره را گلگونه و خار ساخت
مرزبانا داد صد افسر کمر کی / وانچه کاندر داد زر جعفری / چون در زر داد خانه بار شد / غمزه های چشم تیر اندار شد
بر دلم زد تیر سودا دیم کرد / عاشق سکر و شکر خایم کرد / عاشقی آنم که هر آن آن او / عقل جان جانه از یک جان او
من زلالم و بالم جواب / نیست آتش کشی ام اعضا آب / چون بدندم چون خرید عون او / چون تا شم سخت رو شن او
هر که از من شنید باشد شب کرم / سخت لا باشد نیم او را نه شرم / همچو روی آفتاب سیاه حذر / گشت روش خیم سوز و پرورد
هم چو تخت ره بذر در جان / یک سوار کلوخت بر چش میان / رو دیگر و اندر از ترش غنی / یک تنه تنها بود بر عالمی
سنگ در سختیت ثابت با رسوخ / او ترسند از جهان بر کلوخ / کان کلوخ از فخت زن سنگ شد / سنگ از حکم خدا اینی سخت شد
گو ستدان کر برو تند از حساب / ز ابنیشان کی بترسند آن صاب / فخلکم راعی تی چون راعیت / تفلی ما تدرد او ساعیت
از رمه چو بان نترسند در نبرد / لیکن آن حافظ بود از گرم مرد / گر زند با کی زنند او بر رمه / وانکه هست آنکه دارد چه
هر زمان کو بینه بکوشم بخت تو / که ترا تلکین کم تلکین مشو / من ترا تلکین کرایان زانکه کم / تا کت از خیم جان جان کنم
تلخ رو دانم ز خوها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو / ای ترا تیه و وجه یا بی معنی / بنده افکند ز رای معنی
جیله اندیشی که در من در رسب / در فراق و حبش من پی کیب / جاده مجو چه پی من در ره تو / می شنوم دم دهش آه مرد تو
من توانم کرد پی این لیقطار / ره دهم غایت راه گذار / تا از من کرد اب دوران دار / بر سر کنج و صالم پا نهی
کیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج صبر / انکه از شهد و خوشیان بر خورد / کز غرض رنج و محنتها بر بری

در تو خود بنگر که اندر دیگ چون ... / تمثیل گریختن مؤمن و پی جستن او در بلاد با اضطراب
همچو بلال چو شد ز آتش برون ... / دی قراری تو خود بنگر که آن خراج دوش دیگ
هر زمانی بر آید وقت خوشی ... / بر سر دیگر دو بار و صد خروش
گر چو آتش بین و در میزنی ... / چون خریدی چون نکو میکنی ... / میزند تنگر که با تو گونه گونی ... / خوش بجوشش و بر فروزانش کنی
زان بجوشانم که بگروه منی ... / بلکه تا گیری تو ذوق خاصگی ... / تا غذا گردی چاشنی جانها ... / بهر خوراکی نیست این امتحان
آب میخوردی بر بستان بهر ... / بهر این آتش بدست آن اجر ... / رحمتش سابق بدست از قهر ... / تا از رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست ... / تا که سرمایه وجود آید بدست ... / زانکه بی لذت نروید کوشش ... / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید کوشش ... / چون بدیدی جد کند در طلب ... / زان تقاضا کرد سرمایه قهر ... / تا کی ایثار شان سرمایه
باز نطق آید برای عذر او ... / که بگردی غسل و برجستی ز جو ... / گر بیای خود ز جیبی قدر ... / بر نهان نوشد بگوش دار
تا گمان باز گرد دیگر ساد ... / پیش شه گوید ز ایثار تو باد ... / تا بی نیت منم رسد ... / چند خدمتها برد بر حد
من خلیلم تو بر خشین بلک ... / سر بتابی از بلک ... / سر بپیش قدرت دل قرار ... / تا بیم قلت اصحیل دار
یک این سر آن سر است ... / گر برند کشش خود بر بست ... / یک مقصود از ازل تسلیم است ... / ای مسلمان بازیت تسلیم است
ای خزانی خویش اندر امتحان ... / تا نه هستی نه خود نه مانده ... / اندر آن بستان اگر خندید ... / تو گل بستان ز جان و دیده
گر جدا از آب باغ دل سای ... / لقمه گشتی اندر احیا آمدی ... / شوغذای قوت اندر شها ... / شیر بودی شیر شود در شها
از صفاتش بر صفت و اندر بحث ... / در صفاتش باز در حالات بحث ... / زاهد و خرشید و گردون آمدی ... / پس شدی زاد صفاتی در ...
آمدی در صورت باران ما ... / میروی اندر صفات مستقاب ... / تو همه و خرشید اجها بدی ... / نقش فعل و قول تو تابدی
هستی حیوان شد از نور ثبات ... / راست آمد انقلابی یا ثبات ... / چون حسن بر دست با بعد ... / رحمت آمد آن فی خلق حیات
فعل و قول صدق صدق فوق ملک ... / تا بدین معراج شد سوی فلک ... / بچنان کیا اطلب بعد قوت ... / آن جا دی بر شد و شد جا نور

کفتم آید در مقام دیگری ... / کاروان دانم ز گردون غیر سلک ... / تا تجارت میکند و ایم و دو
بس بر شیر بر خوبی ما احتیاط ... / پی به تلخی و کراهیت دو دار ... / زان حدیث تلخ میگوئم ترا ... / تا ز تلخیها همه بیرون شوی
زاب سرد انگور افزوده هند ... / سردی و افزونگی بیرون نهند ... / تو ز تلخی چو که دل بر خون شود ... / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سنگ کاری نیست او الوقت ... / خام دنیا جوشیده بر پی دو نیست ... / گفت خود چون خیشت بی اسپ ... / خوش بجوشم تا زیم بر داستی
تو دین جوشش چو معمار منی ... / تمثیل بسیار شدن مؤمن بر جیره و منفعت بلاد و اقف شود و عوذ آن
همچو پیلم بر سرم زان زخم داغ ... / تا که پیلم خواب بیند یا نشود ... / زانکه انسان در دغا طافی شود ... / چو پیل خواب بیند یا نشود
تا که خود را وده هم در جوش من ... / تا ز پی یابم در آن آغوش من ... / پیل یا نباشد آرد دو غا
پیل چون در خواب بیند ... / عذر گفتن کدبانو با خود و حکمت در جوش داشتن
آن سبق گوید که پس از زین ... / من چو بودم اجرای بین ... / چون بجوشیدم جدا از ای ... / بس بدیر آشتم اندر خودی
مدتی جوشیده ام اندر من ... / مدتی دیگر درون دیگ تن ... / زین دو جوشش قوت یافتم ... / روح گشتم بس ترا الساتم
در جمادی گفتی زان مبدا ولی ... / تا شوی علم صفات معنوی ... / چون شدی تو روح بس با ذکر ... / جوش دیگر کن ز جوانی کند
از خدا میخواه تا زین نکتها ... / در نظر بی درسی در منتها ... / زانکه از قرآن بسی کرده شد ... / زان درس قوی در دوی چه شد
مدرسی را نیست جز پی قصود ... / چون ترا سودای بالا بود ... / آن خراب شهر بالا طلب ... / گفت من جسم در مکتب
مسجد اگر گبرای من شوی ... / باقی قصه همان آن مسجد همان گشتن و ثبات و صدق او و حال او
همین هر آنکه را ای بگزیده دار ... / می تواند توت در آتش خلیل ... / چیره تیلا رو کرمن از خته ... / گفته بهتر چون عود و عنبر سوخته
گر شدست اندر نصیحت چیره ... / چون براد باش ای مکینی ... / ای برادر من بر از جا که ... / من نه آن جام که گردم پیش کم

جان حیوانی بر آید از عطف ... / آسیی بود و خر هیزم شد تلف ... / گر نشستی هیزم و هیزم بدی ... / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باز سوزانت آن آسمان ... / پر تو آتش بود بی حین آن ... / عین آتش در اثر آمد یقین ... / پر تو سایه دیت آمد زمین
لاجرم پر تو شاید ز اضطراب ... / سوی معمور باز میگردد شتاب ... / قامت تو پر تو از آمد بسان ... / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زنگ در پر تو شاید کش ثبات ... / تنگها دارد سوی احیات ... / بین دهان بر بند فتنه لب گشاد ... / جنگ آن آمد اعلم با ارشاد
پیش از آن کین فتنه مخلص شدن ... / دود گندی آمد از اهل حسد ... / من نمی بینم از این تیک این یکند ... / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم خوبروی ... / بهر بحر بیان مثال معنوی ... / کاز قرآن کرده چند غیر قال ... / این مجیب ذا اصحاب ضلال
گر شعاع آفتاب پر از نور ... / غیر گرمی می نیابد جسم کور ... / هر بطی ناگاه از خرخانه ... / سر برون آورد و چون طغیانه
کین سخن بستند بیجی شنوی ... / قصه پیغمبرت پی روی ... / نیست در بحث و اسرار بلند ... / که دو اند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبدل تا فنا ... / پایه پایه تا طاقات فنا ... / فتح و جذبه هر مقام منزلی ... / کی بیرند بر پر دو صحیحی
چون کتاب آب بیاندم بر آن ... / تعین طعنه زند آن کافران ... / کی اساطیرت و افسانه زند ... / نیست تحقیق و تحقیق بلند
گو دکان خود و فهمش میکند ... / نیست جز اهل سپند ذا بلند ... / گر یوسف ذکر لف بر تن ... / ذکر یعقوب در لیخا و عش
ظاهرست ذکر کسی پیچیده برخ ... / گو بیان گرم شود در دی خود ... / گفت اگر آسان نمایدین بر تو ... / تحسین یک سوره کو ای سخت رو
جنبیان و انسیان در اهل کار ... / تفسیر آیه مصطفی علیه السلام گفت که القرآن ظهر و بطن لبطنه بطن الی سبعة بطن
حرف قرآن آمد یک ظاهرست ... / کو یکی آیت از این آسمان ستاره ... / زیر ظاهر باطن بس قادرست
بطن کادم از حیی و ذکر من ... / خرخدای بی تعلیم سپاند ید ... / هر قرآن ای بر ظاهر بین ... / دیو آدم را نه چند جو بر طین
ظاهر قرآن چو تخم آدمیت ... / که تنگستش ظاهر و جان خصیت ... / مرد را صد سال عمر و حال او ... / یک سخن بوی نه بیند حال او
لک گو بیند اینها در کو بند ... / بیان آنکه در نفس انبیا و اولیا علیهم السلام ... / تا در عمر هر دمان بنهان شوند

پیش جلقان خود فرزند کاند ... / کام خود ز جوع هم بنهند ... / بس جز بنهان شود کم چون بود ... / کو ز صد در یا و کز زان سو بود
حاجتش بود سوی گاز بیت ... / گر پیش کوته کف صد لعل ... / جرخ گردیده ندیده اولیان ... / تو ز پیه جامه پوشیده آسمان
که بظاهر آن بری بنهان بود ... / آدمی بنهان تر از بیان بود ... / تو ز عاقل زان پری که عمر ست ... / آدمی بنهان تر خود بنهان تر ست
آدمی نزدیک عاقل چون حجست ... / چون بود آدم که در صورت ... / آدمی همچون فسون عیسی است ... / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بود او دم بر زبان ... / تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عیسی موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام ... / تا بدین حرمت سن اصحیین
ظاهرش جوی و دلش پس او ... / کون یک لقمه چو کنجانه کلو
تو همین زافسون عیسی صرف صوت ... / آن همین گر گریزد از موت ... / تو همین زافسون آن اهل ثبات ... / آن همین گر مرده بر جست ز
تو همین قرآن قصار اسهل یافت ... / آن همین که بر خفر اسکافت ... / تو ز دوری دیده چه خر سیاه ... / یک قدم را پیش نه بگذر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد ... / اندکی پیش آی بین بر گرد ... / دیده ها را گرد او روشن کند ... / کو همه را در دی او بر کند
جون برآمد موسی از اقصا بجا ... / کو طور از نقش رقاص ... / روی داد و از نقش ما بان ... / کو همه اندر پیش تابان شد
کوه با داد و نگ میبرد ... / هر دو صورت بست در شیخ ... / با خیال او پی امر آمده ... / هر دو دم آواز و دم بر دو شده
گفت داد و او تحیر دیده ... / بین از دم دمان بر بیده ... / ای غریب فرد پی بر شده ... / آتش شوق از دو تشنه زنده
مهربان خواهی و قوال بیم ... / که همه را پشت آمد آن قدیم ... / مهر شب قوال سرمایی کند ... / که نه پشت باد پیما می کند
تا بدانی ناله چون کرد راست ... / بی لب و دندان ولی با ما ماست ... / نقش اجزای آن خالی جسد ... / هر دی در کوش جسمش میرسد
هم نشینان شنوند او بشنوند ... / ای خجل حال کو بنشین بگرند ... / بنگرد در قرص خود نقش کو ... / هم نشین او نبود سمع بو
صد سوال صد جواب آید ز دست ... / میرسد از لامکان تا مستقر ... / بشنوی تو نشنوند زان کو تهی ... / که بر تو یک آواز کوش بر
گیری کو خود تو آن استنوی ... / جواب طعنه زنده در مثنوی از قصور فهم خود ... / چون مثالش دیده چون کردی

ای سگ طالع تو هو هو میکنی / طعن تو آن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی کاروان / یار تحفه قهر او جان بر بری
تا قیامت میزند فریاد آن ندا / ای گروه جهل با کشته فدا
گرد را افسانه می‌بینید شتید / غم طعن و کافری بی‌کاشتید
خود بدیدند آنکه صلحیه میزدند / که شما قالی و افسانه بدید
من کلام حق‌م و قایم بذات / قوت جان جان باقی بذکر
نور حق شنیدم فتاد بر سما / لیک آن خرشید نک شد جنه
تک هم منبع آن آب حیات / تا رام خاشاک را از حیات
گر جهانک آن زمان سنگ‌ختی / جرعه بر گور تان حق بختی
نی یکم کنت بنده آن حکیم / دل نگه دارم هم طعنی سقیم

مثل زدن در میدن کرته از سب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایان

آنکه فرمودست او اندر عطاب / مثل زدن در میدن کرته از سب از آب
می‌شخولیدند بهر آن نفر / سر همی برداشت دود خود همی
مادرش بر سینه‌ها کرده حرا / مری در سافی زین استقا
آن شخولیدن که تیر سینه / زانعاق بانگشان دارم سکوه
بس لم میلرزد از جا هر دو / زانعاق خود خود هم میرسد
گفت کرته می‌شخولید این گروه / کار از ایمان بنده اندر حین
همین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
گفت او در در جهان بودست از این / پیش زان کز هر دی شاخ شاخ
شهره کار زیست بر آب حیات / آب کش تا بود از نوبات
وقت تنگ میرود آب فراخ / مینخورم ای تشنه عاقل بیا
گر همی بینی آب کوزه بنق / سوجه آور سبو در جوی زن
آب خضر از جوی نفس اولیا / کور را تقلید باید کار بست
جو بر و بر سنگ آب پیش را / تا کران بینی تو سنگ خویش را
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / دست از تقلید خسک انگاه دل
گرد بینند کو آب جو جهان / نیک بینند جو بهر بینند کران
گر ز جو آمد سبو آبی رود / کین سبک بر گران شد ز آب زفت
رنگ هم با وی مراد می‌رود / تا زمی بر نایدم نعم فرود
مر سفینه‌ها را بادها بر هوا / زنگه بنود نشان گرانی و قوی
کشتی‌ها بی لنگر آمد در خوش / کو ز باد کشتی نیابد جو در
لنگر عقلت عاقل را امان / لنگری در ریزه کن از عقدان
دو بده‌ها بی خود جون در بود / تو چرخیه در آن دریای جود

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / کز زفت از جا جذب آن تلخی
گفت جون ترسم جو بر آن حاصل عید / تا دل نرسد زخم او رسید
این دو جهانی تبی و باز کوب / تشنگان از جید جان شد زخم
بند قیامت سید جان دنیان دل / تا جوابل حیدقدان همچو گل
بشنو اکنون این دعا جون بانگ زد / بانگ دولت تا بگوید بر زد
بو که بشنو آن دل آن فرد / نفت جون ترسد ز ظل عید
کتب با خود بهین مادر آن دل کرکن / مرد جان بی دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من / ملک گیرم یا بمیرد از من
بر جهید و بانگ بر این زد که یا / ساغرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست آواز آن طبیعی / زرمی ریزند بر سوی قسم
ریخت جندان زر که ترسید آن سر / تا بگیرد زر زیر پای راه در
بعد زان برخاست آن شیر عظیم / تا حرکت زنده بیرون می‌جهید
دفق میکرد و همی آمد بدر / با جوال و توبره بازی دگر
گنجها بنهاد آن جابا زان / گوری ترسا و ابس خران
دین زر خاطر به خاطر آمدست / در دل هر کرد و در زر بست
کو دکان اسفاها بسکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی جو کودی باز زد / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو بگذرد کاسد آید نه مری
آن زری کین زر از آن زر ما / کو بود تا سبدکی تا باب فت
آن زری کو دل از آن کرد و غنی / خالق آن بر قرار روشنی
شمع بود آن مسجد بر او از او / خویش را انداخت آن بر او له
بر سوخت او را و لیکن جان خست / بس مبارک آمد آن انداختن
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
جون عصا تبها برد هو فرو بود / تا دی بنداشت آن خود نور
مرد حق را جون ببینی ای پسر / کو گمان داری بر نار سقر
تو ز خود دی آیی آن دم دوا / تا رخا خاطر ظن و ما حال این سو بست
او درخت موسی است بر صفا / نور خوان نارش خوان نار یار
نی فطام این جهان نار دی نبود / سالکان رفتند و آن خود نی بود
بس بدانکه شمع دین می‌پرورد / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد نار را / زان بصورت نار و کل نار را
ای جو سازنده و بی سوزنده / وان دهست تو دل افروزنده
شکل شعله نور بر کل سازد آن / جاهل آن را نور و دور از جو نار
آن بخاری کز خود بر شمع زد / مداد است آن عاشق با صدر جهان
کشته بود از عشق آسان آن کند

بس زمین و چرخ را دان همچو شد / چونکه کار هر سه شد آن حیلتی
گر چه از هم این دو دیگر می‌شوند / بس چرا چون جنت و دیم همچو شوند
نی زمین کز گل بروید در خزان / بس چه زاید ز آب آسمان
بر آن حیلت و دانه به نر / تا بود تکمیل کار هر دو
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی می‌شتابد / زاتحاد هر دو تولیدی بود
شب چنین تا روز اندر اتفاق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌شوند
هر یکی خواهان دیگر همچو خویش / از پی تکمیل و فعل کار خویش
زنگی پی شب و خل بنو فلیع / بس چرا اندر جرح آرد روز را
خاک گوید خاک‌ش را باز کرد / جذب هر صنفی جنس خویش را اگر ترکیب آدمی
ترک جان کو سوی ما آمیخته / سنگ است به غیر جنس
جنس با جنس پیش او لیبر می / به کرانش وارهی زان تیره
گوید آری لیک من باب تمام / گر چه مجنون تند هجران جسم
تیرگی‌ش را بجوید آبها / کای تری باز از غربت بود
گر مستی راهی خواند اثیر / کز زمان‌ها راه اصل خویش گیر
همت جهشها و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر کن رسن
علت آید تا بدو نزدیک شد / تا عناصر محکم گردد او ابلد
جاذبه عنصر این عناصر بیا / مرکز و رجوعی و علت پاک
با ایشان اندمد گر چون ذره / مرغ هر عنصر تعین بر واز کرد
جذبه این اصلها و عنصرها / هر دمی رنجی نهد بر جسم ما
تا که این ترکیبها ابر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود برد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جهان آید بعجب ما اجل
گوید ای اجزا اجل مشغول نیست / بر زدن پیش ان اجل آن سو نیست
چونکه هر جزوی بجوید از تفاق / چون بود جان عزیز اندر فراق
گوید ای اجزای بت در هم شوید / تجذب شدن جان هر چه بجام ارواح و تفاقها
غربت من ملحق من عرشیم / ای او میل و سفر خود و منقطع شدن از اجزای
میل تن در سبزی و آب روان / زان بود کز اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیات / صنام که گسسته پای بارزد حنظل
میل جان در حکمت و در علوم / میل تن در باغ و در راحت گرم / میل جان اندر ترقی و شرف / جبل تن در کسب اسباب علف

زین بیت و جو نزاید آن / میل عشق آن شرف هم سوی آن / ز بکو لم شرح این بچه سود / مثنوی استاد زین کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برد غالب بود / آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هم بی مراد
بی مراد آن بر مرادی می‌تنید / وان مراد آن جذب آن می‌کشید / لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش کند
عشق معشوقان دو نوع آفرید / عشق عاشق جان او را سوخته / گهر با عاشق به شکل پی نیاز / گاه میگوید در آن راه دراز
این زنان عشق آن شیدا / بافت اندر سینه صد جهان / دود آن عشق خرم آتش کده / رفته در مخدوم او عشق شده
لیکش از ناموس و شرم آب بود / شرم می‌آمد که واجب آرد / رخش مشتاق آن سیس شده / سلطنت زین لطف شاه آمده
عقل حیران کای عجب خواهد کشید / باکشش زان سو بدین جانب رسید / ترک جلد کن کزین ناوافقی / لب به بند الله اعلم بالحقی
این سخن را چون به من کنم / آن کشند همکشید من چون کنم / کیست تن کز همکشید ای مفتشی / آنکه می‌گذارد دست کین دم زد
صد عزیمت حکمتی بر هر سفر / همکشانند مر ترا جاتی دگر / زان بگردانند سوی آن مکام / تا خبر باید فارس سب شام
آب بگیر سار زان کاهلیت / گوییم واند که زین برابست / او دولت را چه دو صد سود آب / ای مراد کرد و او در ملکت
چون شکست او بآن رای بخت / چون شنید مستی بال اسکن / چون قضایت جبل بدبرت شکست / چون شنید به تو قضای او درست
عزمها و قصدها در ماجرا / فتح عزایم و نقشها چه باخبر کردن آدمی را در آنکه
تا به طلع آن دولت نیت کند / مالک قاهر اوست / گاه گاه عزم او را فتح
ور به کاری دی اهل زعزیش / او را کردن و فاد و اشش با طلع او را و عزم
گردن دارد تا باز عزمش را بشکنند
عاطلان از پی مراد با چاره‌ش / با خبر گشتند از مهلای خویش / پر مرادی شد تلاوه رمیت
چون مراد هم اسکیت / بس کسی با هدف کام او دوست / بس شدند اسکیت لیکن ما حصل

عاطلان اشکستش از آن / عاشقان اشکستند تا بعضا / عاطلانش جز کان بندی نیافت / عاشقانش سکری و قندی یافت
انبیا گرد مهار عاقلان / انبیا طوعا بار عاشقان / دیده‌ها بر کی چو قی اسیر / کی می دیده ایشان در نفیر
دیده‌شان دیده آن آگاه شد / می نظر کردند در وی زیر و زبر / تا می خاید هر یک انگشت / بر رسول صدق دهند اهدا دب
زیر پی با آن حقت عزم زند / زنگه در زنجیر و قدر در حقد / میکشاند شان کوه سوی / می برد از کاه کوه‌ستان شان
نی خدای میستاند نی زری / نی شغاف میرسد از سرزری / رحمت عالم همی کوبند و او / عالمی را پرورد خلق کلو
با هزاران کار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه / چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد بشر ارسلان / با دو سه عریان مست بی جان / اینجا در ماندیم از ره / یار را افتراست یا خود جاده نیست
بخت یار ابر دیده آن عجب او / بخت تا شد سرنگون از بخت او / کای را از جاذبی گر گشت / جاذبی کردیم ما بی‌ره رفت
از بیان دار خداوند خویشتیم / تشبیر آنکه آن بیستفتحی افتد جار کم الفتح آن
آنکه حق در راست از ما و او / طالبان میگفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حقیقت
این دعا بسیار کردیم و ملامت / فتح و نصرتش ده به آن صدق / تا کمان آید که ایشان
که اگر حقت او بداش کن / طالب صدق و عزش اکنون محمد را علیه نصرت داد و بما عاصی فرمند
چونکه واو بدم او مضمور بود / چونکه ظلمت بدم او نور بود / این جواب ماست کاجه خواستند / گشت پیدا که شما ناراستند
باز آن اندیشه را از فکر خویش / کور چیکه دیدم دفع از او گر خویش / کین نگرمان هم از ناهمار است / که صواب او شود در دل درست
خود چه باشد حال آید چند بار / هر کسی را غالب آید در کی ر / ما هم از ایام بخت آن عظیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی اگر جو او شکست / چون شکست ما بنو آن زیست / زنگه بخت نیک او در دست / او صد شادی نهان زیر دست
کو شکسته عمی ما تست صبح / که عزم نو دش در آن مرغ بیچ / چون نشان تو صبای مظفر / نیک شکست خوش خوب جست

زین شکست ما بنو زیر ابکنی / عالمی از فتح و ریحان بر کنی / ور بکشتی ما کمان سر کین خر / خانها پر کند گرد و سر بر
وقت دانست چه بیند بذل / سر آنکه مراد بر کشش رسول علیه السلام از جد پیه
وعدت ما فتحی زد و بل / آمدیش پیغام از دولت کرده / حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا
ترزنم اب ظفر عکس مشو / کاندرین تاریخ بخت قسمت / که صورت ظلی بود و معنی فتح چنانکه شکستنت
بکشت فلان قلعه فلان تعویذ را / نگر آخر چونکه دارد مدت / و بعنی در دست کردنت عشکی او را و اولیک فواید دست
بر فرزند بر نظیر از دی بر رفت / قلعها هم کرد هم آن دو تعبها / شد مسلم زعتیم نعمها / ور نباشد آن تو بدر بین فرض
پر غم و رنجند مغزو و عشق / زهر خود ادیه را چونکه خورند / خوار زهرها را چو استر چرند / بر عین غرنه از به فرج
این تساهل پیش ایشان چون فرج / انجنان شاه اند در عرجاه / گر نبی پرسند از حق گناه / هر کجی و بلبر بود خود هم بین
فوق کرد و نت نی زیر من / گفت پیغمبر که موج را / تفسیر این خبر که مصطفی علیه فرمود لا یفضلونی علی
یونس ابن متی والسلام
آن من بر چرخ و آن او به پیش / نیست بر موج و یونس احتیاج
قرب نه بالا نه پستی فوقت / قرب حق از جنس هستی نیست / نیست را چه جای بالا است و زیر
زنگه قرب حق ادنی ذوقی دیر تو / کارگاه کج حق قدر نیست / شرمه هستی بر دانی بیست / حاصل این آنکه ایشان ای کیا
می‌نماید مسیح با آنکه ما / انجنان شاه در دل مطلق / همچو ما در وقت اقبال اشرف / برگ سیاه بر کی بود انقطاع او است
فقر و خواریش افتخار ملکوت / آن یکی گفت از جنب آن بدید / چون بخندید او چو ما را استوید / چونکه او مبدل شدت و شکل
نیست زین زندان و زین آزار بیش / بس تهور شمان چون شد فتند / چون از این فتح و ظفر بر شد / شاد شد جانش که زیر بر زبر
یافت آسان نصرت فتح و ظفر / بس بدانستم که آزار او نیست / جز بدنیا دل خوش و دولت / ورنه چون حقد و گر اهل آن جان
بهبد و بکشد فتنق جهان / این نمی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بخت آن / تا موکل نشنود پرا جهت
خود سخن در گوش آن سلطان صفات

گروه بشنید آن قوم کل آن سخن / رفت در گوشی که بود آن مؤمن

آگاه شدن سلیمان علیه السلام از طعنهٔ ایشان بنهانی

بوی پیراهان یوسف را بدید / آمد حافظ بود سیطوش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان / آن محمد خفته و بگریه زده
آن خزه خلوا که در رشت باد / آن نه کاکشان او باشند و ران
آن شیاطین بر عنان آسمان / بشنوند آن سر روح پنهان
آمده سر کرد او کردان شده / آن محمد خفته و بگریه زده
او دود و دیغ سوی و کان از نگاه / خم ثاقب گشت یاران پوران
که بهل در دی ز احمد سر ستان

جواب گفتن رسول علیه السلام ایشان را

پس رسول آن گفتار را فهم کرد / همین به مسجد رو بحق رزق آله
مرده اند ایشان و پوسیده شما / خود گفته ایشان که ره کرد و شما
گفت آن حقه بنوذم از بنو
انگهی کار از خود بینید و حسین / من شمارا بسته بیند حسین
چونکه ما پاکیزه ایم اند رصاف
تا خاتم تخمین انعام مشت / چشم حشم کل آیت ارشت
ای بازنده عکس خاندان
من شما را وقت دانست / دیده ام پاسته و مکوس است
بگذرم در خورد ای هیچ نان
من شما را مسکون میدیده ام / پس از آن کز آب گل بالیده ام
آدم و حوا رسته از جهان
بسته قدر حقی و انگه چه قهر / قند میخورید و در وی چرخ زهر
از صعود آسمان بی علم
باشما و آن زهر میکردند نوش / مرتبان خفته گرفته هر دو گوش
نوشیده ام بنم تا کم شما می بدان
کین جهان چنین مردار و حوض / چنین مردار چون باشم عوض
این می دیدم در ان ابدال
زان همی گردم صنوف جنگ خاک / تا ما نم شما را از هلاک
سنگ غم تا رحم مرغش کنم
زان همی ترسم کلوها جلد تا / گر شما بر دولت از جهل خویش
عیبی ام آم که تا زندش کنم
من همی ترسم شما را همچو مست / از دراق ذن در آتش و دست
آنکه خود را فتحها بنداشتید
پیش آتش میکنید این تعلیم
تا مرا پاسند گر فرو حشر
خم تحیی خود میکنید

یکی کرد احد جد میخواندند / سوی او در هوس میرانده
قهر میکرد دیده اند قرعین تهم
خود نما مقهور قهر غیر دهر
در زه قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول شد الی پسند
کز زه خواجه آن زمان بگریختی
کی بود والی حشر انگیختی
قاهری بر دزد مقهور بیش بود / زنگه قهر او سر او را بود
غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قرد
ای که تو بر حق چه گشته / در نبرد غالبی غشته
آن به قاصد شهر کرد سستان
تا ز او حلقه می آرد کشان
بین عنان و کش بلا این مترم / در بران تا تو نگردی منخرم
بوک کشانیدت بدین شیوه رام
جمله بینی بعد زین اندر خام
عقل از این غافل شدن کی شاه / چون درین غالب شدن نیاد
هر جشم آمد خود بینای پیش
که خدا کش سر کرد از کل خویش
گفت پیغمبر که مشهد از جنون / اهل جنت در خیر شما زبون
از کمال حزم سوی الظن چو بیش
نی ز بعض بد بدی و صعف خویش
در فزه و اون شنیده و کفران / فکت لا رجال قوم منون
دست کوتاهی ز کشتی رنجیش
فرض شد به خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / گفت اعدیکم قامت ارمان
تیر اندر غالبی هم خویش را
دیده او مصلوب الم کبر یا
زان نمی شد که با زخم و غل / میکشم تان سوی ستان کل
ای فکیت تا تش پی زنهار
بسته می آرید تان هزار
از سوی دوزخ بر چرکران / میکشم تان تا بسب جاودان
هم مقلد اوین ره نیک بند
میکشند تان بسته همچو سگ
جمله در زنجیر و پیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بی کار دار
جز کسانی واقف اسرار کار
چون کسی تا نور و رخشان شود / تا سلوک خدمت آسان شود
گوه کانه اهمیه کلکت نزد
زنگه هستند از نواه چشم کور
چون شود واقف نکت بیند / جنس از نقش سکته بیند
هیچ و کوک بکتب رج
چون شود از نور کار خویش سج
چونکه در کیاست و انگی دست / انگهان بخواب و دو شب خود
جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مصلحان انگهت آید حسد
اینیا کرد ها مقلد گشته اند / اینیا طوطا صفا بر سر آمده
این محب حق ز بهر علیتی
وان دگر را ای فرق خود خلیتی
این محب یک یک بنه شیر / وان دگر دل داده بر آن تیر
طفل را از حس او آگاه باش
غیر شیر او را ز دو خواه باش

وان دگر خود عاشق دایه بود / ای مزن در حق یک آیه بود
پس محب حق به امید و به ترس
دفتر تقلید تو آمد بدرس
وان محب حق ز بهر حق بکی است / کز اعراض ز علتها جذب است
گر چنین و گر چنان خود فی لیست
جذب حق او را سوی حق جاست
محب حق بود لغزش / کی نیال دوا یا من چنین
لا سقاه خاتفا من بیت بر
یا محب حق بود لعنت
هر دو را این جست و جو از آن است / این گرفتاری دل زان است
آمدم اینجا که تا صدر جهان
گر بود ذی جذبت آن حاشی بان

جذب معشوق عاشق را من جذبة من جذبات العشق ولا یرجو ولا یخطر ببالها ولا یظهر من ذلک الجذب ارل العاشق الا طول الحروج

باشکری تی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی بر کی وثاق
میل معشوقان نهانست و سر / میل عاشق با دو صد ظل و اثر
یک حکایت است اینجا زاعتبار / میل عاشق با دو صد ظل و اثر
ترکتا کردیم کو در جست و جو / لیک عاجز شد جاری زمعار
تا که پیش از مرگ چندی دو دست / تا رهد از مرگ و یابد او نجات
زنگه دیده دو دست آب حیات
هر چه دیده و نباشد ذوق مرگ / دوست بنود که نه میبوسد عزیز
کار آن کارست ایشان مست
کاندران کار ار رسد مرگت خوش
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوشتر اگر کاندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار ترسد مرگ دوست / بر دل تو پی کراهت دوست
چون کراهت مرگ آن خود نیست
صورت مرگت گمان کردی درست
چون کراهت رفت مردن صبح شد / پس ستاره مرگ و مردن و صبح شد
دوست حقت دکسی کش کش مدد
گر تو می آن من من آن تو
گر نشد اکنون که حاصل میشد / رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان
بسته عشق لعل در اجل ما من مد
چون بدید او جهت صدر جهان / گو بیا بر پیش او در مرغ جان
همچو جوشیک او ذاتی شد
سر و بند از فرق تا ناخن
هر چه کرد اندر خزد از کاب / پی نه چندین زنه آمد در نشاب
شاه چون دید آن مرغ خرد
پس فرود آمد ز مرکب بی او
گفت عاشق دو صحیح و نیست / چونکه معشوق آمد آن عاشق نیست
عاشقی حق و حق است کرگ
چون چاید بنو ذاد تو نمای مو
صد جو فرقانیست جنس آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه کمر
سایه تو عاشقی بیا آفتاب
شمس تابد تنها بلا گردد شتاب

پشه آمد از حدیقه و زگیاه / پس سلیمان گفت پشه را دو دو / کای سلیمان معدن مکر کیر / ای شیاطین و ادمی زاد پیر
مرغ و ماهی در نهان عدل تست / کیست آن کم شد کش و عدل تست / داده ما را که بس زادیم ما / بی نصیب از باغ و گلزار یم ما
مشکلاتی هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل / شهره ما در ضعف و اشک بری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت مستبین / مستحق مادگی و بی رهی / داده مار از این ظلم کش خدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای اصحاب / داد و انصاف آنکه میخواهی بکن / کیست آن ظالم که از بنا و بروت / ظلم کرد است جز اشیت دست
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / گرنه اعدل جنس در زیر پاست / چونکه ما ذاذیم ظلم آن زور مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نزد ظلمت شنی / ظلم را خالق بود اصل ضعف / کلک شیاطین کب و حکم میکنند / دیگران بسته بما بنده بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بند است ایستم چون نبود / ملک زان و اوست مارا کین بکان / تا نتالد خلق سوی آسمان
تا نتالد بر سما بیند دو دنیا / تا نگردد مضطر جرخ و سها / تا نتالد جرخ از ما ایستم / تا نگردد از ستم جانی ستم
زان نهادیم از سما کاین بی پیش / تا نیابد بر فلکها یا رسی / منکری ای مظلوم سوی آسمان / کاسمان شاه داری در زمان
گفت بشنو از من از دولت بیا / گو دو دست ظلم بر بار کشا / مار ظلم او بر سخی اندر دم / باب بسته از تو حق نخواهم
پس سلیمان گفت ای زنبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی

مرگ دن سلیمان پشه مظلوم را با حضار خصم بدیوان آوردن و مناظرهٔ پشه

حق بمن فرمود بان ای دو دو / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نباشد مرد و خصم اندر حضور / حق نیاید بیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بیاید صد نفیر
ان و بان بی خصم حل او مگیر
من نیارم روز فرمان تا نفس / خصم خود را به بیاورد بی من
بانگ زد آن شاه کای بی دسا
بشنو انصاف کرد از طلب
همین مقابل شو با خصم و بگو / با سخن گو بکن دفع ملو
باز جو بشنید آمد تیز تیز
شب بگرفت آن زمان دل گریز
پس سلیمان گفت ای پشه مگو / پاسخش تا بر دور ایم من قضا
گفت ای پشه هر کرین ادوست
خود سیاه این دو دو من از دلو

فطرت آمدن کی یابم قرار / کو برارد از صادق من دمار
همچنین چو پای در گاه حق / چون حق آمد سود چو بیدلا
گر چه آن وصلت تعلق اندر جهات / لیک اول آن تعلق اندر صفات
سایه‌های که بود جایی نور / نیست گردد چون کند نور ظهور
عقل کی ماند چو ماند سود دار / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آینه چون دهش نیست / هستی اندر هستی خود ظرف الست
اندرین محو خرد شد روست / چون قلم اجف یبس بشکست
هالک آینه چون دهش هست / هستی اندر هستی خود ظرف الست

نوازش معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید و السلام

میکشید از بیهوشی پیش در میان / اندک اندک از کرم صد جان
بانگ زد در گوش او شه کای گرا / زر نثار آورد مت دامن کشا
جان تو گاه فراق معصیت / جو که زنارش رسیدم چون حریف
ای بدیده دوزخم گرم و سرد / با خود از پنجه ذی و باز کرد
مرغ خانه اشتر ای خر خرد / رسم ساختن خانه‌ی برد
چون خانه مرغ اشتر با نهاد / خانه ویران گشت و معنی خانه ماند
خانه مرغت عقل و هوش ما / هوش صاف جانب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب کشش / نی گل بخانه ماند نی جان و هوش
گر ز فضل عشق انسان را اصل / زین فزون چیزی طلب جهول
جاهلست او اندرین مشکل گزار / میکشد خر گوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و در جان خود / ظلم بیش کرد لها بوی برد
جهل و مر عطار او دستاد شاه / ظلم او مر عدل ها را شد زشاه
دست او بگرفت کین رو دمش / اکلی آید کرمی دم بخشش
چون بمن مرده شود این زندگی / جان من باشد که رود آن بی من
من کم او را از من جان بخشم / چاکه من نیم نه بیند خشم
جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
ورنه محرم قصاب او این دوست / تا بلد آن معرفت نوش پوست
گفت لیکن جان و میدانم از بلا / وصل را ما در کشاییم الصلا
ای ز خود ما ای خود ای دوست / ای ز مست عاشقی مست
با تو ای این زمان من ترسو / راز های کهنه گویم بی شنو
رنگ آن و جهان این نمیدهد / بر لب جوی نهان بر جید مد
گوش ای گوشی در پیام بر گشا / هر دو تو یفعل الله ما یشا
چون صدای دل شنیدن کرد فرض / چون که کاهی گرم و خندیدن کرد فرض

ای کم از کلست کر فضو صبا / سبز پوشند بر ارواز قبا
کم ز آب نطفه نبود کز حساب / پوستان را میدهد چون زاد آب
کم ز باری نیست انام کن / در رحم طاوس مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز زلال / ناقه کان ناقه ناقه زاد داد
زین چه بگذرد آن پایه عدم / عالمی زاد تا ایدم سبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شد / یکدم بر نی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عشقای حق جاز اعتراف / سنگ باز آمد ای ار کوه قاف
ای سرافیل حیا مگاه عشق / ای تو عشق عشق ای خواجه عشق

با خویش آمدن عاشق و رد آوردن بنا و سکر معشوق و سودان آن حال

اولین خلعت که خواهی داد هم / گوش خواهم که نی پر رود هم
گر چه میدانی بصفوت حال من / بند بر رود و گوش کن قول من
صد هزاران بار ای صد ذره / زار روی گوش تو هم پر چه
آن صمیمی بود آن اصغای تو / وآن تبسمهای جان افزای تو
آن بیوسیدن کم و پیش مرا / عشوه جان بدیدیش مرا
قبله‌های من که آن معلوم تست / بس بذر پرفتی تو چون تو در دست
بر گشایی و شوی فتح ذره / حلها در پیش حلت دره
ولا بشنو که چون ماندم ز تست / اول آخر پیش من بخت
تا بیابشنو تو ای صدر دو / که بسی جستم ترا ثانی نبود
تا نشاز تو بیرون رفته ام / گو بیا ثالث ثلاثه گفته ام
راجا چون سوخت مارا مر زره / می ندانم خامرا زرا جه
هر کجا پای تو خون بر خاکها / ای بری باشد نقش از خم ما
گفت من رعدت و دین پاک حسن / زابر خواهند تا بیارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چو کنم
گر بگویم دوست بیگرد دکا / در بگویم چون کنم شکر و ثنا
میشتند از دیده خون دل شها / پس چه اشفاذ است از دیده مرا
این بگفت و گریه در سدان تخیف / کو بود بیگیست هم دل و شریف
از دلش چندان بر لند نهانی تو / حلقه کرد اهل بخار اگر داد
خیره گریان خیره گریان خیره خیره / مرد و زن خرد و کلان خیره خیره
شهر هم بر تک لاشد اشک ریز / مرد و زن در هم شد و چون رستخیز
آسمان میگفت آنم باز بین / گر حیات را دیده هستی پس
عقل حیران که چه شست حال / با فراق او عجب تا وصال
جرخ بر خوانده قیامت تا بدا / تا محو بر دیده جا مرد
دو دهام عشق را بگاه سیکی / اندرو هم ماه و دو دیده یکی

یا بند عاشق معشوق را و بیان آنکه چونه یا بند بود من عیل مثقال ذره

سایه حق بر سر بندگان بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید دری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز جایی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر سی در آب پاک
چه دانند این اگر تو نکردی / هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آهن بخست / این نباشد زود پیاشد زاد بست

گفت پنهانست و پیدا خویش / جان سلطانان جان درویش
خیره همتا و دو دولت کیش او / تخت سامان تخته بند پیش او
مطرب عشق این زند قوت سماع / بندگی بنده خداوندی مطاع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در سکنه عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشق معلوم شد
کاشکی مستی ز بانی داشتی / تا ز هستان پرده بابرداشتی
هر چه گویی ای دم هستی زبان / پرده دیگر بدان بستی بدان
آفت او را کان حالت حال / خون چون شستن محالست محال
من چو با سود نیاشان محرم / روز و شب اندر قفس دیدم
سخت مست و پیچ و آشفته / دو سه ای جان برچه بر خفته
هان و هان هشدار بر ناری و سی / او را برچه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بیگانه دان / الله الله آشتی بر باده ان
چون زد از نان او گویند نان / یا جمیل الستر خواهد آسمان
ستر چه در پیشم و جنبه از دست / تا همی پوشیش او سد از دست
چون بگویم تا مرا پیش آکنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیرم او بر دو گوش / کای مدعی جوش مپوشی پوش
گو بیش من رود بر جوشیده / همچو جان پنداری و پوشیده
گو بیدار دیگر پس خست این تنم / چون ای اندر مرغ شب بیخ منم
گو بیش زان پیش کز کردی گرو / تا بیابد آفت مستی برو
گو بیدار جام لطیف آشام من / یا ذوم یا نار شام من
زان مرحب بنا ذ نام من مدام / رنگ سیری نیست میخورد راه ام
عشق چو شد باذ تحقیق در / او بود ساقی نمان صدیق را
چون بچینی تو بتوفیق حسن / باذ آب جان بود ابریق تن
چون سفر آید ز توفیق در / قوت ای شکسته ابریق در
آب کرد ساقی دم مست آب / چون نکو واه و اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیر رفت / شیر را بر جوشید در نقصان گرفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / کای حسین کی دیده بودی پیش ما
بی نگفتم پیش هر دانده هست / آنکه با شوریده هر دانده هست

حکایت دراز بحر بسیار امتحان

گفت جوانی بر زنی مجنون شکفت / تن ندادش بود کار وصل دست
بس بگنجه کرد خشش بر زمین / خود جدا دارد ز اول عشق / عشق از اول جدا فرق خود
تا گریزد آنکه بیرونی بود / چون دو سوسانی رسوی پیش زن / آن دو سوسانی رسک کسی زنان
در سوی آن بر شی کاهش / تا چه در انصیب خواهد پای آهن

انکه روزی میستش بخت نجات / تا کرد غفلتش بلکه در نادرات
کان خلایق بشت کرد و بر نداشت / وان صدف بود و صدف کو هیچ نیست
بلعم باعور و ابلیس لعین / سوخت نامدشان عبادتهای دین
صد هزاران انبیا و روحان / نایذا مدخا طر آن بدگمان
این دو را کیرد که نامیکی دهد / دولتش را بار جز این کی نهد
پس کسان که نان خورد و نشاد او / مرگ او کرده بکفر و کلو
پس تو ای امیار روم نان بخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زو رمی یابند و جان می برند
تو بدان نادر کجا افتاده / کر نه محرومی و ابله زاده
این جهان بر آفتاب نور ماه / در بهشت سر فرو برده بجاه
کر گرفت پس کور و سستی / سر زجه بر داده بنکر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب نور یافت / تا تو در جاهی نخواهد بر تو تافت
چه را کن رو بدلوان و کردم / کم ستیزا ای جهالت کاتبم
همین نکو کاچنان خلاق کشت کرد / در خلاف سال ملخ کشتن بخورد
پس چرا کارم چو اینجا خوب هست / من چرا افشانم این کندم ز دست
و انکه او کندات کشت کاله / پر کند کوری تو انبار را
چون دری بکوفت او را صد صوت / عاقبت دریافت روزی خوش
جست از بیم عسس او باغ / یا رخود را یافت چون شمع و چراغ
کفت سانند سیب و آن آتش / ای خسنده اتو تختی بوس
تا شما تو سیها کرده / تا ز دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سیب این کار را / تا ندارم خار من بکذار را
در شکستهای بخشند حق بری / هم رفو کاه بکشاید دری
تا مپس که بر دهنی یا بجاه / تو تراپس کرمنم مقتدر را
کر تو خواهی باقی این کشت و کو / ای اتی در دفتر چارم بکو

تمت المجلد الثالث بعون الملك الوهاب في تاريخ رابع شهر جمادي الآخر سنة تسعين فما فاتم والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين اللهم ارح الى احسن المدائح واجلا لمن فتح سر قلوب العارفين بطالعة كنوز الرياض بصوت انغام واسق العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاسباب وهو كمالات بهجة المحافل وبهو مدد يطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة والمتوسل مسرة احب الجاه لمن اجتبى واجل المرادات والمن موصل الجليل الى الجليل وهو عمدة من اعظم المواهب واتم الرغائب محمد وعهد الالف سهل عسر اصحاب الكلفة يريد الظرفيه اسفا لمن يقدر سرورا او شكرا لمن سعد تضمن صدره مالم تتضمن صدور الغانيات من اصل جزاء لاهل العالم والنسل فهو كبدر طلع وحبر جمع زايد على ما سيل الالكين زايد رود العالمين برفع الامل بعد الخفاضه وبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت وذر الاشتاتا وكنز الاعتنا وسال الله التوفيق شكره مان الشكر قيد للعتيد صيد للمزيد وكما يولى الاما يريد

شعر

وما نجاني انني كنت نائما / اعلل من يرد بعد تنسم

الى ان اذعت ورقاء في غصن بكرة / تزوم بكاء بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة / بسعد وسعد سعد النحس قبل التندم
ولكن بكت قبل فهيج الكواكب / بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتأخرين والحرين والمحترمين بفضله وكرمه وجزيل الآياته وتمامه خير خير المسئول واكرام ما يرون والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين

وخير المؤمنين وخير الوارثين وخير مخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته الطاهرين اجمعين

مثنوي

ای ضیاء الحق حسام الدین تو / که کذشت از نور هر مشنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند که کی
کردن این مثنوی را بست تنه / همتی آن سو که تو دانستی
مثنوی را چون تو مبدا بوده / کر خرد کرده تو اصل فرموده
مثنوی پرهان کشنده بدید / تا بدیدند از جا هیچ کس نیست
چون چنین خواهی خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان نه بوده در مادها / تا که کان امه پیش آید خدا
مثنوی از تو هزاران سال داشت / در دعای سکرها بر فراشت
در لب کش خلد اسکر تو بود / قصل کرد الطف تو بود در بود
رکه شارد از بدت عده است / اجتماکه قرب هجه است
کفت احمد اقتربوا زان / قرب جان شد هجر ابدان ما
که زیادت میشود زین رو بود / تر برای پرش پای هو بود
با تو ما چون زنده باشیم حیم / حکم داری همین بکن ای حکیم
خرش کش این کار و اسرار ای / ای امیر صبر و مصلح فرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مرد اندر بود
زان ضیا کتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو ضیا
کین حسام این ضیا یک بین / تیغ خورشید از ضیا باشد تبین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن ز خورشید این فروغ از آن سما
شمس ما قرآن ضیا خواند ای / وان مجرد انور خواند این نگر
شمس چون هایی ترا آمد زناه / پس ضیا نور افزون وان بجاه
پس کسی از نور منبع خیزد / چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را حاصل نبود / لاجرم باز آرها در روز بود
تا که قلب تقدیک آید پدید / تا بود از عین او حیث بعید
تا که نورش کامل آید در زمین / تا جزا لله احمد للعالمین
لیک بر قلب صیقل نیست تخت / زانکه زو شد کاسد او رخت
پس عدوی جان خراف قلب / دشمن دروش چه دزد خرب
اینها با دشمنان بر می تنند / پس ملایک بر تنت سلم میزنند
کاین چراغی را که حق افروخته / زنگ دودهای دزدان دود داد
زنگ دودها بر دزدان دود داد / زین دوان زنگ دزدان زین دوان
روشنی بر دفتر چارم بریز / کاشتاب لیخ چارم کرد خیز

این زجارم نورده خورشید وار / تا بتابد بر بلا و بر دیار
هر کس اینانه بخواند اینانه است / راه کو دیدش تعالی خود مرد است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
وی صبا لطف تو دیدی حال او / حق نمودت باغ اعلی را و
دشمن این حرف این دم کو نظر / شد بشمل سرنگون اندر سقر
این حکایت ساکه نقد وقت ماست / حق نمودت باغ اعلی را و
عهد بر نفست چو غیب و استاد / کم مباد از این جهان این دید و داد
این حکایت کر نشد آنجا تمام / تا کسان را زرگ کن بهر کسان
قصه را پایان برد خلد برسان / جان بین جلوت آرش در تمام

تا تمامی حکایت آن عاشق که از عشق گریخت در باغی و خود معشوق در باغ یافت

اندران بودیم کان معشوق عین / کز غش این در غلیظ حت حال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عقا وصف او را می شنید
بود اندر باغ آن صاحب جمال / بروی اشتاد و شد او را مرا
بعد از آن خود آنک میکشید او / خود بجالش می نماند آن شد خود
چند یکی لقمه کر اول از قضا / چشم بر پر بی طمع بود آن مثال
عاشق هر پیشه رهر مطلبی / حق پیالهٔ اول کار شرب
فی بلا چاره بود شش بی مثال / پیش باشان مینهند مرد سند
چون در آنکه عشق جبی کار / از تف دوبهای دزدان دار
چون نبان آسیب جست آمد فند / عهد زان در بست کاوین بیار
هم بران بوی تنند و صرفند / هر دمی راتی و آیش میشوند
چون نه دید آنکه فند / کشایندش دران روزی دری
باز در بستند شان دران / هم بران امید آبش میشوند
هر کسی بلست امید بر سبب / خود فرو شد پا بکفش ماکهان
مرغ را ساخته بود آن سبب / باز هم آورد در باغ شب
چون در آمد خوش خوش آن عاشق آن / طالب آن مشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن / با تمامی حق دعای آن صمغ
پیند آن معشوقه را او باد اع / چست چندان سیم و زر بر آن
از نوایی مرده آزادی کن / که زبان کردم مسش در کریز
سجده دانش بن جهان و آن جهان / کرچه فرزی آن زمان آزادی
ایکه شاه ذوالجلال اشتغلا / از نوایی رسکی این وارهان
بوده خبر آیند شد چی نمود / از مسلمانی فکند آن باجود
ماتمی در جان او افتد آن / تحمد از این او بار دارد آن قوم

کبر و من فوق تنج بنی آدم در زمان / فوق تلاوت یاد کن ای مستمان

هست حیوانی که نامش سر است / در زخم چوب و فتنه کمتر است
تا کر چوبش میزنی بیشتر شود / او بزخم چوب و زیره میشود
نفس من چون اشتری آمد بتن / کو بزخم رنج زفت و دشمن
زین سبب بر اشتر رنج و دشمنت / از سر حق جان از او نیست
تا ز جا جاشان شد و فتر / که بدیده آن بلا قومی دکر
بوست از دارد بلا کش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / کنده کشتی تا دهش تا پاک بر
آدمی را نیز چون آن بوست دان / از دعا تبا شده دست کران
تلخ و تیز دانش بسیار دهد / تا شود تا که دلطیف زیاده
ور نیستانی رضا ده ای حمار / که حقه ایزد دهد اختیار
کر بجای دوست نظر شیرینست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا چند بلا تیز شود / خوش شود او را و جوجت میکند
بر دهند و خوش بار در قلبین ماست / بس بکوید انقلبوا یا ماهات
این جوان در حق خود مردود شد / لیک بد حق خود مردود شد
رحم ایان از دیر باشد / کین شیطانی در و جنبه شد
کار کاه خشم کشت کین وری / کنیه دان اصل ضلال کافری

سوال کردن از عیسی که یا روح الله آدم وجود از صحبها صحبت چیست

کفت عیسی ای کمی هشیار سر / حیست در مستی ز جوی صحبت
کفتش ای جان صحبت خوش / کفت تا که خشم خویش اندر زمان
بس خواهک معدن این خشم کشت / که از آن دوزخ همی بر زد جو
کفت از من خشم خدا چه بود اما / خشم رشتش از سبع هم دو کند نشت
بازکرد و نزد آن صنعت آن / کرچه عالم را از نشان جاز هست
این سخن اندر ضلال فکند هست / چه امیدش بر حیت جز بکه
چاره نبود هم چنان از چین / لیک نبود آنا چین ما چین
چون شماش بد بدان سیاه مرد / نزد او قصد کنار و بوسه کرد
بانک بر وی زد بهیت آن کنار / کرد دستش او به آوش بدان
قصد جنایت کردن عاشق و بانک زدن معشوق بر وی
کفت آخر خوت خفی فی / آب حاضر تشنه مجنون میتی
کس نمی خندد ز اخی بر کیا / کیست عاشق چیست مع از آشنا
کفت ای شیدا تو ابد بوده / لیک ای خندیدن ش چان جان
با ذرا دیدی که می خندد بدان / با دو جنبان نفس ابنای ادرن
روحه تصرف صنع ایزدش / دو جنبان با دو بی جهادش

جزو بادی که بر حکم ادرست / باد پنهان با تجنبانی نشست
جنبش این جزو باد ذای ساد / ای تو دنی باد پنهان سر کرد
جنبش باد تنش کاندر لبست / تاج تصریف بان و قالبست
کاه دم را جو دشمنای کنی / کاه دم را جو دشمنای کنی
بس بدان احوال دیکر باد ها / ز نه جزو و کل همی بیند نما
در دو بیش زین لطف عادی میکند / بر کره عاد سر سر میکند
باد زیر هر بیش خطر میکند / بر کره عاد سر سر میکند
میکند یک باد از هر سوم / هر صبا را میکند جرم قدوم
باد دم را بر تو تنها و ذب بس / تا کنی هر باد ذا بر وی بس
دم نمیکرد و سخن بی لطف قهر / بر کردی تحمد و بر خیت مد
مدرحه جنبان بی انعام کس / ذ برای قهر هر شه مکس
سر و حه تقدیر ربانی جزا / بر نباشد ز امتحان و ابتلا
چو که جزو باد دم یا مرحه / نیت الا معتقده یا مصلحه
این سخن ال و این صبا و این دمود / کی بود از لطف و از انعام دود
بس بدان کاحوال دیکر باد ها / که جزو کل همی بیند نما
یک کف کندم ز انبازی بین / قسم کن کان جمد باشد بر چنین
کل باد از ریح باد آسمان / کی جهد بی مرحه آن باد دران
بر سر خرمن بوقت اشتداد / ای کرفتاران همی جویند باد
تا جز از کرد ذ کندم کاه ها / تا با جباری رود با چاه ها
چون باید باد زان باد دزان / جبر را بینی بحق لابه کنان
سخن در طلق آن باد دزان / کر نیابد بانک و آید زود
کر نمیداند کش اندر باد دست / باد زن ابس کردن زاری چه جوست
اهل کشتی بحر بر بانی باد / همچو من دردا و دیدا نهار باد
ای خدا لابه کنان آن جذبان / که بده باد ظفر ای باد دران
جمله خواهد مرش از رب جهاد / دفع خود اهی سر زد و اصفاد
بس همه دانسته اند این را یقین / کر دستند باد ذرب لعابین
رقعهٔ تقوید مجیز اهند تیز / در شکنجه طلق زن از درد خیز
بس تعین در عقل و در اعتقاده / ایک با خنده چنانند بهست
تی یکان جنبد نمی بینی تو جان / لیک نه خنده ش چان جان
بس تعین در عقل و در اعتقاده / ایک با خنده چنانند بهست
تی یکان جنبد نمی بینی تو جان / لیک نه خنده ش چان جان
کر تو ادرای نه بینی در قهر / فهم کن آن را به اظهار اثر
کفت او کر ابلهم من در ادب / زیرکم من در وفا و در طلب
کفت ادب این بود کش خود نمید / آن دکر هم خود نمید ای تیز
خود ادب این بود و آن دیکر فضل / زین بتر باشد که دیدش تیز
هر چه از این کوز تر او بعد ادب / تصحیف صوفی که زند ابا بکانه تکرف
یک نظر خواهد بدن جد چنین

صوفیی آمد بسوی خانه زود / خانه تاریک بود و زن با کس بود
هفت کشته باز پی خرمن زنان / مرد آن یک خوشه از دستش ستان
چون بزد سوفی یکی در جایگاه / هر دو در ماندند زین حیلت راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد زن بدان
قاصد آن روز پی آن قرع و ع / زن خیالی کرد با خانه ز جوع
اتفاقا زن بران کرد هیچ بار / این زمان با خانه ماند او زکار
آن قیاسش راست شد مذاق قضا / گرچه شد راست هم بود خطا
چونکه بند کردی به ترس آن قیاس / زانکه تحت بر دیا ماند خاس

حکایت در بیان آنکه حق تعالی بنده را که گناه اول نگیرد و دلام

چند گاهی او پشیمانه کرما / آیدت زان بند پشیمان و حیا
عمر در آن امیر مومنان / داد در ویرا به جلاد و خان
بانگ زد آن مرد کای بی‌رحم یار / ولیم با هست جرم زینهار
گفت عمرش که تو را / بار اول قهر دانند و جزا
ما ولد هستیدی اظهار فضل / ما نگیرد از پی اظهار عدل
تا که زین هر دو صفت طاهر شود / آن مبشر وین یکی مقهور شود
بار زن نیز آن بند کرده بود / سهل بگذشت آن و هستش مهتدی
این نمیدانست عقل پایدار / که بسوی دام زو نماند در
انجمانش شک آورد آن قضا / که منافق را کند رگ فجی
نی طریق و نی رضی نی ای ما / دست میزد آن در سینه بی‌نوا
انجمانکه زن در آن حرص و جفا / خشک شد او حرفش نا بتلا
گفت صوفی با دل خود کی عجب / از شما کینه کشم کینی بهر
لیک نادانسته آرم این نصیب / تا که هوشیتی تو شد این حرص
از شما کینه کشد نهان محق / اندک اندک هیچ چاری دق
مرد دق باشد جرح هر فرط کم / لیک بند از بهر دم بهتر هم
هیچ کوشاری که میکوشش او / علوه این گفت کین کوشاری
صبح نهان خانه زنرا بود / صبح عرصه بس روز رستیز فتر
نی تو وری که در و نهان شود / نی چو چالی که حجاب جان شود
جاذب خوند ابرو افکند زود / زیر جاذب مرد رسوا و جهان
گفت بزدان و هفت آن جای / بهر محشر لازمی چنها عوج
معشوقه را زیر جاذب پنهان کردن
جهت تلبیس و مکر کردن
هست پیدا چون شهر مرد و بان / مرد و زن ساخت در دار کشیدن

در زیستم تا کی بکار / در زیاد بر زود زاد از دار
هرگز این دانش ندیدم کین / گفت خاتونیت از اهل شهر
مرد را از مال اقبالت بهر / گفت صوفی خویش را چه میکنیت
تا برادم پی سپاس مستی / لیک خاتونیت حق داند که کیست
خواست دختر را به صد زر زود / اتفاقا دختر آمد هست
باز گفت آرد باشد یا سوس / میکنم او را به جان دل عروس
یک سبو دارد که اندر سر نهست / خوب جایگه بر یک تنگ نیست
گفت صوفی مانفرد زاد و کم / قوم خاتون مال دارد محتشم
کی بود آن گفو ایشان در / یک ره از خوب دری دیگر جاح
گفو باید هر دو تحت اندر نکاح / ورنه سگ آمد نماند از صلاح

گفتن زن که او در بند چیز نیست مرا او سره صلاحست و جواب این را پرسیدن گفتن

گفت گیرم آنچنین عذری بود / گفت نی من نیستم سباب جو
مارغال و زن ملول و محترام / ما محرص جمع نی چون عاد ام
دارد عالم خود بنهان باشد فلاح / باز صوفی عذر دو سی گفت
وان مکرر کرد ما نیو نهست
قصد ما سر بیت پاکی و صلاح
گفت زن من هم مکرر کرده ام / پی جهازی را مقرر کرده ام
اعتقاد است آنچه تو گوی / که صفت نقوش نی آینه گوی
او همیگوید ندارم عفت / زشتی مقصود و صدق صحت
گفت صوفی خود نهاز و مال ما / دیدی پیند هوید و تقا
خانه کلی مقام یک تنی / که درد بنهان نامه سوزنی
باز صدق و پاکی زو صلاح / او زنامه و اند اند اشباح
به زما حید اند او احوال سر / وز نبی پیش امر و بنهان سر
ظاهر او پی جهازی خاد هست / وز صلاح و سر تو او ذه عالمست
شرط صوری زنها شرط نیست / چون بود پند او جو رو و شنیست
این حکایت را بدان کم ما / لاف کم با فی جو سو اشد خطا
مرتد الای هم به عوی سر تراد / این بدست اعتقاد و اجتهاد
چون زن صوفی تو خاص و عوف / دام مکر اندوه عالمکش ذه
تا ز هر نشسته روی کب زنی / شرم داری و رز خدای چون
از پی آن گفت حق خود را بهم
عرض از تسبیح و بصیر کنش
خذ ایه است
که بود دیو نیست هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را بهم / تا به بندی لب گشاد تسبیح / تا نیندیشی فسادی تو ذیم

جاهان خود و بیان محو / در صلاح و سر تو او اقتدا

نیست اسیار بر خدا اسم علم / که سیه کاری دارد و نام هم
هم شقیست و او صفات قدیم / پی مثال عت او پی سیم
ورنه تسخر باشد و تیره و عا / گه بود اسامی ظریفان اضیا
پا علم باشد حسن نام صبیح / با سیاه زشت و نام صبیح
طفلک نوزاد را اعلی چنین / یا لقب خاری نهی بر سر نسب
گر بگویند ان لقبها در جرح / چون ندارد آن صریح و صحیح
تسخر و تجری بود آن یا جنون / باک حق عایق لا الطا لون
گر بگوید وی و کند خصال / که بگو روی و کند خصال
من عبد انست پیش زنان / گر ستیزه و اسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در خرش / دانش زوده الگو پیش
تو مرا چون بره دیدی پی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند / که نظرها جایگه مالیده اند
پی نشان دانسته اند آن طلبی / رایگان دانسته اند آن طلبی
تا زغیره بر آمد جبار / که نیم ملکس کزاد که نگ
کی کم از بره کم از بز خارم / گر نباشد حارس زد نبا رام
حارسی دارم که ملکش میزد / واند آن بازی کری در من زد
سر بود آن بازی یا کرم ای علیم / نیست غایب نیست غافل ای مقیم
نفس شهوانی ندارد تاب / من بدل کورست میبینم ز دور
هست ثابت زان نبر سهم به / که پرست و بدم ز جهل و جع
خود چه پرسم اگر باشد آن تو / که تو چونی چون بود ادهم
تشبیه دنیا بمثال گلخن و تقوی بحمام

مثال دنیا چو گلخن و تقوی چو حمام

یک قسم متقی زین تون صحت / که در ربا است و ذنب است
زنگ در ربا است و ذنب است / صنعان ماند ز سرین زان
اندر نشان حرص بنهاد خدا / تا بود کو ما به کرم با نوا
ترک این تون کوی و در کو ما بدان / ترک تو تو اعین آن کو ما بدان
هر که در تون است او چون خادم است / مرد را که صاحب است خادم است
هر که در حمام شد سیاهی او / هست پند ابرخ زیبا بی او
تو نیا نو انیز سیاه آگاس / ز لباس و ز دخان و از غبار
در نبی پیش روش تو بر پیش اکبر / بوی حمام آمد بر ای هر عزیز
ورنه دادی بود در پیش در سخن / ز حدیث تو بدان راز کهن
بس بگویند تو نه صاحب حمام / هست سد جرگ بر دم تا بت
حرص تون چون آتشست ای جان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این ره جز بر کش شاخ / گر جه از سرین فروغ آتش
آهای کردم از آتش زند / هرگ تو دالایق آتش کنند
آفتاب آن سگ را هم کرد زر / تا بتون حرص آمد صد شرر
آنکه گوید مال کرد آورد دام / چیست معنی حرکت چندین بدام
این سخن کرچه فراست / در میان تو نیان چون خرما است
که ترش سلک کشیدی تا نماز / من کشیدم هست سلک بی تعب
آنکه در تون زاد پاکی زر / بوی مشک آرد بر دیگی بید
آن یکی افتاد پی هر شش خنید / قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد
چونکه در بازار عطاران رسید / تا بگردیش سر بر جا فتاد
بوی عطرش زد ز عطاران راد / همچو مرد را و خاد او بخیر
نیم روز اندر میان ره بگذر / جمع آمد خلق بر وی آن زمان
همچگان لاحول کو درمان کان / آن یکی گفت ز لا اوی بر اند
وز کلاب آن دیگری بر وی فشاند / او نیدانست کاندر مرتعه / از کلاب آمد و ران این قطعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر گل همی آورد و تر / آن بخورد عود و سکر تر نهم / وان دگر از بوی خوشش میکردم
وان دگر بنهش کرتا چون بجهد / وان دگر بوی از دهان مشک / تا که میخورد است مانک خوشش / خلق در مانده اند بیهوشش
پس خبر بردند خویشان را ز حال / که فلان افتاده است از حال / کس نمیدانست چون مصروع هست / تا چه شد کو را اما دارد بام طست
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گر بود دانا بیاید زود تفت / اندکی بر کین سگ دارد تا / خلق با سگ کف آمد اندر جنا
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب بر پی دو کان حلست / چون سبب معلوم بود مشکلست / داروی رنج ز درد حلست
چون مه دانش بیت اسهل / دانش اسباب بر فرض جهل شد / گفت با خود ملت مغرور کرک / تو بیا بر بوی بوی آن کرک سگ
تا میان اندر حدث آن دباغ / غرق و با غیبت او روزی هدر / کز خلاف عادت آن دباغ او / پس دو ای بخیل از صفا و جو
چون جمال گشت آن مرکین کشی / ز کلاب آمیخ جمال آن بهشتی / هم از آن داروی سگ دانند لاست / کرمیان او را همی جفا و جو
الخبیثات الخبیثین و الطیبات / روی و پشت آن سخی را بانه ان / تا مجان او را به عنبر ای کاش / صید و اسازند بهر فتح باب
چون ز عطر و می گرو گشتند مست / بوفغانشان نک نظر نا بکم / رنج و بیماری تا ما این مقال / نیست بیکو و عفشان ما را بهال

باحث کو ما بدان / جو الطالبان باحث / بس بجهن تو نه بیا / بیا تو بیا تو بیا

گر بگفت آرند صحیح اسکا ... ما کنیم این دم شمار اسکا ... ما بلوزه لوزه کشته ایم ... در نصیحت خویش را سرشته ایم
هست قوت ما دمع ولا ... شوریش معجون است ما را زین بلاع ... رنج را مد تو افزون میکند ... عقل را او را و ناچیزی میکند

معالجه کردن برادر دماغ دماغ را بیوی کرکس

خلق را میراند از وی آن خوان ... تا علاجش را نمایند آن سران
سر بگوشش کرد مجنون راز گو ... بس بها آن چیز پرسی او ... کو بگفت سر کرکس سک الفیه بود ... داروی مغز بلبله آن دیده بود
چون کند بوی آن حدث را او شنید ... مغز بشنید بوی آن ناموس رسید ... ساعتی شد مرد و چندان گرم گشت ... خلق گفتند این فسون چه گفت
کو بخوانده افسون و در گوش دمید ... مرده بود افسون بزنده رسید ... جنبش اهل فساد آن سو بود ... که زنان و غمزه ابرو بود
هر کرا سک نصیحت سود نیست ... لاجرم با بوی بد خو کرده است ... مشرکانه از آن بخش خواند حق ... کی نمودن سک را اندر رسیق
گرم کو زانست در سر کرکس اید ... می کند داند بهتر خوی خود ... چون زنانه بود و بی تاثیر شوند ... او در جمیت سیاه چون تشنه
وز زنش تل زنوز حق خبیث ... همچو سر مهر کرکس مرغ زاد ... لیک شد مرغ خسیس خاکی ... ملکه زنده دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی ... زنگه بینی بر پلیدی مبتنی ... ز فراقت زد و شد رخسار زرد ... بر کرک زد و دیده با ناخنه تو
در یک زان روشد سیاه و دوزه ... گوشت از نیکی حسن بلکه خاص ... هست بسیار بوش دام دوزاق ... کم شد یکدیگر با خاصیت تاق
غوزه تو سک بست کفتمام ... عذر را اکنون مویز بند و علم ... گفت عاشق امتحان کردم بکم ... تا به چیم تو فرق یا کسیر

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بلیس و فهم کردن معشوق آنرا

من نمی دانستم بی امتحان ... لیک باشد ضرر مجنون عیان
آخر ای نام خوش مشهور خویش ... چه زیانست اندکی کم اسکلس
تو مبین من خویش را امتحان ... هیکلی هر روز در سود و زیان ... پیشه را امتحان کرد و بعد ... تا شد ظاهر از نیشان بر بعد
امتحان جرم خود کردم بنور ... ای که جسم بد ز جسمان تو دور ... این جهان همچو خرابست و تخم ... کر شهد کردم از کنج حرم
زان سبب بخود اگر کردم ادب ... کز زنم با دشمنان هر بار لاف ... تا زبان من تو را نامی بلند ... جرم زین دیده کو ابهام

گوشدم در جاه خدمت راه ... آدم ای دیده بیشتر کن ... جز بدست خود نبر هم پا و سر ... که ازین دستم نه از دستی دگر
از خدا ای باز میرانی سخن ... هر چه خواهی کن ولیکن این بکن ... در بخش آبا و این دم را بشنو ... گفت امکان نیست خود پیکار بند
بوستا گفتیم تو آمد ذنین ... گر بیاید این فاتحه مجنین ... جز ابلیس بر کشاد آن آفتاب ... کز سوی ما رو زد و سوی شب
حیلها یا تیره اندر دوری ... پیش چنان جرایی آوری ... گر به بخشش زنده بر دوری ... تو جرایی روی از حدی بری
هر چه داری در دل انگار و مرو ... پیش شاه ذات چون فصل تو ... از پند آمور کاهم در کناه ... خوش فرود آمد بسوی بارگاه
چون بدید آن عالم اسرار را ... کرد در وحشیش استغفار را ... بر سر خاکستر اندر نشست ... از بهانه شاخ با شاخی بخت
زنتا ان خلق گفت بس ... بوکه جان وادان بدیدار ... دید جاندار ان نمانی مجو جان ... دود باشد مرکبی تا آسمان
گر هلاکش سلیمان در باش ... تا بنگنگ فدنت آن در باش ... جز مقام رستگی یکدم مباش ... هیچ عارس مرد را چون چشم نیست
کور اگر بینا بود شود ... آدمانو نیستی کور از نظر ... لیک ذا اجار الفتی عین بهم ... هر دمی او باز آن او شود
عمرها باید بنا در کار کن ... تا که بینا از نصاحه به جاه ... کور را حوذ آن فصاحه راست ... کر مرد را او خاذن طبع درست
در حدث فتد اندر بوی جهت ... از منت آن بوی ما از آن گفت ... در کسی بوی کند مشک نثار ... هم ز خود بینند از احیان یار
سبب دو چیز روشن صاحب نظر ... مر ترا صد دانش صد اندر ... خاصه جسم دل آن تماهی ... وین چشم جسم حرص خوش
ای در بیاده روان بنشست ... صد کز زیر بام سبته ... پای بسته چون زوده جنس ... بس بخوان بدست این صد دوار
این سخن اسکسته بیاید ... کین سخن در بیت دیگر آب ... در اگر چه جز دو اسکسته بود ... تو بیای دیگر خسته بود
ای دراز اسکسته بر جز مزن ... گوشش روشنی خواهد ... همچنین اسکسته کفته است ... حق کند آخر دو سخن گوی غیب
گندم ار بشکست و دم در شکست ... بر دکان آمد دکانی در دست ... تو مرم ای عاشق جرحت کن ... آن ز دست شکر کن اسکسان

که خدا ذره سجده کو را ... بر دو زنگه تو از دوش ازین ... کز خیانت خود ترا زدی بند ... کز حق را در تو ازدی بند
چون نکنجد او بیشتر ان خرد ... بس ترازوی خرد در ... امتحان مجنون تصرف دان درد ... تو تصرف بر جان شاهی مجو
در تصرف کرد خواهد نفسها ... بر جان تاش به اسبا ... امتحانی کو بدانست بدید ... این کریم تاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت ... پیش صورتها که در عالم ... وسوسه این امتحان چون آمدست ... جنت بندان کاندر کردن زدست
چونکه این وسواس بدی زود ... ما خدا کرد و در اندر سجود ... سجده کرد ایزد کن از اسکسان ... که خدا ایا وادم زین کان
آن زمانت امتحان مطلوب شد ... قصه مسجد اقصی و عزم کردن داود علیه السلام ... مسجد دین تو پر خرد شد
چون در آمد خرد او دی تنگ ... پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد ... کر بیاز دو مسجد اقصی سبک
وحی کردش حق که کز این کم ... گر دست بر بنا بدین ... نیست در تقدیر آنکه تو این ... مسجد اقصا بدای ای کرین
گفت جرم حق ای دانای ... کرم آلوده که مسجد را بساز ... گفت بی جرمی تو تو بار ... خون مظلومان بگردن بر دو
که ز آواز خلق بیشمار ... جان بداند شد اندر اسکار ... خون بسی فرشت از آواز تو ... بر صدای خوب جان بر دار تو
گفت مظلومت بود نیست تو ... دست من بر بسته بود از دست تو ... زین که بر خطاب شد محروم بود ... زین که المطلوب کالمعدوم بود
گفت این مظلوم معدوم است ... جز بنسبت نیست معدوم ... بخیل معدوم کو از خویش رفت ... بهترین استهما افتاد زفت
او بنسبت با صفات حق نما ... در حقیقت در خدا او راست ... جمله ارواح در تدبیر اوست ... جمله استباح هم در تدبیر اوست
آنکه از خود اندر بطن ... نیست مضطر جمله محتاج ولا ... متهای اختیار آنست خود ... کاختیارش کرد ای معتقد
اختیار ای کرد بنوی شاهی ... کر نشستی آخر او موزمی ... در جهان کر لقمه زهر است ... لذت او محو مرغ لذت
کر چه بر نایه بهجت این مقام ... شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کالنفس ... لیک بی نوکه کند او را تمام
کرده او کرده است ای حلیم ... الواحد خاصه اتحاد دارد و سلیمان و سایر ... مؤمنان را الفتی دان قدیم

سخت روی که در آمد عیب روش ... سر ستیزه سخت روی رو بگرش ... هیچ جست از نیچی تو جبل سبک ... دید و نبرد دش در الاکر سبک
آن ابوجهل از همه محبوب ... خواست مجنون کند در ترک غرض ... لیک آن صدق حق محو خواست ... گفت این را دو نکوند جو کرد است
کی رسد مجنون تو سی را جنون ... امتحان مجنون یاری کنی ... امتحان مجنون یاری کنی
مرتضی و گفت روزی یکدو ... گور تنظیم خدا آگه بود ... گور تنظیم خدا آگه بود
بر سرا بی دفتری بس بلند ... چل جدا آن نوذ الذین کوشک بیشتر اند ... خط حق را واقفی ای پسند
گفت آری او حنیف و حنیف ... هستی تا راز ظاهر و صنی ... گفت بین خود ذرا دانی تمام ... اعتقادی کن بحفظ و قیام
تا نیفتی کرد و نمر ایمان تو ... داعتقاد و ذب به بهان تو ... بس امیش گفت خاص کن بود ... تا نگردد جنت از خواست کرد
کی بیند مرد بار اکه با خدا ... آزمایش پیش آرد ز ابتلا ... بنده را کی زاره باشد از رسول ... امتحان حق کند ای بی خیل
آن خدا را میرسد کو امتحان ... پیش آرد بهر وی با بنده زن ... تا عیار ما بدید آشکار ... که چه داریم از عقیده در سر
هیچ آدم حق را که تا ... امتحان کردم دین و جرم و جفا ... تا به بینم غایت حلت سما ... آنکه را باشد بحال این کر
عقل تو از سر کی آمد خیره ... هست عذرت از کنار تیره ... آنکه او افراشت سقف آسمان ... توجه دانی کردن او امتحان
ای ندانسته تو سر خیر را ... امتحان خود کن آنکه خیر را ... امتحان خود کن آنکه خیر را ... فارغ آیی از امتحان دیگران
چون بدانستی که کرد و انه ... بس بدان پی امتحان کرد آنه ... سنگری تو شدت پی جایگاه
این بدان امتحان از عقل شان ... چون سری تو شدت در کاه ... هیچ عاقل نکند در ثمین ... در میان مستراحی پر چنین
رنگ کندم و احکم آکهی ... هیچ هم حق دانه ترا ... امتحان کردم ... امتحان کردم
تیغ زد اگر پیش داد و بهر است ... اگر مدیری امتحان کرد او حرث ... امتحانش کرنی در ... هم تو کردی محتی ای بی تعلق
حرارت جهت شود و بیان ... او بر بند کی شود زان امتحان ... که بیاید در بیت مسجد کو ... هر چه خود زنگه تر از دوش فرق

تحقیق

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جانشان یکی
غیر نهم رجان که بدکاو وحدت / با زخیر نقل و جان آدمی
آدمی را جمع و خلقی دیگرست / هست جانی در دلی آدمی

انبیا علیهم السلام را اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان همه نبی درست نباشد و این امر اتحادست لا نفرق بین احد من رسله

جان همه یابی ندارد ذا اتحاد / تا نجویی این اتحاد از اهل باد
گر خرد این نان نکرد ذرّه آن / در گشند یا را این نکرده آن گران
بلکه این شادی کند از ذکر او / از حسد بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جدا / جمع گشتم جانها نه تن اسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصر جانها
متحد جانهای شیران خدا / کان یکی جان صد بود نسبت جسم
یک یک باشند همه انوار شان / چون که بر گیری تو دیوار از میان
چون نماند جانها را قاعده / هر کسان ماند تن واحده
فرق و اشکالات آن زین متصال / زنگه بود مثل این باشد مثال
فرقها چه بود از تشخیص شیر / تا به تشخیص آدمی زاد دلیر
لیک در فرقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانهای دگر
کان ولیه آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
تا که مثلی وانمایم من ترا / متحد نقشی ندارد این سرا
هم مثال ناقصی دست آورم / باز حیوان خرد او احرم
شب سر خانه چراغی میهند / تا به نور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این نی بود نور جان / هست محتاج فتیل این آن
آن چراغ شش فتیل این حواس / جملگی بر جو آب خورد اساس
همچو رو بیخواب تریند خوم / با خورد با خواب تیز نرم هم
باد فتیل و روغنش نبود نبات / با فتیل و روغن آدم هم وفا
زنگه نقد علتی اش مرگ و رست / چون زند یک روغن و فتیل مرگ رست
جمله جسمهای شیر هم بی ثبات / زنگه پیش نور روز خر لات
نور حس و جان بی پایان ما / نیست کلی فانی و لاکن بقا
لیک شد ستاره ماهتاب / جمله محو از شعاع آفتاب
همچنانکه سوزد و روز خر لیک / محو گردد چون در آید آفتاب
همچنانکه عود اندر آب جست / تا در آب از هم بنبود آن / میکند زنجیر بالا هر طاف
چون بر آرد سر نماند در طاف
آب ذکر حق و بنبود زان فلان / هست یاد آن فلان و زان / دم بجو در آب ذکر حق / تا نگردی از نگردد سواس کن

بعد زان خواهی تو دور از آب آس / خود بگیری حملگی سرتا به پا
همچنان کز آب آن از نهر سر / میگیرد از تو تیمم خود
بعد زان خواهی تو دور از آب آس / که سر هم طبع ادبی تو بود
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / زانه اند و در صفات آن غنی اند
در صفات حق صفا جمله شان / همچو اختر پیش آن خورشید پی شان
گر ز تو آن نقل خواهی ای حزون / خوان همچو هم لدینا محضرون
محضرون معدوم شود نیک بین / تا بقای روحها بینی یقین
روح محجوب از تقاضای عذاب / روح واصل در بقا با کردگار
زین جراغ حس حیوان للمراد / گفت ای تا با بوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با اروان قدس سالکان
صد جراغت روز و شب افروخته / بس چراغ اندر و یکانه نیستند
زان همه جلبند این اصحاب ما / جلبک کس نشنیدند انبیا
زنگه نور انبیا خورشید بود / نور حسی ما جراغ و شمع و دود
یک پیمبر یک ملائکه تا بر دو / یک بود پر مرده و یکدا زنور
جان حیوانی بود ای از غذا / هم بمیرد او بیک روز دیب
گر بمیرد این جراغ و علی شود / خانه همسایه منظم کی شود
نور آن خانه چو بی او هم بیات / بس جراغ حس هر خانه جدات
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز آن از همه وی جرب جان / در سر هر روز نی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که ماند نور آن بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او فتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله جانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مرتبه آدمی عدد را زنی
بر مثال یک نور است زشت خو / پرده ها کند و راه باشد
از لطف پیش پرده نور کرد / عقل را زاد ادراک فوش و کرد
گر بگیرد پاش بسیار کند / ور بگیرد پاش بسیار کند
کم نشین بر آب تیره بی لگام / عقل و دین را میشوی آن و الدام
اندیش آب همگی بسته است / گاندرین ره همچو شش الاتس

بقیه قصه بنای مسجد اقصی را

جون سلیمان کرد آغاز بنی / بی فرزه چون بنای دگر
بر بنا هر سنگ که میگشت / فاش میدرای بی کنت از خست
در بنایش دید میشد نرم و نی / نور زاهد بارها بان شده
حق میگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوار های خان و زشت
محجوز آب و گل آن شکسته / ... / ... / ...

چون خدا امر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ ذوی میل کرد
صد امید است این زمان بر داد کل / شاهنشاها ای فنی عقل الکلام
گرچه پیچه جسم بر هم میزنی / در سفینه خفته تا ره میکنی
بر این نرود هیچ کس من
ماه را صحام چون کشتی نوح / همچو کشتی ام به طوفان فنی
چونکه با کشتی تو دور از کشتی / هر که دست اندر زند یابد فتوح
در پناه جان جان بخش تری / روز و شب بیداری و در کشتی تو
گرچه شیری چون روی ساحل میل / همچو روبه در خلایی ذلیل
همین پیر لاله که بر پای تو / تا به بینی خون لشکر ای شیخ
یک یک بی موج لطفش مال تست / آتش قهرش دمی حال تست
قهر او را خلق لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک یک نان چون خاک بیت میکند / یک یک نان بر ما و ذکر میکند
چشم عارف را دهد وصف جواد / تا بر و روید گل نسرین و داد
یک یک چند مبتدا پیدا و / جزء متوبا گشت خلد بو
مغز را خالی کن از انکار ما / تا کردیحان یابد از گلزار ما
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محب بوی رقص از گلبن
در صف مواجهان گر بیستی / چون براقت بر کشاید بیستی
نی چو موج زمینی تا قمر / بلکه چون موج فلکی تا شکر
نی چو موج بحاری تا سما / بلکه موج حیی تا هنا
خوش برآی گشت شکست هستی / سوی هستی آر کز هستی
کوه و دریا با تمش مس میکند / ما چنان حس را پس میکند
پاکش کردی رهیم در روان / چون سوی معشوق جان جان
دست نی و پای نی رو تا قدم / ابجد کاتب خاتم تا عدم
بر دهد ذوق یا ذوق بر دهد قیاس / گر بدزدی سمع سامع را نفاس
ای ملک بر کنت او کو بر یاد / از جهان او جهانا شرم داد

قصه هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان علیه السلام

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا خلد نه بخشه دید
بر سر رند تا چهل منزل براند / تا که زرد اد نظر آن تا

بار نگشتند زر او ابریم / سوی مخزن ما چه بیکار ندیم
عرضه کرد که زر ده و هیبت / زر بهید بدر بر ان ای ابلهیت
ای بر ده عقل هدیه آله / عقل اخا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه اخا شد پذیر / شرمسار شان همی دار کشید
بار نگشتند از کسان دو زر روا / چیست بر ما نه ذر نام ما
گر زر و گر خاک ما را بر دنیست / امر فرمان ده بجا آورد نیست
گر بفرمایند زر و اب بس بسند / هم بفرمان تحفه را باز آورند
امر و فرما تا همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
بس روان گشتند با هدیه روان / تا بیخت آن سلیمان جهان
خدمتش مد چون سلیمان آن بدید / گر شما من کی طلب کردم نوید
کی بگفتم که بدهید اسم امید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از خفت ادهی هدیه هاست / که بشر آنرا نیاید و نیز خواست
می پرستید اختری کو بر کند / ناز باد آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب خود را / خوار گردد جان عالی بیخ را
آفتاب از اوحق تابع ماست / قلبهی باشد که گویم او خداست
آفتابت رگ که دو چون نکنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدیگاه خدا آری صداع / گر سیاهی را بدو ده سوی صاع
گر گشتست نیم شب خرشید کو / تا بیابی یا امان خواهی ازو
حاشا ست اغلب شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق کن راستانه خرشید / وارهی از آفت آن محرم شوی
چون شوی محرم کشایم باب تو / تو به بینی آفتابی بی نیست
جز روان پاک او اشرق نی / روز خلوتش را دو شب افزون
روز آن باشد که او ساری شود / شب نباشد شب چو او باز شود
چون فتاید زره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخسان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره پیشش در نور عرش / پیش نور چهره موفور عرش
پیشش مسکین و خار و سوزاد / دیده را قوت شده از کرد کی
کیمیایی بس کزو یکبار یکی / برد خان افتاد ذکت او الفقیر
نادر آکسیر کاز دی هم نیست / بر طلا میزد نکردش آفتاب
بوالعجب میشاکرد یک عمل / بست چندین خاصیت یک یک خلل
باقی دریای جان از آن / هم بدین تمثال یابد آن
دیده حسی زمین آفتاب / دیده ربانی جوی و بیاب
تا زبون کرده بدین مشرق نظر / شعشعات آفتاب شرر
کان نظر نوری ده نی نار دلی / نار پیش نور بس تاریک بود

کرامات وزیر شیخ عبدالله موزیه

مت عبدالله شیخ موزیه / شست سال زیست بیندیم من شبی
کن بیندیم خلقی در بیست سال / بی بود روزی بی آب از عدال
صوفیان گفتند صدق حال او / شب می نعم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و کو / او چو ماه بدر ما پیش رو
روی بسوی کرد و می گفتی بشب / همین کو آمد میل کن در دی
باز گفتی عجد بکیدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری زیر ماست
روز گشتی باش ما را بای بوس / گشته با من او چو با پای عروس
نی ز خاک نی ز گل بر دیده ام / تر از آتش خار و آب چو جگر
موزیی را حرمتی کرده خدا / کرده موزیب چو مشرق فورا
نور آن شمس شموی خار است / روز خاص عامر از و خار است
چون نباشد خار سر آن نور محمد / که هزاران آفتاب آید پدید
توبه نور او همی رو در امان / در میان از ره باد گردمان
پیش پشت میم و ذ آن در پاک / میکند هر زانی را چاک چاک
بر هم لا بخزیا النبی دارد است / نور بیسی پس ایه میم بخوان
گر چه گردد در قیامت آن قرطاس / از خدا انجا جز الله از زبان
گفته بخشند هم به منع دم باغ / باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسول بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند و دعوت کردن آن
روز خدا داد اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان عجل / روز شمار اول من آید دل
این زر من بر هم آن زر بیند / وی بی فرح استرا دهید
فرح استر لاق خلعه زرست / زر عاشق روی زر اصرست
که نظر گاه خدا و دست آن / گر نظر اندر خوشیدت آن
گو نظر گاه شعاع آفتاب / گو نظر کاه خدا و دنیا
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گر چه اکنون هم گرفتی بیند
مرغ نتند دانه بر باست او / پر گشاده بسته دانست او
چون بدانه داد او دل ای فتی / باز گرفته مرد اگر نتوان
آن نظر را کو بدانه میکند / آن گرد دان کو بیا چی بیند
دانه کو بیند که تو بیند زدی نظر / من می دزدم ز تو صبر و صفا
بس بدانی که ز تو من غافلم / چون کشیدت آن نظر را بهم
پیش عطار یکی گل خواند وقت / فقه عطار یکه سنگ و ترازوی او گل سر خوش
تا خورد البعوض تیغ خاص نوفت
بس بر عطار طرز او دل / بود و در بیدن مشتری گل خوار او از آن گل سر خوش
هیچ سنگ و ترازو بود گل

کفت عطار ای جوان ابلهی / همچو سنگی تکلف بی سخن

کفت گل سنگ ترازوی تو نیست / گر ترا میل سنگ جز بیدنست
گفت هستم در همی قد جو / سنگ میزان هر جو خواهی کو
کفت با خود پیش گل کل خود است / سنگ بود دل کل تو از دست
همچو آن دلاله که کرد ای پسر / نو عروسی یافتم بر فرق
سخت زیبا لیک هم کجر هست / کان سر تیره و دختر خوار است
گفت بهتر زن حسین خوبتر / دختر او چون شهر تر بود
گرنه داری سنگ سنگ کلکت / این بود بر گل ام تو دست
لعنت آن کفته تر از و زر اعتماد / و بجای سنگ آن گل را نهاد
بس برای کفته دیگر نیست / هم بقدر آن شکر ای مشکست
چون بنوشش تیشه او در بیند / هشتر سر استطراخ شاند
ریش آن سوید گل چو ما بکنت / گل از و بر شید و در دیده نهاد
ترس ترسان کز نیاید نامه آن / جم او چون جمد از اتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فرو نتر از زمین ای بی بکی
کر بدزدیدی گل من بی بری / مدد کرم از بلوی خود میخوری
تو بغمزه می زمن لیک نه خوری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گر چه مشغولم خیال اخی تم / که سگ افزون کسی تو از تم
چون به بینی مرسگ را از خود / بس بدانی اخی و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر بر شش میکند / دانه هم از دور در اخی میزند
گر نباشی جز ستم خطی بری / نی کتاب لب بهوی تو خود مخوری
این نظر از دور چون نظر ستم / عشق قرون میشود غیر تکلم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبا دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست تف / در شکار آید مرغان سگرف
من سلیمانی ای خواهم کمان / بلکه من بر نام از بهر ملکتان
کین زمان هستید خود مخلوق / مالک الملک انکه او بجهد زنگ
باز گو ای امیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / جند کوی تو بیش داند جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولان را و فرو خستن و آزار از دل ایشان و وعده قبول کردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان من ز رستم تا کمال / روز من بهتر شمار از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید آنچنان با وجب
تا بدانه که بر زراع رام / ما ز زر آوردیم آوردیم
انکه کو خواهد همه روی زمین / سر سر زر کو دهد در تمنی
حق بر ای آن کند این زر کزین / روز محشر این زمین را گر کنین

ما در خیم از زر که بسیار پرنیم / گاه گیا نه از سر زر زین کنیم / از شما گاه کدیه روزی کنیم / ما شمار الکیمیا گر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک باست / گر برون آب گل بر ملکهاست / تخته بندست آنکه عشق خواجگی / صدر خداوندی و بر دزدی مدر
پادشاهی نیست بر پیش خوف / پادشاهی چون کنی بر بیکسی / بی مراد تو شود زیست بسند / شرم دار از پیش خود ای کرا صبح
ملک ملکست آنکش سر نهند / ای جهان خاک صد ملک زده / لیک دق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملک و دولت
بس بنالی که تو ام ملکها / بلکه آن سجده هستم من مرا / پادشاهان جهان از بندگی / تو بنهند از سر آن بنده کی
ورنه آدم وار سر گردان دو رنگ / ملک صاحب هم زنده ای بی درنگ / لیک حق بر ثبات این جهان / مهر شان بنهاد زیر خیمه دهان
تا شود شیرین بر پیشان تخت / کرستانیم از جهانداران فرخ / از خراج ار جمع آری رجو / آخر آن از تو بماند هر دو یک
همه جانت مگر دو رنگ زند / زر بده سر بر ستان بعد نظر / تا به بینی کین جهان خاکیست / بوسفانه آن دهن آری بجنگ
تا بگویند چون ز جاه آیی بیام / جایگه یابی شری بذ آنی غلام / هست در جاه الکیاسات نظر / مند من انگ فاید سنگ زر
وقت بازی کودکان را خیال / میخماید آن خزف را زر و مال / عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کاهار بسیان شوند
آن یکی درویش گفت اندر همه / حضرت یزدان من بودم خواب در
گفتم ایشان از که روزی حلال / از کجا نوشم که بود آن دهان / مهر اسوی گلستان زنده / میوه باران بیشه بی لفظانه
گر تو اشیرین بگردان میوه را / در دهان تو بجهای ما / گر تو اشیرین بگردان میوه را / در دهان تو بجهای ما
هیچ مجوز با که حلال و حیات / بی صداع و تعب بالا و نشیب / بس مرا زان سفره ذوق بود / ذوق گفت من خزه ای بود
گفتم این فتنه ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان / شد سخن از من دل خود من با نیم / چون از آن از ذوق من بسکافتم
گفتم ار چون باشد در بهشت / غیر این شاهی که ارم در سرشت / هیچ نعمت آرزو باید دگر / تو نیز بیرون دادم بجز روزی سکر

بحسب بدر

ماندم بود

ماند بود از یک جهان / نیست گردون او که این رند بهم بدان هیزم کش / رفته در آتش جهان
آن یکی در پیش هیزم میکشید / چون من روزی یافتم بگرامات مشایخ / خسته و مانده ز پیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی یافتم / در بخشیدن هیزم کش از آن ضمیر او / زین سبب بر روزی میتم
میوه بگرده بر من خوش ست / رزق خاص جسم را آمده ست / بوکه من فارغ شدستم از علو / جبه جنت این بدهم بنو
بهم این رند اندر نگاه کش / تا دو سه روزی شود از تو خوش / خود نخیم را همه انست او / زانکه شخص و ذات نور از شمع او
بود پیش سر هر اندیشه / چون خریدی در درون شیشه / هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مخصوص دلها او امیر
پس همی گیرد با همه زیر لب / در جواب محترم آن ابوالحسب / که حسین اندیشی از بنده ملوک / کیف تعلق الرزق ام تعلق
من نمی گردم سخن را فهم نیک / بر دلم میزد عتاب پیش نیک / سوی من آمد بهشت مجمع تیر / سنگ هیزم را نهاد از پشت بدر
بر تو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر جانت عضو من فتاد / گفت یا رب کرد ترا خاص هند / که بملک و ملوت و فرخ چند
لطف تو خواهم عنایت کرشود / این زمان این سنگ هیزم من شود / در زمان دیدم که روز سد هیزم / همچو آتش بر زمین می ماند خوش
من دران حیرت شدم تا دیر که / چون که با خویش آمدم من از دله / بعد ازان گفت ای خدا گر تیر / پس عیوب و کوزیان را شهار
با زاین را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن عالی که بود / در زمان بهیزم شد آن انتهای / هست شد در کار او عقل نظر
بعد ازان بر داشت هیزم را رفت / سوی شهر از پیش من او بیرفت / خواستم تا پی آن شد دوم / پرسم از وی مشکلات شیخ هم
بسته کرد آن هیبت آن مرا / پیش خاصان ره نباشد عارفا / در کسی راه شود کو زد نشان / کان بود از رفت و بعد نشان
پس غنیمت دان آن توفیق را / چون بیابی صحبت معنی را / بی توان ابکه یابد در شاه / سهل و آسان در قدم شد راه
جو که قربانی دهندش بیشتر / پس بگو بذ ان کاو این بکر / تیت این از زان کاو فتنه پای / آن کاوت میخماید از خری
بذل شاهانست این بی ریا / تحریص سلیمان علیه و سلام از تحمل تحریص

هم شبگه شه سلیمان از بمزد / جذب جمل لشکر بلقیس کرد / که بیایند ای عزیزان زود زود / کرد اندر موجها از بحر جود
سوی ساحل هیشتابند ای خطر / جوش و جوش هر زمانی مدکه / الصلا گفتم ای اهل رشاد / کین زمان در خوان در جنت نشاد
پس سلیمان گفت کای کیان شهید / سوی بلقیس و بر این کوه کرد / پس بگویندش سپاهی قام / زود کان الله یه عوا السلام
همین سپاهی طالب و سالک / گفت رحمت این زمان و فتح باب / ای که تو طالب شده تو هم بیا / تا طلب پی از پی یاد رفا
ملک بر هم زنان خواهم و ارزد / سبب هجرت ابراهیم قدس سره از تو ملک
خفته بد آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام آمد دار گیر / قصد شه از خارسان آن هم نبود / که گذر زان دفع در زان خود
آن همی دانست آنکه کو دانست / فارغست از واقعه این دست / عدل باشد پاسبانی کی مهما / پی بشب چه بیک شان یا مهما
لیک بشت مقصود شی زیاد کی بیاب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب / ناله سر ساز تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقه و کل
پس چه بیان گفته این خلق را / از دو ارجو بگفتیم ما / بانگ کردشهای خرجت آنکه / می سر اندیش طلبنور و بحق
تو نشان کو چند کاتار بست / تو کرد اینده هر او از دست / ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بست آن خلیفه شو خام
گرچه بیار بخت آب گل یکی / یاد ما آمد از آنها چرک / لیک چون آمیخت با آن گل ذرب / کی دهد این زیده آن هم زن
آب چون آمیخت با گل کیمیا / گشت ذا میزش مزاجش خوش / چیزکی از آب بستش در جسد / بول کیش آتشی و امیکند
گر بخش شد آب این طبش خاند / کاتش خرم را طبع خود نشاند / پس بیندای عاشقان آمد بجاع / کرد در هند خیال اجتماع
قوت گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از ما یه ضمیر / آتش عشق از نو ابا کیمیا / مجتمع که آتش آن جوز زیر
در تولی بود آب آن شه / گفت آن مرد شنه که از سر جوز بین جوز میخیته / بر درخت جوز جوزی می نشاند
می نشاند از جوز بین جوز زی / در جوی آب که دکو بود تا بر افتاد آن آب با کرد / بانگ می آمد می بیند او جناب
عاقلی فتنش که بگذر ای فتی / جوز بشنود و او را چون جمع و خوش / یکی آب بند طرب آورد / جوز تا خود تشنگی آرد تو را

بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در بست ای تو دو بر تر / تا تو از بالا فتد ای بزیر / آب چون بیش برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز / تیز تو بگذر تو بر بالا مرو / قصد من آب است کاید با یکی آب / هم به بیم بر سر آب این جناب
تشنه را خود شغل جو بود در جهان / گرد با جوی خوش کش کار او / گرد جوی آب گرد با بانگ آب / با بانگ می آمد می بیند او جناب
همچنین مقصود من زین شد شی / ای ضیا را تی جسم این بر / مثنوی الله رفع و ذو الجلال / حق آن تست کرد سی قبول
در قبول آرند شاهان نیک بخت / چون قبول آرند شاهان نیک بخت / چون نمایی کاشتی آن شه / چون کنی دانش و دانی بکنار
قصدم از انفاق آواز تو است / قصدم از انفاق آواز تو است / پیش من آوازت آواز خدا / عاشق از معشوق حالت کاید
اتصالی بی تکلف بی قیاس / هست رابطه ما با جان ناس / لیک گفتم ناس من ناس نی / ناس غیر جان جان ناس نی
ناس مرا هم باشد و گم بر دی / تو سر بر دان ندیدستی دلی / تو سر بر دان ندیدستی دلی / ترک کن بر سلیمان نی
مار میت از دست خواهد / لیک جمعی در بلقیس ای غنی / ملک جمعیت و بلقیس ای غنی / ترک کن بر سلیمان نی
میکنم لا حول لیک آن کیست / بلکه از وسواس آن ابلیس کش / گر خیالی میکند از آن من / در دل وسواس انکار آن طلب
میکنم لا حول یعنی باز نیست / چون ترا در دل بقدم نیست / چون که گفت من گرفت دلکو / من خوش کردم از این بر گوی تو
در بیان تحمل از بی ادب و طریق
رفتن و مدارا نمودن
آن یکی مانی که نوش بی مزد است / تا که آن از مقصدش باشی بحث / کرتو بهتر میزنی بسیان بزن
مانی بر متعد رضا او کرد من / نیست الا جهل در هر بی ادب / هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت کرد صدق بیت / کر براند خوی را بد کو شدست / زانکه نوش خوان بود کو خود خوش / باشد از بد خوی و بد طبعان خوش
لیک و شیخ آن کند زامر دان / بی بی خشم و خمارات هوات / آن شکایت نیست از اصلاح / چون شکایت کردن بیمار
اینها نا خوبی زامر دان / ورنه حالت شده اصلشان / طبع را کشند در حل بدی / تا خوبی کر بود ذیت بدی
با بز / حلم حق شو با همه مرغان ساز / ای دو صد بلقیس حلم باز دان / کاهد قوی انهم کاهد عیون

چنین چاه بلقیس و بند شود / صدیه فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس که
بروده او تو دست را بر کند / لشکرت خصمت شود فرد شود
حمد و قدرات زمین و آسمان / لشکر خشکه کاه اسمان
باد آوید کاه با عادان چه کرد / آبراهه دی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن جر کنی / وانچه با قارون نمودت این زمین
وانچه با قارون نمودت این زمین / وانچه با آن باسلیمان آن چه کرد
واکه سنگ انداخت و او دی بدست / گشت سیصد باره و لشکر شکست
سنگ دی بارید بر اعدای تو / تا که در آب سیه خوردند غوطه
گر بگیرم از جمادات جهان / عاقلان یاری صغیران
مثنوی جنبان شود کل جبل شتر / گر کشند عاجز شوند از بار پر
دست برکار کو لو ایشان میدهند / لشکر حق میشود نر نمیهند
انکه ذه ضد حق و دفع او در دس / در میان لشکر او بی ترس
جزء جزوت لشکر او در دهان / مر ترا زین دم مطیع اندر تقاضا
گر بگیرند چشم را کو را فشار / در دو چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان کوه آن جنبان دل / بس ز بیخی تو زدندان کو شکال
باز کن طرب ای جوان ماب علل / تا به بینی لشکرت را عل
چونکه جان جان هر چیزی دیست / دشمنی جان جان آسان گیست
خود ذه با کن لشکر دیو بود / کز میان جان کنند رم صد دی
ملک را بگذار بلقیس از تخت / چون مرا بی همه ملک آن تست
خود ندانی چون چنین آمد فنی / گر تو پی من نقش کر مایه دی
نقش کر خود آن سلیمان عاقلیست / صورتست رخان همی باطنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده پنجه چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگر انرا تو ز خود نشناخته
تو بصورت آیی پستی / گر بنیم این واله آن تو هستی
بیک شان تنها بانی تو رحلی / در عزو اندیشه ثانی ما طلق
این تو کی باشی که تو آن او صفی / که تو خشتی ز دیبا و سرت فرق فی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صید خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده چون او نشی / جمله ذرات را در خود بیا
هست اندر خانه کاندر نیست / هست اندر خم که اندر نیست
این جهان خشت و دل چون خم آب / تمثیل کلمات سلیمان / این جهان جوهر است و دل شراب

بهین چاه که من رسولم و نبی / پذیرفتن سلیمان علیه السلام را خالصاً لله در
چون اجل شهوت شتم تا بوی / در بود شهوت امیر شهوتم / ایمان تو یک ذره عرض نیست ذره حسن تو و ذره که تو خوبی
فی اسیر شهوت او روی تم / بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و حمد انبیا
گر در ایم ای ربی در بندگی / بت سجود آرند مان در عهد ده
احمد و جبل در بیخ ما رفت / زین شدن تا آن شدن فرقست
این در ایند بر نهند و چون آستان / آن در ایند بر نهند و بر آستان
این جهان شیوی تجانه ایست / انبیا و کافران الا ایست
لیک شیوست بنده با کان بود / زر نسوزد زر که شد کان بود
کافران قلبند و با کان جو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد بشد در زیان / زر در آمد شد زر بی او بیان
دست بالا داخت زر بر جو خوش / در مخ آتش همی خندد زرش
جسم ما در پوستش باشد در جهان / ما چو در یا زیر این که در بیان
شاه دین را منکر ای نادان بعین / کین بگو کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این سیندور / بانگ کل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک صد خاکستر ش / سر نوز او بر اید بر سرش
گر که باشد که بیوشند روی آب / طین که باشد که بیوشند آفتاب
خیز ابلیسا جواب شاه دار / دست از این ملک دو صد روزه بدار
خشته بر خشتی نشیند آن کجا / غلغل و های و هوی بر بام
گاه صحرای شد بر بام سر را / گفت با خود اخیفین زد مرا
بانگ زد بر روزن قصر او که گفت / این نباشد آدمی ما زیست
سر فرو کردند قوم بوالعجب / ما همی کردیم شب سر طلب
هین چه میجویند کشتند اشتران / گفت سر شب بام بر کرد جهان
سبکشدش که تو بر خاک جاه / چون همی جویی طاقات آله
خود همان بد دیگر او را کین خبر / چون بر ای از آدمی شد نابود
منفعل جان او در پیش خلق / خش کی جنبد فیزیش بی دلق
چون ز جرم فرش خلقان در شدند / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر ریزی که آمد سوی کاف / جمله عالم از ولا قد لاف
چون رسید اندر جهان این نور شرف / غلغلی فتاد در بلقیس خلق
روحهای امرده جمله پر زدند / مردگان از گورش سر بر زدند
بیکدر امرده حیات دادند آن / گفتند ای ایزد ذات آسمان
زان ندا و بیها همی پرواز کرد / شاخ و برگ گل همی گردید سبز
از سلیمان آن قبس چون نور تو / مردگان را باز دارد از قبور

مر ترا باد ای سعادت جبرئیل / بقیه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام / این گذشت انه اعلم بالصواب
قصه کردیم از سبا مشتاق را / آن بلقیس را هر یکی اندر خود و خود و حکایات / چون صبا آمد سبوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم رجعها / دین و دل او صید کردن مرغ خیری بصفیر / عادت الاولاد حب اجلها
انه العشق خفی فی الهمم / جنس مرغ و طعمه را و عودن آن / مثل خود خود یوم السلم
ذا لالاوراح من اشباحها / خلق الاشباح من ارواحها / ایها العشاق اسبابکم / انتم الباقون و الباقی لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک الدرع سیف فاستقوا / منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ مرغی که آید ذی سرا
چون مرغابت فرستاد حق / فن مرغی جدا کست سبق / مرغ جبر از بان جبر گو / مرغ پر بسته الذهب گو
مرغ صابر را تو بخشی ذوق ذوق / مرغ قنار الجوان او الف الف / مر کبوتر را حمد فرما باز / باز را از حکم کو و اقتراف
وان قنابی را که ماند بی نوا / مسکین ما بود رخت و اشتها / لیک جبکی را چاوزان کو صبح / مرغه و سامانه انا اثر الاصبح
همچنان صیدو زهد ما علت / آزاد شدن بلقیس از ملک مست شدن او از / رهنما و الله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / اشواق ایمان و التفات همت او از ملک / یک صفیر که دست آن جدا را
جز بگو مرغی که بی جانش پر / منقطع شدن وقت موت الا از تخت / یا چو ماهی بیک کو از اصل کر
بی غلط گفتم بگو که سر نهند / پیش وحی گیر با محض و بند / چون که بلقیس از دل جان عزم کرد / در زمان رفته هم افسون خورد
ترک مال و ملک کرد او همچنان / که بترکش و ملک آن عاشقان / ای غلامان و کنیزان نیاز / پیش جنس همچو بشنید و پیاز
با خداوند قدرها و آب و ده / پیش جنس از عشق کلخن بخورد / عشق در صحکام استیلا و خشم / زشت کرد لطیف زاجم
هر زه در دانا نیاید کند نما / غیرت عشق این و همچنی لا / آله الا هو است ای شاه / که مانیه خرته او دیگ سیاه
پیچ مال و پیچ تخت پیچ رخت / می در تیش نیاید الا جز که تخت / سبحان سلیمان از دلش آگاه / از کل و دیا تا دل رتی دل آگاه

گفتی گر بلک مورت بشنود / هم ز دور او سترها نان شنود / گفت گو بیذ از فات عقد / هم بدان اندر ابن طاق کهن
بیذ از دور سکن آن نیم کش / تلخش آمد نوش آن بی خوش / گر بگویم آن سبب را در ادب / که چرا بودش بخت آن طرب
گر چرا این گفت علم خود پی چیست / نیست جنس کاتب او را نو نیست / هم جنین هر آن پیشه وری / هست چنان مونس جاوید ری
این سبب را من معین گفتمی / گر بنوعی جسم تخت را نمی / از بزرگی تخت گر خود میخورد / نقل رفتن تخت الامکان شود
خورده کاری او تو خوش خطر / همچو اجزای بدن با همدگر / پس سلیمان گفت گر جنی الاغیر / سر خواهد شد بر تاج و سریر
چون ز دست جان بدان آید سرش / جسم را باد او بنو ذوقی / چون برآید کو حرارت قهر جار / تنگ و دلگف در خانه تنگ و حار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم قهر او که سازد مستقر / لیک خود با این همه بر بند مال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد تخت بیگام لقی / کو دگانه عاجزش گردد ذروا / هست با سهل و براو پس عزیز / تا نبود بر خوان خوران دیو نیز
جست جانش شود آن تخت نار / همچو دلق و جار قی پیش باز / تا بدانه در به بود آن جبلا / از کجا آورد رسید او تا کجا
خاکر او نظر را مضمر / پیش چشم با همه ارد خدا / گز کجا آورد مت ابی جو بخت / کز ازان آیه همی حق حق
تو بران عاشق بذی در دردو آن / منکر این فضل بوذی آن زمان / این کرم وان دفع آن انکار تست / کو بجان خاک میکردی تخت
جست انکار شد ایثار تو / از دو ابند تند این چار تو / خاک را تصویر این کار از کجا / نظر در احضر و انکار از کجا
چون در اندم پیل پیش / عزت و انکار اسکر بی / از جادی جو کانکار تست / هم از این انکار حسرت شد دست
پس مثال تو جز آن حلقه نیست / گز در نیش خواجه کو بد خواجه / حلقه زن زین بنت دیبا دار / بس حلقه بر بند او دیبج دست
پس هم انکارت مبین میکند / گز جا داد حرز صدق میکند / چند صنعت رفت با انکار تا / آب گل انکار زاد از بیل آی
آب گل کیست خود انکار تست / بانگ میزد بیخ انکار تست / من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر را رود از گفت دقیق
گفت عفریتی که تخت را پیش / چاره کردن سلیمان علیه در احضار تخت بلقیس / صاحب آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضرم پیش تو در یک دمش
گر چه غیرت دستها بیحد بود / لیک آن از تخت آصف به نبود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک آصف آن عزیز صاحبان
گفت حمدی بدین صد فضل / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول تیری ای درخت
پیش چوب پیش سنگ تیغ تند / ای بسا گوران که مرا میهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان چشم آنکه عبر
دیده در وقتی که شد حیران و لنگ / که بحق گفت اشارت در سنگ
زد تفرقت چون نامه صبا / شیر سنگی را تنی بیرون ساخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت

قصهٔ یاری خواستن حلیه از بتان چون عتب نظام مصطفا علم را گم کردن و رنجیدن از دولت و استان او گفت و رجعت بتان و کرامت دادن ایشان بر غلبت کار محمد علیه الصلوة والسلام

لیک ماه استخوان لطف عام / تا بسارد او شنیده راه جد
قصه را حلیت گویت / مصطفا را چون زنیره ماه زد
میکند اندیش از مکر بلند / چون تحمل آید تو ترزد
ای حلیم امروز آید تو ترزد / صد هزاران نوز از خوشنود
ای حلیم امروز آرد در درست / محتشم ساهی که پیک لوست
ای حلیم امروز پیک انزوی / منزل جانهای بالا میشوی
بیان پاکان طلب طبع حق حق / آیدت از هر فوایی شوق
گشت تیر آن حلیه زان صیقل / نی کسی در پیش نی سوی تقا
دست خالی بذ صورت دیده شد / شد چاپی آن ندای آن نوا
مصطفی را بر زمین بنهاد / تا کند آن پاک زنده اجتهاد
جسم می انداخت آدم سو سو / کی است این سه اسرار جو
کین چنین بانگ بلند از جهت / میرسد یا میرساند کی کست
چون ندید او غیر و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل شهید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد در دو دید / گشت تنها تا یک ذره فرسنگ
سوی یاران باد دیده پاک راست / گه به دو دو نه ام خارت کاست
علیان گفتند ملا علم نیست / ماند انسیم کجا کی کیست

ریخت چندان اشک هم کرد آن فغان / که از و گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن بجان بدرش / تا خبر آن شد از بیخ سرش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیه را به استغاثت بتان و یاری خواستن از عرب

پیر دیگر پیش آمد با عصا / کای حلیه چه فتاد آخر ترا
گر چنین آشفته زال فرو ختی / این چکار از نام سوختی
گفت احمد را ضیم شد / پس پیاده رو که بسیارم چه
چون رسیدم در حطم آوارها / میرسیدند می شنیدم آن صدا
من تو آن آن شنیدند / طفل را بنهادم آنجا از مدد
تا به هیچم این ندا آواز کیست / که ندای بس لطیف بس نیست
نی کسی دیدم به گرد خود نشان / نه اثر منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرت تا بی دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفت ای فرزند تو اندر مدار / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگویم که خواهی حال طفل / وجه آن مترل و از حال طفل
پس حلیه گفت ای پیر تمام فدا / مرترا ای شیخ خوش خوش لقا
همین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
پس بیرش پیش عزیزی کی نیم / همت و اجداد غیبی مغتنم
ماهران کم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او شتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند و بزرگ جود
گفت ای عزیزی تو بس کرامها / کرده تا رسته ایم از دامها
پیر عرب جست از کرام تو / فرض گشت ما عرب شد رام تو
این حلیه خوب آن امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از و فرزند طفلی کم شدست / تمام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن حلیه بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که بر وای پیر این چه حرفست / آن محمد رکن عزیزان از دست
ما نگون و سرنگسار آیم از و / ما کسان دو پی علیار آیم از و
آن حیا کی کردیدی زما / وقت فطرت کاه کاه اهل
کم شود چون بارگاه آورید / آب شرمیم را در رسید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / همین زدست احمدی ما را مسوز
دور شو پیر خنده ای پیر تو / تا نسوزی از آتش تدبیر تو
این جدم از دلها فرو رفت / هیچ دانی چه چیز آمد دلت
زین خبر چو شد دل در بابان / زین خبر لرزان شود خاک آسمان
چون شنید از سنگ آن طفل سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف پیم این نوری / پیر دند انها هم پیر دیدی

ای جان کاندر زمستان مرد عور / آدمی ارزیده و هیکل ای جور
چون در آن حالت بدان پیر / کز آن تحیر گم کرد و نه پیر
گفت پیر اگر چه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی با دم خطیبی میکند / ساعتی سکم آدمی میکند
باز با حرفم تحیر ساعت بد / سنگ کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را رود غیبیان / غیبیان بهتر از آسمان
از کنارم باز گویم این کله / من شنم سود ای اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیرت است / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر کنون / خلق بندم بر پیر جنون
گفت پیرش ای حلیه تا باش / سجده سنگ را رو رو راکم خراش
غم مخور یاد کرد او در تو / بلکه عالم یاد کرد او اندر تو
هر زمان از و سنگ غیرت شد / صد هزاران با سیاست جرس
آن مذیدی کان بتان دو خطا / چون شد ندا نام طفل مرکز
این عجب قوت ندیدی بین / پیر گشتم من ندیدم روی این
زین رسالت سنگها چون یاد داشت / تا چه خواهد بر کرکه کاران کاشت
سنگ سرحد شد رهنمود پیش / قوت مصطفا بیند بود پیش
آنکه مصطفا بجان تر سان سدست / تا که بر حرم جا خواهد بست
چون خبر یابند جد مصطفا / از حلیه و فتنه بر ملا

خبر یافتن جد مصطفا علم عبد المطلب از گم کردن حلیه مصطفا را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او گرد کعبه از بی درخواست کردن رهرا و نالیدن

وز جان پاک بلند و خوره ملا / که بسیبی میرسید از وی صدا
زد و عبد المطلب را پیت چیست / دست بر سینه می زد میگریست
آمد از نظم بر در کعبه به سوز / کای خبر از مرشد زدار روز
خویشتن را من نمی بینم فتی / تا نبود همراه تو محبوب منی
خویشتن را من نمی بینم کم / تا شوم مشغول این مشهود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا ز اسکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در تحیر / دیده عالم آثار لطف الهی
گر بمی ماند با گرد زمان / ما همه سیم و اجر میست
آن علی چاره دیدم من تو / من ندیدم بر ولی در عهد و
آنکه قتل تو درین طفلی تو / کس نتان ندید جمله جا
چون نقش دیدم جفاهای تو / عروی او در تربیت از دریای تو
من محمد ای ضعیف و زرم / حال او ای حالدان کو از کرم
از دو دون کعبه آمد بانگ زود / که نیم کاندون رخ به تو خواهد بود

تا بجانی را بدو زنده کنیم / جرخ را در خدمتش بندگی کنیم
گفت عبد المطلب کین دم کنیم / ای علیم السر نهان در راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای گوینده آن طفل رشید

ثنای خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که

هم بکعبه دامیران قریش / زانکه جد تست و داعیان زیش
تا به بیست آدم اسلافش همه / بهتر آن بزم و رزم علمه
این نسب خود بیش از ابوه است / گر شه بطحاء همه بالوه است
مغز او خود از نسب دور است پاک / نیست جنسش از کل کس نیاک
نور حق را کس ندانند از دود / خلقت من را چه حاجت تا بود
مگر تن خلق که بد بود ثواب / بر فراز بر عطر از اقتاب

بقیه قصه دعوت دست بلقیس

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریا زدان در بین
خواهرانت ساکن چرخ بنی / تو بدادی پیشکاری کنی
تو ز شاهی چون گرفتی ملک من / کم منم شاه و تویی کلخن
خواهرانت از بخشهای یار / صبح میدانی که آن سلطان داد
آن سگی در گوله‌ای کرده دید / جمله آن آده دود و عرش میدید
گفته ام این را دلی با درک / شد مگر بر تا کید خبر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیات

گور گشتن آخر آن یاران تو / بر کهند این هم شکار دهید
قوم تو در گور میکند گور / در میان گوی میکند یا تو گور
گرگ این تر دیده کو شیخ تو / آب شور بر ابی خوره کو
کین مرید ان از من می گردند کور / میخورند از من می گردند کور
آب خود خیزان کن از محرابیان / آب بذر ادام این گوداب کین
خیز شیران تا بد این کو کیر / تو چو سگ چی بر زنی کو کیر
گور در از خیر صید دست دور / جمله شیر شیر گیر دست نور
از نظاره صید و صیاد بیاد شو / گرد ترک صید هر دو در دو
هیچ مرغ هر دو شان نگرفته یار / تا کند از جنس شاهان شکار
مرغ مرد مصطفی اند و صل شیر / فخر اندة القلب بین الاصبعین
مرغ هر دو شان هر آنکس شد شکار / چون بدیدند شد شکار شهریار
هر که او بین مرغ هر دو هر ساخت / دست آن میاد و هر که زیانت

گر نه او بنگر بر دار ای من / عشق شه بین در نگه داری من
من ز مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مردم گشت
خنبر فایم بیرون تند زبوت / خنبر یاقوت آنون چون اندوت
خنبرم زین پیش بود از ابال زیر / خنبرم اکنون ز دست او ذکر
هر کو خنبه پیش خنبرم / کو چه بیخت شد از من بیکرم
هیچ مرد پیش بین کرد بند / در کف شاهم بین کرد بند
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی دم
کی بامر او در قبضه خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن ز انکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز زود / شاه انکو جان بدین عیسی دمد
من عصا ام در کف موسی خوش / موسی ام نهان من سیدا بیش
بر مسلمانان بلی در یا شوم / باز بر فرعون از دها شوم
این عصا را ای بسر تنها مبین / کو عصای کف شد بود چنین
موج طوفان هم عصا کو بود / ملتقطه جادو بر ستان از خود
گر عصایی خدا را شرم / رزق این فرعونیان را ام
لیک زین شیر من لبان بهر خند / ترک کن تا جذر و زیبی بخند
گر نباشد جاه فرعونی بپای / از بکا یابد جهنم بر وری
فرش کن انگشت کش انگشت ای / ز انکه بی بر کند در دوزخ کباب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / بس بدی جشم اندر دوزخان
دوزخ از خشمت خصمی بایش / نازند و زرخ رحمی بکشندش
بس کمال با و تنایی بی بدی / بس نماندی لطف فرد و بی
ریش خندی کرده اند این منکران / بر شلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند / خند خواهی زیت ای او اجند
شاه باشید ای مجان بی نیاز / بر بمین در کر شود او روز باز
هر چه بیچی باشوش کوئی کر / در میان باغ از نیز کر
هر یکی با جنس خود او کرد خود / از برای بخشکی نم میخورد
گر تو کر دیدی ز عفران زعفران / باشش آتیش بین با دکران
آب میخورد ز عفران تا ریسی / زعفرانی اندران حوادیسی
دیگ در گرد شلوم تو دنیس / گر کرده با تو ادم بیش خویش
تو بکرد او نکو ای مود عیش / زانکه ارض الله آمد واسعه
خامه آن ارضی که از نهاد وی / در سفر کم مینود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میکرد او ام خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بیکتای او
آب بستانی که دیش بنهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان

در درون طبیش چون جویان روان / سیر بهان دارد و دو پار روان
مستمع هفت گونه کین خطاب / ای خطیب این نقش کن تو
خیز بلقیسا که باز از بت تر / زین خسیسان کساد افکن کرز
خیز بلقیسا اکنون با احتیاط / پیش زنگه مرکز آمد کبر و دار
بعد زان کوشت کشد مرکز عنان / که جو دزدی آتی بخه جان کمان
زین خرابات تا چند باشی خلل / گرمی دزدی بیاد بعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملک تو کور و کبود
ای جگر آمد اکنون ملک خسب / کین اجال این ملک ادیان کرست
خیز بلقیسا بیا و ریاه بین / ملک شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن جهان ملکستان / ظاهرا جاری جهان دوستان
بوستان با او روان مه جاری / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوها لاله کان کز بن بخرد / آب حیوان آمد کز بن بر
طوف میکن بر فلک چه بر دو بال / همچو خرشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان باشی و بالی / سیوری صد لذت و قوت جای
نی بهنگ عز زد و مرکز کشیت / نی بدید آید ز مردن شیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زیست / بخت خیرت رو و بخت زیست
تو جاندی چون کدایان بی نوا / دولت خود هم و باش ای بی نوا
چون تو باشی بخت خود ای مصطفی / بیش بجنبی زود کی کم شوی / تو ز خود کی کم شوی ای خواجه
چه کنی عین و ترا شد ملک مال / ای سلیمان مسجد اقصا ساز / کسکه بنهیل آمد در فراز
چه کنی او بنیاد آن مسجد نهاد / حیزی اس آمد مدن درگاه داد
یک کرده از خشم قوم بی مراد / همچنانکه در ره طاعت جهاد
خلق دیو آیند و شهوت سید / میکنند شان سوی ایمان غلد
همت این زنجیر از خوف و / تو مپس این خلق را ای سلسله
میکشانند شان سوی کشت شکار / میکشانند شان سوی کان و بحار
میکشانند شان سوی یک بوده / گفت حق انی جعلنا الجبل فی اعناقهم / و اتخذ الجبل من حدیدهم
لیس من مستند مستنی / قطعا طایری عقبه / حرص تو دکه ربد و بی آب / فقر از نک بس ترجمت
آن سواد فهم و دانش بیان / چونکه آتش بند سیاهی جهان / احکار از حرقی شد فهم سیاه / حرص چون بسند ماند آن فهم تباه
تا که آورد ابرار تند غزال / کجه تند اره پلیدی از فصول / آزمایش چون نامنجان او / بند کرده در ادهم دین او

از هوش آن دانم و دانه مخفی / کس غول حرص خود او خود
حرص ماند کار دین خیر جو / چون ماند حرص سند تغزار
خیر تو بنی از عکس غیر / تا سب حرص ردفت ماند ای حیر / تا سب حرص از کار دنیا و بر رفت / شم نماند ماند از اکبر رفت
گو کنان حرص می آرد خزار / تا شوید از ذوق آن امن آل / چون ز کوک رفت آن حرص بیش / بر در کاخال حقه آید نیش
گر چه میکردم چه میدیم در دین / خلق عکس حرص خود انکین / آن نبای اپنای حرص بود / زان خیان پیرسته رد تهاد
کعبه را که آدمی عزی فزود / آن ز اخلاصات او ایم بود / فضل آن مسجد ز خاک بیکت / رنگ دو بنیاسش حرص و حکمت
بی کتبخانی مثل کتب دیگران / بی مساجد شان بکت از زمان / بی ادبشان بی عصبشان بی کمال / بی تماش بی تیاش بی مقال
هر یکی شان زان یکی فرد کر / مرغ جانشان طایر از پرتی دگر / دل همی لرزد ز کرجانشان / قبله اخلاص اخلاصشان
هر شاز اسپه بازین بدست / نیست جانشان حرکیس بدست / هر چه گویم بین بی نیکوی قوم / نقش کشتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصا بسازند ای کرام / کو سلیمان باز آمد والسلام / ورنه این دیوان و پریان سرشتم / جمله را ملک در حبر کشند
دیو یکدم کرده از مکر و زن / تا زیانه آیدش بر سر جو برق / چون سلیمان گوید تا دیوان تو / سنگ بر بنه از ایوان تو
چون سلیمان باش بی دیو و دیو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو / خاتم تو این دلت هوشدار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
بس سلیمانی کند چه تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام / آن سلیمانی دلا صنع خست / در بر سیرت سلیمانی کنیست
دیو هم در قبضه سلیمانی کند / لیک هر چون پا بطلیس کند / دست جنبانند خود او دیو دیگ / در میان هر دو شان فرق تنگ

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بوالحسن

شاعری آورد شوری پیش شاه / بر امید خلعت امید جاه
شاه مکرم بود و زر بوسش مداد / از ندرخ و کرامات نثار
بس وزیرش گفت کین لاف کرد / در هزارش پیره ده ما و ار بده / از خیال شاعر بس لاف خرد / در هزاری که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را آن خلعتش / تا بیاند هر چه من از کفه / در هزارش ز او خلعت در خیال / خانه مکرد شاکست آن سخن

بس تحیص کرد کان سوی کو بود / شاه را اهلیت من کی نبود
بس بگفتندش خفی الدین وزیر / آن حسن نام حسن خلق مخیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت سوی خانه رفت باز
پس زبان شعر همان تا کی شاه / مدح شه میکرد خلقهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان وصله و هزار دینار فرمودن شاه تعالی غلة خویش دکنش وزیر حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما از جهاز بسیار مست و او را مده یک این صنوبر کسم

بعد سالی چند بر زد تک و کسب / شاعر آن قرآن و عود و محتاج
گفت وقت فرمودنی دود دست / همان وصله و هزار دینار فرمودن شاه تعالی
در کهی را کاز نوم در کرم / جست چو پی آرزو دامنه دست
معنی آن گفت آن سپهبد / غلة خویش دکنش وزیر حسن نام شاه را
گفت الفیا فی الحوایج نا کید / که این سخت بسیارست و ما از جهاز بسیار
صفدر از آن خلق اندر وقت دو / مست و او را مده یک این صنوبر کسم
گرند بنده ای هزاران پاره پس / ملکان کی جان کشید بر پیش
پس لگرگ و چند دو اسکاه نیز / ملک جمله ما بیان در دو جهاز
هر دمش لابکند هم آسمان / ملک خاک و باد و آب و هزار
وین زمین گوید که دلم فرمان / بر سر آیم تو کرستی مدار
هر بیخ زر پیاورده برات / جمله کان کیسه زر بر دوخته
ور بخواهی از و کرم او دهد / بر گلف مفلس بخاوند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن بخشش نهاد
محسنان با صد عطا و جود بر / زر نهاده شاعر از استظهر
آدمی اول حریص نان بود / تا که قوت نان ستان جان بود

چون نیاد اکشت مستغنی زان / فاش نامت مدح شاعران
تا که فرد زر بخشی او / همچو غیر بود بنزد گفت کو
چکه آن خلق سکر اندر جهت / آدمی را موج چون نیز از دو
ور نباشد اهل زان باد دو / خیک بدیدت کی کیرد فرج
زین همه گفت چون شنید ملوح / که چرا ور شود احمد بیرح
محسنان مردند و احسانها ماند / ای خنک آنکه این بر آید
گفت هفتم خنک او را که او / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
ای آنکو مرد و عیبانش مرد / تا نه بنداری بمکه او جان برد
بر دشاعر سوی شهریار / چون حسین بن عادت آن شهریار
نازنین شعری بر از زر دست / جا همیدی و اکرام تخت
لیک این با آن وزیر بر نبود / بر براق عزت دنیا رفته بود
گفت ای شه حرجها داریم ما / شاعر بیا بنو این بخشش ربود
خلق کفتندش که او را پیش دست / ده هزاری زین دلا ور بر دست
گفت بنشاریم و را اندر شمار / تا شود زار و نزار از انتظار
این سخن بکذار کاستاد حسین / کرتها صاحب بود هم آتشین
گفت سلطانش بر و زنان / لیک شاه فرش کی که نیکو کرد
بس بگفتندش صاحب اندر اشتهار / شد مستان وی و آمد بهار

چون حسین بن عادت آن شهریار / تا که اصل و فرع او را بر دهد
خلق را سورت خود کرد خلق / در میان فصل او مبر مهند
خاصه دق که در غضب تخت / وصف او در وصف او کرد سنج
این مثال از خود کرم ای رفیق / پرشو زان باد چون خاک رست
رفت شاعر سوی آن شاه بیرد / سر سر کشو و اهلی و مخیر
که چرا ور شود احمد بیرح / شو و اندر سکر و احسان نمرد
ای خنک آنکه این بر آید / ظالمان مردند و ماند آن ظلیم
مردم بخیل لیک احسانش مرد / وای جانی که کند بیکه دعا
تا نه بنداری بمکه او جان برد / این رکن نکه شاعر بر کذر
جون حسین بن عادت آن شهریار / رامید بخشش و احسان بار
شاه هم بر خوی خود کفتم مزار / بر دشاه هم سوی شهریار
بر مقام او وزیری نو رئیس / کشت لیکن سخت پی زهر و سیس
من بر مدح و عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را بخشش در اهیم کم
سعد سرکلک غایی چون کند / سعد سلطانی کدایی چون کند
انکه از خاکش دهم از راه من / در رباید بجو کل بیک از چمن
از ثریا بر بیتو تا ثری / نزم کرد کرنه بیند او مرا
کرنه صاحب بود هم آتشین / تو بمن بکذار و فارغ شو سرها
گفت او را و صد چون او کدا / شاعر اندر انتظارش پر شد
بس زبان نامی نه دیر شد

گفت اکر زر نی که دستار و بهی / ما رهنما نم تر ابا سند رهی
انتظار کشت باری کو برد / ما رهنما این جان مسکین از کرد
بعد از آن شد و مدح عمر آن / ماند شاعر اندر اندیشه کران
کان جان نشد جان بیت بود / این که در اسکت دی خاص بود
بس بگفتندش که آن مسند راد / رفت از دنیا خاند آخرت داد
که مضاعف روزی مسند آن عطا / کم همی افتاد آن بخش عطا
این زمان زان و زنی اسار / او بود او حی ای حسان نمرد
رفت از ما صاحب دور رشید / صاحب صلاح ره بسان سپید
رو بکیر این دست بنا چاکر نه / تا بکیرد با تو این صاحب سپید
ما بصد حیلت از و این بهر / بستدیم ای بیخبر از جهد ما
بدو ایشان کرد و کفتند ای سعادت / از کجا آمد بکو تا بیان عوان
چیست نام این وزیر جاه کش / قوم کفتندش که هم نام حسن
کفت یا رب نام آن نام این / چون یکی آمد دو نام ای مرد دین
آن حسن نامی که از نیک کلاه / صد وزیر و صاحب آب و جو
این حسن کز بیش زیت حسن / میتوان یافت ای جان صد حسن
بر حسین صاحب حق سنا صاحب کند / شاه و ملک ما بدو سو کند

دانستن بندای آن وزیر دون در افساد مروت شاه و بر زبر فرعون یعنی هامان و قابلیت فرعون و تشبیه آن

چون بهامان کو وزیر بود داد / مشورت کردی که کنیش بود فرد
بس بکفتی تا کنون بودی چنین / بنده کرد ای زنده بوسی زمین
همچو سنگ و سخنیش آمدی / آن سخن بر شیشه خانه زدی
هر چه صد زر آن کلام خوش / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مستور و مستور هوات / در وجودت رهزنان را اهتدات
ناصح ربانی بدست و بهد / این سخن را و بعض طرفی نیند
کین نه بر جایست این از حاشیه / نیست چندان ما خود اشیه
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر ده دوزخ پر کین بود
شاه آن شاهی که او را اوسکم / باید اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون ترین او شود / نام او نور و علی نور الین بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / هر دو را بنوز زد بختی کزیر
بس بود ظلمات بعضی بعض / بنی خود و مارو نه دولت دو عرض
من نه مردم خرشتی در ایام / کر تو چند سنی رسان از سلام

چون بیاد آکشت مستغنی زان / فاش نامت مدح شاعران
تا که فرد زر بخشی او / همچو غیر بود بنزد کفت کو
چکه آن خلق سکر اندر جهت / آدمی را موج چون نیز از دو
ور نباشد اهل زان باد دو / خیک بدیدت کی کیرد فرج
زین همه گفت چون شنید ملوح / که چرا ور شود احمد بیرح
محسنان مردند و احسانها ماند / ای خنک آنکه این بر آید
گفت هفتم خنک او را که او / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
ای آنکو مرد و عیبانش مرد / تا نه بنداری بمکه او جان برد
بر دشاعر سوی شهریار / چون حسین بن عادت آن شهریار
نازنین شعری بر از زر دست / جا همیدی و اکرام تخت
لیک این با آن وزیر بر نبود / بر براق عزت دنیا رفته بود
گفت ای شه حرجها داریم ما / شاعر بیا بنو این بخشش ربود
خلق کفتندش که او را پیش دست / ده هزاری زین دلا ور بر دست
گفت بنشاریم و را اندر شمار / تا شود زار و نزار از انتظار
این سخن بکذار کاستاد حسین / کرتها صاحب بود هم آتشین
گفت سلطانش بر و زنان / لیک شاه فرش کی که نیکو کرد
بس بگفتندش صاحب اندر اشتهار / شد مستان وی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پر شد / بس زبان نامی نه دیر شد

همچو چون باشد صاحب حق / عقل سد روح را آرد بغل
آن سر شد عقل چون بار شد / همچو زید و صد طاعت شد
عقل جزو دیو او وزیر خود مکیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / کر بر اید جان پاک از نار
زین هوا از حرص خالی بین و داد / عقل را الله تعالی هم الدین بود
عقل را دو دیده دریا پاک کار / بهر آن کل میکند این رنج خار
کر نبیند بر بد او در خزان / باد دهر خرطوم اخرم در زمان
در بیفتد همت با عقل و کر / یار باش و مشورت کن ای بلند
باد عقل از پس بلا باد داری / با ای خود نبر اوج کرد و نهانی
دیو کر خود را سلیمان نام کرد / ملک خود و ملکت را دام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی پی نبود
خلق کفتند ان سلیمان صفات / ای سلیمان ما سلیمان دو صفات
آن چو خیاری و این همچون رسن / همچنانکه این حسن آن حسن
دیو بکفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست حق بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا چند ارزه شمار آن نشست
کر بدیدی آید بدعوی زمانه / صورت او را اندر اعتبار
دیو شان از نکران مسکین بیک / مینمود از کرن بود لیکن
نیست بازی با همیز خاصه او / کو بود تمیز تقلبی غش کو
صبح سحر و صبح تلبیس و غل / می نه بنده پرده بر اول
پس بکفتند با خود ذو جواب / باز کو نه میروی ای کرد خواب
باز کو نه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اکر معزول کشت فقیر / همت در پناهش بدین
تو اکر انکشتریا بر ده / دوزخی چون زمهریر ده
ماه بر شش و عارض و طاق حرم / هر جا که خود می تیمم
در تجلت تا نهم او را چنین / بخت ما نی بر اید از زمین
کرمنه آن سر ان سر زیر / همین مکن بجد برین او سو
کردی من طرح این این نظر / کر تجلی غیرت در سنگ حفد
هم طاعت کن تو بیذیران قدر / تا بکویم طرح این دیو دکر
نام خود کرد سلیمان بنی / روی بوسی میکند بر هر صبی
در کذار از صورت از نام خیز / از قفس بر نام در معنی کریز
پس بر اسلام بجد او در عمل او / در میان جد و قول او را بچو

در اندن سلیمان خلد هر روز در مسجد اقصا

خوش سلیمان چنین شاه و امام / ساخت مسجد اشتفاع عالم
هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی

سجد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان

تو کیا بی سنه دیدی اندرو / بس بگفتی نام و نقش خود بگو
توجه دارد بر جهان نام تو چیست / این زمان و سال تو اندر کیست
بس بگفتی هر کیا بی نام و نام / گر من آنرا عالم و آنرا عام
من مرا زاده هم و آن را که / نام من اینست از جو قصد
بس طبیبان از مسلمان زان کیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج بی پرداختند
این علم و طب بی انتهاست / عقل جزوی عقل استخراج نیست
چون جذیر ای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این جزو / لیک صاحب جزوی تعلیمش دهد
جمله جزوها تبیین از وی بود / اولا و لیک عقل آنرا نزد
صبح حرفت را بسی کان عقل / او توان آموختن سپاه او ستا
گر چه اندر مکر و استکفاف بد / صبح شه را هم بی استاد شدی

آموختن پیشه کور کینی از زاغ پیش از آنکه در عالم کور کینی و کور سبزی دانه آدم

دانش پیشه از این عقل بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی
گندم کوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکرت جید و اندیشه بود
گر نبی این قدم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او بابیل را
گر نه کی غاب کم این کشتیر / این بجوشن در خاک در آخشیر
دیدی افتی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد جهان
از هوا زیر آمد و تند او نفس / از پی تعلیم او را کور کس
بهر جنگل از زمین لیکن کرد / زد ز زاغ مرده را او کور کرد
دفن کردش پس بجنبید زاغ خاک / زاغ از الهام حق بد عقل پاک
گفت حاصل آمد شه بر عقل من / که بود زاغی زمن از دین بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما را هست نزد جمله دان / عقل ما را استاد گردد مردمان
خاک و باد و آب و نار مرغان بود / زاغ او را سوی کوهستان برد
همین مرو اندر پی تعلیم زاغ / گر بکوهستان بدین سوی باغ
گر روی بر دو پی شفاقی بلی / سوی قاف مسجد اقصای دل
تو کیا بی هر دم از سوی تو / آمدند مسجد اقصای تو
تو سلیمانی و دارد او بود / این پر از دی بای در بر دن من

من که حال هر زمینی با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین کی بیشتر گر خود بیست / تر جان هر زمین پیت بیست
بس زمین دل نباتش بگر بود / فکر اسرار دل را او نمود
گر سخن کش با برآمد آن بخش / صد هزاران گل رود چون جن
در سخن کش هیم آن دم زان / میگریزد مکتفا اندر دل جوزد
جنبش هر کس سوی جاذب بیست / جذب سازد نی چو کلب بیست
هر دیا اندر راه دم شد اندر شد / رشته پیدا نی و لیک میکشند
اشتر کوری بهار تو بین / تو کشش می بین مهارت این
گر شدی محسوس جذب آب بهار / بس عاجزی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سنگ مرد / سخت دیوستین میشود
در پی او کی شدی سنگ چنان امیر / بای خود او کشیدی طفل گیر
گاو گر واقف تقاضای بدی / کی پی انسان نبدی کان شدی
یا بجز دی از کف انسان سر بین / یا بد او نی شیر سان از جا بکین
ور بجز دی کی علف بر عشق شدی / ور منفعت و علف واقف بدی
بس ستون این جهان خود غفلتست / جیست دانست کین دوا او بالتست
دانش و دوره آخرت بود / جز در بین و دیده نبود مگر خرد
تو بجز کار گاه گیرنی بدست / عیش این دم بر تو شبه بیدست
زان سپی نای بدانش بر کار / که بپوشد اندر عیش کردگار
هم چنین هر کرگ گیری در دهان / عیب آن نگرفت تعدت از زبان
بر تو گر بیند اشد یار دزد پیش / زود میدیا جان بلد الحر تنی
حال کاخر در پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دو
بس بیند اول آن ربحان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم و اشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی جان حقرا پرست
ور کنی عادت پشیمان خر شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
هم عزت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال یار و کار نیکو تر بجو
ور ندارد کار نیکو تر بود / بس پشیمانیست بر فوت جهت
گر همه دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین سبب
بس بدانی تا ندانی نیک را / صد قدر از صد توان دیدن ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از کف انگاه هم عاجز بدی
چون نجایی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجز را باز جو که جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس نبینست و نه بیند این مدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو غلب آن هجی بی اندری

ور نبودی علت آن آرزو / خود ز میدی جان تو زین جستجو
گر نبودی علت آن کار او تو / کس نبردی کش کستان آن سر
وان دگر کاری که زو هستی تو نو / زان بود کش عیش آمد در طلب
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار ذره ما بنهان مکن
عیب کار نیک را صنع جا / تا نگردیم از روش سرد و دبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد جهان روشنی
قاعده هر روز را هست شاه / که به چند مسجد اندر و کیا
دل به چند سر بدان خرم صفی / آن حشایش کرد اندر عاد خفی

قصه صوفی که میان گلستان سر بر زانوی مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور و تفرج آثار رحمت الله کن و الآدم

صوفیانه سر بر زانو نهاد / شد ملال از صورت خاص فضول
پس فرو رفت او بخود اندر تفکر / این در مهمان پس و آثار خضر
گر چه چشمی آخر اندر زیر تنگ / احرق بشنو گفت انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو / گفت آثار دولت آن بود
این بدو آثار آثار است پس / باغهای سبز و در عین جان
بر بر و گلشن چو در بوستان / آن خیال باغ باشد اندر آب
گر که کند از نطفه آب آن اصطراب
باغهای میوه اندر دست / گلکی لطف آن بین آن گلست
گر نبودی عکس آن هرسو سرور / پس بخرا اندی ایزد شد از غرور
این ورود آنست جنی این خیال / هست از عکس آن جان بال
جمله موزون بدی عکس آمده / بر کجا بی که بود جنت کده
میگریزد از وصول باغها / بر خیالی میکند این لاغها
چو که خواهد تعلیمات آید نمان سر / راست چند وجه سانت آن نظر
پس بگو بستان بخوان و اندر / تا قیامت زین نظر و اختر
ای جنگ آمد آگه پس اندر گرد / جان او از اصل رزیبی پرد

قصه رسیدن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفتن مرغ

پس سلیمان دید اندر گوشه / زنگیا بی رسته خوش خوشه
دید پس نادر گیای سبز تر / خبر بود آن سر نشین در از بر
پس سلامش کرد در حال آن حبس / او جوابش گفت سبکت ارجو شنی
گفت نامت چیست بر گو بی دهان / گفت خرد بستای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که حرفم خراب مستم / دم بنیان این آب گلم
پس سلیمان آزمان دانست زود / که اجل آمد مسر خواند نبود
گفت تا من هستم این مسجد بقین / در خلل باید ز آفات زمین
تا که من باشم خود من بود / مسجد اقصی مخلص کی شود
پس که بودم مسجد پاکان / هنوز الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که خشمش ساجدست / یار بد خر روب هر مسجدست
یار بد چون رست در تخم او / همین از بگریزم کن گفتگو
برکنی از بیخش که گر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خر روب تو آمد ترا / همچو طفلان سوی کز چون مهتری
تو نیستی نادان و خرم من تری / تا نمانده دار تو آن استاد بی
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف ناموس ای
از بند آموز ای روشن جبین / که بتاکت ظلمات پس زین
نی بجا کردی که در ساخت / نی نوای محرک حیث بر داشت
باز آن ابلیس بخت آغاز کرد / که بدم من مرغ دو کردم نزد
رنگ رنگ نفست صباغ تو بی / اصل حرم و آفت اغم تو بی
همین نخوان بی بی عاغر تو بی / تا نگردی جبری و کر کم تی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خشک الکیسونی
تو خوان اجس و دریات او / با خدا او جنگ و اندر گفتگو
چون بود آگاه با جذبان خویش / که تو در عصیان من دامن کشی
بجنان کس خوش رود در مرغزی / کس چنان رفتن رود در مکرگی
پست مرد جنگ مکری در دان / کت همی دانند بندان دیگران
که صواب نیست در راه این بس / که زنند طعنه مر اجز هیچکس
گر چنین گویی که دمار و رست / چون چنین چه گفت کسی پی رست
هر چه نیست خدا و اری اختیار / هر چه غفلت خدا و اری اضطرار
دانه او کی بکیند محرمت / زیرکی از اهل و عقل و آدمیت
زیرکی آمد سیاحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
پیل سباحت را ز کی گیرد کین / نیست چون نیست چون دریا این
و کهان دریای ژرف بی پناه / در دریا بیخت دریا را گناه
عشق چون کشتی بود بر خواص / کم بود آفت بود اغلب اخلاص
زیرکی بنزد عشق و حیرانی بجز / زیرکی غفلت و حیرانی نظر
عقل قربان کن پیش مصطفی / حسبی الله گو و الله کفی
همچو نعمان سر کشی و اکش / که خود رستی داد نزد زیرکش
چون رهی از منش ای بی رشد / که حقد اعلم منش را میکشند
چون نباشد منش رجان ما / آنچه گفتی منش گویند خدا

توجه وادی ای خزد پر حسد / تا ملت او را اخذ اخذ میکنند / ای کشتی او آسمانا مرتبتی / تا بلغ در نخ دهد کشتی در فتن
کاش چون طفل از حیل کاشانی / تا چو طفلان جنگ در ذوی / تا بعلم نقل کم جوفی ملی / علم دوی دل ربوفی ازدلی
با حسین نوری تو پیش ری کجا / جان وحی آسمان نوار دعا / علم نقل بادم تعلیم زبان / چون تیم باد وجود آب ان
خویش را بکن طبع و سبس / رستگی زین ابلهی پای و سبس / اشرا اهل طبیعت ابد ای سر / سر ان گفت سلطان بشر
زیرکی چون کبر با ذاکیکریت / بلهی شو تا بانی دل در دست / ابلهی نی که بیحوکی دو دست / ابلهی کو داده حیران او است
ابلها تند آن زنان دست به / از کف ابد دوزخ پوست تند / عقل اقرآن کن اندر عین دو / عقلها بازی از ان سوی گفت
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو انکه کوک و فضول / زین سر از حیرت اگر عقلت برود / هر سر موی سر عقلی شود
نیست آن سوی مرغ و مغارت بر دها / گر ز داغ عقل رویدن شد ماه / سوی دشت ارزد ملک شاهی / سوی باغ آیی شود عقل ری
اندرین ره ترک کن خاقی و هر / تا قلا و دزدت بخبند تو بجنبد / هر کرا و پی سر بجنبد دم بوجه / خلق خلق مستش این بحر
واستان از دست دیوانه مجاع / تا ز تو راضی شود حق در نعاع / چون مهاش هست خلق بی / دست او دورت آرد صد کرنه

چنان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید از اجرن شمشیر است بدست راه زنان

بذکر با علم و فن آموختن / تیغ دادن در کف زنگی زنت / دست آمد در کف بدگوهران / پس غزا زین فوق شد بر مومنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
علم و مال و منصب و جاه و روان / داستان شمشیر زنان رشت خو / بخت منصب میکند با جاهلان / از نصیحت کی کند معذار سان
جان او مجنون تنش شمشیر او / عیب او بخشیده چون آن آب تیغ / مال شل او منسوخ بر محراسافت / جمله مجرا مار و کژدم پر شود
حال و منصب نا کسی کار دید است / غالب سوای خود او سد شد / تا کند بخل عطا با کم و بد / جاهل شاه حکم مرتد شود
حکم چون بد دست گمراهی فتاد / جاه بد ارنده در جان فساد / ره کشید اندر تبی و دوزخی کند / جان زشت او جهانسوزی کند

ای دریغا وقت خرمی کاهنده / لیک روز از بخت من پیکاهنده / وقت شکست فضای ای ملال / تیک آید بر دو عمر دو ام
نیزه بازی اندران کوهای تنگ / نیزه بازانه اهی آرد تنگ / وقت تنگ شاطر و فرم عوام / تنگ صد ره زد وقت ای خام
چون جواب حق آمد فاش شی / این درازی در سخن چون میکشی / از کمال رحمت موج کرم / میدهد جز شوره در باران نم
بود شاهی بود اور ابنده / تیره بای خدمتش کلدا شتی / مرد عقلی بود ذهوت زنده / بند سکالیدن نکو بند اشتی

در بیان آنکه ترک جواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحق سکوت است

گفت شاهنده جزاش کم کنند / در بحلیه ناس از خطر بر کنند / عقل او کم بود حرص او فزون / چون حرام کم دید و سد عدو حزون
عقل بود کرد خود کرد خرف / تا بدیدی جرم خود کشتی معاف / چون خری با بسته بند از بی / هر دو بایش بسته کرد از بی
بس بگوید خر که بیک بغم بس است / خود ندان کان خلق حق الملائکه الا هم

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکه الا هم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید / نی سست و نداد جز سجود / یک گروه را جمله علم و عقل و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور عقلی زنده از عشق هوا / یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از خلاف و فرهی
او نه بیند جز که اصطبل و علف / خانه از شهوات او شرف / این سیوم همت آدمی نبود / از فرشته نیم و از خویش خر
نیم خر خود عقل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود / آن دو قوم آسوده از حرب و حرج / وین بشر با ذوی مخالف در عذاب
وین بشر هم را امتحان تست شد / آدمی شکند و دلت شد نه / یک گروه مستون مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نفس آدم لیک معنی جبر میل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل / زیر بانت جبه و زهد و جهاد / گر بیاید آدمی او خود ز راد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند / وصف جبریلی در ایشان باز رفت / لیک شد آن فاده و آن ملک رفت
مرد کرد و شخص گوی جان شود / خر شود چون جان او جانی شود / زنگ جانی کان ندارد پشت / این سخن حقست و حرفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند / در جهان باریک کار بها کند / اگر و تلبیسی کرا و اند شد / آن خر حیوان دگر باید بدید

طفل را ره قدر چون پیر کی گرفت / بی رو از اخوال دیار کی گرفت / گر چه کار ما جمالم ترا / مادر او هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی علم / عکس مه را هم بخواب ای خام عم / عقلمان سر در سر شد شد زنم / عاقلان سر ها کشیده در کلیم

شیر یا ایها الرسل فرماید

خواند مزمل نبی را زین سبب / سر بکش اندر کلیم و در پوش / که جهان جسم و سر گردان موش / هین مشو پنهان ز نکبت عی / که تو داری شمع وحی شفی
هین قم اللیل کر شبی ای همام / نیم اندر شب بود اندر قیام / می فروغش روز روشن تر شبست / بی پناهست شیر اسرار تبت
باش کشتی بان درین بحر صفا / که تو نوح ثانی ای مصطفا / روشنایی بی چراغ ای نیاب / هر سری را خاصه ایذر راه آب
خیز سبک کاروان ره زده / هر طرف غولیت کشتی بان شده / خفته وقتی غوث هر کشتی تو / محو روح الله مکن تمادی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع خلوت آرایی جهان / وقت خلوت پیشت اندر جمع / ای هوی چون کوه قاف و وجا
بدر بر صد فلک شد ره روان / سیر را کبذ از بانگ سگان / کاغیان همچون سگان بر جد تو / از سفه دم دمکانان بر بدو
چون فلک ارای شمای رهنما / نور بخشی کن عصا کو ور را / نی تو کفتی قاید اعمی براه / صد ثواب داجر یابد از الله
هر کرا او حل کام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد مدد / بیش کش تو زین جهان بیقرار / جوق کور انرا فضا را در قطار
کار ما دی ای بود تو با دی / خاتم آخر زمان استاد دی / هین بدان کن ای الهم الهمین / این خیال اندر سگان را یا تقین
هر که در کار بود او دل کرد / گر دلش را من زنم تو شاه دو / بر سر کویش کو ره یابم / او سگ بنداره ذو زمین دهم
عقلها از نور من افروختند / بکر اندر من حرمن سوختند / چیست خود الا حق آن ترکان / پیش پای زنده پیدا بان جان
آن چراغ او به پیش هر صوم / خود خبر باشد ای مسین سیم / خیز و دم تو صور همدم که / تا هزاران مرده بر دیدند خاک
چو تو اسرافیل وقتی راست خیز / بر سر تیری ساز چون در سخیز / هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش جا که قیامت کنم
در بکر ای سایل بحمت رفته / زین قیامت صد جهان قائم شد / ز آسمان حق سکوت آمد فرو / چون بود جانا دعای مستجاب

بون سگانید سوی پایها پایها / دور رویش در زمین جنگها جنگها
ما تو باشی با من ای پرده دلی / بس بلی در ماند جان کس
روز کام رفت زین گون جاها / مجو تیه قوم موسی سالها
حظ تیه بود این تردد وصال / ماند ام در ترک شصت سال
راه نزدیک باد تخت دور / گیر گشتم زین سواری بی سریر
سر مکون خود از انتر دو مکن / گفت سوی نیم زخم تا چند
تکیه شد بر وادی پایان فراغ / خویش را افکند اندر سنگلاخ
از جهان افکند خود را سخت زر / کی محل گشت جهان دیر
چون جهان افکند خود را سنگلاخ / از قضا آن لحظه بابش هم شکست
پای را بست کو تا کوشم / در خم چوگانش غلطان گشتم
زین گنه تلقین حکیم خوش سخن / پس سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کمار بی بود / کو کی کشش بر او اولی بود
گوی خود میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس دو چندان شد تنم / وان سفر زیرا که نا شد تیه ما
این چنین سیرت مشتاق جنس / کان فزون از اجتهاد جن و انس
این چنین طاعت نی بهر عام / که نداد نش فضل حق در ادام
قصه گوتا کن برای آن غلام / که سوی بنه رسیدش اوام

جنبش آن غلام قصه سگان را اجری بیاد شاه

قصه پر جنگ بر مستی و کین / میرسد پیش شاه مازین
کی لبذا ما است اندر دلی / هست لایق شاه را آن کبر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / پس که خرفش هست در خود شان
گر نباشد در خور آنرا باد کن / تا نه دیگر زین چاره کن
لیک فتح نامه تن زین مدان / ورنه هر کس هر دلی دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است / کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست فاتح گشته اند / رنگ در حرمی بر آغشته اند
با شد آن فهرست دلهای جاه / تا جنان دانند شان نادر
باز کن نرمانه را گر دن مناب / زین سخن دانند اهل با نوا
هست آن عنوان جوانمردان / متن نامه سینه را کن امتحان
کو موافق مبتلا اقرار تو / تا منافق دار بنود کار تو
چون جوابی بس کن ای بی مهر کی / زان می باید که در دی بیکری
گرچه داری در جوال زنجیر / کو می ارزن کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت از سگ / یا ز خود خود را ازین بیکار کش
در جوال آن کن که می باید کشید / حکایت آن فقیه دستار بزرگ که آنکس / سوی آن تعلیم دستار شان کشید

یک فقیهی چند بار جسته بود / که بر بود دستارش و بانگ میزد که چه
تا شود زفت نماید آن عظیم / می بری ایگاه بین و به سبر
در عمامه خویش در پیچیده بود / چون در آید سوی محفل آن حشم
زده ها از جامها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون خالیست / چون منافق اندر روی سوار است
پاره پاره دلق پشمینه چنین / در درون آن عمامه بد دفین
بود یا سوی عدم رسته گرد جرم / تا بدین نامه بیابد او نفوذ
در درون تا یک مرد جادو کن / منتظر ایشان بود از مرض دنیا
در درون بود او از مرض دنیا / بس روان شد تا بسازد کار او
بس نقیبش بانگ بر زد کای / باز کن دستار را انگیر
چنین که جادو بر سر میبری / باز کن آن هدیه را کی بری
باز کن آن را بدست خود بیان / تا بمان خود ابی بر روی هم
چونکه باز کرد آنکه میکرد حیل / صد هزاران زنده اندر وی بحیل
زان عمامه زفت نامایت او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خود را کاکا عجل / زین دغا باز ابر او دینی کار

گفت بیهوده مرا غل لکن ترا / نصیحت بد کردم ما جرا
نصیحت دنیا اهل دنیا را بدین حال و بیوفایی

زین نصیحت بد کردم ما جرا / چون ترا با مکر زنده تا بدست
مدبرین کون وفا و ایا او / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
چون میگوید بیا من خوش بیم / وان فساد کش کنند روبین لا تسم
ای ز دنیا بیداران کن زان / بیکران آن سردی و زندی توان
بر ورد دیدی طلق خرشید و ضرب / هر کرا او را یا کن وقت خوب
بذر راه دنیا برین خوش حاذق / سر تش را هم بین دو محاق
کو یکی از خس شد و لای خلق / چون فرو افتد خرف سوای خلق
گر تن سیمین بران گردد تنگ / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده تو تهای حرب خیز / غفلت آنرا بین در آب بیز
مر جنب را گر آن چنین کو / بر طبق آن دزق و آن خوی
گر بدید آن خود و اندر دن آن / چون شدی تو صید دانه شان
بیل نامل رشک استاد آن شد / در صناعت عاقبت زان شد
کس مست خمار هو جان / آخر اغش بین آب ای جان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف / چون خرش بین آخر خرف

زلف چه مشکبار عقل بر / آخر آن چون دب زرنگ خود
خویش بین کو نیش او را کش / واخر آن بر سر اینش بین فضا
زنگ او بنوز بند او ام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
بس بگو دنیا بتر دیدم ترا / ورنه قتل من ز دانش میگریخت
طوق زرین حمایل بین بلد / خلق را بخری شدت و سلسله
هم چنین بر جزو عالم میشمر / اول و آخر در ارض و سما
هر کرا آخر بین تر او مسعود تر / هر کرا اول بین تر او مردود تر
روی هر یک چون خوه خاخر بین / چونکه اول دیده آخر بین
تا نباشی محو اهل اعوری / نیم بیند نیم بی چون ابتری
دید طین آدم و دیدش ندید / این جهان دید آن جهان بین
فضل مردان بر زنان ای جان عاج / نیست بهر قوت و رگ و صباع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر تو ای عمی
فضل مردان بر زنان ای جان بیت / زان بود که مرد پایان بیست
مرد کان ندید عاقبت بینی حسب / او ز اهل عاقبت چون زن
از جهان دو بانگ می آید بیند / تا کند امین را تو با شی مستعد
آن یکی بانگش نشود را تقا / وان یکی بانگش فرشتیا
من سگ و خوام ای پیش کنم / گل بر زبون بانگ تا خود
بانگ اسگو نشو که اینک گل ز من / بانگ کف را و کو سوی مایوس
این بذیر فتی بادی زان کر / کرد مجاب ضد محبوب کر
آن یکی بانگ اینک اینک حاضرم / بانگ دیگر بیکرا مد آخرم
حاضری ام هست چون مدکن / نفس آخر زاید اول بین
چون یکی در دو جوال اندر بیا / آن دگر را ضد دادی دو شدی
ای جنگ آنکه زاول آن شنید / کش عقول و سمع این مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / عبرتش گر تا نه ناسگفت
کو زنه تو کو به خود بوی کشید / گفت کاندر آدم شد را او رسید
کهربا هست مغناطیس هست / یا تو آهن یا کهی پا بست
بود مغناطیس از تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می تنی
آن یکی چون نیست با اجزای پا / لاجرم شد بهلوی فی جا جا
هست موسی پیش قبطی بر زمیم / هست اهمان پیش قبطی بر عظیم
جان اهمان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب قبطی شده
عقدهٔ حرگ گشد در اجتذاب / چیان آنکه عارف را عنایت از رزق که
صعدهٔ آدم جذوب کشتم آب / ابت عند ربی یطعمنی و یسقینی
گر تو شناسی کسی از ظلام / ابگر در آکش سازنده نیست
زنگ هر گره پی ما در رود / تا بدان جنبش پیدا شود
آدمی را امیر از سبزه رسید / شیر خوار زیم زیر بیه رسید
عدل تاست قسمت گر نیست / این عجب کی چرن و ظلم نیست
میبر و بی ای پشمانی بذی / ظلم بوذی کی کنهانی بذی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز مار او روز کی کنجا بود
ای یکره اعتماد و اثقی / بر دم و بر جا بلوی کاشتی
قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه است و طنب
دلق چون بر تیت اندر تو زاد / راه نتو امتد بر بدین ره دوان
این جهان و اهل او چیا صلند / هر دو اند بیوفا بی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست / گرچه رد آرد بتو آن زو تنا
اهل آن عالم جوان عالم زبر / تا ابد در عهد و جان مستمر
خود دو سپهر هم کی عهد شدند / بیجرات از عهد ترکی بستدند
کی شود پر مرده میوه آن جهان / شادی عقبا نگردد اندهان
نفس سیاه حدیث انزو گشت / او دنی و قبله کعبه بیت
تقسیم را لایق این انجمن / مرده اند خود بود کو رو کفن
نفس اگر چه زیرک خود دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب دمی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده بدید
تا بیاید دمی تو حق بر جاش / تو بدان کلمه که طالب جاش
بانگ صبحی کو آن حاصل شد / باب زیر شد ذی کو آن قل شد
این بیترهای دقیق قال قیل / قوم فرعونند اهل جو آبیل
رونق طاق و طرب بر سحر شان / گرچه خلقان را شکر کو کشان
سحر های ساحران و آن جهد / هر که چربی دان کرتان شد و با
جادو بیمار اهمه یک لطف کرد / یک جهان پرست آمد صبح خورد
نور از آن خوردن نشد آن ناس / بل همان سانست کو بود پیش
در اثر افزون شده در دوست / ذات را افزونی و آفات ساز
حق ز اچا و جهان افزون نشد / ابجد اول آن بند اکنون نشد
کبک فزون شد اثر بجاد خفی / در رمان این دو افزون زفق
شد فزون زان در اثر اظهار او / تا بدید آید صفات کار او
هست افزون بر دانی قلیل / تفسیر فاوحی فی نفسه خیفة قتالا لخف
که بود حادث جلیها خلیل
گفت موسی محو هم گشتیست / چون کنم چون خلق را تغیر هست
قوت حق تغیر را بیند اکنم / عقل پس تغیر را چنا کنم
گرچه چون دریا بر او رو کف / موسیا تو خاک آیی تا نخف
بو دانند جهد خود سحر اتقا / چون عصا شد مار آنها کشت طا

هر کسی را دعوت حسن ملک / سنگ مرگ آمد نگار آن ملک
سحر فرقت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از نام بود اصحاب
بانگ طشت سحر خرقت غافلند / بانگ طشت دین عزت نافلند
چون ملک جان شدت از دو دن / وصف آن قلب اکنون را زن
وقت لافست ملک خوش عاشقیست / قلب میگوید ز حقت بر دوم
ای زر خالص من از تو کم / همرهت از عزیزی دست
زر می گوید بلی ای خواجه تاش / ایک می آید محک اما ذباش
هر کسی تن هدیه است از دو جان / زر خالص چه تعجب است کار
قلب اگر در خویش آن خرچی بدی / این سیه کار خرشد اول میبدی
چون شدی اول سیاه الله / دور بودی از تعلق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل و برزق او خالب بدی
چون شکستند شدی از آن خوش / جای بر آتشکده بدی پیش
عاقبت را دیده او شکسته / از شکست بند دردم بسته
قصدها مهما سوی اکسیر الله / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندود ذکن دعوی مین / گر نقاد مشتری آمی جهان
نزد محرم چشمان بنا کنند / چشم بندی تر از او کنند
بنگر آثار که آن دیده اند / بنگر آثار که حالی دیده اند
حسرت جانها در سنگ بنده / سر فاسد زاهل سر بریده اند
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاک ای جوان
نیست ثوری کش غلط اندازد / وای آن جانکش محک کار دست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او بمناجات انبیا علیهم السلام

ای ز اندوه دکن دعوی مین / گر نقاد مشتری آمی جهان
نزد محرم چشمان بنا کنند / چشم بندی تر از او کنند
بنگر آثار که آن دیده اند / بنگر آثار که حالی دیده اند
حسرت جانها در سنگ بنده / سر فاسد زاهل سر بریده اند
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاک ای جوان
نیست ثوری کش غلط اندازد / وای آن جانکش محک کار دست
بر مسلم گفت من خود احمدم / بس مسلم گفت من خود احمدم
بس مسلم بحکم گفت نظر / شمع مقصد افاید بحر ماه
کس طرف نه است باز ذوالم کا / دین احمد این بود هم زعم
این قفا و دوزخی بهر بن از حرص / عزت اول مشو آخر نگر
ای قفا و دوزخی بهر بن از حرص / نقش باز از ابن بین دین نزاع
ورنه این زاغان دغل از دو خشند / باک باز از سینه آو خشند
حرف در دو بیان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
بانگ بسته زبد بشان / تاج شاهان را ز تاج بدهن
بانگ بد هر کرپا موز و قتا / راز بد هر کو پیغام سبا
بر هلاک امت پیش کو جوف / بود شان تیز کان نظر کند
کوری کوران ز دو دو خست / آوری چو خرخی کان بود دور
گه صندل ز کان بر نه خود / گه حرص از کور و کمند

بار صبح شد رحمت دور شد / ای رنج حاسد مغفور شد
با هیا آخر نگاه بنگر است / بند گلوی خشم خرخیت است
با دو دیده اول آخر بین / کز نقاد مشتری ای خیر بین
همین مباش عمر خواهیش لعین / ای رز اندود ذکن دوی خین
آخر آن باشد که عالی دیده اند / چون دو جسم کاو در دو تلف
همچو بحکم است کش بود شرف
نصف قیمت رزد آن دو جسم او / که دو جنس راست مسند جسم
ور کنی بحکم آدم زادی / نصف قیمت لازم آید جاده
رنگ جسم آدمی تنها به خود / بی دو جسم یار کاری میکند
جسم خر چون اوش بر آخر است / که دو جنس مست حکم عورت
این سخن با بیان نماز دوان / عنف
بینوا سید رقعه در طمع خیف

تتمه قصه نوشتن آن غلام را رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نماز پیش مصحفی / گای خیال ز مطمع شاه بخی
دور از او رحمت او کین قدر / زجری اش آیم اندر نظر
گفت بر مصلی قرمه ذوات / بی برای علمی و بی سکی دوست
گفت و حیلیست ای این سخن / نقش شه خاکست ای مرد کهن
مصحفی دو کونه حجت بر نوات / دمی رو کرد از حرمی کو داشت
چون حرام آمد ش در دوست حاشت / زد بی تشنیع او سوز ذات
گفت قاصد میکند ای بیحیا / گفت تحکم بنده و زمانیم ما
این مگر از اصل این از نوع کیم / بر کان کم زن که بر بار دوست
مار میت از میت انبلات / بی کم کنه کان از حد است
آب زمزم است ای خیر چشم / بیشتر بنگر یکی کبای چشم
شد ز چشم ظلم در دوست بقوه / سوی شه هنوز شد خیر تو
اندر آن رقعه شنای شاه کنت / کو بر جود و سخای شاه سفت
کان ز جود او برای خوان کنو / جمله جنها جان به تو آورده رو
زنگه او انجد بهد کریان دهد / کف تو خندان چاپلی خوان دهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی چشم مدح اثرها میبود
زان همه کار و پی نور است / کو دو دیدی دوری از نور است
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میس تازه رو فاسد شود
رونق دنیا بارد زد کسان / بانگ مست از نظام کون و خسان
خوش نکرده از مدح آنها / خوکه دهد مدح بسنگ کنها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان جاد کو
بر زبان الحمد و اکراه درون / بر زبان تلبیس باشد یا فسون

هم زنبعت هم ز جنبت هم ز کمک / عقد سعی بیند در تو پی در کمک
وین طبیبان تو آموزند خود / کز بدین آیا سان جنبت برد
کی علاج از دور نایاب شنود / تا بقوت رو بوذت در روند / بلکه پیش رز زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها
آن شنیدی داستان بایزید / کز خال بوالحسن مشی جه دید
کبر ذره آن یکی نه مکث داشت / با مریدان جانب صحرا او دست
بوی خوشش آمد مرورا از کمان / در سواد دری ز سوی خارقان

ذکر رفتن بایزید از زادن بوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او یک بیک و نوشتن تاریخ تولد بیان والسلام

هم بدانجا نامه عشاق کرد / بوی او از باد استکنان کرد / بوی خوشش را عاشقان میکشید / جان او از باد نامه میچشید
گوزه کو از خانه بیرون بود / چون عرض بر خاص پیش آشنا / آن زمردی هر آن اندشت / از درون گوزه هم بیرون بخت
باد بوی آورد مرورا آب کشت / آب هم او را چو شیر پاک شت / چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او از آن دم نور سید
پس بپرسیدش که این اول خوس / که برو نوشت این جناب بیخ و بیش / گاه میخ و گاه زه و گوز سنید / میشود حالت چه حالت تو پدید
میکشی بوی بنفشه نیست گل / چیست این خبث و گلزار گل / ای تو کام جان بر خود کام / بر دمت از نیست بیام نام
مردم از یعقوب آید بوی یوسفی / نیست اندر شام تو شفی / نطرح بر دیده ما از آن کل / شمه بر کو از آن گلزار و بو
خوند ایرم ای جمال مشتری / دلب خشک و تو تنها خوری / ای فلک جای حست در خفیه / زانچه خوردی جرعه ما پرور
حیر محلوب نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان دگر / کر توان نوشیدن این زیر دست / ای یقین مر مرد ار سوا گرست
بوی دلبر شنیده مکنون کند / چشم مست خویش را چون کند / خود نه آن بوست این کاغذ / صد هزاران بوده اش دارد نهان
بر شده از بوی او محرود / دست تبر زنه تنگ کرد / این سر خم را بکل در مکیر / لیکن بر مه نیست خود بر بیر
راز کر / لطف کن ای رازدان ای / ای صیدت باز کرد بیاد / گفت بوی بوالحسن آید بیا / مجابگه مر بینی را از عین
کر محمد گفت بر دست سها / از زمین می آیدم بوی خدا / بوی راهین دیر سد از جانب / بوی یزدان میرسد هم از دس

از او بس / از آن بوی بیاب / بر نبی رامت کرد بر طرب / چون او بیت حق بیش نانی کرد / آن زمین آسمانی گشت بود
آن هلیله بر دریده در شکر / جای تخمین نبود ذکر / آن هلیله رسته از ما و منی / تنش دارد از هلیله طعم نی
این سخن با بان ندارد باز کرد / تا چه گفت از زوجی خلق میرود / گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین دیهم یاری میرسد
سعد چندین سال می زاید شبی / میزند بر آسمانها حضر کبی / روشن از کلزار ها طلوع بود / از من و اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حیله اش را گفت و ذوالبرد و فتن / قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک گفت از کیسو و
حیلهای روح او را هم نبود / از صفات و روز طریق و جای بود / حیله اش محبوس عاریت / دل بر آن کم که آن یکسان عاریت
حیله روح طبیعی هم قناست / حیله آن جان طلب کو بر سماست / جسم او بجون جرانی بر زمین / نور او بالای سقف همچنین
آشعاع آفتاب اندر دماغ / قرص او اندر جهان طاق / بوی او بر سقف ایوان و باغ / نقش کل در زیر پنی بر راغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم اقبال بیرق / پیرهن در مصر و این یکجو بیص / پرشد کنعان ز بوی آن قمیص
از کتاب آر استند آن شیخ را / بر نوشتند آسمان تاریخ را / چون رسید آن وقت تاریخ / زان مقام آن شاه چند اکنون است
از بس آن سالها آمد پدید / زاذن بوالحسن خرقانی بعد از موفات بایزید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوبهای او ز اسرار خود / بجهان آمد که آن شه گفته بود / لوح محفوظ است آن پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
بی بخوست و بی زوال است خراب / وحی حق و الله اعلم بالصواب / از پی رو پوش خاصه صوفیان / وحی دل گویند آمد در جهان
وحی دلکش که منظر گاه اوست / چون خطا باشد دل کاه اوست / متوسط بیقره نور الله شدند / از خطا و سهو ایمن آمدند
صوفیی از فقر چون در هم شود / عین فقر و دایه معلم شود / رنگ جنت از نگاه دوست / رحم قسم جاهزه اشک است
آنکه ها بشکند آن از خلق / رحم خلق و حق نباشد بی او / این سخن با بان ندارد آن جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که زنتش کم کم / نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله / او شبه در گرد و دو ادیم شود

زان جزای خاص برگ کاه شد / آن جزای روح چون نقصان / جای نقص نقصان او را زان
پس بدانکه خطای رفته است / بجهان کان تخلی نقصان گشت / رفته سوی صاحب جسمی نو
رفته اش بر بند میرد او داد / خواند آن رفته جوابی و امداد / گفت او را نیست الا درد و دوست / پس جواب الحق او لیس سوست
نیستش در دوزاق وصل صبح / بلد فرعت او خوید اصل صبح / حمقت مرده ما و منی / کز خزف زمین فراق اصل
آسمانها و زمین یکبیدان / کز درخت قدرت حق عیان / تو چه گرمی در میان سپ در / وز درخت با جانی بخبر
آن یکی گرمی دگر در سپ هم / یک جانش از برون صاحب علم / جنبش او و انگاه سپ را / بر شانه سپ آن آسپ را
بر دریده جنبش او پرده هم / صورتش گرمت و منی از / آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم پس ست پیران میهند
داده اش هنبه است اول یک خرخ / میرساند شعلها او تا اثیر / مرد اول بسته خواب خورد / آخر الامر از ملائک بر سرت
در میان هنبه و کبر تیها / شعله نورش بر اید بر سها / عالم تاریک روشن میکند / کنده آهن سوزن میکند
کرد آتش نیرم جمع نیست / نی ز روحت از زرد حیات / جسم را بنو از آن عوهر / جنبش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود / چون روح جان جسم پس چون میشود / حد جسمت یکدو گز خود پس نیست / جان تو تا آسمان چون لان
تا به بخدا و سر قند ای عام / روح را اندر تصور نیم کام / دو دو سم سکنت سه چشم تان / نور در جنس تا عنان آسمان
نور پی ان جسم می بیند کو / جسم پی ان روح جو بوذان / جان زرش و سبت تا فارغت / لیک پیاجان بوذ مرده ارد
بار نامه روح حیوانیست این / بیشتر روح انسانی بین / بلکه از انسان و هم مردم دل / تالب دریای جان جبرئیل
بعد ذات جان احداث کرد / جبرئیل از هم تو دانش خوذ / گوید آرایم بتو در یک کان / من بسوی تو سپوزم بیکان
ای جابان خود نداره تا پاسم / نی جواب او جنست آن بسر / گای عجب جو نم داد آن شیخ / با حیات کرد رفته بر زتاب
رفته بجان کرده تعود او بیا / آتش آهن غلام از نار سبدن جواب رفته / کو خانق بود و آب زیر کاه

رفته دیگر نوسیم از زمون / دیگری جو نیم رسول ذو شون / بر سر معنی نامه بر / کیب نهاد ذر جهان تخیر
هیچ کرد خود نمی کرد و کمن / کز رویی کردم جو اندر دین سمن

ذکر رفتن باذ بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت و نعوذ از احوال

باذ بر تخت سلیمان رفت کرد / پس سلیمان گفت باذ اکر مفرد
باذ هم گفت ای سلیمان کرد / ورده کی کز کرم خشمی شود / این ترا زو بهر آن خود حق / تا رود انصاف ما او رسی
از ترا زو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم / همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بجو چون کل کرد
گفت تا چاکر نمرود فرق من / آفتاب اکر مشو از شرق من / راست میکرد او بر آن تاج را / باز کرد میشد برو تاج ای نفی
مشت باش راست کرد و گفت / گفت تا چاکر آخر کر مفرد / گفت اکر صد ذره کنی تو راست / گرد سوم چون کرد روی ای تر
راست میکرد او بر آن تاج را / باز کرد میشد برو تاج ای نفی / پس سلیمان اندر روز ارک کرد / دل بدان شهوت که بر دوش کرد
بعد از آن تا جبل هامد راست / انجمانکه تاج را بنوا راست / بعد از آنش کرد کی کرد او بقصد / تاج و انگشت تا رکح بقصد
هست کرت کرد بکرد آن هم / راست میشد تاج بر فرق هم / تاج ناطق گشت کای شاه زمن / چون فشاندی بر چه کل بر دار
نیست دستوری کزین من بکذرم / پرده های غیب بین بر هم دم / پرده هم نه تو دست خود بیند / هر دو هم از کفت ما بسند
پس ترا علم که پیش بذ زرد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد / ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن ظن که میکالیه آن غلام
کاو چنین با رسول معنی / کاو چنین با تنها معنی / همچو زعونی که موسی جسته بود / ظلمکان ظن را سری رود
آن عدو در خانه آن کور دل / اوستاده اهفال را کرد کسل / دم از بیرون بذی با دیگران / و اندرون خویش سبب نا نکران
خود نه قدرت او قسمت میکنی / وز برون تهمت بر کس مینهی / همچو زعونی تو کور و کور دل / با عدو و خویش بیکنا ما زاندل
چند فرعونا کشی بی جرم را / میبوذ از ای مرتن بر مردم / عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و نور خویش کرد
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / کر خطا طوست حیوانش کند / حکم حق بر نور میآید بدید / بجانکه علم غیب یابد

میان آمد که از خود خود بود / بوالحسن از مهمان آزار شنود

شنیدن ابوالحسن خبر او را بایزید

کو حسن با شد مرید او شتم / درس گیرد هر صباح از تو بهم
گفت من هم تو خواستی بیدام / ورزدان شیخ این بشنیدم
بر سر جای میر رفتی پی فتور / بر سر کرسیش نشستی با حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / با گر پای کنیتی سگالش طی شدی
تا یکی روزی چاند با سود / کو دار ابرف نوشیدند بود
تو پی پرتو بدنها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
با کمش آمد از خطیر شیخ پی / ما از او دوک کی تسخانی
همین چاپ این سوی او از ام / عالم از رفت دیدی از من تمام

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب رقعه اول نیافت

حال او تو از نود شد خوب / آن شاب را که او اول می شنید
نامه دیگر نوشت آن نه جان / پر ز تشنیع و تیر و بر تهان
کی کسی رقعه نوشتم پیش شه / آن ذکر را خواند هم آن خوب
هم نه از او در اجواب بر زد
حسب حالی آورده او را شهریار / او مگر کرد رقعه نیچ بار
گفت حاجب خواندند بهمات / کر جواب بس برنویسی هم دوست
از شهی تو چم گرد ذاکر / پر فلام بنده اند ادی نقل
گفت این سلت اما الحق / مرد الحق زشت مرده دوست
کو چه آمرزم گناه و زنش / هم کند در من سرایت عقش
صد کسل دگر کین همه گرگ شوند / خاصه این کز چشم عقل بند
کز تکلم عقلی مبادا اکبر را / شرم آدی آب آبرو ابر را
نم نیارد ابر او شوی او / شهر شد ویرانه از بوی او

ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را و نمودن شرح آن حال را

آن کران احمقان طوفان صبح / کرد ویرانی عالم را بر صبح
گفت پیغمبر که احمق هر کرست / او عدوی ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او در ریح او ریحان ماست
عقل دشنام او بدین رو اصم / زنکه فیضی دارد از فیاض هم
نبود آن دشنام او بنیاد / نبود آن جهانش سایه مایه
احمق ار جلوه اندازد نیم / من از آن جلوای او اندیشم
این یقین کز لطف و روشنی / نیست بوس کون خر را جانشین
سبب تنگ کند نه کند بنیاد / جامه را دیگر سیه سازد مداد

نیست غیر نور آدم را خورش / از جهان جان نیاید بر دلش
زین خرشها اندک اندک باز ده / کین غذای خر بود نی آن خر
تا غذای اصل را قابل شوی / تخمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین بان سد / فیض آن جانست کین جانان شد
چون خوری کپار از کاکل نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل در قیمت او کی رسی / کو در آمرزد چو در ملکت حسی
از کتاب و استا و ذکر و فکر / از معانی و علوم خب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک بیشی نور حفظ آن کران
لوح حافظ بوشدی در دوده / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / جسمه آن در میان جان بود
چون نسنجید آب آتش جسم کرد / نی شود گنده نه دیر بنه زده
در همش شود بسته چو عم / کو همی جوشد ز خاندم هم
عقل تحصیل مثال جو بیا / کان زود از خانه دیگر کجا
راه آتش بستند ندی / از درون و نشین جو چشمها

قصه آنکس که مشورت میکرد کنتش مشورت با دیگر کاین کرمن عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد داد بهر دو بحسی
گفت ای خوشنام غیر من مجو / ما جرای مشورت با او مگو
من عدوام مر ترا با من مسیح / نبود از رای عدو پیروز صبح
دوست بر دوست نا مکن تصریح / دوست بر دوست نا مکن تصریح
من عدوام جاه بنود کز تمنی / کز دوم با تو نمایم دشمنی
عارضی از کرگ جنس مرغوب / جنس از غیر محال با جنسیت
من ترا ای سخت شیخ دشمنم / من ترا کی رنجانیم رو زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در کلی میان دوستان
هر که با دشمن نشیند در زمین / هست او در پستان او در کلی
دوست را مازار از ما دوست / تا نگردد دوست خصم دوست
خیر کن با خلق بر از ذات / یا برای راحت جان خود است
تا محاره دوست بینی در نظر / در دلت نا بد کنین خوش صور
جوک گردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار همراه کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که تویی دیرینه دشمن و دمن
لیک مرد عاقلی و هوشی / عقل تو نگذارد ترا که گزوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفست بندد آهنین
آید و نفس کند و او ارش / عقل چون تخمه است در زیر گل
عقل ایمان جو تخمه عادلست / باسمان و حاکم شهر دلست

باز صفت کوشهار امنصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران جشم و آن زاده / هیچ نبی از سماع آگاه بیست
همچنین هر سر نوک بیشمر / هر کسی معزول زان کار بی کر
هیچ حس ظاهر و هیچ اندرون / در مقدار اند قیام القانون
هر کسی کو از صفت دین بی خبر است / میرود سوی صفتی کان ناخبر است
تو ز گفتار تقالو اکم مکن / کیمیای بس بسی گفت این سخن
گر مسی گردد ز گفتار تغیر / کیمیا را هیچ ادوی و اکسیر
این زمان کز بست تو سحر حرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / همین که آن الله یدعو الی دار السلام
خواجه با ز از جهنی و از بری / سر دری جو کم طلبکن سر دری

عتاب کردن معترض بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی را و السلام

جون جهیر دری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بر الفضولی از حد طاقت نیابت / اقترانی الاسلم بر دراب
خلق را بیگه جون ظلما نبیند / در سماع دی جون فاهیند
زنگبر جمله اندر تعرفه / مرد و از جان زنده اند محرفه
این جنب جان بزند ان اندر / دلکشی مفتاح زنده اش جو بست
پای تا سرفرق سر کنی ای جوان / نیز بند بر دامنش جوی روان
وا یا هلوبه هلوبه سیفرار / هلوی آرامگاه بشت دار
تو بهانه جست جو کواه / کز کزاندول بی جو بیند بناه
گر بنوبی جبل بنار اما مس / نه بذی وحشت ز دل جون خلص
وحشت همچون موکل میکند / که بجای ضال مفتاح رشد
هست مفتاح زمان در جنگت / یافتش رسن کز اندر جنس است
غرقه جیان و جمع اندر کمین / و درین طالب رنج مطلوب بین
مرد کان باغ جنبه زین / کای دهنده زندگی را نعم کین
جسم این زندانیان بر قهر بود / کی بذی کز نیستی کس نمود در
صد هزاران تا لو دکان آبج / کی بذی کز نبوذی آب جو
بر زمین بهلوت زاوام نیست / ملکه در خانه لی نو سبز نیست
این معرکای باشد برقرار / بی خار کس نباشد این خار
گفت نی نی یا رسول الله بکن / سر دوست کر گر شیخ کهن
یا رسول الله جو زن ز نیز زاد / غیر مرد بر لشکر مبادا
هم تو گفتستی و گفت تو کو / جه باید بر باید شیوا
یا رسول الله درین لشکر تنگ / هست جندین هزار ذی جشم
زین درخت آن برگ و بر و بر / بیشتر ای بجه او را بجین

برگهای زرد او نوذی تیست / آن نشان کاهلی و سستیست
برگ زرد ریش آن مویاست / بهر عقل بچه می آرد نوید
آنکه او کل عادتست و خوی است / او بکلیکا مخبر و فوت است
مزن علت اگرش میرود / حرفهای خط او گر خود بود
با بی پیرا ره زمر تنبه ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر تمثل خواهی بحضور سنگر / واذق بر جای دست باش بر
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن هیچ خام
برگ بر یکی نشان عارفست / زرد و سرخی روی سیر فست
بلکه از زرد کین تنی شد محتجب / بحر سیماب این دم شد مضطرب
زاندرونم صد خوش خوش نفس / دست بر لب میزند بهی کس
خامشی بحرست گفتن موجو / بحر موجو بذ تر اجو را مجو
از اشارتهای دنیا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
مجان پوسند کو آن بی ادب / پیش منعم سخن کرد سر و لب
دست جید اوش سخن او بچهر / کاجبر مرد، بود چشم نظر
این چنین از نظر ما پاست / نیز ظرفیت بهر فاست
هر که او اندر نظر موهوش شد / این ضرا پیش دهوال شد
چون که با معشوق کشتی همنشین / دفع کن دلالگان ابجد نخا
هر که اندر ظلمتی گوشت در شد / نامه دلاله بر وی سر شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان چنین خلق نقص حاصلست / کان دلیل علت عصیان ماست
پیش بینایان خوشی تنعم تو / بهر این آمد حقاب انتقام
گر بزرمایه بگوی و گوی نیش / لیک اگر که خود را در اندکش
ور بفرمایه که اندر کش دار / همچنان شرمین بگو با اسیار
همچنان ما درین زیبا فرین / با ضیاء الحق حسام الدین گزین
چونکه گوید حکیم من الورشه / او به صد نوع بکش میکشد
ای حسام الدین ضیای دین اهل / چند هذی بینی چه چوبی مقال
این مگر باشد رجب مستجی / استغنی خمر ادقل لی بینی
بر دهان تست ای چشم ان او / گوش میگوید که خم گوش کو
قسم تو گر بیت ایک گر میبرست / گفت حرص من ازین آن بی
در حضور مصطفای پر طرب / گفت او گور اچون رخود بر ان طرب

جواب گفتن رسول علیه السلام افترا بی گفتن

آن شد و انجم و سلطان عبس / ب کزید آن بی ادب ایک کس
دست تیز و تیز بعض بر دهان / چند گوی پیش ای بی نهان
پیش بینا برده سر کس خشک / که بجز این راه جای فرشک

بعد ره ای کند و معرکه دارد / زیر بینی بینی و گوی ای کج راح
زاغ اخی بر داشتی ای کج راح / نا رگالا ای بذت یا بذ دراج
تا نه بینی آن مقام بارت / آن جریده و کفش اخاک را
حلم او فوذ اگر چه کول ساخت / خویش را اندکی باید شناخت
دیگ کر باز ماند از دهن / گربه را هم هر بایذ داشتن
نوش بیش کر رخته کرد آن خوب / سخت پذیرست و ستارش میر
خنده گویی ای لج با صفا / این فسون خویش پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از انها صد چو کوه
حلمشان چند ارد الدکه / زیرک صد جشم را کمر بکند
حلمشان مجون جراغ خوب نخت / نور نترک بر رود بالای منفر
مست این زین شراب سکفت / می خوذ زین مست کز رمز مرفت
مرد بر نازان شراب زند دگر / در میان راه می افتد چو خر
خاصه این باذه که اندر جم بیست / نی چنین که مستی او یک بیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل عقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زمان مصر جامی خورده اند / دستها را نرخ شرحه کرده اند
ساحران هم سنگر موسی داشتند / دارد او لو داری انگاه شهد
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد باذه باده دست
با مریدی آن فقیر محتشم / با یزید آمد که یک ره دان نم

قصه سبحان ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را

گفت مست نه عیان آن فتوحین / لا اله الا انا با فاعبدون
چون که نشان آن حال کند در میان / تو چنین گفتی و نبود این صلاح
گفت این باد ارکم این مشکله / بتو ما در من زنید آمد هم
حق منزه از تن و من ما تم / چون چنین گویم بیاید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت و باز زان سو رفت / آن وصیتهاش از خاطر رفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود تخته است چون میان سیل / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب چه تاب
چون بری غالب شود بر آدمی / کم شود از مرد و مردی مردمی
هر که گوید آن بری گفته بود / زین بری کو زان بری گوید نبود
چون بری را این دم قانون بود / کردگار آن بری خود چون بود
او بی رفته بری خود او شده / ترک پیغام تازی کو شده
چون بخود آیند اندر یکلخت / چون پدید است این زمان دست

شیر گیر ار خون بره شیر خورد / تو بگوی آن گرگ آن باذه کرد
ور سخن بر داند از زرد کهن / تو بگوی باذه گفت آن سخن
باذه را ای بوذ این شیر و شر / نور حق را نیست این زهر و ذر
گر ترا از تو بگیرد خالی کند / تو شوی بست سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق بگفت او کی درست
چون حمای تو خودی بر واز کرد / آن سخن را باید آغاز کرد
عقل اسیر تیز در تر بود / زان قوی تر گفت کاول کرد فی
نیست اندر جیام الا فقا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها بر جسم بکش میزدند
هر یکی چون طفلان کرد و کوه / کارد میزد بر خود ای سیر
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / بانگ کوه اندش خود میدرید
لیک ای نوری بر تن آن دیو نیز / وان مریدان خسته و خراب خون
هر که سوی کلوش تیغ برد / طلق خود بیرون و دیدور زرد
و آنکه او اندر خم اندر سر زند / سینه اش بشکافت شد مرد ابد
و آنکه آرد بر وذ زان صاحب حوان / دل نداذش که زند تیغ بر زان
تیغ اندش دست او را سبز کرد / جان بیرد الا که خود را کرد
رو گشت آن مریدان کاشته / نوحها از جانشان برخاسته
پیش او آمد بزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
ای تن تو گرتن مردم نه بذی / چون تن مردم ز خنجر کم شدی
با خودی یا بی خودی در دو جهان / یا خود اند دیدهٔ تو خار خار
ای زاذ بر بیخودان تو ذوق شوق / بر تن خود بینی آن لاهوت سوز
زنکه بیخود فانیست و الفت / تا احد در اینی او سالکست
نقش اوفانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر ابقای بی
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بیخود زنی
در به بینی روی زشت آن تو نیز / ور به بینی عیبی و دم تو نیز
او نه اینست نه آن او ساذه است / نقش تو در پیش تو بنهاذه است
چون رسید ابخا سخن آن بیت / چون رسید ابخا قلم در هم شکست
لب به بند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب پای تو ای مست تمام / بست بخشش باذه او الستان
هر زبانی که شدی بر گاه دان / آن دم بخشش انکار باشم ان
تا زبان در وقت شانی از دهان / زان کنار بام بیست ای حال
گر نبینی کنار بام را / مدح حی بیند که حسنش اختیار
بر زبان بخشش مرا سان باش تو / سمع بخش خفیه کش نی باز تو
تا نباید بر دلان تا که بلا / بر تن شان اندر دران محکم بلا

بیان فصاحت و بسیار گوی آن مقبول بحضرت رسول علیه السلام و اله و اعلم

بیز کنار بام خود نهد سرو / چان فصاحت و بسیار گوی آن مقبول
عقبا را قوم موج و قوم موج
بر تو مستی ای حد نی / مست ادب گذاشت آمد جاه
نی مه جا بخودی سر میکند / چون بزد نم مست خوش آن نی
لاجرم سیاد کو شد از شاط / ور بود بذ خوی بذ تر میشود
لیک غیب چون بذ و ناسند / بی ادب ای خیان تر میکند
گر بود عاقل نکوتر میشود / بر جسد میراحم کرده اند
حکم اغاب است چون غالب شد / تیغ را از دست رومی ستدند
گفت تیغ کز ای طاهر نگر / تو چنین اوراجوان و پیر
کرد پیری آن جوان در کار ما / ای بسا ریش سفید دل چو قیر
عقل او در آزمودم بارها / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی چاهی موی او اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر ذوقی بود / پیش جسم سبتکش گو تیکیت
طفل گیرش چون بود طفل تمیز / باک باشد از عروذ و روز رستخیز
آن چنان مو دلیل حکمت / چونکه خواهی بر کرین تو پیر را
آن مقلد خود نداند جز دلیل / در علامت جو بیذ او را سبیل
بهر او گفتم که این تو پیر را / بوست بسکش بر دلیل بی بیان
آنکه او از بر تقلید جست / او به نور حق به بیند آنچه هست
نور بکش بر دلیل بی بیان / بوست بسکش بر دلیل بی بیان
پیش ظاهر بین جقب و بیم سر / او چه داند چیست اندر قوم من
کشاد ریش سپید کرده بود و / تا رهند از دست مردم حسود
ای بسا سر زاندو ذو بزرگ / تا فرو شد اندر عقل مختصر
ما که با طفل بین چه کشتوریم / دل به بینم در ضمیر شکریم
قاضیان که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
حکم او قومی کند این قوم زود / چون شهادت گفت یا نی نوذ
بس منافق کاندرین ظاهر کریم / خون صد قومی به بنای بر بخت
جمله کن تا بر عقل و دین شوی / از عدم چون عقل بیار کشاد
خلقش او دو هزاران نام داد / کمترین زان نامهای و نفس
نیکه بود صبح او محتاج کس / گر بصورت و انما عقل رود
و از عدم چون عقل بیار کشاد / و مثال العقل بیذ اشو ذ
خلقت او بیش او دوش بود / تیر باشد روز بیش نور او

گوز تب معظم تر و ناری ست / لیک خاصیتش سعی طلب نیست / اندک اندک خوی کن با نور دو / ورنه حاسی جانی فرو رو
عاشق بجا شکال و دشکیت / دشمن مرحاجرا و قبلیت / خلق اشکال زان جو بد دلش / تا که از دیر نماند حاصلش
تا تو امشغول آن مشکل کنند / وز نما ذرشت خود غافل کنند / عاقل آن باشد که او با مشفقان / آورد لیل و مشورت با خلقان
بی رو روز فوت آن پیش رود / تابع خویشت نا بی پیش رود / دیگری که نیم عاقل مذاق او / عاقلی را دیده خود دیده او
دست در وی زد جو کور اندر لیل / تا بدینا شود جب طیل / وان حزی کز عقل جو سکی نداشت / خود نبیند عقل و عاقل را گماشت
رو مدد ثانی کمتر دین قلیل / تنگش آید آمدن حوف و لیل / میرود اندر بیابان دراز / کاه لنگان آیس کاهی نماز
شمع نی تا پیشوا با خود کنند / نیم شمعی بی کو دی کد کنند / مرده آن عاقل آید او تمام / تا بماند از شب خود نیام
عقل کامل نیست خود در مرد کن / در پناه عاقل زنده سخن / زنده نی تا مدم عیسی بود / مرده نی تا دم که عیسی شود

قصه آنکه صیادی دو آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله و عاقبت هر سه

جان کو رش کام هر سوی نهند / عاقبت بیخبر دلی پر چهند
قصه آن آنکه ست ای خنود / که در سه ماهی اسکوف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قرب افسانه بود این مغز جان / بهر صیادی سوی آن آبگیر / بر کشیدند و بدیدند آن صغیر
بس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شوند و هوشمند / آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم را مشکل نا خواه کرد
گفت با ایشان ندام مشورت / که نتیم مسکم کنند از مدت / مهر زاندوبوم بر جاشان تنند / کاهلی و جهلشان جان زنند
مشورت را راند تا باید نکو / که تو از زنده کنند آن زنده کو / ای مسافر نما مسافر ای زنان / زنگ بابت لنگ داد و بای زن
از دم حب الوطن بگذر مدت / که وطن آن سوت جان ای سری / گر وطن خواهی گذر زندان سوی / این حدیث است اکم خوان خلط
در وضو بر حضور آورد وی جدت / بازگونه خواندن و ضو کنند / اور دو ضو را / آمدنت اندر خبر بر دعات
جو که استسقا کنی در دو سخن / بوی جنت خواه از رب غنی / تا ترا آن بر کشد سوی جنان / بوی گل گل باشد و گل گلستان

جو که استسقا کنی در دو سخن / این بو و بار بی ریم بارگ / دست من ابی رسید ابی جنت / دستم اندر حبل حق است
بی تو کس گشته جان خاکسان / دست فصل تست در جاها رسان / قدر من این بود کز دم من نیم / زان سوی صد واتقی آن ای کریم
از حدث شم خدا با برت / از حوادث تو بشوان دست ما / آن یکی در وقت استسقا بگفت / کم مرا بوی جنت دار حفت

شخصی وقت استسقا میگفت اللهم ریحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من الذین که ورد استسقاست و ورد استسقا وقت استسقا میگفت خرزی مگفت

گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سرخ دهاکم کرده
این دعا جون در دهی بوی جنون / دو دهی را تو آوردی کنون
بوی جنت راز بی جان مرو / بوی جنت خود که یابد از دمر
ای تواضع بر در پیل جهان / ای تکبر بر خسان خوب جست / آن تکبر بر خسان خوب جست / هین مرو معکوس عکس بیست
از پی سرخ بی است گل / بهر بینی بوی آمد ای عقل / بوی گل بهر شما ای بی سر / جای آن بو نیست آن سوی زر
کی از نی بوی غلط آید ترا / بوی موضع جو اگر یابد ترا / هم حنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه تخت
گفت آن ماهی ز دیگر گوید کنم / دل نزد ای مشورتشان بر کنم / نیست وقت مشورت هین راه کن / جون علی تو آه اندر جاکن
محرم آن آه کم یابد بس / شب رود پنهان روی کن آن عسس / سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جوی و ترک این گرد آبگیر
سینه را با ساخت هیر فنا / از مقام پر خطر تا بحر نور / بحر آهو کز پی او سگ دود / میدود تا در تنش یک سگ دود
خواب خود کو سگ ایذی حطب / خواب خود در جسم تر سند جاک / رفت آن ماهی رود دریا گرفت / راه دور بهنه صحرا گرفت
ریحها بسیار دید و عاقبت / رفت آن خرسوی امن و عافیت / خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد جد او را هیچ طرف
بس جو صیاد آن بیاورد و دوم / نیم عاقل را و آن شد تلخ کام / گفت ای من فوت کردم فرصتم / جون کنم سوم آن رسنا
تا کجا آن رفت رو لیکن جو که رفت / می بیاستم شدن در پی تفت / بر گذشته حسرت آوردن خطاست / بار نایند رفته باد آن هباست
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه مام

تو بسی کاهن میان جزده / تو بسی اشتر قربان کرده / تو بکشتی صد زانها در من / هم بکردی سر زانها در من
بل مرا تا که سه نبت بر دهم / تا بدانی زیرکی یا ابلهم / او آن نبت دهم بجاست / تا نیش ربا هم کمکی بست
وان سیوم نبت دهم من بر فت / گر ازین سه چند گردی بکشت / انجه بود است آن بخی / که کمالی از کس با در مکن
بر گفتش جون گفت اول بند رفت / گشت آن او بر ان دیوار در / گفت دیگر بگذشت هم خور / جون ترا تو بگذشت زان حرص جیم
بعد زان گفتش که در جسم کنم / ده درم سنگ آن در تیم / دوست تو بفت فرزندان تو / بود آن کو هر بجی جان تو
فوت کردی در کر روزی بیات / که جا شد مثل آن در در وجود / انجا که وقت زاد حاصل / نالد از دو خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نیا بیضی کرد مست / که حباب از زین کذشته بر عجب / جون گذشت رفت هم جون تو خود / یا بکردی فهم بودم یا کری
وان دوم نبت بگیرم که خلاص / سیج تو با دو کفن قول محال / من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرو بود جون
خواجه باز آمد هم خود کمکی کرد این / باز کو آن بند خوب سید من / گفت آری جون علی کردی بدین / تا بگویم بند ثالث را بکان
بند گفتش با جهول خوابناک / نحم افکندن بود در شور خاک / جاک حق و جهل بد زر و فرو / نحم حکمت کم دهل ای بند رو
گفت ماهی دگر وقت بلا / جاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن و نمودن آن حال / جو که ماند از سایه عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از هم عتق / فوت شد من از جنان بگو فتق
لیک زان تدبیرم بر خود زدم / خویشتن را این زمان مرده کنم / بس بر آرم اسکم و دو ذیر / بشت زیر و میرم و بر آب بر
میروم بر رو جنانکه خرس رود / نی بسبا حی جنانکه کرس رود / مرده کردم خویش بینا زم تاب / مرگ پیش از مرگ امت ای عقاب
گفت موتوا کلکم من قبل آن / یاتی الموت و تموتوا بالفن / مرگ پیش از مرگ امت ای فتا / اجتنبوا فرمود تا را المصطفا
همجنان مرده شکم بالا فکند / آب بی بردش نشست و کر بلند / هر یکی زان قاصد آن بس / قصه برد / که در دریا ماهیی بهتر بمرد
شاد نمیند او از آن کر فتح / کر برفت این باز نیم زیرم نتیج / بس کر فتش یک صیادی ز جند / بس بر تنگ کرد و جانکش بکند

غلط غلطان رفت جهان اعداد / ماند آن الفتی می کرد اصل ساد / از جهت از راست میرانی سلیم / تا که بجند خویش بر ماند کلیم
دام افکند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آش نشاند / بهر آتش بشت تا بهر / با حماقت کشت او بجو ابهر
او بجو شیند از تف سعیر / عقل میگفتش الم با یک نذیر / او همی گفت از سنگی و زها / همچو جان کافران تا تو بها
باز میگفت او اگر این بار من / دار هم زین محنت کان بکن / من نسازم جز بدریای وطن / آبگیر را سازم من سکن
آب بجد جویم و این شوم / تا ابد در امن و رحمت میروم / عقل میگفتش حماقت آزدی است / با حماقت عهد را ای بیشک است
عقل را باشد وفای عهد ها / تو نداری عقل را ای خر جها / عقل را باد آید از جهان خود / پرده نسیان بدر اندر خرد
جو که عقلت نیست نسیان میرست / دشمن باطل کن تدبیر تست / جو که بر شش سوخت سوی میکند / آرزو نسیاش بر آتش میزند
از کجی عقل بر دارد خسیس / یاد ناورد ز آتش رو خسیس / ضبط دارد عاقلی با دو / عقل را باشد که عقل آزاد است
جو که گو نیست تا بس جون بود / بی مذکر دو ایا بس جون بود / این تمام زیبی عقلی ادست / کو نه جنداز آن حماقت ابو دست
آن ندامت آن نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن جون گنج بود / جو که مند رنج آن ندامت مند علم / می نیرزد خاک آنرا تو بدم
آن ندم از ظلمت غم بست باد / سبب کلام القبل بجوه الرشاد / جون برفت آن ظلمت غم کرد دل / هم رود از دل بتیج زاد اشک
میکند او توبه و بر هر خرد / در جان آنکه دم قلت عقلست و ستیزه اوست / بانگ تو زده العاد و اعتزه
عقل جند شهوت ای بعد ان / با او ماند او و نیست و قصه محاسبات موسی علیه با فرعون / انکه شهوت می تند عقلش محال
دم خواب اسل انکه شهوت را کند / دم قلب شد عقلها / بی کجا جند انکه دو دم عقل / آن محک قرآن حال انبیا
تا به بینی خویش را از اسپ من / کرنه اهل فراز و نشیب من / هر دو را سوی محک کن زود عقل / جون محک بر قلب کو بند جا
عقل و اکراه ساز دو نیم / مجوز باشد در آتش و سلیم / دم فرعون عالم سوز را / عقل موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت من مقهور رسول ذوالجلال / حجة الله ام اما نه از ضلال

گفت فی خاصه ما کلی ای هوی / نسبت نام و حقیقت با کلی
گفت نسبت در ارادت خاص کش / نام اصلم کیست بنده کش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواد ای دعیم
نسبت اصلم ز خاک و آب گل / آب گل را و از او زیزان حاصل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاکی سهمناک
گفت غیر این نسب نیست / مر ترا آن نام خود از دو سرت
بنده فرعون و بنده بندگان / کز او پرورده‌ای اول جسم جان
بنده طاغی یا باغی ظلوم / زین دو وصف بگذر از فضل عموم
خوی بد از دی فنا شناس / هم بدین اوصاف زشت و بی‌قیاس
در خرابی خاره و در دشتی خلق / کند انسی تیاس و حق
گفت جاسا که بود با آن ملک / در خداوندی کس دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یاری / بندگان را جز او سالاری
کیست خلقش را دگر کس یا کلی / سر کشش دعوی کند جز با کلی
نقش او گر دست لطاش من است / غیر اگر دعوی کند او ظلم و جوست
تو شاهی اهوی میان خلق / چون تو ای جان من پیشانش
ملک آن خدا دارد آن طاغی تویی / گر نیابی باحق تو دعوی دویی
گر نیستم من عرانی را الهوی / بی برای نقش کشتم بی‌مهو
من ز دم مشتی و ما کاو اوفتا / اگر جانش خود بنده جان را فنا
من سگی گشتم تو سلطان ادوکن / سند ما ران طفل با جرم و زمان
گشته تو نقشان در کرنت / تا چه آید بر تو بین چون گرد
گشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مجلوب را
گو بیا تو حق را فوز بر گرند / سرگون شد آنچه نقت می‌بینند
گفت اینها بی‌سبب هیچ شک / این بود حق من و زمان تک
که مرا پیش خر خواری کنی / روز روشن بر دم تاری کنی
گفت خواری قیامت صبر / که نداری پاس من در خرد شهر
زخم گیتی را نتوان کشید / زهر ماری را تو چون خوابی چشید
ظاهر کاه تو ویران میکنم / نیک خواری گلستان میکنم
آن یکی آمد زمین را مشکافت / ابلهی فریاد کرد و شافت
میکنی و پریشان میکنی / کین زمین را داده ویران میکنی

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی

گفت ای ابله غضب من ران / تو عمارت از ابی باز دان
کی شود کلخ ار دکنم زاین / تا نگردد زشت ویران این زمین
کی شود بستان سرو رستنی / تا نگردد تلخ او زیرو زبر

تا بستانی بیشتر مثل جزر / کی شود نیکو و گردید نتز
تا نشود خلطهایت زو دو / کی شود نیکو و کی گردد خوز
بار بار گرد و درزی جامه را / کس نداند آن درزی جامه را
که بر این اطلس بگیرد بار را / بر درزی چو کم بدرید بار را
هر بنایی کهنه کاباذان کند / بی کو اول کهنه را ویران کند
محکمش جا بر و حد او قصاب / خشتشان پیش از خارستان خواب
آن هلیله و بلیله کوفتن / رنگ تلخ گردن بود صورت تن
تا نگردی کندم اندر آسیا / کی شود آرامستر این خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان ده تنگ / گر نه شتی دارد ام این تمک
گر بدری بند موسی وار دی / از چنین شست بند ما فتی

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

پس که خود را کرد بند بهوا / کرد گلی را کرده تو از ده ها
از ده ها را از ده ها آورده ام / تا به اصلاح آورم من در جرم
تا دم آن از دم این بشکنند / تا دمن آن از ده ها را بر کنند
گر رها دایی رهیدی از دمار / ورنه از جانت بر آرد آن تبار
گفت ای لحی سخت استاد جادوگان / که در افکندی بجادوی این جادوی
خلق یکدل را تو گردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ کوه
گفت مستم فرقه نام خدا / جادوی که دیده با نام خدا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

غفلت گفت مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی
من به جادویان چه حاجی ای فرح / کز هم بر رنگ میگردد صبح
این جادویان چه حاجم ای جنب / که ز جانم نور میگردد کتب
چون تو پی بر بهر ابر بی بری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دلم دادم بود / بر گمانش کان جز بود
چون تو جزو عالم هو چون بوی / کل را بر وصف خود می‌بینی
گر تو بر کردی دو بر کرد دو سرت / خانه را گر خانه بیند مقصرت
ور تو در کشتی روی بر هر دو ران / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو با آبی شک دل ای محمد / شک نبینی جمله دنیا را همه
در تو در بخشش شیء کام دو جهان / این جهان جانیست چون گلستان
ای بسا کس را فتنه شام و عراق / او ندیده هیچ جز گلزار و طاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز سیع و دری
ای بسا کس رفته تا گلستان چین / او ندیده هیچ جز بیکر و کین
چون ندارد هدیکی جز سنگ و گل / جمله اقلیمها را کو یکو
کان و در نهد از آیند ناگهان / بگذرد او زین سرش تا آن سرش

از عمر عیش و خوشیها و مزه / او نه بیند جز که قشر خربزه
گر بود آن خار و زهر یا خوش / لایق سیران گاه و یا درویش
خشک شد هیچ چون قید / پشته مرا سباب جانش لایزید
وان قضای حق اسباب اجل / هست ادهن اهل ای صدر اجل
جزو زمان مبدل شود چون نقش خال / تو بدیند جانی در عیان
گر بود خرده بکیفیت شکست / چون خرده بکمیت شکست گشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی نیز از آدمی مدرکات

دیگرست که از مدرکات آن حس هیچ نیست

جنبه دید جان ادراک تست / بر دنیا کان حس پاک تست
مدتی حس را بشو را بیان / این حس و ادراک بر جان
جان پاکان خویش بر تو نیز / جمله عالم گر بود نور و صور
جسم را باشد از آن خود بهر / جسم بسی گوش می‌آری به حس
تا نمایی زلف و رخساره و پیش / گوش گوید من صور را نگرم
صورت از بانگی زند من بشنوم / عالم من یک اند من خویش
فن من چه صورت و حس من است / هین بیا پنهان بیا پنهان تو نیز
نیست پنهان در نوا من صور / گر بود مسکل کلا پی و برم
فن من اینست و علم مختصرم / کی به بینم من مرغ آن سیم ساق
هین مکن تکلیف ما بر من طاق / باز حس گر نه بیند چه که گر
خواه گر عرش بیل و یا عرش / جسم اول از یکی دیدن بین
ناظر شرکت ای توحید بین / تو که خوبی بی مکری و نزد
مرد را از خود نبیند این تو زد / منکر از خود در من ای گر بار تو
تا بکی یک یک به بینی تو دو تو / بنگر اندر من ز من ما ساختی
تا ورای کون بینی ساختی / تا ربی از نکتی از نکتی نام
عشق اندر عشق بینی والسلام / بس بدانی چه بگذرستی از برین
گوش بینی جسم بینا ندیدن / راست گفتستان شه شیرین زند
جسم گردد بوی عارفان / جسم را جستی نبود اول نقش
در رحم بود او جنین و گوش / علت دیدن مدان بی‌بهره
ورنه خراب اندر ندیدی کر صور / این بری و دو بی‌همی بیند شبه
نیست اندر دیدگان هر دو سبه / نور را آمیخته نسبت بنور
نسبتش بخشید خلاق وجود / آدمست از خاک کی ماند بخاک
جنتی است از نار بی هیچ اسپاک / نیست ماده آتش آن بی‌بری
گر چه اصلش از آتش چون بی‌بری / مرغ از باد است کی ماند بباد
نا مناسب اند اینست او / نسبت این ذرها با اصلها
هست هیچ چون از جد اندش وصلها

آدمی چون زاده خاکی بهاست / این بسر ابا بدر نسبت کجاست
نسبتی کرد است مثلی از فرد / هست هیچ چون حروفی که بر برد
باد را پی جسم اگر پیش نداد / فوق چون میکرد اندر هم عاد
چون همی دانست حق من عدد / چون همی دانست همی را از کدو
آتش عزه و نور اگر جسم نیست / با خلیلش چون بخم گردد نیست
گر نبودی نیل آن نور دو / ارنه قبطی را ز سبطی میکند
گر نه کوه سنگ با دیدار سند / بس جراد و ورا او با ما شدند
این زمین را گر نبودی جسم جان / ارنه قارون را فرو خورد اجان
گر نبودی جسم دل خانه را / چون بدیدی جز آن فرزانه را
سنگ بیند گر نبودی دیده ور / چون بدانی او کرا بی مشتری
ای خرد بر کش تو بر بالها / سوره بر خوان ز زلت زلزالها
در قیامت این همین سنگ بدن / کی نه دیده کو ابیها دهد
که تحدث حالها اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا مثل خبر / هست به ابلی ز مثل خبر
کین حسن را ره خیال نا صبور / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از آن / که خدا خواهد مرا کردن کرین
من عصای تو بگیرم تو بدست / شاخ کستان ترا خواهم شکست
واقعاتی میکنی از بهر این / کونه کونه صنعت و فرت بدین
در خور سر بند و طغیان تو / تا به ابی کوست در خور دان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض و درد جان پذیر
تو بنا و ملت میکنی از آن / کو ز رگ کین حت از خواب کران
وان طبیب تن مجرم از طمع / دید تدبیرش پیچید از طمع
گفت دور از دولت و بدبخت آنکه هست / که در اندیشه عقبی را آنکه هست
از غذای مختلف با الطعام / طبع شوریده همی بیند مدام
زنگه دیدا و که بصنعت جوهره / تند و خو خواری و مسکین خوره
پادشاهان چون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنف
شاه را باید که باشد فوق زر / رحمت اوسق دارد و غضب
نی غضب خالک دماند و بی ضرورت خون کند از بهر رو
دیو نامه کرد بی سیمرا / قبله سازنده بود بی کیمیا
کی فرستادی دمی بر آسمان / بیشکی کی ای باند مثل آن
فی حلیمی محنت دار تر / که شود زن روسپی زان نام کر
شاخ خر بترست بس بکار از کرخت / تنگ عصا دام شاخ شوخ سخت
حمله بر دند اسپ جسمانیان / حمله بردن این جهانیان ز ران جهانیان تا مستنیر
جانب قلعه دو در رو جانیان

تا ز خورشید برند آفتاب / تا کسی نماید از آن سو بلاک حجب
خارزبان تند غزا خون کم بود / کاز آن بر عکس جوه آورند
خارزبان چون ز آن علم بیش / تا نیابند این طرف ره آن طرف
جنگ و صلح رحمها در زدی / بر کشادت از نوای اتصال
توزدی در بند ما از جلوه / تنگ بیاسش نام تنگ بشکنم
تو بما در بند ما سخت بند / تا بدانی کاالقدر یعنی الحذر
سبات تو تیز تر با آن عاد / تا بدانی کاالقدر یعنی الحذر
صد از تیها کریکم تو کری / تو به کردم از سخن کی نگویم
که نمی پرسیش خلقت تا نزد / تا بدانی که چیست این عهد و
گیا کز خاکی دگر کردی تو / که نمایدی لایقش در پی اثر
کز اقاب پاشی بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
انکه رمزی را بداند او هیچ / حاجتش ناید که گوید شرح
از دلی چون دل سیاه و مرده / خم کن اچنان شاید خیر شد
در نیاید تیر از محاسبت / نی پی نادیدن الاس است
ور از این افزون تراشی تو / پیان انکه آدمی همچون آینه نیکو خوش تابل
بس چو آهنگر که بینا همگی / آینه شد زشت والله اعلم
تا دلت آینه کرد پر صور / اندر و هر سو سلیم سیم بر

درو کی سرغب است و غفلت ایشان از کین
اگر چون غازی بر غزا زود که تا حشر آرد
جمله ماوند بر ورش کیش / جمله بدی سوی در بندان
تا که شایع را بدیدی از دی / چون بگیری شاه دی دو الجلال
گور تا تو گر در سر ملکی خود / نکت هم هر ملک است سکنم
جند کای بر سپل خود خند / سبات و ابر کند یک یک
سبات تو بیش از دمشان بلا / تو بیش ره تری با آن خود
سنبوی نما شنوده آوری / تو به کردم از سخن کی نگویم
تا نشنوذ دریش رفت بالا / تا بدانی که چیست این عهد و
که نمایدی لایقش در پی اثر / کی فرستادی دهی بر آسمان
هر دمی بینی جزای کار تو / چون مراقب باشی دگر یکی بسن
حاجتش ناید که گوید شرح / این بلا از کودنی آید ترا
خم کن اچنان شاید خیر شد / ورنه خود تیر است و آن تیری
نی پی نادیدن الاس است / چون مراقب باشی کز آن باید
پیان انکه آدمی همچون آینه نیکو خوش تابل
آینه شد زشت والله اعلم
اندر و هر سو سلیم سیم بر / آهن او چیره و بی نور بود

تا که صورت تا توان دیدن در / گرتن خاکی غلیظ تیره است
تا دره اشکال غیبی رود بعد / تا که صیقل حق ربی و حکم دو بی جهد
صیقل حقت بدان دلوست حق / که بجز دوستش شود دلوار ورق
صیقل را استبدای بی فاز / وان هو را اگر دو دست یار
گر هوا را اندر نهاد شود / صیقل را دست یکتا باد شود
آهنی که آینه غیبی بدی / جمله صورتها در و مرسل شدی
تیره گردی رنگ آهنی در نهاد / این بود سیون فی الارض و
تا نمونه گردی حین آن کن / تیره گردی آبرا از خون مکن
پر مشو ران تا شود آن تیره / و اندر و بین نامه و اختر در طواف
زنگ و دم هست همچون آب جمع / چون شود تیره نه بینی قرار او
قوه پر کو هست و پر زد در / همین کن تیره کر لو صاف و
چاه هم هست ملتهب / چون نگردد آهنی شد پر تیما
مانع آید او ز دیدن آفتاب / چون که گردش رفت عنه غیابی تا
با کمال تیره کی حق واقعست / بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و اقوال
واقعاتی که در آخر خواست بود / اورا اظهار العنت بخبری حق تعالی ایمان آورد
تشنه‌ای زشت خواهی بود / می رسیدی زان قاتل بود / تا کنی مکر و زان غلام بدی
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود زشت دید آهن بعد / گر بزشتی لاق اینی و بس
این جفا بر روی زشت مکنی / نیست بیش زنگ جسم زشتی / کاو بدیدی بات سوخته
گاه حیوان قاصد خوشت شده / کار خود اجدان دوده / که نگون اندر میان آب ریز
که ندانیت آمد از حرج تنق / کای کاشتی و ای کاشتی و ای کاشتی / که ذات آینه غیر کاز خیال
که ندامی آمدت از هر جماد / تا ابد خون در دوزخ تاد / زین بتر ناکی کوم رنج
اندکی کم بر ترا ای نا بذیر / زاندکی دانی که من منم چیز / خویش ما کو دیگر دی هات
چند بگیری یک آمد خوش تو / گوری اورا کم اندیش تو / همین کن زین سوی کم اقرار
صیقلی ریگ صیقل کمر است / صیقلی ریگ صیقل کمر است
تا که صورت تا توان دیدن در / گرتن خاکی غلیظ تیره است
تا دره اشکال غیبی رود بعد / تا که صیقل حق ربی و حکم دو بی جهد
صیقل حقت بدان دلوست حق / که بجز دوستش شود دلوار ورق
صیقل را استبدای بی فاز / وان هو را اگر دو دست یار
گر هوا را اندر نهاد شود / صیقل را دست یکتا باد شود
آهنی که آینه غیبی بدی / جمله صورتها در و مرسل شدی
تیره گردی رنگ آهنی در نهاد / این بود سیون فی الارض و
تا نمونه گردی حین آن کن / تیره گردی آبرا از خون مکن
پر مشو ران تا شود آن تیره / و اندر و بین نامه و اختر در طواف
زنگ و دم هست همچون آب جمع / چون شود تیره نه بینی قرار او
قوه پر کو هست و پر زد در / همین کن تیره کر لو صاف و
چاه هم هست ملتهب / چون نگردد آهنی شد پر تیما
مانع آید او ز دیدن آفتاب / چون که گردش رفت عنه غیابی تا
با کمال تیره کی حق واقعست / بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و اقوال
واقعاتی که در آخر خواست بود / اورا اظهار العنت بخبری حق تعالی ایمان آورد
تشنه‌ای زشت خواهی بود / می رسیدی زان قاتل بود / تا کنی مکر و زان غلام بدی
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود زشت دید آهن بعد / گر بزشتی لاق اینی و بس
این جفا بر روی زشت مکنی / نیست بیش زنگ جسم زشتی / کاو بدیدی بات سوخته
گاه حیوان قاصد خوشت شده / کار خود اجدان دوده / که نگون اندر میان آب ریز
که ندانیت آمد از حرج تنق / کای کاشتی و ای کاشتی و ای کاشتی / که ذات آینه غیر کاز خیال
که ندامی آمدت از هر جماد / تا ابد خون در دوزخ تاد / زین بتر ناکی کوم رنج
اندکی کم بر ترا ای نا بذیر / زاندکی دانی که من منم چیز / خویش ما کو دیگر دی هات
چند بگیری یک آمد خوش تو / گوری اورا کم اندیش تو / همین کن زین سوی کم اقرار

تا ز خورشید برند آفتاب / باز باشد آن در از دی بیاب
مست جنت را در دست مست / پیان انکه در توبه میت باز ست
رود / یک در توبه است از دی بسی / آن بر که باز باشد گاه فراز
همین غنیمت دارد بازت / رخت اجاکش بگوی خود / همین زمین بیذیر بگیرد و بیاب
گفت لا موسی که آن تاریکی / شرح کن با من از آن تاریکی / گفت آن تاریک بگوم آشکار
خاتمی افلاک اعم بر جای / مردم دیو پری و من را / خاتمی دریا و دشت کوه و تیه
گفت لا موسی که آن آن چار / گر عوض بدی مرا بر کو چار / تا بود کز لطف آن و عدل حسن
بو که زان بخشش و عدل و بی منتی / بر کشاید قفل کنز عدل منم / شد کرامه و تم این شهر کین
یا زنگی حرج ای آن تاکیز شهر / بر دستش باز دی قفل اسیر / یا بود کز لطف آن جو ای آب
یا بود کز لطف آن جو ای خرم / مست کردم بر بهم از دی / شوره ام را سبزی پند است
بو که از لطف بست جاد جو / جان شود از یاد ی حق یاد جو / بجان کز لطف و فرخ کشته
کز نگشتی دوزخ همچو مار / کز نگشتی بخشش آب حمیم / آتشی در قرق آخر ام
من ز نگشتی نه مرم ز نه بر / یا ز نگشتی من سعیم چون سعیر / دوزخ در و پیش عظیم کنون
گفت موسی کاین آن جاست / شرح کردن موسی آن چار فضیلت با جمله / وای انکه پایش با زنون
آن علامات که در کتب احد / پایمرد ایمان فرعون والله اعلم / صحتی باشد نشت اپا بدار
ثانیا باشد ترا عمر دراز / کز اجل دارد ز فرعون احتراز / دور باشد از نخست ای ارجند
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز بیمی کز تو او دارد اسیر / این نباشد بهر عمری مستوی / کز خنا کام از جهان بیرون روی
پس بدست خویش کیرتا تاشه / میزنی بر خانه بی اندیشه / مرگ چو باشی و بی نماند خرج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
ای بیک بر یکی زیاده ماند / همچو کرمی بر گسل زرد انه / چون کرم این کرم را بیدار کرد / زنده‌ای جهل ما این کرم خورد

شبیه گفتن کنز اخفیا خبیت ان اعرف

کرم کرمیند پر از میوه در خت / اسحیق تبدیل کرد و نیکبخت
خانه کرمن کز عیش این عین / صد هزاران خانه شاید خس / گنج زیر خانه است جا بیت
گر هزاران خانه از یک گنج / میتوان کردن عمارت پی زیاد / عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیر پیش تبیس و بیان شود
گنج آن تو باشد زنگ روح / حزمه ویران کرد تشتل آن / چون نگردد آن کار مزدش
کیس للانسان الا ما سعی
دست خاصی بود زان تو گاهی / کین چنین ماهی بداند تو / من نگردم ما بجه کشند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه را جرمت کرفتی و رکی / نیست ملکت بهتی یا تری / این کر بر ادمت او تا اجل
تا درین مدت کنی در دی عمل
یاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دوکان قد خون دکان / همت این دوکان کرای زود باش
تیشه بستان قفل را بیخ اش
تا که تیشه تا که بر جان نهی / از دوکان و باره دوزی وا رهی / باره دوزی چیست دوزد تا بیان
هیزن این باره بر دقی کران
هر زمان میدزد این دلی قیمت / باره بر دی هیزن زین خورد نت / ای زنسل پادشاه کامیاب
با خود آر از باره دوزی یک دار
باره بر کن از زین تو دکان / تا برا و ز سرش تو دکان / پیش از آن کین مهلت خانه گرگ
آخر آید تو نخورده زود بری
پس ترا بیرون کند هاجد گان / وین دکان را بر کند از دی کان / تو ز حسرت کاه بر سر میزنی
گاه ریش خام خود میکنی
گاهی در جان من بود این دکان / گو بدم بر خورد من زین مکان / ای در جانه مار ابد باد / تا قیامت با حسرت باشد
ویدم اندر خانه من نقش نگار / غرق شدن آدمی بنگاره و تصویرات طبع
بودم از گنج نهانی بیخبر / خویش و طلب ناکردن علم که علم اینیات و دوزخ آن
بودم اندر عشق خانه سیقرار / ور نه کشتبوی می بودی بزیر
آه کرد او تبرا داه می / این زمان بر ما تبرا داه می / چشم را بر نقش می اندا محترم
همچو طفلان عشقها می باختم
پس بگفت آن حکیم کام یاب / کز تو طفلی خانه بر نقش نگار / در آنی نامه اندر کرد
که بدار از دود نان و پیش کرد

بس کن ای موسی بگو وقت سیم / کو دل من را اضطراب کشتیم
گفت موسی آن ستوم کدیه / دو جهانی خالص از خشم خدا
پیشتر زان کاندر جهان کون و فساد / کان نبد اندر جهان جنگ و عنا
آنکه در جنگ جهان طلبی و هند / بنگر مدعی صلح ذات چون نهند
آنکه کرم کاندر جفا آمات دلو / در دو بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی جهان چیست زود / باز گو هم شده حرص فرود
گفت جاهم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ بود و بیش نابکار سداد / لیک بسی سخن کردیم پست
افتخار و از رنگ بود و از کان

بیان آن چیز که کلام الناس علی قدر عقولهم

هست شاهی فریب کودکان
چو که آب خوش ندید آن صبح کور / حسن کو کوثر نماید آب شور
چو که با کودک مرد کاندم قیام / هم زبان کودکان باید کنند
گر برو کتاب با مرغت حرم / یا مجوزه چه رو و فستق آورم
چون شباب تن نمیدانی کپر / ای جوانی را بگیر ای خرشیر
هیچ آخشی نیند بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی زند پیرت آید بر برو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود روز جوانی از تو گم / نی بدند آنها خلها بالم
نی کمی در شهوت و حلت و نکال / گر زنان آید ز صفت اعتدال
اچنان بگشایند فرش سیاب / که گشود آن مژده بر کشاده باب
احمد آخر زمانه ا امتثال / در بیچ اول آمد بی جدال
چون خبر یابد دلش زین مجلس / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از سفر / که بسی زین ماه میسازم سفر
پیشتر تا روز زین شوق و فنا / ای رفیق راه اعلا میزنی
گفت هر کس مرا مژده دهد / چون صفر بای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت شد ماه ربیع / مژده ده و باشم ورا شفیع
گفت ملکش سفر بگذشت / گفت که جنت تراز این سیر رفت
دیگر آمد که بگذشت آن صفر / گفت صحابه مرد از دور بر
بس رجال از نقل عالم شاهان / شد بنقاش شادمان این کودکان
چو که آب خوش بدید آن صبح کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی گر امت میشود / که کند وصاف اقبال تو درد
گفت ای هست بگو گفتی دیگر / مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن
تا کنم من مشورت با پارتیکه
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان بر من ای
بس خدایا تا هست ای من این مقال / زنده در پای شیه نیکو خصال

وقت گشت مذهبی پرورست / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتی تاج ملک / آخر ای تاج گشت ای کلک
چیست کل را خود پیوشانند کلاه / خاصه چون باشد گلاه خرشید
هم در آن مجلس کشیدی تو این / چون بگفتی آری و هدا آفرین
این سخن در گوش خرشید از شدی / سر بگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ صیدی جو و غلا هست داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین طلعت آن گریه باز / ای عجب چون زهره ات جای ملک
زهره ات ندرند و باز آن زهره ات / میرسید از مرده عالم بهر است
زهره گر برق او بر درد / چون تهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت و این عما / تا نماید لیک تا این حد جزا
غافلی هم حکمت و نعمت / تا نپرد و سر نماید زو دست
لیک چندانی که ناموری شود / زهر جان و عقل بخوری شود
خود نگه باید انجین باز را / که بیک گل میخری باز را
دانه را صد در خسان خوش / حبه آمد صد کان خوش
کان نه دانه آن حبه است / تا که کان دانه آید آن بدست
زنگه این هوی ضعیف و قرار / هست شد زان رپی پایدار
هوی فانی چو که خوف ایم / گشت باقی هو که آمد ایم فرد
همچو قطره خلاف از باد و ذوق / که فنا کرده بدن بر دو بلاک
چون به اصل خود که در یا بود جست / از تف خرشید باد و خاک رست
ظاهرش کم گشت و دیگر / ذات او معصوم با پر جاودنگ
همین بر وای قطره خود رای مدم / تا نیابی در نهانی قطره یم
همین بدهای قطره خود از این / در نگنجد باش این زلف
خود گر آید چین دوست جد / قطره را بحری تقاضا کرد شد
امت امت زاد بلوش بحر / قطره در بحر بود هر بر
امت امت میچ تاخیری مکن / گر زخم لطف آید این سخن
لطف آن در لطف این کم میشود / همین که نیک زدی فاوت واقف
گفت با هامان بگو این راز را / شاه را لازم و ذرای وزیر
کی سفلی بر خرج هم میشود / میچ طالب من نیابد در طلب
گفت با هامان بگو این راز را / گور کم پری خود امت را زرا
باز گستیدی بکم پری دهی / او بیرد ناخش بر بهی
نا خنی را اصل کار است سکار / گور کم پری بیرد گور را

قصه بازی با دشاه و وزیر کم سبیر

که کی بود نت ما در کرد را / تا خنان زنیسان در ارت کی
تا خش و خنار و پیش را بیخ / وقت این را میکند زار و ملیخ

چو که تاج خشی دهد آدم خورد / چشم گیرد خرمه را بر درد
گر حنین تاج خیم بهر تو / می بگیرد ای می نیابی تو صفو
تو سزای در همان رنج و بلا / نعمت اقبال کی سازد ترا
آب حیات جنس دهد ز کیس را بگیر / گر تخیل ای که تو بینی زان نعیم
آب حیات جنس بگیر طبع باز / زان بتو رنجد شود جنس دراز
از غضب آن شور بار بر سرش / آن فرو ریزد شود کی خرش
اشک از آن جنس فرو ریزد بسوز / یاد آرند لطف شاه دلنواز
زان دو چشم از بین بادا دال / گر نمه شاه دارد صد کمال
چشم باز افتد شاه بر نم در رنج / چشم بگ آن چشم دهد دو رنج
چشم دریا بسطتی گر سطلا / هر دو عالم می نیابد تا رنو
گر هزاران حرف و جنس رود / همچو جنس پیش قلزم کم شود
جسم بگذشته از این محسوسها / یافت از نعمت بینی دو بیا
تو ذنی یابم یکی گوشی کرمن / ملکتی گویم از آن چشم حسن
هیچکدام آن آب محو و علیل / میبرد بوی قطره اش را رو قبل
تا مالا در بر و مضمار و پیش / گر دهد دستور این تن خوب کشد
باز گوید چشم بگیر از نوع دست / فرد و زر صبر علم را بسوخت
جان باز دم باز صد صورت شنید / زنتر بر باقه بر صاع باز زند
صالح ایکلیم گر آرد باسکو / صد جنان با قبر آید مش کو
دل می گوید خوش و هوش دار / ورنه در آید خیر بدو تار
ظیر تشنه را صد علم نان / ورنه سوزد ای به یکدم صد جهان
تخت شاهی کز تنش جای بند / تا دل خود از نعمت بند کند
گر کنم با رای با مان مشورت / گوست همت ملک نعمت
مصطفار ارای زن صورت / رای با زن بو جهل را شد بو لهب
عرق جنسیت خاش چه کرد / کان نصیحت با پیش کش مرد
جنس سوی جنس صد بره برد / بر حیاتش تیغ ها را بر درد
لیک نی آمد بر پیش مرتضا / گشت شد بر ناودان طفلی جدا

قصه آن زن که طفل او بر ناودان بر گذشت و خواستن او از علی مرتضی چاره خواستن

گرش میخواهم نمی آید بدست / بد علم ترسم که افتد او بپست
گر بگیریم که خواهد سوی من آ / نیست عاقل با کودک یا بد جو ما
هم اشارت اخیه اند بدست / ور بد لند شنود این هم بدست
بس نوزم شیر پستان از جدو / او همی گرد اند از من چشم و رو
از برای حق شما ای مهتران / دستگیر این جان و آن جان کن / زود در یابی کن که بیلرد دم
گو بده از میوه دل یکسلم

چون به بندی تو سر گردنه تیغی / در میان جوهن یا جوی نیغی
تا قیامت او فرو نایدبست / گر دلش غالبست دوزخی باشد
میل با دشمن چون سوی بالا بود / طرف خود زاهم سوی بالا شد
باز آن جانها که جنس اینجاست / سوی ایشان کش کشان جوهر جاست
وانکه عقلش غالبست و پی زنگ / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوا جنس آمد و خلقت با ملک / تن جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون و لئیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس مر فرعون را / بر کند بیش بود بر صدر مر را
لاجرم از صدر تا فرش کشند / گر ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزند چو دوزخ خلد نو / هر دو دوزخ دوزخ از دل تو
زنگ دوزخ گوید ای مومن تو زود / بر گذر کو نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشند / آتشم را چو که دامن میکشند
میرهد آن دوزخی از نور هم / زنگ طبع و خشمی ای صمم
دوزخ از مومن گریزد آن زمان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زنگ جنس نار نبود نور او / صفت نار آمد حقیت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که حذر ایا دور دارم از فلان
جاذب جنسیت اکنون نور بین / که تو جنس کیستی در کفر و دین
گر بجا مان پایلی با هامان نیی / گر به موسی مایلی سجاپنی
در سه دو مایلی انگیخته / نقش عقل هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند با هم بر کشش / تا بود بر نقش غالب خلق و هوش
در جهان جنگ شادی این سرست / که به بینی به عدد هر دو شکست
آن ستیز دو به سختی عاقبت / گفت با هامان بر ای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گشت و مجرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو شهاش بدید / هست هامان کو بسازد مهد کرد
با کلاه زر دگر مهد کرد آن لعین / گرفت دستار و کلاه زر زمین
گر چگونه گفت اندر روی شاه / مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن
انجنین گفتند آن حرف تباه
خیمه عالم را مسخر کرده / کار دنیا بخت چون زر کرده
از مشارق تا مغارب سلطان / خسروی تو آمد سلطان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاه / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
آب باغی چون به بندی آب را / زود بگرداند گریزد پای عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در مرادت آتش شدن زین دو سبب / گر خدا بودی شود بنده بپرست

این فروعست و اصول آن بود / گر تو خر شرکت یزدان بود
چون فروعی و ملستی زنده زو / یا عیسی یا شی شرکت طلب جو
چون بدو زنده شوی آن خود دیست / وحدت محض آن شرک کیست
شرح این در آینه الحال جو / که نیابی فهم این در گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس بگیرد آگر دو الله حال فون
بس کم خود زیر کاز این سست / بانگ کردم اگر دو بس است
جاحد هامان چنان گوش رسید / انجنین رایی بدان فرعون رسید
لقمه دولت رسیده ده هان / او کلوی او بر بنده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را انجنین صاحب مباد
گفت موسی لطف تو هم در وجود / خود خدا اندنیت یا روزی نبود
آن خداوندی که بنو داستین / مر ورا دوست دان و داستین
آن خداوندی که خود زیبد برو / چیل و پی جان و پی دیده جو
آن خداوندی کاو دمت محترم / با نیستا اندر تو بجو و ام
ده خداوندی عاریت خلق / تا خداوندیت بخشد متحقق
آن امیران عرب کرده آمدند / منازعت میران عرب با مصطفی صلی الله علیه وسلم
که تو میری هر یک از ما هم امیر / که ملک را مقاسمت کن با ما تا ز اعلی نباشد و جور
بخش کن این ملک بر خلق خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / فرمودن مصطفی که ما محروم در این ملک و ای ایشان در هر دین
تو نظر با دوست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری امر طلق داده است
کین قرآن احمدست و وحی او / همین بگیرید امر او را انقیاد
قوم گفتندش که از وی بجوی / چیست حجت تو زمان جوی جنگی
در زمان ابری بر آمد زاژ و ژرف / سیلی آمد گشت آن اطراف
رو بشهر آورد و سیلی بس مهیب / همچو اعیان کمان جو در غریب
گفت چیزی که دفع امتحان / آمد اکنون تا نگاه کرد و بیان
هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
سنی تقصیر انداخت در وی مصطفی / آن تقصیر خرفزان بود ا
نیزه‌ها را جمله جا شاکی ربود / آب بر سیل بر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جز آن نیزه پست / بر سر آب ایستاده چون قبیب
ز خام آن غیب آن سیل رفت / رو بگرداند آن سیلاب و رفت
چون به بندند انبیای آن امر عظیم / بس عجب گشتند آن جبران نیم

قی بیش اول مر ترا ای شاه بین / تا نه بیند چشم من ای شاه بین
خسرو اول مر ترا کردن بزن / تا نه بیند این عذاب چشم من
خود نبود شک مبادا این چنین / گر زمین گردون شود گردن زمین
سبزگان بان خواجه تا مثل شوند / پیدلان مان دل خراش مثل شوند
چشم روشن شاهان دو کوکب / ترجمه سخن هامان
گشت سیار ابر کشتان فو کوکب
دوست از دشمن همی نشناخت او / پرده‌ها کو ماند کرمی ساخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بلی گناه از آنکه دشمن زین
پیش تو این حالت بنود وقت / کرد و اورد اول آخر لست
کار این دولت بیاری جز و آن / این بهارت را همی آید خزان
مغرب و مشرق چو تو بین و ماند / گر مر اشیا از تن میرنماند
مشرق و مغرب که نبود پیوند / چون کنند آخر کنی ایا پدیدار
تو بدان خواری آوری گردن مند / جایگاهت کشت مردم زور چند
هر کرا دم بجوی میکشد / زهر اندر جان او می آکند
آنکه کرد از آن ساجد شاهش / داند او کو زهر بود و موشش
ای دگر کس که ذات تست / وای آن کز سر کشی شد چون کاو
این تکبر زهر قاتل آنکه نیست / از پی جز زهر شد آن کج کیست
چون پی پر زهر شد زهر بری / راه طرب یکدم نه جنبانند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهر هاش را اعتقاد / گر چه زهر آمد نکو دو قوم عاد
چونکه شاهی هست باید پیشی / بکشدش یا باز دارد در چشی
ور نباید خشم اما ذو رضا / مرهمش سازد شه بر جرح خطا
گر نه زهرست آن بگیر پس چرا / گشت شه را بیگناه پی خطا
وین دگر را بی ز خدمت جو خواخت / زین دو چشمی مر ترا باید شناخت
راه زن بر کند ای رازدو / گو که گر کرده‌ام اگر نکرده
خنجر کشی را برای آن نکشت / تا تو آنکه کشی ار فبا رست
چون سگی بر هوا سگ شیر شود / من در قوت لیک فرو رود
آن کسی کو داشت آن کمال خصم / گشت باره باره اندر هم کلد
تیغ بر دست کور اگر دایست / سایه افکندست او را هم نیست
مهتری بطلت و آشل ای خوی / ای برادر چون برادر میروی
هر چه او محو او را باشد باز مین / تیرها را کی هدف کرد و پیش
سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون بر خدا رحم باید پی رفو
نزد بان خلق این ماه منست / عاقبت این زد بان افتاد تست
هر که بالاتر رود آبادترست / کاستخوان او به خواهد شکست

چون چرخ که امر شنید و شتافت / پس دو نیز گشت چرخ و سنگ / چون درخت سنگ کاندر مقام / مصطفی را کرد خاموش است
دی یکی میگفت عالم حادث است / غایت این چرخ و فرش و رشت / فلسفی گفت چون ذاتی حدوث / حادثی ابر چون داند تغیر
ذره خود هیچ از آفتاب / تو همه ای حدوث آفتاب / گر یکی کاندر صفات باشد دخیل / کی بداند آخر او را از دلیل
ای تقلید از بدر شنیده / زخلق اندرین بچیده / چست برهان بر صفت این یکی / ورنه خاموش کن فزون چیستی
گفت ایدم اندرین برفرق / چست میگیرند روزی دو زیق / در خصام و در جدال و در ستیز / گشته همکار بران دو گرد
من سپس یکی چو همکار بستم / اطلاع از حال ایشان بستم / آن یکی میگفت کز فانیست / پس کمان این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم دیگر است / نیستش بانی و بنا بانی دیست / گفت سنگ کشته خلاق را / روز و شب آینده رزاق را
گفت آری من تو را اعلم این شنید / از کجا بی آن تقلیدی گزید / پس چه در چست برهان کز من / بشنو مرا بی حجت این را در زمن
گفت حجت در دو عالم راست / در درون جان همان برهان است / تو ز بی چنی هلال از مهر چشم / من می بیم ملک بر من تو خشم
گفت سوگند بسیار گشت و فقل کیح / گفت با دو دو با نان این چرخ سبح / بر صفت آمام اینست
من چنین دانم که کیش زنده / هر چنین دانم که آن مرده / در زبان می نماید آن حجت ان / همچو جان سر فتش عاشقان
نیست پند اسکر گفت کی من / خز که زندی و نزاری روی من / گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عاده آیتی
اشک من برخ بر دانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود / گفت چون تلبیس تدبیر دهم / که تو تلبیس من مکنم ارجمند
مست گشت امتحان آخرین / کاندر آتش در فتد این دو زمین / عام و خاص از خاص عام شوند / از کمان در سنگ سرها امتحان
آب آتش آن مذاق امتحان / تا دو طبلی را که باشد در نهان / تا من دو هر دو در آتش دهم / تا بجنب باقی حیران شوم
پس تو مرد و در مرا و نیستم / کی من و تو ای کر را آیتم / همچنان کردند در آتش شدند / هر دو خود از عشق آتش نفرند
فاسقی را سوخت خاکستر یکی / متقی را ساخت نار زر یکی / آن خدا گویند هر دو تدعی / سوخت در آتش سپوزیدان دعی

آن خود شبه این آمد مرا / کو ز آن زان روان خام را / کو نشد زان زمام آن اجل / کس مسیحا صد بوذست را جل
صد هزاران زین دهان اندر قرآن / بر دریده پرده های منکران / چون کز و شنیدند خاصت خواص / در دوام حجت در جواب
قهر کردم کاکه هم زد از سبق / بود خود شیخ پیرو حق / جست منکر ساده زد رو / بکت تن بر صدق این انکار کو
یک منار در ثنای منکران / کو درین عالم کرد باشد سان / منبری می کو را با خنجری / یاد آرد زود کاکه منکری
روی دنیا رو درم از نام آن / تا قیامت میدهد زین قی نشان / سکه شاهان اگر گردد ذکر / سکه احمد بین ما مستقر
برخ نقره و یا روی زری / وانماید سکه نام منکری / خود نگیرد نیز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهر بی نمکش کز یک حرمی از / یا بدو دنیا تر اید در میان / بان غالب شو که ما شبی / باز منبر بان مشو این ای فوی
تخت منکر بمن آمد که من / غیر این ظاهر نیی هیچ وطن / هیچ تدبیری که بر جا ظاهر است / آن ز حکمت ای بنان مخبر است
فایده هر ظاهری خود با طنت / هیچ تنبیه نگارد زین شش / هیچ تنبیه اندر دعا کاشت / ای امید تنبیه بر عین تنش

تفسیر این آیه که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق لعدل رسول الله

بلکه بر همانان و کهان / که بنده وار هند از اندهان / نشان ذی بلکان و یاد دوستان / دوستان رحمت الارض آن
هیچ کونه کرگند کونه شتاب / بر عین کونه نی یا بوی آب / هیچ کاسه کرگند کاسه تمام / بر عین کاسه نیاید بر طعام
هیچ خطابی و نیند خطابش / بر عین خطابه خواندن / نقش عاید بر نقش غایت / وان برای خاتمی دیگر بخت
تا ستوم چارم دهم بر مستقیم / این فواید او مقدار نقر / همچو بازیهای شعر ای ایک / فایده هر بوده بازی نگر
این نماذه بر آن نسب بان / وان برای این و این بر جان / هم تبین بیند حیات لیذ حیات / در پی هم تا سی در بر دعات
اول از بهر دوم ماند جان / که شدی بر پایهای نردبان / وان دوم بر سوم میدان عام / تا رسی تو پایه پایه تا بیام
شهوت خوردن ز بهر آن نی / آن منی از بهر نسل و رستنی / لذت و عیش می نه پندیر این / عقل ادنی میبرد چون چند زین

تو بر جنابش عزت مستو / بر عرش جنبد به سیر باذرو / نیست جز خواند و ناخواند / هست بای او به کل در مانده
آن سرش گوید معنی ای صبا / بای گوید عصیان حسن / چون بدانند سیر هم اندر جهان / بر تو کل هیچند چون کار کام
بر تو کل تا خواند در نبرد / چون تو کل کردن اصحاب / وان نظرهای که آن افزونست / جز رونده جز رونده بدنست
انچه در وه سالها خواند آن / این زمان هیچند جسم تو بین / همچنین هر کس به اندان نظر / غیب و مستقبل هیچند خبر
چون که سد پیش و سد پس ماند / شد گواه و چشم و نوع خواند / چون نظر بس کرد تا بدو وجود / ما جرا و اغار هستی رو نمود
بحث افلاک و زمین یا کبریا / در خلیفه کردن با پای ما / چون نظر در پیش افکند دیدند / انچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او اصل / پیش می بیند عیان تا در فصل / هر کسی اندازه روشن دلی / غیب بیند قدر صیقلی
چون که صیقل بیش کرد و بیش / بیشتر آمد بر و صورت پدید / گر تو گویی نی که آن فصل ها / تیر این توفیق صیقل دان خطا
قدر همت باشد آن معدود و عا / لیس للانسان الا ما سعی / واحد خدا از نیست بس / همت ما بی ندارد هیچ حس
نیست تقصیر خدا کس را بکار / مانع خود را مراد اختیار / لیک چون زنگی دهد نور خدا / او کند اندر بلکه آن زنگ را
لیک منکر را چو حق زنگی دهد / رخت را تا دیگر و انی نهد / بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پهلوان در جنگ هم از بیم جان / حمد کرده سپری صف شمان / ارستاز اتش عزم اهش / هم ز ترس آن بدو آن اندر تو بیش شود

وحی کردن حق تعالی به موسی که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست میدارم

چون محک تند بلا و بیم جان / زان بدیده آید نجاح از هر جهان
گفت موسی را وحی دل خدا / گاه کاه زنده دوست میدارم
گفت چه خصلت بود ای کردگار / تو حیات ما من آن افزو نکم / گفت چون خطی بیش داند / وقت فهرست دست هم نه دهی
خود ندانند که جز او چاره نیست / هم از و مخصوص هم از اوست / ما دهش کرمیی بر دوی زنیم / هم فا در آید و در دو جا خدا
از کسی ری نخواهد غیر او / او ست جمله چیز او در سر او / لطفش نیست جایی دگر / خاطر و هم زنا و خود شر

غیر من خود نیست کس کلی / کر صبی و کر جوان و کر شیوخ / هم جهان که آیا که نبود در حسین / او بلا از غیر تو لا تستقین
هست آن آیا که نبود حصر را / در تست آن از پی پی پیدا / هست آیا که تستقین بر حصر / حصر کرده استغاث را و تهم
که جلالت بر تو تعیین آرم و بس / طمع یاری هم ز تو دارم در بس
پادشاهی بر شفیعی خشم کرد / خاست از وی برادر دو دو کرد
کرد تشریف بر این از خلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

جزم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان منقرب علیه را و پادشاه شفاعت قبول کردن و بخشیدن ندیم از شفیع که او شفاعت کرده بود

هیچ کس را زهره نی تا دم زنند / یک شفیعی بر شفاعت نه تند / جز ملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی دارا نه خواست
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شفیع قهر از کف نهاد / گفت اگر دوست من بخشیدش / در بلیسی کرد من بخشیدش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر گرد هجرم صد زیان / صد هزاران خشم تو ام نکست / لابات راضیم تو ام نکست
زنگها یه ترتیبی لا بخت / کر تو آن فضل و آن خواست / کر زمین و آسمان بر هم زدی / ز اسقام این مرد بیرون ماندی
ور شدی در ره بلا و دفع لا بر کر / او بدی این زمان از ربع بر / بر تو می بیم منت جای کریم / لیک شرح خوف تا بی تا بیم
این نه کردی تو کلمی کردم تبیین / ای صفات در صفات ما دفنی / تو درین مستقبلی نی حاصلی / زنگ محمول بینی نی حاصلی
ما رسیت از رحمت کشته / خویشتن در رجع چون کف هشته / لا تندی بلا بدی الا خاذکر / ای عجب هم اسیری هم امیر
انچه دادی تو بدادی شاه داد / او ست پس الله و اعلم الرشاد / وان خدا هم ستد از خوف بلا / وین شفیع آورد و برکت ماند و لا
دوستی پیر خدا زان مخلص تمام / رو بجا کرد تا نماز و سلام / کرد محمود نیاز دی چون پیدا / از کسی که جان او را و احزند
واحزنش آمدم اگر کردن زدن / خاک نعلش با سپستی تندن / باز کو نعت و پیرزادی کرد / با چنین دلدار کس دلداری کرد
کس بلاست کرد او را اصطلی / کین چنان جان بیکنی با ما بحی / جان تو عزیز آن دلدار خاص / آمدم از کردن زدن کردت خلاص
کر بدی کردی نباستی میند / خاصه نیکی کرد آن یار حمید / گفت بر شاه مبدولست جان / او جزا آید شفیع اندر جهان

لی مع الله وقت بر دانم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبا
من غلامم وحی جزم شاه / من غلامم غیر آن شه را بشاه
غیر شه را هر آن لاگردانم / گر سوی شه تو لا گردانم
گر تو زاد و بتر خود سرم / شاه بخشد نیست جان دیگرم
کار شاهنشاه ما بخشی است / کار شاهنشاه ما بخشی است
فر آن سر گفت مش بر دو / لیک آن سر کو نیز پی سر برد
نیک شاه از قعر دوزخ کشید / تنگ او از بهر آن دوزخید
خود طواف کعبه او بر پیش دو / فوق قدر و لطف دین بود
نان نیاید یک بشارت در جهان / گر نباشد نان و نان
زنگه این اسماء الفاظ حمید / از کجا یابد آدمی آن جدید
علم الاسما بآدم را امام / لیک بنداند لباس عین نام
چون نهاد از آب گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای معانی در سیاه
گر تعاب حرف دم در خود کشید / تا شود تر آب گل معنی جدید
گر چه از یک دم بطن کاشفست / لیک ده دو کرد ز ناف است

گفتن خلیل جبرئیل را چون پرسید بنی که الک حاجة خلیل جوابش داد که ما الیک فلا

من غلامم در بلا او را دلیل / من طلل و قمر او جبرئیل
او ادب موخت از جبرئیل او / من غلامم در بلا او را دلیل
گر مرادت هست یاری کنم / ور نه یکریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زفت بود خلق الجنان
بهر این دنیاست مرسل را رسل / موضعان از کدام او واسطه
هر دل ارباب بذل و حق نان / حرفت هیوی کرد و ذاند جان
گر چه او محرمتر بی پرست / لیک یکی من از آن نادر تر است
گرده او کرده شاه لیک / پس صنم بنا نیند تیک
انجمین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر خشک کیشان کرام
پس بلا و رنج می باید کشید / عاقبه اما فرق بنما تا دید
کین حروف واسطه ای یار رعاد / پس واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج نایت و قوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک مغبی زین صدا کر تر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
تجراب بیل آمد این بلا / پر سعیدان آب جون بر ابتلا
هر که با یان پس نژاد مسعود / حیرت او کار و کاز فوق جند
دانکه داند که جهان در کشش / بستر محشر و بر داشش
هیچ عیدی صیف خود نبود / بلکه از بهر مقام درج و سود
هیچ نبود منکری کر بنگری / منکری اش بهر بین منکری

مل برای قهر هم آمد حسد / یا فزونی حسن اظهار خود
وان فزونی از پی علمی که / بی صفایی جاشی نه دو صور
زان همی ترسی جز این میکنی / که صور نیست دمی روشنی
ورنه این کفش جز او بر جست / چو که صورت بهر عین هیوست
این جز کفش سوال از فایدت / بنز برای این جز کفش پیت
از چه زاید فایده جویی پی این / چون بود فایده او خود همین
بس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بر بین
گر حکیمی نیست این تدبیر چیست / در حکیمی هست چون عطل جواب
کس نسازد نقش کر با جهاب / جز پی قصد و صواب ای نامزاب
گفت موسی ای خداوند صواب / نقش کردی با زخون کردی جواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلق و آخر قصه و جواب آمدن از حضرت

تر دماغ و نقش کردی جان فزا / وز کهان و دیه آن کنی این را جزا
گفت حق دانم که این بس بر ملا / نیست از انکار و تعلل روا
ورنه ادبت عقابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عالم را / خنجر کردانی بدین هر عالم را
قاصد سائل شدی در کاشی / بر عوام ار چه تو زان واقفی
زنگه علم آمد این سوال / هر بر دنی را نباشد این مجال
هم سوال از علم جز نوعم هوا / همچنانکه خار و گل از خاک آب
هم هلال از علم جز نوعم هوا / همچنانکه نغز و مژگان از ذنب
زانکه شایی جز نوعم آن نقش بود / وز غذای دخش بود نیم و خوی
مستفید انجی شدان کلیم / تا عجیبا زانکه ترین سر علیم
نام ما از وی انجی سازیم و خوش / با سخن آریم چون بیگانه پیش
خرد و شان حتم یکه بگرشند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای دوست / چون بپرسیدی چه باشد جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا خورد نم و آید ای نصاف این
چو که موسی گشت مدکر علم / خوشه اش بافت خوش و مظلم
واسه بکوفت و در آمد ای رید / پس نه از چرخ کوش رسید
گر چرا کشتی کنی و بر دری / چون کالی یافت آن آمی بری
گفت یا رب زان کنم ویران است / که در انجا دانه مت کاه است
دانه لایق نیست و انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آن کش / فرق واجب حکمت در بخش
گفت این دانش ترا آن که یافتی / که بدانش بیدری پر سخن

مثال دیگر هم درین معنی

گفت بگیرم ز دادی ای خدا / گفت بگیرم چون بود مرا
در خلایق روحهای پاک / روحها یا تره کفار است
این سد جانب دیگر تره / بدیگی درست و در دیگر شبه
واحیت اظهار این نیک بیاد / همچنان کاظهار کند مهار کا
بر اظهارت این خلق جهان / تا ماند کیخ حکمتها نهان
گفت کنتم آنکه مخفیا شوی / چو بر خود کم کنی اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی دوم و خیال بر مثال دو غنچه و روح باقی همچو روغن

چو بر صدق حقی شدند در دو رو / همچنانکه روغن اندر متن دوغ
آن در وقت این نش فانی بود / راست آن زیبا بود
سالها این دوغ بیند از کاش / روغن جان اندر و فانی دلاش
تا نرسد حق رسول بنده / دوغ را در حضرت صباحه
تا بخشاند به بیخار و به نفس / تا بدانم من که بنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو است / در وجود کوش و کو وحی چو
از تو من وحظ ما را واهی است / بخشان کو شی قرین داعیه است
همچنانکه گوش طفل از نگفت خام / پر شود تا طفل شود او از کلام
در نباشد طفل با گوش و رسد / گفت تا نشود کلی شود
دایا بر گو الی کلی بود / تا طفل انکس شد که از مادر شنود
وز کجا گوش کر و کنگ نه است / کرد بیای دم تعلیم نیست
انکه پی تعلیم بنا طفل هست / که صفات از دو علیا جدا است
یا تو آدم کرد تلقینش خدا / همچنان با دزد و ایه در زنا
یا مسیحی که به تعلیم دود / در دل دست تا طفل آمد دود
از زبان و نفخ تفت در دهان / کو نزاد است از نماد زنده
جنبشی بایت اندر اجتهاد / تا که روغن آن روغن از دوغ داد
روغن اندر دوغ باشد چون علم / دوغ در مستی بر آورده علم
انکه مست بنا بیند هست نیست / وانکه فانی می نماید اصل هست
دوغ و روغن تا که فرقت کن / تا بنگر بنی جنبه حرش کن
هین بگو اش بدانش دست / تا نمایند انچنان کردیست
زنگه آن فانی دلیل باقیست / تا بستان دلیل باقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مختصر کاز بازیهای ملتئم
گر بنوذی حسن آن بازیها / شیر مرده کی کشیدی در دها
زانکه شاهی باز از آن صاحب است / باز بردست این سنان آن چنان
این بدن مانند آن شیر علم / لیک می جنبانند او را دم دم

کفر کان از مشرق آید آن مباش / وانکه از مغرب نور با و باش
مشرق این باز فطرت دیگر است / مغرب این باز فطرت زان سر است
خود جمادست و بود شرش جماد / جان جان جان بود شرش قواد
مشرق خورشید کاندر باطن است / قرص آن نابود خرشید روز
زانکه چون مرده بود شرش بی قصب / پیش او نه روز باشد نه شب
ورنه باشد آن جوانی یا شد تمام / بی شب بی روز آرد انتقام
همچنانکه خشم می بیند به خواب / بی مرد خرشید و ماه و آفتاب
نرم ما چون آن موت آن کان / زین برابر آن برابر در ابدان
ور بگوید نیک رحمت آن دو این / مشنو آنه ای مقلد پس تعین
بی بیند خواب بی وصل حال / که بیداری نه بینی بیست سال
ور بی تعبیر آن تو عمر ها / میدوی پیش شان و باد ها
گر بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع کش اصحی مر اشکیست
خواب علامات آن یا خود خواص / باشد اصل جنبا و اختصاص
پیل باید تا چو قند و شکر است / خواب بیند خطه هندوستان
خزنه بیند هیچ هندستان نگرد / خزنه هندستان نگردد خراب
جان بجون پیلی بیند نیک رفت / تا بخواب اندر هند اندر رفت
ذکر هندستان کند پیل طلب / پس صور کرد صفات در درس
ذکر انه کار مرا با پیل نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تا این مشوم پیل پس / ورنه پیلی دری تبدیل پس
کیمیا سازان کو خود ابه پس / بشنو از منکران هر دم طنین
نقش بند اندر چو فلک / [illegible] اندر بی دلک
گر نبینی خلق مسکین چه پیل / بنگر ای شب کو در این پیل
بر دم اسباب بر ادراک تو / نیست نورسته پس از خاک تو
زین بذ ابراهیم آدم دیده / خواب / بسط هندستان دل ابجاب
راجم زنجیر را بر در رسید / مملکت بر هم زد و شد نابدید
آن نشان دید هندستان بود / که جنبد از خواب بیدار شد
می نشاند تا که بر تو پرها / میدر اند حلقه زنجیر ها
همچنانکه گفت سنجر زنور / که نشانش آن بود اندر صدور
کی کفا آرد از دار الزور / هم لباب آید از دار الزور
بر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بویای روی خود که بود یعنی الملک من اجنحة الزبر

پادشاهی بود یک چابک سر / باطن و ظاهر بزین از هنر
خواب دیدی او کان بسر که بود / صافی عالم بدان سر که بود

خشک گشت از تاب تیغش مشک / گر نماند از نسل آن شاه ملک
آنچنان پر شد زود و دود آه / کی بیابند در دی آه راه
خواست مردن خالش بیکار شد / عمر ماند و شهریار شد
شادی آمد زین پذیرش بیش / که ندید و بود اندر عمر خویش
گر ز شادی خواست خالی شدن / بس عقوق آمد این جان و تن
آدم غم می بمیرد ای جراغ / از دم شادی نمیرد این دماغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مقوی شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی بس است / غم شود حاصل ز شادی کی رهیب
ای عجب یکچیز از یک جای دو کس / در یکی او زندگی در رخت و بس
آن یکی بنشست بنان خاص طراز / سوی دیگر آب سیاهی در دراز
شادی تن سوی دنیا و دین کمال / سوی روی عاقبت شوم زوال
خنده را در خواست تیغ خونفشان / گریه گریه را در نوا اندر زبان
گریه را در خواست ای دنیا و دین / هست از تیغ ای صاحب صفوت
شاه ارشید کین غم و دلسوز / لیک جان از غیر این پرطش نگشت
ور رسد غاری چنین اندر دوم / که رود گل یا به گلاری بایدم
چون قرار اشد سبب شهنا / بس کدامین راه را بنهد ما
هند و چه در سوی حرکت ای هند / میکند اندر کشاکش زیغ زیغ
زیغ زیغ فتح آن دهان مرگ / بشنود گوش حریص خود بس مرگ
از سوی تیش دو دها بانگ دست / وز سوی فاخمان جنبانگ دست
بین بود بر خوان کنان طبل ا / تا شاه رنگ سپنی ز بنجا
زان محمد پر تو دین خاندست / هر دو کاهی پر ز کرده هاست
باد ندست و جرام انبری / رو بگیرام جرایی دیگری
تا بود کز نمک آبی شود / که یاد آن یک جراغ ناردو
همچو عارف کو بدن ماند و جراغ / شمع دل افروخت از نه بر دماغ
تا که روزی کین لمیرد ناگهان / پیش جرم خود نهد این شمع جان
او بگرد این فهم بس تو آن خرد / شمع فانی را به فانی دو کر

خروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس خود دیدی خواست تا بر او / تا بماند زین ترویج نسل او
گرد دنیوی قنا این باد باز / فتح او کرده ز بهر بازها
صورت آن باز کز پیچاوز / معنی او در دو ولد باقی بود
بر این فرمود آن شاه بی / حیف آنکه الولد سر اسپه
بر این معنی بر حق از شعف / می بیاموزند طیار از خرف
تا بماند آن مجاهد جان / چون شود آن خاک اشیان نان

حق بگفت در مشان داد دست / هر رشت هر صیغه نسقد
من هم از بهر دوام نسل خویش / حیف خرام بود خود از خویش
دختری خرام ز نسل صادقی / بی ز نسل پادشاهی فاقتی
شاه اگر خود خاصه حلت آن ناد / بی اسیر فرج و حرص آن کاو
مر اسیر از انقلب کرد مذشاه / خلق چون کاو نور نام آن سیاه
شد مغاره با دیه خود تخوار نام / میگفت آن پیش اگر دنام
بر سر شیر بیت و حرص و امل / بر نوشته میرا صدر اجل
آن اسیر ان اجل را عام داد / نام میران اجل اهد بلا د
صدر خواند مس که در صف خیال / جاه او بست یعنی جاه مال
شاه چون باز اهدی فوسی کند / این خبر در گوش خاتونان رسید
ماذر شه زاده گفت از عقل / شرط کلفوت بود و عقل عقل
تو ز رنج و بخل خواهی و زهی / تا به بندی بو بیار ار کسدا
گفت صاحب را کدا کفتن حلاست / که غنی اتحد اند او حداست
در قناعت میکرند از تنگی / نه از کمیتی و کسل تنگی کدا
قاتی کان از شاهی و اعاقت / او ز فقر و قلت و دهان جدست
حبه کر پنا بدر خند / وین ز نج کنج زمت می جهد
شه ز او از حرص قصد حرام / میکند او را کدا کوید حمام
گفت کشت رود قلاع او را جهیز / با نماند کو هر دو دینار ریز
گفت رو هر کو علم دین بر کرند / با تی و هر ما حذ از دی بر بند
خالب آن شاه دانش تر حیرتی / از نژاد صالح خود کی بری
در ملاحت اندر خود دیدات / جبهه تابان تر از خورشید داشت
حسن دختر این حصان مجنان / کز کجوتی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر / حسن جاه مال بخت متنع
آخرت قطار اشتر توان عمو / در تیغ دنیاش همچون سبک جو
پیم بگزینی شتر بر دو تا / در بود اشتر چه جایا شتها
چون بر اند این نکاح آن شاه را / با نژاد اصحاب لحان داو لیا
از قضا کمپیر جادوی که بود / ملکش شد زاده با حسن جود
جادوی کرد کمپیر عجوز کاملی

جادوی کردن کمپیر جادو و فریفته شدن شاه زاده بر وی

شه بجید شد عاشق کمپیر زشت / تا خود شی آن جادوی را هشت
یک بیت ردی و کابوی ذنی / گفت بر شه زاده ناکرده زنی
آن بود ساده عجوز کند کس / نه خود نشست آن ملک و دیس
تا بساپی بود شه زاده اسیر / بوسه کاش مثل کشتی کند پیر

صحبت کمپیر او را حید رو / تا ز کاهش هم جانی ماند بود
دیگران از صحبت او یاد دسر / او در سکر بحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین بر کریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بر دو مات / روز و شب میکرد قربان در دات
زنکه هر جا که رمیکرد آن بدر / عشق کمپیر بیشتر بیشتر
بس تقش کشتش که مطلق سر کست / چاره او را بجز این ناید کرست
سجده میکرد او که ذات ذات / غیر حق بر هلک کو زان کراست
لیک آن مسکین همی سوزد خود / دست کیش آنچه جرم دای او دود

مستجاب شدن دعای پادشاه در حق فرزند نش و باطل شدن جادوی

تا نیاید یک رب اقتان شاه / ساحرستاد خیش آید بر آه
او شنید بود از دور پس خبر / کز اسیر پیر زن کشت آن نابسر
کان عجوز بود کاند جادوی / بی نظیر این از عمل او دوی
دست برداری دست ای بی خنی / در فن و در زد تا ذات خفا
منتهای دستها دست عقد است / بر چنگ شمای جو بیاست
هم از و کیرند مایه آنچه ما / هم برد باشند نایب سیل
گفت شاهش کین زیر دست / گفت اینک آنم در مان زنت
نیست حقا زال را زین ساحران / بر من و آیین رسیده زان کران
چون گفت میبی به امر کردگار / تنگ بر ارم من زنجیر او و مار
کر مرا این علم آمد زان طرف / بی زشاکردی ز نجیر مستخف
آنم تا بر کشایم سحر او / تا نماند شاه زاده زود زه
سوی کوهستان برد باد دو شور / بهلوی پیر است اسفید کور
سوی تیمه باز کاه آن جای را / تا به بینی قدرت و صنع خدا
بس دمی زنست این حکایت بر طوال / زنده را کویم را کردم فضول
آن کره های کز انه بر کشاد / بس محنت بر شه زاده اوفتاد
آن بسر با جوشش آمد شادمان / سوی تخت شاه با هند امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد قفا / در قبل کرد و سپر تیغ دکن
شاه آیین بست و اهل شهر داد / وان عروس شاه بیند بی مراد
عالم اندر زندگی گشت بدو / ای عجب آن روز روز اندر دو
یک حدیثی کرد شاه آورد اجهان / که جهان شد بند پیش سکان
جاهلی کمپیر از غفلت بمرد / ردی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تعجب ماند بود / کز من او خلق خون در بود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیخان را حسن
گشت بیهوش بر و اندر شاه / تا سه روز از حضور او کم شد فرد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از عشق او در جوش گشت
از طلاع و از کلاب آغوش بود / اندک اندک فهم شش بیک بدید
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور در آن صحبت زنان و ش / تا بدین حد هوا مر جانش
گفت روحی یا قتم دار السرور / وار سیدم از جد از دار الغرور
مجنان باشد خود تو من راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت ای تا
ای برادر ده انک شه زاده بود / در جهان آنکه نه زاده تو بی
کاهی جادو این دنیاست کو / کز مرد از اسیر بنگ و بو
چون در آنکه دست در بین آن خود زد / دم بدم مجنون و میدم ظل خود
تا رهی زین جادوی پر فن ملعون / استعانت خواه از رب الفلق
زان بنی دنیات اسحار خواند / که به افسون خلق را در شاند
هین فسون کرم دارد و کدر / کرده شاه از دام کرش اسیر
در درون سینه تقاسات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا نیست / حل سحر او به پای عامه نیست
ورک ذی عقل او در عقلها / اینچنان را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش خوش عقده کشا / راز دان بفعل انه عالیا
مجوها بی بستیات او ابه / شاه زاده مانده سالی در تعب
شصت سال از مرد او در محنتی / بی خوشی بی بر هر بی سستی
فاش بنجت بی دنیات خوب / بی رهیده از وبال از نوب
تیغ او این عقده ها را سخت کرد / بس طلسمی تخت خلق فرد
تا تخت خیه من روحی ترا / دار بلمه زین و کوید بر آ
جز به تیغ حق نشود فتح سحر / تیغ قهرست این و آنم تیغ مهر
رحمت او سابقست ای قهر او / سابقی خواهی بر ساتین کجو
تا رسی اندر نفوس زر تحت / کای شه مسحور ایک مخجت
با وجود زال نایذا اعتلال / در شبکه در به آن بر دال
بی کفایت آن سراج امتان / این و جهان زان را فیر تان
بس فراق این وصال آن بود / صحبت این تن مقام جان بود
سخت بی آید فراق این ممر / بس فراق آن ممر دان سخت تر
چون فراق تن سخت آید تر / تا چه سخت آید ز تاش خدا
ای که صبر بست اندر بنای دون / صبر چون داری ز نور لایزال
چونکه صبرت نیست این آب سیاه / چون صبوری داری از جذبه آله
چونکه با این شرب کم داری سکون / چون ز باد ادی جذبه اور بر

گر بینی یکنفس حسن و وجود / اندر آتش افکنی احسان وجود
چیست بینی بعد زین این شربت / چون ببینی گرد و قوت
هیچ نه زاندرین دریا خوش / بس برون آری ز پا تو خار و خس
جهد کن در پیچ خود اپاب / روز تا زر و الله اعلم بالصواب
بر زمانی بین متوبا الحس حق / هر زمان چون خود در آب کان بحق
از قصور خشم باشد آن غیور / که نه بیند شب لاد از دور
بوی پیراهن یوسف کی سند / زر که بر شیش چشم روشن میکند
نور آن رخسار به اندر نار / هین مشو قانع ز زر مستعار
صورت جان را ز زر چین / گرد چشم انبیاء اندر بین
چشم را این نور خاص بین کنند / چشم حقان روح را گر کین کنند
صورتش زشت و دو خلق نابه / گر ضیا خواهی بود نور و قار
دم بدم در رو تقدم جار رو / دیده رحمانی که حالی بین بود
دور بیند دور بین پی هنر / بخشایند که دور بیند ز خواب در
خفته باشی بر سر خاک آب / میدوی سوی سراب الله طلب
دور بینی پیش سراب میدوی / عاشق بیش خود میشوی
میزنی در خواب یاران تو لاف / گرم چنان دل دو در دیگر خاف
تا بدان سو آب بینم بین شتاب / تا دویم ایجاد آن با تند سراب
مرقسم زین آب باری دور / هم بدم سوی سراب عزر
عین آن عزت چه آن شد / که بر پیشت آمده
بس کسا خوری بجای میکنند / از معنی کان خرس در جای بود
دیده لاف خنثی یا نه کار / جز خیالی نیست دست از دی دار
خواب ای کنگ هم در راه جست / الله الله بر الله حب
خفته را گر کرده بیچ بوی / اوازان دیتی نیابد هیچ بوی
فکر خفته کرده تا کرته ماست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر دی میزند پی اقتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشها پی شدید / آب قرب مرضی حل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود و با مفلسی و بسیاری عیال گفتندش چه هنگام شادی نیست که هنگام هذه غریبست گفت خواجه بایلا نیست والله اعلم بالصواب

محتکر زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان چون بوط
بس بگفتندش چه جای خنده است / قحط نوشان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود زیر کرده است / زاقتا پی نیز محو او گشت
گفت باغ و زرع ما بی آب است / در جهان غم نیست بی بالا است

خلق میرمند زین قحط و دلاز / ده ده و صد صد چو ماهی در آب
بر سماء نی آری ترحم / مر سمان و خشید یکش طرح نیم
رنج یک جزوی زین رنج بیاست / گر دهم صلب خود خواست
گفت و چشم خاطفت این / پیش چشم چون بهشت این زمین
من همی بینم بدشت مکان / خوشها ابنه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / بر بیابان سبزتر از کنه تا
زاز موی من دست بر وی / دست و چشم خویش چون کنم
تا ز فرعون چند این قوم دون / زان ماند مرشمار اهل جنون
یار موسی خرد کردید زود / تا نماند چون به چند آب دو
باید از تو جنانی میرود / آن بدزد چشم تو سک میشود
آن بدزد سک نست تا میر خیاست / گرگ میدیده یوسف را چشم
چون که آن از احسنی بود و چشم

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به ترزیدی جفا کردی صورت عالم تر غم فزاید اغلب حال چنانکه دل با بدن صورت بدن غم فزاید و نتوانی رویش دیدن و کشف آن احوال و باز نمودن

چون با بدن چون صلح کردی جنگ رفت / آن سکی شد کشت ما با دوست
کل عالم صورت عقل کلست / گوست با پای هر کجا اهل دل است
چون کسی با عقل کل گفتن زند / صورت کل پیش او هم سک نوند
صلح کن با این بدن عاقبت بیل / تا که فرش ره نماید آب کل
بر تبات تند حال تو بود / پیش تو حرف زمین مسلل شود
من که طلب اجابا این پذیر / این جان چون جنتم در طل / هر زمان نو سوزتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فزوده بر دبال
من همی بینم جهان را زینجهم / آجا از جنتها چو شان مقیم / بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخ رقصان شده چون طوبیان / بر کها کف نفه مثال طوبیان / برق آمیزست لامع از نخل / کز فاید آمیزه تا چون بود
از بدزاران می نگویم من یکی / زنگه آلوده است هر گوش دل / پیش دم آلوده گفت مرده دست / عقل کو میرد چه تند هست

قصه زنان عزیزه که از بدن احوال بدن می پرسیدند میگفت و بدنش می آید معنی شما حسنش نوش شدند

محو بوران عزیز اندر کند / آمده بر سان ز احوال بدن
کشته ایشان بر دهانشان تا / بس بدنشان پیش آمد کهان

بس به پرسید ندانو کی رانکند / از عزیزان ما عجب داری چه / گر کسی گفت کامروز آن سند / بعد بر نمیدی زپیران میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این شد / بانگ میزد کای مبر باش شاد / وان دگر شباخت پیش شاد
گر چه جای مرده است ای خیر / کاندر اخبار دم در گان سنگر / وهم را مرده است پس عقل شد / زنگه چشم عقل شد محجوب شد
کافر انند او در خود حس را بشر / لیک شد حال در چشم بصر / زنگه عاشق در هم خود مست است / لاجرم از کفر ایمان بر رست
کفر و ایمان پرده خود و بیان / گوست معشوق کفر و دین او دوست / کفر فرخ حسک لاجرم تا خفته / باز ایمان فخر لذت یافته
مر خود از ایمن به ترس خوش برست / بر ترست از خوش که لذت گرم است / این سخن با پایان نداد و باز کرد / تا بدارد خوشیم از خوی کرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن نهفته شد / زر قلت زنده ابلاغ هم / بر تو اخفه هم سکه جون نیم
عقل تو قسمت شد و بعد هم / بر هزاران و هم در هم / جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی محجوب سر قدر و دشق
چو جوی چون بحر کرد ای شاه / بس توان زد بر تو سکه باد شاه / ور ز مشقانی شوی از دی تو خاص / از تو سازد دشنه یکی زه جام
بس بر دم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش پای و دل / تا که معشوقت بود پنهان هم / هم جراغ و شاهد و عقل هم
جمع کن خود را جاعت رحمت / تا تو الم باز کنش ای بحت / زنگه کنش از بر ای باد دست / جان سر کرده با دوری حق بر بست
چون تو قسمت گشت ز خود ملک / در میان سست سود امر کش / بس خوشی بود اور شوت / بس جواب جنان آمد سکوت
این همی دانم ز دی مستی تن / میکشاند پی مرا در من / انچنان کز عطر و در خانه باز / این دهن کرد و نباخود بیهار

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

بیخود نمیرد زلت و ذنبا ز / توبه آرم روز اهشا و بار
لیک آن مستی شود او به شکن / مستی پست این مستی بین / حکمت اظهار بارع در راز / مستی اند احب باد و لای باز
راز جهان با چنین طبل و علم / آب حیوان گشته اند حب العلم / رحمت چه بر روان هر زمان / خفته اند اندر درک آن این زمان
خام خفته منجرو از جوی آب / خفته اند آب خوابی بوی آب / میرود کاندر بوی آب / همت / من گذارد او ز خویش
زنگه ایجالت ز بیجا در شد / بر جبالی از حق مهجور شد / دور پنداشت و بس خفته در دل / رحمتی آرشان ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آب رو / خواب آب و تشنگی را بخرد / خرد حرد آنست کو از حق جدید / بخرد آنرا عطارد آورید
زین خرد زین عقل بد بر نرا شو / بیجانی از حق مهجور شد / جسم عینی جوی و بر خود دار شو
پس چنین تو خرد نا کو بود / زین قدم در عقل بد بر نرا شو / مجموعی ذوقی تا بدر چپ / تجربه استاد و نا کو کیب
این خرد از کرد خاکی نکند / بس تفکر از و بگذر بین اشعار / از سخن کش بجنبد اضطرار / منظر بر زکش استراع
زین تفکر دین عقل نایه خرد / هر خیال شوق در تبت / گر بفضل ما بود ذی بر قبول / کی نرساند ذی خدا اندر بول
منصب تعلیم نوع شوقست / در دخشی کی توان شد سوی حش / نیست نور برق مهر و رهبری / بلکه امرست ابر و اکه میگیری
عقل جزوی محجوب کست و در خش / تا بگیرد نسبتی در شوی است / عقل کو دگ گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
برق عقل ما به ابی کرده است / گوش به اسرار بالا میزند / میبرد بند اندکی زان روزنم / تا شبت میراند شان دور از سما
تنگ شد طین سوی کردون مشتند / گر رسید از بخار سوی آمدست / هر چه میخیزد امید از و آمدست / گر بری خواهید در پی بها
میزنی آن حلقه در بر باب نفت / از سوی بام فلکشان راه نفت / نیست طبقان بدین دار / فاکراد ادیم ما اسرار راز
پیش او آید اگر تا نیف اید / سنگ گردید از و گر خیبد / سبزه رویا نند خاک آب و گل / نیست کم از تخم اصر تیل
سبزه کردی تازه کردی از و / گر تو خاک اصبر حیلی شوی / سبزه جانبخش کانر اسیری / گرده در کو ساده تا نند کو بری
جان گرفت و بانگ آن سرو / انچنان با کلی گشته فتنه / کرامین آید سوی ایمان راز / وار هید از مرگ ماند باز
سر کلام جسم بند گوش سب / که از و بازست مسکین و نشد / زان کدم خشم باز از سرست / که بجنبش سوی جسم خوست
چون بدید از حسن باشد گشت بد / بر گشاید جسم او را باز / راند و بیوانی اقی از خویش / عقل جزوی را از استبداد خویش

که سر گم گشتن نه تو هستند / بلکه شاگرد ولی و مستعد
رو بر دل دو که تو جزو ولی / همین بنده با دشاه عادلی
بندگی او ز از سلطانیست / که اما جزء او سلطانیست
فرق بین و بر گزین تو ای حکیم / بندگی و آدم از گبر و بهیم
گفت آنکه هست جزء شد او / حرف طوبی بر گرد ذات تنزه
سایه طوبی بهین و خوش بخیب / سر بنه در سایه طوبی سر کش بخیب
ظل ذات تنزه جزء شجیب / مستقر آن صفا و همیست
گر از آن سایه روی سوی بینی / روز طاقی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

بس رود خاموش با بان اعتماد / زیر ظل شیخ و ام اوستاد
ورنه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استاد او اما اگر / سر کشی ز استاد و راز باز بر
صبر کن در صون دوزی و سر / ور بدی بی صبر گردی باز در
گفته و در آن گرفتاران شدی / جمله بودند آن شدند ای هم
پس بگوئی و به آخر از کلال / خود نه جوز کنی که اصل عقال
هجو آن مرد مفلس فی خرک / عقل را بعید نیس با دو برک
سر بر عرش میکرد اندم فراز / گرد گاوت را فتد ای خر گداز
از خزه دیدی سر کشیدم از جال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا سیحت اندر بحر و روح / منت بنا جاره بی کشتی مرح
اثنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی در این دریای کل
کشتی تو جسم در دریا که تا / رد نگردی نه کشتی ای فتی
همچو نعمان سوی هر کشتی مرو / از نبی را عام الیوم شنو
می نماید بت این کشتی بند / می نماید کو فکرت بس بلند
بست منکر کان دوان این سو / بنگر آن خود فصل فی پرشت
در علوی کوه فکرت کم نگر / گه یکی جوشش کند زیر و زبر
گر تو گفتی نه داری یاد و دم / گر دو صد چندین نصیحت بر دوم
گوش کنعان کی به زیر بار کلام / گر بود صد چند ایست جنام
کی گذاری موعظه بر حرص حق / کی بگردانند حدت حکم سبق
لیک میگوید خدیو فیض بین / بر امید آنکه کنعان نه زمین
آن زمین اقرار خواهی کرد بین / هم ز اول دور آخر آن کمین
میتوانی دید آخر آن کمین / جسم آخر نیست را کو در کمین
هر که آخر بین بود مستور دار / بهوش نرم بر دوش غبار
گر تو خواهی بر دهی سر شست حضر / کن زخاک پای پیر دانی حقیر

طل دیده ساز خاک پای پیر / تا نیندازی سر او باش زیر
گر از این شاگردی و این انتظار / سوزنی با شی شوی تو ذوالفقار
گفت کمتر دانستی کوی تو / از نجیبا یا حق ای چه نکو
گفت آنکه شت میصد سال / کوههای برف بر گردش سیاه
کوه برگ چشمار پی عدد / میرسد در هر زمان فرش مدد
کوه برفی میزند بر کوه دیگر پی / مهر ساته برق بر دیگر پی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم زنبار پی حد صرف
کمه بنو ذی الحسن و ادی شبات / نقف دوزخ خوکر ای مر را
عاقلان را کوههای برف دان / تا نسوزد نه دهای فانی
گر بنو ذی طمس برف باطن / سوختی از نار شوق آن کوه برف
آتش از قرحه خود دوزاست / با چنین قدر یا کز نفت ما نقیست
سابق و مسبوق دیدی پی بی / سبق پی چون و چگونه مغزی
مبر تعدیه لیتمان دوزاست / پرده لطفش بر بای ساست
گر نه دیدی آن بود از نهب / کر عقول خلق زان کان کجو
عیب بر خود نه بر آیات دین / کی رسد بر جوح دل من کلین
مرغ را جولان گه عالی هوا / زنگ نشود و زهوت و هوا
بس تحیر ان پیش پی لاد بیت / تا ز رحمت بیت آمد مجیی
چون ز فهم این جاک کوه نی / گر بلی گوی تکلف میکنی
دو بگوی زندگانی کز نفت / قهر بیند بدان پی روز نت
بس مبین حیران و والد شوی / تا در اید خرقی از پیش دس
چون که حیران گشتی و کج و فتا / یا زبان حال گفتی اهدنا
نفت زفت چون ز زان مشوی / مینشود آن نفت نرم و مستوی

مؤذن جبرئیل علة خود را به مصطفی صلوات الله علیه به صورت خویش را

رگ که گفتن نبه بکرست / مصطفی چون گفت پیش جبرئیل
تا به پیم نرم انقاره وار / گفت نتوانی و طاقت نبود
مرد را خاتم محسوس آشکار / گفت تنها تا که بیند این حسه
تا چه حسن ز گفت پی / آدمی را هست حس ای شیم
لیک در باطن یکی خلق عظیم / حس ضعیف و سنگ آهن ای لطیف
سنگ آهن مولد ایجاد نار / ز آتش سنگ و صد حسن بر دو هزار
بر مثال سنگ آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
یا ز آتش سنگ و صد حسن / هست قابل بر برش او شعله زن
باز ورش شعله ابراهیم داس / که از او منهور گردد نیز نار

لا جرم گفت آن رسول ذو فنون / و نحن الآخرون السابقون
ظاهر این و سبد آن زبون / در صفت آن کان آنها ذوفنون
پس صورت آدمی فرد جان / ذو صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را بشنه آرد ز جرح / باطنش باشد محیط هر جرح
چونکه گردد الحاج و بنوه اندکی / صیاغی که گشته ره مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشته پیش مصطفی
چون زنیم و ترس پیش بیند / جبرئیل آمد در آن خوش کشید
آن مهابت تمت بیکاران / وین تلطف دوستان را بیکان
هست شاهان را زمان پرشت / هول سر هنگان دهان مهابت
در باش نیز و تحیر با / که بلرزند از مهابت شیرها
با بکت جاه و شان و آن جوکی شاه / گر شوند است از نهیب شاهها
این برای خاص عام و بگذر / گر کند شان از نشست بان خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه گیر تهدید آن گروه
تا من و ما های ایشان بشکند / تا نس خود بین فتنه هم کند
شهر دار آن آمر شود کان شهر دار / دارد اندر قهر و رحم گیر و دار
پس بمیزد آن هوسها و نفوس / هیبت شه مانع آید ذان نحوس
چون ز حزن آید بسوی مرغ خاص / کی بود آنجا مهابت با قصاص
حلم و خلق و رحمها و خوش / نشنوی از نفر جنگ بی خوش
طبل و کوس هول باشد ز جنگ / وقت عشرت با خواص آهنگ
هست دیوان محاسب عام / وان بری رویان حرف خام
وان زره و وان خود و جنگ و طاق / وین شراب و تلخ و شور صفا
این سخن با بان ندارد ای جواد / ختم کن و اتقوا الله الصمد
اندر آمد آن حسی که عارف است / خفته و بیدار که گیر است
وان عظم الحق که آن صدر است / بی تغیر مقصد صدق اندر است
قابل تغیر و صاف نیست / روح باقی آفتاب رشت
بی ز تغیر که کلا سر قیه / بی ز تنبیه بلی که لا عزیه
آفتاب اندر کی مه پوشش شنید / شمع از بر دانه کی موشش شنید
جسم اندر اقلیم بدیه / این تغیر آن تن باشد جهان
همچو بخواری و همچون خواب دود / جان از این او هاب باشد بار کرد
خود نتانم که کنم ذوق جان / زلزله افتد در کی ز کان
ریش کر یکدیگر آن آشفته شد / شیر جان ما که آدم خفته بند
فتنه بود آن شیر خوابت باک / لعنت شیر نر ساز سگ
خفته ساز شیر خود ز ابجان / گر تو باشی مرد و اندر آن مکان
ورنه در عالم گرا ز هر بدی / گر تو ذوی از ضعیفی تر بدی

بس شناسایی بگرد ایندرو / خشم کرد آن مرد نا سکری او
زین سبب جان پاک را جان بد / ناشناسا گشت و ثبت یافت
این همه خواندی فرو خوان ام مکن / تا بدانی کج این کبر کهن
پیش درگه تعش احمد فرود / نعت او هر کبر او اتوبه بود
اینچنین کس هست یا آید بزیر / از خیال روش و شان ای ظهیر
تا بنام احمد استنجو ن / یا خیالش میشوند یا هم نگون
سجده میکردند کای رب بشر / در میان آدمیش هر چه زود فتر
هر کجا حرب مهولی آمدی / خوشتان از ذکر احمد بی بدی
هر کسی کن تو خاک هر کیزه ور / هم سبو زد هم بسازد زنده را
جسم اشتر زان بود زور نما / که خورد ان بهر بوز جسم خار

قصه اشتر با شتر که من بسیار در روی افتم و تو کم در روی افتی حکمت این چیست

اشتر بر او دید روزی تیز گام / چو کلا با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیاری افتم بروی / در گریز راه در بالا و کوی
خاصه از بالای که تا زیر کمر / کم همی افتی تو در رو بر چه چیست
یا بگو یا جان پاک دوست / در سرایم هر زمانی در شکوه
پوز نود زانو ز آن خطا بر نگیم / گر شود پالان و هودم بر سرم
ور سگی ار زمان زهری خورم / در سرایم هر دم از نو زخم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخره ابلیس گردد در زمین / از ضعیفی رای آن بی تمکین
در سر آید هر زمان چون بیک / که بود دانش گران و راه تنگ
میخورد از نفس بر سر زخم او / از شکست توبه آن ابوار تو
باز توبه میکند با رای سست / دیو هر دم تا زنو باش راست
ضعف اندر صحت کمتر اعتماد / گر بخوار یا بگیرد در اصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم پی زنی
تو چه داری که چنین پی می فتی / بی بخاری دم اندر دو فتی
گفت گر بشکافی تا حد است / در میان مادر تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو جسم من بلند / پیش عالی ام نشاید اگر کند
از سر کوه من بهم پای کوه / هر کو و هم دارد امر قبه
مجنبانکه جنبد آن صد را جبل / پیش کار و پیش تا روز اجل
آنچه خواهد بود صد سال / دیده اند حال آن بیکو مثال
حال خود بینند آن متقی / ملک حال مشرق و مغرب پی
نور جسم و دلش شاد و سیل / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / گر چو خویش کرد ماه آفتاب

از بس سال بگذشته بیشتر / آنچه یوسف دید بنمود بر گرد سر
نیست آن بیطن بنود که لاف / نور زبان بود کردن سخن صاف
نیست اندر جسم تو آن نور و زور / هست اندر حس حیوانی گرو
نور ضعف جسم تو پیش پا / تو ضعیف هم ضعیف و پیشوا
پیشوا جنبد ست با پی را / گو به چند جای را ما جای را
دیگر آنکه خلقت من اطهرست / دیگر آنکه جسم من روشنترست
زانکه هستم من ز اولاد جلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنا پی پیکان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن اشتر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او و از خود نوازی و استعانت خواستن بدو و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر اشتر را و رهانیدن و یاری دادن او

گفت اشتر راست گفتی ای شتر / این بگفت جسم کژ از آنک پر
ساعتی بگذشت در باشی جهاد / گفت ای بگذید ز رب العباد
چه زیان دارد که از خدمت / در بزیری تو مرا در بندگی
گفت چون از کردی پس من / رو که بستی تو ز آفات زمن
چون شدی مصنف اندر ما / تو عدو بودی شدی ز اهل ما
خوبی بدو در ذات تو اصلی نبود / گر بدی اصلی بیابد جز جود
آن بغارتی باشد که او / آرد از آرد شود او تو چو جو
همچو آدم بر لبش عاریه بود / لاجرم اندر زمین تو بود
چونکه اصلی بود جرم آن پلید / ره بنوش جانب قبه تیس
رو که رستی از خود و از خوی تو / ور نه بانه نار و دور و هند دان
رو که اکنون دست دولت زدی / در فکندی خود بچنگ مشتری
او خلی تو فی جهادی یافتی / او خلی فی جنتی دریافتی
در جهادش رسی گردی بوش / رفتی اندر خلد اندر راه حق
هدنا گفتی مرا طاعتیم / دست تو بگرفت و بر قدم نهم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی کشتی انگور و مویز
خیر نابودی شدی لولان / شاد باش ای اعلم بالعیوب
ای ضیاء الحق حسام الدین کیم / شهد خویش خود کن در خوش
تا رهد آن شیر از شیر طعم / یا بدار بجوره بکشم طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا رهد تیر ز دست
منتظر دریا بماند در آن جزر و مد / آفتی نبود اندر دی عمل
غرقه کن شیر و اری شیر حق / تا رود آن غرقه بر خم طبق
چه چه جان طول سیر را / کی گشاید موش غرق شیر را

بر نزیل جمال خود تا آب / بهر هر دیار دل بیکو گهر
ز بیت این حدیث جانفزا / پای پیش در جسم قبطی خون نما
بس شنیدم که در اندر قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت مستیم رو خوشا پند تو / گشته ام امروز حامد تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا کرد آب نیل را کرد خون
سبطیان زد آب جانی خوش / پیش قبطی خون شد آب جسم
قبطی بیک تیره نه ای بیکی / از پی ادبار خود نابد کی
به خود یکی طاس بر آب کن / تا خورد از آب یا یا کن
چون نیابد ای خود کنی آن خاص / خون نباشد آب شد پاک خود
من طفیل تو بهشتم آب هم / کی طفیلی در جهیم نه غم
گفت ای جان و جهان خدم کم / باسی ارم ای دو جسم رو جسم
بر راه تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان نهاد و نوشی را بخورد
طاس را او داد و سوی بخواند / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از نیل سوی کرد خوش آب شد / در زمان قبطی بخم تا آب شد
ساعتی بنشست تا خوش وقت شد / بعد از آن گفتش که ای محکم رفت
خود نگفتی کیس کرد ما چاره چیست / گفت این را آن خود تو بر حقیقت
متقی آنست کو پیرا شد / از ره و خون موی دارد شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با دین مهتاب را
صد هزاران ظلمت از چشم تو / بر جهاد اندر چشم تو
عبرت آر ای یاران کم استاد شو / چشم مثان چشم بگشا و شو
کی طفیل این شریف و اهل صاف / گر ترا گفتیست همچون کاه و کاف
کوه در سوفار سوزن کی رود / چون بگیرد آن کوه برگ کشود
کوه را گفتی به استغفار و پیش / جام صفوتان بگیرد پیش کش
تو بدین ترید چون تو بی / از زبان چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تر و بر تر و بر تر | کی خرد ای عنتر بی ای انتر
آن موسی شو که جبت شو بشت / جبلات با ذنبی چو نیست / زهره دارد آب کز ابر همند / گرد او با کافران آبی کند
تا تو بنده ای که تو نان مجوز / زهره مادر کاهش جان میوز / مان کجا اصلاح این جانی کنی / گر قتل از زمان جان ده بر کنند

یا تو بنداری حروف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی / یا کلام حکمت سر نهان / نه دارد بعثه کو بی جان
اندر ایند بیک جان انسانها / بر سبت جانها بنده متروه انها / در سرود در رکشند باد ذکا / رو نهان کرده ز خشمی بر بقا
شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عدو / فرق آن باشد از حق و جهان / که کند کل غایت جسم باز
ور نه بیک و مشک پیش آدمی / هر دو یکسانست چون بو دمی / خویش مشغول کرد از خال / باشدش قصد کلام ذو الجلال
کاش دو سو اسی با آن بول آب / هر دو بنشاند همچو خرد آب / بیک او واقف شو یا زین آبه / کو کلام ایزدست و پاک
نیست کو دو سو سه کلی جان / دل چاره بود سوی هیشان / زنکه در باقی و در جوی بود / هر کرا ضعف و دق بوی برد
تا تو بنداری که روی اولیا / اینچنانکه هست می بینم ما / در تعجب ماند ز صفر از آن / چون نمی بیند رویم خونفشان
چون نمی بیند بود رو حق / کی بسی بود بد بر خشنده رفت / در همی بیند این حیرت حرام / تا که دمی آمد که آن رو در حجاب
سوی تو تمامت سوی حق / ابر / تا نه چند رایگان رو یا تو کبر / سوی تو و اند است سوی حق / تا تو شد زین نثر ای خاص عام
گفت بیذان کو ترا ایم علوم / شمس جام اندم لا یعلمون / چی نماید آب ای بی صورت / کان دو چشم مرد او ناظر است
پیش چشم شمس می آری ادب / گو چرا ایام خنداد و شب / از دو بس ساخت آن شمس / که حلالم با علیکی نیست
من عجبانند سبت بر خود / پاس آنکه در دمش من شد / حق اگر چه سر بخانه بردن / پاس آن دو میدهد در اندر دل
که دو صد چندان نه ارزد آن / سر چنین خبانه آن عقل و جان / عقل اندر مکنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کاخر از خدا
حق بخبانند سر خاص تر / لیک ز رو بر آن مردم تا / سر تو اچرا ده بر زان خان / که سجود تو کنند اهل جهان
اینچنانکه داد کسی را امر / تا عزیز خلق شد چیزی که زر / فطرت آبی با بد لطف حق / کو مریکه کرد بر داند سبق
جسم زر خاکیست حق آتش / در جهان کبری چو شد او شاه / همین طلسمت این دو خوش / احتفاظ از جسم از زه بر بست
تنها نماید او چشمی عنه سند / در دو نسخه قبطی دعا خیز از سبطی / دو ما کردن سبطیی قبطی را / ابلهان سازند زانه آن را

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سواد دل ندانم آن دهن
کی بود کز نقش این دل واشود / زشت را در بزم حرباها شود
از تو معنی صاحب خوبی شود / یا ملیحی باز گردد نی شود
یا بفرست مریم بوی مشک / یا برد تریاق دیو پیلخشک
سیمیائی آنم در سیم و اثما و زر / کیمیای خاص خدای عالم و جبر و قدر
جز تو پیش کس برآرنده نه دست / هم دعا استجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعای ما روا
اول و آخر توئی ما در میان / صبح هیچی کی بماند در جهان
اسمحن کیفیت تا اثما و هست / از سر ما هم دلش مهش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بنده او که نا که نعره زد / از دل قبطی بحث عثره زد
که بلا بشتاب بامان عرضه کن / تا بیرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / هر ملیحی را به جان بنواختند
دستی تو و من از تو ما ملکت / حمد نه عاقبت دستم گرفت
کیمیای بود صحبتهای تو / که مبادا از خانه دل پای تو
تو بکی شاخی بدی از نخل ظلم / چون گرفتم اوم اناظه برد
سیمیل بود آنکه خرما در ربود / بود سیلی تاب دریای جود
طاس آن روش که آنک بکبر / گفت بدشد آبها پیش حیر
من به بوی آب رفتم سوی سیل / جزو دیدم بر گرفتم سیل سیل
شهر پیچ جزو دیوانه اشتر بای / تا جهنم نشکنی باید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمه در اندرون من کشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد از بهر عطا / صدف دعوه که جمع مص
کافیم بدهم تو این جمله چیز / بی سبب و اسعد باری تغیر
کافیم لیکن تا اسیری دهم / پیک کاتب او تا ملیتی دهم
کافیم پی واردیت در دهان کنم / کور را جاه را درمان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند هر کالبی شمشیرها
دست موسی را دهم یک بوی تاب / که هبا بخیزند بر آفتاب
چو بر آماری کنم من منت هم / که نزاید مادهٔ او را از رحم
بی بهارت نرگس نیز زهر دهم / بی سیاه و سکرت هر دیم
خون چاه میزنم در آب نیل من / خود کنم خون عین آب نیل من
شاد نیت را علم کنم چون آب نیل / چون بنیایی سوی شادی سیل
باز چون تهدید ایمان بر تنی / باز از خون پیزاری کنی
موسی رفت به بینی آحمد / نیل خون بینی از و آبی شد

جون سر شکسته که دار کی کنون / نیل ذوق تو نکرد و هیچ خون
من کان برهم کم را ایمان آوردم / تا از این خرفان خون آبی خوردم
من چه دانستم که تبدیلی کند / از نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلی روان / بر فرازم سوی چشم دیگران
همچنانکه این جان پیش نیا / عوض تسبیحت پیش باقی
پیش چشم دیگران جان پرشوق / پیش چشم این جان پرشوق
پیش چشم تیپ با تیز رو / از کلوخ و سنگ آنکه شنو
با عوام این حدیث مرده / زین عمر من نه دیدم پرده
گوهر آنکسان به پیش چشم تا / رو نه خود چشم او لیا
عاد کشتند یا که پیغمبر نه پیش / از چه گشتند شوست او ذات
خاص کشتند یا که پیش چشمان / می نماید او ترش ای امتان
یک شد ن در چشم ما آینه تا / خنده ها چند اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بدید ای خوش
آن ادخت صحبت امرود بن / با تو اینجا می نماید ذکر کن
تا بدانی چاپی نه بینی خار زار / پرگره مهای خشم و دیر زار
چون فرود آیی به بینی مار کان / یک جهان پر دار کان کل خان
آن زنی میخواست کو با حول خود / جمع کرده پیش شوهر حول خود

حکایت آن زن بلیغ کار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرود بن مینماید تو که چیزها نماند چشم آدمی را

سر آن امرود بن که اندر درخت فرود آی تا خیالات فرو

بس بشو هر گفت زن ای نیکبخت / چون بر آید بر درخت آن زن کرب
گفت شوهر را که ما آن رو / گفت آن روحی که بر تو می فتد
تو بزیر آ چون زن بنهوذه / ای خان تو خود بخت بوده
گفت شوهر نی سرت کو تا کرا / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مگر کردگان یا بر طلا / گفت بر پشت فرود خیز بلا
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت کمتر حرف کسی و رخت
چون فرود آمد زن اندر شوهرش / زن کشید آن حول الدر بر سرش
گفت شوهر کیست این ای بی سعد / که بیالای تو آمد چون کپی
گفت زن خود نیست ای خاف من / هین سرت بر کشته شوهر دیدش
او مگر کرد بر زن آن تحق / قفت زن این مقال امرود بن
از سر امرود بن هم بجان / گر همی دیدم که تو ای قلبتان
هین فرود آ تا به بینی صبح نیست / بن محمد قبیل از امرود نیست
هزل تعلیمیست آن اعبد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر چه دیدی هزل را پیش باز دان / هزل جدست پیش عاقلان
کاهلان امرود بن چند یک / با بدان امرود بن را نیست شک
تعل کن ز امرود بن اکنون بود / گشته تو خرجم و زهره رود
این منی هستی اول بود / کز بروده کز و احول بود
چون فرود آیی از این امرود بن / کز ثمایه فکرت و جسم و سخن
یک درخت سنت بینی کشیده این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی و زد کرد حق / مبدلش کرده اند از حق
زین تواضع که فرود آیی چنین / راست بینی بخشد او جسم و جهان
راست گویی کرد بی آسمان / مصطفا کی خواستی آن از زمان
گفت بنما جزو جزو از ذوق دست / انجمنکه پیش تو آخر بهست
بعد زان بر رو بدان امرود بن / که معبل گشت سبز از امر حق
چون درخت موسوی بیند این درخت / چون سوی موسی گشاید بی درخت
آتش اندر سبزه و خرم میکند / شاخ را و انی انا الله میزند
زیر فلش جمله حاجات روا / هین حنین باشد الا کی کیا
تا معنی هستیت باشد حلال / کاندر و بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کز مقوم حق ما / اصطبا ثابت و زجاجی نیب
کاتبش پیغام از وحی صمد / بر گزیدی بگذر از اکنون فاستقم

بقیه قصه موسی علیه السلام

این درخت اکنون عصا موسی است / کامرش آمد که چندانش زدست
تا به بینی خیره او و مشتر او / بعد زان بر گیر او از امر او
پیش از افکندن نبود آن چوب خرب / چون رهاش بر گرفتی شد ذهب
اول او بذر برگ افشان بره را / گشت پیچ آن کره مغزه در
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان چون گشت و گفتن خون زنان
از نژاد شان را اند قدر برگ / از ظلمهای بخورد و مرگ
تا بر اند بجود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر صبها
کین مه الجاز دو شیدن حرمت / چون خواهند کرد آن عاقبت
امر کن با بان بی و مشرع کن / بر کسانی بان بی و مشرع کن
زان تحاقل کن چو دانی و ادی / امر حق بهست بنود آن تحی
کمترین خلقت اطاح تو / جلوه کرده آن طاح و آن حق
تا که بنود زن و اهل الحق / فاش کرده بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اخطار و فرق / با بدیش از بنده اخوا آزادی
دیو اطاح غوایت میکند / شیخ اطاح هدایت میکند
چون پیاله گشت آن امر حق / نیل می آمد سر اثر حق خون
تا به تنش خویش از خون آمدش / تا به جهان کرد و دها گشته تنش

گاه بخاکریم ای سلطان کین / نیست ما را دوی ایا و بخش
پاره پاره کردنت زان پدر / من بزحمت خوکرم سخم بکر
هین بخیلان لب حق ای مین / تا به بندد این دهانه آتش
گفت رب بی فرمید او را / بی فرمید او ز بنده تو را
بشنوم یا من دهم عم خدوش / تا بدانند اصل و آن فرع کش
کاصل هر فکری و حیلت مشتهات / هر چه بر خاک اصلش خوی حیات
گفت حق آن سگ نیز دم جان / پیش سگ لشت از دو اسخوان
هین خنیان آن عصا تا خاک را / داد بدهد هر چه طلع کردش فنا
وان ملخها در زمان کرد و سیاه / تا به بیشه خلق تبدیل آله
کی سیهانیست حاجت مر مرا / آن سیب بر قابت عطا
تا طبیبی خویش برد او دوخت / تا مخم روبه استاده کنند
تا منافق از حریصی با دداد / سوی بازار آید از بهر کسا
بندگی ما کرده و شست رو / لقمه دوزخ بکشته تو جو
آکلی ما کولی آمد خان عام / همچو آن بره جرده از حطام
میجرد آن بره و قصاب باد / کر برای ما جرد برگ مراد
کارد و زخم میکنی در خود نی / بر او خود از تو زخم میکنی
کار خود کن روزی هلکت بجو / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع آن خورد نیست / جان چو باید نان دل چون درد نیست
شیخ تا جز کلمت افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش نیست / خوشش را کم مکن با دیگوش
دانکه هر شهوت جز خوت دو تنگ / پرده هوشت و عاقل دو تنگ
خرشناسیت مستی و هوش / هر چه شهوانیست بذه جسم و گوش
آن خلیل آن خوردن دور بود / مر خود از بکتر و نجود
ست آن باشد که آن چند کرست / زر نماید بخش آن نیست
این سخن با بان نداد و مرتبا / لب بخشان تا برون رو دیگ
مجان کرد و اند دم زمین / بنگرست از سنبل رب تین
اند اخاند دولت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع السفر
چند روزی شیر خورد و نداد عطا / آدمی آن آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت شد نفر / وان ضرورت رفت پیش طاقی شد
نفس خود نوشت نان شیر مکن / تا بیارد یاد زان کفر کهن
سیاست تنش نکرد تو خرب / انچنین فرود غلام الحبیب
پی جماعت بیش خویش کان / آدمی مرتبت میکو پی توان
گر کوم در نبالد زار زار / او تو آخر شد مسلمان بی شمار
او چو خر خوشت قحط انجان / پیش موسی مرند اعیان کنان

چون مستعنی شود طاغی شود / خر چو بار انداخت در مرعا رود
پس فراموشش رود چون رسن / کار او زان آمد و زاری بیان
سالها مردی که شهر یا بود / یک نان کش جسم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر یک بند / هیچ در یادش نیاید شهر خود
گر من اینجا بوده ام این شهر نو / نیست آن من در اینجا ام کرد
پس چنان داند که خود بوده او / هم درین شهرش بهست اصلاح
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بهستی مسکن و میلاد پیش
می نیارد کیش جنبا جو خواب / می خورد بر بند جو اشتر طناب
خاصه جنبش شهرها را کو فتنه / گرد ها از درگ او تا دفتنه
اجتهادی گر کرم تا کرده کرد تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمد اول بر تعلیم جماد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بجوانی اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / خاصه در وقت بهار و زمهریر
همچو میل کودکان با مادران / میل خود بنهد اندر بیان
جز همین میلی که دارد سوی آن / سوی آن پرجان جنت مجید
نیز فطرت این از اصل کلست / جنبش این سایه زان شاخ بلند
همچو میل مفرط هر نو مرید / سایه اش فانی شود آخر ز قید
سایه اش فانی شود آخر ز قید / سایه شاخ دگر آید بیکیت
کی بجنبد گر جنبد این درخت / باز از حیوان سوی انسان رسد
میکشیدش آن نباتی کز پیش / هم جنین اقلیم تا اقلیم رفت
باشد اکنون خاطر و دانا و ساد
عقلهای او بیشتر فانیست / هم از این عقلش بحرکت دست
تا بر بند زین عقل پرجوش طلب / صد هزاران عقل بینند و عجب
گرچه خفته گشت و شد نابینا چشم / کی گذارندش درین میدان خوش
باز زان خواب بیدارش کنند / که کند بر حالت خود پیش خند
گرچه غم بود آنکه بخورد هم بر خواب / چون فرا بوشم شد احوال و صواب
چون نداشتم که آن غم را حال / فعل خواب است و زشت خیال
همچنین دنیی که حکم نامست / خفته بنداری که خود آن بیدار است
تا بر اندازد کهان صبح اجل / جاند بعد از خلقت نظر و عقل
خفته اش گیرد از این بنداری / چون به بیند مستقر و جای خویش
هر چه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر بیکت بیک پند شود
از کرده آن هنگام بیداری عیان / کرده آن هنگام بیداری عیان
تا نه بنداری که این ما کرده است / اندر این خواب ترا تعبیر چیست

بگذر این قدر بود گر به وزیر / باز تیر ای سنگ زان اسیر
گر بود دردم ز زاری خود / ای نادان دان به بیداری خود
ای در بند پرستین پوستان / گرگ به خیزی از این خواب گران
کشته گرگان یک یک خواب تو / ای در اندر اغضب اعضای تو
خون نخسبد بعد رگت در قصاص / تو مگر که بایم از مردم خلاص
این قصاص خدمت حیات بیارنیست / پس غم این قصاص آن مایست
زین لقب خواندنت و بیار افتاد / کین جزا بعقب پیش آن جزا
این جزا اسکین جنگ قدیست / آن جزا حصاست و این جزا حصاست
این سخن با بیان نداد و سبا / پایان اسک طلق دوزخ مالا اندر گرسنگانند از حق
بین رگان آن خزانه دیگر
تا بهر زان بخش عاف خزینه شود / میخواهند که روزهای ما دادن گردان و روزه بازسان
تا که گرگان خود را تو قسم کنیم / این خزانه اطفال ایشان کنیم
این خزانه اکیمیای تو سیمی / از رب تو خواست کردن آدمی
تو بسی گردی بدعوت لطف جو / آن خزانه اطلع روزی شود
پس فرو بوشان بلاف نجیه / تا برد شان زود خراب قطبی
تا چو جهد از حین خواب این روز / شمع مرده باشد و سایی تند
دانت بلعیاشان تا دهر / پس بنوشند از جرم حرق
تا که عقل ما قدم بیرون نهند / در چرا بر نشت را در خورد
کان نشیبی که می بندد پیش / بود با ایشان نمان اندر حساس
چون خرد با تست مغزی با تست / گرچه روزه فاهر و ایشان نیست
نیست تا فهر و بدین او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب خالق آن عقل تیز / با تو باشد از سکون و عقل تیز
از خرد خالق شود بند بند / صعبد ان عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقل عقل دان / گر حضور مستقل مرامت کردی
گر نبودی غافل و خاطر بدی / در عاقلت کی ترا سیلی بدی
ور ازو غافل نبودی تیس تو / کی جنان گردی جنون تو / پس تو جنت جو اصلاح
زین بدانی قوم نخشید و دو
قرب بجنت عقلت را با تو / نیست جز راست پیش دو
نیست آن جنبش که در الصبح است / پیش صبح یا پیش ما جب بود است
وقت خواب بر گرک ازدی مرده / وقت بیداری قوتش هیزد
از جزه بدی با بدند اصبعت / کی صبعت پی اوند اندر منفعت
نور چشم بر و مک دیده است / از جزه آمد نه بصر شش حرکت
عالم خلقت یا سوی جهات / ای جهت دان عالم اخروی جهات

ای جهت دان عالم ارای جهم / ای جهت تر باشد آمر لاجرم
ای جهت این عقل عالم ایمان / علمتر از عقل جانبر بهر جان
ای عقل نیست مخلوقی بدو / آن عقل هست چون ای عمو
زنگ فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل تندیشه کان
غیر فصل و وصل ای برادر اصل / نیک پی بردن بنداشید عقل
ای پاپای ما را در زیر اصل / تازگی و تیت آبد روز وصل
این عقل را خرد چون در رزق / بسته فصلت و وصلت این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفا / بخت کم جنبد در ذات خفا
آنکه در دانش بعلم کرد نخست / در حقیقت آن نه در ذات است
هست آن بنداز او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا آله
هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود چنین
پس همه در فکر کرد این وهم او / تا نباشد در غلط سوی او
وانکه اندر وهم او تیز کرد / ای او بر اسرکنی داد ذات
سر نگونی آن بود کو سوی زر / میرود بنداند او کو سوی جر
زنگه حضرت باید اینچنین / کو نداند آسمان از زمین
از عظیمی در مهابت کم شوند / چون صعبش ریش سبت
حد خود را اند زمان زید / هر که لا احصی بلوه او زجان
گر نشانی ره صد بر دست آن پیمان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن گرای کوه قاف از عظمت حق مارا بگو و جواب دادن او

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کرا کو خود هم بود صاف
کرد عالم حلقه گشته او محیط / مانده حیران اندر و عقل بسیط
گر بپیش عزم تو باز ایستند / گفت تو گوی و کرا چیستند
گفت دکهای جنبدان کوهها / مثل من بنوند در حسن بها
من بر شهریاری دارم نشان / بر عرد قم بسته طواف جهان
حق جو خود ابهر از لاشهریار / گو جنبد او کو من حق را
پس بخبانم من آن کرا تهر / که جنبان رگ متصل گشت سپهر
چون بگویند پس شوند آن کم / ساکنم از نردبان عقل اندر شکم
هم تو برم سان دریکار کن / چون خرد ساکن زجنبان بخش
زد و آنکس کو بداند عقل این / زان زدست از بخارات زمین
مور کی بر کاغذی رسم بستش علم ما / مور کی بر کاغذی رسم بستش علم ما
گفت با مور کی دگر این را رام / گفت با مور کی دگر این را رام
کز عجایب نقشها آن فلک کرد / مور کی دیگر ستایش آنکسان و مور کی دیگر کف بازو ستایم
مجبور جان جو سوسن زاد و رد

نفت آن امر صورت پیشه ور / بین قلم در فعل و فرمان اثر
نفت آن مرسوم کز بازو دست / کاصبع الاعز فعلش یا دست
مجنین مزت با الاتر یکی / مهتر و ران نطق بود اندکی
نفت از صورت جنبدان مهتر / کو به جواب مرگ کرد پیچه
صورت آمد جون بنان جزی عصا / جزو عقل و جان نه جنبد تنها
جنبش بود آنکه از عقل فواد / ای تقلیب ذا باشد جاد
یک زمان از دی عنایت کرد / عقل نزیک البصیرها میکند
جوشش کو یابد ذوالقرنین گفت / جو بگو کو قاف در عقل نهفت
کای تحکم کوی خیبر از دان / از صفات حق بگیری مرجان
گفت روکان و انزان با میکنت / کر بیان بردی تو اندر بود دست
یا قلم را زهره باشد کز سر / بر رسید زر مخالف ان خبر
هر کجا جاری مضمن بدی / باد او شان دار بیکا شانی دی
قشر او سکیت اندر دار اشان / در مالی و در کوش و در افغان
خشش او را کی جا بود شان / بلکه نوع خشش او بینی خیال
خشش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل جگد
انجنان فرخ بود خشش برد / کز بدیدش اردو خال از درد
گشته با یک روی بل صفا / آن دو روی مهر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و داد / جون بدیدش بصورت بود یاد
قلب آن در قلبگی بود دست راه / قلب میزد لاف شوق محک
قلب میزد لاف شوق محک / تا مرید اندر آورد اندر شک
افتد اندر دام مکرش کسی / این کان سر بزند از هر خسی
کین اگر نه شد با کیزه بدی / کی به سنگ امتحان را بیشدی
او محک میخواهد اما انجنان / که بگردد قلبی او زان جنان
آن محک او نان دارد صنعت / نی محک شد نه زر خوت
آینه کو صیقل دارد نهان / از برای خاطر هر قلبشان
آینه بنود منافق باشد او / انجنین آینه را هرگز مجو

تمت المجلد الرابع عون الملک المنان
فی تاریخ رابع عشرین شهر جمادی الآخر
سنه ستین و ثمانمائه
والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

المجلة الثانية

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين در بیان آنکه شریعت بمنزلهٔ راهی ماند پی آنکه
شخصی بدست آری راه رفته نشود و کار کرده نشود چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت و چون رسیدی
بمقصود حقیقت جهت این گفت لو طرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مستی نشود یا خداوند اصل نرسد
او را از علم کیمیا حاجت که آن شریعت و نه خود او را کیمیا مالیدن که آن طریقت طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول قبیح شریعت بمثل علم کیمیا آموختنست یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن
آن دارو و او مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان به علم شاهد که ما چنین کار را حقیقت
یافتگان بحقیقت شاهدند که ما زر شدیم و از علم و از عمل آن غنیا آزاد شدیم عنقا آنه و کل حزب بما لدیهم فرحون
و یا مثال شریعت بمثل طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بر موجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن مرد و فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع ماند حقیقت
اگر دارد نعره میزند تا کیت قوم یخلبون بما عندهم فرحون و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت
کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علم طریقت و شریعت علت طریقت علت حقیقت الوصول الی الله کفی بالله قدیرا فعلیل عدا ما
لجا و خدمه رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

مثنوی

شمس الدین که نور آفتاب سوز بخت ... ای ضیاء الحق حسام الدین بود ... اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی حق محجوب کثیف ... ور نبودی حلقهٔ ما کثیف ... در نبخت داد معنی نوعی ... غیر این منطق ابی بکنا ذوی
یک لقمه باز آن صوت ... جان را آنچنان آب و علی کرد نشست ... مرغ توحیف باز نه ایمان ... کریم اندر مجمع روحانیان
شرح توحیف بلا اهل جان ... مجو راز فتق دادم در نهان ... مرغ تفریقت حریق جاب ... فارغ است از مرغ و تو زیرا ای
مارع خرشید مراج خود ... گر دو جسم روشن ناصر عرت ... دم خر شبه جان دم خود ... گر دو جسم کرد تاریک بیت
تو بجنبا و کسی کاندر جهان ... تند خسود آفتاب کاهران ... تا رسیش بجنبش هیچ از دیدها ... ور طرارت دادن و پوشیدها
تا زنور حق بیش تا تند کاست ... یا مرغ جاه او تا تند خاست ... هر کسی که حاسد کیهان بود ... آن حسد خود نرگ جاودان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول ... عقل اندر شرح تو شد بوالفضول ... گر چه عاجز آمد این عقل از بیان ... عاجز آمد جنبشی باید در آن
این میسگا کله لا یدرک کل ... اعلموا ان کله لا یترک ... گر چه نتوان خود ز طوفان حساب ... کی توان کردن بترک خود دو آب
راز را کی بیاری در میان ... در کمار انا نه کن از قرب جان ... نطقها نسبت بتو همچو سبک ... پیش دیگر نطقها عزت نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ... ور بسبب طالبت سوی خاک ... من بگویم وصف تو تا ده بند ... پیش از آن کز حوت تا حوت خرد
نور فنی و بحی جذاب جان ... خلق در ظلمات در مهد و کان ... شرط تطیب ما این نور و شش ... گر دو این پی دیده کان را دهش
نور عیسی از دعا ای بتر و شش ... کرنه چون موسی در ظلمت بگرش ... ست جنبانی که شب چون کان کنند ... کی طواف مشعل ایمان کند
کنگهای مشکل با یک سند ... نبه طبعی کز نه مانیک شند ... تا برآید هنر تا زر بود ... جسم در سنجیدن تواند گشود
بجز خسی بر نیارد شاخها ... گرد موشت نه زمین سر تنها ... جار و صنعت این بشر او ضایع ... جار مرغ عقل کت این جار
آن خلق وقت با تیغ شش ... این جار طیار در از آتش ... زنگه هر مرغی از نیاز ایش ... هست عقل عاقلان زاده کش
جار و صف ثبت جرم خان خلیل ... شرحه اربعة من الطیر فصرهن الیک ... ابل ایشان دهد تجار اسپیل

ای خلیل اندر لباس کبش ... سر بریشان تا رهد با زنده ... گل تو بی و جملگان اجزای تو ... بر کشا دست تا شان با پای تو
از تو عالم روح زاری میشود ... نسبت صد لشکر سواری میشود ... زنگ این شد مقام جارح ... تا مشان شد جارح فرخ چو
خلعت اگر زنده کی خواهی ابد ... سر بریزی جارح خوی بند ... با رشان زنده کن از نوی دگر ... کز نباشد بعد زان زیشان ضرر
جارح مصنوی را در زن ... گرده اند اندر دل خلقان وطن ... اندرین دوران رسول حق و ست ... چون امیر جمله دهاشوی
سر بریزان جارح زنده را ... سر بدی آن خلق تا باید را ... لطف و طاعت و زانت در زمین ... ای اجل مثال خلق اندر نفوس
بدرست آن خرد مرآن ... جاه چون طاوس شد اغ آن ... مبتش آنکه بود امید سار ... طامع تا تند با عرد از
بطاعت آمد که تو لیش دیدمین ... ور ترا دو صد کشیده دفین ... یکنت تا نبود معطل آن کلو ... نشود از امر بزاد کلو
همچو خاصیت خانه میکند ... زود زود ابنان خود زیر میکند ... اندر آن ابنان خشار نیک بند ... دانهای در و حباب نو
تا مباد ابنای آمد و کر ... میشارد در حوالی او خشک ... وقت شک فرصت ندارد ... در بغل زند هر چه زود تو
اعتماد شیخ نیست بر سلطان حس ... که نیارد خالص آید بر پیش ... لیک حق من ز اعتماد آن حیات ... میکند غارت بهل با آنات
اعتنیت اندر خود از باغی کرد ... می شاهد خبر شد ابد ... اعتنیت اندر خواجه تا شان دگر ... که پیابندش مزاحم هر دو بر
عدل شد اوید در ضبط جسم ... که نیارد کس بر گستم ... لا جرم استاد و سکان بود ... از زاد خط خود ایمن بود
بس تمامی دارد و جسم و سکب ... جسم سیر و مرد شرت تا ک حیب ... کین تا نی بر تو جانی بود ... وان شتاب از مرز شیطانی بود
زنگ شیطانش بر ساند قتر ... بار گیر جبر ابکشند نصر ... از نبی بشنو که شیطان در دهند ... میکند تهدید در تو شدید
تا خوری بازشت بر کار شتاب ... نی مروت نی تانی نی ثواب ... لا جرم کاو خورد و خود مست بعض ... دین و دل با دیگ لا عزت بعض
کاو زان جهان بیخبر شد نو ... مستی این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء ... وقت شام ایشان بسجد آمدند
کی نهد ای شاه ما ایچیش ... ما اندرین یاکل فی امعاء واحد ... ای تو نهاده از سکان افق

تا برون آید دو کس لاخ او / تا نبیند در کشادن راست رو

تا نمان شد در سبی چیزی دیا / از پس پرسید و امان خدا

صبغة الله کاو بپوشید بکند / پرده چون دران ما خود شد / تا نبیند جسم را بوی تو شد

قدرت یزدان از آن پس اشتش / مصطفی میدید احوال شبش / لیک طبع خود زنان در پیش / تا که پیش از خط بکشاید پیش

تا نبیند زان نشیت در جهل / تا نبیند خوشش را انجان / بس حسد او تا که بادی بود

بس حسد او تا که معموری بود / لیک حکمت بود و امر آسمان / تا به بیند خوشش را انجان

قاصد آورد در پیش رسول / کز جنس کردست مهمانت بین / حقه زد زد رحمة للعالمین

که بیار آن حلوه را اینجا پیش / تا بشویم چهره را دست خویش / هر کسی بچت کز بهر خدا

جان ما و جسم ما قربان ترا / ما بشوییم این حدث را تو بقبل / کاردست این لطف کاران

ای محرک حق ترا مرحوم / بس خفیف کرد در کرسی نشانه

ما برای خدمت تو میزریم / چون تو خدمت میکنی بس کار کام / گفت آن دانم ولیکن حالیت

که درین نشستن تو میم علیت / مشتری بود زمان قوم پیت / تا بدید آید که این امر از چیست

او به حدیث است آن احد اثنا / خاص زا مرحق تو تقلید ما

سبب رجوع کردن مهمان به خانه مصطفی علیه

که دلش مفتت کین را سبب چیست / کاندرین حاجت حکمت تو چیست

کاو قول را بهکل بیا و کار / در ان حاجت که مصطفی نالی بدست خود می نشست / یا وه دید او را و گفت او چه کار

گفت آن ناچه که تبت داشتم / همگی جا چیز بگذاشتم / گر چه شیر من بود و شیر من حرص

حرص آن دارد که تا بت پی چیز خود / از پی همگی تبت مصطفا و از آن بدید / کان بدید الله آن حدث

بخشش می شوید که او را بر جهد / بخشش چنین باشد از آن حدث / اندرو شوری که پیدا زاید

میزد او و دوست را بر رو و سر / کاندر ایکوفت بر دیوار در / اجتنکر چون زیبی و سرش

شد زوان در هم کرد آن تمش / نعره ها از دخل قبح آمد ز در / گفت گر بیان آنها الناس حذر

میزد او بر سر ای عقل سر / میزد او بر سینه کای پی نور / همچو میکوبد او کرای کان زمین / شتر سارم از تو ای خر بین

تو گر هی خاضع امر نبی / من که جزو هم عالم و بر شوی / خرمان میکرد و در دل جان / گرید ارم روی این خیل جهان

چون زهد بیرون بر زیر و طبیعت / مصطفی اش در کنار خود کشید / ساکنش کرد و بسی تو اشفق / دیده اش بکشاد و دادا شفا

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن / طفل بگرد زه بی دانه طرق / گر بگریم مار سد دایه شفیق

تو بگریدای که دایه انجان / کم دهد پی گر بشیر او ایکان / تا بریزد شیر فضل کرم کار / گریه ات بهتر ز صد ورد و ثواب

عشق دنیا چون بود اشتر ثواب / گریه ات بهتر ز صد ورد و ثواب / گفت تلبیکو کنیم آیا دوام / آنست دنیا من دور تلبیت

گر بغزی شور صد و اشک ابر / کی شدی احجام ما زنت مطهر / کی بدی معمور این بهار فصل / گر نبودی این تو کی بودی اصل

سوز صد و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهانی شوی دان / آفتاب عقل را دمسوز دار / چشم را از خوابان بر آسمان بدور دار

چشم گریان با بدست چون طفل حرد / کم خور آن نازک آن آب تر / شش جهان کرست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ نیست خزان

برگ تا پی بر پی جانست زد / این بیابد کاش و از آن / اقرض الله قرض دور زین بیش / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین تو بیست / تا نماید جدا عین را راب / تن ز سر کن خویش و خالی کند / پر ز مشک و دو اجلی کند

زین پلیدی بر بود پاکی بود / از جهانه کم کش او بر جود / دیده میساز که بین بین / زین پشیمانی که دی دکر چرخ

گر گذاری از هوسها بر دن / پس پشیمان عین خواهی شدن / این بخور کرست دارد مزاج / وین چشام از پی زهر چرخ

هم زمین نیست که این هر کست / انچه خور کرست آنش هوست / پس هر دوان چو که تبش بیند خلل / دو دو باغ دل نزاید عدل عال

انچنین نهد بدو آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون / دوست چالیوس سازد در دو / تا نه چند نفس چار ترا

کین ترا سوخت در درد و غمی / گفت آدم را بین در کند بی / پیش آرد پی پی بهانت را / وز ذریعه بجد او بهانت را

بجولهای دوست در دو غلی / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل / کو بهانت کیها او چون کوش / میکشد تا سوی حرص بی کسب

بر تقدیر تا بر نعلی را شتاب / کو بانی تو زد در آن زراه / خلق او هست آن تو در هر کار / این کنی یا کنم همین هر سوار

آن یکی کو هست محتاج نبی / کان مکن کو گرد مجنون صبی / خفته الجنة به جو خفت نیست / با کاره کاز او از دوست

صد فسون و داد و تزویر و دغا / که گذرد در سلک رست آن دو با / کر بود آب آن بر بندد و ش / ور بود چهره زمان بر چند و ش

عقل را با عقل یاری یار کن / امر نهم شوی بجز آن کار کن / این سخن با بان خدا و آن جواب / ماند از الطاف آن شد شد

خواست دیوانه شدن عقل و منع / بر انبیا مصطفی بجا سلام آن عرب مهمان او / دست عقل مصطفا بار کش بند

گفت این سود و چه اینجا انجان / و شکیبا دادن او از اضطراب / کر کس بر چیز از خراب کران

گفت این سود اکنون بین ما خود را / کر ازین موست با تو کار ما / آب بر رو زود در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت میکن

تا گواهی بدهم و پیران شوم / سیرم از هستی دران هاجرون / مادرین و بلیز قاضی قضا / بهر عرفی استیم و بلا

که علی گفتیم و آنرا از امتحان / قول فضل شهود مست بیان / پی که بر این گواهی میدهیم / از نهد و بلیز قاضی زد نیم

چند دو بلیز قاضی ای گواه / حبل شیئی ده گواهی این بگاه / زان بخواند مست برین هاکر کنو / آن گواهی بدهی ناری علم

از طاق بر خیش بنشسته / اندرین سکی لب بکف بسته / تا بدهی آن گواهی ای تهیه / تو از این دو بلیز کی خواهی رهید

یک زمان کار شب بگذار تو / کار کو تو کن مکن بر خود دراز / خواه در چند سال خواهی یک زمان / این امانت و اگذار و دان

این نماز و روزه و حج و جهاد / پیش آنکه نماز روزه و همه چیزهای بر دنی / هم گواهی دادنست از خود

بین زکوة و حج و ترک حسد / گواهیهاست بر یوز اندرون داد اعلم / هم گواهی دادنست از خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهمان ما سما کستیم راست / چه بها و ارمغانی پیشکش / نشد گواه آن که هستیم با تو خوش

هر کسی کو شد بالای یا فسون / چیست دارم کو هری دارم ز تقوی با سخا / کو هری دارم ز تقوی با سخا / این زکوة و روزه بر هر دو گوا

زود و گویند کرد تقوی از دلا / در خرامش دان که بنود انفعال / وان زکاتش کو که خوش کو از مال / حید هر چیز بجز دادن کش

گر به طراری کند تبرع گواه / حرج نیست در محکمه حکم آن / هست چیستا و ارمغانی بیشکش / نی ز رحم و جو بدل بر سکار

زنده‌ای ای عیسی بی‌ذات اقوال — از سفر جو بیدار خیالات بلال — ای بلال بی‌خویش نوای خوش صهیل — سیذه بر بود بزن جبل حیل
جان سفر بلاست بدن اندر مقام — وقت رحمت زین سبب کوند سلام — از سیم دار باز بجلیه ره — در تحری عالمان قبله را
این مثل چون واسطه است اندر کلام — واسطه شرطست بر فهم عام — اندر آنش کی رود پی واسطه — جز تحمل کو بدان از رابطه
واسطه حمام باید زاهدا — تا ز آتش خوش کنی تو طبع را — چون شتابی تند در خون بغیل — گشت حامت سوی آن بی‌سبیل
هست سیری از تحری اهل علم — کی رسد پی واسطه نان مشتغم — چون نماند واسطه‌ش پی‌چاب — همچو موسی نور می‌یابد چب
این هنر آب بدام شاهدست — گواهی دادن فعل و قول پر دانی بر ضمیر دو اندر

گواهی دادن فعل و قول پر دانی بر ضمیر دو اندر

گاه اندر روش و از نطق اندوست — فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال کم — چون نماند و نیز بیرست در دوران — بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود — گر طبیب جسم را بهمان بود — وان طبیب روح در جانش بود — ورنه جان اندر لیالی بود
حاجتش نبود به فعل و قول خود — احذروهم هم تو اسیس التعلی — این گواه فعل و قول زهد بی‌بر — گو بدانیت اصل مجو جو

دربیان آنکه نور خدا از اندرون شخص میزد ظاهر

نور او پرسند چابا خاد دشت — تیک عارفی گر حد کند گشت — گند بر خلقان پی فعل و قول عارف از نور آن از
شاهدی ایش فارغ آمد از شهود — ور کلمها و جا بازی بر وجود — نور آن گوهر چو پیران تا مقت — این سلسله از فنا بیانیت
آنکه قول و فعل او ظاهر شود — حاکم او ای بلند

بس مجوز دیگر گواه خاص و گفت — این گواهی چست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول آن گفت آن
که غرض اظهار سر جو هست — وصف تی دین عرض بر خیر هست — این نشان از ذات بر محک — زر باید نیک نام پی بر سنگ
این ضلالت بی‌جا دو زین صیام — هم فاند جان جاند نیک نام — جان حسین افعال و اقوالی بود — بر محک مر جو هر را بسود
کاقتدا دم راست آنکه گواه — نیک مست اندر گواهان اشتباه — تا که بایدت گواهان را بدان — بر کشش اجزای موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه فعل هست — قفل جمله اندر گواه قول کرد — گر گواه قول کرد بیند دست — گر گواه فعل گوید هر دست

قول و فعل بی شاهد باشد — تا تعول اندر زمان بیش بیت — سیکیم شتی شاهد اندر سلید — روز نمیدزد دیده و شب بر بیند
بس گواهی با شاهد کی شود — یا بکر کلی کند از لطف جود — فعل و قول اظهار ترست ضمیر — هر دو پسند امیکند سیر سیر
چون گواهت تزکیه شد بقول — ور نه بی‌هست اندر حول مول — تا تو تستیزی ستیزه ای جوان — فاحضر انهم منتظرون
این سخن با بیان ندارد مصطفی — عرضه کردن مصطفی علم شهادت بر جهان فرد — عرضه کرد ایمان و بذرفت آن
این شهادت را که فرخ بود ذات — بندهای بسته بگشود ذات — گشت مؤمن گشت او را مصطفی — کاشیان هم باش ترسان با
گفت والله تا ابد هستی تمام — هر کجا باشم بهر جا که روم — زنده کرد معتق و درمان تو — این جهان و آن جهان بر خوان تو
عاقبت ده کلوش شد استوان — هر که سوی غیر خوان تو رود — دیو با دیوان کهم کاشیده — در رود پی تو سفر او در دست
هر که بگزیند جز این بگزیند خوان — در نشیند بر آتش نیز نیف — خاسه ماهست دیو اندر نیف — دیو هم هم راه هم سفره دیست
در یکی دیگر اشهار او — دیو در نسلش بود انبار او — در نبی شارک مو زهود حق — هم در احوال و در اولاد و سبق
گفت صحیفه فی راجلی — در مقالات نوادر با علی — یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس با غمام
اینکه کو کردی دو صد ماه کرد — معجز موسی دران عاد نکرد — از تو جانم از اجل بگمان برد — عاد اشد زهره ان دم باز برد
گفت سمان رسول آن عرب — شیر کیست خورد و لب — گرد احاش بجز شیر در نفاق — گفت کشتیم سیر و اتی تعاق
این تکلف نیست پی ناموس فن — سیر تر کشتم از آنکه دوش من — در عجب ماند جمله اهل بیت — پر شد این قندیل را یکقطره نیت
انچه قوت مرغ با پیلی بود — سیر تی معده جنس پیلی بود — فی فجاء اخاذ اندر دو زن — قدر شیشه میخورد این قیل تن
حرص و دم دکانی سر در شیشه — از ده هم از قوت موری سیر — تا که احشم و کدا ورای سر رفت — قوت ایا بیش کمتر کرد رفت
آنکه زرع البقر او میطبند — میوه جنت بدید — میوه جنت سوی چشمش شتافت — معده چون در خوش آرام یافت
ذات ایمان نفت و بوت بول — ایمان اگر نور خدای جانست غذای جسم او میشود — ای قناعت کرده از ایمان قبول

بر عدم تو حرفها پس با بیان — وان سوی اهش حرف سوی ایمان — هر کسی بیند بر خیالی بیش کاو — گشته در سوداء ای گنج و گنج کاو
وز خیالی گشته شخص بر شکوه — ره‌ی آورد و بجوهای کوه — وز خیالی با جمله عمر — رو نهاده سوی دریا بر در
وان دگر بر ترصیف گشت — وان دگر اندر حریص سوی گشت — از خیال آنان ره‌ن رسند — در خیال این هم حسیر بسند
در پری خوانی کی ل کرده کم — بر مجوزم آن دیگری نهاده هم — این رهها مختلف بند بدون — زان خیالات طوی زاندرون
این دران حیرت شد، کو بر حرست — چشمند کو کو نافیت — آن خیالات اوبند تا تخوف — چون ز مرون شد رهها مختلف
کعبه جان اجهان کرده اند — هر کسی ره چاهی آورده اند — همچو قومی که تحری میکنند — بر خیال کعبه سوی می‌شتند
جو کنه قبله رو نماند صبحگاه — کشف کرده تا که گم گردت راه — بر امید کو مرد در عشق — توبه میکنند از آن این
چون بر اینداز تمک دریا بر زرف — قبیل رهها مختلف و مجاری گوناگون با — کشف کرده ضاحت در سکرف
وان دگر که بر دهم اینجا خرد — خلاف تحری متحیران در وقت نماز قبله را بوقت — وان دگر سنگ ریزه و حجره
تکذا اتیلو هم با اشیا هم — در کلی و تحری عوامان در تحیر و — فتنه‌ه ان اقتضای قاهره
هم چنین هر قوم چون بر وا نگان — عروق آن احوالها واسه اعلام — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش بر آتش بر میزند — گرد شمع خود طوافی میکند — بر امید آتش موسی جست — کز نهیش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شود هر ره — هر شرر را آن گمان برده همه — چون براید صبحدم نور خلود — وانماید هر یکی جز شمع بود
هر که ره سوخت آن شمع ظفر — بدنهش آن شمع بر حلقش دو بر — خوب رو اند و دیده دوخته — ماند زیر شمع پر پر سوخته
میطبند اندر بشیمانی و سوز — میکند آه از هوای جسم دوز — شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا بر بام از سوز دستم
شمع او گریان که من سر سوخت — تصبر یا حر تا علی الصباد — چون کنم من غیر را افروخته
او همی گوید که اندر اشکال تو — ملک گشتم دیر دیدم حال تو

نسخ کرده باذ رفته در ربا / خوطه خورد از تنگ بیتی با / فلت الارواح خرا مزما / تشنگی سلوی ای الی المنتهی

حمد ارواح اخوان نعات / مسلمات موتمات و ثانات / هر کسی روی بسوی بر آیند / وان فرزان روی بی کردند

هر کبوتر میرود در هر سپی / وین کبوتر جست جا جا بی / مانده مرغان هوایی خاکی / دانه چین اسکی

زان خراج آمد حسن روزی بی / کرد بین شد قبا دوزی

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهاد قدما از اول

صوفی بدرید جبه در حرج / مشتمل آمد جبه بدیدن فرج

کرد نام آن دیده فرجی / این ثبت شد فاش زان بر فرجی / این ثبت شد فاش صاحب کشف مرد / ماند الفرج طبع خلقان حرف درد

هم چنین هزار صافی داشت / هم دو اجزا در دی بگذاشت / هر که کل خواست در دی بر گرفت / رفت صوفی سوی صوفی تا بگفت

گفت لا بد در اصافی بود / لیک دلالت سوی صفوت صود / درد عمر اصاف صافی پیر او / صاف چون خرما در دی لیر او

پیر را عزت همین باشد / راه داری زین جا و اندیشه / صاف خواهی چه بگذاری سر / تا از آن صفوت برآیی سر

هست صوفی آنکه شد صافی طلب / نه از لباس صوفی جاطی و دب / صوفی گشته به پیش این نیام / الحق طه و الطو و استلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / زنگ بر شیدن نکو باشد و لیک / بر خیالی کردی تا اصل تو / مجمعا که بسوی نان به بو

بو طلا و دست ای جویای عیش / نی ز بو لعبت شنبی بینای عیش / دو باش فیرت آمد خیال / کرد بر گرد سر اپرده جال

بسته بر جو بنده را کز راه نیست / هر خیالش پیش بی آمد که بست / چرخ بگران نیز گوش تیر هوش / کش بود از نه خویش نفرتهای جوش

یکدار تجمل اگر جبه بود / تیر تو بجا بیند آنکه ره بود / هر که در دست تیر بود / راه باید تا بمنزل میرود

بیت فی المناجات بارئه تعالی

ای قدیم راز دان ذو المنن / درد و حاجتم ده فتحی

این دل سرگشته را بند سرش / وین کفا جای دو ما را بر عرش / چرخ بر بحی زان خیزام / نور چین خاک من کاس الکرام

جست بر نالف رنج از جو عیش / خاک شاهان بی بسند از / چرخ حسنت کین خاک کش / بحر بحی بر بحی و کر میلیش

جرخه خاک آمیز من مجنون کند / مر ترا خوف صاف او تا چون کند / جرخه بر ماه و خورشید و حمل / جرخه بر عرش کرسی و زحل

هر کسی پیش کلوخی جاده خاک / کان کلوخ از حرص مرغ خاک / جرخه ای شوق می انگیز حق / میلها و سیلها آمیخت حق

جرخه کش ای عیش کیب / گرد آسیش قبا کرده دبا / جرخه طلب سپه ای ذو فنون / تا بیش کن الا لهارون

جرخه بر رنده و با قوت و درز / جرخه بر تیل و بر خرد ثمر / جرخه بر روی جهان لطف / تا کلوخ باشد آن اوصاف

چون مجالی زبانها اندرین / چون شوی آزاد چون سیمین / زین کلوخ شد بیرون شد جهد / جرخه وقت مرکز آن جرخه صفا

بخیی ماند کنی دفش بر زند / اسخین رشتی نه ان چون کسی بود / جان چون این چند تا جمال / من نه ام کنت لطف آن وصال

موجی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کردن آن کار و کیب / شد آن مطلع بر زش قمد / کین سلاطین کار لیسان هند

جهد آن خرمن صحرای زین / کو بود هر خرمن آنرا داد چین / شد ادر پای عرش غمی / کر بود نه دست دیا شیمی

جرخه چون ریخت ساقی الست / بر سر آن شد و خاک ریدت / جوش کرد آن خاک تا آن جوشیم / جرخه دیگر بر پای کوشیم

گرد دنیا نا که کردم از عدم / ورنه دانی کنتنی کرد نه دم / این بیان نه حرف نیست / از خلیل خود کان نه نیست

صفت طاوس طبع و سبب کشتن ابراهیم خلد ادهم

هست در بیه خیزان بس خیر شهر / ترسم از نوت تنها بی دگر

آدم آکنون به طاوس دو رنگ / گوکند جلوه برای نام تنگ / هست او صید خلق ز خیر و شر / ز نتیجه فایده او بخبر

پنجه چون دام کرد در کار / دام را جو علم از مقصود کار / دام را جو تیغ و ده خنجر گرفت / زین گرفت پیش دام دلم گرفت

ای باز در بستان الفاتی / با صد دلداری و بگذاشتی / کارت این بود از دو دلاد / صید مردم کردن از این دام و داد

زان سکاست ابنی ذو دو / دست در کن صبح بابی تا بر بود / بیشتر رفتست بگاهت رود / ترپی صید کسان ای ذو دو

آن یکی بیکر و آن جهل دام / وین دگر اصید مکن چون سیام / باز این رامی چل و چو دگر / اینت لعبت کان بیخبر

شب تو در دام تو یک بیند / دام بر تو خر صداع و قید نی / بس تو صید و خویش بیکار دام / ای شدی بجنس خود بی کام

در زمانه صاحب رای بود / مجو ما احمق و صید خود کند / خود شکار خود کند صید عام / ریخ بچه لقمه خود دون زوجام

آنکه ارزد صید را خفت بس / لیک کی کیی بجذ اندر دام کس / تو مگر ای صید او شو بی / دام بگذاری بدام اورد

عشق میکوید بگوشم بست / صید بودن خوشتر از صیادیست / گول من کس بر خوشی غرق شو / آشنایی را مگر کن ذره شو

بر دم ساکن شود تنها باش / دعوتی تنهی کش پروانه باش / تا به بینی جاشنی زر نوبی / سلطنت بینی بان در بندی

فعل بینی باز کوه در جهان / تنه بینی از الف کشته نشان / بس طناب اندر کلوی تا جدار / بر روی انبوهی کرا نیک اعتبار

مجو کوه کاز آن بیرون حل / واندرون قرقه اغوز جل / چون قبول از احمقش کرده اند / پرده بند ارمان کرش آورده اند

طبع مسکین محصل از سر / چنان آنکه لطف حق را مدعی کش اند و قرق را دعوی / مجو عقل جم بی برگ اثر

گفت بود و بیشی بدو بیشی کو تو / کس از قهر گریزانند و با لطف حق در آویزانند / چون بدیدی زمرق را ای

گفت بچون دیدم اما بقال / تا حق تعالی قهر را در لطف و لطف را در قهر / بار کو بیم محشر آنها مثال

دیدمش سوی چپ آن دزدی / بنان کرد و نعل با زکونه تا دبل تمر ظاهر شود / سوی دست است چو چای کردی

سوی چپ نیم جانشو تو تنی / سوی ظلمت سنش چو چای خوشی / سوی آن آتش کرای بر دست / سر آن کو نه کرد بیا دو دست

لیک بس باز کونه بر دخت / پیش با هر شبی و نیکبخت / هر کرد آتش قی و صف سر / از میان آب بر میکرد سر

هر کرسوی آب میرفت بیان / او در آتش یافت هیزم در زمان / هر کرسوی آب شد آب زلال / سوز آتش بر زد از سوی تمال

وانکه شد سوی تمال آتشین / سر بدان کرد از سوی زرین / کم کسی بر سر این مغز دی / لاجرم گم کرد آن آتش شدی

جز کسی کر سرش اقبال تخت / او در آب و آتش کرد / کرده ذوق نقد و العبد و خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف خوش آب / محترز از آتش کز آن سوی آب / لاجرم از آتش سر او دیدم سر / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

بانگ میزد آتش ای کیجان خوار / من نیم آتش حقم بی پرده / چشم بندی کرده اند ای بی نظر / چون کرد مسیح خویش خر

ای خلیل ای خاتم اردو دوست / جز ز سحر و خدعه نمرود نیست / چون خلیل حق اگر در آن / آتش تب تست تو پروانه

جان بدو اندیشه بی او دندی / کای در بخاصه هزاران پر / تا بسی سوزند از آتش ای امان / گوری چشم و دل ای محرمان

بر من آن دم جاهل ای ذوفنا / من بر دم آرام از پیش و بیا / خاصه این آتش که جان زهاست / کار پروانه تجلی کار ماست

دو به چند نور و دو نادی رود / دل به چند نار و در نوری شود / اسخین لعب آن از دب خلیل / تا به بینی لعبت آن خلیل

آتشی اشکل آتی داد اند / داند آتش چیست بشناخته اند / ساحری سحر بی را بر فن / میکند کرمش بیان اعجن

خانه را او پر کرد و جانفزود / از دم سحر خود آن کردم نبود / چونکه جادویی ماند صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم اندر سحر یزدان مردوین / رفته اند جادو جاه پس / ساحران تا بند بود و دخل / اندر آنها قد چون صد هزار

چین فزان و رین به من محال / سر کنون با کارهای کاهل جبال / من نیم زنجون کایم سوی بیل / سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / تازه و آن نکرد آب آتشین / بس که گفت آن من حق خوش نفس / ذره خلقت به از هوم نار

زنگه خلقت چو هست این دو عرض / این دو در تکمیل و آن ذو فرض / تا حجابا شد چو این آینه / کر صفا آید ز طاعت سینه

لیک کر آینه اندر فاصله است / صیقل او را دیدی آرد بدست / وان کز این آینه کو آهن است / اندکی صیقل کری آن آهن است

این تفاوت عقلها را نیک دان / تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف مقرر / دیر آب اندر میش آسمان

هست عقلی همچو قوس قاب / کدایشان گویند در اصل عقول چو دی بر ابر شد / وان تفاوت از مسلم است

هست عقلی چون چراغ سر خوش / هست عقلی چون ستاره آتشی / زنگه ابر از پیش او چون واجهد / نور یزدان بین خود با بر دهد

قطره ای خلق عکس عقل او / عقل او گشت عقل جو بو / عقل او کل آتش کل مرد حاست / عرش و کرسی را بدان کردی جهت

منظر حقست ذات پاک او / زو بجو حق او ارد دیگر مجو / عقل جزوی عقل را بد نام کرد / کام دنیی مرد را بی کام کرد

آن ز میدی حس صیادی سیم / وین ز صیادی لحم صیدی کشیم / آن ز خلقت نار محدودی بیافت / وین ز محدودی نداده عز بیافت

آن زخوبی اسیر آب شدند / وز اسیری سبیل از آب شدند
لب معاد ست و خوردن بند سخت / حیلهٔ کن کار ما حالت درست
مرغ دل حیلهٔ کم تن تار را / گر عقل کم رود بنگار را
فکر کن در راه بنگر حد حق / تا بموت آیدت در حق
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا مکر بین بند شوی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / در کمی افتی چو آوند شوی
روی در خدمت گر کمی / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون بر دانه آتش خار / کینه زان بر دوزه با کبار
زود را بگذار و روز آور اکبر / رحم آید سوی زاری بی تغیر
زاری مرد و ادرع آن پوست / زاری مفطر تشنه و مفطر ست
گریه اخوان و بنت حلقت / کاندر و نشان پر ز سنگ عقت
آن سگی میرد و گریان آن درب / اشک می بارید و میکند بی کرب

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و اعیان او بر نان و بر سگ نوحه میکرد و میگریست

نوحه و زاری تو از بهر کیست / سگ همی میرد همان راه او
گفت در علم سگی بنگ حق / گفت وجع الکلب ارض الکلب ست
روز صیادم و شب سگ سان / تیز جستم و صید گیرم در دوان
گفت رنجش چیست چون جوید آب / چیست مدد ست تو ای اعیان سر
گفت صبر کان بدان رنج و رضی / صبر از آن کمتر ای سالار تر
صبر از آن افضل چو بخشد خوش / گفت تا این حد ندارم زور و داد
گفت نان زور ست و زور من / میکشایم سر قوت این من
گفت چون ندهی تو نان سگ / گفت خاک بر سر ای پر پاشنگ
دست تا یابی درم در ده زان / لیک مست آب دو دیده رایگان
گفت خاک بر سر ای پر پاشنگ / کان زبان نیست چشم بد اسگ
اشک خونست لیم آبی شده / ای بنزد خاک خون مهنده
گل خود را خار کرده چون پلس / بادهٔ این گل نباشد چون خسیس
من ظلام آنکه نبود وجود / جزیه آن سلطان با اقبال جود
چون کند بدیه آسمان گریا شود / چون بنالد زخم یار خوش شود
من ظلام آن مس قیمت ست / گر به طبع کیمیا رو شکست
دست اشکسته بود اندر دعا / سوی اشکسته بود فضل خدا
گر رهایی بایدت زین خاک / ای برادر رو توبه آر زین دلک
مکر حق را چون مکر خود بهل / ای ز مکرش مکرکاران خجل
چون که ملت شد فدای ملک ست / پرتو ای یک کیمیا بو العجب
کو کمینه آن کمین باشد تعب / آنکه اندر عرش اوج ارتقا

جند آن شاه و شاهان ملک را / ای جزای دل نواز جان تو را
عاشقانرا شاد ما بی در مراد / دست مزد اجرهٔ خدمت هم اوست

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق ست

غیر معشوق ار تمنا ای بود / هر چه معشوق ست باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق برانده / در بگیر زان پس که بعد لا چه ماند
عشق آن شعلهٔ ست کو چون برفروخت / خود همو بود و دویی آخر نماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاه بیش ای عشق شرکت بیش نیست
شرک جز از دیدهٔ اول مبین / ای عجب چیزی بود جز بی‌چون / نیست شیء را که بود در جان خلل
آن تمنایی که بود در جان خلل / خوش بگرد و گریکی در عسل
آن کسی داند که روزی زنده بود / از کف او جان جان جان می‌ربود
آنکه جسم او بدیدست او بجان / پیش او جانست من تو و جان
چون ندید او عمر جاوید بعزیز / پیش او عاقل بود محتاج چیز
چون ندید او نامهٔ خوبی را / در خیال سحر بیند او حیات
من گنه‌ها خورده‌ام ست زان بال / اندر آب و از پرده مال
جنه بعد از دی تمنان ساف / چون نه بیند زخم خود اندر آب
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از پیچاره‌ای بیکار و زار / در سگ خانهٔ ابد سگ شو شوی
گر بجای خانه گر ای محتشم / زین جهان بلکه یک بخشم
ای در دنیا مثل زین بودی اجل / تا ملک ایم کم بدی اندر دول

در تعبیر این حدیث که مامات الاوتمنی ان یموت قبل مامات ان کان بر السکون الی وصول البر

زین بنزد دوست آن آمد دوست / لیک شد حسرت تمنی فوت
نبود او احسرت فلان دوست / گر بدی زین پیش خلق مقصدش
هر که میرد این تمنا باشدش / ور بگفتم کم دران روز خضوع
گر بود تا ما به کمتر به / زین جهان بی‌پر دا کمتر بی / از بخیر کم دران روز فتوح
هم حسین از عشق کشتم بدی خود / وز پلیسی چهره روی سجود
بر مکن آن خطه‌ای ر / بر مکن آن خطه‌ای ر
چون شنید این بنده او مکتوب / بعد از آن در بوجا آمد مکتوب
کز تصوی من چرا پرسیدنش / او ز غم پر بود شور احیدنش
همچنان از جسم تو بر کاتب / اندر آن یکلمه مدح و ثواب
گریه با صدق بر جانان زند / تا که جرح دوش را گریان کند

عقل و دعای کان وحشی اسد / در دعا بسته اند آنچه جا بنهاد
عالم سنجی شوانی در اند / اندرین جا گشته لدم سند
محو ما روث جمادوت آن دو بک / سبب اندر آنچه جا بنهاد
زین دو آموزند یکان دو ثار / لیک آن بند بهر شرش بر بین
سجده صحرا را بی اختیار / سجده صحرا را بی اختیار
ما چا جوزم این صحرای خان / از برای ابتلا و امتحان
گاه امتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری بود ست بی اقتدار
میلها مجنون بر کان خفته اند / اندر بیان خیر شهر خفته اند
چون که قدرت نیست خفتند ای فتی / مجنون میرم بار دو تی ذی
تا که مرد ادی در اید در میان / تیغ مرد حس کوید در سگان
چون دران کو چیزی مرد از سند / سگ خفته بدان بیند از
حرصهای رفته اند کم جنب / تا حش آورد سر بر ذوب حب
مو بمو بی هر کسی و ندان شده / ور برای حیلهٔ دم حسبان شده
نیم زیرش جیب بالا آن طب / چون ضعیف آتش گرمابه تو
شعله شعله میرسد از آن دخان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد حسین سگ بدین خفته اند / چون سگان بی هنر شان خفته اند
یا چو باز اندر بند و دو جسته / در حجاب عشق صید بی جسته
تا که بر دادی دهند سگسار / واکنان سازند خوار کی مسا
شهوت در جذب ساکن بی بود / خاطر او سوی جست میرود
چون به بیند نار و شب جز دود / در مصاف آید ز دو خوف و نمو
گر بود صیاد و چون سوی او / آن تیغ طبع سستش را کوت

جواب گفتن طاوس آن سائل را

ور نباشد صبر خود ناید به / تیز تر از دی ز مرغی زره
چون ز گریه فارغ آمد گفت او / گر تو بودی رنگ را هستی گرو
آن نبی بیچی که بر صد ملا / سوی جان من آیدی این با ادا
ای بسا صیادی و صید لم / بهر این بر ما بند هر سوی دام
چون ندادم زان دو صید و شکار / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن بر آیند شوم و زشت گریه / تا نیایم این درین کسار و تیه
این صلاح عین شد آن بی فتی / مجتبی آید مجتبی را اندر سبا
پس حرامه بلاکت خام را / در بیان آنکه هنرها مجتبی بر طاوس علاوه داشت
گر بی دانه چند دام را / اختیار آمد آنکه باشد کدو / مالک حق باشد اندر اتقوا
چون نباشد خط و تقوی تیه / بود کی آلت بیند از اختیار

جلوه گاه و اختیارم ان بیاد / بر کنم بر را که در مقصد مرست
نیست کاندر بر خود اندر جهد / ما بیش و اسکند در هر وجود
پس زیانش نیست بر کو بر کمن / گر رسد تیری به پیش از دمی
لیک من زیاد نیست / جو که از جلوه گری صید کم
گر بدی صید خام راه بر / بر زدی ای را اختیارم کرد
مجتبی فعلم با جسم در پیش / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منتر جر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نوزد چون آفتاب / نارند تیغی که نبود جز خواب
چون ندارم عقل ما بان صلاح / پس جزا دهاد تعدام صلاح
در جه اندازم کنون تیغ دغن / کر سلاحم خشم خواهد شدن
چون ندارم زور و بازوی سند / تیغ او بستاند بر من زند
رستم این ترش و تیغ خوی بد / کر بنوشند و خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند روم آمد در وبال
چون جبین نیست ترا شم بر / کر بنم این روی را بوسیده شست
کرده‌ام خوی بستبر کاه آستی / روی خوبم جز ضیا نفرستی
چون ندیدم روز و بستم صلاح / خشم دیدم روز و بستم صلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال / تا نکرد خوبم بر من وبال
من کر بنم تا مرکم خیبان بود / کر نزاد از خوبیت نی آسمان بود
آنکه از غیرت بود او را نواد / چون از دیر بیند کرد او را نواد
من کر خشم هم نم اندر کر بنم / تا ابد کار من آمد خیر خیر
نی بهدست این وبی در خیر / در صفت آن بیخودان که از سر خود و هر خود
اگر خشم او ست سایهٔ حق خشیش / او محمود او چه سایه شود
چون قماش از خوشی زیاد در گرفت / این شنیده اند که نی اندر تجلی تجلی
نقد فخری را اما پیر شد / چون زمان شمع او پی سایه شد
شمع چون کرد زمانه پا و سر / سایه را بنود بگرد او کذر
دوم از خوشی زیاد در گرفت / در شعاع از بهر انکه خوش بیت
گفت اندر نیز غایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون دیار شد کلی فنا / نی اثر چیزی نه شعوری نه نما
هست اندر دفع خلق آشکار / آن صورت بمودی پایدار
بر خلاف هم شمع جسم کان / تا شود گم گردد از نور جلال
این شعاع باقی و آن فانی ست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد مغتنم / نی شعاع فانی شمع عرض
این زیادت آتشی چون خود بود / سایهٔ فانی شدن در باد و دود

ابر و ساید چند بر زمین / ماه را سایه نباشد نمشین
بخوردی پی ابر سایه بخواه / بخوردی که اندت چون خواه
باز چون ابری بیاید لطف / رفت زنار تو خیالی باید
زنجاب ابر شد نور زمین ضعیف / چون هلالی که شد آن بدر منیف
نه خیالی بی نیاز از لطف کرد / بر من ما را خیال انس کرد
لطف نه بیکار ان هم لطف اوست / که بگفت او ابر ما را دست
هر فراغت داد و از ابر خیال / بر قرار چرخ دارد نه مدار
ابر ما اند عدو و خصم جان / که گذر در راز خیم ما نهان
چون در این بر دو زالی میکند / بدر اکم از بدالی میکند
ماه ما را در کنار عزت نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
تا بر آب و آب خود این هست / هر که خواند ابر و ابر این کرد هست
نور مه را بر چون منزل شد هست / روی تاریکش نه مه مبدل شد هست
گرچه هر سنگ هست و ملتبست / اندر ابر آن نور مه خاست
در قیامت هر دو منزل شد / جسم در اصل عناصر منحل شد
تا به اندک ملک را از استعار / هر کند در را از آن دار القرار
دایه عاریه بد روزی چار / مادر اعمار او تیره اندر کنار
پرش او پر دست و پر کنیف / ریگ کاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر او لطیف از زاه / تا به هیم لطف مه رایم ز ماه
من خواهم دایه مادر خویشت / موجی ام من دایه من مادر است
من خواهم لطف از او اهل / که هلاک دلق شد این رابطه
یا مکو ابر که بیکر فوجی ما / تا کرده او حجاب رای ما
صورتش جاذبه او در مرغ لا / هیچ جسم او لیا و اجنبیا
ابجنان ابری نباشد بر دو بیند / بر راه در باشد بیخی سود نهند
ابجنان کاندر صباح در روشنی / قطره می بارد از اخلاص بر نی
هیچ پیغمبر بود آن سقا / گفت آیه شرح آن در ماجرا
بود ابر در رفته از وی جوی آب / همچنین کرد و تن خاصی بصر
تن بود اما تن کم شد زه / گشته مبدل نه از وی رنگ و بو
بی غیرت در سرا بر من / خانه هم بعد استون تن
جان فدا کردان برای سید خیر / کز طلق آن او نمیدی زیر
همین شو چون قند شیر طیبان / بلدزدی شو شو امین از زیان
تا بلای شاه باشی در خطاب / بس خطر کشتی برای آن کشت
که آن کشتی ز ظلم باز دست / نفرقی تیران آند سینی
کز کلامان کریم در ضبی / گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز خوص اهل عمران وارهند

بر شانی کند در خوت کزین / ما کلما جلد خرج آن دانی / رنگ تو هم تو و هم لقوخوار / کشته یا کولی و آکل تو شدار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیز یا آکل و ماکول است

مرگی اندر کار کرم بود / باز دست باف او در بود
آکل و ماکول بود او هنر / در شکاری او نشیادی در / در دو که در شکار کار است / تخته و خصمان مع و بلا است
عقل او مشغول رفت عقل در / عاقل از شحنه ذات ماه سحر / او چنان خوفت و سودای خود / غافلست از طالب جویای خود
گر حسین آب زالی میخورد / صد ره جیوانش در پی میخورد / آکل و ماکول آمد این گیاه / هم حسین هر هستی غیر الله
و هو یطعم و لا یطعم هم است / نیست مطعم آکل و آکل خورست / آکل و ماکول کی امین بود / زانکه ماکول زمین ساکن بود
امن ماکولان جدوث نیست / ره بدان درگاه کو لا یطعم است / هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکری که کرد آمیخورد
تو شاهی کز خیالی وارهی / یا حسی تو از آن بیرون چهی / فکر نیورست و آن خواب است / چون شد بیدار باد آید فنا است
خلد نیوری خیالی در پرد / میکند این سود آن سوی بدن / کمترین آکلات این خیال / وان دگر کار است اندر دو اطلال
همین گریز از خوف کال خلیفه / سوی او کز کشتی خیط / یا سوی آنکه او این حفظ یافت / کز خطا شانی سوی آن حافظ شافت
دست را مپسار چند و پیچ / حق شدست آن دست او او هیچ / پیچ علت کرد کز خود است / از جوار تنگی کاندر پرده است
عقل کاهل تر بین کن با خرد / تا که باز آید ز زان خوی بد / جو که دست خود نیست او دهی / سن دست آن کلان هیون چهی
دست تو از اهل آن پیشه شود / که بدید آنه فوق آید بود / چون مداوی دست خود در دست / پر حکمت کو طبیب خیر
کو نهی وقت خوشت ای مرحبا / تا ز و نوبتی آید سبد بند / پس زده یا بمنتر آمدی / مجوز ده یا بی خلاص شدی
در صحیفه شو حاضر جهن / وان صحابه هیچی راهم قرین / تا بهیت راست آید که نمود / با کسی جنت کو رها کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود / گفت امر مع محبوب / لا یک القطب من مطلوب
هر که دامت دانه کم نیش / رو و زبون گیر از زبون گیران بیش / ای زبون گیر زبون گیران بال / دست هم بالای دست ای جوان

تو ز بی تابی چون گیر ای بیب / پیش تو لرزان و ترسان در طلب / چین ایدی خلم ستا آسیاش / که به بینی خصم را وان خم خاش
حرص تیاری ز مید فاقات / دلبری میکند او بیدست / تو کم از مرغی نه آمد شید / چین ایدی خلق صنوری چند
چون بنزد دانه آید پیش دس / چند کرد اند مه در آن قفس / تا کنم ارام او زین لود دست
تو به چین جس قصه مجاز را / جس بیکار مرگ یا زه جاز / که هلاکت داد شان بی الیق / او ترین است در حالیق
حق سخن کو کرد زود نیست / بس بدان پی هست حق داد او نیست / آنکه میگفتی اگر حق نیست کو / در سخن حق تین میشد که هر
و آنکه میگفت این حیدست / اشک میزاند همی گفت ای خدا / دل فرا از دام و اعجب دام است / دلم تو خود زیر رست خیشه است
بر کنم چین میع این خوش دام / از پی کامی نباشم تلخ کام / در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن در جست جو در تو بتاب
بکسل آن حبلی که حرص حبل / باد کش پی چه ها حبل مسد / این سخن را نیست پایان فراغ / ای خلیل حق چو الکشتی تو در
بر زبان حکمت فرمان چه بود / سبب آکش خلیل زاغ را که اشارت بنفع / ز نیکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / کدام حقیقت تا تو صفت مرغ مهلکه در مرید / دا یا باشد بزاری عمر خواه
همچو ابلیس اخذ ای پاک فرد / تا قیامت عمر ده و اسکرد / گفت انظرنی الی یوم جزا / کاسکی گفتی بتنا ربنا
زندگی چا تو جان زیسودست / مرگ ما غرقاب انی بودست / عمر مرگان هر دو باقی دوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در حین حضرت می شد عمر جو / از خدا غیر خدا او اوش / ظن او زمیت کلی کاستن
خامه عمر ما غرق در کاغ کنی / در حضور شیر رو بستا کنی / عمر چشم دو که تا بستر رو دم / همرم افزو کش کو تا بهتر شوم
تا که لعنت داستانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود / عمر کوشش در قوت شان زاد دست / عمر زاغ اند بر سر کین تو دست
عمر بیشم کز زمن می خورم / دایم ایم ده که بس مرگ دهم / گرنه که خوارست آن کنده دهی / که بدی کز زاد ایم نوز ارمان
ای بدل کرده خاکی رامه نه / مناجات / خاک دیگر انکه ده و ابستر

بر شانی کند در خوت کزین / ما کلما جلد خرج آن دانی / رنگ تو هم تو و هم لقوخوار / کشته یا کولی و آکل تو شدار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیز یا آکل و ماکول است

مرگی اندر کار کرم بود / باز دست باف او در بود
آکل و ماکول بود او هنر / در شکاری او نشیادی در / در دو که در شکار کار است / تخته و خصمان مع و بلا است
عقل او مشغول رفت عقل در / عاقل از شحنه ذات ماه سحر / او چنان خوفت و سودای خود / غافلست از طالب جویای خود
گر حسین آب زالی میخورد / صد ره جیوانش در پی میخورد / آکل و ماکول آمد این گیاه / هم حسین هر هستی غیر الله
و هو یطعم و لا یطعم هم است / نیست مطعم آکل و آکل خورست / آکل و ماکول کی امین بود / زانکه ماکول زمین ساکن بود
امن ماکولان جدوث نیست / ره بدان درگاه کو لا یطعم است / هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکری که کرد آمیخورد
تو شاهی کز خیالی وارهی / یا حسی تو از آن بیرون چهی / فکر نیورست و آن خواب است / چون شد بیدار باد آید فنا است
خلد نیوری خیالی در پرد / میکند این سود آن سوی بدن / کمترین آکلات این خیال / وان دگر کار است اندر دو اطلال
همین گریز از خوف کال خلیفه / سوی او کز کشتی خیط / یا سوی آنکه او این حفظ یافت / کز خطا شانی سوی آن حافظ شافت
دست را مپسار چند و پیچ / حق شدست آن دست او او هیچ / پیچ علت کرد کز خود است / از جوار تنگی کاندر پرده است
عقل کاهل تر بین کن با خرد / تا که باز آید ز زان خوی بد / جو که دست خود نیست او دهی / سن دست آن کلان هیون چهی
دست تو از اهل آن پیشه شود / که بدید آنه فوق آید بود / چون مداوی دست خود در دست / پر حکمت کو طبیب خیر
کو نهی وقت خوشت ای مرحبا / تا ز و نوبتی آید سبد بند / پس زده یا بمنتر آمدی / مجوز ده یا بی خلاص شدی
در صحیفه شو حاضر جهن / وان صحابه هیچی راهم قرین / تا بهیت راست آید که نمود / با کسی جنت کو رها کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود / گفت امر مع محبوب / لا یک القطب من مطلوب
هر که دامت دانه کم نیش / رو و زبون گیر از زبون گیران بیش / ای زبون گیر زبون گیران بال / دست هم بالای دست ای جوان

آن تو تبدیل اعیان و عطا / کاین سهوست نسیان خطا / هست و نسیان را بدل کن بعلی / من همه خلم کن جو حلم
ای که خاکی شو و را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی / ای که جان جزء را رهبر کنی / وی که پی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان / سبزه ای در زمین از خاکدان / هر که سازد در جهان آسیاست / زود ترش از دیگری آید حیات
دیده دل کر بگردون میکند / دیده کاینجا هر زمان میکند / قلب اعیانست و اکسیر محیط / ابتلای خرقه تن پی محیط
تو ز زان روز که کردست آمدی / آسیی یا خاک با باد ای بلا / کز بدان حالت ترا بد ای بلا / کی رسیدی مر ترا این ابتلا
از مبدل هستی و اول نماند / هستی بهتر جای آن نشاند / همچنین صد ره از آن هستها / چند یکدیگر دهم از ابتدا
از مبدل پس رسایید رایان / کز و سایید دور کرد ای اصل آن / واسطه هر جا نزد نشد در وصل حق / واسطه کم دو دق در وصل تو در
از سبب ای سود کم حیرت / حیرتی کز ره دهد در حضرت / این بقاها از فنا ها یافتی / از فنا کش روح در ارتقا یافتی
زان فناها چه زمان بر دست / بر بقا جنبید ز ای نامزد / چون دوم از اولیت بهتر است / پس فنا جو مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از مدد و خود / از جمادی هیچ سوی نامی / وز نما سوی حیات ابتدا
باز سوی عقل و تمیزات حرس / باز سوی خارج از حد و حس / تا ب بحر این نشان با بهاست / پس نشان پا دادن عرات
زنگه حشر ها چنگی را احتیاط / هست دهها و دو ظاهر باطن / باز منزلهای دریا در وقوف / وقت هیچ حس پی جا در وقوف
در فنا این بقاها دیده / بر بقای جسم زان جنبیده / همین بده ای زاغ ایشان ما نماش / پس تبدیل خدا جان بدر باش
تا زه می آرد کس را ای سیار / که هر اسمات و دوست اندر مدار / کز نمایش نقل و دار انیار کن / گهه بر گهه مدد اسبار کن
گهه کند و بر سپیده در / تخته می بر به هر نا دیده زر / آنکه نو دیده او حز نداد و دست / صید حقت کرد خار و تیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو هم آید ای سیلاب شور / تا کند شانی کو تر شو از انها / زانکه آب شور از آید نمی
اصل دنیی زان سبب اعمی دلند / شارب شور ابه آب کلند / شور میدید کو مسجد در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان

باحسن کوری به قاخانی داد / همچو یکی در سیه ردی تو شاد
در سیاهی تخمی زان آسوده است / گر ز زاد و اصل یکی بوده است
آنکه اول شاه و درویش رو بود / گر سیه کرده ندارک جو بود
مرغ بر نده چو ماند بر زمین / باشد اندر عقده در دو چنین
مرغ خانه بر زمین خوش پرو / دانه چین و شاد و شاد طرفه
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پر بند و پرواز بود

قوله علیه السلام القوة والسلام ارحق غاشی عزیز قوم ذلی وغنی قوم افتقر واعلم بلیت البلال

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید از سنگینی و کوه
حال من کان غنیا فافتقر / او ضعیفا عالی بین المضر
وان سیم عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان تو آنکه هم که پا دیار شد
عنصر گردد مرد کرش دار پند / نور بر بند حسنه ابانی بدید
زانکه از عزت به خواری اعلی / مجمع مدح باشند در بون
هر که از جام است او خوشه ور / هستش اصل آفت رسوا و خار
وکه چون سگ اصل کدوانی بود / کی مرد او حسان بود
تو به او جو بیذ که دوست او کناه / آه او گوید نگم گر دست راه

قصه مجوس شدن آن آهو بچه در آخرخوان وطعمه آن خران بر آن غریب گاه بجای گاه بچه

آهوی را کرد هیبت و هاشکار / اندر اثر کردش آن پای زار
آخر خر ابر زکاران خران / حبس آهو کرد چون اسکندران
آهو از وحشت به سوی عیش / وبه پیش آن خران شد گاه رخت
از پی بحث و اشتها هر کاه خر / گاه را بیخود و خشم از شکر
گاه آهو میدید از سو بسو / کز دو ذکر او دمی تا فت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو هر کرا کاشتند
تا سلیمان گفت کان بد بهر مکر / هیچ را عذری نگویند معتبر
بکشیش با خود دهم او را عذاب / بگذاب سخت بیرون از حساب
هان کذا امت آن عذاب آن اعتقد / در قفس مردن غیر جنس خود
زین بدن اندر عذاب پی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنبی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / وز اد از زاغان و جغدان و اجها
او بماند در میان شان زار زار / چون بدید آن زاغها و جغدان او
همچو یکی شیر سبزه دار

شد محمد اب الخ نوازنده شاه / در مقالی سبزوار پر تباه
گلستان آورد و گلزار پای او / آسمانش خاذ در قفل و قدود
سجده آورد و بدش کاالامان / حلقه مان در گوش کن و اجلی جان
هر خراج و وصله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای یار جو / پیش خندیدن امانت باکیو
گر بگو باید ز ما خون و کیش / تا نیاریدم ابا بکری پیش
تا حرا بوبکر نام از مهر تان / هدیه تا بیذ ای رسیده امان
جد دوم تان همچو گشت ای پوم دون / پی خراج استام ذوی قم فرون
پس جمال نکشیدند ش براه / گر چنین شهری ابوبکری محواه
کی ابوبکری بود در سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جو بیار
رو تبا پیذ از زرد کنت ای محن / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سوذی نیست کو کی نیستم / تا به نزد و سیم حیران پیستم
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان / منهیان ار انگیختند از جرب
کاندرین ویرانه بوبکری کجا / گریه چالی تو تسجد در اکبون
بعد سه روز و سه شب شتاب افتند / یک ابوبکری نیاری یافتند
ره کند بوده باذه از مرض / چون دل برخون فشانده از غرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بکلبد شتاب
خیز که سلطان ترا طلب است / کز تو خواهد بهتر ما از قبل است
گفت اگر پایم بدی یا معذری / خود نبرد خود بقصد فرقتی
اندرین دشمن کده کی ماندی / سری شهر دوستان حیرانی
تخته مرده کشان اندر کشند / بر کنف بوبکر ابر داشتند
سوی خواندم شاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا پیشه شان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندر انجا خاصیت محترق
همت خواندم شاه زندان جلیل / دل مجو ابذ ازین قوم ذلیل
گفت لا تقطر الی تصویر کم / فاستبق اذی القلب فی تدبیر کم
من زما صاحب طلب کم در تو نظر / پی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود از دل بند اشتی / حبت حبی اعمی ل بکذا اشتی
دل که چون صد زمین آسمان / اندر آید خود خالی بهان
پیچیدن دل ریزه اول بکو / سبزوار اعزاز ابوبکری جو
صاحب دل آینه شش دو جو / حق از و در شش جز ناظر شود
هر که اندر شش جهت اندر مغز / نکتش پی واسطه او حق نظر
گر کمتر ره از برای او کنند / ور قبول آن رو خوبا شد شند
پی از نه بد کسی یا حق دل / شمه کنم من از صاحب وصال
موهبت ابوبکر کف دستش بند / فدکنش او را بجو من و بهند

با کنش در دریای کل را اتصال / همچو چون رطوبت و اجسال
اتصالی که بگنجد در کلام / کسش تکلیف شد والسلام
صد جمال زنده باری ای غنی / حق بگوید ذل چاره ای صحی
گر تو را خیت دل من را دهم / در ز تو عرض بود اعراض هم
شکرم در تو در تن دل بیکرم / تخمه او آرای جان پرورم
تا تو او جست سم من جان / زیر پای ما دان باشد جان
ماده ها با پای جذبش اوست / ای خلک آنکه بداند ذل و پوست
تو بگو تی کمک دلی آورم تو / گویند پرسند از زین دلها قتو
آن دلی آورد که قطب است / جان جان جان جان آدمیت
از بر ای آن دلی پر زور پر / هست آن سلطان نا منتظر
تو بگوی ای روز ها در سبزوار / ابجان در ابیا پی زاهیا
پیش آن پرده و پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کسان
کو دل آورد م ترا ای شهریار / به ازین دل بود اندر سبزوار
گر بدیت این کوره خاذ است / کو دل مرده بدنج آوری
ره چاپ و زان دلی که شاه است / که امان سبزوار و کوی اوست
ابجان دل زین جهان پنهان بود / زنگ ظلمت با ضیا خذان بود
دشمنی آن دل از ندانست / سبزوار طبع را میرانیست
زنگ او با زنت دنیا شهر ناع / دیدن ناجنس بر نا جنس داغ
در کند زنی نفاقی میکند / زاستقامت ارتفاقی میکند
میکند آری ما از بر بیان ز / تا کنا مرغ گم گنند نعم دار
زنگ این مرغ خرم ار جو / صد هزاران مکر و ادو تو جو
گر بدیده آن نفاقش دیده / شد نفاقش عین صدق مستفید
زنگ آن صاحب دل با کرد نور / هست در بازار ما بی نرخ
صاحب دل جو اگر جان تن / جنس دل جو کرد صد سلطان
آنکه رزق او خوش آید ترا / آن دلی تست نی خاص خدا
هر که او بر جوی در ضع تو رست / پیش طبع او دلیت است
رو هو بکذار تا بوت شود / زان مشام و بخش عمر جوت شود
از هوا و انی دهان فاسد است / مشک و عنبر بش مورث سدست
حد ندارد این سخن و اهوی ما / عنبیل
میکند ذاند را خرجا جا
رو دها آن آهوی خوش نافت / در سخن بود در اصطبل خر
مضطرب در ضع چون پای دست / در یکی حقه معذب بشک و مشک
یک خوش گفتی که هان ای او خوش / طبع شاهان دارد نادر خوش
وان دگر تنگ ذنبا که خر زنم / گو خر آورد دست کی در دهن

زان خرها گفتی که باین نازکی / بر سر ریش پدر که میکنی
آن خری شد نعمه و زر جوان / بس بر سم دست آهو را جز آمد
هر چنین کرد و که پی و اجای طلان / آشتی ام نیست سم نازوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس خر آزادی میکنی
گفت با او خود کو آن طوبه توان / که از آن اجزای تو زنده و است
من الیف خر آزادی بوده ام / در ضلال رو خدا آسوده ام
گر قضا انداخت ما را در خدا / پی رود آن خوی صحیح مستطاب
گر کجا گشتم کجا ارد کی شوم / در لباسم گر کرد و می نوم
سبل زان لاله و سر هم تر هم / با هزاران نازه نزهت ده ام
گفت آدمی لاف خر زن لاف / در خری پس تو ان کرتی ز ارف
گفت عالم خود کو ای صید هز / منتی بر خود عبری نهند
لیک انداز کرد و صاحب شام / بر خر سر کین پرست آن شد خوام
خر کمتر خر بود بر طریق / سنگ خود خاطر کنم زین فریق
بهر آن گفت آن نی مستجیب / ربنا الاسلام و فی الدنیا عرب
زنگ خویشانش هم اندر پی حیر بند / گر چه باذ اشش ملائک هم بند
سوی تشش حل جنس صید اند انام / لیک از دی پی نیا بند آن شام
همچو شیری در میان نقش کاو / دوی پیش دلی آن را کاو
در بکاوی ترک کاو تن بکو / کز بدند کاو در اشیر لنه او
طبع کاوی از سرت بر دن کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
کاو باشی شیر کردی نزد او / گر تو باکاوی خوشی شیر مجو

بقیه قصه آهو و آخرخران

آن ز زیر خیر صید او خراب / هست کاو خر بس بر دری
خورد شان آن هست کاو لاغری / آن ز درون شیران بند آن لاغران
چو که جسم پشت و سد قرب باب / ورنه کاو اند اینو تندی خوران
بس شهر آمد سورت مرد کاو / لیک دوی شیر همان مرد خران
مرد او خشن و او خورد نزد کس / صاف کرد و در دهش او دهش کند
زان یکی در داد زنجه دو ها / و از بهر پا بر نهاد و بر سما
بند کوی همچو زنان پر خوس / ای خلیل از بر چه کشتی خوس
حکمت کشش بکو تا چیست آن / شهیر ای ذاری سبع بذات یا
تا مسیح کردم آزاد من بجان
شهوتی است در تبش پیوست / کلش سبع عجف ال
زان شراب از ماک زر مست
گرنه بر سبل وذی ای دی / آخره
آدم از کشش بکردی خود خبی

گفت ابلیس لعین داد ازرا / زفت داهی خواهم این اسکاریا
زر تسیم و گلو و اسپش بود / که بدین تا بی طلایق را بود
گفت شاباش و زه آوه ایت بیچ / شد ترنجند ترش بیچون ترنج
بس جواهرها و هدیه‌های خوبش / کرد آن بس ماه‌رو اچون بکش
گیرین دام و گرد ای لعین / گفت زین افزون دهاکم العین
جرب شیرین و شرابات تمین / داد وش وسط علیه اش لعین
گفت یار پیش ازین خواهم / تا به جدم شان به جیش من مسد
تا که مشتاقان که ترپرد لند / مرد و آن بند بار بگسلند
تا بدین دام رسنهای هر / مرد و گرد و نامردان جند
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت / دام مرد انداز حیث ساز سخت
خرد خنک آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شاه شاد
سوی اطفال اول مغلم کرد / کر برار قرعه مقدمه کرد
سیاهی از بنه کانت مهیا است / پرده‌ها در بحر او کرد پست
آب از هر سو خان او کشید / از تنگ و یا خاری چه چید
چو که چوبی زنان بالا نوذ / که زعقل مرد مردان بی ربود
بس ذ انگشت گرت قول اندر قاد / که به رز ترصیدم مرا داد
چون به بیذ آن خمها یا بخار / که کنند عقل خرد ذر ابی قرار
وان صفای عارض و دلران / که سوزد چون سپند این دل مدان
رو و خال و ابرو اب چون نیش / کو یا حق نافت از بر دو نیش
دیده او خنج و برجست او سبک / چون تحقیق حق از بر دو تنگ

صد جو آدم هلاک شد / همچو آدم باز مزول آمده
گفت حرمت ایک فرمان زنیتی / گفت آوه بعد حسنی نیستی

در بیان کشتن خلیل خود پسر را امید موجب اشیاء دست و قهر از صفات مذمومات در بیان

حیرتیش میکشد خون ان / که برو زین خلد و زین جوی و سیان
گفت بعد انعقت آن اضلال / گفت آفاده دست و انیت داد دست
جهر صدا سیچ پیکر ای بجان / چون کنون میرانم تو از جهان
حلقی بردی زمن در ضحان / همچو برگ از فصل در فصل خزان
آن رخی که تاب بیذ ماه و آب / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق کسی شیخ شد / وقت پیری ناخوش و اصلح شد
وان قد صف آرا ماران خوش سان / گشته در پیری دو تا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ فغفران / زد ز شیرش گشته چون زرد زمان
انکه مردی در عمل کردی فنی / ای بکیر بدش عمل نشدن

این خود آثار غم پیر کیست / تفسیر اسفل السافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
هر یکی زینها رسول مرد کیست
لیک گر باشد ز جنس نور حق / نیست زیبای در مهمان دق
هستی او نیست چون هستی حق / کاندران هستیش نماند نیست
گر بمیرد استخوانش دفق حرق / ذره ذره در تماع زیر حرق
تو انگاتش خیزد ع بی ثمر / کر خزانش میکند زیرو زبر
کل نخاند خار ها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه دلت کرد این باغ تذا / کرد از این حلها کرده خدا
خویش را دیده دید خویش / ورنه قالت همین یا محض
شما چه یکار نفس او عالم کرد / عالم اش هم اندازه خود جرم حسن
جرم انکه زیور او عاریست / کرد و جوی کین خلل یک دیست
هر استاتم انکه تا اند تعین / خرمن آن ماست جوی ان چه چین
تا بداند کان خلل عاریه بود / پرتو چی بود آن ز خورشید وجود
آن خیال قدرت نقص و عنه / زاقتاب حسن کرد این سوز
بار زیکه دو چون استاره ها / نور آن ز خورشید چون دو ماه
بر تو خورشید ذات و جایگاه / ماه تان دیوار تا رنگ سیاه
نور خورشید آن شبه شد سر رنگ / انکه کرد او در رخ خوبان نیک
شبشها یا رنگ رنگ آن زرها / تا بوشیش بسکند بنو ها
تا نی با دانشی آموخته / در جماع غیر جرم آموخته
او جماع خویش بر باید کرتا / تا بدانی مستعیر ای فتا
گر تو کردی سکر و مستی مجتهد / غم مخور که عهد جان با زنت
ور نکردی سکر اکنون خون کریا / که شدت آن خون دل کاز دیری
امة الکفران اصل اعلم / امة الایمان اصل با کنم
کم شد از پی سکر چون و هنر / که دکر کز چند زان اثر
خویش و بیخویشی دوان سکر داد / رفت انسان کز یا بد بیاد
کز اصل عالم ای کز زان / جنس کامت اندر کام زان
جز ز اهل سکر و اصحاب نا / که مرا ایشان زات دوت و فا
دولت فتنه کی قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندوز خود / تا که عهد دولت به پیچی رود
اندکی زین مرهب کم کن تر پوش / تا که حوض کوثری یابی پوش
جرعه بر خاک فنا انکس ریخت / کی تواند عهد دولت زد کرخت
دوش دل بشان خواجه عالم / رو تن جد نوی انرا کم
ای اجل ای ترک غارت ساز تو / هر چه بردی زین جهان باز ده
واد بند ایشان و بیذیرند آن / زنکه منعم کشته اند از زخم جان

صوفیم و خرقه اندا حیثم / باز بتابم چون در با حیثم
ما عرض دیده بدیم و اکه چون عرض / رفت تا ما حاجب حرص عرض
زاب شوری حلقی پر و ان شدیم / بر دهن و چشمه کوثر زدیم
بجا کردی این جهان ما دیگران / پیوفای دنی در از کران
بر سرت ریزیم ما به خدا / که شهیدیم آمده اند غزا
تا بدانی که خدا ای پاک را / بندگان هستند بر جد مرا
سلبت نزد ریا بر کشند / خیمه بر بازوی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی بند / وین اسیران باز بر نصرت زنند
سر بر آورده بار ازیستی / که به پیش ما اگر ابلیستی
تا بدانی در عدم خرشیده‌ها / وانچه انچا آفتاب عالمهاست
در عدم هستی بر از چون بود / نعمة اند صد چون کلون بود
بخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد احد عاد ان
مرد کاره که انبار بیت / شاد و خوش بی تر ابیت
کر بر دیدی آن ز سوی هستیت / کم کن کر اتف مغیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیاهم خرم و دوق آرام بر
نیست تو دستور کشاد این را ندا / ورنه خداوندی کنم اچار را
پس خزانه صنع حق با مدد عدم / کر بر او زد طعن با دم بدم
مبدع آمد فتق و صدع آن بود / کر بر او فرع و اصل این سند
نیست را بود هست محتشم / هست را بود نیز مکل عدم
بحر را بوسید کف کی دکار / باز را بوسید دم خوذت جبار
چون منار خاک چکان در هوا / خاک را خود چون بر بود بالا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باز دانی جز متوقف دلیل
کف همی بینی و دریا بر طرف / کف بخش بینی و دریا ز دلیل
کف بسا دریا ند او مظهر طرف / فکر بنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می بنداشتم / دیده معدوم می داشتم
دیده کاندر نفی می شد بدید / کر تو اندر جز خیال نیز دید
لاجرم سر گشته کشتم از ضلال / چون حقیقت شد عیان بند خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت را بصر
آفرین ای اوستاد نحو باف / که تو ذوی صرف نانه او دو صاف
این جهان جادوست تا آن جادوم / کر از و مهتاب بیرون خوم
ساحران مهتاب جایند زود / پیش باز کان و در کیرند زود
سیم نمایند زین کون چون سیم / سیم از کف رفته و کرباس سیم
کر کند کرباس ما نند کرشتاب / ساحرانه او ز نور مهتاب
چون شد او سیم عمرت ای دغا / سیم شیخ کرباس بی کیه تبی

قل اعوذ خواند باید کاین دعا / تا بدین تزکیات افغان و زعقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / انفیات النفثات ارد دهات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز / کز زبانت قول مستعب ای عزیز
در زمانه مرترا سر بر سند / آن یکی دانی و دان دو خلد مند
آن یکی بیرون ز دیگر رفت مال / وان سوم دانیت ان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا قبور
چون ترازی اجل آید بپیش / بار کوید از زبان حال خویش
تا مدینی پیش عمر و نیستم / بر سر کورت زمانی هستم

فعل تو دانیت کز کی ملتحد / تفسیر قوله علیه السلام من قرین به فنی معک
کاندر اندیا تو در قرطه
بس چه کفت بهر این طریق / و هو حی ترفض معه و انت میت ان
کان لیبا اسلک و ذالک القرین
باد فاز از عمل خود زنیق
کر بود نیکو اید یارت شود / در بود بد در لحد مارت شود
دین حق دین کرد و راه سداد / علک فاصلی ما سطعت صدق رسول الله
کی توان کرد ای بذ با اوستاد
دون ترکه کسی دین عالم رود / سیح پی ایشاد استاد نیوذ
اولش علمت انکاهی عمل / تا دهد بر عهد ملت تا فی اجل
استجیدنی الحرف باذ الفتی / من کریم طابع من اهلها
اطلب العلم الی وسط الصدف / و اطلب العین من ارباب الطرف
ان رایم ناصحین انصفوا / با درو التسلیم لا یستنکفوا
در دبانی کز خلق پستند درد / خواجگی خواجه آن کم کرد
وقت قرآن آمد کز ار پیشند دلی / چشم او نشکم پیش خلق
بس لباس که بیرون کس زنگ / طبلش دل پیشی آموختن
علم آموزی طریقش تو لیت / حرف آموزی طریقش تو لیت
فقر مخیز ای بصحبت قائمیت / فی زبانت کاری آید زود
والش ترا ستاد جان جان / فی زداه و فقر فی از زبان
در دل سالک که مست آن رود / رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش کو شرح سازد آن ضیا / بس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت نه دهم / شرح اعد سینه ات بنا دهم
تو هنوز از خارج آمد خالی / نخلی از دیگری چون خالی
جنبش شیرست در تو کی کند / تو چرا می شیر جوی از تعار
منفذی داری به بحر ای بیکر / سنگ از آب چشم از خود
که الم نشرح نه شرحت مست باد / چون شدی تو شرح جوی و کر سیاد

در مکر در صنع دل در اندرون ... تا نیابد لطف از آن مصدرون

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

یک سبد بر نان تر ابر فرق سر ... تو همی خواهی که نان در بدر
در سر خود هیچ مل چیره سری ... رو دل و زن جو بر مردی
تا بر از آبی میان آب جوی ... غافل از خود زنان و زان تو
پیش آب تبل سپار مرد ... جمله را پیش سد حق صد
آب زیر ران و فارس است جو ... چیست گفت این است سلطان کسی
بی ز است بنا زیر و بود ... گفت آری لیک اسپی خود
جست از دو جش رهی او آن است ... اندر آب بحر زاب ان
چون کدو در بحر کوبند بحر کو ... دان خیال چون صدف در آب
گفتش آن کو چی بش مشغوف ... ابتاب آفتابش مشو
بند چشم اوست هم چشم بینش ... عین رفع سند او گشت سدش

در تفسیر این خبر که من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله

بر سر شاخ حق دارای بد هوش ... بر سر شاخ راتو ضیع کردی بر جهات
می نیرزد ثمرهٔ او نی بات ... آب بش را مکنید هیچ خار
آب بش را مکنید هیچ خار ... چون رسد سوی شمار
بس بیش آن شاخ بد را ترش ... آب ای شاخ زند او خوش کنش
هر دو سبز این زمان آن دیگر ... کین شود با اهل ایمان روز
آب باغ این را حرام آن را حلال ... فرق آخر تو بینی بر کمال
عدل چه بود آب آن بد را ... ظلم چه بود آب آن خار
عدل وضع نفی در وضعش ... نی بر هیچی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع دانا مرنی ... که بجا ساخته جز جا را مستبی
نعمت حق را به جان و عقل ده ... نی بر طبع بر زیر بر کره
بازگش بیکار عزم از تست ... بر دل و جان کم نه آن جان کنند
بر سر عیسی نهاده جمله بار ... خر سبکتر میرند در مرغزار
سر به راه دیگر کوش که دل سر ... کار دل را بس از سر
گر دلی رو نازکی جاری کنش ... ور تنی سنگر منش در خرجش
زهر تن را ناف فتنه و فتنه ... تن همان بهتر که باشد بی
هیزم دوزخ شد کم کنش ... ور به بوید هیزمی رو در کنش
ور نه قال حطب باشی حطب ... در دو عالم هیچ جنت و لب
از حطب بشناس شاخ بد را ... گر چه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن ناساخت تخم آمال ... اصل این ناساخت از اندوه و جان
مست ماند الصور رست جس ... که غلط نیست چشم جس
هست آن بند ابه جس شود ل ... جمله کی سوی دل جهد المقل

ورنه داری با یکیان خویش ... تا به هیچی هر کم ادبش
در معنی این بیت
گر راه روی راه به یک یک بیند ... در نیست شوی بیت یکی بیند
گر ز نیابت در ها بر طرف ... یافت یوسف هم ز خبش
باز شد قفل در و رهند بند ... چون تو کل گر دو یوسف بر چند
گر چه خنبت عالم را بند دید ... خیره یوسف آدمی باید دید
تا که باید نقل در بند استوه ... سوی چاهی شمار اجا شود
آمدن اندر جهان ای محتشم ... هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی و ز موطنی ... آمدن را راه دانی هیچ نی
گر چه دانی تو بگویی راه است ... زین ره پی راه مار تیست
میرود بی خواب دان چه بود ... هیچ میدانی ره میدان کجاست
تو به بند آن جسم خود تسلیم کن ... خویش را بینی جهان شهر من
جسم چون بندی که خدم جاهار ... بند جسم تست این سوار خوار
جان جستی تو ز عشق مهری ... بر امید تو دری و مهری
ورنه جستی تو بینی بی بوات ... جنبدگی در خواب بند خواب
مشتری خوابی مردم سح ... تو چه داری کار کردی هیچ سح
گر ز نادانی بندگانا جاستی ... قصه آنکه دعوی پیغمبری میکرد و گفتندش چه خوردهٔ که کج شدهٔ گفت اگر چیزی می یافتمی که بر آن صحیح شدمی و عوض آن حال
آن یکی میگفت من پیغمبرم ... کین چه حکمست و چه تزویر و چه
گر رسول آنست کاید از عدم ... مامه پیغمبر و محتشم
گر دلش بشنید و بر زندش شاه ... تو چرا محضوم باشی ای ادب
داد ایشان را چرا آب خوش ... کای کرده کور و ناودان مفتول
خلق بودی چو چون مور و ملخ ... هیچ از آن آمدیم ایخا خوب
هیچ از آن آمدیم ایخا خوب ... هیچ طفل خسته ایخا آمدند
هیچ از راه و از منزل بدید ... ما از ایخا آمدیم ایخا خوب
از حال حد بگشت مست ... هیچ از راه و از بالا و پست
نامه بنده ای روان کشتیم خوش ... از دو رای بچش تا بچشی
دیده خر از اصل و فرع آسمان ... چون قلاوه زان خر مرد و شاهی
شاه را بگفتند الکفش بکن ... تا نگوید خیل ابن بحن
شاه و بیش بس ترا دبش صفت ... که به یک سیلی بمیرد آن بخیف
کی تو آن او را افزون یا زدن ... که چو شیشه کشت او را بدن

گیت تو یم از نو نیستی ... گر براه اری تو لاف هر کسی
زد شیشه تا ندانی هیچ کار ... که بزی هر کند از خار
مرد ما را دور کرد از کردهٔ ... شه لطیفی بود زندی هر دو
بس نشانش باز بیند بیچ ... که کجا داری محاش طلبی
گفت ای شه هستم از دار السلام ... آمده از ره در دار السلام
نی مرا خانه است نی یک خیمه ... خانه کی گرامست ما هی در زمین
پادشاه از روی لاغش گفت باز ... که چه خوردی و چه داری جا شاه
اشتهی داری چه خوردن بیا ... که چنین هر مستی در پر لاف
گفت کز نامم بجوی خشک زبان ... کی کنی می دعوی تیغ بی
دعوی تیغ می با این کره ... همچنان بشکر دل چش
کس کره سنگ طلاق لاف ... فهم و ضبط و نکته مشکل بخت
هر چه کوری باز کوید نه نهان ... میکند افسوس چون سنبر بان
از کجا این قوم میخور از کجا ... از جا ای جان کر اندر جا
گر تو پیغام نی آری در ز ... پیش تو بهند جمله سیم و سر
گر فلانی شاه ای خواهد ... عاشق آمد بر تو حیدر اند
در تو پیغام خدا آری چو شد ... که بیا سوی خدا ای بیک
از جهان مرگ سوی برگ رو ... چون بقا مکن بود فانی مشو
قصد چون تو کشته جان در ... تو برای تیت دین دهر

سبب عداوت خام و پکانه زیستن ایشان تا اولیاء خدا که جنسشان منجر اند است

بلکه آن جنس سگ زبان دهان ... تخمخانی آمد چشیدن این بیان
خرقه پر ریش و خرقه پشمینه ... چون که خواهی بر کنی روی و
جبهه اندر دو نقش آن خرقه ... جد آنکس کز پرهیز کرد
خامه بجز ریش و جا خرقه ... بر سرش چنبیده بر هم خرقه
سیم و زر چون خرقه و این خرقه ... حرص تو کرد ریش باشد حرص
خان و مان جنود ریاست بس ... نشنود اوصاف جنود
گر چه باز از سلطان زراه ... صد خبر آرد بدین چندان شاه
شرح دار الملک و افسان و جو ... بس بود افسوس دارد
گر چه باز آورد افسانه کس ... گر گزاف لاف میگوید بخش
گفت ایشان جد و زنده ابد ... ورنه آمدم کند راز میکند
مرد کان کند اجاص صبح بد ... تاج و عقل و نور و ایمان صبح
دل مدرد از دل پای بخش ... که سوارت میکند بر پشت خش
سر بدزد از سر فراز و راه ده ... گر زبان دل کشاید صد کره
پاک گو یم در حق ده زنده کو ... سوی آب بشکی پوینده کو

تو بگو ای گریزانی ز عشق ... تو بجای جه میدانی ز عشق
عشق را عشق از کجا گیرد مست ... عشق با عشق از می آید بدست
عشق چون دانست و افی خوش ... در حریف دغا می نگرد
چون در خشت آدمی هیچ عهد ... هیچ را تیاری یابد بجهد
ورنه کار لطف میرد بود ... شاخ و برگ و نخل گر بیزر بود
چون تبه شد هیچ سبز نیابت ... عهد ما سه خوب سبیده بود
ورنه دارد نیک و سبز کار هیچ ... عاقبت مردن کند عهد بدش
ترسش عقل عهد چه ... علم چون تشرف و عشق عقل او
دو پیمان آنکه مرد بد کار چون ممکن نشود دربند کاری و اشد دولت نیکو کاران نه بیند
شیطان مانع خیر شود از حسد هیچ شیطان که خرمن سوخته را خرمن سوخته خواهد
تو بشیطانی شوی ای اجا حق ... او تو اند هیچ کس ای دست
گر بخواهی تو دیوی هین بیا ... در دو دعوی بدکی وفا
چون وفات جنت باید آدم زن ... که سخن دعوی است اغلب ما زن
این سخن در بسیده فن مذاق ... در فتوی مغز با زاهد فاست
چون پیاده در زمان اندر خروج ... خرج کم کن تا بماند خرج تو
مرد کم گوید ده اگر نیز فت ... فکر کش چون تو نشد مغز فت
بنگر این در سه نظامی بست را ... چون تو او لوزد او پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود ... که حسود دولت بیگان شود
چو که دعوی عهد تا کردی وفا ... گر کرم خدمت کند او خدا
تو دو فارغی جا کم دسیده ... از کرد او گرم شنیده
گوش نه او فی ابعدی گوش دار ... تا که او می عهد کم آید ز یار
عهد و قرن نه به بند هی خرمن ... همچو دانه خشک کشته در زمین
نی زمین را زان فرو رفتن کری ... نی حقه اند زمین آن کری
جز اشارت کرد زین بی بیم ... که تو داری اصل این یار از علم
خورده اند پیاده هم شاخ ... که زمین تو بسوی کاشان
سبز عاری خشک اهل بی تخت ... که شان دانه نخواهد بخت
گر نداری دانه این زان طاق ... تخمت خلق که تخم ما سعی
هیچ هم دانه بر نیش دام ... سبز کرد آن تخل اصحاب
تو نگو ای بود آن نه زمن راد ... بی مرا کوش داد یزدان صد
آن جماعت اگر دانی بوذه ... بر حق اخلاقشان افزوده
کشت دریا هم سخنان دو کو ... جا رعشه بر بنده آن کرده
این خود ذکر امیر شاه ... تا به بینند اهل کار آن

این گرامیهای نیکان کان / دنیا نیارزد حواس دهان / کار آن باشد که خود دارد ابد / ما ایمانی منقطع نی مستزد

مناجات باری تعالی

ای دهنده قوت مسکین نبات / خلق را زین بی ثباتی در ثبات

اندر آن کاری که باشد بی ثبات / قابلی ده تا که منتسب / صبر آن بخش و کند میران لاز / وارهانشان از فن صورت گران

در حسودی با زمان خرای کریم / گر بباشد از حسد دو بر جسیم / در خیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند خامه از حسد

با دشمنان پس که کشتن میکنند / از حسد خوبان و بنان خود / عاشقان لعبان پر قدر / قصد کرده قصد جان همدگر

وین رامین خود بر بینی و آن / که چه کرد اند خدا آن الهان / گر نماند عاشق معشوق تیر / هم بخرند و هم آنان هم بخر

پاک الاهی که هم بر هم زنند / هر عدم را بر عدم عاشق کنند / در دل و دل حسد را کم کنند / نیست امت اینچنین مضمون کنند

از حسد دو فیر خود را میخزند / تا که مردانی که خود سکین دهند / از سعادت در تو این مرغند

گر کنی این شرح افزون لطیف / بر دریدی بر کسی خیم حریف / شرح هر دو فرع شر ایزد تند / دیو را دیدند قحبت کند

از گواه و وزیر و زین و دو کمول / تا به شیشه در رود و بتول / مثل میزانکه رضای هر دو ضد / جمع آید بیش در مال و جسد

شرح چون گل ترازو و نقل / که بذر خفان و هذا زیک کمین / گر حد او بنود آن خرم از حد / کی رهد از دم و جوف احتیال

پس درین مرد از زیست ساد و فا / این می رنگ خفوت و جفا / چون شود جفتی و کسی در حسد

آن شیاطین که حسود کهنه اند / کیف نان از زه زنی خالی اند / وان بنی آدم که عصیان کیشه اند / در حسودی نیز شیطان کشته اند

از بنی بر خون که سلطان انس / کشته اند از مسخ با دیو جنس / دیو جنی عاجز شود در افتنان / استعانت جوید از دیو انسان

گر شما یارید با ما یار بیتی / جانب تیه جانب ایمنی / هر کسی را ره زند اندر جهان / هر دو کون شیطان را بد شان

ور کسی جان بر دشمن دین ملند / نوبه مید ارند آن دور کنند / هر دو جنیانید زندان حسد / بر کسی که داد او پیش خود

شاه بر سینش که باری وفی جست / یا چه حل دارد آنکس بی دست

گفت آن خود چیست کش حاصل شد / یا چه دولت ماند کو را اصل شد / گرم این و بی بی کجو نیست / هم کم از دجی دل زنور نیست

چیست آدمی رب علی آمده است / خانه و عیش پر از حلوا شده / دو بوزه می حق عز و جل / کرده عالم را بر از نیم عسل

این که گرمیست بالا میرود / وحیش از دو بوزه کی کمتر بود / این تو لطفیکه کو ترا نوخته / بس چرا تو حسکه و زنی ماندهٔ

یا که دزعینی که تو چه میل / بر تو زون گشت با خوش بی ملال / تو کین پیر از تو از حسد و / که نداد آب کجو ترا کدو

هر که او دیدی ز کو شرح او / او محمد جست بالا کیم خو / تا احب امة آیی در حساب / که دخت احمدی با او است

هر که او دید یار کو خیک لب / تخش میدار مجنون مرکب / گرچه با پای ترست علم تو / کو خیتی هست خون آسام تو

از خلیل حق بیاموزای او سر / که نداد او بر ارا اول ز سبز / تا که اعطی امة آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو تنگ عشق دق

تا تو ای لا و الا آمده را / دو نیا پی منهد این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میثم خذ منتب دو غایی خود

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میثم دار نخست در ارکان خود

گر بجای یوز کردم خیش و جان / هر آخر دم درین رندم سنان / مال رفت و زر رفت دام رفت / برین از مشت بسی ناکام رفت

صبح هم خسته و حیران یافت / شیخ ام با مرد سامان یافت / بخت او و تیغ بر ان تخت خود / او بتصیت کلک میشمرد

نی برای منتی بل میخود / بر دو سیتی بحث صنعت شود / گفت آن خود چیست کش حاصل شد / یا چه دولت ماند کو را اصل شد

عاقلا ترک آشنا رست بود / عاشقی از آشنی زان کی رود / میکند کار کش پی ملال / کی ز تار رب بس کند خوش نال

صد سخن میکند زان در کمین / در شکایت کلکم تنگ سخن / آشتی بود نش بلند است حیت / لیک چون شد از نفت آن میکرست

گفت معشوق این سه کردی تنگ / گوش بگشا بین و اندر یا بگیر / کاخ اصل اصل عشق و ولاست / آن نگه دی انچه کردی در نهاد

نقش آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلی مرد خست نیست / نوبی کرد یا نه مردی زنده / بین هم ایا رجان بازنده

هم در اندم شد در از و جان سداد / همچو گل در باغ خندان شاد / ماند آن خنده بر دو قف اسد / گو بزند این و بر بر تنگ و سد

او در مجلد کرد و بیا / همچو نور عقل و جان سوی آب / وصف کی وقتی ز دم راست / تا بنش کرد بخاصات درست

زان خاصات ره و آوازگی / نور اعاصل کرد و بندگی / ارجیی بشنو ز نور آفتاب / سوی اصل بر نیش تا شتاب

نی ز کلکها بر دستگی بساند / نی ز نگشتها بر دستگی ماند / نور بند سوی دیده باز گشت / ماند در سوی او محو خود نشت

آن یکی پرسید از آن معنی بر / که کسی گرید نه در تار / تا نماز او عیب حاصل شود / یا نماز او جایز کی مسود

گفت رشید ناصر بر حیت / یکی پرسید از عارفی که اگر در نماز کسی بگرید / بنگری یا نگرد / و میگریست

آب دیده تا چه دیده انی بیان / به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل / تا بدان شد او جسم خود دان

آن جهان کو دیده اش آن بر بیان / شود جواب او که تا تم آب دیده بلست تا گرید / رو نقلی کیرد که گریه آن نماز

ور زرع شش به آن گرید سوک / ریسمان بگسلد بر بگ / ور تعالی از تا تم فرو نه کرد / که دل اجانش تا تم کرد

سیم بیرزد آن نماز او دو جو / زنگ با اعیار او دل کرد / زنگ نش مشکی با طل بود / گریه او بیتر حاصل بود

زنگ ترک بی بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند و تیار / از خیال آوز زبان کن دید / تن بنه بر آتش فرزند رد

حاصل آنکه تا چه این ای کیب / مرید و در آمد به خدمت شیخ پیر غنی خواهم / که بگاه رفت چه تا بگا

یک مرید ای اندر اندیش پیر / ملکه بیرغت و موزه و اگر چه عیبی است / پر اندک کرد بود و در تغیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید / در کهاره مرید شیخ را گریان دید او نیز بخواست / گفت گریان آب چشم زه بر

گوش کر بیکار خنده کرد و بار / بگریست چون بدر آمد مرید را گفت ای که جبار ریا / سالی بخواه

بار اول زر نقلیه سوم / تو همی بینید که محمد نقوم / گر بخند و همچو ایشان آن زمان / هیچ از حالت حقند کان

باز و ابر سد که خنده بر بود / سب دو کرست بخدا چون شود / سب مقلی تر باشد کرست / اندران شادی که او در آخرست

پیر تو شیخ آمد و حمل شیخ / قبض شادی نزد مرید دل بر شیخ / چون سپید و آب خوری بر دماغ / گر کرد خود و اند باشد آن چراغ

چون خدا کرد ز جود اند خود / کاندر آن آب خوش از جوی رود / آب کینه هم ماند از غرور / کاملی بود از مه تابان خرب

جو که خشمش پاک شد اندر قرم / پس بخند و چون سپر بار دوم / خنده اش آید بر آن خنده خوش / شاد بی کیرد م از غیر و شور

گو بیند از خندیدن ره دوره دران / کین حقیقت بود این اسرار از / من و دران و اوی جگونه خود / زدور

من چه بیسم خیال آن چه بیند / گر بسیم سست شمشی میخورد / طفل ره را کی رسد مستان کی / گو خیال او و کو تحقیق است

فکر طفلان دایه باشد یا کی شیر / یا مرنی جوز یا گریه و تغیر / آن مقلد است چون طفل خیل / گرچه او را جنب باشد بل

آن تعنی دره بیل در سکیل / از بصیرت میکند او را کسل / مایه کو سر بر سر و ست / بر او و از اسکال کشش کاست

ای مقلد از جاه ابار کرد / رو بخواری تا شوی تو بر مرد / تا بخواری و کر بینی در درون / صفدر آن در مجلس لا یفتهرن

تنگ اگر چه بذمین جانب تنگ است / چون بدر یا رفت تنگ است / او تمام است بود فی البر و بس / آنکه خواست در بحر او است

پر حاد دست مین بای پیش / بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم سبز خود آنکه چشم او بدل شد

که باز نزد کو و از چشم بیان / تا که سوء العین مکلف دیکین / زنقوتک انبی خوان و بدان

احمد اجون کو و لغزید از نظر / در جهان رایی کل فی معطر / در عیانه کین نوش نیست / من نه بندارم که این حالت نیست

تا بیاید آینه آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و از بنه / گر بدی غیر تو در دم لاشدی / صید چشم و محنه اخاشدی

لیک تا بد عصبتی و دیگر سان / و بنگه تغیر بدی از بر نسان / جهد بیگیر اندر آن کز کین نگاه / پاک خود عرضه کلی ای کم

یا رسول الله در آن با فی کسان / تغییر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک / میزند از چشم خود از بر نسان

از تغلیشان که شیرین خوش / عم لما سمع الذکر و یقولون انه لمجنون / واسکاهد تا کند آن شیر این

بر تو چشم آگند همچو جام / وانکه بر نسند آمد پی ظلام / که بر از چه آن اشتر بجم / پند اشتر استطرد بر خاک سر

سر بر نیاز از برش آن اشتر / کو بجای آب میکردی هری / گر حسد و زخم بدی هیچ شک / سیر کردش را بکرد الله فلک

جشم بگو سند دو ای جشم بند / جشم بند الا کند زیر لگد
سستی رقت است او از رقت / جشم بند محصول قهر و نقمت
رقتش بر نقش غالب بود / چره شد زین ابری بفند خود
کو بتجیز رحمت هند او / از نتیجه تهمه بود آن نقمت
حرص بد یکیاست این جمله / حرص شهوت مار منصب اژدهاست
حرص بطا از شهوت طلعت فرج / در ریاست نیست جنبانش درج
از الوهیت رود در جاه باش / حرص شهوت مار هند اژدهاست
زلت آدم حکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود جاه
طالع شرکت جگا باشد معاف / لا جرم او زود استعفا کرد
وان لیس از توبه استغفار کرد
حرص خلق و فرج هم از حد گذشت / لیک منصب نیست آن انگشت
هیچ دشنام این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید که
اسب سرکش را و شیطان خرام / نی ستور را که در رعا باشد
سطوت کردن کسی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجه اند کو خوان / دو ریاست چون نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود خود خاک / تا ملک بگنجند پذیرا زاغ ترک
آن شنیدستی که الملک قسم / قطع خویشی کرد ملک جم بهم
گر تحمیت دوره افزونی / هیچ آتش باکش پر خونی
هر چه باید او سوزد بر دو / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ سود او ده تواند مدان او / رحم کم جو از دل سندان او
چو که کشتی هیچ از سندان دهیش / هر صباح از فتر مطلق کرد کل
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بود کرد و ذلال
تاج آن اوست آن ما کمر / وای آن کز حد خود دارد گذر
فتنه است آن آنا پر طاوس / کاشتر کت باید و دو دست
حکایت آن حکیم که دید طاوسی را که بر زیاتی خود آمیکند به منقار

پر خود نیکند طاوسی بدست / یک حکیمی رفته بود آنجا نشست
گفت طاوس ساختن پرسیدی / نی دریغ از هیچ چون پر میکنی
خود دلت چون میدهد بر باطل / بر بیکی و اندر آن بشل مذهل
هر بسته را عزیز کار پسند / حاجتان در طی صحف مستند
به بجز یک هوای سود مند / از پر تو باد نیران میکند
این جفا سکر کیا چی ما بیست / خود نیند ای که ثنا کیست
با سمی ای زنازی میکنی / قاصد اقلیم طرازی میکنی
ای سیاه نازک آن کرد کی / آنکه مرهند دلارخم شاه

نازکرون خوشه آید از سکر / لیک کی جانش که آرد خدمت
ایمن آباد دست آن راه بنا / بر بلا زنش گیرد با آن دیسان
ای سیاه نازک و بیان تو بال / آخر الامر آن بر الکش شد وبال
خوبی و زنان ادهمی بفراز دست / هم در ترس مستحرش بگذاز دست
وین بازار و که الحق میکند / صد هزار اجوین مدد انوز میکند
چون زنده زند پیرون کشند / هر که مرده کشت او دارد شد
مرده شو با بخرج اجتی العقد / زنده زین مرده بیرون آورد
دی شو بی پیچی تو اخواج نار / شب شوی پیچی تو اطلاع نار
بر مکن آن بر که پند برد رفو / روی خراش انفذ ای خوبرو
آنجنان روی که خوبی مخلصت / آنجنان دور را خراشیدن حقست
زخم خاص بر جان رنج کار است / گر بیخ در فراق او کرست
تا نی بیخ تو روی خوش را / ترک کن خوبی طلاع اوش را
روی نفس مطمئنه در جسد / زخم خاص بر زبان رنج کار است
در بیان آنکه صفای نفس مطمئنه از تکرارهای مشوش شود چنانکه به آیینه نویسی
فکرت بد ناخن پر زبان / زخم خاص بر زبان رنج کار است
تا کشاند عقده را بکشل را / چون بابک کنی داغی بماند
عقده سخت بیکیه تنی / عقده را بکشاد گیر ای فتنی
در گشا دعقده اگر کشتی تو پیر / عقده خود را دگر بکشاد گیر
عقده گان بر کلوی ماست سخت / که بدانی کو خبی یا بکیخت
حل این اشکال کن گر آدمی / شرح این دم کن اگر آدم دمی
حد ایمان و عرض و استیکیر / حد خود را دان گران نبود گزیر
چون بجانی حد خود زین حد گزیر / تا به پی در پی ای خاک سیر
عمر در تحول و در محو سنج رفت / بی تمیزیت عمر در صبح رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بصفوی ندیدی سایه / بر قیاس حرآن قانی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزد از دلیل از حجاب / از پی مه لول میبرد و چپ
گرد خان او در او دلیل نشست / بی دخان ماه ادمان آتش خست
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان تر دیگر آمد جذب
بس سیه کاری بود ترش زبان / سر تحصیلات جان سوی دخان
بر مکن دل بر اول بر مکن از / زنگه خطا این جهان آمد عدد
چون عدد بود خواب آید محال / شهوت بود نباشد امثال

سبز بود کربا شد میل تو / خصم خود چون باشد خیل تو
لیک بکن خود را حیی اسمان شو / زنگه عشق مست شهوت را کرد
ای هوا نی از هوا ممکن بود / غازی پرود کان توان خود
انفقوا گفت پس کسی بکن / زنگه بود خرج پی دخل کهن
نجمان چون شاه و خود امیر / رغبتی باید گران پای تو را
لعبه زان لاترفث الا عشق / چو که محمول به بود لدیه
چو که زنج و عیر بود مرترا / شرط خود پس زون باند حرا
پس کلو از بر دلم شهوت / نیست کلن بود نخول علیه
بخشش بسیار دارد شد بود / ای شد دردم و تصویر کار
در بیان قول رسول علیه السلام که لا رهبانیة فی الاسلام
آن مرید سازد از تقلید تیر / گریه میکرد و تف آن عزیز
او تقلید ار بجون مرد کبر / ریه میدید و زوجب خیر
بر دفاق گریه شیخ نظر / امة امة ای وافی مرید
تو نگه نی دیدم آن تر میکرست / من جوابی که بسیم کان مکرست
گفت او گریان جواب بیخبر / گرچه در تقلید مستی مستفید
گریه بوجهل بر تقلید و ظن / نیست بیجون گریه آن تو تن
توقیاس گریه بر گریه مدار / هست این گریه بدان راه دار
هست آن از جهد سی سال جا / عقل سیح انجا شد او حاد
هست زان سوی خرد خود حد / عقل را باور مکن زانجا بلد
گریه او تر تخت تر صحیح / روح داند گریه عین الملح
گریه او خدمة او در آن تر است / زانکه عقل و هم باشد زان سبب
آب بیذوه او جو دیده او بود / دیده و نادیده دیده کی شود
انجا او چند چان کردن مسائل / نه از قیاس و عقل تو راه حواس
شب گریند چو که نور آید ز دور / بس جو اند خلق انذا حوال نور
شب گریند و نادیده باد باد نما / بس جو اند پیه دوی باد
چون قدیم آید حدث گردد عدم / بس بجا اند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دکس کند / چو که گرمش نیست هم رنگش کند
گر بخوابی تو چپا چپ حد تیل / لیک من پروانه ام ای خیر
این الف لام و جیم دور وقت / چون عصا بر موسی آمد دو رفت
خرمها ماند بین حرف نه بردن / لیک شد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصای زانجان / کی بود چون آن عصا دو شت بیان
عیسویست این دو دینی بر دمی / گر بیاید از فرج یا از دمی
هین الف لامست و جیم ای بیخبر / آمد حق از حضرت مولا الفتر

هر الف لامی چه ماند خود بدین / گر تو جانی را بدین جنبش مبین
گر چه ترکیش حروف ای تمام / کی ماید هم ترکیب خوام
نیست ترکیب هم ملم دوست / گر چه در ترکیب هم سر جنس اوست
گر نشت دارد و نوبت دار و آنگونه / هیچ این ترکیب باشد جان
کاندران ترکیب آمیزنده ات / گر مه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب جامع کیست / هست سنی لاه دیگر ای اشپ
کاندرین ترکیب آمیزنده کی / همچو تخم دور دور ماند کی
اژدها گردد نگاه قدر جرا / چون صحا حامیم از دو خدا
خاطرش آمد به خاطر او لیک / قرمنی از زمی مه دو دست نیک
گریه او خدمة او نطق او / نیست از دی هست منصوص او
چو که خاطر را گرفتند احتمان / وان دفاق شد از نشان بی نشان
لا جرم محروک شد از خرمن / گرد قبه قوت شد در حرمن
یک کبوتر یک خریدی بر دو بگند / ار داستان آن کبوتر که با جراحات شهوت میاند و او را آموخته بود شهوت راند آدمیانند
از دو فرد شهوت در خطا کرند / آن خرند ابکان خو کرده دو
خر جماع آدمی پی بر دو بود / کند دنی با دخیت سازد
در بیش کردی پی اندازد / ورد گر کردی کند از سوسن
تا رود هم ذکر وقت سپو ز / گر مه عضو گر دوی رود
وان رحم وان رود ذاه ویران شود / خر بیش شد لاغر خاتون او
ماند حیران گر چه شد این خر دمو / نعل بند انخود آن خر را چت
علت آنکه هیچ لا خوبیت / هیچ علت اندر و ظاهر شد
هیچکس از سر او مخبر نشد / در تخلص اندر آخاد او جسد
شد تخلص را و دادم مستعد / حد را باید که جان بند شود
زنگه جو جو بند یا بند شود / چون تخلص کرد از غالا سگ
دیده خفته زیر خر آن زنگ / چون تخلص کرد از غالا سگ
آن کبوتر کند زیر خر زبر / از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد از آن آن ذال را / خر همی کاید کبوتر کاخ جان
گر بعقل و دم بر دان با زمان / در حسد شد کف گر بی تخت
بس منی او لیز که ز مکر منت / خرمک کشتو آموخته
خوان نهاد نست و جواع او فتنه / گرد نا دیده در خانه بکوفت
گای کبوتر که جند خوابی فاد رفت / از پی در پرسش میکنی این محل
گای کبوتر آمدم در بار کن / گرد خاموش کبوتر را گفت
راز را از بهر طرح خود نهفت

بس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در راه کشاد
بادش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی هایم
در کف او نیم جاروبی ز من / خانه را میرفتم بهر عطن
چون کنا با جارو اب در او کشاد / گفت خاتون زیرکی ای اوستاد
رو ترش کردی و بادی بکف / هست آن خربکسته او غلف
نیم کار خشکین چنان ذکر / ز اشعار تو دشمنش سوی در
زیرک گفت این نان کرد از کنیز / داشتش اندم چو پنهان عزیز
بعد زان گفتش کجا دزد بسر / رو فغان خانه زمن چنام بسر
اسخنین گو جنان کو آن چنان / مختصر کردم من افسانه زان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد تو زال سر
بود از مستی شهوت نان نهاد / در فروبست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از سنگ بانگ / رستم از جار و کف و دزد و لنگ
از طرب گشته بر آن زن زار / در شرار شهوت و من سیخوار
چو بران شهوت اورا پر ز تف / بر کرش کج بود زین گفت
میل شهوت گرچه دل او کور / تا نماید خر بویسف شهر شور
خویش را نور مطلق دانه او / ای بسا حسرت نارو نا رجو
جز که بنده خدا جذب حق / بارش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال نادریه / در حقیقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب جا بنمایشش / نیست چون شهوت بتر زنا ثبات
صد هزاران نام خوش را گر کند / صد هزاران زیرکان را گر کند
چون خر یا یوسف مصری بود / یوسفی را چون نبیند آن حسود
بر تو سر کین را فرو بیش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود هنگام خور / یا گناهی کن که بیزار شود روش
چون بخوردی میکند سوی حرم / دخل احرجی بیابد لاجرم
بس نکاح آمد جو لا حول ولا / تا که دیرت تکند اندر جلا
چون حریص خود نبی زن خواه / ورنه آمد اگر که دو بند در بود
بار سیکی بر خر کی بچه / زود بر نه پیش از آنکه بر نهند
فعل آتش را نمید ابی تو برد / گرد آتش با حنین و انش کرد
علم دیگ تش رهبود نترا / از نشر نی دیگ ماند نی ابا
آب جا خر باید و خر هنگ نیز / تا بپزد آن دیگ سالم در ازیر
چون نداني وان آتش آنکه زن / ریش دو سوزد جوانی کان
در خود است آن زن دو را کشیده / سنجاب نامه لاجم کیو حسینه
در جهان خانه آورد کشان / خفت انور زیر آن نرخ ستان
هم بدان کو کسی که او دید از کنیز / بار خنده در کام خود آن فقیر

پا بر آورد خر اندر دی سیخت / آتشی از کیر خر در وی آویخت
خر تو در بست در خاتون خر / تا بحصیه در زمان خاتون تا برد
بر دریده از رخم خر او را جگر / رود تا بگست و شد از دم دگر
دم نزد در حال آمد جان بداد / آن طرف زن وان طرف کرسی نهاد
صحن خانه پر ز خون شد زن بخون / مرد او بر دجان رب العلمون
مرگ بد با صد مصیبت ای بند / تو شهیدی دیده از کیر خر
تو عذاب لب طرزی شهد ازنی / در چنین سکی مکن جاز اندکی
وانکه از تن بهی ز خواست / زیر او بودن از آن سکی تر است
در ره نقل و بکری در معنی / تو حقیقت دان که مثل آن ذنی
تن ما صورت خر بد او / رنگ صورت تا کند بر دقت خو
این بود ظاهر سر در سخن / آه آه از تن چون خر کریه
کافران آیم کو ایند زنار / کافران کنند ناراوی زنار
گفت لی آن نار اصل عارهاست / همچو این ناری که این زن نابکاست
لقمه اندازه خور از حرص خود / در گلو گرفت لقمه مرگ سبد
حق تعالی داد نیز از ذبان / همین زن حرص فرشیس خر اندر مهل
همین زن حرص آمد آمد اصم مذل / آرزو حرص آمد آمد اصم مذل
حرص جوید مگل اندازد و گل / حرص عبرت ای عقل این العقل
آن کنیزک میشنید میگفت آه / تو چرا گردی تو استادت بدا
کار پل استاد خواهی خوش / جاهلانه جان خواهی فتن
ای زمن در دیده عاقل نام / تنگست آید ذکر بی حال دام
هم بخوردی دانه مرغ از حرص خویش / هم بنیادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور بکن چندین رفو / چون کلو اخذ اندی بخوان لا تسفو
تا خوری دانه بیفتی تو بدام / این کمند علم و هاتف السلام
نفت آن بنیاد خوردی عاقل نه عنم / جاهلان محروم مانده در شدم
چون در افتد در کلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام و دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ابرود
مرغ عاقل مخزه دانه نزد دام / همچو اندر دام و بینی این عوام
با زنرغان علم هوشمند / گرده اندازه دانه خورد آنکه بند
کاندرون دام دانه زهر هاست / کو ز آن بینی که دیغ دانه خواست
صاحب دام ابلهان ابر سید / وان ظرفخانه ابر مجلس کشید
کز اناها گوشت می آید بگاه / ور ظرفخانه بانگ ماه زیر دزاه
بس کنیزک آمد از آن گرفت دو / دیده خاتون ابر دو زیر حسن
گفت ای خاتون اعجابین بود / کرتر استاد خوش نقشی نمود
نقاش بر دست دیدی خوش نقش زمان / ادستان کسه بکنبادی دکان

گیر دیدی همچو شد در چنین / آن گزور اچون ندیدی ای حصا
تا چو مستوق شدی در خشی خر / آن گذر بنهان باشد از نظر
ظاهر صنعت بدیدی روستاد / اوستادی کرد نیتی شاد شاد
ای زنان کو کل پی تو دوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا طوفان اندک اعتراف / از شمان ناموخته جز کفت لاف
هر یکی در کف عصا کو موسی ایم / میدهد بر ابلهان کو عیسی ایم
آه از آن روزی که صوفی صالحان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر آن استاد نایی را بپرس / با حریفان جمله کو را تند خوی
جمله حسی باز ماندی از صف / صیدگر کا گفت ان ابدرس
صورتی نشنید کو پیش تو جان / بخیر از گفت خود جوی طیلسان
طوطیی در آینه دیدی بچند او / مثل شیخ طلبی مرید اخذ او پیغمبران امت و اکه
عکس خود را بیش او آورده بود
در سبل آن آینه استاد نان / ایشان حاقیت تلقین حق ندارند و باطل
حرف میگوید او چون ترجمان
طوطیک بنداشت کین گفت و دست / الف ندارند جایگه طوطی با صورت آدمی
گفتن طوطیک کاندر آینه است
سر بن حسی فرش آموزد حق / بدارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شاید جان
هیچ از اندر کرک آن کرک کهن
از سبل آینه دیدی آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خود یک / گفت لا وحدت زان مرد مسر
لیک آن معنی سرش هیچ
از سر بگرفت حفظ یک یک / از سر جز آن نداند طوطیک / همچنان در آینه جم دولی
خویش با چندین مرید ممتلی
از سبل آینه حفظ کل را / کی بیند وقت گفت ماجرا / او کان او ارد که میگوید سر / وان دگر حسرت و اوزان هیچ
حرف آموزد ولی مرقدیم / او ندانند طوطیان او ندیم / هم صفیر مرغ آموزند حق / کین سخن کی کردهان افتاد حق
لیک آن معنی مرغان هیچ / جز نشیمان قرآن خوش نظر / حرف درویشان بسی خوشند / صبر و محفل جان از و خشند
یا چه جز آن حرفشان روزی شود / یاد آخر رحمت حق رو نمود / آن یکی میدید خواطر خود جمله / نور دی با دیگری بد حامله
ناگهان آواز سگ کیشان شنید / صاحب دلی دید سگ حامله در شکم آن سگ / سگ بگو اندر شکم بدنا بدید
پس تعجب آمد در آن نابکف / کیکان بانگ میکرد در تعجب ماند او / سگ بگو اندر شکم چون زد ندا

سگ بداند سگم نا کان ن / همچو ریزست این لقمه جان / بر زمین عشق و لقمه آمد بر پیش / حیرت آدم جرم میگشت پیش
در جهه کسی که گردد عقده حل / جرگه دگر خدا او جل / گفت یا رب این سگال و گنگوی / در جهد آمده ام از جب و جوی
بین این بگشای تا بر آن شوم / در حدیقه ذکر پیش آن شوم / آمدش آواز از غاث در زمان / کان سگ آن وان زلاب جاهلان
کز جهت پیدا بیرون ماند / جسم بسته بند کر بان شده / بانگ سگ اندر شکم باشد زبان / نی سگ از نه دیش و نی شب بسان
گرگ نا دیده که دفع او شود / ورنه نادیده که دفع او شود / از حریص و در هوای سروری / در نظر کند و بلا فیدن جری
از هوای مشتری یا دکم دار / پی بصیرت پا نهاده در شار / تا نه دیده نشانها میدهد / راستای را دیده کرده میبینند
از برای مشتری در دوزخ / صد نشان نادیده کو خدیم جاه / مشتری کر سود و اندر خود بکست / لیک آن سر از دران رب بکست
از هوای مشتری پی کوه / مشتری را بود و اندر این کره / مشتری یا ست آمد مشتری / از غم مشتری همین بر تر آ
مشتری چیز چیک خوبان تو است / عالم آغاز و پایان تو است / عشق بازی با دو معشوقه بهست / عشق نبود بلکه از تو بدست
زود نیابی سود و مایه کز خرد / بود کشش خود قبحش عقل خرد / نیست او را رخود جای تحمل / تو برد عرضه کنی یا قوت لعل
حرص کورست کرد محروم کند / دیده همچون خویش مرجوت کند / همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرحوم چون خود آن حیوط
مشتری را عابران دریا شدند / چون سوی هر مشتری نشتافتند / دانکه گرد اینند روزان سیر کی / بخت و اقبال و نهاز و شد زیر کی
ماند حسرت بر حریصان ابد / قصه اهل ضروان و حسد ایشان بود در
ویشان بودن و کشتن آن
بود حرص صالحی ربانی / همچو حال اهل ضروان در حسد
در ره مردان به نزدیک حق / شرح اندر صدق و حق حسن / کعبه در پیش بر حق کرد او / عقل کی دانست پایان نی
هم نه خوشه عشر و اندی یا ریا / هم نه کشتم چون شدی اندر ندا / آرد کشتی عشر و اندی هم از آن / آمدندی مستحق آن سوی او
عشر و حق فرو کند اشتی / باره باره دادنی زانچه کشتی / پس و چیها بکشتی هر زمان / نان شدی عشر و اندی زمان
جمع فرزندان خود آن خوان

امة امة هم مسکین بعد من / وا یکه زنی بحرص و تشویش / تا بانه پشتی گشت تار / در پناه خاصت حق پاید آمد

و خلیه و صبوحا جود غیب / حق فرستاد است پی تحریر رب / در محل دخل اگر خرجی کنی / در کرم سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت دار / بار کار و کردیت ابرار / بیشتر کارد خود زان اندکی / که نه ارد او بر دیدن کسی

زان بپنداشتند بکشش ترک دست / کان غذا اش ذان زمین حاصل شدست / گفتند هم ذا بخ افزایند زمان / میخورد جرم ادیم و بخشان

کرا اصل دخلم اینها بوده اسند / هم از نیان میکنیه زنی بند / ماند حسرت بر جهان تا ابد / همچو حال اهل هزدان در حسد

دخل ذا بخ آنمستش لا جرم / هم در ابخا میکند او ذکر هم / این زمین و بختیان پرست / اصل روزی از خدا دان ای برهمن

چون نگاری در زمین اصل کار / تا برویه هر یکی را صد هزار / گیرم اکنون خرم را کاشتی / در زمینی که سبب اشتی

چون دو سال آن نروید چون کنی / جز که در لاپه و خاکت در زنی / دست جبر میرانی پیش آلد / دست سر بر دادن زرکش کرد

تا بدانی اصل اصل رزق او / تا هموجوید او کو رزق جوست / رزق ازوی جو همچو ارزید دیگر / سکر ازوی جو همچو ارسنگ خوش

تو بخطری زده خواهی از کج خیال / نصرت ازوی جو جو از هم دخل / عاقبت تنها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در اندم دخل

این دم او او او ان و بانی را / تا تو باشی وارث ملک جهان / چون بفرد المرء آید مثل خویش / میرسد او بود هامن اسپه

زان شود هر دوست آن سر عهد / کیست تو بود ارزد مال خواهد / روی از خاش لامی تا متی / اندم آن یارات باز شد سخن

آندم آن یارات با تو خدمت نمود / روز تو بگرمند و دو نهی بعید / چون زنش اسن ل پی یا بی / در تو بگذرند هر صحنی رود

هین بکوشک رو زنی هر دو رسند / بجز فرد خواست آمد شد / خدمتی کشند اهل بین سرا / تا قیامت عین شد پیشی مرا

پیش از آنکه رود کار خود دم / عمر با ایشان به پایان آدم / کاله معیوب بجز بده هم / سکر کر نفیس یکدو اتفاق شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب هر دان آمدی / مال رفته عمر رفته ای نیست / حال و جانه اذ پی کاد بیت

رخت اندم زنه تعلی بستدم / تنها دو شاذان سوی خاتی میشدم / سکر کو کین قلب شد اشد عنف / پیش از آن کو هر بگذشتی زود

قلب ما مدتها ابد در کرده هم / عیب بود فی عمر تاج کردم / چون بکر تر قلب روی خود / پای خود زود اکسیر زد زود

یار تو چون دشمنی پنداشتند / کز حقد و رشک او بیرون شدند / تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را لابه زاه ان مکن

بلکه شکر حق کن و زان بخش کن / که نکشتی در جوال او کهن / از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجوی باز صدق هر هدی

تا زمین یاری که بعد از کرتر / رشته یاری او کرده دست تو / آن مگر سلطان بود شاه رفیع / تا بود مقبول سلطان فرستیع

رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی عز او پیش ذا جل / این خطا پی خلق تو در جهان / گر جوانی کنج تو آمد نهان

خلق را با تو حسن خو کنند / تا ترا ناچار در آن سو کنند / این یقین دانکه در آخر مکان / خشم کرده عزت و سر کشان

تا بجانی با جان اندر طمع / از تقدیر خود خواهان از احد / این حقایت بی نمد و اخبار / هم زده از نسبت عهد با جان

بشنو از عقل خود ای ابله دار / کسنم خود زاهد ارض اسد / تا شود این زده در دار پیش / دیو را با دیو چه زد تر بکش

گر همی رستانت هر دم زفقر / همچو گنجش صید کن ای زیر صخر / باز سلطان عزیز کام یار / تنگ شد که کند گنجش شکار

بس وصیت کرده ثم وعظ کاشت / چون زمین شان شود سوی حیات / گر چه ناصح ابو عمد و عجیم / بیدار و طیبت ادان ذا بعید

توبه مدت مطیبت شش میدهی / از بندت میکند بعد تهی / بیک سکی نامستمع زاستر زد / تنگ کس کو بنده را عاجز کند

زانها ناصح ترا خوش لیچه تو / کی بود کز رفت میشان در حجر / از تنگ کرده و رشک کار آمدند / می نشد بنه بخت آبکشاد بند

انجان و لیکه بنشان ما من / چاره آن دل عطای مبتدلست / داد او را قابلیت شرط نیست / نقشان شد بل شد و فضوه

بلکه شرط قابلیت داد او / داد ذات قابلیت مست مست

ایکه موسی عیسی جان شود / همچو خورشید کش رخشان شود / صد هزاران معجزات انبیا / کان بگیرند در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریح حیات / نیستیار قابلیت از کجاست / قابلی کز شرط مکر حق بدی / ضیع مهدی بهستی نامدی

سنتی بنهاده در اسباب طرق / طالبان را زدیوان ارزق تیق / بیشتر احوال پرست رود / کار قدرت خارق سنت شود

چنان که عطای حق موقوف قابلیت نیست

فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض قبضه خاک از زمین

که بدوزم بکارت سر سری / لیک زاخرنت تو دانا تری / گفت ما نمی گرز جهل سل بی بصیر / حلق دل بازماند از اسیر

شرم آید کشتم از ما مت خجل / ورنه آسانست قتل مشکل / کو تو روزی و آن اهل اهلاک را / که بدر اتند این افلاک را

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ره باز دی چو تیر

چونکه میکائیل شد تا خاک رن / دست کرد او کرد تا بر باد زن

خاک لرزیده در اندر کریز / گشت او لاکه زنان دامنک ریز / سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سر سنگ خویش سوگند داد

که بتو آن لطف پاک دیده / که بکردت حامل عرش مجید / لیک نه اق جانم امشرفی / تشنگان قصد را تو معرفی

زنگه میکائیل از کیل اتفاق / داد او کتال شد در ابتراق / که امانم ده مرا آزاد کن / پس کزین آلوده میکوم سخن

معدن رحم آمد ملک / گفت چون ریزم بیان زین ملک / همچنانکه معدن خیرست دیو / بند کان الله لا بد خوی او

سبق رحمت بر غضب پیش ای فتی / لطف غالب بود در هر خدا / رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی و دست واپسین

آن رسول حق تعالی و بزرگ / گفت الناس علی دین ملوک / خاکم از زاری و گریه سرد کرد / آب دیده پیش تو با قدر بود

گفت ای دانای سر و ساز فرد / من شناسم حق آن کذاب / من شناسم حق آن کذاب / آب دیده پیش تو با قدر بود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / پیش تو بس قدر دارد خشم تر / من کجا و کشتی استنزو کر / من شناسم حق آن کذاب

تیغ بار / نعره مؤذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست شافی الجراح

دعوت زاریست روزی بار / بنده ره اکنده نازاو زار / تا فرود آید بجای وافی / چون نباشد از شرح شافی

آنکه خواهی کز فرش خدمت کنی / راه زاری پیش تو بس کنی / گفته اند بنی آن آنسان / که بر ایشان آمد آن فرزان

واکه خواهی از عطایش دو خور / جان او را در تضرع آوری / تا بلا بنشان بکشتی بابس / لیک لطفشان چو قاسی کرده بود / آن کنا باشان چو هاسی کشته بود

چون تضرع می کنند آن محل / تا نماند نفس ساجم عهد / آب چشمش بکاه اندر دهد

تمثیل

قوم یونس را چو پند آمد بلا / در تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست / بر بیابانش جدا شد از سما

بر تن می انداخت می سوزید سنگ / ابر می غرید و رخ میرفت رنگ / همچنان بر ما بهاء و نور شب / کو بدید آمد ز باران آن کرب

جملگان از ما بهاء زیر آمدند / سر بر از جانب محراب شدند / ما ز آن پیکان برون انداختند / تا نماند تیر از آن اختند

از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر / بیکی آواز ها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم بد

بعد از امیدی در آمد سنگ نیست / اندک اندک ابر و آتش کم شدند / قصه یونس دارد عبرتی / وقت خاکست حدیث مستفیض

چون تضرع را بحق قدر است / وان جا کاخات زاری میرسد / همین امید اکنون مبارز جست بند / خبر ای کرده وه دام مخند

گر بر ابر بینند شاه مجید / ساز درمان آنکه تضرع و زاری و دفع بلای آ / اشک او در فتن با خوی شهید

گفت اسرافیل و ایزد ان ما / زیستن آسمانیست اسرافیل خاک / گر بر و زان خاک کف پر کن بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / یا ز آغاز نیز خاکستان چنین / گای نوشته سوده ای عزیز جان / که ز دهای تو جان باید بدست

در دهی یکبیر از ناگ عظیم / پر شود بحر خطایق از زمیم / در دهی ار صور سوی الصلا / پر حقیقت ای کشتگان کربلا

ای هلاک جیگران از مرگ / بر زنید از خاک سر خون شاخ / رحمت تو دان دم گیر ای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت روا / حامل عرشی و قدیر و اذها / عرش مهن گاه او در سوست / جای جو در زیر او چون مغز است

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمره و جوی آب روان / بس ز عرش آید بستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

کرده آلوده آنچه هر جا / از چه از زهر و فا ما کرد / جرعه بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنه انگیختند

تا بجوید اصل آن از این خاک / هم بدین فاتح شدند این ساکنان / شیر و از بیره و شل طال / جستجو کرد اسیه بر زال

جمله دفع و فتنه و اندیشه را / جستجو کرده از عنب در جز / انگبین و ادویه ش ز بخورد / جستجو کرده با طن ز بخورد

آب و آذی عالم اصل و فرع / از برای طهر و بهر کرع ر / تا از دنیا پی جو یا سوی اصل / تو بدین فاتح شدی ای تو اصل

شب و آنکه تو ما جرای خاک / که چه میگوید فسون محراک / پیش اسرافیل گشته پای بوس / میکند صد گونه مشکل جا بلوس

گر به حق ذات پاک ذو الجلال / که در این قدر ابر من حلال / من از این تقلید بوی می برم / بند کالی میرود اندر سرم

تو گر کان رحمتی رحمت ما / زنگه عرش را نیاز آرد بما / ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو میکو کار کرد

زود اسرافیل از آمد شاه / گفت عذر و ما جرا تر آه / کز برون فرمان بدادی که کر / عکس آن الهام داخی در ضمیر

امر کردی در کرش سوی کرش / سفی کردی از قضا و سوی هوش / سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای مربع افعال نیکو کار رب

گفت یزدان زود اسرافیل را / فرستادن عزرائیل را علیه بر کرش خفیه خاک / گر به بین آن خاک به تخمیس را

آن منیف ذال ظالم را بتاب / مشتی خاکی ز دها در پیش آب

رفت عزرائیل سر سنگ قضا / سوی کرة خاک به اقتضا / خاک بطاقون تیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام حق وی کاش / ای مطاع الامر اندر عرش فرش / رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه تا لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست / گفت خواهم بدین الله کو حق / رو بتابم ز او آن سر دشمن

گفت آخر امر خود او بجام / هر دو امر این بگیر از راه علم / گفت آن تا دین باشد یا تنس / در مریع کم کم جو القیاس

گفت خود از اگر گنی تاویل به / گر گنی تاویل آن ناشتبه / دل همی سوزد ز امر ابلاست / سینه ام بر خون شد از شور ابلاست

نیستم پیلم بل آن هر بیک / رحم چشمم زده در دهاک / گر طبا بخ میزنم من بر سیتم / ور دهد طوطیه سیش آن حکیم

این طبا بخ خوشه از طوطی او / ور شود عزه به طوطی او / بر تغیر تو بگر میسوزد ام / نیک حق لطفی همی آموزد ام

لطف مخفی در میان قهر ها / در حدث جان عتیق شه بها / قهر حق بهتر ز صد لطف هست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بد تن قهر بیش ز لطف و کرم / نوبت الحاجین نم عون / لطفها ای مظهر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

همین رها کن بند کانی در ضلال / سر قدم کن تو که فرمود تعال / آن تعال او تعالیها دهند / خود ز من آن امر سنی را مهیج

خود ز من آن امر سنی را مهیج / می نیارم کرد آهن هیچ هیچ / این بر شنید آن خاک نژند / زان گناه بر پیش کرد پند

باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو هست / گفت بی برخیزی بنو ز زیان / من سر و جان می نهم در پیش خان

لابه بنمایش مکن لابه دگر / چیز خوان شما رحم داد کر / بنده فرمانم نیارم ترک کرد / ام او کر بر اگیزد کرد

جز از آن نداق جشم کو من سر / بشنوم از جان نوذ هم خیر شر / گوش من از فقر گفت او راست / مر او از جان شیرین جان رست

جان از و آمد نیا مد او ز جان / صد هزاران جان دهد او را نگان / جان چه باشد کش کزیم بر کریم / لیک بود که سوی نم ذو کلیم

من ندانم خیر الا خیر او / هر دو کلمه عین از خیر او / گوش من کرست از زاری کسان / گر منم کف او مجو کسان

خار تو از نسان رحمت مجو / زان نبی جو کان بود در سر او

پیشنهاد رجع نام جو ان کنی / بیان آنکه خلوتی کرد از و خلیی رسد / بحقیقت آن مجنون التیت عارف آن بود که / بی رجوع کند نه بر آست

او چنین آن ندست من صنم / آنچی ز ساز نو من آن شوم / گر مرا ساقی کند ساقی شوم / ور مرا فحش کند فخر شوم

گر مرا جفا کند آپی دهم / ور مرا آتش کند تا پی دهم / گر مرا مادی کند زر افکنم / ور مرا یاری کند هم اکنم

گر مرا باران کند حرفی دهم / ور مرا آذوک کند درش جهم / من چو موم در میان مشین / نیستم در صف طاعت پس بین

خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کنی بر بود زان خاک کین / ساحرانه در ربود آن خاکدان / خاک مشغول سخن چون پخوان

بر دنا حق تر پی رای را / تا کلیب آن کریزان پای را / گفت یزدا کنه علم ندشم / کر تر ابعاد این قلعان کنم

گفت یا رب دشمن گیرد خلق / چون فشارم خلق را در کرش / تو رو لو ادی حذ اوند سنی / گر مرا مبغوض و دشمن کنی

گفت اسباب بدید آمد عیان / از تب قرنج و سرسام سنان / که مگر دانم تلف سازد از تو / در مرضها و سببهای سر تو

گفت پیر بنگان استد نیز / کر سببها را بدرند ای عزیز / جشمان باشد کند او از سبب / چون که شکسته از قبیل نقص رب

سر توحید از خال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال / انکه خداوند تب قرنج و سل / تو ز بند اندر سببها را بجل

گر تن من همچو جامه خسته است / مست جنت در دم اسکندر است
جان خسته چه جرم آرد زش / کو بکلش خسته یا در کوخش
گر تو آهن زیست جان پای این / پس فلک بودن او خواهد بنا
جان خسته در کل منتقی بود / خسته ای شی در آن مرکز بود
میزند جان در جهان آبلون / غوره یا کیست قوی بیکون
گر تو آهن زیست جان پای این / گر تو آهن پی بدن جان تو
فی النهار رز فکم روزی کست

در بیان و خاصیت جرب و شیرین دنیا و مانع شدن نان طعام الله که اطعم طعام الله

رامهای زین روزی بیذ کشف / در بیان و خاصیت جرب و شیرین دنیا و مانع
گر بزداران رطل توش مخوری / در نبی در لوت و در قوت ربیب
گرنه جبسی با دو تو تجنت کند / جامع معده آهنجت کند
گر خوری گم گرسنه مانی جوز / ور خوری پر کیرد آرد و نخ
پر خوری شد خمر را این مستحق / گم خوری خوی بذر خشکی دوق
از طعام الله قوت خوش کوار / بر جنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مهر / دم بدم قوت خذا از مستطر
گر سبک آید ز طبله یا که دیر / بی نوا هر دم می کوید که کو
در مجاعت مشتغل در ماند او / هدیه ار امید هذ در انتظار
اشطار نان نداره ذره دیر
جون نباشی مشتغل نایذم تو / آن نواله دولت بنهاد تو
ای هذ الاشطار الاشطار / از برای خان بالا رو دار
هر کرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضعیف عاجت خواهی کم خورد / صاحب خوان آش سبز آورد
جز که صاحب خوان درویش نیم / ظن بذ کم بر بر زان کریم
سر بر او مجو کو هی ای سند / تا تحسین لوذ و زر تو زند
کان مرکز، بلند مستقر / جان
آن یکی میکنت خوش فی
وان یکی کفت لا نبذ فی کل سبع / هست در شد بحر مستظر
جواب آن معلی که کفته است که خوش بودی اگر مرگ نبودی ابدز جهان
اگر مرگ نبودی ای جهان
که نیز زندی جهان بی رنج / خرمنی بودی بدش اهل اصنه
مهمان ما کوفته مکه اشته
مرگ را تو زندگی بذ آشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
قتل کاذب است او مکر بس بس / زندگی را مرگ بیند آن خسیس
ای خدا جای تو در حرز / بجا که هست در حقد دهنم
هیچ مرد نیست پر حسرت مرگ / حسرتش کش کم بود بر مرگ

ورنه از جاهی به صحرا و ناز / در میان دولت و دین کشاد
زین مقام ماتم و سلیمن صباح / لعل فادش هم بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بذه خاصی نه مستی زاد دغ
مستعد صدق و خلیسی حق شنو
ورنه کردی زندگانی منبر / بیکه دوم ماند ماست و دانه بیم
در حدیث آمد که روز رستخیز / ام آیند بر یکی زین راه خیز
تخم سور امرست این بذ دان که / که بر آید ای ذرایه سر زناک
باز آیند جان هر یک بدن / همچو وقت صبح پیش تو بذ بش
جان ش خود ذره آیند با فروز / جسم خود نیشا سند در روی روز
جان زر کسوی زر ذی یکی دو
جان عالم سوی عالم میرود / روح ظالم سوی ظالم میرود
کی شناسا کردشان عالم آله / چونکه پرده حین وقت صبحگاه
بای کفش خود شناسند ذهم / چون نداند جان خود تن ای صنم
صبح حشر کو بکست ای سحر / حشر اکبر اقیاس روزی بکیر
انجنان که جان بیرد سوی طین / نامه سر ذاو تا بسار و تین
در کفش بهند نامه بخل وجود / نفس و تقوی انجاد و کرده بود
جون شود بیدار از خواب بحر / باز آید سوی او آن خیر سر
کر ریاست داد باند خوش / وقت بیداری همان آید پیش
ور بذ او بس خام و دست و دهان / جون خزانه ماه سیاه شد تحال
ور بذ ای دین پاک با تقوی و دین / وقت بیداری بود ذره تمین
هست تا اخوات بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر ذو کوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود
لیک این نامه خیالات نهان / وان شود در حشر اکبر عیان
این خیال انجا نهان بیند از آن / زین خیال نجا بر یاد صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش جون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید بجان / جون زمین کرد ایذ از تخم در دهن
هر خیالی کان کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
جون خیال آن مهندس در ضمیر / جون نبات اندر زمین دانه کیر
مخلص زین هر دو محشر فضلاست / هوشمند ادر بیانش حقه است
جون برآید آفتاب سنجیر / بر جسد اندر خواب نشت ذره نیر

قیاسه چی من رحمة الله تعالی معطی انعم
قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث
من بعد ما قنطوا و رب بعد یورث قربا و رب
معصیة میمونة و رب طاعة یابی من حیث یرجی

سوی دیوان قضا بویان شود / خلد نیک بد بلوزه میروند
خلد قلب حدیث میرود کذا زر
لحظ لحظ اتحاد ما جدید / سر ده لهای فایذ در جسد
جون زشد بیلان روغن کرش / یا جو خاکی که بود بر آتش
آن چار زر دفتران کو کنار / سر دی بیذ آکند دست جار
آن یکی سر سبز فی المنتون / وان دکر همجون بنفشه سر نکون
چشمها پر خون جسته از خطر / کشته ده جیحون زیم مستقر
تا نماند دیده ها در انتظار / تا کرد نامه یا بذ از سوی سار
جسم زردان سوی جیب و سواد / زنگ بذ دیده نامه رات کاشت
نامه آید بست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
نادر دیک خبر دیکتو فیض فی / جرکه آزاد دل صدق فی
پر ز سرتا پای زشتی و کناه / تنخر و خشک ذفن بر اهل راه
آن دهل کار بجار و در دهای او / وان جو فرمان آن آقای او
جون بخواند نامه خوان تعمل / داند او که سوی زندان شد دخیل
پس روان شد جو دزدان سوی دار / جرم پند اکسته داد اقدار
آن هزاران حجت کفتار رهبر
بر دهانش کشته جون صار بند / آن هزاران نعت کفتار بند
رفت دزدی بر تن بر خاک ایش / کشته پند اکم شده اضاعه اش
پس روان کرد و بزندان سجن / کو بنا شد خار از آتش کزیر
جون مو کل آن ملایک پیش پس / بود پنهان کشته پند اجون عس
جی بر دش می سبز زنش بیش / کو بود ای سبک بکلا نمای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان جاه او
منتظری ایستد تن میزند / بر امیدی روی و اسب میکند
سر فرق امر آید از اعلم نور / کو بکو بیدش کجا ای حال عور
انتظار حبسی ای کان شر / رد جو و اسب میکنی ای خر بهر
نامه ات آنست کت آمد بست / ای خدا ای آرزو شیطان بست
جون بدیدی نامه کرد از جیش / جه نکری پس بین جزای کار خویش
سپیده مولا جو لا جزیی / در حسن جه کو امید دوستی
فی ترا در سر دهاطل بستی / فی ترا اسبها مناجات جام
فی ترا در روز بر میزد جام
فی ترا حفظ زبان زار کس / فی نظر کردن بحرمت بس دس
پس جو بود یاد کرد ریع خویش / پس جو بود خرون یاران بیش
ای دعا کندم نمای جو فروش / فی ترا ابر ظلم نو بر خروش
جون ترا زدی تو کرد بود دعا / دانست جون بجی ترا زدی جزا

هرچه پای مرا پیش کن / سر او را بر ذیان کش کن / با چنین اگر ام لطف عدد / از لیسی هم و ورزه جان کاکسند
می نماید زده و عشق چو شمع / وانکه او کند نمای چو دو شمع / هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او چو زندگی
نیم شب آن مهر ماهد معتمد / در گشاد خرقه او را ای زرد / مشعله پر کرد و چندین مهوان / جانب حجره روان شد شادمان
کار سلطانست بر حجره زنم / هر یکی همیان زر در کش کنیم / آن یکی یکیت هی چه جای زر / از حقیق و لعل کوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان دست / بلکه اکنون شاه را خود جان دست / چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زر مرده یا عقیق
شاه را بر دی بنوعی بد گمان / تسخری هیکرد بر امتحان / باک کمید انتش از هر عشق غل / باز از و بمن می ارزد دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خفت زده / این کرامت او کرد این زد است / هر چه خواهد کو بکن شاه چو بست
هر چه مجهول کند من کرده ام / او منم من او چه کرد پرده ام / باز گفتی دور از آن خوی خصال / بحسن تقلید از شه خیال
از ایاز این خود محالست بعید / کو یکی دریاست قوش ناپدید / همت دریا اندر و یکقطره / جمله هستی زو چو جسم جکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره ها اش یک یک پیشکار کند / شاه ما هانست بلکی شاه ساز / وز برای خرم بنده مش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت کرشمش بچه / یکدمان خواهم بهنای ملک / تا بگویم وصف آن زنگ ملک
ورده مان یابم خنی و صد خنین / سنگ آینه در قعان آبجنین / این قدر هم کر بگویم ای سند / شبشه دل از تعصب سکند
شبشه دل را چو نازک دیده ام / بر تسکین بس قیا بد دیده ام / من سر جا ماه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
همین کرامروز اول سر روزه است / روز پیروز است بی پیروزه است / هر دلی کاندر نشد بی بود / دم بدم او را سر مهری بود
قصه محمود و اوصاف ایاز / بر زبان شاه و دیوانه زروی / زنگه پیلم و هند هندستان نخواب / اند خراج امید بوده شد خراب

بیان آنکه انچه بیان کرده میشود صورة قصه است

کیف فی العظم فی الحاجز / ما بجاهات اصول الحاقیه
ما جنون احد بی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون / ذات حبی من اشارات الکلی / کنت فائت البقای فی الفنا

بی غلط گفتم که بنده قهر خدا / طلبی دامنی و دون حرج / کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستمرست از ازل
در کمال صنع پاک مستجب / علت حادث بجنبد با حدث / سر آب چه بود که آب صنع او / صنع موزونست آب صورتها و بو
عشق دانی قدق تن دو دست / جانش لوین نخو گوید بو بدست / وز خیی کر بوست باشد دو سبش / داده عدلنا جلوه آبوسش
معنی حوت بر اش عالمست / لیک آتشی را فتورت میرسد / گونه چون که آب آب بوست / قدرت آتش مه بر طرف اوست
معنی دخان بر آتش مالکست / مالک دوزخ بر دی مالکست / پس میز اقتدر معنی فزا / تا چو مالک شد اباشی لیا
بوستها بوست می ارزد / لاجرم چون بوست اندر دوزخ / زنگ آتش طالب حق بوست / قدر حق آن کبر اگر دون نیست
این مکبر از نتیجه بوستست / جاه و مال آن کبر از آن دوستست / این مکبر چیست عقل از آب / منجمد چون قطره در عذاب
چون خبر شد زاهل بس تیغ نامه / زم گشت و کرم گشت بیزم / شد ز دیدن آب جو بی طمع / خواره هاش شد کزان مرطع
چون به پنبه آب قانع شد به بوست / بند عرض مال تنع زندان اوست / عزت اینجا کبر بیت ال دین / سنگ تا فانی شد کی شد مکین
در مقام سکنی و انکه زنا / وقت مسکین کشتن است ضعف / کبر زان جوید جمیع جا بمال / زیر کست کلفی را کال
کین دو دایه پوست از فرزند کست / تخم و خم کرد قوت آکند / دیده را بر آب لب نگر اشتند / پوست را زان روی لب اشتند
پیش دبس الطین بود آن زاد / تو کنار آمد شکسته جاه را / مال چون مارست جانش از دها / سایه مردان زره این دو ا
زان ذره مار را دیده جهد / کور کرد و مار را زد و ار بهد / چون بتین ره خوار جاه آن کس / هر که جست او کمت لعنت ملیس
یعنی این غم بر من از هر روست / عذر را آن معتمد اصاحب است / بعد زو خوفتن بر تن آمد / جملگان رست او یا زند
هر که بندست بنه ای فتی / تا در الله او و خلقی از عما / تیغ کرد و بر دی آنا چه بر / کو حری بود دست و ایشان و منی
لیک تم جاری و آن بوستن / پیش می آورد ستم من زطین / چون ایاش جارق آن خود / لاجرم او حاقت محمود بود
همت مطلق کار ساز نیست / کار کاهست کن بر هیست / بر نشستن هیچ نخواهد کسی / یا جالی کار و اند مفرشی

ای ایاز از درد تو گشتم چو جم / نامدم از قصه تو قصه من بگو / خود تو نیکو ای من ای قصه / من کر طورم تو موسی وین صدا
کو بیچاره چه لذت چیست / زنگه موسی بی بنه کر تنست / کو همه الله به قدر نویش / اندکی دارد ز لطف مدح وش
بس فسانه عشق تو خواهم بجان / تو را کاغذ گشتم بجان / تن چو اصطلاب باشد ز خطاب / آیتی از روح مجنون اب
آن مجنم که باشد جسم تیز / شرط باشد مرد اصطلاب بین / تا صطرلابی کند از بهر او / تا بر دان حالت خرشید نو
جان کز اصطلاب جسد ان / چه قدر داند ز جرخ و اعجاب / تو کند اصطلاب معنی شکری / در جهان دیدن بقین بر قاهری
تو چه از قدر دیده دیده / کو جهان سبت جرا ماند / عارفان امر قوست آن بوی / تا که دریا کرد این اسمی جو موی
ذره از عقل هر شش دیا هست / این چه سود او پریشان لعل است / چو که مغزش زعقل و هش نیست / پس کناه ما درین خطیط چیست
بی کناه اوراست کو عقل ندارد / عقل جد عاقلان پیش برد / با محل العقل فان الحجی / ما سوک للعقول مرتجی
ما اشتبهت العقل جنبنی / ما جهد الحسن مدد تنبی / هل جنونی فی هواک مصاب / قل بلی و انه و بحرک الشراب
کر تبازی کاکه او بار سی / کوشش ای هیچ کو در فهم بی / با ذه او در خور بر شیش نیست / حلقه او سخنه بر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود ذیر بر سار / خیز آن زنجیر زلف و بر هم / کرد و صد ذره چاری بر دم

حکمت تر کردن در جارق و بوستین که فلیلحظ الانسان مما خلقت

با کو تو قصه عشق ایاز / کانکه بی گنجیم مال مال راز
میرود هر روز در حجره برون / تا به بیند جارقی با بوستین
زنگه مستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می برد / صد هزاران قرن پیش از این / مستی و مستی جزو زین کین
شد هزاران بی از این مستی بلیس / که چه آدم شود بر من بس / خواجه ام من بر تو خواجه زاده ام / صد هزاران کابلی آماده ام
در همین من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش شمع هستم / من ز آتش اند ام او از / وصل / پیش آتش مرد حال را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری کرک / صدر عالم بودم و فخر زمن / شعله میزد آتش جان سینه / کانشی بود آن و آن شد سرب

کاغذی

گر تبدل نیست من تبر شود / ور غرض در من خلل یابد ز دوست
مبتلا چون دیدنا بلات رفع / برد پیدا کی شود ادمات رفع
صاحب دلی یا زاهد است / گوید بحرها قلبها ناظر است
همچو یوسف خواب بین زندانیان / هست تعبیرش به پیش اولیان
خواب خود را چون نداند خود / گو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صفع تو او را از امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
واندر او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او هم
جسم همچو نی از رنج و دوری / اندر اندر نالگان زر بخوری
چون به پیش آمد نه شد حلاق / تمثیل آوردن
تا بدید آمد بران مجنون خاق
سر طپ آمد او را در گوش / گفت چاره هست هیچ از زر بکش
رگ زنان آوردند پیش ذوالفنون / رگ زنان با بذر ای دفع فنون
باز داش بست و گرفت آن بی‌خرد / بانگ زد آن زمان آن عشق
مژده خواستان و رگ فصد کن / گر بیم کو بود جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی از این / چون نمی‌ترسی تو از شیر و زبون
شیر و رگ که خرس گر گردد و ذ / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیابد سان زنو بی‌بهر / زانبی عشق و وجد اندر جگر
گرگ شیر و عشق و اندر عجب / کم ز سگ باشد که در عشق او غریب
گرگ عشقی نبود بی کلب / کی بجستی کلب کف قلب
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گرگ نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ خویش
گر نبودی عشق سگی کی بدی / کی زدی نان پر تو کی شدی
نان تو شد جذبه عشق و آشتی / ورنه نازا کی بدی با جان روی
عشق نان مرده را ای جان کند / چونکه فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز مرگ / صبر من از کوه سنگین سخت‌تر
منعلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک لیلی وجه من پرست / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / خیش اما کاه بر لیلی زنی
دانه آن عقلی که اول رو شبست / معشوقی از عاشقی پرسید که خود از دوست
در میان لیلی و من فرق چیست
گفت معشوقی چاشت زاهدان / داریا یا هر اگفت من از خود مرده‌ام
قدر صبحی کای جان خان این طلان
مر مرا تو دوست داری عجب / پاک خود را راست گوای ذوالادب
گفت من در تو جهان فانی شدم / کی بود از تو نه سازان تا قدم

بدن از هستی من جز نام نیست / رو وجودم جز تو ای خوش کام نیست
نوان هست پای هستم من آخرین / همچو مرگ در تو ای بحر آفرین
همچو سگی کو شکل لحن باب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سگی ماند اندر او / پر شود از وصف خود بی‌خود شود
جذبه‌ای کز دوست آرد زیر پی / ور کند خود او دوست دارد او جان
دوستی خویش بیند بیگان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد او آب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز صفا و مهر نیست
تا نشد او لعل خود را دوست / زنگ کلیت نیست جز او دوست
زنگ طلایت سنگ‌ای نا خورد / هست طلای حقیقت مرد زر
خویش را دوست دارد او کی / زنگ او صاف و خس او کی است
بس نمی‌شاید که گوید سنگ را / ادمی تا رنگ یابد در فنا
گفت فرعونی انا الحق گفت / گفت منصوری انا الحق در دست
این انا را رحمة الله ای عجب / وین انا را رحمة الله ای عجب
زنگ او سنگ سیه بود ای فقیر / این طلا دیگر بود آن عشق
این انا هو بود در سرای فنا / زانکه او هو نورده از راه حلول
چه کن تا سنگ کمتر شود / تا مه لعلی سنگ تو نور شود
صبر کن اندر جفا و در رضا / دم هم می‌بین تا اندر بقا
وصف سگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیش تو / وصف هستی میبرد از در تو
صبح شو بیگاه کی تو کوشوار / تا چاشت لعل یابی کوشوار
همچو چون خاک ممکن زر کی / زین تن خاکی که در آب ریز
گر رسد جذبه بخاک آب عین / جا نماند گنده بوشد از زمین
کار ممکن تو بکوش آن ممکن / اندکی کز خاک در آب ریز
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که وقت رنج و جهد / بر در حق کوش حلقه وجود
حلقه آن در هر کو میزند / آمدن امیر تام با سرهنگان نیمشب
بگشادن آن حجره ایاز و بوستین
همه آن امیران بر در حجره شدند / آورده‌اند
قفل را بر میکشادند از هوس / با دو صد فرسنگ دانش چند کس
زنگه قفل عجب بر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز تخلو مال و نه ز سیم خام / از بها یکتم آن سر از عوام
زنگه قومی بر خیال بد نهند / قوم دیگر نام سالوسی کنند

هیش با همت بود اسرار جان / از حسان محفوظ‌تر از نعل کران
زره از جانست پیش اهل جان / زره سان خاک شد پیش جهان
پی‌ستاید نه ثنا خلق خوش زند / عقلهای میکنت فی آهنت
حرص کو بد تیک بین کان آب
حرص غالب بود زند جوان شدند / خزه عقل آن زمان پنهان شدند
کشته صد تو حرص عزغا بای او / کشته جان حکمت بلهای او
تا که در جای عزوز اندر فتند / آنکه از حکمت علامت نشنوند
چون زنند دام با دانه تنک / نفس لوامه بود یا بند دست
تا بدیوار بنا ماند سرش / نشنود بند آن گوش کرش
کو دکان اعرض تو زیر و زبر / از نصیحها کند ده گوش کر
چونکه در دو نیش آغاز کرند / در نصیحت مرد و گشتی مار شد
حجره با حرص و صد گونه هوس / بار کردند آن زمان آن خیدکس
اندر اعاده اندر زار خام / همچو اندر دوغ کنده هوام
عاشقانه در تند با کردن / خورد آن امکان بی زر بسته در
بگزیده از بسار و زمین / جارق بدریده بود و توسن
بار کنند این کان بی پرسیست / جارق اینجا چون رود توسن است
همین چاو رسیخیای تیز / امتحان کن خفره و کاریز
هر طرف کنند و جستند آن زرق / خفره کنند و کوای عمیق
خفره‌ها شان بانگ میداد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندگان
زان سگانش مردم میشد / کنده‌ها را بار نبی ابا سعد
بی عدد لا حول خود بیهده / ماند مرغ حرصشان بی حیله
زان خلا لهای یاد اشکار شان / حفره‌ها دیوار در غار شان
تنگ اندر آتی آن دیوار نه / با ایاز آنکان هیچ انکار نه
گر خدا اعی بی کنی می‌بینند / خانها و حرصه کو ای میبند
باز میگشتند سوی شهریار / مثل آوردن شاه
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت این احوال چیست / که خلقان از زر و میان تهمت
ور نشان کردند دیار و تو / تو شاهی در رخ و رخسار کو
کز جهان هیچ در آورد / یک سیاهم جز و هم احضر است
هر دو جزو آن بار از زر و / نقشه نک شاهی میکند شاخ بلند
هیچ اگر بی برگ و بی بار است / یک گیاهی سبز را شاخ چیست
بر زبان شاخ گل میری بند / شاخ دوست با گو ایهاد بند
آن اعیان جمله در علو آمدند / هم تو سایه پیش سر ساید شدند

زان نا بیذ جنه حرفا با جان / تا بدانی عمل و دخل بوستان
گفت گندم زان دهد خرما بدان / تا بدانی گندم ابا درا

نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را استواد
در بگوی خرد حسین بی دریس / دورت اندازد جان گر بیک خرس

ای ایاز اکنون بیاور داد / مدادا نا در در جان بنیاد نه
محبت مستی گشتند / در علم رحم و حلم می تند

تا کرم حق طالب آید بی غضب / آب کوثر طالب آید با لب
از پی مردم رهای مردست / شاخ خشم و حلم از دور الست

بر این لطف الست مستبین / تقی و اثباتست در لطفی قرین
زنگ استحکام اثباتست این / یک دو بی لفظ بس شد و فرین

ارگ کو تا ماند این تقریر خام / کاتبه خاصان مزبر خوان عام
قدر لطفی چون صیاد و چون ما / این یکی آهن ربا آن کهربا

میکشد حق را شما را تا رشد / قسم باطل با طلان میکشد
معده حلوای بود حلوا کشد / معده صفرای بود صفرا کشد

فرش سوزان سردی ایجاش بود / خوش و حرارت را فرو
دوست بینی از تو حرارت مجهد / خشم می از تو سطوت مجهد

ای ایاز این کار را زو بر گذار / زنگه نوع اخاصت اشتهار
تجمل زمودن شاه ایاز را که این را زود به فیصل رسان

گفت ای شه جملگی فرمان ترا / باد و دو آحاب اخفی صفات
کی حسین ثم حلات کشتی / کی حسین ثم حلات کشتی

زهره که بود کرباء حلاوه یا شاب / گر برون آید پیش خطاب
گر زه لق بر سینه بگذشتی

قتل کردن بر دو جو بود / در میان صد خیال آن حشو
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

بس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب صبی کی شود
بر تن مسکین جفا از دغل / کو وفا را شرم می آید من

گر بنوذی رحمت نا محرمی / جنبه حرفی از وفا و اکشتی
چون جهان جنبت اشکال جوست / حرف حیرانیم ما بر دین دوست

گر تو خود ذاب کشتی مزی / داستان تو تقوی بشنوی
جور زاد قشر آواز ابات / سوز و حق و روغن را خود آواز

داد آواز ای ناله خود و کس / هست آواز من نان در گوش خوش
گر نه خود آواز بی حق بی حبی / نیغ نیغ آواز قشر کا شنوی

خنه کا بی بانگ دلی گوش / و انکمان چون لب حب بی نوش
چند کنی علم و هنر از کاش / خواجه بگذر در امتحان کن بیک

خنه بخشی تیغ تیز شو ور کز / آن یکی دار امتحان شیرین بر
آن یکی دار در قیامت را بتاه / در لف آید نا در عصیان سیاه

سر سبد چون نه مهای تخریه / پر هایی مش نامه حاشیه
جمله فسق و معصیت بیکری / مجو دار اخر بر ارکان فری

خود هم اخاذ نامه خود را بین / دست چپ اثبات آن نا بد بین
انچنان نامه پلید و پر وبال / در یمین نا بد در اید از شمال

مور تا حیف کفش حیف هم دارد کان / آن حیف و حیف مش از امتحان
چون بنا شی راست سبو کو چی / هست پیدا انور شیر و کچی

انکه گل را شاهد و بو شو کند / هر چی را راست فصل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / سنگ را ماه معینی او دهد

گر چی با حضرت او لست مایش / تا به چینی دست بر نظم بش
تو ره او داری که این نا بیش / بگذرد از چیز اید در یمین

انچنین نامه گر بر جو رو جهات / کی خود خود در خور اند در دست

در بیان کسی که مجنی گوید که مناب ابی خابشد

بود زاهد را یکی زن پر غیو / هم بذ او یک کنیز کی مجو جو
آن ز غیرت باش سوزه دی / با کنیز کی خلوتش نکذ اشتی

مدتی شد زن مراقب بر جو را / تا که شان ز دست نیفتد در خلا
نا در آمد حکم و تقدیر آسه / عقل جاسس خیره سر کرد شاه

حکم و تقدیرش چو آمد بی دفع / عقل که بود در قرار قد حوف
بود در حام آن زن نا کمان / یا دش آمد طشت در خانه جون

با کنیز کی گفت این رو مرغ وار / طشت سیمی را ز خانه نا پیار
آن کنیز کی زنده شد چون این شنید / کر بلا حواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت / بس رو ان شد سوی خانه شاه بان
عشق مش ساد کنیز کی را ندای / کر بیاید خواجه را خلوت حنین

گشت بر آن جانب خواجه ساف / خواجه را در خانه چون خلوت بود
مرد عاشق را جان شهوت بود / کا حتیاط یا ذور بشن نبود

مرد با هم در خسنیدند از شاه / جان به جان پیوست زانم زاحتلام
یاد آمد در زمان زن زاکه من / چون دست نم در اسوی وطن

بینه در آتش نا دم من بوش / اند اکلم قرع و بزد زن پیش
کل فرو شست از مرد پی جان دو سبد / در پی او رفت و جادو کشید

آن زعشق جان ده دیده و این نم / عشق کو دم کو فرق عظیم
سیر عارف مرد پی تا خت شاه / سیر زاهد مرد پی یک روز و راه

گر چه زاهد او بود روزی سکرم / کی بود یک روز او حسن الف
قدر هر روزی ز عمر و کار / باشد از سال جهان بیخ هزار

العلما زین سر بر و بیرون در / زهره و دم از بدو کوهره
سلسی می نیست از مرض عشق / جلد قربا شد اندکیش عشق

عشق وصف ایزد است ما کو حرف / وصف بنده بیندی فرع و حرف
چون بجو بر انجو اندی در پی / با بجم هم قرین و طلبی

پس محبت وصف حق و ان پیش / هم نبود وصف بزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف حق کو وصف حق کو / وصف حادث کو وصف ما کو

منع عشق و من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و ان ما تمام
زنگ تاریخ قیامت واحدست / حد کی انجا که صف ایزد است

عشق را با نفس پرست بدر کی / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد به پا / عاشقان پران تر از برق و هوا

کی رسند این خایفان در کوی عشق / کاسمان از عرش سازد در و عشق
جز کمند آید خیال بنده و حق / کز جهان و زین دو کس آن آزو شق

کز فش خود و زدش خود نازه / کر سیاه یافت آن شبان زه
این فش و دش هست خیر و اختیار / از ورای این دو آمد جاذبه

چون رسید آن زن بجا در کش / بانگ در در گوش ایشان داد
آن کنیز کی حبت آشفته و ساز / مرد حبت و در لعد در عار

آن کنیز کی را چو لیذه دیده / در سرم آشفته و زنگ دیده
شوی خود زاهد تمام در نماز / در گمان افتاد زان زان اهتزاز

شوی ابا داشت اهل خیر / دیده آلوده بی خیه و کر
از دگر باقی نظر می کنید / زان ورا زانو کشد آلوده بلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نازی با بدین
لایق ذکر و نازست این ذکر / وین حنین نان و زنار پر قدر

نامه پر ظلم و فسق گو کو کین / لایقست انصاف و اندیشه
گریه کی کردا کنون آسمان / آفریده کیست و حق جهان

گو بده اکر آفریده آن عدت / کافرش بر خدای اس نگاه
کفر و فسق و اسم سیار او / هست لایق با حنین افراد او

هست لایق با حنین افراد / آن قضیها و آن کرد ادکا
فعل او کرده دروغ آن قول را / باشد او لایق عذاب بول را

روز محشر مر خان بند اشود / هم ز خود بر محری رسوا شود
دست پا بند کو ابی پیان / بر فساد او پس ستمان

دست کو بند من حنین دفعه ام / لب بگو بند من حنین بوسه ام
پای کو بند من حنین بسته ام / فرج کو بند من بگذرم زنا

جسم کو بند نمره کردم حرام / گوش کو بند حیه ام الکلام
پس دروغ آمد نمره پای عرش / کو در عرش کردم اعضای عرش

جنجا که شد نماز با خود دروغ / از کو ابی ذکر رزق در دروغ
پس جنان کس خلق کان خود پیا / باشد اسهد کش و عیر سان

تا مرش عضو علت ای پسر / گفته باشد اشهد اعبد تمو صر
رفش بنده پای خواجه کو است / گر منم تکلم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نا مه عرض بش / توبه کن زانها که بینی پیش
عمر اگر بگذشت بخش این دست / آب توبه اش ده اگر آبی نیست

تیغ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر کرده با نبات
قلب ما ضبها از این نکو شوند / زر بیار بنه این کرده چند

سیئات را مبدل کرد حق / تا به طاعت شود آن نا سبق
خواجه بر توبه بنصوح و پیش / کوشش کن هم بجان و هم تن

شرح این توبه بنصوح را مش شنو / گر دیه سیئی و لی از تو کرد

بود مردی پیش از من مرسی تیغ / بذ دلاکی زنان او را تیغ
بود زدیکی او چو خسار زنان / مرد خود را می کردی پنهان

در حمام زنان دلاک بود / در حاد حیلت چالاک بود
جاذب و مرد بر شیده نا تاب / مرد تنهایی و در تیغ شتاب

سالها میکرد دلاکی و کس / بر نبرد از سر تو حال آن پس
زان که آواز در پیش زنان / نیک شهرت کامل بند او بود

دختران شوخ این طریق / خوش می بالیدند و پیش آن رفیق
تو بما میکرد و پا در میکشید / تیغ کا فر توبه اش را می درید

رفت پیش عارفی آن رند مست / گفت با راز و دعای با دوار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حاضر خدا پیدا نکرد

بر لبش تقلت بر دل پر از آواز ها / لب خموش و دل پر از آواز ها
عارفانکه جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا امر اد کار آموختند / مهر کرده بر دهانش دوختند
هست حقیقت بکن ای بی خبر / رنگه دانی نوبت ایزد ها

در بیان آنکه عارف و اهل درخواست و از حق تعالی مجهود خواست حقت از خویش

آن دعا از هفت گردون بر گذشت / کان دعای مستجاب حق نوشت
کاران مسکین بتا خوب کرد / خانیت و کت او کت خدا

چون خدا از خود سوال کرد کرد / پس دعای خویش را اجوز کند
لیک بگفتیت صنع ذو الجلال / که دهانیش زنفرین و وبال

اندران جام بدیکر و عشت / کو بری از خلق پای کوش او
کو بری از خلق پای کوش او / یاد کشت و بر زن و حبشت و

بس در حمام با سستی بخت / تا بجنبید او بش هر چه رفت
رفتها جستند و آن بد آشنا / دزد کو هر نیم رسوا شد
بس که جستن گرفتند از گزاف / در دهان او کوش و اندر مشکاف
در شکاف نفت و نوق و در غرف / جمله زن جویان در خوش صرف
بانگ آمد که همه مویان شوید / هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک با حاجیش کرد رفت / تا بدید آید کرو دانه نهفت
آن نضوح از ریش و دهنی / روی زرد و لب کبود از خستگی
پیش جسم خویش و میدید ترک / رفت و میارید نیاد و ماند ترک
گفت یا رب بار با کشته ام / تو بباد عهدها بشکسته ام
گره وام آمد که از من میستند / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / ده که جان من چه بخت کشد
در حکم افتاده استم صد شود / در منا جام به بین بوی حکر
این چنین آن کی که از تو میزد / کاش دزدم تو را خوی مهر را
جان سنگین دارم و آن آهنی / ورنه خون کشتی درین دریا خوش
وقت سنگ آمد مرا و یکنفس / یا دشاهی کن مرا از بند خس
گر مرا این بار رستار کنی / توبه کردم من ز مهر کردنی
توبه ام بدهید این بار دگر / تا به بندم هم تو به صد کمر
من اگر این بار تقصیر کنم / پس دگر مشنود حاد گفتنم
این همی زاید صد قطره روان / کاندر افتادم به جلاد و جوان
تا بغیر فریح رسایی چنین / هیچ طلدر اجباد اینچنین
نوحه میکرد او بر جان خویش / رویا عزرائیل دیده پیش پیش
ای شد ادرای تذ اجدان بخت / کان در و دیوار با او گشت سخت
در میان یاریت یاری او / بانگ آمد از میان جست جو
نوبت جستن رسیدن به نضوح / و از حال به حال افتادن و نضوح عوان
جمله را جستیم پیش آرای نضوح / گشت پیش آسمان پیدا روح
هوش و حس تعلق رفت او سد و جاد / همچو دیوار شکسته در فتاد
جونکه هوشش رفت آن تی تی / سر او باقی به پوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی آن تی تی / در کنار رفت در یا فتاد
به جونکه دریا یا رفت جوش / سنگها هم بر دیوان نوش کرد
ذره ذره لرز سنگ و رفت شد / ریش شش تی تی جملی ریزت شد

یا منم نوحه درین روضه عیون / خلق را بایست قوی جیحون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما جو آمدت
گفت رو دست من بگیر ای / وین نضوح تو کنون بیار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب تفت / کمر او اعتدست از کار رفت
با دل خود گفت کز صد رنج جم / از دل من کی رود این غم کم
من بیردم یک ره و باز آمدم / من چنینم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم خیانت با خدا / شکرم تا جان شد از من جدا
بعد ازین محنت گرایا دی دگر / کو رود سوی خطر الا گذر
کاندری بود و مرد و یک خیال / بشت پیش حکم تقی دلفوی
حکایت در بیان آن کسی که توبه کند و پشیمان شود و جهاز آن پشیمانی را فراموش کند
در میان سنگ فی پی پیاه / رود تا شب تا زاد پی پناه
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر و ابا بل زخه او شاد
خسته شد شیر و باند از اعتصاب / حالی او امانده زان ضعف و نگار
پی نزا امانده در از خار / زنگ پای خار شیر ایشان بند
شیر و بند از لرز شد تنگ آمدند / شیر یک بار از نمر ذرد
مرحزی را بین صیاد دشت / گر خری پایی بکه دم مرغزار
رو فرستش خوان و پیش شیر / چون چنان بام توی از کوشش
بس بکیرم بعد زان صید گر / اندکی من میخورم باقی شما
من سیه شم شما را در نوا / یا خری با گاو بهر بجوی
زان فسونها که صیدانی کوی / از فسون و از تحیلها خوش
از نمر شیر و دن کن و آسایش / قطب شیر و صید کردن کار او
تشبیه کردن قطب که عارف و اصلست چو اجرا دادن خلق را از قوت و رحمت منفرت
با چنان خلق باقی خوار او / تا توانی در رضای قطب کوش
تا تو یکی گردد کند صید او بهوش
چون بر بخدای نزا ما خلق / گر نداشت حلیه رزق خلق
گر نکو و حد خلق باقی خوره او / بین که از اول تو صید خوت
او عزیز عقل خلق چون اعتماد / بسته عقلت بدم بسدن
صنف قطب آنی نو از او دم / صنف دکشی بود در روح
قطب او باشد گرد او تنند / گر کشش افلاک گرد او بود
پاره ده در رست کشتیش / الطلام خاص دید کشتیش
یا رست در تو خانه اندرو / گفت حق آن میفرماید نیو
بجو ره صید کیر کن فدیش / خاص حق گیری هزاران صید کش

زان نوا پیزارم و زان زخم زنت / هر که خواهد غافلست و بی‌بهاست

جواب گفتن خرگوش روباه را

گفت روی جنس رزق حلال / فرض باشد از برای متمال
می‌نیابند پس هم باشد طلب / عالم اسباب چیزی بی‌سبب
واتقوا من فضل حق کردست امر / تا نیابند عیب کردن بی‌خبر
در فرو بستن و بر در قفلها / در رزق بستن و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مقتاحی بر آن قفل صواب
بل کلید این در کشادن راه است / بی طلب نان نیست الله نیست
گفت از صنعت کل باشد آن / ورنه بی‌نان کی کند واو جان
هر که جوید نان و شاهی ظفص / کم نیابد تلف نان ای بی‌سر
دام و دد حلیه آکال رزق / نی که کشتند نا حال رزق
جمله را ارزاق روزی می‌دهند / قسمت هر یک بیش می‌نهند
رزق آنچه پیش هر حریص است / رنج و کوشش بهر حرص است
گفت روبه آن توکل تا درست / کم کسی اندر توکل بارست
گرد نا در کشش از نادانیست / هر کسی را کی بر سلطانیست
هر کسی در هر کسی پا مینهند / یاری یاران دیگر میدهند

جواب گفتن روباه خرگوش را

چون طاعت را چه کار گفت / هر کسی کی رسد گنج نیست
زنگه جمله کسب باید از کسی / هم درو کرم مقام جای کی
هین بیا بازیست عالم بر قرار / هر کسی کاری گرفتند از نصار
بلبل خواری در میانه نرم نیست / رات ست کار و مرگ کرگ نیست
گفت من با آن توکل بر زنی / جواب خرگوش روباه را که توکل بهترین کسبهاست
می ندانم در دو عالم کسبی / نسبی لا تلقوا بایدیکم
کسب سکرش را نمی‌دانم تمام / تا کشد سکر خدا رزق مزید
بعد از آن کشش بدان در مهلکه / احمقی باشد جهان حق فروغ
بجهان بسیار شد اهل حساب / مانده گشتند از سوال و از جواب
هر سر شان در هوای خشک و سنگ / احمقی باشد جهان حق فروغ
نقل نه چاکر به سوی مرغزار / هر چه از سبزه رست اندر آنجا تا میان
هر خزار سبزه مانند جهان / سبزه رست اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که اندر آنجا شود / اشتر اندر سبزه ناپند شود
هر طرف در وی یکی چشم روان / اندر و حیران خرد در امان
از خری او را نمیکند ای لعین / تو از آنجایی جوازی حین
گوشها و دیده و خرد تو / هست آن لاغر و مضطر تو

شرح رو که کرد و رع در ورد / پس چو اخبار او نو گفتیست
این که اخبار او این نادیدی / آنکه اینی است نه از بلکه بکی مبدا
چون ز چشمه آمدی جوی ز سنگ / در تو نافذ هوی کرد و بیک
زانکه میگویی ز سرش میکنی / چون نشانی در تو ماند ای سنی

مثل آوردن شتر در بیان

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موی آید فرو چون عنکبوت / مهلتی میخواست تر می‌شد تو
زیر کان گفتند باشی کرانی / بنده ترکشی چو تست اسب و بینی
جنبش کرانه و هاکم ربود / تحفت و خشم خدایش بر بود
رست اطلاق شد او از بند بیک / بر یک می‌چست آن جا بلوس
نقش قامت نقش نه بند / دانکه روحت دانه غیبی نه بند
گر علامات نه ان دیدار نو / التجائی سمک من دار الخود
مرغ چون بر آب شود می‌تند / آب شیرین را ندید آن دید
حد خود شناس و بر بالا مپر / تا مغیثی در نشیب و شور و شر
با ضاعت چو کمال تا نشود / گر مذلت آیدش مانع شود
در حقیقت خود طمع خواری بود / هم ز نام ننگ بیزاری بود
گفت را محسوس میگوی جوان / شور و شر از طمع آید سوی جان

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع راه گذار مردم دور شد و درین گوی مهجور از تنگی و سختی هر یکی نماز و گفت توکل کردم بسبب ساعت حق جل جلاله

اختلاف عاشقی بر عشق زار / همت عاشق رزق هم رزق آرد
آن یکی زاهد شنید از مصطفی / کز توکل بر خدا بر جان زند
گر تو خواهی ورنه خواهی رزق تو / پیش تو آید زدان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان بود کوی سخت تفت
کرد بیم رزق می‌آید بمن / تا توکل را دهم کرد رسید
سوی کوه آن محق را خفته دید
گفت این مرد این حرف تو شنود / در بیان اندر و از شهر دور
رای غیب دست یازد تا نماز
آمدند دست بردی میزدند / تا صدا چیزی بگفت آن جوان
هم بجنبید و بجنبانید سر
پس بگفتند این حقیقت بر مرد / از کجا گفت سکته اندر او
نان پاره دندان دیگی طعام
تا بر بیند مستی بحقوم آن طعام

پس به تا صدر مرد دندان سخت کرد / تا به بیند صدق آن میعاد مرد
رعش آمد زان پس سنوات / بر زجاجات هلاک مرگ دهات
کار آورد و خود قوم اشتر فعل / بسته دانه اهاش را بسکافتند
بخشید اندر دهانش شور با / میفتد و دو اندر دهان پاره‌ها
گفت والله این وقا صدق مسکم / رازق اند است ریان تم / امتحان خود مشو زین بیش بود
رزق سوی چاره‌ان خوش بود / دست بر کسب نان جهد الفتل

باز جواب روباه خرگوش را

گفت روبه این حکایت را بهل / کسبی کن یاری یاری یکن
دست و دامن خرگوش کاری بکن / روی ایمان اندیشه جان او / پس خرگوش شد مقلد را عظیم
ارزه در ره زن زشیطان رجیم
بلکه تقلید است آن ایمان او / از اضطرابات سنگ آسمان شود
تا که دریا تا ماند سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصل پاک
چون به بیند وحی این شود / در خرچی جاه بنو ز اضطراب
چونکه جنبش نا شنوده‌ان خواند / دیر را دیگر بود سستی ماند
تا کیست آن تاک خیر لطف آب / سر سری گفت مقلد را گفت / آب استود او سابق بود
تن در بیند جاه او ساعی بود
گرچه با روباه خرام را گفت / ان قرب بود آن تو قوت / بوی پیش مست جز و سبب هست
رود اجزا ز آب پیش
از منافق عذر و آمد بی‌سبب / حیله زن در میان کارزار / سنگند صف بلکه کرد کارزار

تمثیل

گرچه می‌بینی تو تیر اندر قفس / تیغ بگرفته می‌ارزد کمش / وای آنکه عقل او ماند بود
عرش شش زر آماده بود
تا جهم خلوت شد عقل او / جز سوی خسران نباشد عقل او / ای خنک آنکه عقلش زر بود
نقش شش زر ماده مضطر بود
عقل جزوی اش بود غالب بود / قتل شی را خود سالب بود / جمله ماده به صورت هم جزیست
آفت او بجو آن خرد جزیست
رصف حیوانی بود بر بدن / زان سوی رنگ و آمد و رکن / رنگ بوی سبزه زاد آن سبز
جمله جهان را طبع او در میدهد
تشنه محتاج مطلق است او بسیا / نقش راجع البتر شد هر سیا / اسپر آهن بود هر برای سپر
باقی نوشته بر جبار الفطر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی کو خبر آرد زیان / مسک او دست الا مسک است
بوی مسکستش نی جز مسک

گفت لطفی حدیث را که من / بد نبینید نام تا تو بنش
چو کو مردی است خنجر چو سود / چون نباشد دلی ارادت بود
از علی میراث داری دو النقار / با زدی شیر خدا هست یار
گر فسونی باد داری ای مسیح / گو لب مردان علی را تو صحیح
گشتی سازی ز تو ترجیع شوع / گر علی ملاح کشتی مجو نوح
بشکنی کیم ابو ابهم دار / گو بت تن را افکن کان به نار
گرد لیلت هست اندر فعل آر / تیغ چون بینی بدان کس دو انجار
آن دلیل کو ترا مانع شود / ز فعل آن تخت صانع بود
خاقانی را در اگر می دلیر / از همه رزان تری تو زیر
بر همه دری تو گلی میکنی / در همه اوقات را دل میزنی
ای بخت بیش رفته ابتدا / بر دوغ ریش تو گیرت کوا
چون زنا مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت بر چه قدر بود
تو بکن از اسب ناز ان چون مطر / ریش و سبلت از قفا باز خر
داروی مردی بجز اندر فسل / تا شوی بخشید کرم اندر حمل
مهده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی بی تکلف ساز ریش / سنگ گیرد گوش تو انگار کش

خاطب شدن حیدر رباه بر استقبال و تحلف جستن رباه خر را سوی شیر به پیشم

رو به اندر حیله با بی خود فرو / ریش خر بگرفت آن خر را برد
مطرب آمد خانقه گو تا کو گو / دف زنه که خر بدف خر بر رفت
چو که بر نوشی بدشیری جاه / چون نیارد زد بهی خر تا کیاه
گوش را بر بند و افسونها بخوان / جز فسون آن دلی داد کر
از فسونش چو خنثر آن خلوای او / آنکه صد حلوا است خاکی پای او
خنبهای خسروانی پر زمی / مایه بود از می لبهای دلی
عاشق بی بشد از خاص صد / کو بی آبهای لطیف زاندید
آب شیرین چون نه بیند مرغ کو / چون نگردد کو خیر آب شور
موسی جان سینه را بشکافد / طوطیان کو در اینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند از آن شکست
یوسفان خیز سکر میکنند / کاهای قند مصری میرسند
استران مصر در او سوی ما / شبنوای طوطیان بگذر دا
در شکر غلطیدی ای طوطیان / هیچ طوطی کو بی صفرا آیان
خنگر گوید کار این تلبیس / جان برافشانید یا رایت بس
یک تیش در شهر اکنون نامه / چو که شیرین خسرو از آب شکنه
چیل بر خلعت بی بری بلا / چه نماز رو بزن با بک صلا

دور بود از شیر آن شیر از بزه / بر دل روباه خر را بسوی شیر
تا که شیرش بگیرد خر در مرد / چون بزد شیر قوت آن خر دل
خر ز دورش دید بر کشت گریز / تا بزرگ گریزان نعل ریز
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نگردی چیره در وقت عا
تا بزه یک آمد آن فوی / تا بدانک جز خاک شوی
مکر شیطانست تخیل شتاب / لطف رحمانست صبر در احتساب
دور بود و حمد را دید و گریخت / صفت تو ظاهر شد و آب و رخت
گفت من بنده امتم بر جاست زده / خود بدم زین صنف و نادان کور
تیر جزع و حاجم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجرع باز گشت
گر تو انی باد دیگر از خرد / باز آوردن مرور احمر مرد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن با شیر باری ایش من
گفت آری گر خدا باری دهد / بر دل او از عجی مهری نهد
پس فراموش شود کاری بزه / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم در او پر تیار / تا بجایش ندهی از تخیل بار
گفت آری بجز به کردم من / سخت رنجورم مخلص کن ز تنش
تا بزه دیگر نیاید خر تمام / من بخیلم بگذاشم در مقام
رفت روبه گفت رای شیر هیچ / تا بیخشند عقل او را عقلی
تو بجایش داد کردست خر با کردگار / تا نگردد نعره هر کار
تو بجایش را بخیل در مرم زنیم / تا عدوی عقل و عقل بدنیم
گر تو گویی فرزندان ماست / فکر تش با زیر دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران حل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد و ز زحل انا شد او / مانده او کرد کار لطف خو
علم آن شان خرم طرازی ماه / علم اندر شد مقصد ماه
ترجمه آن آفتاب روشنیم / رای اما علم از آن رو میزنیم
تجربه کرد اند و با این جهد / بسکند صد تجربه زین دم
بو که توبه بشکند آن ستمی / در سر شوی اسکنی در دو

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ اند ارهاد گرفت
بس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چو که عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفنن
چون دل بوزینه گردد آن دلی / از دل بوزینه شد خاران دلش

گر هنر بودی دلش را اعتبار / خود کی بودی زیر سوزن آن حمار
آن سگ اصحاب خنثی هنر پیش / هیچ بودش منتسب زان هر پیش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا نه بیند خلق ظاهر گشت را
از ره مرصد نه از ان دگر / گشته از توبه سگ خوکی و خر

دوم بار آمدن روباه بر خر

بر سیاه مانده روز و به پیش خر / گفت خر را چون تو یاری خذر
تا چو اندر راه کردم خر ترا / که بشستن ده بار دی مرا
موجب کین تا با جانم چو بود / غیر خبث جوهر ترای عنود
هیچ گردم گر گزد پای منی / نارسیده از دی او از حمیتی
یا چو دیوی که عدوی جان ماست / نارسیده ز حقش از ذیابی ماست
بلکه طبع خبیث جان آدمیت / از هلاک آدمی در خورست
از پی هر آدمی او مشکلست / خوی جمع زشت او خود کی بلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
گاه آرد مرترا اندر جهی / هر زمان خواند ترا ابا حکمی
کو ظرافا خوض آب دین / تا در اندازد به خون مرد کون
آدمی را با مزاران گرد خر / اندر افکند آن لعین شود دو
بی گناهی پی گزند ساختی / گر رسد او را ز آدم تاختی
گفت رو به آن ظلم بحر و خر / کو ترا در جسم آن میری تو در
ورنه من از تو بتن میکنم / که شب و روز اندر ا جا چو هم
گر نه ز ان کو نه ظلم ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
نیک جان پی نو ابر پیل او / بی طلبی که یاندی بیزه مرج
من ترا این خواستی کز بیدری / کان جبان بولی اگر بیخی خری
لیک رفت ارباب علم آموزدت / که به هم مستغرق و سوزیت
بیذمت در جرح کاچی مبتلا / می شناسا بیذم که آهی با دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / جواب گفتن خر روباه را
کان خیالی می یابد غیب جسم
گفت رو در همین زشتم ای عدو / تا نه بیم زدی قوای زشت خو
آن خدایی کز ترا بدخت کرد / روی زشت طبع و بخت کرد
با گله این روی می آیی بمن / این چنین سوزی خداوی کرد کن
رفته در خون عالم آشکار / کز ترا من رهبرم در خر آر
تا بدیدم روی خر زایل را / باز آوردن فن تسویل را
گرد من خون تک خرام یا خرم / جا تو دم جان دارم این را کی خرم
کانچه من دیدم ز اهل بی بیان / طفل دیوی بر کشتی در زمان
پیل دیوان ترسیب آن سکوه / سر نگون خود او افکند زکوه

بستیه بند پایم در لعوم ادب / چون بدیدم آن خداب عجیب
عهد کردم یا خدا کاندر الست / بر کشادن بستگی تو ای من
تا نوشم و سوسه سر بعد از این / عهد کردم ندر کردم ای امین
حق گشاده کرده ام پای من / زان دعا و زاری و ایمان من
ور نداد من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز تو ساختی آن شیر خرش / سوی من آمد کمر ای شیر این
حق ذات پاک الله الصمد / که بود ز مار بدار بار سند
مار بد جانی ستانند ز سلیم / یار بد آمد سوی یار مقیم
از زمین پی قول کنت کنت او / خوبدند دزد نمان از خوان
چونکه او افکند بر تو سایه را / در نبود آن پی مایه از تو پایه را
عقل کو گر زاده ای کشت هست / یار بد او را بمرده دانکه هست
دیده تعلت بدید بیرون حسد / طعن او ت اندر لک طاعون شد

جواب گفتن رد بر خسرو

گفت رد و هم حاکی را دو دست / لیک تحسیدت همی خود نیست
ای حرم و هم تو ای ساده دل / ورنه بر تو بغضی دارم نقل
از خیال زشت خود شکر کش / بر محبان از حد داری سوی ظن
ظن نیکو تر بر اخوان الصفا / گر چه آمد ظاهر از نسیان خبا
این خیال رد هم بد چون شد بغض / صد هزاران یار را دانم بغض
مشتبه گر گرد جوری اتحاد / عقل باید کو نباشد بد گمان
خاصه من مدرک بنده ام دست چرخ / انکه دیدی بند بند آن چه طبیعم
ور بدی آن بند کاش قدرة / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم دهم رجال در جمع سیم / ساعت رد رود ایکی بند ای عظیم
تفنهای این خیال نقش بند / چون خیلی را که بند تند گرند
گفت قدرت ابر اهیم بود / چونکه اند عالم دهم اوفتاد
ذکر کرگ را حسین ما دیل گفت / آن کسی کو گوهر ما دیل سفت
عالم دهم و خیال و حشم سند / آن خیالی که راز جای خوش کند
تا که قدرت آمد قول او / خرط و خرد احد باشد حال او
عزت گشته عقلهای چون جبال / در میان موج دریای خیال
قصه صبح / کو همه راست زن خوان
گوا مانی جز که در کشتی نوح / زین خیال ره زنان راه تیس
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایمان رست از دم خیال / موی ابرو انچی گوید مال
انکه نور عرش بند دستند / موی ابروی کرا اندازه نیست
صد هزاران کشتی تا بوی هم / تخمه تخمه گشته در دریای دیم
کمترین فرعون حسب طبع / گاه او در بیخ همی زد خوش

کس نماند رو سپس زن کیست آن / وانکه اند جنبش بر خود کان
جون تو آدم تو او دم تو او / از چه کردی کرد دم آن دگر
پی من رهای همی خوام بجان / تا شوم من کوی این پرسش جان
عاجزم من از همی خویشتن / بنشستی بر همی بر پیش زن
هر که پی من شد خود صفا دوست / دوست جمله شد چو خود از نیست دوست
آینه ای نقش شد یابند جا / زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سرزنی قدس الله سره

زاهدی از عزلتی از دانش من / بند محمد نام کنیت سرزنی
بود انجا رسش سرزند هر پیش / مست سالی دوام از مطلبی
بس جاب دید آن شاه و محو / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کرد رفت آن از دوش سر / گفت بنما قاهرم من بر زمین
گفت نه نوبت آن انکه مست / ور فرو افتی ز میر کی گشت
او فرو افکند خود را زود داد / در میان عشق آپی او فتاد
جون نمرد از بکن آن جان پرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات آمد اجم کی خوش / کار پشتی ز کونک شد بود
موت را چون زندگی باید بس / با هلاک جان خود یکدل شد
سیف خنجر جون علی ریحان او / ترک کن مبرین عدوی جان او
بانگ آمد روز محرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر جهد

مثل

گفت اندر دانایی رازم بجو / گفت خدمت کن بدو لی تنس
خویشتن سازی تو جون عیس بس / مدتی از اغنیا زندی بستان
حکم کنم دهند از خدمت بجو / ربع صد ایشان رسد میر شان
خدمت اینست تا بگیرند کاه / گفت سعدا طاعتی ای جان پناه
بس سوال و بس جواب ما جرا / هر زمین زاهد ورت الصدی
کین زمین و آسمان مرو شد / در مقالات آن بره کو گرد شد
لیک کو تو گردم آن کش زر / تا بر شد هر خفی امر ورا

آمدن شیخ عبد از خندین سال از بیابان بشهر روز پنجشنبه که دانیدن تا شارت غیبی را

رو بنه آورد و آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از نورش منیر
از نوح خلق بر استقبال رفت / او ورا آمد از ره در دیده نشست
جمله اعیان و مهان بر جو استند / قصه لوا بر آواز استند
گفت من از خود فنای نامدم / جزء بر تو از ری و کدامی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / ور بود گردم بکف زنبیل من
بنده فرمایم که امرست از خدا / گر کدا باشم کدا باشم کدا

انکه دایی لعط نا در نا دردم / فرط حس کدایان شرم
تا شوم فرق و مذلت من تمام / تا سقط بشنوم از خاص عام
امر حق جانست من آن را طبع / او طمع خود ذل من طبع
جون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت نهم / وکدایی خواست کی جبر کنم
عبد زین کد و مذلت جان من / چیست عباسند در زمان من
شیخ بیک بنده نیلی هست / شیئی لله خواجه تو نیست
بر تو از کرسی درش امر او / شیئی لله شیئی لله کار او
انبیا هر یک حسین فن میزنند / با کزون با خضر الله میزنند
در بدر این شیخ نی آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان کدایی که یکی میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر کلو
ور بکردی غیر از بهر کلو / آن کلو را نور حق دارد ظلو
در حق او خورد نان شد صد هزار / به ز حیله و سه روزه صد فقیر
نوری نوشد کو نان بخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
اقرضوا الله اقرضوا الله بیند / خلق مفلس که بدیشان میکنند
جون شراری کو خورد زد خرمن / نور او آید ز خرد خرمن بر حق
نان خورد زیرا که حق لا تنهروا / نور حق زن را مکنت الفقیر
آن کلو را ابتدا بد زین کلو / امر فرمان بر ان حرص طمع
فارغ از اسراف و بخل اندر طلو
در حق او نور و نان شد صد هزار / به ز حیله و سه روزه صد فقیر
امر فرمان بر ان حرص طمع / انجنان جان حرص او بود طمع
گر بگویند کیمیا مس را بده / تو بمن خود ز اطمع بنو ذهب
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفت خالقا من عاشقم / در بحر هم غیر تو من فاسقم
هست حسرت کرده ام در نظر / در کنم خدمت من از خوی سفر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود ضد دین
صد بدن پیش عزیزان زنده بود / دین بدن کرد از آن سیح فضل
چیز دیگر گشت کم خواهش من / عاشق عشق خدا گاه مزد
چیز تبدیل عرش انگاه دزد / عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک ذره بود / پیش او یکسان شد ما خاک
از چه باشد که بند جاز اخطر / شیر و گرگ و دد از او در آفت شده
همچو خوشیان گرد او گرد آمده / کین شدست از بوی جوان پاکباز
بر زنش نیم و طش زهر ناک / زهر دد باشد شکر ریز خرد
زهر که نیک بنگ شد صد بند / ور خورد آن زهر او خود بند
گشت عاشق زهر گرد دد کسا

کاهد از اسراب را هر گز جرد / عاشق از آن ای ذرا هر آمد
عشق دریا نیست خوش نامه بود / بنده آزادی علم دار و زرفه
عاشق آن را ای ذرا هر آمد / بنده بر کی گشت بنده عسل
بنده دایم خلعت امر او چشت / خلعت عاشق مرو مدار او
در کنجد عشق و کرک رسند / عشق دریا نیست خوش نامه بود
قطره ای جرد اشوان شمرد / هست دو ریا پیش آن خوش
این سخن پایان ندارد ای فلان / با زرد در قصه شیخ زمان
شد حسین شیخ کدای کو بگو / عشق آمد لا ابالی اتقو
عشق خوشند بحر اما تند دکه / عشق سایند کو را ما تند دیگ
عشق کشاند فلک را صد سنگ / عشق ز رانند زمین را از گراف
با محبوه عشق کرجلت / بر عشق او را حد انوار کست
منتهی در عشق جون او بود فرد / بس مرد از تعیا خصیبی کرد
کر بهر ذی بر عشق پاک / کی رهد ذی ها ذی امر کرا
من بران از شم جمع آمدی / تا علوی عشق را فهمی کنی
منتقصها ی و کر آید جرح / آن کو جهد تاج آید جو
خاک کردم خاک کردم بکسری / تا زوال عاشقان بوی بری
خاک او ادیم سبزی و نری / تا تبدیل غیر آگر شوی
باز کو ذای جبال سبات / وصف حال عاشقان بعد ثبات
گر چه آن معنت این قول ای پسر / تا تبدیل تر کند نزدیک تر
عقد را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی ز سنگی خواند / تا مناسبت مثالی راند
در تصور در نیاید غیر آن / رفتن شیخ رحمة الله علیه در خانه امیری
عیب تصویر نقش جان
شیخ روزی کار کرد جون قمر / به کدیه روزی جها ربا بشارت غیب
به کدیه رفت در قصر امیر
در کنش در پیش شیخ امة زنان / خالق جانی بجز بند تا بان
تخلهای باز کو نشتی ای پسر / عقل کل کلی کند هم خرد سر
جون امیرش دید کمتر ای و صبح / کو بعت جیزی مرد نام تخصیص
این جه بی عزتی جه رست جه کار / کو بدزی اندر ای جار بار
کیست ای پاچ شیخ اندر بند تو / من ندیدم زنکه دامنه تو
حرمت آب کدایان بر ده / این جه جباسی زشت آورده
عاشقیه بر دوش تو عباس بس / هیچ علمه اسباد این نقش عس
گفت امیر اسبذه فرمانم خوش / زانکه نیم آگر جنین مجوش

بهر نان در خویش حرص ای نفس / اسکم نان خواره را بد بدی
هفت سال از شوق خشم جمع بر / در بیابان خورده ام من بر کرنه
تا ز برگ خشک نانه خورده ام / سبز گشته بود آن رنگ تنم
تا تو باشی در بقای ابد سر / سر بری در عاشقان کمتر نگر
زیرکانه موجها بگشاده شد / علم هیات را جان در یافتند
علم نیرنجات شخص فلسفه / کرد نفس شوق الموقف
لیک گوشیدند تا امکان خود / بر گشتند در حیران خود
عشق فرقت از درون شان در کشد / شد چنین کو شنید زنشان ناچیز
نور چشمی کو بروز استاده / آفتابی چون از درون دمیده
زین گذر کن بند من بیذیر سیا / عاشقانه تو بجز عشق مبین
وقت شاه کریا شد و جان در صعد / تا تو شوان گفت آمدم فرد خود
فم کن بر وقت آن کو شیاش / سینه ای عاشقانه کم خراش
لی کانی بوده تو زین شاخ / جرم نگذارد همی کن احتیاط
واجبست جایز مستحق / این دستار اگر در حرم ای جلیل
این بگفت و گریه بر شد ابلهی / اشک غلطان بر رخ او چون طلا

گریان شدن آن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن شیخ

صدق او هم بر خمیر میزد / صدق او هم بر عطا کی میزد
عشق مردم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می شد / چه بیک بدل و انا زند
صدق موسی بر عصا کی زد
بلکه بر دریا بر اسکوبه زد / کشته گردان هم امیر هم فقیر
صدق احمد بر جمال ما زد / بلکه بر خرشید رخشان راه زد
رو بره آورده مرد در تیر
ساختی بسیار چون بلکه رسید / کنت میرادم اگر خیزی از جسم
هر چه خواهی اندر خزینه بر زنی / گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چه میل / بر کزین نوذه در عالم الست
کنت دستوری نداد آدم چنین
من ز خود خواهم این گردان قبول / تا کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد دهر در ربود / باغ آن بنده کاعطا صادق نمود
بود صادق زاد کی طل بود خشم / شیخ را هر صدق می ماند چشم
کنت فرمانم چنین دادست آب / گر که ایمانه بروی نانی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن کردگار / اشارت از غیب که آن دو سال بفرمان ما استند
بعد از این بعد و بی از کس مخواه / وبه ای بعد بزین مده و ستاد
بعد از این بعد و بی از کس مخواه / بعد از این امر آمد نی از کردگار
باید ای بیت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک عزاد / دست در زیر حصیرت کن براد
هین زنخ زحمت نی مرده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهد بعد خویش از آن / داد نیز و از او پیش ز پیش آن
در عطای ما نه مخبری نه کم
نی شبانی زحمت نی کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بند
پس ز زیر بوریا بیرون کنی
ده بدست سایل سبک پشت
بعد از این اجزای نامحدود آن / هر که خواهد کو هر مکنون بده
رو بدید اتفوق ایدهم تو بدش
هیچ دست حق گرای رزق باش
وام دار از عهده وام دان / هیچ باران سبز کن روش جهان
بود یکسال و کرکاش همین
کرده اذی زرد کیه پیش بین

دانش شیخ ضمیر سایل را بی کشف و تجربه وام دار از انعام فرمودن شیخ

زر شدی خاک سیاه اندر کشش / حاتم طایی کند اندر حشش
هیچ خود گر نکنی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پست حم / قدر آن او دادی بدولی پیش کم
بس کلیدی کرد استی که او / این قدر اندیشه دارد ای علو
او بکلیدی خانه دل خلوتست / خالی از کلیه مثال جنت
اندر و جز عشق یزدان کی نشست
جز خیال وصل و وصل دوستان بست
خانه را من رو قدم از یک بند / خانه پرست از عشق احد
هر چه هیچم اندر و غیر خدا
آن زمن نبود بود عکس کدا
گر قدر آبی تلخ عاجز چون نبود / جز عکس تلخ مردی نبود
در تک آب ار تو بینی صورتی
عکس پیران باشد آن ای بی تمیز
یک آب از قدر خاک شدن / شد تیر عزت در جوی بدن
تا نماند تیر کی در حس درد
تا امین گردد نماید عکس رو
جز کلابه در تنت کو ای عقل / آب صافی کن ز گل ای خام دل
تا بدانی بر دی ز خواب خود
خاک بیذی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب را نیست خاک / سبب دانش ضمیرهای خلق یک کشف باطن
عکس ها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا نا شده / خانه پر از دیو نشناسی دوده
ای خر از استیزه ماندی در حسی
کی زاد روح مسیحا بو بری
کی شناسی کر خیالی سر کنند / گر که این حکمتی سر بر کنند
چون خیال میشود در زیر پوش
تا خیالات از درون روشن
خرسی کوشید و اندر ادوخت / غالب شدن مکر روباه بر استعصام
ایک جوع الکلب او بود جست

خاک آنچه حرص و حسرتش بین حصیت / بیکلوا بار ابر ذوق خشب
زان رسولی کو حقایق داد دست / کاو دفتر از آن یکی نان کفر است
کشته بود آن خرجاعت را اسیر / گفت اگر مرگ یک مرده کیر
زین عذاب جوع یکره وارهم / کر حیات این من مرده بهم
گر خدا اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری جنبلک کرد
حرص کو روا حق و نادان کنند
بلکه را بر اهتمان آسان کنند
نیست آسان مرگ بر جان حرامان / کرند امند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید زان / حیات تو بر اجل از احتیاج
جهد کن تا جان مخلد کرد دست / تا بود مرگ بر کی بایدست
اعتمادش تیز در ارزق نبود / کر بر افتاد بر او لفت خود
تا نفوذش فضل پی روزی نداشت / گر چه گرگ بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد دینی دگر / از پی بیعه برارد از ترس
بیخ جوع اولا بود خود زان علل / در بناه فضیلت اجتماع و جوع
هم مطلب هم نخست و هم عمل
بیخ جوع از دهان باکیزه تر / خاصه در جوع صد نوع هنر
جوع خود سلطان و اردها
جوع در جان ز صیغ فارس مبین
جوع نانخوش از مجاعت بدست / جلد خوشها پی مجاعت دان درست
آن یکی سخوزنان محزه
گفت سایل چون ندیدی شرع
گفت جوع القبر چون زود تا شود / نان چو در پیش من طلوا شود
بس برانم تا مه طوا خورم
چون کنم صبر صبورم لا جرم
خود نباشد جوع هر کس را برون / کین علف زاریست زاندازه برون
جوع مرغ خاصان قی را داد اند
تا شود از جوع شهر رود مند
جوع هر خلق کدا را کی دهند / چون تلف کم نیست پیش او بنند
که بخورد زنگ بنین ارزاهی
تو نه مرغاب مرغ ماهی
شیخ میثق با مریدی پی درنگ / گفت مرید شیخ از حرص و غیره او واقف شد نصیحت کرد زبان در منع نصیحت و تحمل شدید بیش
سوی شهری نان بود آنجای تنگ
ترس جوع و قحط در کار مرید / بر دوی تنگ از خلقت بدید
شیخ واقف بود آن کار ضمیر / گفت او را چند پاسی در فقیر
از برای غصه نان سوختی
دیده بر رو توکل دوختی
تو ندارد زان نادیدان عزیز / تا ترا آرد ندی جوز و عزیز
جوع رزق جان خاصان شدست
کی ز بهر مجمع تو آمدست
باش فارغ تو از آن اندیشه ای / کاندرین مطبخ تو پیمان بیشی
کاسه یکیاست نان بر خوان علم
از جوالی این شکم خواران عام

جون پیمود نان پس شاه / کای پاسم پی نوای گشته خویش
تو بر تبی ماندی نان بر خیز گیر
ای بگشته خویش را اندر فقیر
همین توکل کن ملزمان پادشاه / رزق تو بر تو ز عاشق تر شدست
عاشقت بر جنده او دل بدل
کی پی جیفه اندای خوش دل
گر ترا هر بی بذای رزق آمد کا / خویش چون خاصان رزق تو
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیری تا تدریست
یک جزیره بهر حرمت اندر جهان / چه کند از بات که علف کاو با شد تا
اندر و کاو دست تهاد خوش دهان
چه مجرا اجرد ادا باشد / بشب آن کاو مدرا بخورد و فربه شود
تا شود ذوق عظیم و متجب
شب ز اندیشه کو خود اجو خورم / بانه چون شب شود از غصه اکند فرد اجو خورم
گرد او چون تا رود لاغر نم
چون برانیم هیچ کر دو شبر دشت / لاغر شود و نمودن شرح آن حال را
تا میان رسته فصیل بر دو کشت
اندر آمده و باجوع البقر / تا بشب آنجا جو او سر بسر
باز رفت و کمر دو بسته شود
آن علف از امید قوت بر شود
باز شد تا شب شد از جوع خوف تنگ / تا شود لاغر ز خوف تنگ
که چه خواهم خورد آخر خوف خورد
سالها اینک ترا آن بعز
هیچ تدبیر که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روز من
چست آن دو دم خورد لیکن هم
باز چون شب میشود آن کاو / میشود لاغر کلاغه رزق ما
تنش آن کاو دست و آن دست این جهان
کو سمی لاغر شود از خوف زان
گر چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم ناورد نو
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت پوت خورد ایم یاد آر / منکر اندر خاطر کم باش دار
فقه آن کاو را بکیسی جا
زان خورد زان شیر تو منام
بر حذر از بلک پیش شیر / صید کردن شیر آن حزم او تشنه شدن شیر از گوشش و رفتن به حسم کرا بخورد
باره باره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد گوشش سلطان دود / رفت سوی جشمه آبی خورد
لاد بلک خود آن جگر بند دلش / آن زمان بر زمین شد بیهوش
تیر چون والشت ملا چشمه خورد
جست در حزل بدو بر دو جگر
گفت ودیه را بجگر کو دل شد / که نباشد جانور از این دو بد
گفت کر بودی در اول یا جگر
کی بدی آمدی باری دگر

آن قیامت دیده بود در سنگسار / وان زکه افتاد و آن هول کرد / گر بگریزی در آید دل بدی / بار دیگر کی برو آمدی
چون نباشد زندگی دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن / آن زجا چو کوه ندارد نوز جان / بول قادر رست خدمتش خوان
نور مصباحست و داد و ذوالجلال / صنعت خلقت این شیشه و غال / لاجرم در ظرف باشد اعتقاد / در لبها نبود الا اتحاد
نور شمس قندیل چون آیینه‌اند / نیست ملزم زرشان اعداد چند / این چو دانی ظاهر مرکز شدست / بوزه دیده آن مؤمن و عدل سدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بینند شیشه را و نوع را / چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بینند جنبل و مصطفی
چون که آبش هست چون ذوق آن بود / آدمی آنست کو را جان بود / آن نمرد اند انبیا مرشد / مرده ناند و کشته شهید شد
آن یکی باغ بر میکشت روز / حکایت راهب که روز با جراغ میگشت
یا الصغیر لی کنت اوراکا یا طلان / در میان بازار روشن شهر
همین چه میکردی تو بی با جراغ / گفت میجویم بهر سو آدمی / گر بدی ای از حیات آدمی
هست مردی کنت این بازار بر / مرد ماند آخرای دانای حر / گفت خواهم دبا جاده دور / در زخم و هنگام شرع
وقت خشم وقت شهوت مرد کو / غالب مردی دو آدم کو به کو / کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت ناد در چیز چو حیی و یک / دید او را پس عاشقانه تنگ / گردش گفت اجو دیدی مختصر / حیرت آیینه دبا در سنگر
چیز کرد از اخذ اکمه کند / صد خطا در اقتضا اکمه کند / سنگ کرد اند جان جاد را / آب کرد اند حدید خار را
ای خزاری داده زر را کام کام / خام خامی خام خامی خام خام / چون ندیدی گردش سنگ آسیا / آب جو اهم پس آخر چرا
خاک را دیدی بیامد بر هوا / در میان خاک سنگ با در / دیگهای مکری بینی پوستش / اندر آتش هم خورش کو پوستش
گفت حق ایزد برادر کارمت / من بهر بیت مهر کاه و آب است / همین بهر جزو نمک چندین بهر / چیز دیدی چیز دادا اسکر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن همین بین بهتر آر / تو همی گویی زمین هم و نیک / دیدی بود اصل هیات سنگ

گردش گفت اجو دیدی مختصر / حیرت آید بر دیا در سنگر / انگه گفت دیده سرگردان بود / وانکه دریا دیده او حیران بود
انگه گفت دیده بینا کند / وانکه دریا دیده دل دریا کند / انگه گفت دیده باشد در شمار / وانکه دریا دیده شد بی اختیار
انگه او گفت دیده گر گردش جو بود / سوال کردن حرومسلمان از منع / وانکه دریا دیده او معتبر بود
مرغی را گفت مردی کای فلان / بین مسلمان شو بیا بل از مسلمان / گفت گر خواهند خواهم شوم / وفرا نه فصل هم موقوف شوم
گفت میخواهند خواهی تا رهند / لیک نفس بخش آن سبحان نشست / میکشد سوی کفر و کشت
گفت ای منصف جواب عالمند / یار او باشم که باشد زو رهند / یار آن نامه بدن کو غالبست / آن طرف رفتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست زیشان صلح رفت / خاستش چه سود چون کس نرفت / نفس شیطان خواهش خویش برد / وان عنایت در گشت و در مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندر و صد نقش خوش فرا ختی / خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مرورا ساخت دیر
یا تو باغی دیدی یکی کرباس ما / خوش بیازی بر پوشیدن فتا / تو قبا میجو استی خصم از مرد / در غم تو کرباس را شاد کرد
جان کرباس چه بود خان من / جز میان زالی آن غالب شدن / او ز بهن شد جرم این کرباس جست / انکه او مطلوب غالب نیست
چون کسی خواهد او بردی تیر / خانه بن در ملک خانه او شاه / صاحب خانه بدین حاذق بود / کین چنین بر روی خلاق جهود
هم خلق کردم آن زمان و دوم / چونکه باری اهجیت حاذق شوم / چونکه خواست تن آمد مستعان / تسخر آمد انش را مه کان
من اگر سنگ سنان یا کاوم / آن یکم که بر تنه ای ظن برم / که کسی با خواهد او رخم او / کرد اند ملک او حکم جو
ملک او را خواهد مراد او شود / کریا دم زدن آدم آفرین / دفع او میخواهد می بایدش / دیو مردم غصه می افزایدش
بنده این دیو می بایدند / چونکه غالب است در حرب زمین / تا مباد اکین کشند سلطان زمن / پس چو دستم کرد اخاد و لطف
انکه او خواهد مراد او شود / مثل شیطان بر در حمان / از کرگاه دین در کینه شود
حاش لله انشا راه کان / ناگهم آمد در مکان و لامکان / هیچ کس در ملک او بب امراد / در نیفزاید بر یک تار مو

ملک ملک اوست و زمان آن او / کمترین سنگ در شیطان او / ترکمانه اگر کسی باشد سبد / بر دش بهانه باشد زود
کو دکان خانه دبش میکشند / باشد اندر دست طفلان خار صد / باز اگر مکانه مهر کنند / حمله بر وی میجو شیر نر کنند
گر اشد ابر علی الکفار شد / با ولی کل با عدو چون خار شد / زاب تمامی کرد اوش بر کمان / انچنان رانی شد شب و اسبان
سنگ شیطان کی تو سنگ کنند / اندر و صد کثرت و حیلت تند / آب در دریا را اغذای او تند / تا برد او آب ز ریگ تنگ
آب تماحت آب روی عام / کو سنگ شیطان از و یابد ظلم / بر در حکمه قدرت جان او / چون نباشد حکم او فرمان کجو
کلکه کلکه از او از تمرید / چون سنگ با سطه در آن با تو صید / بر در کهف او لوحیت چه سنگ / فرزه فرزه ام چو پیشه ک
ای سنگ بر امتحان میکن تا / چون در اینجا میشهد این حیلتان / جمله گفتند منع حکمش می نگر / تا که باشد ما ذه اندر صدق نر
پس سنگ جان بر حرص سنگ / اندر و صد ملک و حیلت تند / پس اندر از نرجه باشد خو سنگ / کشت باشد ذرع تیر تنگ
این اعوذ آنستگی ای ترک خطا / با کمک مردن بر سنگ در کرشت / تا نیام بر در حرکاه تو / حاجیی خواهم ز جو دجاه تو
چونکه ترک از سطوت سنگ جاست / این اعوذ و این فغان نایاست / ترک هم گوید اعوذ از سنگ من / هم ز سنگ ماند ام اندر وطن
تو نمی یاری برین در آن زن / من نمی یارم زد بر دشمن / خاک کانم بر سر ترک قفس / گر یکی سنگ در در اندر حقیق
حاش لله ترک ما کی بر زند / سنگ چه باشد شیر چون قی کند / ای که خود را شیر زان خواهند / ساها شد با سگی در مانده
چون نکند این سنگ ای کو سگ / جواب گفتن مؤمن سنی کی مذهب را / باز سگی سگ آمد سنگسار
گفت مؤمن بشنو ای حیری جواب / آن خود گفتی ملک در دم جواب / باز سگی خود دیدی ای خصم / بازی دی خصمت بین در
نامه بنده جوت بر خواندی / نامه سنی بجز اجه ماندی / نکته گفتی حیر ماند در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست مار ای کان / حس اگر منبتون شد جان / سنگ اگر کز سنگ دیدی کس چنان / از کلوخی کس کجا دیدی دغا
آدمی را کس کند بهین بهر / پا بپا ای کور در من می نگر / گفت بنده دان ما علی الاعمی حرج / کی بنده بر کس حرج رب العرج

کس نگوید سنگ را دیدی آمدی / یا که جو یا تو جو بین زدی / خشین و آب جا محمود / کس بگوید یا زند مذهب در را
امر و نهی و خشم و تیر عیب / نیست جز مختار را ای بی حسب / اختیاری هست و ظلم و ستم / حق از این شیطان قبل این توام
اختیار اندر درونت گفت / تا ندیدی او بسی گفت اخت / اختیار و اعید و تیر بود / دیدش دیدی آنکه بر و بی کسود
کی بخنده اختیارش کشته کم / چون شکسته دیده جنبانیدم / اسب هم چو چو کند چون دیده / چون بخنده کوشت که کشت مو
دیدن آن خشن آن اختیار / مجو نفی نامش انگیزه شرار / پس بخنده اختیارت چون ملس / شده والا آرزوت تمام و پس
چونکه مطلوب بین کس عرضه کرد / اختیار خشت بکشاید نورد / وان نوشته خیر را بر زه و / عرضه دارد میکند دوی فرو
تا بخنده اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خیت اختیار / پس شتو بوکه عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهام های وسوسه / اختیار خیر و شرت دو کس / وقت تحلیل نماز نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
گر ز الهام های ظن تان / اختیار این نماز شد روان / باز از سجده کنه لعنت کنی / بر ملیس ایه اگر ذوی معنی
ای دو صد عرضه کشیدت در ترار / در جواب چشم عرضه دار / چونکه بر تو عیب خیر و زشتی / توبه بینی روی دولان خویش
وز سخنان و اشاهی کی زند / کان سخن کو در جواب انها بدند / دیو گوید ای اسیر طمع و تن / عرضه میکردم نکردم رو زمن
وان نوشته که گوید من گفت / کز این شادی فزون گردد عفت / آن فلان روزت تکلم من چنان / کز آن بسوسیت در سوی جهان
ما مجب روح و جان از ای تو / ساجدان و مخلص پای تو / این زمانت مذهبی تم میکنم / سوی کلوی صلابت میزنم
آن کر بابات را بود عذر / در خطاب سجده و اکرده ابا / آن کر فتی آن ماند اختی / حق خفر تهای مانش نی حقی
این زمان ما را و ایثار از جان / در کلم بشناس لطف و جان / نیم شب چون بشنوی زاری دوست / چون تحق گوید بحر دانی کراد
در دو کس هم سب خیر آرد تمام / روز از نقش شناسی هر دو را / بانگ شیر و بانگ سگ را صید / صورت هر دو زنا ریکی خرد

روز شد چون باز دیگر باز مند / پس شناسا شد نشان زانکه تا هستند / مخلص ایشان بود روح عرضه دار / هر دو هستند از همه اختیار
واختیاری هست و هاند بیش / چون دو مطلب بیند آید در زمین / اوستادان کو کنان را امر تند / آن ادب سنگ سیه کی کنند
هیچ گویی سنگ فرد اپیا / ور نیابی من دم بدر امر را / هیچ عاقل مر گلوی را زنند / هیچ باسنگی عتابی کی کنند
در خرد جبر از قدر در سوات / نه همه جبر قیاس خود فرد احکم / منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حس باشد ای سر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل / آن بگوید دو هست یا دانی / نور شمعی پی رشمعی روشنی
وین همی پندیم عین نار را / نیست میگوید نی انکار را / جاد اش سوزد بگوید یا نسوخت / جلد اش دور از بگوید یا نسوخت
سفسطا آمد بدین دعوی خر / لاجرم تیره بود زین روز کر / گر بگوید هست عالم نیست رب / یا رپی گوید که بود مسجب
این همه گوید جهان خود هست صحیح / هست سوفسطائی مدبر یخ / جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی آمد نبیا و ابیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست / حس را حیوان موقت ای رفیق / لیک در ادراک لیل آمد دقیق
زانکه محسوست ما را اختیار / خوب می آید برو کلف کار / در کرد و جدانی بجای حس بود / هر دو در یک جمله ای عقل مرد
نقری آید برون کس یا کمن / امر و نهی ما جرا ای سخن
اینکه فرد این کنم یا آن کنم / امر و نهی است ای دلیل اختیار / ست ای صم
وان پشیمانی که فردا زان بدی / زاختیار خویش گشتی مستدی / حمد و آن امر و نهی است زد عید / مر کردن سنگ مر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کنند / یا کلوخ و سنگ خشم و کین کنند / که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نگوید ای حواث عاجز آن
عقل کی حکمی کند بر جوب سنگ / مرد جنگی کی زند بر تن خنگ / کای غلام ترسیت بسته پا / نیزه بر گیرد و پا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کنند / احتمال عجز از حق راندی / جاهلی از کجی و سنجش خواندی
عجز نبود از قدر در خود ذره / جاهلی از عاجزی بتر بود / ترک میگوید نفس را از کرم / پی خنک و پا دلی آسوده دم

بیان ترک وجدانی اختیار و امر و نهی و خشم و اصطبار که بجای حس است

ور نفس سوانده آیین با ادب / ما سکم بند ز تو دفان ادب / تو بطبل آن روی بر در روی / لاجرم از زخم حسبه بیشوی
آن چنان رو که غلامان رضا اند / تا سکش بند و حلیم و هر مند / تو سکی با خود بری باز دهی / سگ بشو رو از پس هر چه کی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم دار / چون همی خایی تو دندان بر جهود / چون پی بینی گناه جرم از زود
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت بر جوب تند / هیچ خشمی آیدت بر جوب سقف / هیچ اندک کین او باشی تو ضعف
که چرا بیش زده و شکست / دعوی خشم جان من بدست / گو دهان خود را چون میزنی / چون برد کار امر نه میکنی
آنکه در مال تو کوبی یکسر / دست و پایش را بیارش بیسر / و آنکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میدهند
در پیاید سیل و رخت تو برد / هیچ باسیل و ورد کین خرد / گر بیاید باد و دستارت برد / کی ترا باد و دل خشمی بود
تا نگوئی چیز مانه اعتدار / خشم دو شد چان اختیار / آن شتر قصد زند مکینند / گر شتربان اشتر کار آمیزند
خشم اشتر نیست با آن جوب او / بس ز نجاری شتر بر دست او / همچنین سگ گر بود سگی زنی / بر تو آید خمله کرد دستی
سگ ار گیرد از خشم تو / زنکه دوری و ندارد بر تو / عقل حیوانی جواد او اختیار / این نگوئی عقل انسان شرم دار
روشنست این بیگمان طبع بحر / آن خورده خشم می بندد ز زور / چو که کلی بیل انسان خورد نیست / رو بتابد بی گند کان رود نیست

حکایت در بیان تقصیر اختیار خلق و بیان آنکه عذر و قضا سبب گشته اختیار نیست

حرص چون خرشید در انسان کند / حکم حق ای دو خشم و دو شم / از دکانی گر بسی تره برد / چه غرض پشت بر دکان کند
گفت وزدی شحنه کای باد / گفت شحنه آنچه من مم میکنم / حکم حق ای دو خشم و دو شم / از دکانی گر بسی تره برد / انچه کردم بود از حکم آله
بر سرش کوبی و دو مشت کرد / حکم حق آنیک انجا زنه / در کی تو جواب عذر ای فضول / کین ز حکم ایزدست ای ما حرد
تو بدین عذر اعتمادی میکنی / بر جوابی از دهانی می تنی / از چنین عذر ای سلیم بی نبیل / می نیاید عذر بقای قبول
هر کسی بس سبب تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند / حکم حق گر عذر میشنا یدی / چون و مال در می کردی سبیل
بس سبب مورند و فتوی مر را / بس سبب مورند و فتوی مر را

گر ز صد آرزوی بی شمار / دست کم بسته زم بست / پس کرم کن عذر را اعظم ده / بر کشا از دست پای من گره
اختیاری کرده تو بیشه / کاختیاری دارم و اندیشه / ورنه چون بگزیده این پیشه / از میان پیشها ای کاهده
چو کنی آیه تو بست حق و هو / هست مرده اختیار آید ترا / چون برد یکبیه از دنیا پر سود / اختیار جنگ جانت کشود
چون بیاید تو بست سکه و نغم / اختیارت نیست در سکی تو کم / کاندرین سوزش مرا امید و بیم
کس در این حجت چو معذور نداشت / وز کنف جلاد این دوری نداشت / پس بدین داور جهان مظلوم شد / حال آن عالم بدو معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و بیان آنکه عذر جبری در هیچ بلیغی نیست

آن یکی میرفت بالای درخت / می فشاند آن میوه را از دار سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای فلان / ان خدا امر هست کو چه میکنی
گفت امر خدا آمد و خدا / گر خود و خرما که حق کرد ای عطا / ما بیاند چه طاعت میکنی / بخل بر خوان خداوند سخی
گفت ای ابلیک پیاده آن ز سر / تا بگویم من جواب بوالحسن / پس بپرسش سخت آدم بر درخت / میزند او پشت سر و پشت سخت
گفت آخر از خدا امر همی / میکشی من پی که زد از دار / گفت کز چه خدا این بد فرش / میزند بر دوران بلوش
چوب حق و پشت بنوان حق / من غلام آنست فرمان حق / گفت تو که زدم از جبر ای بیار / فعل تست اختیار اختیار
اختیارش چون کردی زور / اختیارش اختیار ما کند / ما کجی بر صورت بی اختیار / هست مجبور و امر اختیار
ما کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را / لیک هیچ آیی صنع صمد / اختیارش را کند او کند
اختیارش زید را قید دین کند / بی سبک بی دام چون صید کند / آن درو کو عالم جوبی بود / وان مصور عالم جوبی شود
هست آهنگر ز آهن قیمی / هست نام مر او را حاکمی / نادر اما شد که جنون اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر حیات اینبرد / کی جادی پر از اندیشه کرد / قدرتش بر اختیارات ضمیر / خفی نگند اختیاری را کمان
خواستش میکوی بر دو کمال / تا نباشد نسبت جبر و ضلال / چونکه آید نوبت نفس هوا / نیست مرد اختیار آمد ترا

چونکه گفتی نفس خواه دیست / خواه خود از ابتدم جبه کلاست / زانکه بی خواه تو هم کفر نیست / کفر بی خواهش تناقض نیست
امر عاجز را تعجب ذمیم / خشم بنده تا خدا از رب رحیم / کاو کرامی کرد میزند / هیچ کاو کاو نزد شد ز بند
کاو چون معذور بود در فضول / صاحب کاو ار چه معذور دل / چون ز دخوبر مرد ار بسند / اختیارت هست پرسش مخند
جهد کن کز جام حق پایی نوی / پخته و بی اختیار آنگه شوی / آنکه آن بی را بود کل اختیار / تو شدی معذور در مطلق شوار
کی کند آن مست جز عدل صواب / چون ز جام حق کشیدست آب / جاودان را کشیدست / هست ابر و ای دست پای آنست
دست پای ما بی آن واحد است / معنی ناشاء اعیان خواست او جو بیند و / دست خار سایه است کاسیات
قول بنده انشاء رتبه کان / از خشم دیگران و نشک مباشید / بهر آن بنود که بیل کن دان
بلکه تحقیقست اخلاص جهد / کاندرین حضرت خود نوشته / گر بگوی انچه میگوی تو راد / کار کارست بر جهد او
آنکه بی طلبی کنی جایز بود / کاو بگوی و انچه خواهی آن شود / چون بدان شاء انه کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا عذر و اعذر در او / بر کمر بی بندگانه کرد او / گر بگوید انچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اعذر دار گیر
کرد او کو دان شوی معذور / تا بریزد زهر است احسان و جود / یا کریزی از وزیر و قهر او / این نباشد جبر جوی خر او
باز گوید زین سخن کامل سیوی / منفک ادراک خاطر آمدی / امر امر آن فلان خواهد بین / حیث یعنی با جزا اکثر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / گو کند دشمن را مدح جان خود / هر چه او خواهد نمان یابی بعض / یا دو کم گرد حضرت او بر زمین
نی چو حالم اوست کو او ما کو / تا شوی با دسیاه و روی زرد / حق بود تاویل کان کرست کند / بر امید حب با مرست کند
در کند حقیقت این بدان / هست تبدیل نه تاویلت آن / این برای کرم کردن آمدست / ما امید آنکه بر نیل دوست
معنی قرآن ز تو آرد بس / در کسی کاشنی دست لطف مرا / پیش قرآن کشته قرآن و بست / تا که عین روح او قرآن شدست
رو نمی کوشد خدا ای کاهل / خواه رفض بری کی خواهی کل

در بیان تاویل جبت و اقلام

خواه در رفض بری کی خواهی کل

هم ضعیف تو دلیل قدحب القلم / هر تو هست بی مثل اسم / بس که قلم نبوشت که هر کار را / لایق آن همت یاور جرا
گر ز روی حب القلم گر ایدت / راستی آری سعادت زایدت / ظلم آری عدل بر روی حب القلم / عدل آری بر خوری حب القلم
چون مدد دوست شد حب القلم / خود دهد با دوست شد حب القلم / تو رو او آری رو اباشد که حق / همچو عزی آیدت از حکم سبق
گر زنت من بر زن و تو گناه / پیش من خوبی جا چنین هزار / ملکه معنی آن بود حب القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم
فرق بنهادم جهان و خیر و شر / فرق بنهادم ز بدم از بهتر / ذره که تو در او ذوی ادب / باشد آن یارب الله لطف رب
قدر آن ذره تو را افزون بود / ذره چون کوهی قدم بر بهتر / بلد شاهی که پیش تخت او / فرق نبود از امیر ظلم جو
آنکه حیلا ذو نیم رد او / وانکه طعنه میزند در حب او / فرق نبود هر دو یک شیر برش / شاه نبود خاک تیر بر سرش
ذره که جهد تو افزون بود / در بری آزدی خدا مرزون بود / پیش آن شاهان جهان جاه کنی / همچو ایشان ز عدل و روشنی
گفت غازی که بگو سید ترا / خاتم آید خدمت را ساها / پیش شاهی که همیشه بصیر / گفت غازان نباشد کبیر
جمله غازان از دو این شوند / سوی ما آینده افزاینده بند / بنه همیگه بنشی پیش ما / کر بود حب القلم را کن وفا
سعی حب القلم کی آن بود / کر خطا با و فا کیان بود / بل خطا را هم خطا حب القلم / وان وفا را هم وفا حب القلم
عفو باشد لیک گو فرا امید / تا بود بنده ز تقوی رو سپید / دزد و اگر عفو باشد جان برد / کی در بخارا ان مخزن شود
ای امین الدین ز پای بیا / کز امانت هست هر تاج لوا / پور سلطان کر بود خاص شود / آن سرش از دش بدان مابین شود
ور غلام هندوی آزد وفا / دولت او را امین تا حال بقا / جه غلام ار بر دری سگ باد وفا / در دل سالار او صد رهاست
زین جو سگ را بشه بر بیگناه / کر بود شیری چه پرورش کند / چون فضیلت زلی کو راست نافت / زانکه دهد مرده سوی توبه یافت
وان جهان کان ساحران دو جهان / رو سیه کردند از جبر دو وفا / دست باد اند در جرم دو دو / آن بعد ساله عبادت کی شود
تو که بخیال خدمت کرده / کی خنین صدق بهست آورده

تمثیل در دین

آن یکی گستاخ در دویش گو / در هوای غلامان آراسته عیدی ز / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کرد تن روان / سانی بیند زبان تازی با قبای زرنت / روی کرد سوی قبله آسمان
ورسنده او کر این کدام اجیر اند کت غلامان بیند
گای حق از بی خواجه صاحب نعمتی / چون نیاموزی تو بنده وش / بنده بر درون پیاموزای خدا / زین رئیس اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه پی نوا / در زمستان لرزان از هوا / انبیا علی کرد آن از خود پری / جرای خود او از لطف پری
اعتماد وش بر مزاران بوجهت / کر ندیم حق شد اهل معرفت / کر ندیم شاه کستاخی کنند / تو کمن آنکه مداری آن سند
تا یکی روزی که آن شوخ دیر / منتم کرد بستن دست پا / آن غلامان از شکنجه می بود / کرد فینه خواجه بیاید زود
سر او باش بگو تنبد ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان / مدت یکماه شان تقدیب کرد / روز و شب شکنجه و افتاد رو درد
باره باره کرد شان دیگ غلام / راز خواجه و انکت از اسام / گفتش ای خدمه خواب تنگی یا کدا / بنده بودن هم بیاموز و سپ
ای دریده بستین یوسفان / کر بدی ز کرک آن از نوش ان / زنگ می یابی مه ساده پیش / زانچه میکاری مه ساده بیش
فعل تست این حضرهای مم / این بود معنی قد حب القلم / کر کرد دست ما اندر شد / نیک نیکی بود بجات بد
کان کین بین کسان زنده است / تا تو ویری تیغ او بر نده است / چون ز نشتکت از تیغ افت / از نسیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر و یا بشد نی ملک / ریخ در خاک نی فوق فلک / ترک کن این چهر اکان کس هست / تا بدانی سر سر خرچیست
ترک کن این چیز جمع صبلان / تا خبر یابی از آن چیز جو جان / ترک معنوی کن و کن خاکش / ای کان بر ده که خوب فایقی
ای که در معنی زشت خاش تری / کفت خود خواجه چو تی شتری / سر چنانید هیچت بر تو / رفته در سودای ایشان دور تو
تو ز اکوی حسد اندر مسیح / چه حسد آرد کسی از نوت مسیح / هست تعلیم شان ای خیم شوخ / همچو تنش خود کردن بکلوخ
خویش را تعلیم کن عشق نظر / کان بود چون شمس فی چرم الحجر / شمس تو با تست تا کرد دغا / غیر فانی شد یکی جوی جا
تا نکنی مرغوب را جبر ای سنی / خویش را بد خود خالی میکنی / متصل چون شد ذات با این ذات / همین بگو مهر اصل از خالی شد نبا

کم تملق زین آمدش ای راستین / کم بخواهد شد بگو دیاست این / نقش اسپی که آیت را بلاغ / همین تلف کم کن که کف بشکست باغ
این سخن با پایان ندارد ای بند / این سخن را ترک کن با پایان نگر / غیر تم باید که پشت پست / بر تو مخفی که عاشق نیست
عاشقانه دلبس بود تو کرم / بر تو خوشه زنان پس دم دم / عاشق آن عاشقان غیر شان / عاشقانه مرغ خود و کم تراش
که بخود دوست خود جذب / سالها زیشان نه ذی جبه / جبد اسکاه نی بر راه عام / کام جستی به بیاید هیچ کام
وقت محنت جو یا زد و حریف / وقت درد و غم بر جز حق تو یار / وقت درد و چشم و دندان هیچ کس / دست تو کیر به جز تو یاد رس
بس جهان در دو حرف را باد دار / چون ایاز از بوستین کن اعتبار / بوستین آن حالت جبر تو است / که کرفت آن ایاز آن بد است
کافر جبری جواب اعتراض کرد / جواب گفتن کافر جبری سنی را / کو از آن جبر آن شد آن معنی مرد
لیک بین آن جواب سوال / جلوه کو عام زین حال / زان مهمر تشبیه سبحان / که بدان فهم تو دایا بد شان
اندکی کنتیم زان جنت عمل / زاندکی پیدا بود تا زین کل / همچنین بخت تا حشر نشر / در میان جبری و اهل قدر
کرده ماندی دو فرع خم خویش / مذهب ایشان در اعتراضی پیش / چون برون شوشان نبودی جواب / پس بدیدی از آن راه عیاب
جو کند منتی بنده دام آن دو پیش / صید بنده شان از دلایل بر دوش / تا مکرد ملزم از اسکال خصم / تا بود مجبور از اقبال خصم
تا که بتها دو دولت بر دوام / در جهان ماند الی یوم القیام / چون جهان ظلمت و روشن پس پس / از برای سایه ماند زمین
تا قیامت ماند این جهاد و دو / کم نیاید منتبع را کنت کو / عزت محزن بود اندر سبا / که بود بسیار باشد فعلها
عزت کعبه بود آن تا جبه / ره زنان اعراب طول و بادیه / عزت مقعد بود ای متحض / حج حج راه و عقبه راه زن
هر دو کشش هر دو کزان مجبوست / عقبه و ماجبل اندر صحبت / این دو کشش خصم و حق آن شد / تا متعلق در دو رهبر آن شد
صدق هر دو خدمه بنده دو کشش / هر فریقی در ره خود خوش / کر جوابی نیست می بنده بیتمر / بر جهاد تا روز رستاخیز
که جهان ماند اندر این جواب / کر چه از ناشدنان وجه صواب / بود بنده دو سبب عشقت بسبب / دو نه یکی دو سوال است بسبب

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی می کنی جو به جو / کی بری زان آب کان آب رود / کی کنی زان فهم نفت را تو ز
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با نزد و بها / غیر این عقل تو عقل اعتلاست / کو به آن پرده اسباب شماست
کر بدین عقل آوری ارزاق ما / زان ذکر عشق کنی اطلاق ما / عشر اسباب و بهانها نهفته / چون بیازی عقل در عقل همه
آن زمان چون عقلها در باختند / بر دواق عشق بر سوخت جستند / عقلشان یکدم ستد سالی عمر / سر کشیده از خود باقی عمر
اصل هذه یوسف جمال ذو الجلال / ای کم الله شو خدای آن جمال / عشق بر دخت و الای جان حل / کو ذلت کو شود نزد یا دبر
حیرت آید عشق آن نطق را / زهره نبود تا کند او ما جرا / کر بترسند کو جوابی داد باد / کو هری ایزد کنج او بر دو جهد
لب به بنده بخت او از خیر و شر / تا نیابد از دان اقتدر کهر / همچنانکه کفت آن یار رسول / چون نبی بر خود اندی بر خضر مال
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صدق و / اجتماعه بر سر نه مرغی بود / کز فراتش جان تر از تن شود
پس بیاری هیچ چندین زر جا / ما مکیر و نرخ خوب تو هو / دم بیاری زد بکیری هر دو / تا بیابد که بیرد آن همما
ور کسی شیرین بگوید با سرش / بر لب یکشتی بی معنی تمش / حیرت آن رفت خاموش کند / بر تند مرد یک پر جوش کند
ای ایاز این مهر را بعارقی / بسیدین پادشاه تا حد ایاز / اکر جنین / حیست آن جو همچو وست عاشقی
همچو همین اندرخ لیلی خویش / غم و شادی با عارق و بوستین که جا دست میکوبی / کرده تا جارقی را دین و کیش
ایاز را در سخن آورد
باد و کمه مهر جان آمیختی / هر دو را در حجره آویختی / جذبه لوی یاد کمه تو سخن / در جادی میدی سر تو کهن
چون غرب باوج والجلال ای ایاز / یکیکی از عشق خود کفت و راز / جارقت رنج کذ امین است / بوستین کوی که کرده تو نیست
همچو ترسا کو شمارد ناکشش / جرم یکبار ناطل بخش / تا چا موذ کشش زد آن کناه / عفو او را عفو اند از الله
نیست آکه آن کشش زد هم او / لیک بر جا دوست عشق اقتدا / دوستی و دم صد بوست تنند / سجود با دوست ما دوست خود
صورت بند اکند بر یاد او / جذب صورت آمدت در کوکنا / راز کوتی پیش صورت صد هزار / همچنانکه یار کو بیش یار

ای بذا بی صورتی نی بی‌شکلی / زاده از ذی صدا است بی‌نقلی
بجا که ماند ذی دل بر ذی / پیش کوری نور ده بر
راز ها گوید به جذوا جتهاد / همنماید زنده او را آن جماد
حی قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر خاک را
پیش او مرده است آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع دارد بجد آن خاک را / جزم گوئی داند او خاشاک را
اجنان بر گرد خاک آن زاد او / دم بدم نوشی مینهد با اشک رو
که بوقت مدعی هر کز جنان / روی تنها دست بر بند جو جان
از خزاین جذب روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را برخی بر قیوم دار
بعد زان زان گرد در خواب آتش / از جماد ای هم جماد آید پیش
زانکه عشق افسون خود بر بود / ماند خاکستر تو آتش رفت رفت
انچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند آن سه
بر عشق تست بی ریش سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورت ها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
کو مرا آن اصل اصل اهوس است / بر صور ها حسن ملکی ماده است
پرده بار این زمان بر داشتم / حسن را پل واسطه بر داشتم
زانکه بس تا عکس من در نی نی / قوت تجرید دام با نی نی
چون ازین سو جذبه من شد روان / او کشش ای بی‌نهد در میان
عفوت مجوید از جرم خطا / از بس آن بر ده از لطف خدا
چون رسیکی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه مزاری شود
کس نخواند بعد زان انرا شعر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن کمر

گفتن خرشاه و دان مجنون که حسن لیلی

کاسها دان این صور اندر / انچه حق ریزد بدان کیرد علو
اجلهای گفتند مجنون از جهل / باند از زینت حکونه مجذوب از دست رفته
حسن لیلی نیست جز آن مسئله / بهتر از وی صد هزاران زان دل
هست مجنون ماه اندر شهر ما / گفت صورت کونه است حسن
من خود ام خیه دار عشق وی / مرشمار اسر کرد اندر آتش
تا نباشد عشق او آن کوشکی / از یکی کونه دیده جز جسل
هر یکی یا دست حق خود وصل / کونه می بینی و لیکن آن شراب
روی نماید چشم ناسوراب / قاصرات الطرف باشند ذوی
جز به چشم خویش نماید نشان / قاصرات الطرف باشند ذوی جان
این حجاب طرفها مجنون جسام / هست دریا خیمه دوری حیات
بعد را لیکن کلی غاز اسمات

زیر اشد مارا هم قوت برک / غیر او را زهر او در دست مرگ
صورت هر نقش و محسنی / هست این را دوزخ آنرا جنتی
پس چه جسام است با تصور / واندرو قوت هم لا تصور
دانکه هر جسمی چو کاسه کونه ها / اندر دهم قوت و هم دلسوزه
کی رسد اندر دهان رعد / طاقش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جای یوسف / زان پذیرد مجزوه هذا ذوق
باز اخراز از زهر آب بود / کاندر ایشان خشم کینه میفزود
باز از وی مرز لیخا را شکر / میکشد از عشق او بی‌پی در
خیز ایجز بود مر یعقوب را / بو ذاز یوسف عزا آن خوبرا
کونه کونه شربت و کونه یکی / تا ماند دری نیست شکی
باده از نیست و کونه زین جهان / پس عیان اندیده نا محرمان
یا الاهی سکرت ابصار ما / فاعف عنا ثقلت اوزارنا
کونه بیند ابا ده روی پس نان / لیک بر جسم او بود او جان
یا خفی قد عدلت فوق یوز المرتقین / قد علیت فوق یوز المرتقین
انت سکر شد اسرار ما / انت غیر منجز اسرار ما
یا خفی الذات محسوس الصفا / انت کالاعاد و نحن کالانجا
انت کالارتج و نحن کالاجار / تحتنا الریح و هبراء الجبار
تو بهار ما جو باغ سبز و نقش / او نهان و آشکار اجنبش
تو جو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو جو عقلی و ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دی خوش شادیست / که گواه و ذو الجلال سرمدیست
گر دمش سنگ آسیا و اضطرار / شد آمد بر وجود جو آب
ای برون از وهم قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بند بر سکیند ز تصویر خوشت / هر دمی کویم که جانم مفرشت
تا نشیند جرم من از پیرهنت / جارحت دوزم هم دامنت
همچو آن جو بان که میگفتی خدا / پیش جو بان و بجز او نیا
کس نبود نش در هوا و حسن خفت / لیک بد بود از تو کپ کفت
عشق او خرگاه بر کردون زده / جان سگ حرف کا آن جو بان شده
جو که بحر عشق بر زان بحر نوش / بر دل و روز تو ابر کوش زده
واعظی بد بس کزیده در بیان / رفت جرجی جا در رو بند ساخت

حکایت جرجی

در میان آن زمان شد ناشناخت / سایلی پرسید و اعظ را ز آن
زیر منبر جمع مردان و زنان / موی یا جامه هست شان نماز

گفت واعظ چون شود خاندان / پس زمانت باشد از بد فارغ
پایه آنک با ستره بستر شش / تا نارنت کاماند خوز و جوش
گفت آن سایل دراز نیا جه / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی باشد طول / پس ستون فرض باشد ای سایل
گفت جو جی زد ز ای خواجه من / حامد من کشیده باشد اینجا
بر خشنودی حق پیش رو دست / کان به مقدار کراهت اند دست
دست زن در کرد و در شلوار زد / گیر او بر دست زن آسیب کرد
لخته زد نخست از آن دجال زن / گفت واعظ بر دلش زد کوه من
گفت بی بر دل تو زد بر دست / وای اگر بر دل زدی ای بی‌خرد
بر دل آن ساحران زد آن دمی / شد عصا و دست ایشان ای کی
کرد پیر کاو در ها بی‌تو عصا / پیش رنجد کاو در دنیا
لغزه لا زیر بر کردون رسید / همین پیر که جان زنان کند بید
عاجد انستیم ما این پیش ایم / از ورای پیش بیزدان میزنم
ای حکک آن اکه دات خود / اندر امن سر هدی قهری لباست
کودکی را اگر بدی جو در دو مرد / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جو رز و موی آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
ور مجوب او خود کو کست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
کر بریش و خایه مردی کی کنی / هر زبیر ادیش می باشد بسی
پیشوای بد نبود آن پیشتاب / می برد اصحاب را بر قتاب
در سیاه کرده که من سایه نم / سابقی لیکن سوی در دو عم
همین روشن بکرین و ترک کن / ترک این با دمن و سوش کن
تا شوی چون بوی کل با عاشقان / پیشوا در همه‌ای کلستان

فرمودن شاه بایاز را بازی دیگر که شرح

جیست بوی کل دم عقل خرد / شد فنا و وز زهی ملک ابد
جارق و پرستی آشکارا کو بتابد که بدو دنیا فتح / پیش جارق چیست جندی بنیاد
سر ترا بر پرستی و جارقت / ای ایاز از تو غلامی ورقت
عزت از پستی سوی کردون شتافت / تا بیرشد سنقر و بیک رقت
بندگی را چون تو ادنی زمه / هر من آن باشد که اندر خرد
کاخر از ایمان او حسرت برد / حسرت آزادگان شد بندگی
بود کبری در میان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
گفتش خسلمان شقی و شنیع / عون آن تا پای صد فاخت سر دری
گر چه باشد گر تو ایمان آوری / تا نیاید بر تو ایمان آن

زیر اشد مارا هم قوت برک / غیر او را زهر او در دست مرگ
صورت هر نقش و محسنی / هست این را دوزخ آنرا جنتی
پس چه جسام است با تصور / واندرو قوت هم لا تصور
دانکه هر جسمی چو کاسه کونه ها / اندر دهم قوت و هم دلسوزه
کی رسد اندر دهان رعد / طاقش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جای یوسف / زان پذیرد مجزوه هذا ذوق
باز اخراز از زهر آب بود / کاندر ایشان خشم کینه میفزود
باز از وی مرز لیخا را شکر / میکشد از عشق او بی‌پی در
خیز ایجز بود مر یعقوب را / بو ذاز یوسف عزا آن خوبرا
کونه کونه شربت و کونه یکی / تا ماند دری نیست شکی
باده از نیست و کونه زین جهان / پس عیان اندیده نا محرمان
یا الاهی سکرت ابصار ما / فاعف عنا ثقلت اوزارنا
کونه بیند ابا ده روی پس نان / لیک بر جسم او بود او جان
یا خفی قد عدلت فوق یوز المرتقین / قد علیت فوق یوز المرتقین
انت سکر شد اسرار ما / انت غیر منجز اسرار ما
یا خفی الذات محسوس الصفا / انت کالاعاد و نحن کالانجا
انت کالارتج و نحن کالاجار / تحتنا الریح و هبراء الجبار
تو بهار ما جو باغ سبز و نقش / او نهان و آشکار اجنبش
تو جو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو جو عقلی و ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دی خوش شادیست / که گواه و ذو الجلال سرمدیست
گر دمش سنگ آسیا و اضطرار / شد آمد بر وجود جو آب
ای برون از وهم قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بند بر سکیند ز تصویر خوشت / هر دمی کویم که جانم مفرشت
تا نشیند جرم من از پیرهنت / جارحت دوزم هم دامنت
همچو آن جو بان که میگفتی خدا / پیش جو بان و بجز او نیا
کس نبود نش در هوا و حسن خفت / لیک بد بود از تو کپ کفت
عشق او خرگاه بر کردون زده / جان سگ حرف کا آن جو بان شده
جو که بحر عشق بر زان بحر نوش / بر دل و روز تو ابر کوش زده
واعظی بد بس کزیده در بیان / رفت جرجی جا در رو بند ساخت

حکایت جرجی

در میان آن زمان شد ناشناخت / سایلی پرسید و اعظ را ز آن
زیر منبر جمع مردان و زنان / موی یا جامه هست شان نماز

گفت این ایمان اگر میگوید / نگذارد تیغ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آید کو شبهای طال
گر چه در ایمان و دین نا موقنم / لیک در ایمان کان زجد بر تنم
دارم ایمان کان زجد بر تنم / بس لطیف با فروغ و با پرنت
مؤمن ایمان ادیم در نهان / گر چه مهر هست محکم بر دهان
باز ایمان کز خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میش سوی ایمان بود / چون شمار او بذ آن فاش شود
زانکه با می بیند و معنش نی / چون چاپا بر امتحان کفتی
عشق او زاده ایمان بشر / چون بر ایمان شما او بنگرد
این حکایت یاد کیر ای نامور / صورتش بگذار و معنی را بهش
یک مؤذن داشت بس آواز بلند / در میان کاروانستان بانگ زد
خواجه‌ای بر کاروان کرد جام / در صداع آن مؤذن خاص عام
کو دکان ترسان از دو جامه خواب / مرد و زن زاد از او اندر عذاب
بیخ کشتند مر تو زیع را / بهر دفع زحمت تصدیع را
بس طلب کرد ند او را در زمان / بجهاد او تند و کفتند ای فلان
زاد راه جمله آسودیم ما / بس از آن کردی شب و روز ای
چون رسید از تو بیک ره و تبی / خواب رفت از کاروان هم مؤذنی
بهر آسایش زبان کو تا مکن / در عوض مان همی خواهی کن
کاندر مسجد بکلبه نه دو سه / آنچه بستد شد روان با قافله
شب همی کرد اهل کاروان / منزل اندر موضع کاروانستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کاروانستان بانگ زد
خفتگان کشتند مر او را عذاب / کر شود جنگ جدا و دراز
او بتنها کرد و بی اخراز / کفت در کاروانستان بانگ زد
خلق جانب شد ز فتنه عامه / خود نیامد کافری با جامه
صحن خواب او یکی جامه لطیف / هدیه آورد و نیامد خوش الیف
پس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
زشت او را بانگ او راحت بود / کفت کاوازش نمی‌آید اندر
دختری بودم لطیف و پارسا / آرزوی بود او را او مینی
هیچ این سودا نمی‌رفت سرش / بنده با میداد چندین کارش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود آن غم او چو عود
در عذاب درد و اکنجو بدم / کر بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / گفت هم آمد آن دو جادو رنگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
یادش نماند یک سخن از ذکر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون لقب شنید رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
بار رستم من ز تشویش و عذاب / دیش خوش خوش خوردن بی قند و آب
ما حرام این بود از دو اندر دو / هدیه آوردم بیکدیگر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این بد بیکیر / که مرا کشتی بمحبر دست گیر
ای بامن کردی از احسان و مهر / بنده تو گشته ام من مستمر
گر بمال و تو اگر دی من ذوی / من دهاتست ابر اندر کدوی
هست ایمان شما رزق و مجان / راه زن همچو که آن بانگ خان
لیک ایمان و صدق باید رسید / خنده حرمت بمال و جان رسید
همچو آن زن که جماع خر جهید / گفت آوه چیست آن فی فرید
گر جماع اینست کو گردند این / پس کشی می رسیدن این شوهران
داد جمله از ایمان باز زید / آخر نیارد چنین شیر فرید
فطرت زایاش در بحر اردو / بحر اندر جنگ اش عود شود
همچو آتش فتنه در چشمها / اندران فتنه شود چشم قفا
چون خیالی در دل شه ماجرا / گرد اندر جنگ صنعان را جهاد
چون خیالی در دل شب سیاه / یک ستاره در مجره رو نمود
تا قاشد کوه کبر و جهود / گرد اندر جنگ صحابه را جهاد
انکه ایمان یافت شد اندر امان / کفر جای باقیان شد در کمان
کز صرف اولین باری یا ما / یا مسلمان و یا یخی شاند
این بجلی آب دوش کرد نیست / این شلها کز و فتنه نوزنست
فتنه نبود جز ز تیر مختصم / در نبود شارق لا یقسم
کشتن فتنه مرادی و آن خیلی / هجوم دریا این دم کفی
آفتاب تیر ایمان شیخ / کز نهایند زنوق جای شیخ
جذبه سنی کج کیر و تاریا / جذبها لا قلد کرد اختیار
آن یکی جان داد از دور کید / آن یکی جان داد از خاک عقیم
ای عجب اینست ای مبتلا / کز جاهلم اندرین مشکل هو
کز وی اینست ای جوانمردت / بر شده از نور او هست آسمان

حکایت آن زن که شوهر را گفت که گوشت اگر به خورد

ای شیخ این دو کدام نیست / هر دو مختصر بود اندر تن زنان
بود مردی که هفتاد او را زنی / سخت طناز بلند و روزنی
هر چه آمد در تاک کاش زن / هر دو آمد گفت ما صواب
پیر مهمان گوشت آورد و آن میل / سوی خانه با دو صد جد طویل
زن بخورد من شراب با کباب / گوشت دیگر خرگه با تو را
هر دو گفتند گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این که بود آن گوشت / پس یکیش مرد کای محال زن
گفت ای ابلک تا زود را بیا / گر به دامن بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود که بر نیم من / در بود این گوشت بجا که بر تو
گوشت زن بخش بد افزون نکیسم / هست که بیش هم ای سیر
این اگر گوشت است پس آن گوشت کیست / این نه کار تست نه هم کار من
بایزید او این بود آن مدح جست / و روی آن رد حسن تقدیر کیست
حیرت الله حیرت ای یار من / ای عقاب این کرد دان با گرد دست
مرد او باشند یک این مدح و آن که بود خنی / دانه باشد اصل و آن که بود خنی
حلک این اصد او را با هم بست / راست شنیدن مرد او اسباب جهان
رد ع پی غایت کار کرد / قالب بیجان فرسوده بود مرد
قالب بیجان و این جان در دمن / آب او خاک را بوم زنی
خاک را بر سر زنی نرسکند / آب ابر هر زنی در شکند
گر تو نخواهی که سر را بشکنی / گشت حاصل زیانه و ذوالحاج
چون شکستی سر رود آتش اهل / خاک سوی خاک آمد روز وصل
خلقی که بود خوار از دو اح / یا کجا گرد یا که منبع حق
باشد انکه از دو حالت دگر / ناسمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماذی اذن / گر چه یا برف یخ شنیدی
از بی بر داشتی امید ا / آب کشتی پی غرق و پی کرد
کز لطف از باد نیکشتی زنده / بس شنیدی درمان جان مرد
هر دمی از قدرتش بنگخت / آن یخ نفرت در خود مانده
لا مساسی با درختان خوانده / لیس ایلیس یوانف جب
عیلی الشیخ تس قبضه / نیست مانع زو شود تا زیر جگر
لیک شیخ و ملک سلطان حصر / ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست بر بر چی عنکبوتش اسند / هر دو کار اگر پسند ذاتست
هر حضار اگر گزیند صفوتست

حکایت آن امیر که غلام او سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد بدو سبو را بشکست

بود امیری خوشدلی خوارزه / کنف بخشود هر بچاره
مشفق مسکین نوازی عادلی / خوبرویی زد بخش بس الادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و راد دان و دوست عین
دور بینی بود ایام مسیح / فضل و لاوه کم آزاد و مسیح

هست جهان نیاکان سپهی / هم امیر کاخیل و خوش شاهی
باز دیدی با سلطان عظم حال / باده بود آن وقت تا دون حال
باز شان کرد و گفت ای غلام / رو سبو آور بیا پر کن مدام
آن فلان را بر کن ارد فرخ جهان / تا ز خاص عام یابد جان خلاص
بر چه زان جان را بر آن کند / که هزاران جره و جان کنند
نور ایمانی مایه جهانیست / اعجان کاندر غنا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / کاسیه کرده از بر دون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دفع آلود شد
کج خو کو هر کی میان خاک باست / گنجها پوسته در ویرانه است
کج آدم چون بویرانه بود مین / گشت طین جسم بنده این
او نظر میکرد در طین است / جان همی گفتش که طینم شد نیست
دو سبو بستند ظالم و خوش دو دو / در زمان در دیره اهبا بان رسند
زد بدا و باده چون زد خرید / سنگ آمد در حوض کو مرغ پرید
باده کان بر سر شاهان جهند / تاج بر تارک ساقی نهند
فقها و شورا انگیختند / بنده کان و خسروان آمیختند
استخوان ظرف جاجان شده / لحمه خوشه آرزمان یکسان شده
وقت مستی همچو جان آمد تند / چون هر یک گشت با جان ریز نیست
نیست زرتی کاندر ابا طوق نیست / ما چنین باده می خوردان غلام
سوی قصر آن امیر نیک نام / پیش آمد از ادبی غرم چیده
خشک مغزی در بیابی چیده / تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غیر خدا پرداخته / کو شمال محنت پی زمیار
دا اعنا بر دا اعنا چند من ذرار / دیده بر ساعت و دش در اجتهاد
روز و شب جنبنده او چه جهاد / روز و شب خاک حزن آمیخته
هر دو طشتش غم شب بگریخته / گفت زاهد در سبو ما چیست آن
گفت باده گفت آن گیت آن / گفت آن آن فلان میر اجل
گفت طالب احسن تا شد حل / طالب یزدان و انگه بعض و خوش
باده شیطان و انگه هم پیش / هوش تری پی حق بر تر است
هر شما پی باده بدان پیش و پست

حکایت صیاد و دلق که سخت دراز بود و بر آدمش

ای چو مرغی گشت صید دام مکر / تا پیشند که پیش تو مقام مکر
آن صیاد دلق خوش الهام بود / ملاوزان تاج شیخ اسلام بود
شیخ اسلام از برادش گفته / صیاد دلق در دام
تاج شیخ اسلام داد الملک حق / بود که قدمت که کوچک چو فرخ

گرد حاصل بود و فی دو دو تو / آن صیا اندر ظرافت بر زدن
او بسی گوشه صیادی بدانه / بود شیخ اسلام را صد گرد نامه
زین برادر عار و تکش آمد ای / آن صیا هم اعطنی باد بدی
روز محفل اندر آمد آن صیا / بار گیر فضایل و اصفیا
گر شیخ اسلام اندر گرم ام / این برادر حسن نفس الفام
گفت او را اهل ایزی چیزه / اندکی از قدر موت هم چیزه
پس تراخه هوش کو یا خلق کو / تا خودی می ای تو دانش نظر علو
روت هم زیباست پس بیانی کن / تحفه باشد نیل بر روی حسن
در تو روزی کی در اندای عدو / تا تو هستی و ظلمت شوی
سایه در روز است حسن قاعده / در شب بری تو سایه جوشنده
کی حلال آمد بی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / جشمشان بر راه و بر منزل بود
در حسن راه و جانان محرف / ای قلاوز حرز با صد کشوف
خاک در جسم قلاوز زنی / کار و از ابلک گره کنی
نان جو حقا حرامت و نفوس / نفس او در حسن نان سبوس
دحش را و خزاه خوار دار / دار را هم منه بر دار دار
دزد را آمد دست بر بند / از بر بدن حاجز بیشتر بند
گر نبیدی دست و دست است / گر تو باش سگی یا سگ است
تو چه و را بیا دی ای شکر / بر که کسو زهر خنده خاک خور
زود بیرون بر سبک شکست / او سوا اهل و زنا بر خوش
رفت پیش کشش با کیو / رفتن امیر خشم آلود بر ای کو شمال زاهد
با جرا کشف کل بیکل پیش او / میر چون آتش شد بر طرب
گفت و بنما خانه زاهد کجاست / آن بدین کو در گران کوه بر شرش
آن سر پا و آتش ماه و شش / او چه دانم امر معروف نیکی
طالب معروفیت و تهور کی / تا بدین سماوس خود را جا کند
تا بجزی خرکشش پیدا کند / او نداند خود هنر الا آن
کو تسلسل میکند دالا آن / او کسر دیوانه است و فرشته
دار بی دیوانه گیر کاه / تا که شیطان از سرش بر رود
پی لات خرنبکان خر خوش / میر بیرون جست و دهوی است
نیم شب آمد بر ایم مست / خواست کشتن هر زاهد تخشم
دو زاهد گشت پنهان بر شم / دو زاهد می شنیدند از برون
زیر شم آن رسن تابان کنان / کشف در واکش نشی او
آینه باید که را رای کرد / روی باید آینه دار آهی
نات کو به روی زشت خوش نیا

شاه با ملک همی خوش باختی / حکایت مات کردن ملک سید شاه مات کردش رود شه شاه باختی

گفت شه شه وان شه کین آورش / یک یک از صفوف خود بر شه کش

دست دیگر با خش زخود بیرون / او جان از زان کرد و از زیر

بر جهید آن ملک بر پیل گرفت / شش بند بر خود فکند از زیر شست

گفت شه شه شاه ای شاه بر کن / کی توان حق گفت جز زیر غلاف

ای تو مات من ز زخم ساه مات / هزیم شه شد زیر و تهمات

خلق بیرون جست هر جا جست راست / گاه ای مقدم رفت عقوبت

زهد و پرهیز صفوف صفوف آمدند / وندران زیر کش کسانی شاه

یا نبود آن کار او را خود کار / یا نیاید وقت باد اش او قدر

مرد را دو مصیبت این بس است / گر دین و دادی بر خون پیکس است

نی یکی کمال کو را غم خورد / نیش عقلی کو کجی پی برد

ساعتی او با خدا اندر خطاب / که نصیبم رخ آمد زین عذاب

هر که محبوست اندر بود تنگ / گرچه در زهرست باشد خود بنگ

زاهد از اندر خلاص الکشاد / تیغ استرت شاید هیچ داد

مصطفی را هجر چون بنداختی / انداختش مصطفی علیه خود از اذکره حری از وحشت

تا بکلی جبرش همین کلی / دیر نوش و تلاطم بحر اشتیاق

مصطفی ساکن شدی زاندر خلی / باز بجان آوردندی بی خلی

باز خود پند آمدی آن جبرئیل / گر مکن این ای تو شاه پیل

بر هر محنت جو خود را میکشد / اصل محنتهاست آن جوش کشد

ای خنک آنکه فدا کرد تن / بر آن کار و فدای آن شدن

گستنی اندر فرو پی با شوق / گر نه شایق ماند از بی شوق

عفو کن ای میر بر بختی او / در مکر در روز بد بختی او

تو ز غفلت بس سو بسکسته / بر امید عفو دل در بسته

میرگفت ای کیست کو سگی زند / جواب گفتن امیر شیعه از گرشتی

چون گذر سازد زکیم میر من / چرا کرد و سبوی یکی با / چرا گشت دین باب

بنده ما را جز آزرده دل / کرد ما را پس همانی جهل / کار کرد

لیک جان اندت مالوکی بزد / گیرم او چون مرغ بر بالا پرد

گو رود در سنگ سخت از گوشم / از دل سنگش کنون پیرون کشم

با همه سارس با ما تیر هم / داد او صد جو این دم هم

آن شفیعان از دم و بهمایان / دم با دست و پا

گای امیر از تو نیامد کین کشی / ولابه کردن شفیعا / ن و مصاحبان زاهد

باده مر بایه ز لطف تو برد / طلب آب از لطف تو حسرت برد

هر ترا ای بنده این قدر حسد / جمله هستند از بود تو حسد

ای جانم تو ز هر راه الفضی / ای کدایی رنگ گلگونها

گر مکن این ای تو شاه پیل / محنتی می بود تا نشست جیب

اصل محنتهاست آن جوش کشد / از فدایی مرد ما را خیر هست

بر آن کار و فدای آن شدن / او فدای آن طریق و آن هست

گر نه شایق ماند از بی شوق / یا کرامی ارحم اهل الهوی

در مکر در روز بد بختی او / تا ز حرمت هم خدا عفو کند

بر امید عفو دل در بسته / عفو کن تا عفو یابی در جزا

چون گذر سازد زکیم میر من / چرا کرد و سبوی یکی با / چرا گشت دین باب

بنده ما را جز آزرده دل / کرد ما را پس همانی جهل / کار کرد

لیک جان اندت مالوکی بزد / گیرم او چون مرغ بر بالا پرد

گو رود در سنگ سخت از گوشم / از دل سنگش کنون پیرون کشم

با همه سارس با ما تیر هم / داد او صد جو این دم هم

آن شفیعان از دم و بهمایان / دم با دست و پا

گای امیر از تو نیامد کین کشی / ولابه کردن شفیعا / ن و مصاحبان زاهد

باده مر بایه ز لطف تو برد / طلب آب از لطف تو حسرت برد

هر ترا ای بنده این قدر حسد / جمله هستند از بود تو حسد

ای جانم تو ز هر راه الفضی / ای کدایی رنگ گلگونها

ای عمه دریا چه جو ای کرد غم / دی ز هستی چه میجوی عدم

تو خوش خوش ای دکان و کان / تو جو از جو منت باد کشی

جو بر انسان و جو جو او اخر / جمله فوج و دیا بلند او اخر

خدمت جو جا هستی مفترض / جو دی چون بنده خواهد او اخر

بحر هستی در نهان شد / در سه کرتی عالمی پنهان شد

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از غمزه شد جام خواه

گفت بی نی من حریف آنم / بازجواب گفتن امیر ایشان

من بذوق این خوشی قانعم / گر ز می کردم بهر سو همچو سپند

همچو شاخ هند کردن جنبش / راست / آن همه از مه خوف و امید

انبیا زان زمین خوشی بیرون / که همی کردم بسا رو کرد بیش

هر کرا نور حقیقی رو نمود / آنکه خو کرد است با شادی

وانکه باشد خفته اندر کلستان / میل گلخن چون کند چون لهان

سیر خوف هیچ محبوب حسب / صبر مکند هیچ رنجور از طبیب

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / تفسیر این آیت والدار الآخرة لهی الحیوان

در جهان مردمان آرام هست / کین علف جنات الخاص هست

جای روح پاک علیین بود / گرم باشد کش و طی مرکبش بود

هر که عدل و عرش تو دو دست / پیش او چارج خونی عاد است

ای که در پیش رویت لاله زار / طوق اعطیناک آویزت

جان جنبیدن خویش تو / جان جنبیدن خویش تو

وقت جنبیدن خویش تو / وقت جنبیدن خویش تو

وان دگر باشی بکلی رو نیس / وان دگر کریا ابد قرن ازل

صبح غمی مرد را غایم نماند / کز امان هم شد کز آن نماند

شد بر هند جان جان افزای / حرش

برپرید از جا بر ایوان جا / شوی آمیزش اجزای خاک

همچو ارواح تکون آرد بجنبد / خویش اسرار خاص تهاش راند

بر رفت کرد او را بازرانه / گرچه باشد اهل دریا بازرانه

زانکه اندر انتظار آن لقاست / نیست او از لقاء آن ذلیل

مصطفی گوید که دنیا نفسه

چون نداند از قوت زرد / گو دگر از تاج چو بهر هست / کو نه خاج جنس انبیا / کز گناه ریزند اندر دیر ما

زان جهان ما را جو دو زرد شست / همچنان پر ای خوش نشسته جان / ان یکی خوش نشسته جان / وان دگر خوش جو در بر آسمان

گوش خاص را سخن را نصیب کن / گوش جان جان ز اسرار کن / آب دانش کرد و بیان یا جلیس / وان دگر یا جنس بکلی رو نیس

چشم خاص ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر / پای خار با صف صبح و صاف / پای معنی فوق گردون در طواف

خود جو خود را بشم خوش / این دو دن وقت آن بیرون جنس / این که دور وقت باشد تا اجل / وان دگر یا ابد قرن ازل

مست یکنامش ولی دو دستین / مست یکنامش امام الثقلین / خلوت جلوه و لازم نماند / صبح غمی مرد را غایم نماند

قرص خرشید است خلق آسمان / گی جاب آب و شب بگذاز آن / علت پیر شد هجران نماند / کز امان هم شد کز آن نماند

چون الف استقامت شد بجیش / اوند ارد هیچ از اوصاف خوش / گشت فرد از کسوت فرد خویش / شد بر هند جان جان افزای

چون ربند رفت چون ماه و / شاهش از اوصاف قاهی جا کرد / خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از جا بر ایوان جا

کشت / از بن طشت آمد او با لای طشت / که درین طشت او جو بود او / شوی آمیزش اجزای خاک

انجمن باشد جو در دی صاف / دور نه او در اصل پس پر خسته بود / چون خطاب اعطوا انکیخته / همچو ارواح تکون آرد بجنبد

یار نه خوش پر و بالش بسته / از عنا پی شد معلق هم جان / سر نگون آن شد که از هر دو / خویش اسرار خاص تهاش راند

بود با روت از عایک آسمان / کرد استغنا و از دریا برید / بر جگر آبش یکی قطره نماند / بر رفت کرد او را بازرانه

آن سپید خود اجر بر از آب / آنچه از دریا مبارک سا هنی / امه الله کرد دریا بار کرد / گرچه باشد اهل دریا بازرانه

رحمتی پی هنی پی حسد میتی / تا که آنچه لطف بخشایش کریم / سرخ کرد روی زرد او کو / زردی تو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر دهی کان لاست / بهر آن آمد که جاهست / گر طمع ما ز کند زرد و ذلیل / نیست او از لقاء آن ذلیل

چون به چند روی نه دو پی تم / خیره گردد عقل چاهی بر هم / چون ز هستی تو در انوار هم / مصطفی گوید که دنیا نفسه

از پی سایه لطیف و خالصت / آن شب سایه خزا بالیست / عاشقان مریان همی خواندش / پیش صفیان چه جا بر بیان
روزه داران را بود پروای خوان / نیک بیش چه ابا چه دیگران / این حق از حقه اندازه ایش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دکر بار استدعای شاه ایاز را که تاویل خود بگوید و مشکل منکر آن را حل کند آخر

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی را بنی سوی / تنگ بر احوال درس خویش / هین حکایت کن از آن احوال خویش
حال باطن کرنی آید بحث / حال ظاهر کرنیست در حق و حدیث / گر ز ظاهر تا بخلوتها مات / گشت بر جان تو شتر از سکر بات
زان بیان اگر کرده دهد یاد / تلخی دریا بمه شیرین شود / صد هزار احوال آمدم خنی / باز سوی پیش فتنه ای امین
حال هر روزی جدی ماند / همچو اندر روش کرنیغ نی / شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز از دیگر اثر

تمثیل آوردن به مهمان خانه و حال آن

هست مهمان خانه این کل جوان / هر صباحی ضیف آید نو آن
هین بگو که ماند اینه کردم / کم نگشتی باز تو در عدم / هر چه آید از جهان غیب من / در دلت ضیف او را دار و هین

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که بار ان گرفت و مهمان در خانه ما ماند

آن یکی را ناگهان آمد قلق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را که اصحاب فرو / آن شب اندر کوی ایشان مرد و
مرد خود را گفت سامان خن / کاین زن خاتون در جامه خواب / بستر ما اکنون سوی در / بر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خفته کنم سامان کنم / سمع و طاعت ای دو چشم و دو شم / هر دو بستر گستریدند و زن / سوی خفته سوی کرد اخاطین
ماند مهمان عزیز و سوز شش / مثل جانان از خشک و ترش / در سر گفتند مرد و مشجب / سر کند تست نیک بد تا شب
بعد از آن مهمان ز خواب اندر سحر / شد در آن بستر که بد آن سوی / شوهر او را نخست بند چیزی بگفت / که ترا آن سوست ای خان خفت
که برای خواب تنهایی بر الکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام / آن قرار دیگر زنان او دو / گفت میدل و آن عرف مهمان خود
آن شب ناسخت باران در گرفت / کز ضعیفی از شان آمد گفت / تن بیاد بر کنان اکه شوی / شوی در خفت و دان آن شوی

رفت عریان در طاف اندم در دی / داد مهمان را بر عنب چند بوس / گفت میترسیدم ای مرد گان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را اگر باران نشاند / بر تو چون سایبان سنگی ماند / اندرین باران و گل او کی رود / تلخی دریا بمه شیرین شود
زود مهمان حست گفت ای زن / بهل / موزه دادم خرم ندادم من گل / من روان گشتم تمام ای فرباد / در سفر یکدم جدا از روح شاد
یک زن ترا جانب میدان رود / کین خوشی اندر سفر و زن شود / زن پشیمان شد از آن کی بیرون / چون رسید و رفت آن مهمان فرو
زن بسی کشتن که آخر ای امیر / گر ز احی گردم از طبعت مگیر / سجده زاری زن سوی نداشت / رفت ایشان را در این حرمت گذاشت
جامه ازرق کرد بر تن مرد و زن / سور تنش دیدند شمع پی کنن / میشدند و حوا از نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب کرد
کرد مهمان خانه خانه پرسش / از غم و از فحش این ماجرا / مرد و زن پرده و از راه نهان / هر زمان کمتی خیال میهمان
کی مرا بیار حضر صدق کنج جود / میشناسم لیک روزی تا نمود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو

هر دمی فکری چو مهمان خوش نیست / بیت اندر سینه ات هر روز نیز / فکر را ای جان بجای محکم آن / زان فکر از تحقیق او دور جان
فکر غم کرا شادی میزند / کی رسازی های شادی میکند / خانه می روبد ز شادی او نخیم / تا در آید شادی تو از اصل خیم
مینشاند بر کرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل / میکند تیغ سرد کند را / تا خزاند ذوق تو اندر ماورا
فکر کند تیغ کز پوسیده را / تا مدد تیغ و پوشیده را / غم ز دل هر چه بروند یا برد / در عوض حق که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش شد یقین / که بود غم بنده آمال یقین / گر رسش روی بیارد از برق / ز رسوبند از تبسمهای حق
سعد و نحس اندر دولت مهمان شود / چون ستاره خانه میرفتو / آن زمان که او مهم مرج تست / باش بجون خاص سرین و جست
تا که با مرجون شود او متصل / سنگ گوید بر تو آن سلطان دل / هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا و حش بود با حق خدا
تا جو او کرد بلای سخت رد / پیش حق گوید بصد زور و سگراد / گر بحث با حق محبوب کش / رو بگو ایوب یکلحظه رسش
او دو خاو خبث علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا / فکر در سینه در ایمان نو به نو / چند حد آن حق او تو باز رو

ای ایاز خاتمی من سره / لاغری ای اهل من بسره / رست او در غنی لشکر ما ازی / لا تعجب حسره ای ان محی
آن ضمیر و روز ترش را پاس دار / آن ترش را چون سکر شیرین شمار / ابر را گر هست ظاهر رو ترش / خلش آن دان هست ابر و دو کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / باترش تو روز ترش کم ز خان / بو که آن کو هر هست ابر دو / جهد کن تا از تو او را هنی
و رنباشد کو هر و نبود غنی / عادت شیرین خود از زن کنی / جاها دیگر سود دارد عادت / تا کهان روزی بر بد حاجت
فکر یک کز شادیت ماخ شود / آن با مرد حکمت صانع بود / تو خوان در جا رو افکن ای جان / بو که غنی باشد و صاحب قران
تو مگو نیست او را اصل کیر / تا زنی پیوسته بر صفو و نیر / ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو بر اصل باشد منتظر
زهر آن اند اصطبار اندر حشیش / دایما در هر که با می زان لوش / اصل دان آن را که کین در کند / باز ده ایم ز هر که اشتهار

نواختن سلطان ایاز را در مجمع

ای ایاز بر نیاز صدق کیش / صدق تو از هجر و از کوه شیش
ای بوقت شهوت عیار شد / که رود نقل چو تو مکاه و دان / ای بوقت خشم و کینه صبر هات / ست کرده در قرار و دبات
مردی این مردیست و پیش کر / ورنه بودی شاه مردان کی کرخر / حق کر اخذ اندت در آن حال / کی بود این حسم الا بی مجال
روح جبرانه اجه قدرت ای مند / آخر از بازار تصابان کند / صد هزاران سر نهاده و سکم / از زشان از دمه و ارب کم
رسی باشد که از جولان کیر / وصیت هذه دختر را که خود آن کناه دار / عقال و مدی شود شهوت بدر
خواجه بود دست او را دختری / زهره خدی دید ریش سمین بر / گشت مالخ داد و نشود دختر را / شو بنو از اندر کفارت کفر را
خیزه چون در آشنا سد / که جنگ ای تلف گشت هلاک / چون ضرورت بود دختر را بداد / او سا کفوی ز تخلیف صاد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش بر بیرکن حامل شو / کز ضرورت بود عقد این کند / این عزیز اینجا ز دو دفا
ناکهان یکمد کند ترک محو / بو تو طفل و جا ند مطلقه / گفت دختر ای پدر حرمت مکن / هست پنجت دلبند و مفتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن مند / دختر خود را بدو می چند / حامله شد ناکهان دختر از او / چون بدان آن هر دو حیران خاتون

کز اجدی خاتمی من سره / لاغری ای اهل من بسره / رست او در غنی لشکر ما ازی / لا تعجب حسره ای ان محی
آن ضمیر و روز ترش را پاس دار / آن ترش را چون سکر شیرین شمار / ابر را گر هست ظاهر رو ترش / خلش آن دان هست ابر و دو کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / باترش تو روز ترش کم ز خان / بو که آن کو هر هست ابر دو / جهد کن تا از تو او را هنی
و رنباشد کو هر و نبود غنی / عادت شیرین خود از زن کنی / جاها دیگر سود دارد عادت / تا کهان روزی بر بد حاجت
فکر یک کز شادیت ماخ شود / آن با مرد حکمت صانع بود / تو خوان در جا رو افکن ای جان / بو که غنی باشد و صاحب قران
تو مگو نیست او را اصل کیر / تا زنی پیوسته بر صفو و نیر / ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو بر اصل باشد منتظر
زهر آن اند اصطبار اندر حشیش / دایما در هر که با می زان لوش / اصل دان آن را که کین در کند / باز ده ایم ز هر که اشتهار

نواختن سلطان ایاز را در مجمع

ای ایاز بر نیاز صدق کیش / صدق تو از هجر و از کوه شیش
ای بوقت شهوت عیار شد / که رود نقل چو تو مکاه و دان / ای بوقت خشم و کینه صبر هات / ست کرده در قرار و دبات
مردی این مردیست و پیش کر / ورنه بودی شاه مردان کی کرخر / حق کر اخذ اندت در آن حال / کی بود این حسم الا بی مجال
روح جبرانه اجه قدرت ای مند / آخر از بازار تصابان کند / صد هزاران سر نهاده و سکم / از زشان از دمه و ارب کم
رسی باشد که از جولان کیر / وصیت هذه دختر را که خود آن کناه دار / عقال و مدی شود شهوت بدر
خواجه بود دست او را دختری / زهره خدی دید ریش سمین بر / گشت مالخ داد و نشود دختر را / شو بنو از اندر کفارت کفر را
خیزه چون در آشنا سد / که جنگ ای تلف گشت هلاک / چون ضرورت بود دختر را بداد / او سا کفوی ز تخلیف صاد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش بر بیرکن حامل شو / کز ضرورت بود عقد این کند / این عزیز اینجا ز دو دفا
ناکهان یکمد کند ترک محو / بو تو طفل و جا ند مطلقه / گفت دختر ای پدر حرمت مکن / هست پنجت دلبند و مفتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن مند / دختر خود را بدو می چند / حامله شد ناکهان دختر از او / چون بدان آن هر دو حیران خاتون

لاله جده او را حیدید کشش / چیز ما هشت بر او کل با کشش / گشت پند آنست با چیزی / بس نکنم ز اندوه دوری کزین
این وصیتهای من خود با دو / که ز کدورت و خطر و بند من / گفت با ما چون کنم بر هیز من / آتش بنداست چشمم دور زن
بند را پر هیز از آتش کی حلاست / یا دو آتش کی خلاف و خلاست / گفت من کنم کسی او مرد / تو بشیر ای متی او مشو
در زمان حال و اتوال و خوشی / خوشش با بند که از وی در کشی / گفت چون دانم که از دل کشت / این حاست و جانیه دو دست
گفت حشیش کان وقت از لوش / بود / گفت تا حشیش کلا پیشتر / گو که کشت ای دو خم و من
تیت بر عقلی حقیری با پدار / وصف ضعیف ولی کسی صوفی ساده بود / وقت حرص و دست خم و کار زار
رفت یکی صوفی بلسک در حرا / ناکهان آمد قطاری و دغا / ماند صوفی با بنه خیره مصاف / فارسیان را اندر تا مد صاف
مشغلان خاک بر جا ماند / باز گشتند با غنایم سود جند / از خدا و اوند کای صوفی بیم / او بروی انداخت شد جیم
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / که چنان عزه خنجر کش نشد / بس بگفتند ش که آورد ایم بیم / آن یکی دارد کشش تو بگیر
سر بریدش تا تو هم غازی شوی / ماند کی خوش گشت صوفی ز دل قوی / آبرا کرد و نو صد زور و سنیت / چونکه آن بنود نیم کرد نیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در رسن چون که آرد او غزا / دیر ماند آن صوفی انجا با اسیر / قوم گفتند ای عجب بر سد فقیر
کاز نسبت دو دست ایرک نیست / بهلش و موجب خبر چیست / آمد آن یک و تلطف در حش / دید کاز راه بالای و ویش
همچو زنبا بالای ماده و آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر / دستها بسته می خایند او / از سر اسپره صوفی را کلو
کبر میخایند با دندان کلوش / صوفی اما ده بزیر و نو توش / مست بسته کبر همچون کر به / خسته کرده حلق او نی خرده
نیم کشتی کرده با دندان اسیر / ریش و برفش ز خلق آن فقیر / همچو تو زدست تش بسته / همچو آن صوفی شد ای خوش
ای شده عاجز ز تیل بیش تو / صد هزاران کو بهار پیش تو / زین قدر خرسند شد مردی از کوه / چون ردی بر حقه های کوه
غازیان کشتند کاز راه تنع / هم دران ساعت ز هیبت بی خوف / برخ صوفی زدند آب کلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب

چون بر خویش بدیدند آن قوم / بس بیرسیدند چون بنه با جرم
انه انه این چه حالت ای عزیز / بحثین پوشش کشی از چه چیز
از اسیرم کشته بسته دست / بحثین پوشش فتادی دست
گفت چون قصدش کردم خشم / طرفه درمن بنگر و آن سوی چشم
چشم ما واکرد بین او سوی من / چشم کرد انبیدو شد ما هم زنش
گردش خشمش مرا کرد نو / من ندانم گفت چون پر بود
قصه کوته کن کزان خشم بخیل / رفتم از خود ادعا دم بر جبل
قوم کشتندش به یکبار و بمرد / با حثین زنده که تو دیدی بگرد
چون بدین چشم آن امیر بسته دست / خود نگشتی کشتی تو در شکست

نصیحت کردن مبارز آن صوفی را

بس میان جمله شیران نر / که بود با میشان چون گوی
کی زنگاه طاق کرد ما ز دن / طاق طاق جامه کو با میتن
گر توانی کرد و چون آشنا / چون نه در تنگ مرد آن آشنا
بس بری پایش بخون بر خاب / بس شی پی سر کرد ارد اضعاف
زیر دست پای اسبان غزا / صد هزار غزه کشته در فنا
اینچنین بیهوشی کاز موی بیند / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
جایش است آن حمزه خوردن این / نیست حمزه خوردن پای خیال
حمزه باید خوردن صف آهنین / کار مرد از خیالی چون خیال
کار مرد از کف پی بنود فعال / گر کرد مرد از خیالی چون خیال
کار نه کانست پی مردان مرد / جای جنگ است خانه خانه شو

حکایت جناب رحمة الله علیه که بهانه غزو رفته بود سینه بر سینه و غزا با کرده براهیم شهید شدن و نومید شدن و رو به جهاد اکبر آوردن

گفت عیاضی تو ذبا آدم / تن بر بنه میشتم در پیش تیر
تا یکی تیر ای خورم من جای گیر
تیر خوردن به گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهید مقبلی
بر تنم یک جا که پی زخم نیست / این تنم از تیر چون پر و نیست
لیک مقبل یابد تیر ها / کار عشقست این نه طبل و زنها
چون شهیدی روزی یا جانم خود / رفتم اندر خلوت و در جهاد
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و دانش شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که فرا میدند پیش غزو کوش
تیغ ها طی فرا آواز داد / گوش شد شنیدم جهاد داد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در خود کردن کن گرو
گفتم ای تن خیز پی وفا / زندگی میل غزا تو از کجا

راست گوای تن کین حلت کرد / در به تن صوت اندر هاد برت
گر بگویی راست خدا رت بنا / در ریاضت بحر اقامت
تن بگفت دیدم از روزن / با فصاحت چنین دان اندر فنون
گر هزار روز اینچنین میکشی بد / جان من چون جان گبران میکشی
چون چنین است از عالم خبر / گو مرا تو میکنی بخواب خور
در غوا خیم تنگ خم از بدن / خلق بیندازی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی / تم خلق هم مری چیستی
در دو عالم تو مرای بود / در دو عالم تو چنین بیهوده
سر برون نارم خورند اندر بدن / تا در گردم که را خلوت بیع من
زنگه در خلوت مرا بخش کند / نه از برای بردی مردان کند
خیش و آرامش بلند خلوتش / جز برای حق نباشد خیش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / مرد و کار رستمست جد دست
کار آنکس نیست کو را خلوتش / بود اینک چون بخندیدت بخوش
بجان کس نیاید چون زبان / دور بودن از مصاف و در بستان
صوفی آن صوفی و این صف صف / آن رسوا کشته این کوه صف
تن صوفی باشد آن از آب جان / صوفیان بنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار چشم کل هست / حق ز غیرت عشق صد صوفی خست
زان سخن آن تنها جنبان شود / تا عصای موسوی بنهان شود
نقشها را میخورد حق صد عصا / چشم زغیرت بر کرد عصا
صوفی دیگر میان صف خورد / اندر اندیشه بار از هر مرد
با مسلمان به گاه وقت کو / وانگه با مسلمان بنزد
زخم خورده است و رخمی را که خورد / باز دیگر حمله آورد و بنرد
تا نیرزی یک خم از کرد کو / تا خود ذات است زخم اندر مصاف
حیف آمد بر خمی جان دهد / جان ز دست صدق آدم آسمان دهد

حکایت آن مجاهد که روز میان سیم هر روز یکدرم در خندق انداختی جهت ریاضت نفس

آن یکی بود شش بیت در حل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تا بی ده جان کندن دراز
نفس را زیاد کرد بی سر شبی / در دفت دنیی زار در تاب تپی
کشتیم در غرقه و بیچاره کی / بین جزای مکنی پیکار کی
بر حق پیکار کی بگذار دین / قربان کی ایلی هدی الوجین
او نکشتی علت و نفس را / هم چنین کشتی مرد را در لحا
هم چنین آن صوفی اندر صف جنگ / بازگشت به حکایت آن مجاهد در صف قتال
هر حق بگرفته بند بر تنش تنگ

بگذاند که گفتند این طالبم / ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه
این بده و رنه کنون من کشم
گفت من ملک تو خواهم مال / لیک چون کم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندر و نقش شان / گفت بنشین بر نگو او را بیان
کاغذ بر کاغذ بگو صورت است / زود بنگر شنگی ملک جانت است
جبر آن قوت ماند او دش / منعقد صدق ز صدق حرش
این کنیزک خواهم او را طالبم / بین بده و رنه هم آنوی طالبم
چون بر بنش بر گشت آن حال / داد کاغذ را و بنبود آن مثال
چون رسول آن را بگفت آن شاه / صورتی کم گیم زود این پیر
من نیم در عهد و پیمان بت / بت بر آن بت پسی او نیز
چو بگذاد و پس رسول آن بنود / گفت خشمی بر جالش آن مان
نقش بوی آسمان بر دی کنی / چون زنی جا دیوای بوی سنی
دور کرد و نها زمرج عشق دان / کز بنو دی عشق نیز دی جهان
کی جا دیی محو کشتی در بیات / کی فدای روح کشتی تا بیات
روح کی کشتی فدای آن دی / کز بنسخن جاهد شد بیری
هر یکی بر جاتر هدی جوج / کی بدی پران و جویان چون
ذره ذره عاشقان آن کمال / می ستاید هلو همچون نهال
صبح تا آشنا شب / شعبه ش میکند از زمهر جان
بهلوان که جره بنده داشته / مشوره اش تو عشق بود جب
چون خیالی دید آن خنده نواب / جست مند با آن او ز دی آب رفت
چون برفت آن خراب بیدار روز / دید کان لعبت بیدار بی بود
گفت بر صبح آ چو ذره دم دمیع / شعبه آن شعبه ده خردم دمیع
بهلوان این چون مرد نداب / خم مردی در جهان ایکی بکار
گرگ عشقش در بنده عدم لگام / نغز چیز دلا ابا بی با جام
ایش ابا بی با الخلیفه ذی الهدی / استوی هندی و جوجی و الهدی
چنین سوزان دکرم آخر بکار / مشورت کن با یکی نا دیده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب تر / در خرابی کردنا حتما دراز
بین ابدی سد رسوی خلاف سد / چون بس کم پند آن مفتون خند
آمد و در قصد جان سیل آب / تا که رو به افکند شیری بجاه
زجیی بخوره مهدومی خیال / تا در اندازد نسوه کا الجبال
هیچ کس را باز نامم مدار / کز مثال این دو منبت شرار
آتشی باید نشست ذاب جی / همچو یوسف معظم اندر زمن
کز زنخدای لطیف و قد / همچو شیران خویش را دادن
باز گشت از موصل هندیا / تا فرود آمد بیش هیچ کا

آتش غمش فروزان اجمال / گوید اندر او زمین از آسمان / قصد آن مرد کرد اندر خیمه او / عقل کرد از خلیفه خوف گو
چون ز شهوت درین وادی دهل / هست ترفیل این الخیل / صد خلیفه کشته از مکر مکس / هش جشم آتشینش آن ترس
چون برون انداخت خلوت او / در میان پای زن آن تن برهنه / چون ذکر سوی خود تیر راست / رستخیز و غلغل از لشکر خاست
بر جهید ذکرش بر سینه او چنین / ذوالفقاری مجوی آتش آلود / تازیان چون دیو دید آن حمله / هر طرف خیمه اندر هم زده
دید شیر و سیه او ای ستان / بر زده بر قلب لشکر کان / شیر بر کنده می کرد از نعره / در هوا چون برج در پاست کرد
پهلوان مردانه بود و بیحذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر / زد بشمشیر و سرش را بر فکند / زد سوی خیمه سر و شتاف
چونکه خود را او بدان جولان نمود / مرد پای او مجنون بر پای بود / با چنان شیر غلامش کشت جفت / مرد پای او بماند بر پای او بخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در طریق او بماند از مردی او / جفت شد با او چنین آن جان / مقتدی کشته عالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با محمد کر / میرسد از خویشتن جانی دگر / او نماند از طریق راه دینی / گر نباشد از غلامش ره زنی
هر کجا دو کس بهم پیوسته / جمع آید ثانی زاید یقین / لیکن اندر عشق باید آن صور / چون ندیدی آن سوی بینی آن نظر
آن شاخ از قرانات تو ذات / هین مگرد از قرینی دور و شاد / منتظر می باش آن میقات را / صدق دان الحق در میقات
کز عمل زاینده اند و در عمل / هر یکی را صورت نطق و عمل / با مکان در هم بسد زان قوت حال / گر زما غافل بماند از تو حال
مستفرد و بیجان مرد و زن / مول حوت جفت فرد گاه زن / راه گم گردد از آن هیچ دو ع / چون نگردد ما اندر بیک ع
چند روزی هم بدان بد بعد از آن / پشیمان شدن آن هم لشکر از خیانت کرده و / شد پشیمان از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بد مستیر / سوگند دادن بکبیر که خلیفه را مگوئید / کن خنده تا شد نگردد زین خبر
چون بدید او را خلیفه مست / سر بنام اقتدا و ابر هست / دید صد خنجر که در خشش بود / یکی بود خود نه ماشد شود
وصف شیر است بهر چشم و هوش / صورت آن جرم دان کی زان کوش / کرد مردی از همی دانی سوال / حق بگو با طل چیست ای نکو فعال

گوش بگرفت بگفت این باطلست / جرم جفت و نقش جاهلست / آن بنسبت با طل و چون این / نسبت اغلب تحتهای این
تا حباب ار کرد حلش مختصب / نیست مجرد از خیال آن حباب / خوف را خود خیال بیدهد / آن خیالش سوی خلق میکشد
آن خیال زود بر میساید نش / بر سبب طلعت همچنان نش / ز خیال و سخن و تصویر اوست / این که بر جفت بر یاد و دوست
موسیا کشت طی بر کرد آن / آن خیالی تاب تحقیق ندانست / این مشو غره به آنکه ما بی / مر خیال را از این ره واصلی
از خیال جرخ اسید کس / تا بجاه قلب جب این وان و بس / بر خیال حرب خیزد فکر / هیکه چون رستمان صد کرد
نقش رستم چون به جامی بود / قرن جمله فکر بر جامی بود / این خیال صبح چون بیشتر بود / خیزه بود و رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در جفت رود / بجز خلل بنت آن حق شود / زان سبب کز مست شود هم طبع جفت / کو بر یکی کرد ده گوش بجو لسم
بلکه تن مجموع آینه شود / جمله جسم و کو در سینه شود / گوش بگیرد خیال آن خیال / هست وقالا وصل آن جمال
جهد کن تا این خیال فرد شود / تا دلالا در همه گوش شود / آن خلیفه کو دل هم کجخت نیز / ریش کاوی کرد و تیغ آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی ماند تو آنرا بی کبر / ملک کاوی ماند جاوه آن / ای دلت خنده و آنرا خواب دان

حجت منکران آخرت و بیان ضعف ایشان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت / ارزشان فی کم شود گفت نیست / تخمش امیت گوید هر دی / گر بدی چیزی دگر می دیدی
هم درین عالم بدانکه ما نیست / عاقلی هرگز کند از عقل نقل / ورنه چند عاقلی احوال عشق / کم کرد ما نیکو فال عشق
گر نه چند کو دی احوال عقل / ازدل یعقوب کی شد نابدید / این سخن با پایان ندارد ذوالجلال / پیش هر محروم باشد این خیال
حسن بر صف دیده اخوان بدید / کم پیاک پیش دامن اردوست / پیش ما فرج و دگلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
جون حقیقت پیش ما نقش بدست / ان لکم دین و لی دین هم اوست / با خیان انکار کرد کن سخن / احمد اکم کو بی باکم کمن
هر کرا فرج و گلو آیین و دوست / آن خلیفه کرد رای اجتماع / رفتن آن خلیفه بر آن ماه رو برای جامع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذرا او کرد و دگر بای کرد / قصد خفت خیزه هر از رای کرد / چون میان پای آن خاتون / پس قضا آمد ره عیش بست
خشت حشت موش در گرسن سیل / خفت گیرش نهمش کلی و صد / هم آن کز نار باشد این صفیر / کر همی جنبد بشد یا از حصیر
زن جدید آن سستی اوداد / شکست / آمد اندر قهقه خندش گرفت
پادشاهی آمد مردی آن بهلوان / کو بشت او شیر الله در جهان / غالب آمد خنده زن شد در / جهد میکرد و همی شد لب فراز
سخت محتاج بد بجون نیکبان / غالب آمد خنده بر سود و زیان / هر چه اندر شیند خنده میزدند / همچو شد سیل ما کاهان فرو
گریه و خنده هم شاهی دل / هر یکی را جز خنده دان مستقل / هر یکی را جز نی مفتاح آن / ای برادر دو کف خاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زود / پس خلیفه چون مکث شد خود / زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده و گو ای پلید
در دلم زین خنده ظلمی او حاد / راستی گو هشو تو ایزد داد / در خلاف راستی مغز سیم / یا بهانه حرب آری تو بدم
من بدانم در دل من رو نشست / بایدت کشتن را بجز گشت / زود شمشیر از غلافش بر کشید / گرچه گرد شد ز خلقت در دیار
یک جرانی هست در دل دوخت / وقت ختم و حرص آید زیر طست / آن فراستیان زمان با دست / گر بگویی آنچه حق گفتست
من بدین شمشیر بوم کردنت / سود نبود خود جهانه کردنت / در بگوی راست آنرا ذات کم / حق زبان کم و شاذ ت کم
همت مصحف آن زمان بر بر نهاد / فاش کردن کیرک راز را با خلیفه از بیم زخم / خود سوگند بدان تیر و داد
زن چو جا خرخند بگفت حوال را / مرد شمشیر و اکراه خلیفه کراست بگو سبب خنده چه بود / مردی آن رسم هذا زال را
شرح آن کودک اندر راه بود / یک بیک پیش خلیفه او نمود / شیر گشتن سوی خیمه آمدن / وان دگر قایم چو شاخ گلشن
باز گفتن این ره حرص کوش / کو شنید از خشم خوش و ناخوش / راز ها را میکند حق آشکار / چون بجز اندر دست هم بد بکار
آب ابر و دانش این آفتاب / راز ها را می برد از ترا / این بهار تو بعد که زیر / هست بر ما برد جو در سخیر
در بهاران هر ها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین پیشو / بر دهد آن ره بان و از پس / تا نبینه آرد غیر مدهش

در صاحب صلح کردن گشت / من نیارم این دگر را تیر خست
باد حق مان از گناهان کی کنی / گفت آن عدم به عدما به
چون خود ولی کردن این سود است / غیر هم بود حق محمود نیست
زنبانا ظلما سهو رفت / رحم کن ای رحمهات رفت
عفو کردم تو هم از عفو کن / وز گناهان و جرم کهن
گفت اکنون ای کمتر کین سخن / باش ادب با کسی عفو مکن
با اصیبت بخت خواهم کرد من / امة الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او زرویم شرمسار / گو یکی چیز کرد نیکو صد هزار
بار با من امتحانش کرده ام / خوبتر از تو هزار بسیار دام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کردگار
پس به خود خواند آن ادب را پیش / گفت دو خود خشم تو ایشان
کرد با او یک بیاند و بسیار / گفت هستم زن کنیز کن تیر
زان سبب کیفیت رسک گفت / ماذ فرزند ادو حد از زند
ماذ فرزند ادو حد از زند / اوند خود خود حسین خود جهات
رسک طیرت می برد خون مخمور / این کنیز کیست تنی بی بود
چون کسی داد خواهم کین بیرد / بس تو الو نیست این ای عنین
گر تو جانبازی بی نوی یا سر او / بخشش با شد دادن او را خبر
عقد کرد مشتاق امیر او را سپرد / کرد خشم حرص را او خود ده
سر نزد هر تا نمش از مرد است / ترک هوا قوت شهوت است

پایان آنکه عی و قوت کریکی را قوت شهوت
خوان و بذ زیکی با کیا ست وقوت انبیا علیهم السلام
تر ان اولیا الله علیهم و لا هم یحزنون

تخمهایی که شهوتی نبود / بود او را مردی سپهر ان
ترک خشم و شهوت و حرص و آز / نیست مردی ورک سپهر ای
نری خر کو مباش اندر کش / حق همی داند الخ بکار بکش
مرد و باشم من حق بنگر د / بلا از آن زند که باشد دور د
مغفور دی این شنیدی پس آن / آن برد دوزخ بر دان و خلق
جنت الجنة نگاه دار رسید / جنت النار از هوا آمد نه دید
ای ایاز نیز دیو کش / مردی جه کم فزون مردی ش
انچه چندین هنر در آن کش کرد / لعب کودک بود پشت انبیت

توانایی همی گویی به تمام / غافل زنا هیت این هر دو نام
رب بر مرو بب کی روان / گناه دان بنده جرم و جان بود
نک انا هایم رسته از انا / از انا ای پر بلای پر فنا
آن انا ای بر توای سنگ شوی / در حق ما دولت محدوم بود
گرنه بودیت این انای کینه کش / کی ذوی برما جنین اقبال خوش
شکر گز کردار فانی نیم هم / بر سر این دار بندت حیدیم
دار عقل ما براق رحلتست / دار ملک ما عود غفلتست
این حیات خفیه دوش حیات / وان ممات خفیه در خرچاه
میناید روز نامه نامه روز / ورنه دنیا کی بنای دار غرور
این مکن تحصیل اول نیست شو / چون خود آری برار زمین
از انا ای ازل ملک شده / آن انا ای سر دکت شک زنده
زان انا ای پی لاخوش کن طلب / شد جهان او از انا ای جان
از انا چون رست کنون شد انا / آخر ینابر انای سپاه عنا
او گریزان ز انای در پیش / میدود چون دید دیبا و پس
طالب بی بی کرد طالبست / چون بمردی طالبت شد مطلب
زنده نه گردد شو شوید نه تو / طالبی چو مطلبی چو بیذ نه
اندیش بخت ار خرد ز پیش بینی / فخر از ذی راز و از دین بینی
لیک چون من لم یذق لم یدر / عقل تحیلا او حیرت فزود
کی شود کشف این معما جز انا / آن انا مکشوف بعد از فنا
مینقد این عقلها در فتح و / در محاکی و طولی اتحاد
ای انا را کشته فانی زاد تو / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مثل تو بیش / نه از حلول اتحاد مفتش
عفو کن ای عفو در صدق تو / ساقی لطف تو هم مشتق تو
من که باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سر دفن خلاصه آمرکن
من گناهم که بودم من با منت / ای گرفته جمله منها و امنت
من که آدم رحم حلم آمده / رسم نام علم حلم آمده
صد هزار ان صنع را دارم / گر زبون صنعها کردایم
من چه کردم بیت اعلا آدمی / یا کرد ایادت دهم سرخط کرم
انچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو لعله جان
ای تو پاک از جهل یعنی پاک زان / گر فرا سر بی کند بر دی پهان
هیچ کس را تو کسی کاشتی / همچو خورشیدش به روز آفتاب
چون کسم کردی اگر به کسم / صنع شو لاد ام را از کرم
چون ز رفتن من نمی شد این دهن / نه دهن خانه نبود آن من
هم دو بازش روان کردی خوش / هم ثواب بخش دو دار مستحب

هم تو بودی اول آمده دعا / هم تو باش آخر اجابت در جا
تا ز من لاف کان ساه جان / هم بند بخش کرد از جرم مان
در دو بزم سر بسر خود بسند / کرد شام دار دی هر دو مند
دوزخی بودم پر از سوز و شری / کرد دست فضل ادم گوشری
هر کرا سوزنده دوزخ در فزود / من بر دیم که بار ارجسد
کار کو نوشت که هر سوخته / کرد از ذی نوبت الفت دخته
قطره قطره از ما دی کرم / کاچه دوزخ سوخت ما نی آدم
هست دوزخ همچو سرای خزان / هست کو شرجون بهار ای خزان
هست کو نور مثال نخ صور / هست دوزخ همچو کرک کار گر
ای ز دوزخ سوخته اجسام تان / سوی کو نور میکنند اگر ام تان
چون خلقت اخلق کی بر عرش / لطف تو فرمود ای مقبول حق
لالان ادرج علیم جود تست / که شود مجموع مجد ما خفیه دست
عفو کن زین بندگان ش پرست / عفو و عفو ای عفو او بیشتر
عفو کن ای بی کسان ش پرست / همه من در دریا کی خود نازه نفس
عفو ما بر شب ازین دان بار ها / چون کبوتر سوی تو آید نها
باز شان وقت سحر تر لان کنی / تا شب تحصیل این اعوان کنی
بر زبان بار ه گردد وقت شام / میزند از خشت آن ایوان بام
بعد از ان رحمت خانه آن خوش / پس عزیها کشیده از جان
پیش تو آید که تو مقبلند / بر زمین ش تا رود صلت بکن
بانگ می آید تعالوا زان کرم / زیر خانه آن در خرمت نادم
بین پید از بند با بار دران / خوبان گشته معین مهربان
گر سوز بازا مدند این صوفیان / بر زبان بار ه گردد وقت شام
با بیای بر عنا از راه بین / بر کنار و دست خوران خانه من
صوفیان سیاحان چون ذوق خود / بدتی افتاد بر خاک مدد
پا اثر پاک از قدم با زآمده / همچو نور خورسوی قرین بلند
ای کرده مجرمان هم ای پسند / جمله سرها نا بدیو آدی رسید
بر خطا و جرم تو ذوالنف شدند / کرجمات کجتین شد شدند
رو به تو کرده خدا کنون اه کمان / ای که لطف مجرمان ذره کی
راه ده آلوده کان العجل / در فرات عفو و فیض متصل
تا که عسل آرند زان جرم در / در صف پاکان رو دند آمده باز
فرزندان صفها زاندان بر دو / سوزه کان نور نخل الصاکون
چون سخن در وصف این حاجت / تم قلم بشکست و هم کاغذ بدید
بحر را نمود ز موج اسکرا / خیره ارداشت هر کز نه
کر جلا بست برون روز انجا / نا بپیش پادشاه با جاب

گر بسکه شد بجات قوم / آنکه هست از زر و خود پرست
هستی بشان و اجبان و حال / نی زبانه نست ای شیر فعال
ای شهنشه هست تخصیص انه / عاشقون از هست تو ای خوشه
لذت تخصیص تو دون خطاب / آن کند کز باده از صد جرم شراب
چونکه مستم کرده حرم خزن / شرع هستان انیارد حد زدن
سوم هشیاران کاهم بزن / کر تو اهم کشت خواه هشیار من
هر کرا از عام تو فرد ای ولی / تا ابد رست از هش زنده
خالدین فی نار هستی هم / من مقامی فی عوام کم یم
فضل تو گویند ما را کو برو / ای شنده در دوزخ ما را فتاده
چون کمس در دوزخ ما کرد / توبه هست ای یکی کو با ذه
گرکس ان هست از تو تا نه / ای چاهی
چون تو بر هر عسل روان در سبس / کوهها چون ذره ها هست تو
نقطه پر کار و خط در دست تو
نقطه کو کرد از ان لرزان / هر کران تیمت کرد از ان
کرخدا او ذی مرا با خدا / کنیی شرح تو ای جان و جان
یک دلی دارم من آن هنگر / در خیال از تو ای دانای سر
هنگر تو خود نباشم از هم / کرد باش آمد شدن این ام
صد هزار آمال عیش منتظر / کز عدم بیرون جند با لطف سر
از تقاضای تو میکرد هم / ای بمرد بخش به پیش آن کرم
رغبت از تقاضای تو / جذبه جست هر جاره روست
خاک پیما ذی به بالا بر جهند / کشتی پی هر پا در بهند
هیش آب زندگی کس نرد / هیش آب حیوانیت درد
آب حیوان قبله جان دوستان / زاب شده سبز و خضر آن بوستان
هر کرا کشاهان عشق زنده اند / دل زجان و آب جان بر کمانده
آب عشق تو چو مار ادست داد / آب حیوان شد به پیش آب کشاد
زاب حیوان هست بر جاز / لیک آب آب حیوانی تو نیست
هر دمی هر یک دهش دادم / تا بدیدم دست بر دان کرم
همچو خشک گشت این مردمن / اعتقاد بخت کردن ای خدا
هست دریا بر دم ار کرد دست / گوش گیری آدمیش ای آب
عقل لرزان از اجل وان عشق / سنگ کرد زند زبار ان چون کمان
از محاف مثنوی این نجست / در دروغ مرج جان چون انجست
ره بیابند ار ستاره هر چو آسا / جز تقاضای هست صنع کبرا
از سموش عاقلند و از فران / آشنای کیر شاها تا بر دو / با حضرت استارهای دکسود
هر یکی در دوزخ دیو بند / هست نقطه اند از حلق کمان

هستی ترا / فوس کر از تیر دوز دیو را / بد بو آب رنج و میوه
اختران با دیو همچون عقد سب / مشتری را دو ای الاب
دوست اگر کشتی و پیشی بکند / دوست را چون نور کشتی میکند
شمس کو نوب بدره چون اسد / لعل را در خفت الحدس رسد
صورت خرچنگ کو کرد دست / هست میزان هم از پیروشوات
سینه مرج اکر خون ریزست / او ز بهن شمس تیر و لست
کر چه تاثیر بخش آمد زحل / وقت کر آید از دی در عمل
هر دو جو دی کز عدم بنود نمر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ماه هم از هر کف هم زند / زهره بنود زهره را تا هم زند
بل عطارد خانه خود کم کند / وز جنون او چو جرد اسکند
مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب خود نه چون سبد
خضر طایر را بریزد پر ز خرم / در علم سنگین شود چون هم زم
اختران نقش آبش شوند / مجمع کرند و دست نقاش شوند
در کذر زین زهره ها کاه / کو کشان این سنبله کاه
آفتاب کو سر زد الفق / لیک تلخ آمد تو این قمله و
تو عدیی ذهد و شهد و لبن / بی تکلف زهر کرد و زهر
دوست شو در خوی ما خوش / تا زهر هم شکر خوردی
زان شد فنا و در تو از هری / کرنه چه آنا تقاق فاروقیس قید
امین بحر یان فاروق / تا شوی فاروق دوران السلام

تمت المجلد الخامس بعون الملک العزیز
الفتاح والحمد لله رب العالمین و
صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
والحمد لله رب العالمین
تاریخ عرض رقیب مصحب
لسعیر فقا عاه
٨٩٠
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی در تبیان معنوی که مصباح ظلام و رمز بیت
و نیالات تنگ و ریبت باشد و این مصباح را جنس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل اشیا
قلیل است که ایشان را از بهر عمارت صورت اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند
که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان دیده کرده خدا که بر ساده
مقداریست و کارگاهی از فلک تا آن حد عمل او برسد و مجنون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در
دریای توابع آن شهر او حاکم باشد عصمنا الله من حسد و خرد و ما تحب به الحجر پس آمین یا رب العالمین

ای ایاز سام اندر بی بی — حسن می شد تیم سادی

مثنوی معنوی

کشتی زخاب جو تو طاقه — در بیان کردن حسامی ماند — پیش کش می آورد ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده بین شش سخن — کز بلوف و فر من ام بلوف — پیش کش پس رضایت میکنم — در تمام مثنوی قسم ششم
عشق را ملح و دهش کن بر نبیت — مقصد او جز که جذب بیت نیست — بو که فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گوید شود
راز خود با راز دان اجا بست — راز آنکه گوش منکر وا رست — زان بیانی که دو ذره دیگر — زان کنایات و تعریض مستتر
لیک دوست دارد تنگ کردی — با قبول دنا قبول او را جا کار — نوح نهصد سال دعوت می نمود — هم بدم انکار تو حس میزود
صبح از کفش عنان واکشید — هیچ اندر خار خاموشی خزید — کفت انا بانک صلاتی سکان — هیچ واکرد دهنده ای کاردان

با شب تهاب از فوخاری یک — ست کرد و بدید الزیر تنگ — مه فتاده نزد سنگ عو عو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خلقتی داد و قضا — در خور آن گوش در اجلا — چون بنگذارد سگ آن نمود مستم — من مهم سیران خود زاجون هیلم
چون که سرکه مرگی افزون کند — بس شکر را و جب افزونی بود — قدر سرکه لطف مجنون انگبین — گیر و دو باشد دکن اسکنجبین
انگبین کرده که کم باشد ز خل — آبدان اسکنجبین اندر عسل — قوم بر دریا گر امیر مخشید — نوح را دریا فزون میرفت صید
شد او ابد مدد از بحر جود — بس بزرگ اهل عالم میفزود — واجد کالفاقد کبود آن ولی — بلکه مدد توست آن عبد علی
خشک دریا در دو رای نبود — پیش او هیچ بها از نو نشد — خاطرین دریا که دریا همه — چون شنیدند آن جبال و بدمه
شد و انسان تیغ آن هم کل تحمل — کو ترین شد نام اعظم ما اقل — در قران این جان و آن جان — این جهان از نم میکرد و جهان
این عبارت تنگ ظرفیت — در دو خصم را با حق جنسیت — زاغ در نوحه زاغان زند — بلبل آن آواز خوش کم کند
پس خریدارت هر یک خود — اندرین بازار یعنی با شیا — نقل خارستان خزان آتش است — بر کاکل توت و دماغ سر و شست
گر بلبلی پیش ما سوا شود — خوک سگ شکر و حلوا بود — گر بلبلان این بلبل بها کنند — آجا بر آکه کردن می تنند
گرچه ماران زیر افسان میکنند — در دهن تلخان پر شان میکنند — تلخ بر کوه و کنده و بحر — می نهند از شهد ایشان شکر
زهر را هر چند زهری میکنند — زود تر تریاقشان بر میکنند — این جهان جنگ جوی کافری — ذره با ذره جو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بجیب — وان دگر سوی یمین اندر طلب — ذره با ذره دین دیگر کنون — جنگ فعلیشان بگو اندر کنون
ذره فعلی هست از فعلی نهان — زین مخالف آن مخالف را بدان — ذره ذره کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگ آنها جنگ حق شد بس — رفت از وی جنس و طبع و سکون — از چه از آن الیه الرجعی
ما به مجرور فرو رفتیم و رفت — وز نظر اصل مستر شدیم — از فروغ ماه ای ماند زغول — لاف کم زن از اصول ای پسان
جنگ با صلح ما در نوریس — نیست زما هست من الا صحیح — جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان حرب ما حرب هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود / دو عناصر در کرا حاصل شود
چار عنصر چار استون قویست / کز پریشان سقف گردون میتست
هر ستونی اشکند آن دگر / استن آب شکسته آن شرر
پس بنای علی بر اضداد بود / لاجرم کلکی شد از غرر سعد
مست احوالت تخالف یکدگر / هر یکی با هم مخالف را اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / باد گر کشتی کاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت بین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
بی نگردد خود چنین جنگ گران / پس بخشونی به جنگ دیگران
یا کزین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک نکته برد
آن جهان جز باقی و آبادیست / زانکه آن ترتیب اضداد نیست
این جهان از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نه بود جز جفا
تیغ ضد گر که از نبشت آن بی‌نصیب / که نباشد شمس خوش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصل جنگها
آن جهانست اصل این سیه‌غرقه‌ای / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از تو ابر در دریا / از جز زاید جهت این اضداد را
رنگها فرهنگ جار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد اجداد اصل
گو هر جان جوی و رای عقلها / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها پس کو اصول صلحهاست / چون نبی گفت جنگ اهل حق است
غالبست و چیره در هر دو جهان / شرح این خلقت گنجد در زبان
آب چیزی را اگر نتوان کشید / هم قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عاصی ز محو معنوی / نوحه کن در جنازهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد گه راز اجل چون واکنند / آب بیگیتی خود پیدا کنند
شاخهای تازه مرجان بین / میوه‌های رسته از آب جان بین
چون ز صوت حرف دم گلها شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گویی و حرف بوش / هر سر جان کردند خود در اشتها
نان دهند مانی ستان و نان / ساده کرده از صور گردنها
لیک معنیشان بود در مطعام / دم اتب هم تمیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید تو گویش نی نشد
در جهان روح هر منطق / سوی صوت گاه مگو مو
آمد آید در صور رو در رود / باز هم زامرش مجرد میشود
پس ز الامر و در الخلق جان / صفتی صوت مرجان را کشان
ماکب مرکب در فرمان شاه / جسم بر دکه جان در پیش گاه
چون که خواهد آب آید کو بجو / شاه گوید پیش جان را کای برو

باز جان را بخواند در علو / باز آید از مرکب گاه تو لو
بعد زین با یک خطی اندر سخن / گم کن آتش میزنش اندر کفن
تا بخندد دیگهای خورد و زود / دیگ اندر کات خورد است خود
پاک سیمای که بیستان کند / در غم حرفشان نهان کند
باز افزونش تو این بوراهوش / تا سوی اصلت مرد دیگر گوش
بو که دارد به پیغمبر اندکام / تن بپوشد از زبان دو در غام
تا نبیند ایشان ترا از اثر / ای هواشان از زمستان مرد تر
چون جا دند و فرو تن کشفها / همچنان اتمام شان از نیل حرف
چون زمین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حام الدین بزن
هین برآمد شرق سیل الله / گرم کن زان شوق این در کار را
بر قرا انجو زند آن آدمی / سیلها ریزد ز کرها بر تراب
رنگ لاشرقی و لا غربی آن / با مجم زود و شب جهت او
کو چرا چون من بخوم پی بدا / قبله کردی از تبی و غمی
نا خوشت آید مقال آن امین / در نبی کز راه آن قین
از نفی در پیش هستی کم / زان می بینی زود اشتی القیم
منکری این را که شمس کور گیر / شمس پیش تست اطلاب تر
از ستاره دیده تعریف همه / نا خوشت آید از انجم و هوا
نو دو تو تر تر باشد در زمان / ای بسا یاران که بر ذوق جان
مهر تو در جان اوست و بعد دوست / میزند بر گوش تو هر دو زاوست
بند با دو تو نه گیرد ای فلان / بند تو در ما کیرد هم بدان
جز که مطلع خاص آید بر پوست / که مقالید کمال آن اوست
این سخن همچون ستاره و قمر / نیک ایمان تی نه ذات اثر
این ستاره پی چه ماهر او / میزند بر گوشها یا دی جو
که چاه از جنبه ما پی جهاد / تا نه در اندشمار اگر که ماست
اجتماعی ملحد در باش اوست / شمس دینی در صفت خود ماه اوست
هست چرخ از ردی در دق او / نیک اندر تب در دق او
مشتری با طبع جان چون خنده / زهره خنک تیک زرد / در هوای دست بهر او زحل
لیک ذرای نهند آن محل
دست با مرغ خنبش خنده / وان عطارد صد قلم بشکسته اند
با مجم این همه انجم به جنگ / گاه یاد کرد تو جان بگر بنگ
جان دشت ما همه رنگ قوم / کوکب مرکز او جان بخوم
مگر گوا انجا بود زر پنج سک / بیت این لطف گرای گرگ
هر ستاره خانه دارد بر صلا / هیچ خانه در کنجه بخم ما
جان پی سود در دکان پی در دو / تو زنا محمد در ایکی حد بود

گر تصور نا و غیبی کنند / تا که دریا بد ضعیف حس شد
مثل بود لیک شد آن مثال / تا کند عقل محمد را کسیل
عقل هر چه هست لیکن پای بست / زنگه دل ویران شد هست و نیست
عقلشان در زنگ شهوت هیچ هیچ / لیکن شان در زنگ شهوت هیچ هیچ
صدرشان در ذوق و جوی محو شد / چیشان در ذوق تعوی محو شد
عالمی الله حضرا خود نما / محو عالم چو فا و قت نما
بین مر او ساقان بگو شود / بدنامه چونکه نیکو خو شود
گر حکی لذه شود چون منی / چون به جان چوست باید دو شیشی
مرجا دیگر گرد رود نبات / از درخت نخب او رود جات
هر نمایی که به جان رود آرد / حضرة را رحمه چون خود
جان را جان چون رود حوی جان / رخت را در عمر بیابان بند
واشنی رکنت رود تی تلی / که تو منبر استی زنا تلی
سوال سائل از نبی که بر بعض شرایع نشسته بود که مرا وفا ضلت یا دم او جواب
یک سوالست بگو تو ای لباب / ندیمی مجلس سوالم را جواب
بر سر بادو یکی حرفی نیست / از سر و از دم کند اعیان نیست
گفت گر رویش بشهر و قوم / ردی او از دم او میدگه به
در سوی شهرت دم و رویش / خاک آن دم باش و زو رویش شه
مر نبا بر مسیر و ز آشیان / پر مردم هست ای مردمان
عاشقی کاو نه شد در خیر و شر / خیر و شر مگر تو در هست مگر
باز اگر باشد سفید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد نیز تیز
در بود چیزی ز بیل او شاه / او سر باز نیست مگر در دکاه
آدمی بر تو یکی طفلی حمیر / بر فزود از آسمان دور اثیر
هیچ کز نما شنید این آسمان / خوی روی اصافت در کان
پیش سورتهای جام ای بسید / عرصه کرده هیچ کم اندام خود
جلوه آری با عجوزی ای فتی / بگذر از این نقشهای محو خود
در عجوزه چیست کاینا را نبود / کو ترا چون نقشها با خود رود
تو نگویی حق نگویم در امان / عقل حس در کرده هر بیت جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گر با بار اروح هست
صورت گر با بار کر حس بکند / در زمان او را عجوزت بکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون ز نعمت ما بیت جان مجبر / هر گاه آگاه ترا جان ز تست
اقتضای جان خود ای دل / آگهیست / هر که سیاحت از دلش نهست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که این شش الهی بود

چون خبر آمد پیرون زین جاد / شد این جانها در آن جا که جاد
جان اول مظهر دکی شد / جان این جان مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان تو آمد که جسم آن بدند
از سعادت جمله بر آن جان / بر زدند / بخش آن روح را خادم شدند
آن ملیس را جان از آن سر بود / لیک شد با جان که حضر مرد بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست سه مطیع جان شد
جان شد ناقص که آن عضو بود / گان بدست دست تا ماند کرد
سر دیگر مست گو گوش دگر / طوطیی و مستوان شکر
طوطیان خاص را قدر است ژرف / طوطیان عام از آن در صرف
کی شد در پیش صورت زان دگر / معنیت این نه فنون علامات
از خر صوفی و معنی نیست شد / لیک خر آمد بجنت که سپید
قند خر اگر طرب لکیختی / پیش تو قطمار شکر ریختی
معنی تخم علی انوا اهم / ای سنا بالش نبود و دوا هم
تا ز دار خاتم سیر ان / بو که بر تیز و لب جسم گران
خیمه‌ای کز بنیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
تعلمهای ناگشاده مانده بود / از کف آن فتحها بر گشوده
او شعیب این جان و آن جان / این جان از دین و آن جان
آن جان کو بیتر و شان بی‌نهای / زان جان کو بیتر و شان بی‌نهای
پیشه‌اش اندر طهور در سکون / اهدقومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بر این عالم شدست او که بود / مثل او نه بود نه خواهد بود
چونکه در صنعت بود استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد فتحها تو غانمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المزاد / گل گشاده اند گشاد الحدید
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان تیلش / زاده اند هر جان و دلش
گر نبودی دوری ما از زمین / بی مزاج و آب گل نسل و نبید
شاخ گل هر جا که رویند کم گفت / خب بی هر جا که جوشد هم بلیست
گر نبود بودند هر خشنود نیز / هین چنار از زین کم بود / بسیاری ذوالای گر کار
گفت حق جسم خاص بی مثال / سینه‌ام حق زاد اشارات مثال
از نظرهای خاص کم دگان / انجم آن شمس منیر اند حق است
ای ضیا راطی حسام الدین بیا / گو بیدین نه موسیهای پرسید و را که مانع دون ایمان
وراه زن صد هزار ابد ما سند اسم / ای صفای روح سلطان هدی

هستوی ای مطرح در مشروح ده / صورت و مثال در او دوخ / حرف خس جرعه عقل جان شود / سوی خلدستان جان قربان شود
هم بسی خود را دواج آمده اند / سوی دام حرف مستحقر شده اند / باد عمرت در جهان محبوس حضر / جانفزا و دست گیر و مستمر
چون حضر و الیاس بی جهان / تا زمین کرده ز لطف آسمان / گفتمی ز لطف تو جزوی خط آن چشم بند / گر نبودی خط آن چشم بند
لیک آنکه جسم بد ز هر اب دم / ز خمهای روح فرسا خورده ام / شرح حالت می نیاید در بیان / جزو برزخ کل حال دیگران
این جهانم هم ز دستان دست / گر اذه با ای دل اندر کشت / صد دل و جان عاشق بیمار شده / چشم بد با گوش بد با شاخ شده
خود یکی بو طالب آن قوم سول / میشود خوش شیخ و مریان دل / گر چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگرد اید دین معتقد
گفتش ای علم مکیه ثوت و تو کی / تا کنم ز ناحق شفاعت بر تو / گفت لیکن فاش کرد از ادعا / کل سر جاوز الاثنین شایع
من جانم در زبان این عرب / هیش ایشان خوار کردم زین سبب / لیک بر پوزش لطف است / کی بدی این بر دلی با چه حق
انعیاث ای تو غیاث مستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبث / من ز دستان و زنگ دل جان / مات کشتم که جانم از دنی
من که باشم جز به هند کاندر / زین کمین فریاد کرد از اختیار / کای خدا او کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخ اختیار
جذب یک ماه هر مستقیم / بر زده راه تردد ای کریم / زین دوره کرده بیهوده / لیک خود جان کندن آمد این دو
زین دوره کرده بیهوده / لیک هرگز دزم محبوس نیست / در بنی بشر باش انفاق / آیة اشفق ان یحملها
این تردد عدت عدل و جزا / کین بود یا کو جان جان را / در تردد میزند بر یک دگر / خوف امید بی در کرد و فر
ای کریم ذو الجلال جبرئیل / مناجات و بناء خبث بحق از فتنه اختیار / کرسوات و از خبث از فتنه اختیار / دایم الوقف دارای جهان
یا کریم الصفح حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بیدل
او لم این حرفه هدا هوسته / ورنه ساکن بود این بحر ای / هم از آغاز که تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
تبلا ام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از انتقالات جون آنها / تا کجا این ابتلا یا رب بکن / هر بتی ام بخش و ده مذهب بکن

آشتری لم لا غریبی بیت پیش / ز اختیار بیجا بان مشکل خویش / این کجا و کی کی شود ذا بجا کران / وز کجا و کی شود آن سوگشان
جبکش از من جدا هموار را / تا بهم زد ضعه انوار را / همچو آن اصحاب کهف از باغ و / همچو زنا ناطق فی ظهر تو
خفته باشم بر پیش یا بر بسیار / زنگرم تو خو آدی اختیار / هم حقیقت ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال یا یمین
صد هزاران سال بوده در مطار / همچو ذات است هوای اختیار / گر ز اموشم شدست آن دو حال / یاد کن هست در خواب الوصال
میرهم زین جارح جارح شاخ / هیچم ذبح جان من زین مناخ / شیر آن ایام ما نبهای خود / هیچم از دلیه خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار دو حیث / میکرند در سر هست خود / تا دی از هوشیاری دار هند / تنگ خرد و مر بر خود بی تند
جمله دانست که این هستی / فکر کردن اختیار دو زشت است / میکرند اند خود ای در جهان / یا بمسی با شغل از تندی
تن ما دان نیستی و امیکنی / زانکه پی زیان شد اند بیهوشی / نیس لطف و الالاس جان / شده من جنس اطار الزمان
لا هدی قوا سلطان التقی / من وصال الشیخ روح المتقی / لا خوف الا سلطان الهدی / من تجاوز الصوت العلی
هیچ کس را نگرد دو اوصاف / نیست در بارگاه کبریا / هست صواح هست این نیستی / عاشقانرا هست بی نیستی
پرستین و حاجت آمد از نیاز / در طریق شیخی بحر ایاز / گر چه او خود شاه و محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و فربود
گشته پی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان از شرش آمینه / چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود و تعیین ایاز / که ز خوف و کبر کردی احتراز / او هم سبب گشت بر دو آمده / که راه نفس آگران زاده
تا پی تسلیم میکرد آن جلیل / تا برای حکمتی دور از دل / یا که دید عارفش زان سپند / گر نسیم نیستی هست بند
تا گشایند خرگان نرسیت / تا پاید آن نسیم عیش و زست / کف مال و اطلس این مرحله / هست بر حال سبک رو سلسله
سلسله زین بدیه و حق مکث / ماند در سر لوح رجا جان و دشت / سوی تشنه جنت بیتی دور نی / اضحی پر ز هر نقش گلرنی
گر چه تو من را ستوده هر / لیک هم بهتر بود ز اجا کند / الحذر ای ناکسان زان گلرخی / کو یکی بجهت آمد دوزخی

گر چه دوخ دود از دو کال / لیک جنت بود ای گل جان / الفرار ای عاقلان زان کشی / کو حقیقت جو نیست از کشی
زینهار ای جان زان کشکر / کو سبز لکه و از این شر / جنبه کریم مرتز از بن انگبین / زهر قاتلست خوردی کزین
لیک تلخ آمد ترا کشاد من / خواب میکرد ترا از آن من / خواجه آخر یک زمان پند / در حیات خویش و خود از آن
خواجه را بود هند و بنده / حکایت هندو که بنده زاده خود ذهری آورده بود و نمودن آن حال / پرورده کرد او را زنده
علم داد ابش علام آموخته / ده لش نمیم هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام یافت / پرورده ناز ظرفیت یافت / بر دهم این خواجه را تو خوش خبری / سیم اندای کشتی خوش گهری
چون مرا حق کشت خترخان / بذل میکرد ناپیس گران / میرسیدست از سوی بهتری / پرورده خترم هم خواهش گری
گفت خواجه حال را بنو بیان / روز آیند بنو ذا اندر جهات / حسن صورت هم ز دارد اقبال / گو شود زخم زده از یک زخم
سهل باشد نیز مهتر زادگی / گو بود خترم به مال و یاری / ای بسا مهتر بگر نشود / شده از خفی زشت خود نیک جنس
پر هنر دانیم اگر با تعیین / کم پرست خیری گیرد چنین / علم بوشش چون نبود نیس دین / اوندیدا از آدم الاسمین
گر چه دانی دقت علم ای امین / ذات نکت بد دو دیده بیت / اوند چند غیر دستاری و دش / از معرف پرسد از من و کش
عارفا و از معرف فاعلی / خود همی بینی که نور باطنی / کار تقوی داد و نیز و عمل / که از دبا شد بر دو عالم فاتح
گرد یک دادی صلاح اختیار / که بدا و خترم نه خیل و تبار / بس زنان کشند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آقا تاج زهد و دین / ای زرا و کشت بر دوی زمین / چون حیدر تزوج دختر فاطمه / دست چان و نشانی و دانش
بس غلام خورد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف زار و نا / همچو بیماروی او همکار خست / علت آمد اطبیی کم شناخت
عقل مکتبی کو بخش از دو است / و از دیگر تن در خم دل باطلست / آن علاج و دارو دیگر دل / دارد ای کس در دم دل / کرد ای آید بود از سیمین
گفت خاتون ز استی شو هر تو / بار پرسش در خلا از حال او / تو بجای مادری او را و / لا غم خود بر پیش تو بند آکند

جو که خاتون کرد گوش آن کلام / دور دید رفت نزدیک غلام / پس پرسش و شانه میکرد آن / با دو صد مرد و دلال و دانش
تا بجا که ماذا ای مهربان / مرغم کرد تا در اندر دهان / که مرا اینداز تو این نه بود / کردی دختر به کنار خود
خواجه زاده ما ما خست حکم / حیف بود که رود جایی دگر / خواست خاتون خود ز حسن کلام / تا نه تو ز نام زیر اندر دس
گر که باشد هندوی مادر خوی / گر طلب او رو بخواجه دختری / گفت صبر او لا بود خود ادر کرد / گفت با خواجه بشنو این سخن
صبر فرمودن خواجه مادر و دختر که غلام را جگی / ماکان بود که تا صد
گفت خواجه صبر کن با او بگو / که اندر نیز ز بیش بو / تا مگر این لذت دل بر دو کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن که هیدان دست / کو حقیقت دختر ما جنت است / ماند استیم ای خوش مهتری / چو که دانستیم تو او دختری
آتش هم در زبان کانون ما / لیلی آن مادر تو مجنون ما / تا خیال فکر خوش بر دی از بند / فکر شیرین حرود افزوده کند
جاز زوجه شود کنک لطف / آدمی زوجه ز عزت شرف / آدمی زوجه شود از لطف و / جاز زوجه شود از خلق و دین
گفت خاتون کز این نیک حسن / خود زنانم کی بجنبد از بیخش / بیخش زاری ای جانم بر او / گر بمیرد آن خاین اهس رو
گفت خواجه بانی مترس ام دش / تا ز دو خلق از دو زین لطف خوش / دفع او او بهر ابن نو بس / هل کو صحبت با تو آن عجب بس
چون بگفت آن خسته آن خاتون چنین / می کشید از تحیر بر زمین / زفت کشت و زنده مرغ حرف / چو ما گل سرخ در هزاران
گو کهی میگفت ای خاتون من / گر جدا باشد این دستان و من / خواجه جنت بکرد و هو نی / گر همی بازم فرح را و صلتی
تا جاعت عشق صید اوده کال / کای فرح باذت جارک الحال / با تعین ترسند فرح را این سخن / علت زوجی رفت کال از خود
جبد زان اندر سخی کو ذکر من / امر دی را است جنا بجو زن / بر کنارش کرد ساعد چون عروس / بس خودش ما کیان و دوش
مقصد و عطر خود سان نکو / تنگ آمد رو بر شانید او / شمع را هنگام خلوت در گشت / ماند هند با چان لنگ نشت
هند و یک فیاد میکرد و خوان / از نبود شنید کرای و زن نال / قهر کنک دن خورد و زن / گرد سیان خورد آن خورد زن

تا بروز آن صدوک می‌شاد / چون بود در پیش سلطان آمد / روز آورد و حاجی و دیوان رفت / نام داماد آن فرخ حمام رفت
رفت در حمام او بخور جان / کون دیده مجوی تو بیان / آمد از حمام کودک در خوس / پیش او بنشست کودک چون عروس
مادرش آن خانه‌ستا بیان / تا نماند کو کند دور اصحاب / ساعتی در وی نظر کرد از خدا / آنکه آن بانو در دستش رد به او
گفت کیش طوطی و صلاح الاتصال / با چو تا بوسش در وی خیال / روز و دیت روی خاتون در / گیر نشست خود بنزد گیر خرد
همچنان حلیم این جهان / برخی شست آن دور پیش آن اصحاب / میدید در نظر آن دور آب / چون روی تر یک بیاسه سراب
کنده پرست او از برج جاه پیر / خویش را بلوه کند چون تو بس / همین مشغول آن گلرخ / رسش پیش آن او دنا او محتشم
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا ببینی چون فرج در صد حرج

در بیان آنکه غرور شهوت آن هندو را نبود بلکه هر آدمی به چنین غرور مبتلاست

آشکارا دانه پنهان دام او / خوشتر بنشیند ذلت اعمام او
چون به پرستی بدان ای زار / نام میری و زیری و شهی / در خانش مرگ ده و جان دهی
بنده باشی و برند چون سمند / چون جنان بی که گردون بند / جلد و اخال خود فرا کنو / باز مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هم گر اهنی به خواب / فارس منصب شود خالی ز کاب / زنگه این تابوت بر خلق باد / بار جنازه کنند آن کب
بار خود بر کس منه بر خویش تن / سر در ریا کم طلب در پیش تن / مرکب اعیان مردم را مباد / تا نیاید نوبت اندر دو باد
هر کسی را کاخ خویش تو ده دهی / گر به شهری یا نی و در بان دهی / دهد اش آنکو که چون سهم نبود / تا نباید دخت و ویران کنو
دو دهش آنکو که صد سنا هست / تا کند بی عاجز و ویران پرست / گفت هنر که حقت از آله / گر همی خواهی کس چیزی مخواه
چون تو خواهی بی کنیم هر ترا / جنة الماوی و دیدار خدا / آن صحابی زین کنار سید / تا کی روزی گفته بنوا
تا زیانه از کفش افتاد دست / خود فرود آمد ز کش آن الخواست / آنکه از دو نیش بنا به قبیح صید / داند پی خواهش خود میکند
در به امر حق بخواهی آن روا / آنچنان خواهش طریق جنات / بیند نماید چون اشارت کرد و / گر نه باشد چو کو آن بهر او

هر بزی که امر آن پیش آورد / آن زنگیوی عالم بگذرد / نان صدف کرده گردد بر نو / بنده که صد هزاران در دو دست
این سخن با بان نه‌اند باز کرد / سوی شاه و هم زاج باز کرد / باز در دکان جوزه دهی / تا و بند دستان تو از ده دهی
صورت بند ابجود دل رد / دهند / از ندامت آن خرش می‌ده دهند / صورتی را چون بدل رسید بند / ذوق و زدی را چون زن ده
ده بدادن دیده از دست حزین / ده بدادن زین بر بنده آستین / همچنان قلاب چنین دلو بند / وقت تلخی هیچ ده میدهند
تو به پی آید هم بر دانه و ابر / باز نشان کشتی سوگ / همچو بر اندازه در آن نار را / نوزده دیده بست نسر بار را
چون بیاند سوخت پرش را کرد / باز چون طفلان نیاده طلع / بار دیگر بر کمال طبع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
باز دیگر سوخت هم دانش بخت / باز کردش حرص حل یا نی و / آن زمان کز سوخش آن بجهند / همچو همه و شمع را ده سید مند
کای رخت بان جمع الغرور / وی بصحبت کاذب مغرور سوز / باز از یا دش رود تو به این / کاه از حمن کند آکاه چین
کلام او تو دانا را لو جا / در علوم تا ترین این آیه که کلا او قدوی نار

اطفاء آتش نار هم حق اطفا
خرم کرده دولا الجاهه است / گشته ناسی رکه ما لی خرم نیست / چون بنوش خرم دی کاشته / حق بر آن نسبان آن کاشته
گرچه بر آتش زند دل میزند / آن / قصه هم در تقریر این فرماید / آن ستایش کف حق شمشد
شرف شنید و دشت صعقه / بر زنت آتش زنه کاتش زند / زود آمد آتش آن پیش نیست / چون گرفتی سوخته مکروست
تا شود آتش آتش فت / می‌ها با بجا بگشت را / خواند این بنده است کو خود بود / این نی دیده آکه در دش مکشید
خواجه گفتی سوخته تنگ بود / میزد آتش را و ترش زود / بس غلطت و دنا کی بس / می‌ندید آتش کی پیش پیش
این سخن آتش کشی اندر دهش / دیده کاری نه بیند از نفس / چون نیند اندر دل داشته / هست با کرده که اندیشه
کرد معقولات میکردی بهین / این سخن پی عقلی خود ای امین / چون بگوی کرد روز و شب بخود / پی خداوندی که آید کرد
خانه با تا باد معقول ترا / پاک پی کاتب بیند پیش پی بسر / هم گوش دهین چشم و هم / چون بود پی کای پی هم

شیخ دلکش پی ز کیر آشده / پا بکیر آشده داشته / صنعت خوب کف سیل هزیر / باشد او پی باز کیر ای پسر
پس جوان سنی که تهمت میکند / بر سرت دو پس محنت میزند / پس بکن دفش جو نزد و پی نگ / سوی او کن دو هو ابر جنگ
همچو اسباب قبل را آسمان / تیری اندر سر زنخ جان / یا کریز از وی آن آبی برو / چون روی چون در کف نو بی کرو
در عیدم بوذی ترسی از کفش / از کف او چون رهی پی در کشش / آرزو حبس بود بکر عیش / پس عدلش نون تقوی رعیش
این جهان دانست دانه آرزو / در کریز از دام‌ها و آرزو / چون حبس رفتی جو بدی عهد / چون سندی در صد آن دیده
گفته است استت عبدک آن رسول / گرچه منتی ات برون کوید / آرزو بگذار تا رحم آید پیش / آز خود ذی که حبس می‌باید
چون شانی حب بر صدت کشش / تا روی ای حبس در کلشش / دم جام چون تو مراقب خشوی / داد می‌منی و داد رای طوی
در به بندی جسم خود از اصحاب / بر انوه‌ی پادشاه با کر / متعصبان و در ره ایاز / کار خود ای که آید افتاب
چون امیران بر حسد جسان / سبب قصه ایاز و طریقی که اعتراض نماید / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ده او دی خود / جاهلی سی کمیز او چون خورد / شاه بیرون رفت آن سی / سوی محراب کهتان صید گیر
کار او بیاد و دیده او در آن ملک / گفت امیر را بر وای تو نیک / زد پیر آن کار و دلم ابر صد / کز کدا این شهر اندیشه سر
رفت بر سید و پیاده کرد دی / گفت عزمش تا کجا در ماند وی / دیگر بار آنت روای بو الفضلا / باز پرس از باز کند تا کی
رفت و آمد گفت تا سوی من / گفت خیش چیست بی ای خوش / ماند حیران گفت با میری دگر / کرد و پرسش حیث آن نغز
باز آمد گفت از هر خیش بیت / اغلب آن کاهیای راز است / گفت کی سر دش شد از تهیدی / ماند حیران آن امیر سنی
همچنین تا سی امیر و پیشتر / سست رای ذاقل آمد کرد / گفت امیر اند آکه من روزی صد / امتحان کردم ایاز خویش را
که پرس از کار دان و از ذکی / او برفت و جمله را پرسید زود / بی و صیت بی اشارت بی کمک / حال شان دیدانت بی و شک
هر چه زین سی خبر اندر دی مقام / بعد آنچه امیران محبت را تشبیه جو یاز و حرب آن / گفت شد زود آنها بیکم تمام

بس کشیده آن امیران کین پیست / از نهاد بهات کار جهت / قصه نصرت مرد ادی نمر / باد دولت کان او بی نمر
گفت سلطان ملک ایاز از نزد / رنج تقصیرت و خلل جهاد / ملک سلطان چون خطا میکند / از خطا خرید به میرند
ورنه آدم کی کمیتی با خدا / رتبا تا طلب تقصا / خود نگفتی کین گناه از تو بود / چون قضا این بود جرم تو بود
همچو ابلیس کو گفت او نیستی / تو شکستی جام و مار امیر نی / بل قضا حقت و حقه بنده حق / همین مباش خود جو ابلیس خلق
در تردد ماند ما ایم اندر و کار / این تردد کی بود بی اختیار / این کم از آن کم او کی کو / کرد دست دیای بلسته
هیچ باشد این تردد در دم / کردم در بحر یا بالا پرم / پس تردد را نیاید در دست / ورنه آن خنده بود جز سبق
این تردد جست که حصل رودم / یا برای سخت با بل رودم / بر قضا کم نه بهانه ای جان / جرم خود را چون سی بر دیگران
چون کند زید و تماس او بعمر / می خورد عمرو را حد حقه / کرد خود نر کرد و جرم خود بین / خبثش از خود بین و از سایه بین
گر نخواهد غلط باد اس مر / خصم امید اند آن دیر بصر / چون عسل جزوی نیابد نیز / مرد و رو نیاید شب غیر
در جگر دی جهد کان دانست / تو جگاری کز نماند رنج گشت / فعل تو کز اند از جان و تست / همچو خر نشست کمپر دانست
فعل او دیف سرت میکند / فعل تو دی را بد او دی غیر سد / دادگی ماند بد دی بیک آن / هست تقصیر خدای غیر آن
در دل شحنه جو حق الهام داد / کین چنین صورت صبار از نه داد / تا تو عالم باشی و عادل قضا / ناصاب چون دهد و از دم را
چونکه حاکم این کند اندر کرین / چون کند حکم احکین الحاکمین / جو بکاری چه بر دیدی غیر جو / قرض تو کرای بر که جو بد کرد
جرم خود را یکسی دیگر منه / هوش و کوش خود نری یاد شتی / جرم بر خود نه که تو خود کی شتی / با جزا و عدل حق کی آشتی
رنج را با شدیت کردی / بند حق خود مشتمل از بخت بی / آن نظر بر بخت هم اول کند / کتب آکهدانی و کامل کند
متهم کن تر خود را ای فتی / متهم کن خدای عدل را / تو بکن مرد و انه تر آورده / کز نفس بی مثال بی
در فسون نفس کم شو کز تو / کاصاب حق بر شد ذره / هست این ذرات جسمانی مقید / پس این ترشید جسمانی بدید

هست در ذات خواهر و اعکار / حکایة آن صیاد که خویش را در کیاه عیب بند / پیش خرشید حقایق اشکار

رفت مرغی در میان مرغزار / بود در دستش گل از ارکلاه و از سر زو شنیده

داد جدی ناده بر زمین / بود تا مرغان اور آکیاه بند / سیر میاد آن نشست بر کمین

خویشتن چند در یک کیاه / ما در آمد صید بیچاره و زراه / هر کجا آمد صیدی او آورد / پس طرابی کرد و سیم کرد ساخت

کفت اور اکیتی ای سبز شو / در بیابان در میان این درخش / کفت مرد و ناچم من منقطع / یا کیاه و برک اینجا مقتنع

زهره تقویر آکنده بین در کمین / رکه میدیم اجل را پیش خویش / کسب او کان مرا بر من زده

چون به آخر خرد خواهد ماندن / خون نباید کرد با مرد و زن / چون زغ زاب بنی اضیاف صح / آن به آید که زغ کم کرم

رو بخواهم کرد آخر با خدا / آن به آید که کم زده با احد / پای بر زنجیر کم آموختن / آن نشست جاه ما دوخته

رو به خاک آدیم کز وی ساختیم / دل چرا در پا چو خاکی سیتیم / حجه خویشان مان تدبیر جاه طمع / با تفرت عارت بستم طمع

سالها مهم مجتبی و همدمی / با حاضر داشت جم آدمی / روح او خود از نموی از عقول / روح اصل خویش را کرد دیکول

از عقول و از نفوس پر صفا / نامه آید که بیا ای بیوفا / یا زه کان نیج روزه یا نفی / روز یا زان کس بر تا نفی

کو کنان کرد که در بازی خود / شب کشان سوی خانه شتی / شد بر سر وقت بازی طفل خرد / دزد ما کر آن قیاد کش برد

انچنان کرم او بیازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن خویش یاد / خشمند و بازی او شد بی مدد / رو نداد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / با ذوالذی رفت کفت شب رعب / پیش ز آنکه شب شود خیاد بجو / روز را خاج بر کمن در کنکو

من به بحر اخلوی بکزیده ام / خلق را من زده خانه دیده ام / هم عمر از آرزوی دستان / هم عمر از خصمان پنهان

جه را بر آن کدر این بره / خرق بازی کشته با دو طفل خود / کمک شبانکاه اجل زد دست / خیل بد الحب سک لا تعد

همین سوار تو بشو در دو دل / جا جهاز دزد بیستان بار بل / مرکب تو به عجایب کب / نرفلک تازد تیکلخه بر بست

لیک مرکب را نکند ادا زان / کر بدزدید آن جایت بیان / باس و دار این مرکب بند را دم هم / بی بدزد و فرکت را تیز هم

آن یکی چه داشت از بس کشید / حکایة آن شخص که دزدان قوم او را بدزد بودند / دزدیع را بر بود حیلش را دید

جو کز آکه شد دزدان شد جدا / و بران شاعت بکردند جاه اش را هم دزدیدند / تا بیابد کاکه مجرد جاک

بر سر جایی بدید آن دزد را / کرد مان میکرد کدا و بیاب / کفت بالان از جای آن دو / کفت میان زدم دو جنا د

هست در میان من با خدم / کر کنی با من چنین لطف کرم / بعد دم هم بر تا حالی بیت / کفت با جز دکین با دو دفع است

کر تو آنی در روی بر دن کشی / خرج مرم تر ابا دل خوشی / کر دری بر بسته شد در کشاد / کر قفی شد حق قوض اشهر اد

جا جا کرده اند جا رفت / جا جا را بر هم آن دزد شت / جا کری باید کره باد و برخ / حرم بود جمع طاون آورد

او یکی دزدست فتنه سرست / جون خیال او را بر هم بهید / حسن الله مکر او الا حذا / در خدا بکر بزد و اره نان دعا

مرغ کنش خواجه در خلوت / مناظره مرغ با صیاد در معنی تر هی / دین احمد را بر تیک نیست

از زمرب نبی کردت آن رسول / بد عجبی جون در کرفتی آن فضول / صح شرطت و جاهت دنانه / امر موقوف در مکر اهرار

رنج بد خوان کشیدن زر صبر / منفعت دادن بطلان بجو ابر / خیر باس ان سیتم اهیر ای بد / کر نه سکنی جه حریفی با صدر

در میان امت مرحوم باش / سنت احمد محکوم باش / در جا بش کفت متاد عیار / نیست مطلق آنکه کفتی او سوار

هست تنهایی از یاران سند / نیک بد جون نشنید بد شو / زنکه عقل هر کرا نبود در سوح / پیش عاقل او جو سنک کلوخ

جون حارست آکه نالش نیست / صحبت او عین رهبانیست / هوش او سوی طلب باشد و جز / بکذر از وی تا نمانی بی هنر

زنکه غیر حق مو کرده نوفات / کل آیت بعد حین فوات / هر جه جز آن دجه باشد آلکت / ملک ملک عکس آنکه ملک کست

کر دیا به مکس تخت ایاس / بیع از سایه شاهی خود و بر / همین زسایه شخص امکن طلب / در سبیل کذر کن از سبب

یا جیبانی بود درویش کیر / صحبتش تو مت باید ترک کرد / حکم او هم حکم قبله او بود / مرده اش خوان جو کند مرده بود

هر که با این قوم باشد راحت / که کلوخ و سنک او را صاحبست / خود کلوخ و سنک او را راه برد / زین کلوخان سند هر آفت

کفت مرغش بس جهاد آکه نبود / کین حسن روزن خیال زده / از برای حفظ یاری و هنر / بر رهنما این آید تیر مرد

عوق مردی آنکه پند اشود / کر مسافر بیره اعدا شود / جون نبی التسنی و هست ان رسول / امت او صف داشته و قول

مصلحی در دین او جنک شکوه / مصلحی در دین عیسی خار کوه / کفت آدمی کر بود یاری و زن / تا بقوت بر زند بر نفر شور

جون نباشد قوتی بر نیز / در فراز لاجان آسان محیط / کفت صدق دل نیاید کار / ورنه یاران کم نباید یار

باد شو تا یار بینی بی عدد / زنکه بی یاران بانی بی مدد / دو کرکت و نجو یوسفی / دامن یعقوب بکذار ای صبی

کرک اغلب آنکه کیرا بود / کز ریشک مجرد تنها بود / آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در جنین صبح زنون پیش خود

هست سنت جماعت جون رفیق / نی رو بی یار انی ضیق / راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان نیز خر خر رود

لیک هر کمراه را همره مدان / غافلانه خفته کر کمدان / هم رهی را جو کزد پای بود / هم دل و هم درد جو یاران احد

هر رهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جو یک کجا را نزد / هیر و زیانو کر با بد عقبه / کر تو آنه کر دت اجا تنبه

هیر و ذ با تو برای سود و سیس / همین موش از نوش او کان / یا بود اشتر ولی جون دید نر / کو بد از همره رفع از ره و رس

یار را تو همان کند زاشتر دست / انچنین همره عدوی آن دست / یا بد از زده بر دان راه دین / مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جان با زیست در هر عقبه / آنقی در دفع هر عاشیه / راه دین زان سو ز آسود / که نه راه هر مخنث کو بدست

در ره دین امتحانهای نکس / مجو پر زین تمیز سوس / راه جیود نو بشان با یا / یا رصود نو بان را بها

کیرم آن کرکت نیابد ذا / نی ز جفت بیابی آن شاط / آنکه تنها در ره او کشش رد / یار نیفتان هر او هم تو شود

با غلیظ جز بیاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت بیز / هر جزی کز کاروان تنها رود / پر روی آن راه از تنق صد و

جند سیو و جند جو را خوان / آنکه تنها آن بیابان را برد / هر ترا بیکو بدا خوش شو / کر تو حزم هر جنین تنها مرد

گفت من نیک کرم ایمان گفت / ای سلاح و با شجاعت با سکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / سنی بر زن گای گریبان بر تپید
گفت آدم کار و نبود نه و نشت / گرنش و در نیست بی دیر
آزمان از ترس ای بیم و باز / ای زه ما بهای و زیاد خان
آزمان بست این دم کرد نم / این زمان خدا که خواهی بی کم
جو که عورت نیست دیو خانه / پی نگ باشد اخود ذ خانه
گرچه باشد بی نگ کفن حسن / هست قلت بی حکم تر این حسن
هم حسن هم بی نگ مال تیر / گرد ایدان انتظر کن ای هنر
تا دری جنگاه باشد بی گناه / از تو چیزی فوت کی ایدالله
گفت لا تا سوخلی ما نگم / کی شود از قدرتش معلوم کم
گفت آن مرغ این سزای آن بود / کر فسون زاهد از اشبود
گفت زاهد بی سزای این شاف / کر خود و مال یتیمان از گزاف
بعد زان نوحه گری آغاز کرد / کر فج و صیاد زان شد زرد
گرنه شاه قصها بی دل شتم گفت / بر سرم جانا بیا بی مال دست
زیر دست و سرم را حیست / دست تو در سلک بخشی ما حیست
سایه خود از سر من بر دار / بی قرارم بی قرارم بی قرار
خواب بیدار شد از جرم من / دوغ ای رنگ بود با سخن
گریم لایق چه باشد کردمی / ناسزای را بیری در غمی
مرغدم را خود چه استحقاق بود / کر بر لطف حق در آکشود
خاک کیمی کرم آسپ کرد / ده کهر از نور حق چه کرد
بیخ حرص طاری رخ نهان / کر شرف نظمه مرده از زان
توبه بی توفیق ای زلیخا / چیست بی پرسش تو بر پرسش چند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سیاست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و شرم / چون تمام چون بیتاری دم
چون کردیم زنگیان تو بنده / بی حد او مدت زده بنده
جان من بستان تو ای جان / زنگی تو کشته ام از جان مثل
عاشقم من بر فی دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدیده سرم کویم راز عاشق / چند ازین صبر و خبر از عاشق
در جهان بهان شدم مجنون سحاب / ناله ها جستم ازین زیر طاق
ای رفیقان را بها را بست یار / آهوی لیکم دا و شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نری خو نوازه
اندازه و خواب خود چون آشنا / رود حما را میکند چو دو آب
کر بیان فاش با هم نوبتی / تا به بینی در تجلی روی من
ور نه بی عشق حسن شنیدی / عاشق بی حال احیا شدی

کرد بی سوت بداد نگ نفس / هم چنانت چون نماند آن طرف
کرد به صورت زان شد متعلق / که ارا صورت خداوند متصف
آن یکی قبله شده جو لا یکی / وان یکی حارس بلای جا یکی
بر بیه دیگر همی کرد و به بام / کو سکار مرغ با بداد طعام
وان یکی سکار و نود در لامکان / کز زان دانی بین بر خوب جان
کاه او داد که حق را شد مرید / همه کار او زنه کاری برید
دیگران جز کودکان این تند / تا شب زنال بازی میکند
تا بیاگی کز نفیت میجهد / دایه اش دعوا بی عشق میدهد
رو تخت ای جان که نگذارم ما / تا کسی خواب بماند تر
هم تو خود ذره کنی از بیخ خود / همچو تشنه کو شنید او بانگ آب
بانگ آب من بگوی تشنگان / همچو باران نیز هم از آسمان
بر جه ای عاشق بر او مطرب / بانگ آب تشنه و انگاه آب
عاشقی بودت در ایام شب / با سبان جد اند جهد و پیش
سالها در بند و وصل یار خود / شاه مات مات شاه مشتاق خود

حکایت آن عاشق که شب بیاید بر امید وعده معشوق بنان وثاق که اشارت کرده بود و خلیفه از شب منتظر بود و خواجش بر بود معشوق الله نور وحشیش رحمه الله کرده بود

عاقبت جو بده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار کاشب یار / کرد بی پیش تو بی تو نیا
در فغان جز نشین بیم شب / تا بیام نم شب من بی طلب
مرد فریاد کرد و زان با بخش کرد / چون بدیده آهو مهش از زیر زد
شد بنان چون خوشه آن کرم دو / بر امید وعده آن یار غار
بعد هفت اللیل آمد یار او / صادق الوعد آن دلدار او
عاشق خود افتاده خرد / اندکی از آستین او دید
کرد کانی خیش اندر چرب کرد / کرد طفلی کیر این را بار زد
چون بخواب خواب طلبش بر جهید / آستین کردکی خارا دید
گفت شاه ما میعوق و حاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بخواب ذین ایمنم / چون بجوش بام و چک میزنم
کردکان ما درین مطبخ نیست / هر چه کوم از غم خود اندیست
عاد لا حبذین صحرای ما جرا / بند کرده بعد ذین دیوانه را
من نخواهم عشوه جان شود / آزمودم جفت خود آم آن خود
هر چه غیر خود بیش دو دیوانگیست / از درین ره دوری و دیوانگیست
همین نه بر ما هم آن زهره را / که در بیم سلسله تدبیر را
عشق ناموس یار او زیر است / بر در ناموس یار عاشق و ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نفس بگذارم هر آن شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که در بیم پرده شرم و حیا
ای بر بسته جواب از جاه است / سخت دل یار را که در عالم توست
همین کلی صبر کرد می نشها / تا خنگ کرده دلا زه لیک سوار
تا سوزم کی خنگ کرده دلا / ای دل ای خندان و شرمش
خانه خود ای سوزی بی سوز / کیست کس کو بگوید که سوز
خوش سوز این خانه ای / خانه خاص جنس او شرمست
جدید این سوز را قبله کنم / زنگ شوم من بسوزش دو شم
خواب اکنون از اشک ای جد / پیشتی در کوی جوانی کند
بیکار جهانها را که مجنون کشته اند / همچو بروانه بوصلت کشته اند
بیکر این کشتی طلقان عشق / از دو ها کشت کی می حق عشق
از دو ها می نابه بیند ان ما / قتل مجنون کوه را او کهربا
عقل عرفا کاکا شد از او / طبها را ریخت الله آب جو
زد کزین جو بر بیابی تا ابد / لم یکن جی از کفو احد
ای مرد و جسم کلبا بیش / جند کوتی من ذام آن آدمین
از دو بای رزق و محرومی بر / در جهان جی تیغ بی در ا
پاچی هم هیچ هم بشود / دین ذا همات جدا هم شود
بگذر از هستی و هستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استوا
جند نازی تو من هستی بس است / بر سر کو بری جنین مست
کرد و عالم بر شود شریت ما / جند یک باشد و آن یک هزار
این زیبا ری چاید خاری / خواره که بودش حرمت ناری
لیک ما این جد بالا تر خرام / جو که ارض الله واسع بود ذام
کر جهان بر شد ذر ذرات / کی بود خار آن تنق ذلک
بر تر از دی در زمین قدس هست / کر جه این هستی جو ما شبهست
در سر نفلی شو اندر اعتناد / در دو نده رخ دست سوزه باد
هست اجون دل مزاج اندیشه / این ندام و ان ندام بیشه
این ندام نو آن ندام هر چیست / تا نگویی آنکه جید این نیست
تیغ بر شب باشد در سخن / تیغی بگذار در شب انداز کن
نیست این بر شب آنها بین و کذار / آنکه آن هستیت آنها بیش
تیغی بگذار در جهان هستی بر / این دو آهو ای بدر زان بر حرست
آن نی که بلو جیوی خواست / جد کن تا زنت مست شوی
ور نه شراب خدای مست شوی / ما می تو ریم جز دلایل
اعجبی کرد بحر آگاه شد / معراج حدیث کان الله تعالی شرابا طهورا و لا و لا
بوز خار خر مطرب خواه شد

مطرب شان نوش مستان بود / آن می که تو میوری خواست
ما می تو ریم جز دلایل
قل دقوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی کشید / جهد کن تا زنت مست شوی
ور نه شراب خدای مست شوی
باز مستی از دم مطرب جهید
آن شراب حق بنان مطرب بود / استدعای امیر المؤمنین مخمور مطرب را بنوشت مسموع و تعبیر است
این شراب شان ازین مطرب جهید
هر دو یک هم دارد در سخن / فرجهاس زین حسن تا آن حسن
انتسابی هست لطفی در میان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم در نهست / شتر آن کبر مومن در تست
جسمها جون کوزه ها بی سبه
تا کو در کوزه چه باشد آن نگر
کوزه این شان پر از آب حیات / کوزه این شان پر از زهر ممات
کز عطر فشش تو داری بی شبی
در جرعه فش بنگر یا تو کمر بی
قطره مانده این جسم جان / مغتنمش را در دون ماند جان
دیده شان دایماش بین بود
دیده جان جان پر فن بین بود
پیش فشش لطفهای مثنوی / صوری خالست هادی معنوی
در بی خود که این قرآن دل
هادی لطفش است بعضی اهل
الله الله جو که عارف کز نی / بیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو جون باده شیطان بود
کی ترا دوم می رحمان بود
این دو با رند مطرب شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب جهند
مطربان شان سوی خمها بر زند
آن میرمیان را این بیان آورد / دل شده جون کوی در میدان دود
در سر اجه مست کوش اغاز بود
در سر اصغرات آن سود بود
بعد زان این دو به پوشی زند / والده مولود ابجا کی شدند
جو که کردند آشتی شادی دو
مطربان را تر کما بیدار کرد
مطربا آغاز بنی خوابناک / که انکهی الکن یا من لا اراک
انت حبی لا عجب ان لم تراه
غایة القصوی جهات الاشتباه
من وفور الانتباس المشتبک / انت عقلی ابعجب ان لم اراک
حبث اقرب انت من حبل الورید
کم اقل یا ناد ارا الصید
بل فاظهم نادی فی الوعا / در اندن خمر یزد از خانه مصطفی علیه السلام
و گریختن عایشه رضی الله عنه
کی اکتم من می ممن اغار
اندر آیش خمر ضریر / کای نوا بخش شور رهنمیر
ای تو مرا بر من مستقیم / مستحاث المستغاث ای سیاغم
چون در آمد آن ضریر از در شراب
عایشه بگریخت بر اصحاب

زنگ واقف خود آن خاتون پاک / زنهیدی رسول رشک ملک
هر کز نیاز تو ذرهٔ سنگ دون / آنکه رسنگ نامه خود نیابد بدان
گنده پیران شوی ایا دهند / چونکه از پیر او درشتی آگاهند
چون جاه احمدی در مرد و کون / کی هدیت ای فزیده این عین
نازنا پی هر دو کون او دارند / غیرت آن نخشیند تو دارند
کاندر افکند کم کلیه کوی / در کشید ای اختران هی روی
در شمایع بی نظیرم لاشوی / ذره پیش نورین رسوا شوی
از کرم من بر پیشی خاشوم / کی روم الا نایم کی روم
تا تمامی پیش شبی خاص دوار / پرزنان کرده این مطار
همچو حاروسان پری عزم کنید / باز مست مرکش و مجنی شوید
بنگرید آن بابی خود از شمال / همچو حاروس کرده بیم ایار
رو تمام صبح هم کوشمال / تا نگردید از نمی زاهل شمال
ترک آن کن که دوازیت این محن / نه کردست از دادای اگر
امتحان کردن مصطفی علیه عایشه را که جزا بهال
گفت پیغمبر برای امتحان / میشوی جواب عیسی ترا ای پیشند
گونی پیشند ترا کم شوی نان
کرد اشارت عایشه با دستها / ذره چند مص می هم ذره را
غیرت طلب تو فی روح / پرز قلیلات و پشیدن با نعوم
با چنین تهاجتی کین روح راست / عقل بردی ای چنین رشک خواست
از که بنهان میکنی این رشک خود / آنکه بوسیدست خود زیر پا
از که بنهان میکنی این رشک خود / کاشاب ای دی ای چند اثر
رشک آن افزود تر اندر اضح / گر دوش خواهم که تا بنهان کنم
زانت رشک آن اهل مخزن / با دو چشم کوش خود در خلک
چون چنین رشک ای جان دل / پس دهان بر بند و کش ای اهل
در خوشی گفت ما ظاهر شود / گر ز منبع آن میل و قصر شود
که مقرر و بحر ترا اش کم شود / چون شش حیث تا آن اعرف شود
حرف کش پیش آن روز است / عین اظهار عین بوسیدست
پیدا نه نیز زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قلی مشغول گردد گوشتان / سوی روی گل بود پیشان
پیش این بوسیدست و پس بدان / در حقیقت هم دلیلی روشنست
معطر آن تا زند پیش محک / من ندانم که تو ماهی یا دوش
من ندانم که چه جوانی فی حرش / در حجاب نقد اسرار الست
من ندانم که چه خدمت آن است / ش زخم یا در جان آن است
این بجز کسی ستی از من جدا / من ندانم من کجا هم من کجا

من ندانم که مرا چون میکشی / گاه بر درگاه در چون میکشی
من ندانم که مرا چون میکشی / گاه بر درگاه در چون میکشی
همچنین بر درد ندانم نازکرد / می ندانم من ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم در شکست / ترک کار از این حرارت در گرفت
چیست آن ترک و دو بوسی شنید / تا علیها بر سر حضرت رسید
کرد زد انگشت سر کشی بدست / گفت ای مطرب کشی این دم بدست
گفت این مکرار بیحد دوش / گوش طبع ز کلوم بر سرش
قلب ما بی ندانی که مخور / در محبت ای بزن مقصود بر
آن بگو ای کج که بیدانش / می ندانم می ندانم نو بکش
من بیرم از کجا ای ای حری / تو بگو ای نه ز بلخ و نه ز مری
نه ز روم و نه ز هند و نه ز چین / نه ز شام و نه ز نوق و نه ز بن
نی ز بغداد و نی ز موصل و حلب / در کشتی در دلی راه در
خود بگویم من از کجا می بازه / هست منتهی ساحل اینجا بلد
تا به بوم که تو در دی ناشناس / بگو ای نی شراب نی کباب
نه بتول نی منیر و نه بصل / نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نی قدیم و نی ز بعدی علما / نی خود دی آن کو شما و بس
این سخن دانی دوان از بر چیست / گفت مطرب نکته مفهوم
میرود اثبات پیش دنیی تو / نی کردم تا بر اثبات تو
در تو آرم من به نیلی این ساز / چون پیر مرگ بدیه دارند
جان بسی کندی و اندیشه دو / زنگه مردن اصل بنا در دو
تا نمیری نیست جان کندن تمام / شعر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا
نی کالی زد بان نامی سام
چون زنده بایه دو پایم کم تو / بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر خواهی ای
بام را گوشند تا محرم بود
چون رسیدی کز زنده کم بود / گر دو رسیدی ز حیثیت مرگی بهشتی گشت پیش از نا
آب الله و نوازد چه کی رود
غرق این کشتی بیا تا کی میم / تا بسی اندر دمی تا اجبر / من اخراصل دان کی طالب
کشتی دو اس نی راغار نفت
آفتاب کند از دی شو / کشتی من چو کند مستغرق شود / چون غرق کشت جان کندن
بات شود هیچ ای شیخ طرار
تا نکشند اختران ما ندان / دانکه جانست خورشید جهان / کز زبر خود میرانی خود ای بود
نکس تست اندر مغاز ای کی
نکس خود در صورت من دیده / در شتالی خویش بر جو شبند / همچو آن شیر کی در بیشه خود
نکس خود در اصم خود بند

تی جنت است باشد بی سنی / تا زنده مذهب ابی اند کی
این زمان جز تی خدا علام نیست / اندرین نشأت دی بد ام
هیچ است تا دید آن خود باب / مرگ را بگزین و بر دار این
نی جنان مرگی کو در کوری روی / مرگ بد طی کرد روزی روی
مرد با لنگ و آن طفلی مرد / رو میتی شد صنعت تیکی سرد
خاک بد شد جهات خاکی نماند / غم فرج شد خاد و تا کی نماند
مصطفا زین گفت کای امر رجو / مرده را خواهی که سنی زنده تو
میرود چون زنده کان بر خاک آن / مرده و جانش ستد بر آسمان
جان او در عرش طاکیست / چون پیر دو روح او را اقامت
زنگه پیش مرگ او کرد است نقل / این بیرون فهم کرد و نی نقل
نقل باشد بی جو شل جان عام / همچو قیلی از مقامی تا مقام
هر کرا خواهد که بیند بر زمین / مرده را میرود ظاهر چنین
مرا بکم تعین کو را به بین / شد ز صدیقین ابر المحرمین
اندرین نشأت بگر صدیق را / تا بحشر از دی کی تصدیق را
پس محمد مذهب بود نقد / زنگه حل شد در قاعی حل عقد
زاده تا نیست احمد در جهان / صد قیامت بود او در نقل
زو قیامت را همی سید الله / ای قیامت تا قیامت را چنین
باز این حال میگفتی بسی / گر ز محشر حشر را پرسی کسی
بهر این گفت آن رسول حسن نام / رز تو تو قبل صورت ای کرام
همچنانکه مرد ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این سبت
پس قیامت شو قیامت پر بین / دیدن هم حشر اشر غیب این
تا بگردیا لا ندانی این تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل او ای بی کمال / عشق کردی عشق را دانی و بال
گفتی بر آن این معنی چنین / گر بدیا لا ادا کرد خود این
هست اخبر ای بسر پیاده خوار / گر سخن نقی اخبر خوار
در همه عالم اگر مرد رسند / دم جم در نوح و لعد مرد شد
این سخنان از دهنها شمع / گر سر گوید در لعد با بند
تا برو بند غیرت رحمت بین / تا بنزد بیم زنگ بنی دکین
تو بدان نیت کرد اقرا با / تا ز نزع او شود ذوق ترا
کان آیت آت ترا بعد دان / هست اندر نزع او بعد خود
ذوق عرضها ابر دون کان چیست / این عرضها ابر دون کان چیست
در دیاری خود در عرش است / دانکه با حاجز کند صحیح است
بجز از بحر است ز بحر نما داد / جسم در زنجیر نما باد شاد
پس تو خود کن کز ایا دان باد / تا که بوم بسته کشتن این چیست

تحمر آفرید در سر قدم / کز نی خبر ز قدرت دم جم
از صحبتهای تو کر بوده ام / لب بستن دعوی و دست کر بوده
یاد صنعت فرض تر از یاد مرگ / مرگ تا خود خوان تو اهل برگ
سالها این برگ طبلک میزند / گوش تو تا کی چنین میکند
گوید اندر نزع از خاک آمد مرگ / این زمان کردت ز خاک آمد
این کلوخ مرگ اندر خوش گرفت / طبل او بشکاف از حضرت نکشت
دره خاتی خوب دان دریا نیتی / روز عاشورا همه اهل جنب
تشبیه مفعل که عزم تابع کند وقت مرگ
در زمان شمایک توبه و استغفار کرد با اهل جنب سنت
در مزمون این زمان دانیتی
باب ایطا کیه اندر تا بسب
کرد آیه مزدن جبی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ماند نوحه کنند اندر بکا
شیعهٔ عاشور ابرای کربلا
شهر اندا خلیها امتحان / کز یزید و عترة یه آن خاندان
نوبه ایشان میرود در دیگ دوست
پر همی کرد عهد محرا دوست
یک عزیزی شاعری از ری رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر کاندا آن آشوراء کرد
قصد حضرت دعوی آن اسیای کرد
پس بر سان میخواند اشعار / چیست این فرجه کاین ماتم قرار
این ریس رفت باشد کو بمرد
این چنین جمع باشد کار خود
نام او القاب او شرح دهید / من عزیزی ام شما اهل دیه
چیست نام و پیشه او صاف او
تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم ز درد جان شاعرم / تا از نیاز بگ لا لکی بیرم
آن یکی گفتش که بی دیوانه / تو نه شیعه عدوی خانه
روز عاشورا امید ابی کرب / ماتم جانی که از زنان بیات
پیش خون مرغوبی بود این قصه خوار
قد عشق و کوی عشق کو شعار
پیش تو من ماتم آن پاک روح / شهر تر باشند ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک که دور بند
کی بنست این غم خود در بحار
جسم کوران آن خارت رند / گوش کران آن حکایت رند
خفته بودند ما کنون بیدار
که کنون جامه دریده از عزا
بس عزا بر خود کنید ای خیمگان / زنگه بر مرگ این خوک کران
روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه در ایم چه خایم دست
چونکه ایشان خود دین بوده اند / وقت شادی شد که بشکستند بند
سوی شادی و زوال دوست تا خلیه
کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکت کش شاهنشه / گر تو نیک زنده از ایشان آگهی
ورنه آگه بر خود کری
زنگه دار انکار نقل محتری

بر دل و دین خراب نوحه کن / گر نمی‌بینی چو آن خاک کهن / در همی‌بینی چو آب نو و نو / بستهٔ دار و جان بباد و جسم بمیر
در رخت کو از دی دین نمی‌نی / گر بدیدی بحر گر گفتی سخن / آنکه جو دید آب بر آب نو و نو / ای سه آن کو دید آن دیبا و رنگ
مرد بود آنه از آن ارزان نو / کو ز خرمنهای خوش چیلان نو

تمثیل مرد حریص تا پیشه زراقی حق را و خزاین رحمت او را بوریا گرده اند میلرزید

میکشد او دانه را از حرص هم / گر نمی‌بیند چو آن جان عظیم
صاحب خرمن همی گوید که دی / تو ز خرمنهای آن دیده / کاندر آن دانه بجان بخشنده
ای بصورت دانه کلیه از آن / مور لنگی رو سلیمانی به بین / تو نه این جسم تو آن دیده / وارهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست باقی دیدست / هر چه جستی دیده آن خیر است / کو ز اعزاز کند یک خرم / جسم خرم چون باز باشد سیر هم
چون بدیدار شد آن جسم خرم / خنب چون بر باد استم / زان سبب قل گفته دریا بود / چه بحیث دیدهای دریا بود
جسم حس فرد بر تن قمر / نفس محمدی بینی و او مستتر / این دوی او صاف دو او است / ورنه آول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز / بعث را چون کم کنی اندر بعث / از کجا جوهر علم از ترک علم / از کجا جوهر سلم از ترک سلم
شرط روز حشر آن روز است / زنگ بعث از مرده زنده گردد است / چه عالم زین خاک کرده‌اند آه / گر ندم رستند و آن آمد تباه
از کجا جوهر ترک ترک است / از کجا جوهر سلب ترک دست / هم تو تا بی گرد با نم العین / دیدهٔ معدوم بین را سبب بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را معدوم دید / این جهان مشغول محرم الوجود / گر دو دیده میل و انور سود
زان نماید این حقایق تا تمام / کاندرین خامان بود فهم خام / شد فحم گر رهی آمد هی / نفت نبات شد بر دو زنی
در دهانش تلخ آمد شهد خط / چون بود او را جهان در چشم خلط / مر تمار را نیز در سود اگر نی / دست کی جنبد چو مشتری
کی نظاره راه بخیدن بود / آن نظاره کو کل کردن بود / پس بر سان کین بخود آن تخلط / از پی وقت خوش بس شفقه
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری ای خوشدل / کاندر احمد بار دیدند بار / جانکی نمود و او نمود باد

تو قدوم و گر تو فرد مشتری / گر مزاج لنگی و سر هدی / جو که در عقل باشد چیه / جز پی لنگی چه جوید جیه
در تجارت نیست سرمایه / بس چه تخمین شت او دیابه / مایه در بازار این دنیا زدست / مایه اینجا عشق و دو جسم درست
هر کرا پی مایه باز آورنست / عمر رفت باز گشت او خام نیست / هی کیا بودی بر او سیجا / هی چه بحثی لیم جوده دو چ ما
مشتری شو تا بخند دست من / لعل زاید معدن آب من / مشتری کی گر چه بر سنگ بار دست / دعوت دین کن که دارد قوت
باز بر آن کن حمام روح را / در رود دوست طرق نوح را / خفتهٔ تیکین جرای کرد کار / با قبول درد خلقانت جکار

داستان آن شخص که بر در سرای غیب سحری میزد سحری را چه گفت آخر غیب است

آن یکی میزد سحری بر در سرای / کت اورا قابلی کاو کاو سمید
غیب میزد سحری را چه چید / در کهی بود و رواق مهر تا
اول وقت سحر زن این سحور / هیبت اعلان کن ای صبور / دیگر آنکه خیم آن ای بوالهوس / کاندرین خانه ز درون و هست
کس دها چیست جز بود و بر / رو ز کار خود چه یاد دهی بر / سر که بینی میزنی دف گوش کر / هوش باید باد اندر هوش کر
گفت گفتی شنو ز فاکر جواب / تا نمانی در زیر در اضطراب / گر چه هست این هم بر و غیب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکسته پیش من پر در شنید / چه شب پیش من چون روز دید / پیش تو خون آب و دو نیل / نزد من خون بست آن آب نیل
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش چه حاشق دل بر ده است / در حق تو آه هست آن بنده خام / پیش او از نی موحیت رام
پیش تو اوس کرانت و جاه / صورت او پیش او او استاد / پیش تو آن سنگ و خشت کاشت / پیش حمد او قصور و قاشت
چه اجرای جهان پیش عوام / مرد و رفتند او ابا در رام / آنچه گفتی کاندرین خانه مرا / نیست کس بس چون زنی این طبل را
هر حق حق این حد زاه دهند / هند اساس خیر در مسجد نهند / حال دش در راه جهم در دست / خوش می چو خطای مست
هیچ میگوید کان خاتمیت / این سخن کی گوید آنکس آنکیت / پس می چند سرای دوست را / زانکه او نوز آگهی آتش فنا
پس سرای پر ز نیج و ابنهی / پیش چشم عاقبت بینان نی / هر کرا خوانی تو در کعبه بحج / تا بر دید در زمان در پیش او

صورتی کو فرد عالی بود / از هیبت مسلمی غالی بود / او بود خاص مرتزه از زناج / باقی بردم بر ای احتیاج
هیچ میگوید کین لبیک نی / نی ندای میزنیم از خوجرا / بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لطف ندای از احد
من چه بودم کین نصرم / نیست بزم جان افتاد در ماکی / تا آبه بر گیهایش میزنم / تشنه خود را بر حریق ریزم
تا چه شد او از این شرب سحر / در دو انسانی و بخاش بحر / خلق اندر صف قتل گاه زار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی الله بلا آیوب وار / وان دگر در صابری صبر وار / صد هزاران خلق تشنه در دو / بهر حق از جهد طلبی میکند
من ز هم از نیز او اند تعور / میزنم بر در بر امید نحو / منتر پی خواهی که از دی زر بر / بهر حق کی باشد ای جان میر
هیچ ذرا زلات اجای بخش / میدهد نور ضمیر مقتبس / می‌ستاند آن بخ جم قت / می‌دهد گر تا آرد حد ترک
میستاند آه پر سوز و خود / میدهد حمد آه را صد جاه و سود / باد آهی کاو به اشک خیر شد / مرغلیی را جان آواره خواند
همین دین بازار کرم بی تعطیر / کهنها بر دوش و ملک تکیه گیر / در ترا بستی درین رو زیند / تا حرانی اعیار اگر سند

قصهٔ احد احد گفتن بلال از جرت حجاز از محبت مصطفی علیه السلام

پس که آخر زیاد آن حسن بلال / می نداند که گشیدن رحمتان
تش فدای خاک کرد آن مال / خواجش مزد برای کو کمال
که جبر از زیاد احد میکنی / بندهٔ بیمکر دین میتنی / میزد اند آهاش او بر خار / او احد میگفت بر احتیار
تا که صدیق آن طرف بیمکیت / آن احد گفتن بگوش او گذشت / جسم او پر آب شد بان چنان / زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خوب بیش دیده / گر چه دوان خنده بعد از اتفاق / عالم السرست بنان دار کی م / گفت کردم حمد هست ای همام
روز دیگر از بکر صدیق تست / آن طرف از بر کاری می‌برفت / باز احد بشنید هر یاد هم خدا / بخرو زیند از دلش شور و شرار
باز بندش داد و باز توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد / توبه کردن زین خطا بیشتر شد / عاقبت از توبه او در آشنا
فاش کرد اسرارش را بلا / گاه بی محنت روی عذر بی توسا / ای بسی بین وی یک کن بر دو / توبه را کجا باشد در دو

توبه را زین بیش بل چه کنم / از حیات خلد توبه چون کنم / عشق قارت مخمور عشق / چون قرد رشتن شدم در رشتن
برگ کام پیش توای شاه و / من چه دانم زکجا خوام تباه / گر بلالم در جهان میدوم / مقتدای آفتاب میشوم
کار بازنیتی و زاری چه کار / در پل خشنه باید سایه دار / با قضا هر کو قراری میدهد / ریش خود سبلت خود میکند
کار بیکی پیش اکنون تو ار / ریخته‌ای دانکهای خوم کار / گر ده اجام اعطاء دست عشق / یکدمی بالا و یکدم شب عشق
او همی کرد اتم بر کرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر / عاشقان در زیر سیل اعطاء اند / بر قضای عشق دل نهاده اند
مجو سنگ آسیا لمذه ار / رود و تب نادان و گرد آن سوار / گردش بر جوی چه بل شاه / تا کلوخ کس که آن جز زاله است
گر نمی‌بینی تو خود را دیگین / گردش دولاب گردونی بین / چون قراری نیست گردونی از زو / ای دل افتر آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی بلند / هر کی پیوند سازی بگسلند / گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عقاب گردش و گردش مگر
رنگ گردشهای این خاک کف / باشد از غلیان چه باشد صرف / باد سر گردان بین اندر خروش / پیش اوش موج دریای بجوش
آفتاب و ماه و کاخ و حرس / گرد میگردند و میدارند پاس / اختران هم خانه میدهند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چه گردونه دی / وین حرات کاهلند و سست / اختران چه گردش و هوش / شب کجا آمد و نه بند اری کجا
کاو در سعد و وصال و دو خوشی / گاه در خشم فراق و بیهوشی / ماه گردون چون درین گردیده است / گاه تاریک و زمانی روشنست
گر بیار و صیف مجنون شهد و شیر / گر سیاهی برف زمهریر / چه که تلبیات پیش او چو کوس / سجدهٔ صد کنی چو کان او است
تو که یکی جزوی و لازین تعدد / چون نباشی پیش حکمت بیقرار / چون سنوری باش دهم ای همام / گر در آخر خیر کاهی در مسیر
چه که در محنت بیند بیش باش / چه که تلبیات بیند بر بیش باش / آفتاب اندر فلک گر بیهند / در مسیر دی خوشش میدهد
گر تب پر بیز کن این بیکشمار / تا نگردی تو سیه دو دیگ وار / ابر دارم تا نیاید آتشین / غیر منتش که جان روی حیز
بر طغان دادی چاره این مسکه / گوش مالش میدهد گر گوسفند / عقل تو از آفتابی پیش نیست / اندر آن فکری که نی اندر هست

گر شمه‌ای عقل تو آن پای نوش / تا نیابد آن خوش و پیش / چون کند مگر دو نیم آفتاب / مختصر نبی و نبی نور رباب
که به قدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در آوردخبر / خواه نیک و خواه بد فانی و تبر / بر حواس سمیع و بصیر
بار آمد آب جان در جوی ما / بار آمد تا معاد کوی ما / زین گذر کرای هدی و دو شد / خلق از نفاق خوش فرو شد
هیچ از بحث و اهل مکشد / توبت توبه بکشش میزند / توبه را باده کر سیلاب زد / زمت آمد تا بسازد اخوات
هر خاری هست کشت باده خورد / رخنه را آب کرد خواهم کرد / زان شراب لعل لعل جا نفزا / لعل اند لعل اند لعل ما
باز خرم کشت مخلق نفروز / خیز و دفع جرم به اسپید بور / نعره مستانه خوشی می آیدم / تا اجا جانی می آیدم
نک هلالی یا هلالی یار شد / زخم او چون گل و گلزار شد / گر زخم خارش عزیل شد / جان و جسم کلش اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن چو / جان من مست خراب آن دو / بوی یار جانسوی جانسوز میرسد / بوی یار مهربان میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بالش جنت اسپ جبرا / چو کو صدیق از بال دم در / این شنید از توبه او دست

باز کردانیدن صدیق واقعه بلال را بر خانه خدیجه و ظلم جهودان بر وی پیش مصطفی علیه السلام

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان غلامک بای جیحون بال جست / زد فغانی / این زمین در عشق اندر آمد
باز سلطانست زان جیحون سرخ / در حدیث مفتری شد سان / جند ابرار اسم میکشد / بر دبالش پی کنان میکشد
جرم او اینست کو با دست بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس / چند او بیرانه باشد زاد جرم / مستی بر بازدان خرم جهود
کر جرای یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان / کر جرای یاد آری زان دیار / یار نقم و ساعد آن سهریار
در چنین ان فضولی میکنی / فتنه و تشویشهای افکنی / مشک ما اکنون شد رشک ابیر / تو خرابه خوانی و نام خیر
شید آوردی که تا جهان ها / مرتزا سازند شاه و پیشوا / وهم و وسواسی در ایشان می / نام این فردوس ویران مشکنی
بر صورت خوان زرم ای ضیا / کو بکوی ترک شید و نبات / پیش سرخی جاری بخش میکند / تا زبر شاخ خاری میرسد

واحد میکوید و سر میفشند / از شش صد جای خون بر میچهد / لشکر ها و آدم و جهان و از دین / هر سو شان از جهود آن شیر
طاشت او را تیاست آن است / تا در تو به بر سینه شدست / عاشقی و توبه با امکان و صبر / این محالی باشد ای جان کس سطر
توبه کرم و عشق مجنون از دهان / توبه وصف خلق و آن وصف ذات / عشق ذاتی و صفاتی جاری / عاشقی بر خیز او باشد مجاز
زانکه آن خیزد از اندوه و اندوه / خارش نه از درون دو دلها / چون شود نور دو شود پیدا / بغیر عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا در جان خیز / بغیر و نبی عشق ماند نه هوا / وارد و آن حس حی اصل خود / جرم ماند کند و ور سو او سبد
نور در راح شد و نم سوی ماه / وارد و کشش نه دیوار سیاه / بس ماند آب کل پیاله آن کنار / کرد و آن دیوار دیوار
قلب را کرند زندی او بحیت / باز جست آن زنه کان تو دست / بس بس رسوا ماند و دو دش / زد سیه رو تیاند کاشش
عشق پنهان بود بکان زند / لاجرم هر روز باشد بیشتر / زنکه کاو / در زدی بخود / شیر نیک
هر قلبی را کند انبار کان / وارد و زنا کان و لاکان / عاشق و معشوق مرد و زاصطرار / ماند ماهی رفته زان کو آب

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری میشوی هر اینه به سیزده بهای او خرید فزود

عشق ترا نیست خرشبو کمال / مصطفی زین قصه خوش شد چون بکنت / در زبان و حیف ظاهر میزدم / مصطفا کنش کالنون جاده / گفت این بنده مرد امیر است
مصطفی زین قصه خوش شد چون بکنت / سخره جرم عبد الله شدست / مصطفا کنش بلالی میکنجر / عذر این فن میشوم انبار زد
مشتری شو قبض کن از من عین / کنت صد خدمت کم زدن آزمان / سوی خانه آن جهود پا امان
گفت ما خود کز کف طلق آن کمر / بش ان آسمان خرید این صد / عقل و ایمان از این قوم جهول / همچو با ملک میاد یو غول
ایجنان زینت بدو مرد اورا / که جرد زیان دو صد کلزار / ایجنان مهتاب خانه به سحر / کز خسان صد کدیه بیاید بر

اینجا شان تا جری آمد خشد / پیش ایشان شیخ دین از دو صد / بود دل ساحر از بحر بزد / چنار او در نظر شان زشت کرد
زشت کرد اند و جادوی دو / تا طلاق آمد میان حب شود / بود ناسازا به سحری دو خشد / تا حسین جوهر خس بفروخشد
این کمر از مرد و عالم بر تر است / هین مخرین طفل جاهل کو خرست / پیش خر خرمه کو بر یکیست / آن اسک در دهانیکیست
منکر جیست و کو کی او / کی حیوان در پرا بر جو / در سر حیوان خط اتحاد است / کو بود بند عقل در پرست
مر خرانرا هیچ دینی کوش دار / کوش و هوش خر بود در بیزار / احسن تقویم در ایشان خوان / کز کذا این جوهرست ای دوستان
احسن تقویم از پرش او ذون / احسن تقویم از کدرت بر دان / کر بکوم قیمت این ممتنع / من سوزم هم سوزد مستمع
لب بند اینجا و خرابی سوی ان / رفت این صدیق سوی آن خوان / حلقه در زد جو در را بر کشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و مست و دانش رفت / از دانش سر کام جست / کین ولی الله را چون میزنی / این چه خدمت ای عدوی دین
کر تو اهل قیمت اند و دین خود / ظلم بر صادق چرا باید نهد / ای که در دین بر جهود ما دی / کین کمان داری تو بر شهباز
دور بین اینه کز ساز خود / منکر ای خر دور ترین ابد / انچه اندم از لب صدیق جست / کر بکوم کم کنی تو با دوست
آن نیاج الحکم مجنون زات / از دهان او دو ان از پی جات / همچو آن کیکی کر آپ شد دوان / نی بطوبا و اره نه از میان
اسپر خود ذکره حق آن سنک را / برک ذه آب سنک را / همچنان کر خیره جرم تو نور / زد روان کردست پی عقل و شعور
نی زچه آن مایه دون زیان / روی بوی کرده و ایجاد دوست / در خلای کوش یاد جاد بش / عدک صدق کلام کاد بش
آن چه باد است اخوان خود / کو بتیزه حرف صورت قدر دان / استخوان و باد زور و پست بس / در دو عالم غیر نیز ان پیش کس
منع او قابل ایجاب / واک الاه نان من رانش کیا / کفت وقت کر مجی آید بمرد / رزد به بستانش ای اکرام حر
از منش و احرجو صیو زد دست / بی حرمت حلی کذ دمشکت / کفت صد خدمت کم باشد خو / سبحه دارم کو کنیکن جهود
تن سپید و دل هنش بکر / در عوض دو تن سیاه زال منبر / برض مستا و بجا در دو آن عام / بود ذاتی سخت زیبا آن غلام

اجنبا شان تا جری آمد خشد / پیش ایشان شیخ دین از دو صد / بود دل ساحر از بحر بزد / چنار او در نظر شان زشت کرد
زشت کرد اند و جادوی دو / تا طلاق آمد میان حب شود / بود ناسازا به سحری دو خشد / تا حسین جوهر خس بفروخشد
این کمر از مرد و عالم بر تر است / هین مخرین طفل جاهل کو خرست / پیش خر خرمه کو بر یکیست / آن اسک در دهانیکیست
منکر جیست و کو کی او / کی حیوان در پرا بر جو / در سر حیوان خط اتحاد است / کو بود بند عقل در پرست
مر خرانرا هیچ دینی کوش دار / کوش و هوش خر بود در بیزار / احسن تقویم در ایشان خوان / کز کذا این جوهرست ای دوستان
احسن تقویم از پرش او ذون / احسن تقویم از کدرت بر دان / کر بکوم قیمت این ممتنع / من سوزم هم سوزد مستمع
لب بند اینجا و خرابی سوی ان / رفت این صدیق سوی آن خوان / حلقه در زد جو در را بر کشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و مست و دانش رفت / از دانش سر کام جست / کین ولی الله را چون میزنی / این چه خدمت ای عدوی دین
کر تو اهل قیمت اند و دین خود / ظلم بر صادق چرا باید نهد / ای که در دین بر جهود ما دی / کین کمان داری تو بر شهباز
دور بین اینه کز ساز خود / منکر ای خر دور ترین ابد / انچه اندم از لب صدیق جست / کر بکوم کم کنی تو با دوست
آن نیاج الحکم مجنون زات / از دهان او دو ان از پی جات / همچو آن کیکی کر آپ شد دوان / نی بطوبا و اره نه از میان
اسپر خود ذکره حق آن سنک را / برک ذه آب سنک را / همچنان کر خیره جرم تو نور / زد روان کردست پی عقل و شعور
نی زچه آن مایه دون زیان / روی بوی کرده و ایجاد دوست / در خلای کوش یاد جاد بش / عدک صدق کلام کاد بش
آن چه باد است اخوان خود / کو بتیزه حرف صورت قدر دان / استخوان و باد زور و پست بس / در دو عالم غیر نیز ان پیش کس
منع او قابل ایجاب / واک الاه نان من رانش کیا / کفت وقت کر مجی آید بمرد / رزد به بستانش ای اکرام حر
از منش و احرجو صیو زد دست / بی حرمت حلی کذ دمشکت / کفت صد خدمت کم باشد خو / سبحه دارم کو کنیکن جهود
تن سپید و دل هنش بکر / در عوض دو تن سیاه زال منبر / برض مستا و بجا در دو آن عام / بود ذاتی سخت زیبا آن غلام

مصطفاش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مستی ابر اکسیر زده / طلبی بر لطف بر تو فیر زده
ماهی پژمرده در بحر او شاه / گاه روان کم شده زد بر شاه
آن حقایق که گفت آن آدم بینی / گر نه بشب برابیاد شبی
روز روشن کرد آن شب چون صباح / من ندانم گفت باز آن اصطلاح
چون تو دانی گاه ای دل / تا چه گوید نابات و باحل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / بی چه گوید با ریاحین زلال
صنع حق با چو اجزای جهان / چون دم جنت از آن آب آن
چون تعلق بود عقل اندر اصول / وان تعلق در وجود ای بی اصول
چند بر آن با اثر با دسبب / صد حق گوید نمان بی خود لب
سر که تاثیر از قدر معقول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
گر نیرزد عقل چون باشد حرام / کو خیالک تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان / در حقایق آمد زبان بود آن
گفت ای صدیق آخر گفت / کو مرا بنازی در مکرمت
تو چرا خرید بی بر خویش / باز گو احوال ای باکر کیش
گفت ما در نیکان کوی تو / گردش از آذان بر روی تو
ترا امید ارنبه یار غار / هیچ آذاری نخواهم زنهار
نه مرا از بندگیت آزاد هم / نیل تو بر من محنت سیاه است
این جفا از دهه کرده از معنا / خاص کرده عام را و خاصه را
خواجا میدیه جام در شتاب / که سلام کرد قرص آفتاب
از زمین بر کشید او بر سما / همره او گشته بر هم زار تا
گفتم این ما خوشیا بود و محال / هیچ کرده مستحق دو عز حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کش را
چون ترا دیدم بحال حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
خواندند دیدم منی ای روح البلاد / مهرانی خرشید از جسم شاد
گشت عالی همت از تو جسم من / جزبه خواری نکرد اندر جسم
تو جسم خود نبد بدم تو نبود / خود جستم خود بدیدم تو بسیک تو
یوسفی جسم لطیف و سیم تن / پیشستانی جه بدم در دین من
در پی جست بدم در جست جو / جنبی بنوم از هر جزو تو
همت این نسبت بمن هر جزو تو / همت این نسبت جو قرع بجا
هیچ هیچ مرد جهان سلیم / مرغ را اینش موسی کلیم
گه بحرم اشبت بیرتاهم / جانت تف دوزم من چشم هم
قرع او در اتحی به مدحی میکرفت / گر تو هم رحمت کنی بود شکفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای در ای عقلها و وهمها

آنها

آنها الحق تی اقبالی جدید / زجان گرد بجت نو رسید
زان جهان کو جان بجاره جوید / صد هزاران نادره دنیا دروس
امشروا یا قوم اذا جاء الفرج / فرحوا یا قوم قد زال الحرج
آشنایی رفت در گاه هلال / در تقاضا کرد حاجا بالدلال
آشنایی رفت در گاه هلال / در تقاضا که پا این سو بحال
زیر لب میگفت از نیم عدو / گوی او بر خاده رو بگو
صید او بر کوش هر عین بشیر / خیز ای معبود ره اقبال گیر
ای درین کنده درین حبس خویش / هین که تا کس نشنود بیش خویش
چون کنی خامش کنون ای یار من / گر نه هر مرغ بر آید طبل زن
انجنان گر شد عدوی رشک جو / گوید آن جندین دهل را با مگو
میزند بر روش ریحان که طبل / او ز کوری گوید این آشپ جست
میکند خود روش میگشت / کور حیران گر چه در دم میکند
این کشایش چت بروت نیم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش می جوی و دست / چشم بگشا گاه دیگر چیست
زان بلا بر عزیزان پیش بود / کان عمش یا به با ذیان بود
لاغ با خوبان کند در هر دیی / بنگر و از اشبو اند کهی

قصهٔ هلال که بنده مخلص بود خدا را در بندگی بنهان شده چه مصطفی تا بجز خود

خویش را یکدم بر آن کو دان دهد / تا جزیره از نکوی کو دان بر جهد
چون شنیدی بعضی از اوصاف هلال / بشنو اکنون قصه صنف هلال
از هلال آن پیش بود اندر روش / حرمی بنده اش کرد بیش / بی جو تو بیش کرد مردم بستری
سوی بیسکی چه پیدی اگر کوهری / باز کوی و در مرد و به سر
چنانکه خواجه را سامان رسید / خواجه از ایام سالش پرسید / گفت عمرت چند سالست ای پسر
گفت هفده مرده یا خود شانزده / یا که یا زده ای برادر خواندند / گفت و این سال ای خبر بر دست
باز میرو تا بکش ما دست

حکایه در تقریر من سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت آنرا من نخواهم گفت چون
گفت او را این دست و پس چرا / سخت بس بس میرود او سوی من
گفت او را سوی من سیب و دست / گفت وحش ای بجوی خانه کن
دم این استور تست شهوت / زین سپس بس رود و آن خود
شهوت او را که دم آمد زین / ای بسا شهوت بجستش کن
چون به بندی شهوتش را از عیب / هم کند آن شهوت از نقل سیاب
محو شاخ کرد بر بی از درخت / سر کند قوت و شاخ بیکخت

چونکه گردی دنب او در آن دوان / گر رود بس بس رود تا مکشف
قبله اصحاب رام پیش رو / بی سبب بی حرمتی را کرد
گرم رو چون جسم موسی کلیم / یا بجنبش چو بنای کلیم
هست خوشتر ساز راه آن خواه / گر بگرد او زخم در پیران دجه
قمت سر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سیاحت شتند / خربیان در پاکه اند اخشتند

تمثیل آوردن

اینجا نک کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرای تخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد کی بیندازید از درون / واکجایی اندر آتو اندرون
هم بدون آنکه هر اینجا آنکه / در حیا با آنکه این مجلس نیست
بند هلال ستاد جان روشنی / سایس و بنده امیر تو منی
سایسی کردی در آخر آن غلام / نیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از خالا بنده بخیر / که بنوش حرب بلسانه نظر
آب گل میدیه و ریگ بی / چه دوشش میدیه و اصل چه
رنگ طین میند او روی دین نهان / سر همه این حسن بنده جهان
آن مغاره بنده در دی مرغ / تیک بی بنده دوان مرغ سیاه
واکه او بنظر بنوراته بود / هم زمرغ و دم مو آنکه بود
گفت آخر جسم سوی بوی است / تا بنده جو جنگشاید نکسو
آن یکی کل دیده در خش و جل / وان دگر کل دیده بر علم عمل
تش مناره علم و خاک مجموع مرغ / که بدان پاینده باشد خان مرغ
مرغ کان موشیت در منقار او / هیچ عارت نباشد کار او
علم او از جان او خوشنده ام / هش او نه مستعار آمده ام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از از رنجوری او از تحقیری و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از رنجوری او

از نصار رنجوری خوش شد هلال / مصطفی را دی شد خاد خال
بنده زر رنجوریش خواجش بخیر / کرد راوند او کساده بخیر
خفته نه روز اندر آخر بجنبی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا سان
بی خبر آمد دم حق خواره شد / کان فلان مشتاق و بیمار شد
مصطفی بر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خشنود بی آن شه دوان / در آن مجلسه در پیش چون اختران

نامه میکوید که اصحاب نجوم / ملسروی قدوه الطاقی و رجوم
میرد آنکه کان سلطان رسید / وز شافی پی دل و جان جو جهید
هر کان آن زنانی زنده و دست / کان شهنشه بر آن میر آمد
چون فرود آمد ز عزت ای امیر / جان همی افشا با مرده بشیر
بس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون زرد او
گفت بسم الله تشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا نزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم نطق دوی آن زبان
گفتش از بهر عتاب آن عزم / من برای دین تو تا هم
گفت روم آن تو تو روح جست / هین بزا کین حبس بر کیست
تا شوم من کان بای آنکسی / گفتش بود در باغ لطف مشوری
چون حنین گفت او و تحریر اینام / مصطفی ترک عتاب او خواند
پس گفتش آن هلال عرش کو / هیچ مهتاب ابا تو اضع فرش کو
آن شهی در بندگی جانکاه شد / بر جاسوسی بدنیا آمده
تو بگو کان بنده را آخر چه جاست / این بد اکنون کنج در دیه آنهاست
ای عجب چونست از تسلیم آن هلال / که هزاران بد حسن با جمال
گفت اندر بخش هر آگاه نیست / لیک روزی جند بر درگاه نیست
سایس است و منزل او آخرست / صحبت او با ستور و اشترست
رفت تنها در رغبت سر او / امدا آخر اندر حسن جو
بود آخر عظم و زشت پلید / در آمدن مصطفی علیه السلام از بنده عیادت هلال در سوگاه آن امیر و نوازش هلال او را
بر بی تنهی بر بود آن شیر نر / دین همه بر خواست چون آن نور
چون در انجا نیست و جه زیستش / بر چنین خانه نیاید زیستش
چون نه بازی کرگیر کاو شکار / دست آموز شکار شهریار
هست قاد و سیاه عشق و هند / که بیست جشمها روشن کند
هم نه خوطی که چون قدرت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه سیل که عاشق دار زار / خویش بنا بی در حین بالا زار
هم نه بدهد که کمها کنی / نی چو لالک که وطن بالا کنی
در جه بازاری و جه جست خرخ / تو جه مرغی و نه ابا جه خوزند
زین دکان با کمسان بر آید / تا دکان فضل الله اشتری
کاله که هیچ خلقش نکند / از خلافت آن کرم او را خرند
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زنکه قصدش شاه خویش سود نیست
باز میکردم سوی قصه نخست / بر رو حضرت بیندن / خواهان
بجزه خرما بای صحبت آن بل / زنکه بایان نه اد این روز

بود در سایه اش سودای عجب / کرده بود تدبیر اطلب / چون مرد بی خواست کردن ان / مرغ ابر باگر آن جنس

پیش رو آمد بگرفت آنا عجز / تا پیاده ایذن در خار و تو / جند کلکونه بخالید از بطر / سرزد و پیش نشد و شیده تر

عمر ای صحت از جای بر پسند / می نیماند مرغ آن بلند / تا که سرزد روی او بنان شود / تا مگس خانه خوبان شود

عمر با بر روی بر می نهاد / چونکه بی بست جاودی خاد / باز او آن عمر ها با آن خود / می نیماند بر اطراف رود

باز جا دزد است کز بی او / عمر ها افتاد ای از دی بر زمین / چون بسی مکر و فنی او متفاد / گفت صد حسرت بمان اینش باد

شد صبور و رزمان ابلیس زود / گفت ای قبله قدیمی در دو / من همه عمر این نیند شد دام / بی ز چون تو قبله این دیده ام

عمر در دو نیست کاشتی / در جهان تو تعجبی کند اشتی / صد بلیتی خیس امد خمیس / ترک من کو ای عجوزه پس

جند دزد ای عمر از ام کلاب / تا شود در دست تلون بجو پیب / جند دزدی حرف مردان خدا / تا دزدی و سالی مرحبا

رنگ سبته تر اگلون نگر / شاخ بر سبته فی عرجون بگر / عاقبت چون جا دزد است دست / از دخت این عمر ا انداز فند

چونکه آمد نیز حرف ان رحیل / بس شود زان بس نفس قال قیل / عالم خامش آید پیش بست / وای انکه در درون ابش بست

صبح کن یکدو روزی سیه را / ونفر خود ساز آن آینه را / کز سایه یوسف عجوزان / شد زلیخا عجوز از تو جوان

میشود مبدل به خورشید خور / آن مزاج ما بود اطبجو / میشود مبدل زسوز مریمی / شاخ خشک خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه جد کوشی با قضا / تعد جو اکنون رها کن ما مضا / چون زخت انست در خوبی / خواه از گلگونه خواهی مدد

آن یکی رنجور شد تر طب / حکایت رنجور و طبیب و مقالات ایشان / گفت هم اکنه دارای پس

تا زنفس آگه شوی بر حال ال / کین رگ است با دل متصل / چونکه دل عیبت خرابی متصال / روز بجو که با دستش اتصال

با ذبانش از حجر ای امین / در جار حیش بر کش بر بین / کز نبیت آن دو زان با ایتمال / جنبش برکت بگو بد و صف حال

سستی دل را نمیدانی که کو / وصف تن از ترکش مجرد جو / چون زذات حی میدان در صفات / بنا ذوقی از دسوس و مجرات

بجز ای و گر امات حیی / بر زند بر دل ز پیران صیحه / گاه در دستان صد فیا در حد مست / کمترین انکه شود همسایت

بس جلیل ته گفت آن نیکبخت / که به بلوی سیدی بر در دخت / میخزه کان بر جا دوی نزد از / یا عصا یا عرق ساق القدم

کز ثر بجانی زند پی واسطه / متصل کرده زبان را رابطه / بر جا دات آن اثر ها ماریات / آن پی روح خوش متوارث است

تا از ان جاه اثر کرد ضمیر / جند انان پی دلالی ضمیر / جند الخوان مسیحی پی کمی / جند پی بلغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل جوهرت / بر ضمیر جان طالب جون حیات / میخزه بجست زانو قرع حال / مرغ آبی در رود ایلی از جاک

بجز خبش جان هر نامحرمی / یک قدرت بخشی جان عدیمی / جون نیا پی این سعادت در ضمیر / بس ز ظاهر دم استدلال گیر

گر از ها بر مساعد خاهرت / وین از ا از نوع بخرت / هست بنان معنی هر دو ای / همچو حرف صنعت آن سامری

جون نظر در مکر و آثار پس کنی / که به نهانات اطلاع پس کنی / قوتی کانا در درون مضمرت / جون بفعل آید که او مظهر است

جون به آثار این همه پیدا شدت / جون نشد ظاهر به آثار او / بی سبب ها اثر ها نمود و بوست / جون بوی جهی آثار او راست

دوست گیری چیز را از اثر / پس جو آثار بخشی بخشید / از خیالی دوست گیری بی خبر / جون نگیری شاه عزیز شد را

این سخن پایان ندارد ای جا / رجوع بقصه آن رنجور که طبیب قطع طمع از حیات او کرده بود / حرص ها الدین پایان ساد

باز گرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه بیمار جو

بس او کرد و واقف حال / که امید صحت او بد محال / گفت هر چه دل خواهد آن بخن / تا ز دو از حجر این رنج کن

هر چه خواهد خاطر تو ای پسر / تا کند صبر بر عزت زحیر / صبر و پرهیز آن مرض را دان زیان / هر چه دل خواهد از ش دمان

اعتنی رنجور گفت ای عمو / حق تعالی احکما ما شتو / گفت هین رو خبر ها دست جان / من تا ما ای آب جو جو دم

بر ادول ای گفت دراب / رجوع به قصه آن صوفی که بر لب جوی آب بود / تا که صحت را بیابی ز آب

بر لب جو صوفی بنشسته بود / دست در دریا شنا می کرد زود / او شما بر دیو خوشی / کرد او را آرزوی بی بی

بر تمنای صوفی خرد پرست / راست میکرد از برای صحت دست / کار زود اگر ندانم تا رود / آن طبیبم گفت علت میشود

سیلش اندر دم در موج / زنگ تا تقوی از ما بدی تهلکه / تهلکات این صبر و پرهیز ای فلان / دخش بکوش دش مزن جو کاهان

جون زدش یکیک سیلی اندر خراف / گفت صوفی هی هی ای تو ای / خواست صوفی تا دهش زند / بس جنبش تیغ در دکان بشکند

کز بر اسکم زاند همچو مار / جنبها بگشاده در باغ و بهار / لیک او را حسنه در بجز دید / بس ضعیف زنده در آرد عزیز

خلق را بخورد و بیاری اند / زن خداع و پیشی باری اند / جد در بد ای بی جوان جنس / در خطا یکی گر جوان تیس

موجها بگشان نباشد معجزات / بوی جنبت کند جذب صفات / معجزات از مهتر و کمتر / بوی جنبت بی دل ردت

قهر کرده دشمن اما دوست / دوست یکی گر ده بلب کرد بی / اندر اند از خوابی بوی او / گفت سر کنی و ان در دین کو

از میان های استوران بدید / دانی باک رسوی می ندید / روی بر پایش نهاد آن بلوان

بس همیر بر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر زندی بر جنبش نهاد / بس ز کنج آواز آمد خوان / ای خوب خوش جوی و شیر

گفت جون باشد خیال سوی حق / که در اندر دهانش تا ق / گفت یارب تا جهان گریه ی / جون بود آن تشنه کو گل جو

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / در بیان انکه مصطفی شفیع علیه السلام / کاعیسی عزت در آب حیات

گوید احمد کز عیسی از نی بدی / گوید احمد کز عیسی علیه السلام بر روی آب رفت / خود هوایش مرکب ما مون بی

همچو من کو بر هوا ادراک شد / فرمود نوازد او یقینه لمشی علی الهوی الی آخره / در شب معراج مستی شد ندم

گفت جون باشد سگ کو بی بلند / جنب او از خواب و اشیر و بند / بی جان شیر کاگر بیش تیغ / بل ز بیش تیغ در دکان بشکند

کور بر اسکم زاند همچو مار / جنبها بگشاده در باغ و بهار / جون بود آن جونکه از جون رسد / در حیات ان بی جون رسید

گفت جون جنس لعل لاهکان / گرد خوانش جو جو ناجون سگان / او ز جو جنی دهنشان اسکوان / در جنابش زان ان سو بجوان

تا ز جونی نسل ناری تو تمام / تو بین صحت منه کنی ای غلام / گر بلیدم در لطیفی ای شان / آن بخوانم بس جو خوانم در جان

تو مرا ای که از جو شو اب / غسل ناکرده مرو در حوض آب / از برون حوض خوش خوش آب نیست / هر که او در حوض غیر پاک نیست

گر نباشد آب ها را این کرم / کو بدید و مرحب آدم بهم / وای بر شیانی و رامید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

اینچنین عمری که مایه دوختست / مر قصابان غیب امسع است
چون بگویندش که عمرو در آن / میشود دل کوش بان از خنده

اینچنین نفرین دعا بنداد او / چشم مگشایند بر ناره او
گر بدیدی مکر مواد معاد / اوستی گفتی اینچنین هر نوباد

دعا کردن درویش خواجه کیلی و درود کردن خواجه دعای او را و جان او

گفت یکروزی به خواجه کیلی / نان همی باید مرا نان ده مرا
نان پرستی تو که از من بینی / تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون شنید آن از دکنت ای مستعان / خوش بر خان و مان خود نان رسان
گفت جوان از آنست کز من بدم / حق ترا انجا رساند ای دژم

هر محلت را خصان بذل کنند / خرش از عالی بود نازل کنند
زنکه در مسجع آمد بنا / بر قد خواجه برد و روزی قبا

چونکه تحصیل اینچنین بنا نیست / از حدیث بست نازل جایه نیست
واستان این اینچنین را از کرد / سوی دستان خجوزه باز رو

چون حسن کشت و دین زه نیست / تو بنامش عجوز سال خورد
نی حرور از مال مایه / نی بنه ای قبول سایه

نی دهنده نی بذیرنده نی / نی در و معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی جرم بهم / نی هوشی نی بیهوشی و نی عدم

نی نیاز نی نی جمالی بر نماز / تو به تو بیش کند ماند چاه
نی ریای بیشتر و نی بانی راه / نی تبش آن خشبه و آن سوزنه

قصه آن سایلی که از صاحب خانه بر چه طلب میکرد و میگفت نیست و نمیکرد کسان او

سایلی آمد به سوی خانه / حسکنی نی چوت یا ترنانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کیست / گفت آخر بانه بهم جاب
گفت اینجا نیست کان قصاب / گفت مشتی آمده ای کو خدا
گفت بنداد ای که هست این آسیا / خیره این کی دکان نانوا است
گفت باری آب و ماند مگر عه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هر چه او در خواست از نان و سبوس / جز یکی میکرد میگفتش خوس
آن گدا در رفت و اعرض در کشید / واندر آن خانه بحث و آرامش
گفت ای ای کن کم زن ای دم / تا درین دیر آنه خود فارغ کم
ای زنده ای کانها ز اتقا / در قفای خود نمی بینی چرا
ای هوا را هست خود بند شکسته / بر سیفهان منتن ابکاشته
بر تو حقه آنکه گفت کین دوست / اوست کادم را به کندم مهمانست
هم بخوز این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا بکو تا خالدین

در چال او زنگر کردگار / چه صحرا و فی خزنه مار
لاجرم چه را بنای ساختست / تا بر که او را به جاه انداختست

برخاست نماندن سلطان غلام هندو را و گریستن غلام و نمودن آن حال

آنچه گفتم از خلاص ای خرف / هم حسن بشنیدم از خطا تیر
رحمة الله علیه او گفته است / ذکر شه محمود قاعی منتهاست

گر خدا ای بنده پیش آن حمام / دو شمیت او دشمن کیف لام
پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سر مکنیش و فرزند خواند

طول عرض و وصف قصه تو تو / در مقام آن جا که دین یو
حاصل آن کودک بر آن تخت نهاد / نشسته بهلوی قبا و شهر داد

گریه میکرد اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای فرزند
از چه گریی دولت شد ما کو / فوق املاکی قرین شهریار

تو بمین تخت و زیر آن سپاه / پیش تخت صف زنند چون شهرو
گفت کودک گریه ام ز دانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تدبیر کردی هر زمان / چنین دو دست محمود رحمان
پس بنده مرا مادرم را داد جواب / جبک گرگ کین خشت عتاب

سیی نیالی صبح نفرینی دگر / زین حسین نفرین ملک سلطنت
سخت بیا رحمی دل کسی کی دلی / که به هند خیمه او را قاعی

من ز گفت هر دو چیز آن کشتی / دو دل فتاده ای مرا هم و غمی
تا خود دو خوشت محمود ای عجب / کو منل گفت در دیل کرب

من همی لرزیدی از بیم تو / غلغل از اکرام و از تعظیم تو
تا مادرم گو نامه بنداین زمان / مرد ابر تخت ای شاه جهان

یا بنده کو تا مرا چنین حنین / خوش شکوه عاقبت محمود داد
فقر آن محمود است ای بی نشست / طبع از ده ایم همی ترسانده

گر نه ای بر هم این محمود زاد / خوش بکوی عاقبت محمود داد
فقر تو محمود است ای بی هم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل

چون سگ از فقر کرد ای تو تین / همچو گوسنگ شکاری هم دین
گرچه اندر بردش تی مادر است / لیک صد دشمن شمن زرست

شی جوشه چاره دار و قوت کرد / در قوی شد حرت را طاعت کرد
چون زده وان این بی چیز / نی شار آشاید نی مبنی

یار ریه کیست هر صبر را / که گشاید صبر کزین صدر را
صبر بیشه مونه و اندیشش / صبر کیا خاصه او ذره اندیشش

صبر شیر اندر میان فرش و خون / کرد او را ناخش این القلوب
صبر چه چه اینها مسکران / کرد شان خاص فی و صاحب قران

هر را بینی کی جامه در دست / ناگه او آن آب صبر جست
گر را دیدی بر بنه پی نوا / هست بر پی صبر تا آن کو را

هر که منتوش بود بر فقه جان / کرده باشد با حاجی اقران
صبر اگر کردی ز الف آن بی وفا / از فراق او نکردی صد قفا

خوی باقی ساختی چون آنکسین / پالش کرد لا احب الآفلین
لاجرم شها باندی هم جان / کاشتی ماند بر او از کاردان

چون ز پی صبری تو این فتنه شد / در فراقش پر غم و پی تشنه شد
صحبت چون هست تنه دی / پیش خاین چون امانت میهی

خوی با آن کن کاشنای تو / این آید از غلول و از غفو
خوی با او کن که خود ذات آن زنی / خوی های اجیار ابر دیدی

بر تو بنده بر بانت دهند / بر دونه بر صحت خود نهند
بر تو پیش گرگ امانت میهی / گرگ و یوسف را مفرما میهی

گرگ اگر با تو نماید رو بهی / همین مکن با دیگر نماید زو بهی
جاهل او با تو نماید هم ولی / عاقبت نفت زند خاهلی

آن دو آلت دانند و صنایع بود / فعل هر دو پیکان سپر او بود
هر دگر را از آن بنهان کنند / تا که خود را او را ایشان کنند

شد از مردان کلف بنهان کنند / تا که خود را او را ایشان کنند
گفت بنهان کاشکی حکم تو / شکل سازیم بر خر طوم تو

تا که پنهان مازان دو ذال / در حقیقت از فن او در حوال
حاصل آن اگر هر دو کرنا بنده ای / پیش زجاهل ترس آلوده ای

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان ما در چشم ما در پیش کیست / جز هم در حرمت از او نزاید است

سر بنه بر آنکه مادر جار / که ز مکتب بحرام شد بر تو ار
از دگر گردش آورده / بر وی این جور و جفا کم کرده

از جزا ترکه دیدی این بحرام / این فشار آن زن بکنی تیر هم
هین بحه زین مادر ابای او / سیلی با باید خوای او

هست مادر تن ربا عاقل داد / او شش سگی و آخر صد کند
ای دهنده حقها فرنا در رس / تا تو ای تو تخم اهل اهل کس

هم طلب تست هم آن یکی هی / ما کسم اول تو تی آخر تو تی
هم تو کوی و هم تو بشنوی هم تو / تا همه لاشیم با جنبش تراش

زین حوالت رغبت آن زاد کجو / کاهلی چیزی مفرست و حجو
چیز باشد پرده بای کاملان / چیز هم زندان و بند کاهلان

هم حواب بیلی ان این چه را / آب حیوان را و خون هر کرد
بال زاغان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بکوه سلیمان برد

باز کرد اکنون تو در شرح عدم / که چو باز هست و بنداریش هم
همچو هندویکه و هین خواجه باش / در دو نحوه عدم ترسان جاش
از وجودیان ترس کاکنون زده ای / آن خیالت لاشیئی دو لاشیئی
لاشه بر لاشه عاشق شده ست / هیچ نی هر هیچ نی را زاده ست
جون بدون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست زیرو آن سپهدار شکست / که هر نکو گرد او نیاکند

قوله علیه السلام لیس للخاصین هم و الموت و انما هم الحسرت الفوت

نیستش درد و دغ و غم و موت / ملبا سنش مند دغ از بر فوت
گر چرا قبله کنم هم رک را / محزن هر دولت هر برک را
قبله کردم من همه عمر زول / آن خیالاتی که گم شد و اجل
حسرت آن مردگان از مه نیست / زانست کاندر تعشها کردیم است
مانده ام اکنون تعشق کف / گفت زد یا جنبد و یا بد علف
جو که چرا کنند کنوار ابه بر / رو بگورستان و آن گیاها نگر
بس بگو گر جنبش و جولانشان / چرا نگذشت و عمر ایشان
تا بگو نیست بلیس بل مجال / گر زد و یا کن نداد این سوال
جون کف یم می بجنبد بی زرح / خاک بیاد ای کجا آید بدوح
جون غبار گرد و دیدی تا بادیم / کف جو دیدی قلزم جاویدیم
هین بر بین کز تو نظر آید به کاه / یا بیت بیحی و علمی بود و تاه
نیم تو در شبها نه در تاب / علم تو محدود اند کباب
در گذار این جلیش را در هم / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر در کرمی بیند زراه / یک نظر در کرمی بیند زراه
در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جود الله و اعلم بالاسرار
جون شنیدی شرح جو بیشی / گوش تا دایم دهید بحر اسیشی
جو کمال اصل کارگاه این نشست / که خاد بی ثانت تیست
جدات ذان بی انجار کار / نیستی جو بیدر جای انکسار
لاجرم استاد استاد ان حمد / کار کار هش نیستی و لا وجود
هر کجا این نیستی افزون تر است / کار حق و کار کار هش تر است
نیستی جون حب تا لای طلق / از همه بر دند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جرم مال / کار نفر جوار دنی سوال
سایلی آن باشد کمال او گداخت / فاتح آن باشد که جرم خویش باخت
پس زد و اکنون شکایت بر تو جست / هست سوی عیت اسپی را هوا
این قصه گفتیم و باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود زود گر کن
ذکر آرد و فکر او در اهتزاز / گرد آرد نشیند این افزون بیاز

اصل خود جذبه است لیک ای بی خبر / کاکنون موقوف آن جذبه بسیاس
گه که ترک کار جون مازی بود / مازی در خود جا جنازی بود
نی قبول آمیش بیند ای غلام / مر ورا نی رای بین مدام
مرغ جذبه ناگهان بر زد ز مش / جو که دیدی صبح شمع آن کمش
جشمها جون شد گذاره خوار و سست / سنگ می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشت به حکایت صوفی رنجور در اب جو

گفت صوفی در قصاص یک قضا / سر نیاید باز دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر کردنم / برتن آسان کرد سیلی خورده ام
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر هستی زنم من خصم دار
او بیک شستم بریزد خون رصاص / شاه خواهد زر از خیر قصاص
خیر بر آنست و بشکسته و مد / او بهانه جوید و تا در فتد
هر ایمن مرده در خم آید در دغ / که قصاص اندر زر تیغ
جون نیستانست کس بر خصم زد / هر ستن نی شد کسش قصاص برد
گو ترا زدی حق کیلاش / مخلصت از مهر دیو و حیلاش
هست اندر اعتراض اختلاف جدال / قاطع حنجر خصم و قیل و قال
دیو رشیت کند افسون او / قضا ساکن کند قانون او
جون ترا زد دید خصم بر طمع / سرکشی کند از دو کرده تتبع
ور ترا زحمت کرا فزون شمار / از قم راجی کرده آن کیش
هست قاضی حق رفع تیز / قطره از بحر عدل و مستخیر
قطره کرجه خورد و کرته با بود / لطف آب بحر زو بیدا بود
از عطار ابک دادی کلاه را / تو ز نیک قطره بینی و جلد را
جزء با بحال کلها ساوست / تا تعشق خار خرشید آمدست
آن تخم جرجم احمد را حق / انجو خوزست کفاه تعشق
خود بر دلنه جز ارزان جذبه ای / گر از آن یکدانه زمن دان بدی
بر سر حرف آکه صوفی بی دلست / در مکافات جزا استجلت
ای تو کرده ظلمها جون خوش بلی / از تقاضای مکافات ظلی
یا فراموشت تذنت آن کرنا / گر فرو آویخت ظلمت بر بها
کز حضیض سیلی اندر قضا / ما کردن رشک مدی جبها
لیک محبوبی برای آن خوبقا / اندک اندک خلد محو آه از عیوق
تا کجا رست کنم رشکش / رفت صوفی سوی آن سیلی زنش

رفتن آن صوفی و از سیلی زدن زن خود شکایت پیش قاضی کفتن

آن خود روشش کن اکنون تا محب / دست زد جون تدبی دو ا منش

آمد او رو پیش بر قاضی شتاب / کیش خرد بار ابر خرشان
یا بزخم درد ده او اجز / اجتماعکه رای تو چند جزا
کاکه ارزد جو تو چند ز جرو خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
واکه ارزد خم تو بر ده دیاب / بر تو تا وان جنت باشد بلی جلد
بر حدود تقریر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی همان کو کرد
ناب جنت و سایه هل حق / آنیز جنت باشد مستحق
کو ادب این بر نظوی کنند / نی برای عوض و خشم و علی
جون برای حق در و راحت / گر خطای شد دیت بر عاقلت
پس زدن و اکنون شکایت بر تو / گوشت سوی نیست اسپی را هوا
او که بر حق زند او امینت / واکه بر جور زند او خائنست
گر بزد والد بسر او بمرد / آن پدر را خون بها باید شمرد
زانکه او در کار خویش بود / خدمت او واجب بود و لد
جون معلم زد صبی را تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نیست تا ذو این / هر امینی هست حکمش هم جنین
نیست واجب مت استاد بر / پس نبود استاد بر جنس کار
در بدن زد او برای خود و دست / لاجرم از خون بها او ایمن است
پس خوشی را سر بر آرد و الفقی / جون شدی جیخود هر آنجو تو کنی
مادر میت از دمیت ای بی نی / متنوی کان فرقست ای جان
آن خیال بحق بودی بی زمین / هست تفصیلش بقد اندر زمین
مرد کانی راست سودای کر / بیش بتر از ان قراد او کن
در دکان کفتکو جست حساب / قاب کفت اگر بجی تو بوس
بهر کز باشد اگر آهن بود / متنوی کان دکان فرقست ای جان
عیر واحد هر جه بیجی آن تست / بت ستون بر دام عاد را
صحبتی دان کان الفوهین الفعلی
خواند اندر سوره و النجم زد / لیک آن فتنه بذا نسوت نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری با آنکه سر بر در زدند
جهد زان حرفیت بحاجت دو / باسلیمان باش و دیو او را
منشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / ذکر آن تنگی رضیف زار زار
کفت قاضی تبت الحرش ای / تا بر نفشی کنیم از خیر و شر
کو نبود تو بمیل اشتقاق / کین خیالی کشته است اندر مقام
شرح بر زندگان و اعظاست / شرح بر اصحاب گورستان بجاست
آن کرامی کز فقیری بی سرند / صد جهد زان مردگان فانی ترند

رجوع به قصه قاضی و صوفی

تمثیل آوردن احوال

مرده را یکدست فانی در کند / صوفیان از صد جهد فانی مند
هر یک هفت دین بیند مرا / هر یکی را خون بها بی شمار
کر بکشت این قوم را حق را / بهر خون هم ریخت آمرزش نما
همچو جیسند هر یکی بر آب / کشته کشته زنده و کشته جند بار
کشته از ذوق سنان داد کر / می برادر کز بزن زخمی دکر
والله از عشق وجود جان ست / کشته بر قتل دوم حاسدست
کفت قاضی من قضا را جیم / حاکم اصحاب کرستان بنم
این صورت کرنه در کورست بست / کور را در دو نبات نیست
سبب بیندی مرده اند کو تو / کرده او مرده بین ای کور بو
کرد خشم و کینه مرده کده / کور کور خشت بر تو او فتاد
خاقان از کور کی خواهد داد / کاکه زنده و رد کند حق کرد
خشم احیا خشم حق در خم اوست / که حق زنده است آن نا کیر
حق بکشت او را و دیاش مهید / زود قصاص باید حلیه از دی
نقش در دی باقی آمد تا بآب / تلخ حق بنود جو تلخ آن صواب
فرق بسیارست بین الفتحتین / این همه زینت باقی جمله شین
این حیات از دی بر بنه و مصد / وان حیات از تلخ حق شد مکر
این دم آدم نیست کین آمد بر خرج / هین بر از این قوه بالای هم رج
نیستش بر خرشاندن مجتهد / شش هزم را کسی بر بر نهند
بر تنش آمد بابت خرنغز / بشت تا بیش او لیسر نرد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / باشد مکن در غیر موضع حاجتش
کفت صوفی کرد و او اری که او / سلیم زد بنه قصاص بی سو
کی روا داری که خر خرش طلاش / صوفیا نیز اصوف الخارد طلاش
کفت صوفی را جه باک از ضعیف / با حنین جار کمتر کن سیز
هین جرا داری صوفیا از ش مکن / کفت دادم زن جهان بر کشتم
کفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیکر را بده ده بی سخن
زاد و رو بخورست درویش و فقیر / سه درم می باید ش نزد فقیر
قاضی و صوفی هم در قیل و قال / لیک آن زد بخور زاد و سخت حال
بر تقاضای قاضی افاد ش نظر / از تقاضای صوفی آن به خوبتر
راست میکرد از پی سیلی دست / کر قصاص سلیم ارزان شدست
سوی پوشش قاضی آمد زیر راه / سیلی آورد و قاضی را فراز
کفت بر شش پا بیندازی / تا رهم آزاد ز جرخاش دم

گفت قاضی تیره صوفی گفت بس / حکم تو عدلست لاشک بی هوس
آنچه بشنیدی بخواه ای شیخ پاک / چون شنیدی بر زبان آری بیک
این بدانی کز پی من چه کنی / هم دمان چه حاجتست پیش آکنی
من صفت را بخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل چون مختصر
این یکی حکمت چنین بنده قضا / کان ترا آورد سببی در قضا
وای بر احکام دیگر های تو / تا چه آرد بهر دیگر بلای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / گر برای نفقه بدش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
توبه ان بزمانی ای بیچاره / گر نزاد گرگ را و شیر داد

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی وا چه خوش مانی رضا / هر قضا در جنگ کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم تو / گرچه روی شد ترش کاتی تو
این دلم با مخت و چشم ابروش / ابر گریند باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیزد چند / با خدا در مرگ جان کندن رسند
نامرتی و ابلو کثیر خواهند / چون سر بیان چو خندان خندند
روشنی خانه باشی بی سرح / گر فرو باری تو بچون نخ صرح
آن ترش روی تا ز باد پسند / حافظ فرزند شد از مهر مزد
ذوق خنده دیده ای خیر چند / ذوق گریه بین که است آن کان خند
چون جهنم گریه آرد باد آن / بس جهنم خوشتر آید از جنان
خندها در گریه ها آمد کمتر / کنج در ویرانها جوی سلیم
ذوق در خنده است بی کم گردند / آب حیوان را بخلت بردند
باز گونه نخل بر دیوار باغ / چشمها را جاری کن در احاطه
یار کن دو چشم خود با چشم یار / چشم خود را جا کن در اعتبار
امر هم شوری بخوان اندر صحن / یار او باشد کمان اندر دهان
یار باشد زاد و راشد بناه / چو که بیلو بنگ یا مارست ماه
چو که در یاران رسی جان شیرین / اندر آن علقه مکن خود کمین
در نماز چو بنگ خوش بوش / چو چمند و یک لیش و خوش
رخسار اسوی خاصان زن / چون نشان جوی مکن خود نشان
گفت پیغمبر که در طوم / در دو آلت دان تو یار را
چشم را بستا کمان نه در دعوی / نعل شوبش طرب باشد خوری
کرد حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره عقب کرد و روان
آنکه معصوم زده وحی خدا / چون صحابه صفت بگشاید دست
این بخواندی کاکلام ای مستلم / ای شیخ چون حرف جرالکلام
هین مشو شاد زان حرف رشید / چون سخن کش مرسخی در کشید

این ترا باور نیاید مصطفا / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر ترا دعوی از پی علم بود / چون عجیل از رو شهیم
بلکه بیدانه که گنج بی شمار / در جهان بنهاد آن شهریار
بندگانی فعل معکوس بست / گرچه هر جزو پیش جاسوس بست
بل حقیقت در حقیقت خود شدند / زین صفت بنهاده دو دیگر قدم
باز تحاشیت خواهم گفت بان / صوفیا خوش بین کنا گوش جان
مرترا هر چه کاید ز جهان / منتظر می باش خلق بعد زمان
چون فتی و دیدی صنعی را هم چنین / کردران با کردن آمد ای امین
کان بنه آنی شاهست کاسکی زیبی / تخت بخشند تاج بخشند بشنید
جمله دیدار پرشه بها / سیلی را شوق پی شها
آن قضاها کاچنان بود اشتد / زان بلا سرهای خویش او اشتد
گرنت زین طوق زین جان / جست در دوزخ زنی سیلی بان
لیک حاضر باش و خوش ای حاضر / تا که در خانه چاند مرترا
ورنه خفت ارجو ناوبار پس / که نیاندم خانه هیچ کس
گفت که چه بود ای کس جهان / ابر دی رحمت کنان ای جاودان
هر دمی شوری نیا و دردی پیش / بر نیاید دی ز تلوبیانش پیش
شب بدزدیدی چراغ از دل / دی بزدی باغ در پیش او دل
جام صحت را بنوشی گفت / ای بنی نوفوف نادر دی کب
خود چه کم گشتی ز جود حق / گر نبودی خرخنه در خنق
جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت

گفت قاضی پس بی ردیف / حالی از قطب چو کانی فیض
تو بشنیدی کران پر قرب / علت خیاطان می کنی بشب
داستان در زی آن طایفه / سیوه افسانهای سالفه
قصه باده ربایی در بین / می حکایت کرد او با آن دو بین
در سمر می خواند در زی نامزد / بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة
کرد او صبح آمد اسکاره
مشتم چون یافت جاذب زان وفود / لسان الواعظین یقدرهم المستمعین جهد قوة
حبه اجزایش حکایت بود
جذب سمعت آمد کسی خوش لیست / گری دو جهد معلم آمد پست
چشمکی کو در نوازد مست خاد / چون نیابد گوش کرد خلد
نی چه داد و باد و شد آهنی عزل / نی ده انگشتل بخند در عمل
گر نبودی کو تهای بی شک / در بی ناودی کرد و کن کسر
ورنه بودی دیده ای صبح بین / نی فلک گشتی نه خدیه ای زمین
این دم لولاک آن باشد کار / از برای چشم تربت نقاد

نیست در صنعت چو بک ذی بال / زنی حاضی شود تیره روان
آنکه معصوم زده وحی خدا است / چون صحابه صفت بگشاید دست
زنگه ما نطق رسول با الهوی / کی بهوا ایذ معصوم خدا
خویش را سازد منطق رجال / تا نگردی همچو من تحفه مقال

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب دادن قاضی

گفت صوفی چون زنگ گفت / اورا باز سوال کردن صوفی از حقیقت عالم و از آن
این چرا اشیا روان آن است / این چرا التفات آن دیگر هزر
چون وجودات از یکی هست هست / این چرا نه هست دان چون بی بان
چون عدم انوار از شمس ثبات / هیچ کاذب هیچ صادق از کجاست
چون زنگیست ناظر اهل / از چه آمد ماست چینی و فیل
چو که دارد الغرض سلطان حداست / تو را چون ضرب خوب بد ادات
چون نظر از نور و ره را مامن / این چرا از چیست و از یک زمن
چون ز یک سلطان این تیر سنیه / چون تعین شد کما اولا پیر
وحدتی که دید با چندین هزار / عقد هزاران جنبش زنگین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثال بی در پیان این سخن
معنی آن که بیتواری حاشیان / حاصل عقد از ذوق اردوستان
آن چو که دارد ثبات آمد / حاشیان چون برگ بر دان شد
خنده او گریه ای کیست / آب ریش آب رو را ریخته
این صحه چون و چگونه چون نشد / بیم دریای بی چون میطپد
عقد زنه این نیست در دوات زنگ / زان بیچشیدند هستی اصل
عقد عقد را بود هستی کی دهند / بلکه زو بگریزد و پیرون جهند
بذره باشد مثل مثل بک مبتدا / مثل مثل خویش را کی کند
چون دو مثل عقد ای مشتقی / این دو اولیتر از آن دو خالقی
بیشمار بک بستان عقد بند / چون کنی در جرم عقد بند
چگونه چین تو بر دمان بحر / چون چگونه کنجد اندر دانه بحر
گفت این لعنت او جان تست / این چگونه چون جان بی تست
پس دران بحر بی که در قطره زن / ابر بدن ناشی ز آمد خاک جان
کی بکلی در نمیبین عقد و چون / عقل کل از انجا ست از لا یزول
عقل کو نه مرجسد را کای جماد / بر یکی بحر دیگر سیح از آن جز مواد
جسم کو بین نیش سایه تو لو / یاری از سایه بر جو بر جان عم
عقل کو نه کین ز آن حیرت است / که مرا اکنون خاخ ته انا ماست
اندر انجا آفتاب انور کی / خفته تر کند چون جا کی
شیر این سوسن از هر عقد / بار انجا سوسن بیتو بر سند

عامه را نشق خرد بی نیق / کی بود بر دای عشق صنع حق
آب تا جای زیرکی در تعار / تا سکی جندی باشد خوار
ردیک کنه خدا اندیش باش / تا ز تا زین تجارت اصل باش
آنکه تا زین تجارت اصل باش / گر کند آن در زیان اندر نخست

شنیدن ترک حکایت درزی در زیان او تیر شدن و کردن بیش ایشان

چونکه دزد پای بر خانه گفت / سخت تیره شد ز کشف آن عطا
شب چو روز سخت آن روز ها / کشف میکرد از پی اهل نها
اندران هنگامه ترک بی / بینی انجا در عدو در کشف راز
وان کلوی زاده انا اهورمان / آزمایند محترم کو روان
هر کجا آی تو در کنجی فراز / که خدا اسباب خیبی ساخت
آن قضا بیچ را بکوی اندا / بس که عذر درزیان او گرد
حیف آمد ترک را آن خرد / گفت ای قضاحی در دهن شما
گیست جا بکر در بین فتی و عطا / گفت خیاطیت ما بش پوشش
اندران درزی بحیثی حلق کش / گفت من ضامن که باشد نفع آ
او نیارد بد از شد تا مد / پس بگفتش که از تو حجت
مات او گشتند در دعوی مبر / تو بطفل خود چنین خوره مباش
که شوی ماده تو در شد بر باش / کرم ترکشت او بستا کرد
که نیارد بود نه کمند نو / مطلبش کرم ترکه زد
او کرد بست و ماند او بر کشود / گفت رهن این مرگ ذی
هم حرام در دو قاش حق نفس / در نماند به واسطی شما
واستانم بر راهی مبتدا / ترک ای شب بنزد از عضه
خواب / با خیال درد میکرد او خراب
باده او آن اطلسی زد در حق / شد بیاز از دو کان آن خلق
پس سلامش کرد کرم او استلم / جست از جاب تیز چشمش دگر
کرم بسیدش نفت ترک بش / ناگهانه اندر دل او مهر جوش
چون شنید از دی نوای مسلی / پیش افکند اطلس مصطبی
که بیران را بجای رود جک / زیر دامن زیر دامن بالاش شک
تنگ بالا جسم آرای را / زیر دامن سخ تا نیکی بای را
گفت صد صحت کم ای داد / دست بر دو چشم بسیار داد
پس بچو دو بدیه او دو کی کاد / بعد زان بگشاد لب او فشار
این حکایتهان میان در دم / ور کرمها و عطای آن نعم
وز نجلان وز هر انسان / می بریدی لب افسوس فشان
یک حاجت گفت آن جستا و تنها / حضا حکم گفتش استاد و حدید ترک مست
ترک مست از خدا بنشست او دعا

چونکه خنده کرد از داستان / چشم عقلش گشت بسته آن زمان
بازه دزدیده که او زیر ران / غیر حرص حق رنجه آن مهان
حق همی دید آن ولی استاد خود / لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسار اش / رفت از او دعوی پیشانی اش
اطلس چه دعوی چه ای ای شیخ / ترک مست در لاغ ای ای شیخ
لابه کردش ترک از بهر خدا / لاغ میکن کاندر آمد معتمد
گفت لاغ خنده اکنون ای دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
بازه اطلس یک بر بنفه زد / ترک عاقل هوش مفاکک مزد
هم چنین بر سیزدهم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی گوی از بهر خدا / گرد او آن ترک را کلکی کنا
جسم بسته عقل چه بیوله / مست ترک عدی از قهقهه
بس بستیم باد از قاف دیده / شاخ گوز خنده اش یافت میدان فراخ
چون جهانم با بتان ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر دی آن استاد را / کرد با بی آفاقی و بیداد را
گفت هولی گشت این خنده دین / بحر کین چه فتارست و خشن
بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بر خنده افسانه گو
ای فسانه گشته محو از وجود / خنده بین تر از تو هیچ آدمیت

خطاب با هر یقینی که به مثل آن ما عقلا باشد

خنده بین تر از تو هیچ آدمیت / بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بکور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان تلک
تا کجی بوسی تو معشوق زین جهان / که نه شکلت ماند و قانون زمان
لاغ این چرخ ذیت کرد و زود / آب و روی صد هزاران جان تو زد
می بر دی در دو دو این دریا / جاده صد ساکنان ظلمات خام
بر طغان ماند و پیش بر کسد / تا به سعد و نحس لاغی کند
لاغ او کو با غبار راه لاغ و داد / چون دی آمد داد و را باد
گفت درزی ترک را کاگر کنی / و ای بر تو گر کم لاغی و کر

گفتن درزی ترک را که اگر کنی رد دیگر لاغ

این کند با خویش چرخ و مسیح / حکیم قیامت بجایت سنگ آ
این زحمد کرد بنده دانستند / زود
چونکه بنهاد آن خیاط درزی / اسپ را برباد داد آن ترک
اطلس عزت به توان شهوت / چند پاره پاره رخیاط عزت
تو مگر چیزی کاخر مدام / لاغ کردی سعد کرد یا ترا دم
سخت میفتی زت بهار او / مرد لال و کینه و آفات او

زنگ اینها بگذرد زان بگذرد / الت آن دارد که جان آید بدر
رنج و درد و جور و فقر این دمار / صعب نبود چون زان بگذرد
آن یکی زن شوی خود را کرد جو / ای مروت ایک کردی
تا یکی داری درین دوری ای
هیچ تیمار و بخیدانی جسد / خواه بر تقریر آنکه صبر در دوج کار سهلتر از
صبر در فراق و شیع بلوغ آن
گفت شیخ نفقه جان میکنم / گرچه جور و دست بایی میزنم
نفقه و کسوت واجب ای عم / از منت این هر دو منت کم
آسیین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر دوخ بنه پیرهن
گفت کز سختی تم را میخورد / کی کسی را کسوتی زین سان دهد
گفت ای زن یکسوات بکم / مرد در پشم همی آمد خم
گفت منت بس ای دل مزینه منه
کین درشت و زشت یا جود طلاق / این ترا کمره ترا با خود فتاق
پیک این ترک او اتلی دهاست / لیک تلخی بر بجه حق بهست
کر جهاد و هم تخت و طن / لیک این بهتر ز جد ممتحن
لیک چیزی ماند دیگی کان ذوالمنن / گو بنت جوی تو ای بجد من
ویژه گوید کشت آن خود فتنت / لیک آن دوزی تو پرس کردنت
آن بلیحان که چلیبان دلند / سوی بار بخوران بر پرش مایلند
ور خنده از تنگ زان نامی کشید / جات سازند سخاهی کشد
ورنه در دلشان بود آن تنگ / نیست مشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوا در استان / هم فسانه عشق بازان نوان
بس بخوشیند ای درین نغمه / ترک جنسی هم نکردی ای قدیم
دیده عبری تو داد و داوری / وانکه از ما بنده کان ناطق زنان
هر کرا کردیش کو استاد شد / تو بسی ترد ای کول
خود بهانه از دلالت اختیار / هم نبود نفرت از اهل دیار

پرسیدن عارف زیرکش که تو بر کرتری به سال زدشی یا ریش از تو بنده اند و جواب دادن او عارف را

عارفی پرسید از پیر کشی / گر تو پیری خود چرا بر کرتری
گفت این پیش از زاینده دم / نی ز زیستی این جا زاده دم
گفت دوشت شد سفید و خاک / خوی زشت تو شد سگ گشت
او بسی از تو زاد از تو بگذرد / تو چنین خشکی ز سوه ای سرید
تو بدان زنگی که اول زاده بود / بگذرد زان پیشتر تنها ماند
دوغ ترشی مجمان در صد / خود نگردی از مخلص رو تافی
هم خبری مجز اطلیه دری / گرچه غیری در تو آمد دری

چون ز دو گیرد مشک جسته / تان دم نو دمیدن کن دانسته
تیغش ای عقد منکر بی حال / رایت اسخا بهار از آن کمال
هر دمت کوه یاد و خرمیست / بحر جاش گل بهشت بادیست
جاش گل کلبن مکرر بحر طلاب / سنگ گل شد گلاب اینت حجاب
از کسی خوبان گذران کز دمغ / ریش خوبان شاه را زهر مرغ
این بکاج کم فاتوان نیست / وان سباس و سنگ مهاج بست
با کسی خوبان مکتبها چه کرد / با بنی روبان تنگها چه کرد
بر خمارت مکانت عور / در خرابات کنج خوبی
گر بنوبی این مرغ اندر خسوف / گم کردی را چون فیض صاف
از برگان و ماهان از کرمی / وجه بر خط م داغ ابلیس

قصه روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس شده / کز پی چیزی هزاران رخ جهد
لابه کردی در نماز و در دعا / که جهان و خلق اند رعا
پی ز جدی آیدی مر مر / پی فتن روزیم در بن سر
خیز کو هر دانه هم هیچ سر / رنج حس دیگری هم مستمر
لاجه این دادو ما یعنی تو / من کلیم از پاش نرم او
چونکه در تقاضم تمنا تو بی / کار زنه ایم هم کن مستری
سالها زد این دعا بیار و / عاقبت زاری او بر کار و
هیچ آن تحکیم روزی حلال / زنده امیخواست پی کسب کمال
کی آورد شش حاجت قبیت / دود و اورد لدسی عاقبت
این مقیمی نیز زار بیا نوده / هم زمیدان اجابت کور بود
کی بدنظر مینیدی اندر دعا / از پی تا چیز پاداش جزا
باز از جا رفته اوند کریم / در دلش بشار کنتی ورز عیم
چون شدی نومید در جنبه کمال / زجناب حق شنیدی کز مقال
حاقطت رافت این کردگار / پیش زین دو بر بیاند هیچ کار
حقص این دو جهان بیاند / حقص در فرج آسمان
بی ازین دو نیست اندر ای فلان
حقص ارض این زمین بوی ذکر / نیم خاک شور و نی سبز و تر
حقص در فرج و دیگر نم رود و نم شب / نوع دیگر نم رود و نم شب
حقص و رفع این مزاج ممتزج / کار محنت کار و رنجوری هیچ
مجنین دان جدا و ای فلان / خواه جنبش صلح و جنگ ای فلان
این جهان با این دو جنگ اندر صفت / زین دو جهانها موطن دو نوع
تا جهان نوزان بود با تیز و تر / در حال در صوم بحث کرد
تا مگر کی عیسی ما / بشکند نوح خم صد زنگ را
کان جهان همچون کلد اراند / هر چه اینجا رفت پی تلوین شد

این کز کمال این حق رکاب تنگ / تیکند یک رنگ اندر کور رها
این نگاه از جسوم ظاهر است / خود نگاه از معانی دیگر است
این نگه از معانی موصوف است / زان ازل تا ابد اندر وست
آن نوری را کسی حصر بود / وین نوری پی حد و نه عدد
هیچ کز حق نو مصطفا / سند هزاران نوع خلق سید ضیا
از جهود مشرک و ترسا و مغ / چو یکی کان شده زان آب لغ
صد هزاران سایه گوناگون دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
پی درازی ماند پی کوته بهن / کو نه کو نه سایه در خورشید زن
یک یک رنگی که اندر مختصر / بر بنده بر رنگ کشف ظاهر است
گر معانی این جان خورشید / نقشها اندر خور نقش بود
گرد و آنکه فکر خلق ناهما / این بجا نه روی کار جاهما
این زمان سر اشمال کاه هش / در دک نقش اندر ملک صد رنگ
نوبت صد یک صد ذلی / عالم یک یکی کی گرد ذلی
نوبت نه یکی لیست روی سد نهان / این شب و آفتاب اندر دهان
نوبت گرگ یوسف زر حاه / نوبت قبطیت و عیوست شاه
تا ز رفق پی در نو خبر چند / آسکارا حصه باشد روز چند
وز درون پیشه شیران مشتر / تا شود امر تعالو منتشر
بس بدان آیند آن شیران مرج / پی چی پی حق نماند و خلق و حج
جوهر ایشان بگیرد بر بحر / پیشه کاوان سبل روز عرو
موزه ما را عید و کاوز ما ملا / روز جر سحر همناک
چند مرغان آب آن روز بحر / هم کشتیها روان بر روی بحر
تا که هیچ ملک من ملک حق تنیه / تا که سوی این جاد و ستیعه
تا که با زاغ جانب طلبان روند / تا که زاغان سوی کوهستان
جینه و کرکس خشک و استوان / عقل زاغان آمدت اندر جها
قدمه حکمت از کجا زاغ از کجا / گرم سرکین از کجا باغ از کجا
نیست لایق عز تو مرد و عزه / نیست لایق عز تو مرد و عزه
چون عزا اندر بنو نا و سیح دست / کی دهد آنکه عزا ای اکبرست
جز بنا در اندرین زان رستی / کشته باشد خفیه همچون مرغی
انجان کاندرش مرغان زنان / خفیه اندر باه اندر نفخ جان
آن جهان صورت شود این ماه کی / هر که در مردی نبند آماده کی
روز و عدل و ادی در حرمت / گفتش زان بای کلاه آمدست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب و زرده هر غار پی
نیست مرصوص بنا طالب مرغ / جنت تابش نعیم و جنت تابش
هست دنیا قبر خانه کرده کار / قبر بین چون قبر کردی اختیار

استخوان و موی متهوران / تیغ قهر افکنده اندر عرو بر
پر و بای مرغ بین تو گردد / شرح قدر حق کشده پی کلام
بر داو بر جای خرست شاند / وانکه آنکه کشته بشد هم نماند
هر کسی بی جنت کرده امر حق / پیل را با پیل و بی با حبر حق
مونس احمد بجلی ریار / مونس بوجهل عتبه ذو الطاء
کعبه چه پیل جانها سدره / کعبه عبد المطلبون شد سفره
کعبه عارف بود نور وصال / قبله عقل فلسفی شد خیال
قبله زاهد بود زین ان بد / قبله طاع بود همیان زر
قبله معنی دران صبر و درنگ / قبله بهر رست بر ستان تنگ
قبله باطل نشینان دو لمس / قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله عاشق حق آمد ای پسر / قبله خوبنده چه بود کون خر
همچنین بر مشتری تا زد و کین / ور ملولی رو تو کار تو کین
رزق ما از کار زین عقد عقاب / وان سکار آب تلخ خوار تغار
لایق آنکه بدم خود و اوئیم / در خور آن رزق بر ستان بدیم
عاشق نان ساختیم آن خواه / سیله جان ساختیم این راه
زانکه آنرا عاشق نان کرده ایم / جان این را مست جان کرده ایم
چون بنوی خود نوشی و خوش / سبح اندر خرد خوبست مشتی
ماه کی نوش آمدت جادو بکیم / رستی خوش آمدت تنج بکیم
عاشقی خوش آیدت چون خوش / در بیتری مالی رو کون فرود
این سخن با پایان نداره خوان / گشته است از دم در دیگی
دید در خواب آن شیخ خواب / واقعه پیچاب بیچی را باب
تا نگی گفتش که ای دیده نقیب / رفته دمشق در آن شب
خفیه زان در لق کرد بیابان / سوی کاخ بارش آورد
رفته گفتش چنین مفلس چنین / جون جدی آن زدانی کی
پس بدان روز ابنی و شوره
تو بجان آن آبله خود در خلوت / هین مجو خوشه ان آن کنی
ور شود آن فاش هم عکس خوش / گر بیابد غیر تو آن ایم جو
ور شود آن دیر بین زمانه تو / ور ه خود کن هم بدم تا قصوط
این بگفت و دست خود در دهن / پر دل و زد کرد در نفت
چون بر خویش آمد بیفتست آن جان / می کنجید از نفع اندر جهان
زهرها بر دیدی از فلق / گر بنوی عون در دق الطریق

آن یک فرج آن گریس عقاب / گوش او شنید از خیر جواب
گر چو فرزند حسن بمحو گذشت / بند سر افراز و زر کرد و دست
کی بود کان حسن خوش زاعتبار / زان حجاب هم باید گذار
چون که آن او اسس از حجاب / پس پیاپی کردش دیدند خطاب
جانب کان و راق آمد او / دست در کرد او بمشی سوی سو
پیش خوش آمد آن نکو بر نوع / با علامانی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه جبر ما / این زمان دیر ما کی کشاد
رفت کنج خلوتی و انها بخواند / وز تحیر والد و حیران بماند
کو بدینسان کنج نامه پی بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی کند ارحاقه اندر الصواب / گه کسی چیزی رباید از زراف
گر بیابان پر شود زنده و نعود / نی رهایی جو بی تو توان
در بخوانی صد سخن پیک سکته / پی قدر یا ذت نیابد نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمها می نا دره یابی ز جیب
تا بدانی کاسمانها سیر / هست حکمت مدرکات آدمی
پی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم مشتری عقل آفرید
این سخن پند او بهانه است پس / گه نباشد محرم عقل مکس
باز سوی قصه باز آی پسر / قصه گنج و فقیر آورد بسر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندرون رفته و نشسته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در دی مسجد است / ثبت او در شهر و در مرقد است
ثبت کن در قبه رو در قبله / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعد / پرکش آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کان سخت آورد آن فتا / شیشه تیر اندر صحن فرسا
پس کنده آورد پیل ساذ / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او دهم پیل بر / خود نه ندید از گنج بنایی اثر
هم چنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر / فتحی افتاد اندر خاص عام
هر کسی در گفتگوی او فتاد / کین چنین بازی نباشد در بلاد
پس خبر کرد ند سلطان را ازین / او کرد ای کس چند اندر کین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنج یابد رفت باست
چون شنید آن شخص کین کاشت / جز کو تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کی کنج بیند ناگاه / رفته را آورد پیش شه ساد
گفت تا این رفته را ای هم / گنج نی و رنج بیهده برده ام

خود نشد بگنجه آن گنج آشکار / لیک بیچم بی‌ما ند مار / رفت شاهی تا حنین من بلاک / کز زیان او سود این بر من
بود که بخت کند زین کان عطا / ای شه فیروز جنگ دل‌گشا / مدت سه ماه از زمان پادشاه / تیر بی انداخت و بیکند چاه
هر کجا جنگ گانی بود جست / تیر را انداخت سوی گنج جست / غیر سوی غرطمات / همچو عنقا نام فاش و ذات
حلول / شاه شد زان گنج شد حلول

نومید شدن شاه از یافتن آن گنج و طول شدن او از طلب آن و تاسف

چون که توفیق آمد اندر عرض / چند هرگز کز این شه جا کند / ای ندید از گنج او جز رنج و حیل
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رفت و از خشم او فکند / گفت گیر این رفت کش آمد / تو بدین او لیتری بگذار
نیست این کار کس کش کار / گو سبو زد گل بکرد و خار / تا در افتد زان گل این طاقت / منتظر کش رو بدان آن کیا
سخت جانی باید ای فرزند تو / تا که داری جان سخت بی‌نجو / گر نیابی بنه و زن هر کرمان / ور بیابی روز اگر دم حلال
عقل راه نامیدی یکی رفو / عشق باشد کان طرف بیرون / لا ابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید که زان سودی
ترک نازش کند از دیگر جا / در بلا چون سنگ زنی آسیا / سخت رویی که نداره هیچ پشت / بهر جوی ره احوال خوش
پاک میباز و نباشد مرد جو / اجتماعی پاک میگردد ز هو / هیچ بهر حق همیشه سیاه / ای سپاره باز بی علت
که فتوت داد نی بی علتیست / پاک بازی خارج هر علتیست / زنگ علت فصل چو دیا خاص / پاک باز آنند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکند / نی دو سود و زیانی میکند
چون که رفت گنج به آشوب / شد مسم داشت آن علاج
گشت بر لی من ز خمان زمین / رفت می بیخبر در سودای خویش / باز کرد او در و خس امانش / کل بسیند خویش ریش خویش
عشق را دیدن خود یار نیست / بحر عشق دره یکی دیار نیست / نیست نی خاشی یکی جو / عقل از سودای او کور
زنگ این دیو آنکی خام نیست / طلب از شاه این احکام نیست / ترطیبی رسد زین کون / دفتر طب را فرو شوید چون

بازه او زن با شاه گنج نامه را بر آن فقیر که یکی گره ما از سر آن برخواستیم و دگر هم

طب جمله عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران رو بوش اوست / روی در روی خود آرای کش / بیت این مشتون ترا جز خویش
قبله ازل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی / پیش از آن کو با سخن شنید بود / ساطا اندر دعا چه بود
بی اجابت بر دعا ها می تنید / از کرم لیک نهان می شنید / چونکه بی دف رقص آن دان / از اتحاد وجود خلق چلیل
سوی او بی تالف و بی پیک بود / گوش امیدش پر از لیک بود / بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میبرد آن دعوت طال
آن کبوتر را که بام اموخت / تو نخوان میرانش که پرده دخت / ای ضیاء الحق حسام الدین بر / کو ملاقات تو بر دست جاش
گر برانی مرغ جانش از کزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف / جنبه و نقش همی بر بام تست / پر زنان بر اوج هشت بام
گر دمی منکر شود در دانه روح / ور ادای شکرت ای فتح فتوح / شحنه غشق تکرر کینه اش / هشت پر آتش نهد بر سینه اش
گر پیاسوی سه بگذر زگرد / شاه عشقت خواند زو تبلیغ کرد / کرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر زم پستانه من
جبهل منتم صدم تو بیا / من سقیم میبرم تو تیا / جوش و آن جز کو مرا بدا / خوش بیرون آمد این عمارا
چون تو آن آن شدی بجان / گر چه این دم نوبت تجان / این خود آن نانگو گر آنکه / وانچه بهانست یار نهار
دو دان دایم گویا بجو / یک دهان نهانست در لبهای / یک دهان نانان شد سوی جا / ای دهوی در فکنده در هوا
لیک دانند هر که او را منظر است / که نهان این سری هم زان سر است / دم دمه این نای از دمهای اوست / ای دهوی روح از نیهای اوست
گر نبودی بانش نی را حر / نی جهانی پر نگردی از شکر / پاک خیتی و زده بهو خواستی / گر چنین بر جوش جن دریا ستی
یا اجت عذر تی خواسته / در دل دریای آتش مانده / نعره یا نار کونی باره / عصمت جان تو لشت این معتقد
ای ضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشید بگل / قصد آن کرد این گل بار ها / تا بپوشاند خورشید ترا
در دل که لعلهاء دلال تست / با عنا از خدمه مالال تست / محرم دیدت را کو سیمی / تا زهد خرمن یکی جو گیتی
چونکه خواهم کز سرت آیی کنم / چون علی سر را فدا جای کنم / چونکه خواهی از اول کینه ورت / بوسنم را قبر جاه او نشرت

مست گشتم تو نیش بر خود زنم / چه دیا باشد چه بر بحر از نم / بر کف من زهر تب لیس / وانکه آن کرد و فستاد پس
منتظر کو باش پی گنج آن فقیر / زنگه ما خرم حالی در عصر / از خدا خواه ای فقیر این دم / زمن خرقه شده یاری مخواه
گه مرا بود ای آن استاد هست / نه خود از ریش خویم باد هست / باد سبلت یکی بجنبد از آب / در سر ثرا کو کنجه تا مو
دره وی سانی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش سبلت از آن / خوش بر ما سبابی مرتد / سیک ریش از زنگ ما بر میکند
عاشقا او شوماتا او شومات او / گر همیدانم ز دیرات او / از بس صد حال خواهانه از / پیری چند چین مو عسو
اندر آیینه چند مرد عام / گه به چند خاص نه خرد خام / انچه طیانی به خانه خود بند / هست بر کو سیکا تمک آن بند
رو بدریا تا که ماهی زاد تو / همچو حسن در بس جوان آن خواند / حس نه دور از تو رنگ گوهری / در میان موج و جز او نیستری
بحر و جد انیست جنت بس / کو مرد ما بیش غیر موج نیست / ای محال ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر تر کت هیچ / لیک با خوان به کو یم هیچ / چونکه حت او لا نیز ای من / لازم آیند مشرکان ذم زدن
آن یکی زاد سوی و صحت خیال / جز دو تی نایه پیدان مقال / یا جو احوال این دو تی از من / یاد دان بر دو ز دست فرو کن
یا بدست که سکوه و که کلام / او لا نه طبل میزن السلام / چون به بینی خود و زن چون طبلان / کل به بینی خرد و زن چون
چون به بینی سنگ گرد و مجا / لب بند و خویش را چون خم سبا / دشمن آنست مثل او بجنب / ور نه سنگ جبل او سنگ خنب
با سیکستها یا جاهل صبر کن / دوش صح ادا کن جهان صبر کن / صبر با نا اهل بلا از اجلست / صبر صافی میکند مرد ادیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا / چو رو کند تو جهان و صبر و صح / نوح را شد صیقل مرآت روح
رفت درویشی ز شه طالحان / آمدن مریدی از مریدان شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ قدس سره
کو همایم زد و وادی دراز / بر دیده شیخ با صدق و نیاز
انچه در ره دیده از جور و ستم / گر چه در خود گو نه هستم / چون بمقصد آمد از راه دراز / خانه آن شاه اجلال

شیخ حق را بنف کی نوای عجز / هم تو سوزی هم ترست ای کاندرو / کی شود دریا بر سبک بی حس / کی شود خرشید بی حس

حکم بر ظاهر اگر می‌میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روی کی / جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشند اندر غایت حس قصور

شیخ کی میرد بسوز ذبوز او / چون تو خفاشان بسی مانده بهم آفتاب / کینی جان مانده بهم آفتاب / هر جا کی تیز دریا بای رو

هر زمین شیخ خدا آرد بف او / لیک خود چشم سحاب موی بست / فوج کشتی را بشست کو جست / هست صد جنگ چو طوفان نوح

کو ما کنعان از بر دار آن / نیم موجی تا به تو ترسان / مدعا تا تو ز سنگ عو کو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تنند

شب دان و بر خان مدهک / ترک رفتن کی کند از هم سبک / جز سوی کل روان ماند بهم / کی کند رفتن از پی هر کدام

جان نفع و جان تقوی عاقبت / سوخت محصول زهد عاقبت / زهد اندر کاس کو شیدست / موخت آن کشت زار و سدشت

پس چون باشد جا در انعقاد / جان این کشتی نجات صعاد / امر معروف لا هم موقوف است / کاشف بر ابر دهم مکشوف است

شاه امروز زنده فردای ماست / پوست بنده مغز مغزش دعاست / چون انا الحق گفت شیخ و پیش / پس کلوی چو کو را فرو

چون انا الحق بند شد لا اله و جو / پس چون ماند همین نیل عشق / گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چی ماند دگر

ای بر ده آن لب حق دان / گو گشته تف سوی ماه آسمان / سوی گردون تف بیاید مسکی / تف بر دیش باز گردد بیکی

تا قیامت تف بر دان ذوب / همچو بیت بر روان بو لهب / طبل هدایت مت ملک شیر ما / سگ کسی که خواند او اهل خواند

آسمانها بنده ماه و بیند / شرق و خوب جمله خواه و بیند / زر که لا کست تو تیغ او / جمله در انعام و در تو زیغ او

گر نبودی او نیاندی فلک / گردش نور کهکشانی ملک / گر نبودی او نیاندی بیاندی بجا / هیبت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیاندی زمین / در درون گنج و پیدا و یمین / رزقها هم رزق خواه این و بند / میوه ها ب خشک و ان و بند

هیچ مکفوست در او این گر / بعد و بخش خویش را بعد و / از فقیرست مهر زر و جرم / بی زکاتی در غنی را بی فقیر

چون تو کلی تخت آن خیل / چون خیال کاخ خواند حد و / گو نبودی نیست تو زین سر / باره باره کردی این دم

دادی این نوع را از تو خاص / ما مرف کشتی من در قصاص / لیک با خانه شهنشاه زمن / لیکن کشتی نماید زمن

نه دهاکن کمک این موطنی / ورنه این هم کردمی من کو دلی

عبد زان بهمان شد او از مهر کی / شیخ را محبت از مهر و سپی / پس کسی کش آن قطب دیار / رفت تا هیزم کند از کوهها

آن مرید ذو القرار اندیش رفت / در هوای شیخ سوی کوه تفت / بی‌وی آورد و پیش او مرد / وسوسه ناخیه کرد و هر نه کرد

کز چنین نزد احوال شیخ زین / دارد اندر خانه یا هم نشین / شنده ابا شنده اساس از کجا / با امام الناس شناس از کجا

باز او لاحول گفت آتشین / کای فراض من بر دکوت کین / من که باشم با تفرخای حق / که بر او حق اسکال و قی

باز نفس حلمی آورد زود / زین تفرقه در دوش چون کاه دود / که چه نسبت دیو را با جبرئیل / تا بود با او بصحبت هم قبیل

کی تواند ساخت با آن اصل / چون تواند ساخت با روز دلیل / اندرین بود او که شیخ نامه آ / شد بدید از دور بر پیری سوار

شیر غرنی آن پیر مستی می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید / تا زیانش ملی بود او از شرف / مار را که فتنه چون خر بان تلف

تو تیس عید آنکه هر شیخی ترست / هم سوادی میکند پیر نیست / گر چه آن محسوس تو بی محسوس نیست / لیک آن بر جسم تا بان هیچ نیست

صنعه از ان شیر زد بر ناشان / پیش او نه پیش پیش هم شان / لیک یک یک خدا محسوس کرد / تا که چنانیز او کی نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خود / گفت آنرا مشنوای مفتون ره / از خبر او جانت آن خلیل / هم زوزال بلی نم الدلیل

خواند بردی یک یک آن دیوان / نجه در رفت پردی تا کنون / عبد زان در مشکل انکار زن / بر کشاد آن خوش مرا نیه من

کان خیال قتل چنان مایه ایست / آن خیال قتل چنان مایه ایست / گر نه هم کشتی با زن / کی کشیدی شیر و پیکار من

اشتران تخمیم اندر سبق / مست چون خود زیر محملهای حق / من نم در امر و فرمان نم خام / تا چنین سیم من ارشیخ عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رود و ان جو بای اوست / فرد ما جنبی ما نه هوا است / جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابد کشم و صد جو او / بی زعشق زندگی و بی سوای او / این قدر خود پیش کردان ماست / کرد و خلوت ما تا کجا است

تا کجا ای کجا دار زیست / جز نشان بی نه آن نیست / از صور تصویر او با هم تو در / نور نور نور نور نور

بر تو من بیت کردم گفتگو / تا بسازی با زمین زشت خو / تا کشی خلق آن روشن بی‌چرخ / از پی الصبر و مقتل الزرع

چون بسازی با چنین این خسان / بار دان آنجا کردی روان / کانبیا و بخ خسان بی‌شیند / از چنین ماران بسی بخشند

چون ز او در حکم بر دان خلود / بود در قدمت تحقق و ظهور / دان نسبت بی مثل را شد بی‌چرخ

پس خلیفه ساخت صاحب بند / در حکمت تو تعالی جاعل فی الارض / تا بود شاهین آن آیینه

پس ضیای بخشدش و اذ او / خلیفه صدق الله عز و جل / و آنکه از ظلمت خلقش بیاد او

دو علم افراخت اسمیذ دیا / آن یکی آدم دگر ابلیس آه / در میان آن دو لشکر گاه رفت / جاش و بیکار اندر رفت رفت

هم چنین در دم هم پس بود / خلق نور پاک قابل بود / همچنین این دو علم از عدل و جور / تا به نزدیک آمد اندر دور

خلق ابراهیم کشت خصم او / وان دو لشکر گشت کند در جنگ / چون در ازی جنگ آمد او کشش / فیصل آن هر دو آمد آتش

پس حکم کرد آتشی را و سکر / تا شود عل مشکل آن دو نفر / دور دور تن ز این ذوق / تا بوی بر خوان عزیق

سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت حلاوت میفزود / آب بیار احکم سازید حق / تا که ماند که بر دو زین دو سبق

همچنین تا دور عهد مصطفی / با ابوجهل آن سبهدار جفا / هم نکو سازید از بر ثمود / هیچ کجا شان ز اندر بود

هم نکو سازید بر قوم عاد / زود چیزی تیز رو بینی کرد / هم حکم سازید بقارون زمین / تا فرو بردش چو اندر زمین

تا حیی زمین شد چو قهر / بر دو تا روند او بخش را بجو / قوم را کو سوی تاریخ نیست / فوج تیغ جرخ مان چون چوب نیست

چون حق خدری نه در زمان تو / چون خفاق آن نان بکیر و ظلم / آن لباسی کو نه سوزند مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر پس تو ابر سلف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف / تا گزیدی از دشمن هم در جحیم / تا دو جا آری سوی زمهریر

تو دو قلزم نیستی یک قطره / چاقل از قطره عذاب قطره / از حق آمد بر شان دو / جان زده و یا ارز آسیا حده

تا مرف کشتی من در قصاص / لیک با خانه شهنشاه زمن / لیکن کشتی نماید زمن

نه دهاکن کمک این موطنی / ورنه این هم کردمی من کو دلی

عبد زان بهمان شد او از مهر کی / شیخ را محبت از مهر و سپی / پس کسی کش آن قطب دیار / رفت تا هیزم کند از کوهها

آن مرید ذو القرار اندیش رفت / در هوای شیخ سوی کوه تفت / بی‌وی آورد و پیش او مرد / وسوسه ناخیه کرد و هر نه کرد

کز چنین نزد احوال شیخ زین / دارد اندر خانه یا هم نشین / شنده ابا شنده اساس از کجا / با امام الناس شناس از کجا

باز او لاحول گفت آتشین / کای فراض من بر دکوت کین / من که باشم با تفرخای حق / که بر او حق اسکال و قی

باز نفس حلمی آورد زود / زین تفرقه در دوش چون کاه دود / که چه نسبت دیو را با جبرئیل / تا بود با او بصحبت هم قبیل

کی تواند ساخت با آن اصل / چون تواند ساخت با روز دلیل / اندرین بود او که شیخ نامه آ / شد بدید از دور بر پیری سوار

شیر غرنی آن پیر مستی می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید / تا زیانش ملی بود او از شرف / مار را که فتنه چون خر بان تلف

تو تیس عید آنکه هر شیخی ترست / هم سوادی میکند پیر نیست / گر چه آن محسوس تو بی محسوس نیست / لیک آن بر جسم تا بان هیچ نیست

صنعه از ان شیر زد بر ناشان / پیش او نه پیش پیش هم شان / لیک یک یک خدا محسوس کرد / تا که چنانیز او کی نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خود / گفت آنرا مشنوای مفتون ره / از خبر او جانت آن خلیل / هم زوزال بلی نم الدلیل

خواند بردی یک یک آن دیوان / نجه در رفت پردی تا کنون / عبد زان در مشکل انکار زن / بر کشاد آن خوش مرا نیه من

کان خیال قتل چنان مایه ایست / آن خیال قتل چنان مایه ایست / گر نه هم کشتی با زن / کی کشیدی شیر و پیکار من

اشتران تخمیم اندر سبق / مست چون خود زیر محملهای حق / من نم در امر و فرمان نم خام / تا چنین سیم من ارشیخ عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رود و ان جو بای اوست / فرد ما جنبی ما نه هوا است / جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابد کشم و صد جو او / بی زعشق زندگی و بی سوای او / این قدر خود پیش کردان ماست / کرد و خلوت ما تا کجا است

تشریح جود علیه السلام و تخلیص طوفان بوقت نزول باد و کنیت آن حال

ماتم بدان جانش ای بهم / بان مرسل شده شب / کز بزم اهل ای تمر اما / یا جیش از فتنه تیر خوان

چون حصار ما کرد آن جنت / کز تا اقتیت این کنه بست / تو نظر داری و بی اعمالش هست / جیش افزوده است کز ایست

زین همی گوید نگارنده فکر / که بکن ای بنده امعان نظر / آن نیکو که آهن کوب کرد / لیک بی بر ما تو بر او کرد

تن بود سوی اسرافیلان / دل فرست رو بخشید روان / آن نیکو که آگه جان از بندش / باز دست شد روان اندر تمن

دو تقرب او برین هر دو نهاد / سر بزرق آن زیر بر پاش باد

در بیان آنکه بر زمان رود / کی کجا آید خاره خواهد آن شود

هر زمان از دست باد ضایر بود / جلبه بیشتر اندر ده اسیر / بود طوفان بود او کشتی بی / هست آن طوفان و این کشتی بی

باد شاهی را خلق کشتی کند / تا به حرص و بیش بر صنعا زند / صد شاه آنانی که خلق این بیند / قصد آن آنکه ملک دو پی کرخ

آن ز راهی میدود تصدیق خاص / تا چنان از جنت کند خاص / قصد او آن بی که آبی برکشد / یا که کشد ابر ان روض کند

کاه بشتابند هم زخم سخت / بی بپای بر دن کردن دفت / لیک حق و آنش چنین ذوق و چرخ / تا مخاص خاص آید در تیغ

همچنین هر کاسپی اندر دکان / بر خود کو شد اصلاح جهان / هر یکی بر دو جو بی مرهمی / در تیغ قایم شد زمین عالمی

حق ستون این جهان از دل / هر کسی از سر جان در کار باش / حمد ایزد را که بر پی راه حق / کرد او معمار اصلاح زمین

این مهر سند اندر آن کشتی / هیچ ترسند نی ترسند نه خوف / پس جنت بر مهر حاکم کیست / که تو نیست او اگر محسوس نیست

هست او اندکین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ این عیب عیس / هست او محسوس اندر مکنی / لیک حس این خانه بی

آن حیی حق نه بر آن حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است / حس چه جوان کر بدی آن صور / با یزید وقت بودی کاو دمر

آنکه ش را خلق بر روح کرد / وانکه کشتی را بر اعراق نوح کرد / گر نجو اندر بین کشتی را بجو / هم کند طوفان تو آیی و نو جو

هر دست طوفان و کشتی ای خلیل / با غرق شادیت کرد ای متصل / گر نه بینی کشتی و دریا بیش / گر ز باهین در مه اجزای خویش

گر نه بینی کشتی و دریا پیش / ورنه باشی در همه اجزای خویش
چون به چندین اهل پرسش بی طریق / ترس دارد از خیال گونه گون
نیست جایی زنده کلی نیست / گوربند و ساکنان شهر نیست
زنگ آدم بانگ شهر کیشند / گوید آیینه گوش آمد نماید
بانگ بیند گوید این سنگ بود / یا بگرامند قبه پر طنگ بود
آنکه او ترس آورد اینها نبود / ترس زنده باشد انگیزی
این حکیم ارد هم خواند ترس / هم کی کرد است و این ترس
ایس نبود آن نبود و آن نبود / همچنان خود پرسیدی ای جوین
هیچ معنی حقیقت کی جوید / هیچ طلبی نی صحیحی کی رود
کی درونی قیمت آرد نی زراست / درد و عالم هر دروغ از راست
راست را میدان درون کرد آن دروغ / ای درونی کز صفت این دروغ
سکر نفت کن عمل انکار راست / رافضی خواهی که گویم دسوده ای
باز گشته بهاد دریا پای او / بلن گشتیهاش کان بند دست
گویم از کی جزو در کل داخلست / هر دلی را نیز شناسی هلال
صحبت این خلق را طوفان شناس / گم گریزد از شیر و از دریای نیز
زشناسایان و نه خویشان کان / ور ملاقی روز کار است بی زمند
باد شاهی فاخری است مخزنند / چون خرد تشنه خیال هر یکی
از تن تن فکر را شرب یکی / نشک کرد است خیال آن اشتات
شبنمی که داری از بحر حیات / بس نشان تشنه آب اندرون
آن بود کاری کنجد در کون / عصر هر ساعتی نو تازه بود
میکشی هر سو کشیده میشود / کر سبد خواهی تو ای کر خویش
هر تو ای کر جبر کردن نیش / پس بجان تا هوکسی از دانش
چون نه اند شاخ از بیخش بی / آشنیت این نشان گونه گونه
بر نفیر و کج و احوالش ذم / سیخ خیاره نی حقیقت را امان
زین چنین آتش کرد شعله زبان / خصم هر شیر آمد و هر روبه او
گل شبی با مک لاد جنبه د / در دو جه وجه او رو دوخ شو
چون الف بسم در رو دوخ / آن الف را اسم بنگ کرد است
هست اندر هم و اندر هم نیست / سخن جو حروف کشیات
وقت جذب حرف از بر صفات / او صفات و این سین بود و میم
نافت وصل یا رسین الف را بشافت / چو کو حرفی بر تابد این وصال
واجبست گر کنم گونه مقال / چون یکی حرفی فراق سین بیست
قاصلی بیچاره تر واجبست / چون الف خود تا شد مشکل
یا بسین بی ادبی کرد یا الف / مادر میت از دیت بار است
مجنون قال الله از حسن بخت

تا بود دارد ندارد او عمل / چون که شد فانی کند فرع اصل
گر شود چشم قلم دریا عدید / هستی یار است بیابانی بدید
چار جوب خشت زن تا خاک است / سید هر تقطع خشتش بر دست
چون نماند خاک و هر چه جست کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند پشه در دکشد / پشه از غیر و با سر کشد
بر این کشت آن تعداد فرج / حد تو این جرما ذاتی حرج
باز کرد ابجرو در حسکشت / هم ز نعمت کو که کودک باشت
تا ز لعبت بر کنا تو در جبا / چاش کرد و بام عقل شنا

رجوع کردن بقصه گنج و حقیقت آن و طالب نامرسیدن و مقصود آن

گوذک دیوانه بازی کی کند / جز و باید تا ذکل را آمیکند
تک خیال آن نیز هم پیدا ریا / عاجز آورد از بیاوان بیا
طالب گنجش بیش خود فرح آورد / دوست کی باشد بینی خود
بانگ دا بشنوی این شنوم / ای کو دا هم را دیم
سجده خود را میکند مرفوعه / سجده کش آیینه ات از بود
گر بدیدی زاینه او یک شمر / بی چنانی رو نمایی هیچ حیر
هم خیالش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر نادانی سما / سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا آدم ندا هم آمدی / کاو دمید و نوش بیند این یکی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد همین حوض لاجورد
لا اله کفت الا الله وحدت گفت / آن چه آن خلیل با شد
وقت آنانه گوش ناکشد / سوی چشمه رو دهان بنشو
زانکه بشنیدم از خلقان یکی / ور نگویی خود بکرد آشکار
تو بقصه کشف کردی ام دار / لیک من اینک بیان ای تنم
قابل این سماع این هم مسم / صورت درویش فرش کج کو
ریح کینه این کرده اند رنج کو / جمله راحت بر ایشان شد دوام
میخورد از زهره قاتل جام
تا کنند این چشمها را خشک بند / لیک دیدم تا شمن بسته ام
پا شمن تا ابد پیوسته ام / قوم محکوم اند مشتها
خاک و خارد آب را کرد و رها / صنع طبع اجبا دانند خلق
از دو هار امکان دانند خلق / چشم بندی خلق چون دانسته
هیچ دانی کز چه دیده بسته / بر چه یکشا دنی جلال بی دها
لیک یک تیر الله اذا / لیک چو بخشند عنایت تا قف
آسیا از ذکر دریا قف

نه بس نادر در رحمت باخته / لیکن کز انابت ساخته
هم از آن بند بی حق آن خواه / بنگر کرده و صد خیمه و داد
خیمه الف خاکسر مایه و صد / مهر را الف خیمه پیرایه و صد
ز سوادت بر دن آرد بهار / ور نکف میر بر باید سیار
آرد و سازد ز یک سر خلیل / کو بیاد او و ساده هم سبیل
کو بیاد هست در آن ابر ظلم / در کشاید بانگ جنگ و نیزه
نیز دای داود از خلق تیر / ترک آن کرد ای عرفی ادنا بگیر
انابت طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار کریا اولو الالباب
گفت آن در بیشکل کای دانای بدن / از پی این گنج کردم یاد و تا
تو کن این نماز آشکار یا عالم السر و اخفیات
دیو حرص آدمی جنبی تیکی / نی تا نی جنبیا آهستگی
من ز دیگ تنه اندر خستم / گفت بیرون کردم و باز آهستم
خود نگفتم چون در دین نا نوخم / زان که من مسیاه آن هنر
قول حق را هم ز حق تیر جو / همین محاذ از آن کان ای باد جو
آن گره کاو نه خود کشایش بیش / صد کو اندر اف او بر پایش
گر چه آسانست عفو این سان حق / کی بود آسان بمو زین لطف آن
گفت یا رب توبه کردم زین شراب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم یاری دگر / در دعا کردن بدم هم پیش هنر
کو هنر کو ما کجا دل مستوی / این عمد از کفت تا یا توی
هم بسی تدبیر و فن حکم بخواست / مجو کشتی خرقه میکرد ند آب
خود نه من مسیاه آن هنر / تن چو مردار و ای خاک ذه بیخبر
تا سحر جیب آن شاه سیاه / خود همی گوید است خود ظلی
گو بطی کو جبر و اجبار برد / تا سحر کرد کل را جزو و مرد
صبحدم چون تیغ کوهر با خود / از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شوق شب را طی کند / آن شک آن حزه ها را تی کند
رسته چون یوسف خوف زان / سبک / ممکن کردم اندر بود رنگ
خلق چون یوسف صبح آمده / کاندرین ظلمات بر جست نده
هر یکی کو بیند هنگام سحر / چون ز ظل جست شب آید بدر
کان کریمی کاندرون بیل حسن / گنج رحمت نبی و جزو بی حسن
چشم بیرون کش باز و ش سبک / از شب بیچون شک ذو الحلک
از مقامات دش رو دیش کس / هیچ مکریم ما چون تو کس
موی آن از دیده و نار بود / زنگی دیدیم شام و دود
ما نخواهیم غیر او دیده / دیده تیز کشی بکر سیده

بعد زان ما دیده خواهیم از کس / تا بشد بحر ما سال و حس
ساحر از اجرم چون ترک ادعا / کشت زان بود ند پی این دست
چشم خلق جز اسیاب نیست / هر کرد و بر سیب اصحاب نیست
لیک حق را اصحابا اصحاب / بود کشا و برد تا صد در سد
با کفش نا مستحق مستحق / مفتهان زحمه از ندرق
ور عسم نا مستحقان کی بدم / کر بر من جان و بر من دانش ذوم
ای بکرده بار مرا غیا رده / ای بداده خلق گل خارده
خاک ما را تا یا با لیز کن / هیچ نی را با ده دیگر خیز کن
این دعا تو امر کردی زاندا / ور نه خاکی را چه زهره آن ندا
چون دعا مان امر کردی ای جواب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی و دم و اس / نی امیدی ماند و نی خوف نا س
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چون برکند بر سد م
آن یکی را کرد پر نور جلال / وین دگر را کرد پر ظلم خیال
کو بخویشم بهر راه دین رهی / رای تدبیرم بحکم من بدی
شب نمی دیدم ز شب ای زمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب بیهوشی و تنهان
چون کنم زین حلق و حقد او تیست / این عجب این عجزی من بیست
دیده و دانا دیده خود انکشم / باز زین دعا برد اشتم
چون الف چیزی ندارد ای کرم / جز دلی وان سنگ تر از جرم
وین الف وین میم ام بود نامت / میم ام سنگ الف زد بر کدامت
این الف چیزی ندارد جا نظیف / میم دل سنگ آن زبان حاقلیست
در زمان هوش چاچ من / در زمان بیهوشی خود هیچ من
هیچ دیگر جز حسن هیچی منه / نام دولت جز حسن هیچی منه
خود ندارم صبح ساز ذم / چون زدم در صحت این صبح ضیا
در ندارم هم تو دار ای هم کن / تیغ دهم رحمت آن ای هم کن
هم در ارب دیده عیان هستم / بر دو تو جگر دیده هستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نبات زین جو
ورنه ماند آب آیم در عین / همچو عیسی نی عطا تسین
او جواب بنده حسن اجلال دیده حق / با حسن اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم زانکه خود با یک حسین / من نبی هست و مقصود کاسه لیس
چون جان جسم انکه را منون بود / لیک من باید که صد چون کند
قطره زین زان دو چون بست / کم نه ان یکقطره چون آن هر دو هست
کوزه با جان حست آن زود دست / چون بخود آب شور و تاک شست
ای انی دست تا زه دمار چون / با اجابت با رد و ات چاکر

نان که صد دامانه این آب بود / دست از آن نانی بیاید شست زود
خویش را خوردن چه حجت تنگ کن / راب دیده نان خود را بخش کن
اضطرابی بود او کو الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

الهام رسیدن تقیر خالب را و کشف شدن مشکل بوی و یافتن گنج و به مقصود حقیقی رسیدن

گفتند در کان تیری بسته / گی بگفتند که اندر کشتی رفته
می گفت که کاز اسخت کش / در کان گفت او بی پرکش
در تصوری ترکان از آشتی / صنعت قواستی پر آشتی
تو که بی شخنه کانی رو بکو / در کان نه تیر پرندان مجو
چون بیفتد بر کن اینجا مطلب / زور مکند او بر از بی خود طلب
زنگ حقت الا قرب اصل او برید / تو نگفتی تیر تو کت را بعید
ای کان و تیره ابر ساخت / صید تو یک تو دور انداخته
هر که او دوست دور اندازدی / کار نایه قوت بازوی او
هر که دور انداخت تر او دور تر / وز چنین گنجت او مهجور تر
فلسفی خود را از اندیشه شکست / کو بذو کو ز اسوی گنجت نیست
کو بذو جند اکنا فزون میدو فرو / از دل بند ار میشود
جاهد و اینا بنت آن شیر باد / جاهدوا فینا بنت آن شیر باد
همچو کنعان کو ز تنگ ضد حرف / بر ز اقتدا آن کو رفت
پیر چه از دلم بی جب او خاص / سوی کمیشه ترا از خاص
چون این دو درویش بهر گنج و کان / سر بیابی سحر تیهی کان
هر کایی گوگر فتی سحر / بود از گنج دشان بهجت تر
این مثال اندر زمانه جانیت / جان نادان هم برج از آنست
زنگ نادان سنگ او دو زد شما / تا جرم رفت و کانی زنگ شد
آن دو کان بالای استاد ای نگار / گنده بر گرد دست و پر زمار
زود در ان کن دکان ناگرد / سوی سبزه و گلستان و آب و رود
بی چو کنعان کو ز تنگه دمانشاخت / از کرام سفینه فوز ساخت
ای بسا طور در کاوات فطن / گشته رو رو را چو خران ناودان
بشنو اصحاب جنت اهلهند / تا ثر طیبوی غیر اهند
خویش بی دریان کن از جنبش / زنگ خود کی تا کند رخت دل
زیرکی را صد شکست بیخبر / تا چه خواهد زیرکی و لاکتاب
زیرکانرا صنعتی فاتح شدند / اهلمان از صنع در صالح شدند
زنگه طفل خود را مادر تهاده / بر دست پا باشد نهاده در کنار
یک حکایه بشنو اینجا ای پسر / تا بگوی محتش اند هنر
یک چه دو تو من ترسا مکر / عمری کرده با هم در سفر

قصه حق و جهاد کفر و سستی / قسم کرده ای بی در گوشی مدار
این اسد کز نیست غالب بر تو در / نوبت کاوان بد آن و کاوزد
قصد شان آن کین مسلمان فرو / تب برد در سوی ایمی بگذرد
بود حلم بر ایشان بی رضا / گفت سمعا طاعتا ای صاحبا
بس بخفتند ندان شب و بر خاستند / یا مدادان خویش را آراستند
روشی بستند و دمان بر یکی / داشت اندر وی در او سلکی
یکی زمانی هر یکی او در دوی / سوی ورد خویش ان حصن حصین
موسی و مترسا بجهود و کبر و منع / جمله را رو سوی آن سلطان رفع
بلکه سنگ و خاک کوه و آب را / ست و کشت نجاتی باخدا
این سخن پایان ندارد هم ز یار / رو بهم کردند آمدم یار دار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خوش / نجه دیدیا و دوش کو او بر بیش
هر کز خواب مه بود خلوا خود / قسم مرضوف الاقص بود
اکل اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فاتق آید جان بر او از راه / با تیاز اسبی بود تیار راه
عاقلانرا جز نباشد آمد اه / بس بعینی این جهان باقی فنا
بس چه بود آورد ای بخفته فرو / تا یکی شب بیع او کردید و بود
گفت دور و هوسیم آمد به پیش / که بیفتد بند اندر خواب خویش
در پی هر یکی شدم تا کو چه بود / هر سری کشتم نیابند از فرود
هر سری کشتم نیابند از فرود / جمله زان زان نور بند بیفزود
نور دیگر دل آن نور رست / بس ترقیش مدد آن نانی در دست
هم مرم هم موسی و هم کوه طور / هر سر کشتیم از اشراق نور
بعد زان دیدم که گر سیاح شد / چه که نور حق در و تلاخ شد
وصف بیست چون یکی روز دیر / می کشت از هر سوی تند سو بسو
آن یکی سیاحی که آمد سوی هم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر سیاح خوش فرو شد در زمین / جشمه زاد و بر دن آمد خنین
گه سیاحی جمله خوبان شد / از حمایر بی دی مستطاب
وان دگر سیاح خنی در دیده زد / تا حرا رکعبه وان خرابات بود
بعد زان صحنه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون بد نه کم
یک پدیدای موسی همچو شاخ / میکند از بنده فاندش شاخ و برگ
باز بین صحرا رشد کوه از نهیب / کشت بالا لیف این آن بیت
بان با خود آمدم از اضطراب / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان چاپان سر بر دو ذیل کرد / بر خلایق سنگی موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه پیشان / جمله سوی حمد و خوش و دلکشان

دو دگر ره هر آمد موسیی / چون خرد با تن اهر مینی
هر عزی و زاری افتد در سفر / هم ره و هم سیره پیش بحد گر
در سفر افتند زاغ و جغد باز / جفت شد در جهل یک پی نماز
گره منزل شب یک موضع هم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و سرف / روز ها هم زهر ها و زیف
چون کسک ذاشد زه و کبکا بند / بکسلد و هر یکی سوی روند
چون قضیل اسکندر شاه خرد / بر کشاده بهر یکی سوی پرد
پرکشاده پیش از زین پرد و بی باد / در هوای حبس خود سوی بیاد
بر کشاده بهر دی با اسک آه / لیک بیش نداد و دور او
چه که ره و اند پرد نامه باد / سوی آن کز یاد او پر مشکناد
آن طرف بود اسک آه او / چه که فرست تا نفت باشد داد او
در تن خود بیکرای احبابی تن / گر کجا آگه آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی آتشی / عرشی و فرشی و روحی و کشی
از امید خود هر یک بسته طرف / اندر ان منزل هم از هم برف
برف کو با کون چو در جاد / در شما یی بعد آن خرشید زاد
چون تجاذب آن خورشید چشم / کوه گردد کاه و یک کاه بشم
در کدار آید جماد اگر ان / چون گذارش بوقت شل جان
چون رسیدند آن سه هم ممتنع / هدیه شان آورد حلوا متیعی
بود حلوا نزد آن هر سه عزیز / محتشی از مطبخ ابی قریب
نان کرم و حسن حلوای سل / برد اسکندر و ثوابش بود اهل
الکیاست و الادات اهل السعد / و الضیافت و القری لاهل الود
الضیافت طرب القریب / ادوح الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری و در حدید / کل قوم فی القری منیت
ما لم تم اسوی الله الجید / ما رغیر الله من منیت
شد بود آن دو بیگانه ز خور / بود عالم روز آن مومن بگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن ماند در حق شدید
آن دو کس گفتند ما از خور یم / امتحان هم فرد امیزد یم
بهر کریم از خود آمد شب دیم / بهر خود اوست با شان کنیم
گفت مومن امتحان خورد شود / صبر انها هم تا فردا بود
بس مگو گفتند زن گر کری / قصد تو آنست تا فردا خوری
گفت ای یاران نه کر ما تیم / چون خلاف اهل ذوق تیم
هر که خواهد قسم خود پنهان کند / و انکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند ش رخت در گذر / گوش کن قسام فی الآن را خبر
گفت قسام آن بود کو حکم کرد / گر تحمت بر خند او بر هوا

جمله کها در دعا فرا خسته / شوره ادبی بهم در ساخته
باز آن عشیان جو از هم رفته بود / صورت مهدیه گر گریم نمود
انبیا بودند ایشان اهل وود / تا نیامد بی خصم شد
باز اطلاکی بی دیدم شگرف / صورت ایشان بدان اجزا و صرف
حلقه دیگر خلایق مستعین / صورت ایشان و جد آشین
زین فضیلت احوال آن جو / پس جو دی کاخ خویش خود بود
هیچ کاز فرا بخواری بنگرید / کی مسلمان روشن باشد امید
چه خرد ادبی زخم عمر او / با بکوانی از دکیلمار زود
بعد زان ترسا در آمد در کلام / کی مسیح و دو خود آمد در منام
پس شدم با او به جا آسمان / هر گز مثوای خود نشنید جان
خود خلایق تا ملاء آسمان / نیست خود بی آب جان
هم کسی داند ای بخر البنین / گر فزون باشد فزون خود آمد این
شتر و گاو و دیگر دیش راه / حکایه شتر و گاو و قرع که در راه بند گیاه یافتند و بحث نمودن ایشان
گفت بخش ارما کنم این را یقین / یافتند اندر سر بیش بند گیاه
هیچ یک نا مانده زیر این
یک عمر هر که باشد چشمتر / این خلاف او راست اولی کو خود / مرا کاو بود اعقلم و اشش
آمدند از مصطفی اندر سخن
گر چه بر آمد ادبی دور ای لیام / در دو خوض پیش میدا زمد عام / یا دهان نوبی کی بس مومن ز خود
یا بر آن بیل کز حل زمن آن بود
خدمت شیخی بزرگی کاید / عام نادر بی قرینه فاسدی / چه شان نیست چه با شیران
تیشا زابا دوان او فوشان
سوی جامع مشتد آن کشیده باد / مثل در بیان صورت بستان و شهر ایشان در لباس خیرات
خلوا آمیخته جوب دار
آن یکی و نسر سکتی و جنبن / وان دگر ابر دیدی پر حزن
در میان چه دی ده جو خیمه / بی کنابی زبود از راه گرد / خون جگان رو کو با شاه و دست
ظلم ظاهر بین جو بیی از نهیب
خیر او انیت جامع میروی / تا جو باشد شرود در تیرای خوی / یکسلا ای نشود بیرا ز خنی
تا نه بیند خاتمت اندر بسی
گرگ دریا بذولی رابه بود / زنگه دریا بذولی را تنس بند / زانکه گرگ ابد جیسی آسم
لیکن آن فرهنگ گرد کینه بست
ورنه کی آمد خاذی ابهام / مگر اندر آدمی باشد تمام / مگر از آن اوست کی دارد کرم
نشنود آواز کوینده من کرم

گفت تیغ با کاوه اشکار کای رفاقی / باز گشتش به حکایت شتر و کاروان و قوچ و هر یکی را
هر یکی تاریخ عمر خود بیان کردن و نمودن / چون چنین افتاد نام را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر اجدا کنید / پیشتر او نیست باقی تن زنید

گفت قوچ مرجن اندر جهود / با نبی زبان اسمعیل بود / کاو کنا بود قوام مال خود / جفت آن کاو دیگر کش هم جفت کرد
جفت آن کاوم کش هم جفت / در زراعت بر زمین میکرد فلق / چون شنیدند از کاو تیغ اشتر گفت / سر فرو آورد و آنرا بر گرفت
هم بوا بر داشت آن بند قبیل / اشتر غنی سبک پای قال تیل / کر مرا خود خاجت تاریخ نیست / کین چنین جمعی حالی کرد نیست
خود مگر کس را ندای جان خود / کو بیاشم از شما من خود / دانه این هر کو ز اصحاب شماست / کر نماند من فزون تر از شماست
جملگان دانند کین حرف بلند / هست صد خبر که این خاک نژند / کو کنا دقتهای آسمان / کو نماند بقصبای خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / چشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع به تقریر تمنا و نوشیدن مسلمان و بازگشتن خواب خویش

پس مرا گفت آن یکی بر طور خاست / با یکی دیگر نزد خویش یا خاست
وان دگر را هیچ صاحب قرآن / بر بدو اوج جلالم آسمان / خبر ایا و اماندهٔ دیده ضرور / باری این جلوه و یحیی را نور
آن آمد خندان پر خنی را نیم / نامهٔ اقبال و منصب خواندند / آن دو فاضل قصل خود دیدند / با ملایک هر شتا فتند
ای سلیم کول و ای ملیح بین / بر وجود کاسه جلوه انسین / گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم آن اشتباع
تو چو دادا زام موسی سر کشی / کر نخواند هر خوشی یا ناخوشی / تو مسیحی هیچ از ام مسیح / سر تو پای تاف از چوب قسیح
من ز فرا بنا چون سر کشم / خود دم این جلوه و این دم خوشم / بس بخندش کر انگه تو حریص / ای بخیلی دوی تو حلوای چپس
بس بخندش کر دانه خواب است / تو بدیدی که بدانه خواب است / خواب تو پندار است ای خواجه نظر / کان بپندار ای خیالش تر
خواب تو پندار است از بهر آن / خواب تا ماند خواب ابتدا است / پرسند آن خواب خواب چهره است
دکه ندر نقل و احسنی فی / کار تعمت داده و خلق حسن / بر آن آمده و مان نیز آن مرد و آن / تا خلق الانس لا تعبدون

ساحر بر آن سخن بنو کرد / کان فن ابا بب الحس مرد کرد / بیه کشید انگیا قارون پس / کرد بر دش بعد خود زمین
بو اطم کم آخر به بر بت امر / سر کنون رفت اوند تو آن دستگر / خود همه آن دان کرد ایس جهان / کی کیه دی علی النار الدخان
ای دلیلک کنده تر تر دلیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب / چون دلیلت نیست جز این بهر / کی می خند در کمیسی بی مگر
ای دلیل ترسال آن حصا / در لغت دل علی بیت ایس / ای دلیل با چو فکر ما دلیل / پیشی تا پیش دانایان قلیل

خطبهٔ وطاق و عبت کیر دار / خطبهٔ کردن سید ترمذ مر دلقک را که تا
سید ترمذ کرا انجا شاه بود / جا بر روز به سمرقند رود / بهمی دشنیدن دلقک
آن و صورت بیع که او خواهند و عذر گفتن مر الیسر
دانت کاری در سر خداوم / زنهای کی کاه او در بیع روز / آرم پیغام خوب فرو ز / تخم اورا زد در کنج پی شمار / تا شود زیر و مزید زر اندیار
دلقک اندیشه بند چون این شنید / بر نشست تا بر ترمذ میدوید / هر کسی دو اندان در سند سفط / از ده ابدان در سر طاق آن نمط
پس بدیوان درود اندر کرد راه / رفت تا مکام در حجت و شاه / بخشی در حجت دیوان فتاد / شور زیبی در دم آن سلطان شاد
خاص خام شهر اول شد درست / تا به تشویش بلا خاد درست / یا حدیدی قاهری در قهر ماست / یا جلالی مهلکی از غیرت خداست
کرده دلقک سیران در دشت / جناب قیمتی در راه گشت / حق کشته بر سر ایجا شاه حق / تا خراند مذهبی اشتاب دق
از شتاب و فخر و اجتهاد / خلف و تشویش در ترمذ خاد / آن یکی دو دست بر زانو زمان / آن دگر اندر دم و اویلی کنان
از نفیر و نعره و خوف کمال / مردی ریخته به صد گونه خیال / هر یکی فالی می زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر حواس
راه جست و راه و اندیشه ماند / چون زمین بوسید کی بین خود / هر کی بر سید جانی زان ترس / دست بر لب میزد او یحیی خش
دهم می افزود زین فرمنگ او / جود در تشویش گشته دلقک او / کرد اشاره تا لق کای شاه کرم / یکدی یکدار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن مقصود می / که فتادم در عجایب طاسیی / جبه یک ساعت کشاه از دم فرض / تا نخ گشته هم کلو دم دین

گوند نده بود دلقک را چنین / کر از خوشتر خود ش بیش / ایا دستان و لاغ و ترسی / شاه را بس شاد خندان و ایستی
اینجا ان جدالش کردی در نشست / گر تقی شد شکم بر دو دست / هم ز دزد خنده خوکی کردی ش / او در اثنا ذی رفته کردش
باز امروز اینچنین زد و پیش / دست بر لب میزند کای جمش / دم در دم در دخیال اندر جال / شاه را با خود چه آید زبان
کرد دل شد با خود بیاسیر بود / زنگ خرم شاه پس فوز و فرو / پس نشان آن طرف رکشته بود / یا چنین یا سطبت آن مقصود
وین شه ترمه اند و هم بود / در فن دلقک مین و مش زود / گفت زو تر با تو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از سر کیست
گفت من در شنیدم از کشاه / زد شادی بر سر شاه را / کر کسی خواهم که تا زد تا سر رود / با سر خداوجه چپک زود
گنجها هم دو اند عوض / چون شود حاصل ز پیشانش غرض / من شنا بیندم بر تو بر آن / تا بگویم کر نداد آن و آن
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ز این امید را بر من مش / گفت لعنت چنین زد و ذیت باد / کر دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدای خام پس / آتش افکندی در جان مرد و جس / هیچ این خامان با طبل و علم / کر الا نام در قرو عدم
لاف شیخی در جهان اندر خسم / خویش در بازیند کای ساخت / هم ز خود واصل شدند سالک شدند / محیی و اکر در دعوی کک
خانه و دانت بر آشوب / قوم و دختر را بنو زد خبر / و لو که کار نیکی راست شد / شر طلبی کر زسوی ماست شد
خانه را رفته و آواسیم / زین هوس مرست و خوش بر خاست / زان طرف آمد یکی پیغام سی / مرتبی آمد از آن طرف آن بام سی
زین رسالات مزید اند مرید / در مصاحبگک حرانی ما رسید / نی و لیکن یار ما زین اکشت / زنگه از دل سوی دل بنان رست
پس زان یاری که آید خاست / از جناب بود خالی جراست / صد نشاست اسم را از جمار / لیک پس کس بر دو زین رو بر دار
باز زد تا قصه دلقک جهول / کر بگا آورد خویش فضول / پس در پیش گفت کای جن ناسل / شنو ز بنده یکی یک سخن
دلقک اندیشه بر کاری آمدت / رای کو گشت و پشیمان زان شدت / نائب روض کمه را نو میکند / هم چو شیر کی بر آن شو میکند
خلد را خود بنان کرد تیغ / با پیاز خشه دانی جود ای دریغ / پسته و ایما جو زد تا تشکنی / نه نماند ای نه بدهند و غنی

غیر مطلق نیست زیبا هیچ چیز / هر مطلق نیست زشت و هیچ چیز
در ثواب آن و حلوا بود / تلخ و شیرین هر یکی از مرحمت
زانکه حلوا پای سگی صرف کند / علم از این رو واجب و باجست
سگی از جنت مستحق کند / ای بسا زهری که چون سگی بود
سگی را وقت بر سگین زدن / در ثواب آن و حلوا بود
گر نداند آش آن گردن زدن / سگی را وقت بر سگین زدن
جوب بر کرد او فتد بی بند / بزم و رندان مست هر ام را
بزم مطلق او زند آن خام را
حق باید رسیل را مرهم کنی / چرا در پیش مسکم کنی
تا خورد مرگوشت او در زیر آن / نیم سودی باشد و نیم زیان
گفت و لیک میگویم که دار / لیک میگویم مخری پیش آن
هین ره صبر و تمامی را مجنه / صبر کن اندیشه میکن در چند
در تمامی بر تمیمی بر زنی / گو شمال من به ایمانی کنی
در روش میشی مگیا خود چرا / چونکه می شاید شدن در آسوا
مشورت کن با گروه صالحان / وز همه امر شاه و هم جهان
امر هم شوری برای این بود / گر نشاه و سهو کرد مگر شود
این خرد را چون مصالح آمدست / پست مصباح از یکی روشن تر است
غیرت حق بر دو انگیخت / سیف و علوی هم آمیخت
گفت هر دو میطلبند جان / بخت و روز را همی کن امتحان
در مجالس مطلب اندر عقول / امتحان عقل کو بود اندر رسول
زنگ میراث از رسول آنست بس / گو به بیند علیها از پس
در بصر با میطلبیم آن بصر / که تا بدو صف آن ای مختصر
بهر این گر دست منع آن با سکو / از تو حرفی شدن خلق بکو
تا نگردد فوت این نوع الهی / کان نظر بخشد اگر بیا
در میان صالحان یک آیه هست / بهر تو تبعیش از سلطان محبت
کان دعا شد با اجابت مقترن / گفتوا و نبود کنار اش حزن
در مری اش انکه حلو و حاصل است / حجت ایشان بر حق و اصل است
که جهاد و را بخود او گشتیم / عذر و حجت از میان او انشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس بحسری بعد زین مردود آن
هین بگردان از تحری رو دمر / گر به بینی آنه معاد و مستقر
یک نشان زین قبله کز اهل سوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی گیرنده راه صالحان / بگذر از تو خطره قبله شناس
گر از این انبار خواهی برد پر / نیم ساعت تو زنیم در دان هم
کاندر آن دم که میری از آن مصحف / مبتلا گردی تو با پیش الترین

از تقاضا موشی و جزوی باد خی / قصه تعلق موش با جغز و بستن پای جغز و
بک چو گشته بود نه آشنا
هر دو موش مرد و صیاد آن شدند / بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را
هر صباحی گوشه می آمدند
زود باید رسی باختند / و پشیمان شدن جغز از آمیزش غیر جنس
وز دو سادس سینه می برداختند
هر دو را اول از تعافی منع / یک گر اقصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و پی زبان
آن اشر چون جنت آن شاد آمدی / نخ ساد قصه اش یاد آمدی
جنس نطق از دل شان دور نیست
بسکه نطق از پا افتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / لیلی کل دیده کی ماند خمش
ماهی بر مان ز آب حقیر / زنده گشت سوی دریا شد حقیر
پا بجان پا یار خوش بنشیند / صفدران لوح سر دانشیند
نوح مخدوم خوش پیشانی یار / رز کو پیش یاد آشکار
ها دی راست پا اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحاب نجوم
بعم اندر یک دو دریا رهنمات / جسم اندر بحر نه کو تعدد است
جشم ما روی او صد از است / گر منگر آن ارزاه بخت گفت
زانکه گردد بحر بنان آن ماه / جشم بهتر از زبان با عار
تا بگوید انکه جنس شعار / کان شاند گر دیگر خاد
چون شد آدم مظهر دی و داد / ناطقه او علم الاسما شاد
نام هر چیزی خبر کز مست آن / از صحیفه دل روان گشتن بان
فاش میگفتی زبان از زیر تش / جمله را خاصیت ها میش
انجان نامی که ایشان را سزد / نی جنابکه چیز اخوانند اسد
نوع نه صد سال در راه سوی / بود نهر و نیش تند کر نو
لعل او گویا زیاقوت القلوب / نی رساد خواند نی قوت القلوب
وعظ دانا موحد صبح از رو / بل بنوع کشف و دفع روح
طفل نو زاده شود حد فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
زان همی کانی چو گردید شود / آب نطق از لفظ جشید شود
از کسی که یافت آن می چو لعل / صد زمان آموخت داود بنی
جمله مرغان تر گرچه چنگ / همه زبان یاد داود ملیک
چه بحکیم مرغ کرد فوت او / حمل شنیدند آهن فدای داد
هر کی بجاد تمالی شده / مرسلیمان را چو حالی شده
هر صباح و هر مسا یکماه راه / هر هری می برد بر پشت شاه
هم شد هال و هم جاسوس او / گفت غایب از کمان محبوس او

باذ هم گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که خطایی هیچش گفت آن آسمان / ای سلیمان و شه صاحب قران
این سخن با یاران نه در گوش / تدبیر موش و جغز که میان ما و تو وصلی باید
جغز را روزی که ای خود فروش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / که بوقت حاجت نی تو آنیم باز
تو درون آب دار یک جا بمان
بر سب چون تراغو زنان / ملاقات کردن و نکو یکی شرح آن گفتن
نشوی در آب آن عاشق چنان
بس بتی وقت معین ای پسر / می بکردم از ملاقات تو سیر
صبح وقت آمد خاز ای دیر بخون / عاشقان را نیست صلاة و ایمان
نی به برج آرام کردم آن خمار / که در آن سراست نه با نفس آزار
نیست رزخا طریق ماهیان / نیست رزخا طریق عاشقان
نخت مستغنیست جان و دهان / زانکه نی دریا ندارد انس جان
آب این دریا کاهل بقعه است / با خار ماهیان یک جو بیست
یکدم هجران بر حاش جوال / وصل عالی متصل پیش خیال
عشق مستغنیست مستغنی طلب / در دی هم این و آن چون روز
روز پرتب ملتهب مستطرقست / چون بیچی شب جو عاشق شرقست
نیستان از گفت گو بر دو آتش / از پی هم شان یکی دم نیست
این گرفته با آن آن با این / آن بدین مه هوش و هم هوش
در دل معشوق چه عاشقست / در دل خاد احیه و معشقست
روح عاشق چه معنوی نیست / در میان شان خاری و مزون نیست
بیکی اشتر بود این در دو را / پس چه رخنا بگیرد هر دو را
آن یکی نی که غلطش خم کرد / خمر آن موقوف شد در مرد
گر بعقل و ادراک او ممکن بدی / قبله مستی نه چه جو ادب شدی
با خیان رحمت کرد از ساه هیا / مباح کردن موش در لایه و حلت جنس جغز آپی و مکر و حلت عوذ نی او
پنجه در زه چون کلوید نفس کش
گفت ای یار عزیز خمر کار / من ندارم پی رخت خلدم قرار
روز نو بر یکسر تو تام تو تی / شب قرار سلوت خوام تو / از مروت باشد ار شاد و نی
وقت سیاوت از کرم با کی هم
در شبا نزوی و خلوت جا شکار / رابطه گردی و حال ای نگوار / من ندین بیچاره قانع نیستم
در بهیت طرفه زنیان نیستم
با نصه استغاثه اند جکه / با هر استغاثه زین چه العوز / ای نیازی از هم من ای امیر
در زکات جاه بکذر در فقر

آن قمر سیاوت در خوست / یک لطف علم تو زان بر تست
بی تجربه لطف علم تو شنید / آن ای بر دهها میزند
نور او را از زبانی نابده / آن حدث از حکمی هم شده
تا حدث در کلمتی شد زیاد / بر در و دیوار جامی بیافت
بود آلایش شد آلایش کنون / چون بر بر خواند خورشید آن فنون
خس هم سعد زمین را گرم کرد / تا زمین باقی صد ها را خورد
جزو خاکی گشت از وی بار ساد / جزو خاکی گشت از وی بار برد
بکذ ایجو الآله النبات / بکذا یعفو لمن یعطی العقود
جزو خاکی گشت از وی بار ساد / بکذا یرحم آله العباد / جزو خاکی گشت از وی بند کل
بکذا الرحمی یفعل ما تقول
با حدث که بدزنیت این کند / کش نبات زرکش و نسرین کند
تا نبین مه بی و فا / حق بخشد در او در عطا
چون بیشا ز اصل خلق هند / خیبین را تا بخشد در صد
آن دهنخستان که لا تبین اس / کان نکیخد در زبان دور لغت
ما که ایم این را یا بار من / روز من روشن کش از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکر و دهم / که ز پیر ذهری جو مار کر بهم
ای که من زشت و حسام نیز زشت / چون شوم کل چو نه الا و خار
نو بهار حسن کل در خار را / زینت جاسوس و ماه را
در کمال رشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجب این منتهی تو ان منتهی / تا برا ای حسرت سرو سهی
چون نیم قتل تو خواهم گریست / از کرم کر جرزه حاجب بیش بیست
بر کرم می خواهد نشست / خواهد از خشم لطیفش سبک حرت
تو خود خواهد که بر محرو سیم / جسم خواهد بست مغلو میم
اندکی نان لقمه اکنون کن / حلقه در گوش آن کن زین سخن
انچه خوابی گفت با ما کار من / بر نشان بر قدر کمال من
دست گیرم در حرین بیچاره یک / شاد گردانم زین غم خوار یک
صبر فرمای راست خواهد بیم باش / کی ز قدمای ترا جانم فدا
یک دم خواهی تو امروز ای سیم / با گروه اصحاب کهف ای مردم
گفت امروز این دم و راهی نیم / زانکه دیدی حیث فردا دم
سیلی تو از عطای نسیم / تک تعالیت کشیدم شل ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم ثعاب سیلی آن دست تو است
همین بیا ای شاخی جان و جان / جنس طینت دو تو این جهان
بعد آن روی ماه از بست آن / هر کش زین جوی ای آب آن
تا لب جو بر بر او ماهی بیین / در لب جو بر بر او ماهی بیین

چون به بینی بر لب جیحون هست / پس میان کز دور آنجا بنگرست
هست سیماهم وجوه آن گروه / که بود غازیان بر ره
کیفیا روشت نه پیند هیچ کس / گر بود در خواب هر تنش نفس
بازگی هر گلستان جمیل / هست بر یاران نهانی دل
ای امین من حاکم تو آیتی / لیک شاه رحمت ها بی
انجمان کن از عطا و از تمم / بر گروه بیکه به حقت میرسم
بر لب جیحون به جان میخواهنت / من نه بینم از اجابت رحمت
آمدن در آب بیرون سبب شنید / زان که تو بیشم زنگاکی پیشت
یار رسولی باشانی کن مدد / تا ترا از ملک من آگه کنند
بحث کردند اندرین کاران هم / آخر این بحث آن آمد قرار
کو بدست آمد یکی شه در زمان / تا ز جنت شه کرد کشف راز
یکی بر پای او بنهد دو تو / بسته باید دیگری بر پای او
تا بهم آیم زین فن با دوش / اندر آمیزم هم چون ریسمان با پیچ
هست تن چون ریسمان پیچان / میکشاند بر زمین تن احسان
جیحون جان در خواب آب بیهوشی / رسته از هوش تن آمد در خوشی
هوش تن زان ریسمان با تن کشید / جذبه‌ای زان کشش جان بخشید
گر نبودی جذبه تن کند مفتوح / عیشها کردی درون آب جمع
با تنش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نو بخش تن خواب
یکسر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر با عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا کاندر سر رشته بدید
تلخ آمد بر دل جوانی خویشت / گر مرا دعوت آرد این خویشت
هر کراهت در دل مرد مسیحی / چون تو آید از قضا بنده تلخی
وصف حق دان آن ذاهد نه دوم / نوعلی از لوح کل گرفت فهم
اصلاح سیل زشت ران هست / با جلال پیل بان و با ملک هست
با ملت بیا کنز یا تقبیل / جانب کعبه زنتی پای پیل
گفت ای خود خشک بنه پای او / یا برو آن جان هول ذرای او
چون که کردی پیش سوی این / پیل زمد آب کشتی کام تن
حس پیل از تو خم عشق بود / چون بود حرص بی با درود
بی که تعویذ گفت آن مرغان / که از جستند یوسف ناگهان
از بند چون خواستندش بی‌گناه / تا برندش سوی صحرا ملک شاه
چلا کندش پند بیش از ضرر / بلکه در روزش مهلتی ده ای پدر
گر چرا ما را بغداری امین / یوسف خود از بر ما خاصین
تا بهم در راه جا بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محتشیم
گفت این دام که خوش از بر هم / میفزود زده در دلم درد و سقم

این دام هر که میکند ورع / گر ز زر و عرش دارد دل فروغ
زان دلیلی با خدا پرتو / از قضا آن کرد او اعمه او
ور کند شد از ای نشانی اجتهاد / که قضا در فلسفه بد آن زمان
این عجب نبود که کوراند جهاد / بوالعجب آن دان بنای دار
این قضا را نو نکرد او اعتبار / ای عجب این دام قضا را بود کار
این قضا را کو کن تقدیر مهمات / چشم بندش بفعل ایزد بیشات
هم بماند هم نه اندر دل نقش / موم کرد بهر آن مهر آهنش
گو بیا دل بر دی که میل او / چون درین شد هم چو خواهد بنا کو
خویش را هم زین معقل میکشید / در عقالش جان معقل میکشید
گر شود مات اندرین آن بوالعلی / آن نباشد مات باشد آن اعلی
یک طلا از صد طلاش دار بود / یک طلبش بر بهار جا بود
خام شوخی کرد باید دش مدام / از خمار صد هزاران رشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از ذوق جهان آزاد شد
ز شراب لایزالی کی شست / شد تمیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد و شرک بر تقلید شان / وز خیال دیده بی دیدن شان
ای عجب جز تو ندادی کشان / پیش جز رو بعد بجوی بی نشان
زان چاپان این جهان تهار سید / ملک های و وزارتها رسید
زان چاپان عدم مشتاق سوق / میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد در هر مساد و غادیه
آید یکی دو ثانی ما کیرو / گر رسید نوبت ما شد برو
چون بر چرخ خود ابر کشاد / زود نابا رخت بر کردن نهاد
جاره شاهست آن زین شان روان / وان از آن سو هادی آن روان
نیک بنگر با نشسته میدویم / می نه بینی قاصد جان ترا م
بهمانی می بگیری ای دل ل / بلکه از بهر غنا و دل ل
پس مساز آن بود ای در بر / که مسیر روش در منقلبت
همچنان کز بر دو دل بی کلال / دم بدم در رسد خیال
گر نه تصویرات از یکدو شند / در پی هر سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسباب تقصیرات ما / سوی چشم دل شتابان از خطا
جرا بیکتند و میدوند / وایا جهان بیهده امیدوند
فکر کار را ظرف آن چرخ دان / وایرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی سر گران ایام چرخ / سعد دیدی صدقه استغفار چرخ
ما کسیم این را جان ای مارین / طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کنید از اعمال / تا نگردانید نه بنشد دل شل
از خیال و وهم خویش باز خوان / از چه و چون رسن باش و دان

تا زه لداوی خوب لی / لو براه و بر پر ذراب بکلی
ای عزیز مصر در چاه دست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوالی بین / لاوکاه بحب الحسین
هست کاو را نوی بر کند / هست کاو زر بیش امیخوند
هست خوشه خشک آمد ما بسند / سنبلاتی تازه اش را میچرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / همین باش ای شاه این مستحیم
تو ستم در حبس تو ای شرشان / همین زندستان زندانش وان
از سوی عرشی که بودم محیط او / شهوت ما در فکندم کاهبلی
پس شما قوم زان کمال مستم / از فنی زالی بزندان رحم
روح را از نوش آرد در حطیم / لاجرم کیدو زمان باشد عظیم
اول و آخر همه موطن زن / چیکو بودم روح و جون هم بدن
نار از اخوان کنم من یاد از آن / کو فکند بنم جو آدم از جهان
زان مثال بر که دی پژمرده ام / کز بهشت وصل کندم خورده ام
چون بدیدم لطف اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سند چشم بگردم بدید / در سند هم نیز چشم بند رسید
چشم بند اجسم یکیست منتها / ماست ساحل کنند تم الدرو
بل ز جنت کیمیای بیرسد / چشم بند اجسم یکی میکند
چشم شه بر چشم ما زد زود دست / چشم بازش سخت تا عشت شنست
تا ز بس هست که یابد از نظر / می یکی فرمان شه جز بیر نه
شیر چه کان شاه بهار همنوای / هم شکارست هم صیدش بیقای
شد سفیر ما زبان و هم دین / خود ای لا احب الآفلین
باز را اگر پی تو می پرد / از عطای بحث حرص بحث
هم حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس فتوه کرد شیب
ما کجا انگلی بحس چیزی دهی / ما کجا بر جسما کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود و دزدان در شب

شب چو شه محمود بر گشت فرد / باگروهی دزد شب باز خورد
کز خزینه سلطان زدند و نوند
پس بگفتندش که ای یوسف / گفت شه من هم یکی دم از شما
پس یکی گفت ای که ره ما کرد خوش / بین بگو بیند از نفس و زمک
تا بدیدی با جوانی در بسر / کو چه داد حیلت مکر و هنر
آن یکی گفت ای که ره نقش خود / همت خاصیت مرا اندر دو کوش
که بدانم سکه چه میکوبند چاک / قوم کفتندش ز دینار ای دلک
آن دگر گفت ای که ره نقش خود / جلوه خاصیت مرا چشم اندر دست
هر کرا بینم اندر قیرانی / از دهانشان مرد و اکنان

گر ز زر عرش دارد دل فروغ / زان دلیلی با خدا پرتو
از قضا آن کرد او اعمه او
ور کند شد از ای نشانی اجتهاد / که قضا در فلسفه بد آن زمان
این عجب نبود که کوراند جهاد / بوالعجب آن دان بنای دار
این قضا را نو نکرد او اعتبار / ای عجب این دام قضا را بود کار
این قضا را کو کن تقدیر مهمات / چشم بندش بفعل ایزد بیشات
هم بماند هم نه اندر دل نقش / موم کرد بهر آن مهر آهنش
گو بیا دل بر دی که میل او / چون درین شد هم چو خواهد بنا کو
خویش را هم زین معقل میکشید / در عقالش جان معقل میکشید
گر شود مات اندرین آن بوالعلی / آن نباشد مات باشد آن اعلی
یک طلا از صد طلاش دار بود / یک طلبش بر بهار جا بود
خام شوخی کرد باید دش مدام / از خمار صد هزاران رشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از ذوق جهان آزاد شد
ز شراب لایزالی کی شست / شد تمیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد و شرک بر تقلید شان / وز خیال دیده بی دیدن شان
ای عجب جز تو ندادی کشان / پیش جز رو بعد بجوی بی نشان
زان چاپان این جهان تهار سید / ملک های و وزارتها رسید
زان چاپان عدم مشتاق سوق / میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد در هر مساد و غادیه
آید یکی دو ثانی ما کیرو / گر رسید نوبت ما شد برو
چون بر چرخ خود ابر کشاد / زود نابا رخت بر کردن نهاد
جاره شاهست آن زین شان روان / وان از آن سو هادی آن روان
نیک بنگر با نشسته میدویم / می نه بینی قاصد جان ترا م
بهمانی می بگیری ای دل ل / بلکه از بهر غنا و دل ل
پس مساز آن بود ای در بر / که مسیر روش در منقلبت
همچنان کز بر دو دل بی کلال / دم بدم در رسد خیال
گر نه تصویرات از یکدو شند / در پی هر سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسباب تقصیرات ما / سوی چشم دل شتابان از خطا
جرا بیکتند و میدوند / وایا جهان بیهده امیدوند
فکر کار را ظرف آن چرخ دان / وایرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی سر گران ایام چرخ / سعد دیدی صدقه استغفار چرخ
ما کسیم این را جان ای مارین / طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کنید از اعمال / تا نگردانید نه بنشد دل شل
از خیال و وهم خویش باز خوان / از چه و چون رسن باش و دان

گفت یکی هستم و باز دست / گر ز من بنهاد باز دوست
گفت یکی هستم در پیلی است / کار من در خاکها بوسی است
سر انس جان داد دوست / گر رسول آن را بی جه گفته است
من ز خاک شد بدام کاندران / چند خوست وجه داد و آدمی
در چرخ / در یکی کان زر بی اندازه
وان دگر خطی بود کمتر ز سرخ / من چو همچون بوکنم خاک
خاک لیلی را بیابم بی خطا
هر کنم من زهر هر آهنی / گر بود یوسف که او هر معنی
همچو احمد گر برد بو از کمین / زان نصیبی نفت این بیچی من
گر گذارم من خاک همسایه زدست / یا گذارم خاک صرفه زدست
گفت بیکت خاطبیت و بخرام / گر گذری اکنم طول و علم
همچو احمد گر گمند انداخت بس / تا گمندش بر سوی آسمانش
گفت حشرش گاه گمند انداخت / آن زمین و آن مانیت و بیست
بس بر سینه از شه کاری کند / مرتزا خاصیت اندر چو بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از غم
چو ما را چون به جلاد آن دهند / چون بخیزد ریش من ایشان همند
چون بخیزد ریش ما بر ریش ما / طی کنند آن قتل آن ریش را
قوم محمد که رقبت تو بی / چون خلاص روز محشر تو بی
بعد زان جمله بهم بر دوش شدند / سوی فقر آن شه میمون شدند
چون سگی آوازه ذات دست / گفت بیگویند که سلطان با سمات
خاک بر گرد آن دگر از دیوه / گفت این مست خاک چه
بس کند ذات استاد کند / تا شدند آن سوی دیوان بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک خوش شامیت فرد
تا شدند آن سوی دیوان بلند / هر یکی از خزن اسباب کشید
پس زدند بهت و گوهر ای زفت / قوم بر بند و جان کرند
شد معین بند مترل گاه شان / صید دام و بناه و راه شان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز دیوان بلکت آن سر گشت
پس روان گشتند سرگشان مست / تا که هر سنگ و ذی یا رابست
دست بسته سوی دیوان آمدند / ذر نیت جان همه ارزان شدند
چون که استاد قدیش تخت شاه / یا بشستان بود آن شاه چاه
گفت شب بر هم چشم انداختی / روز دیدی سیشب شناختی
شاه را بر تخت بیند گفت این / گفت بود یا ما و پیش بیت بود
گفت چندان خاصیت در پیش اوست / این گرفت ما هم از خشیش او
عارف شه بود خشمش لاجرم / جبکشا ذا معرف لب و فم
گفت ای دو هو محک این شاه بود / لعل یابی دید و بر یابی شود

چشم من در بدست شد راست خاست / چند شب از روی ما مش چنین خاست
لست خود را بخواهم من از نو / که مگر آید ز عارف سبح رو
چشم عارف دان امام هر دو کون / که بدو یابند هر امر عون
زان محمد شافع مردم نبود / که ز چشم او بمانند نبود
در شب دنیا که مجوست سید / نامی حق بود و بود نبی زان امید
زان مرح دو چشم سر دیات / دیده ای خیر سبل آن بوشات
هر یتیمی را که حق سر دو کشند / گرد او در دیده بیتم باز شد
در دو دیده بیتم بالا شد / بخان مطلوب اطالب شد
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا آمد بنام
آن شاهد زبان چشم تیز / کز شب چشمش نداده گریز
گر مرادان مدعی هر بر بدند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان او در کلوت این نقت / شاهد ایشان دو چشم دوست
گفت شاهدان به جای قاضی است / کو بدیده پای عرضستان دیده است
مدعی دیده است با عرض / پرده باشد دیده دل اعرض
حق همیگوید عرض را ترک کن / تا قبول افتد تو ما با حق
حق همیخواهی که تو زاهد شوی / تا عرض مکذبی دنیا شوی
کین عرضها پرده دیده شود / پرده چون برده چند شود
پس شد چند جدو ما بلم دم / حب الاشیا و یعمی و یصم
وز دلش خورشید ذره بر نشاند / پیش او خورشید ذره انتها دیدی نماند
پس بدیدی او چه اسرار / صبح روی عرش کی تو را
وز دمین حق را دو چه همی / نیست پنهان تو ز دو آدمی
باز گرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب صفت آیه در سخن
باز گرد از طب با بس حق دود / روح را من امر حق مهر کرد
پس جو بد آن روح را چم خوز / پس برو جهان نامه هیچ چیز
شاه مطلق بود در هر تراح / بشکند گفتن خار هر صداع
نام حق عدلست شاهد آن او / شاهد عدلست بین دو چشم دو
منتظر حق دل بود در دو سرا / گر نظر بر شاه آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بایدش / بود نایه چه بود سایدش
پس ز زان لوکال کنت اندر لقا / این قضا بر نیک و بد حاکم بود
بد قضا شاهد نه حاکم میشود / کای رقیب تو اندر ایام درد
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاه دانش ای چشم هر قضا
عارف از معروف پس اندر دو / جسم خود مانند دیده بیت
ای خبر ما تو از خبر دوستر / از اشارات دل ان بحر
ای بری مان بر راه از دو بیت

چشم من از جهان بگزیده شد / گر در شب تمام دیده شد
لطف معروف تو بود آن شبی / پس کمال البرق اغا مه
رست تم نور نانی اتا هر / در اخاص تحقیقی الق هر
یا شب روز مجوری عده / جان قربت دیده را دوری
عبد تو در بست ایم گر در کمال / خاص عبد یکی کان بود عبد الوصال
که دیدست تو تا دیده مکن / آب نی زبر بنده بالید مکن
من نگردم لا ابالی در روش / تو مکن هم لا ابالی چو خوش
چون مران از روی خود او بود / آنکه او پیکار روی تو بدید
دیده زری جز تو شد قلی کلو / کل شیء ما سوی الله باطلوا
باطلند و چیستی نیدم رشد / زنگ باطل باطلان اسکیند
دو ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون گهر باست
صفحه ناز اسکیند تا مستقر / میکشد مر آب تف جگر
چشم جذاب تبان زین کو یما / هر تو جان از کفستان بو بیا
زان که حس چشم آمد زنگ کش / هر تو بینی میکشد بو بای خوش
زین کشیدها ای خدای راز دان / تو بجد لطف خود زان ده امان
طالبی بر جان ای مشتری / شاید ار در ماند کانه او از خری
رده شاه آورد چون شب مرد / آنکه بود اندر شب قدر آن مدد
چون زبان دهان او بود آن او / آن او با او بود کستاخ که
گفت ما کشتیم چون خان بند طین / آخاب خان تو دی در روز زین
وقت شد ای شه کلام سیم / گر کرم ریشی بخشانی به حیر
هر یکی خاصیت خود او نمود / آن همزها چه بخشی فرزود
آن همزها کردن ما را بست / زان خاصیت هر کو نسایم دوست
آن همزها چه عول راه بود / روز مردن نیست زان فیما صد
چیز جان خاصیت آن خوش خواک / که بشب چشم او سلطان شناس
آن همزها چه عول راه بود / غیر چشمی کو ز چشم شاه آگاه بود
شاه را ارم آمد از روی روز ما / که بشب بر روی ریزد نور مطار
وان سگ آگاه از شاه دوا / خود سگ گوش لقب یابد نوا
خاصیت گوش هم نیکو بود / گوز نابک سگ شبر آگه شود
سگ بپذیرد شب بلبان / چشم بنو ز شب چیز شان
همین رند نامان بنا بند کلد / هوش با هر ایشان باید کا
هر که او پیکار خود نام شد / خود بنا بیند حب خام شد
ای بسا زنگ شبیه پیش کشند / تا شود این رند راح گزند
هر کسی کز پی برد در سر ما / باز کن رو چشم سوی ما بیا

قصد جیدن گاو بری در نور کو هر شب چراغ

گاو آپی کو هر از بحر آورد / چند اندر موج و گردش میچرد
در شعاع نور کو هر گاو آب / میخورد از سیل و شوش شتاب
زان فکنده گاو آپی بر زمین / گر خطا ایشان کسی میلی است
هر که باشد قوت او نور حلال / چون ترا ایزد از بحر حلال
هر که چون زنبور حسیش نقل / چون نباشد خانه او پر عسل
میچرد در نور آن گوهر بسر / ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تا چرا بر دو زند وصل سیاه / تا شود تاریک مرج سبزه گاه
پس گریزند مرد تا جر بر درخت / گاو چه بیند مرد اما شاخ بخت
چند بار آن گاو تا زد گرد مرج / تا کند آن مرد او شاخ درج
چون اندر نومید کرد کار زد / آمد اینجا گو نما ذبه کمر
وصل جید فوق در شاهراه / بین طین بگریزد او الیس واه
گاو گی داند که در گل گوهر است / اجعلوا الکنه جا نزد حضیض
از فرازش کز محروم آن محیض / ای رفیقان ره بیا رد این مقال
انقوا ان اتقوی حضیض الکمال
اسجدوا الکنه جا نزد در بدن / تا بر گل بنان بود در عدن
تا بجستند اندر لکن گاو نی / اهل دل اند هر گل گاو نی
هر یکی گاو مذل او گوهر است / گوهرش خار طین دیگر است
وان دلی کز روش حق بر زدی / صحبت گلهای پر در دریافت

رجوع به قصه موش و جغد و رجوع زاغ

موش را با جغد و بردن در هوا

این سخن پایان ندارد موش را / حسرت دار اضطرار او ارزد فنا
آن سر شتنه عشق رشته میکشد / بر امید وصل جغد ار رشد
می شد بر سر شتنه دل دم بدم / همچو ماری شد دل جان در شود
تا سر شتنه بیت آورده ام / تا سر شتنه پی روی خود
خود نخواب آمد نگهبان / در شکار موش و جغد زان
چون برآمد بر هوا موش زان / سبحت خفته جغد نیز از اقتراب
موش در منقار زاغ جهتم / در هوا آویخت با رقم هم
خلق میکنند زاغ از نگر کرد / جغد آپی را چگونه صید کرد
چون شد اندر آب چون زاغ بود / جغد آپی کی شکار زاغ بود
جغد میگفت این سزای کی کسی / کو کی آپی شود خبث خسی
ای خان از یار ما خبر ای خان / بخش بیکجه ای جهان
عقل را عقان مرتفش بر عقل بود / همچو چتی جذبی بر دری بود
عقل میگفتش که خبث تلقین / از خبث نی از ما و طین
بین مشو صورت بیت این مگو / خبث نیست صورت در مجو

صورت آمد جان جادو جمع / ملت جادو از خبث خبر
چون جو صورت تو دانه گندمی / بیک تا سوی بوش هر دمی
صورت اندر کان حیوت تهن / مستحیل جنس من خواهد شدن
آن یکی صورت کز شاه جو / صورت دیگر گندمی بگرفت درو
چون سوی گندم ز نی تا زد تو / صورت سوی صورتی آید بپای
رفش جو سوی گندم با صبت / صورت این کو جستن با صبت
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / جنس را جنس نی بر گرو
صورت اسود بسر بید سیاه / صورت پنهان دانه پند اشیش راه
عقل گوید جنس را سگو سنگ / دانه هرگز کی رود پی دانه بر
زین سبب آتش سوی اصحاب کلب / هست صورت تا حبوب موقلب
زان شود صبحی سوی با کان جرح / بد قصب تخلف بکس فرح
آن قص بیند او آن زخش نان / بی قص کش کی قص باشد دان
ای حکم جنسی که عقلش صبر / طاقت بین باشد و حیرت دیده
فعل شست و بقوت عقل آورد بند / نه ز جنسی ای کریت و سنبند
جنس نه شد جنس ای دمن / عقل گوید بر حکم باش زن
آفت مرغت جسم کام بین / تخلص رفت عقل دام بین
دام دیگر که عقلش دنیاست / وی خایب بین بدین صورت
سوی صورت تا شاند رد ها / جنس را جنس از خود نمایی ساخت
نیست جنسیت صورت لی و لک / طبیبی بنده بر جنس ملک
بر کشیدش فوق این بیلی حصار / مرغ کردی چو جغز زاغ دار

حکایت عبد العوض در بوزن بریان او را و در بیان الحقه و عقد الضم و بوزن آن

بود عبد العوض هم جنس بوزنه / چون بری نه سال در بهار بری
شد ز نسل باسل از شوخی گر / دان تیمار نشش زنگ کش در سر
گر مرد آرگ نه یا ده زنی / یا نماند جنبی یا سکنی
جند فرزند اشتغال است / خود نگفتندی که با بای بدست
جند سال آمد هم عاریه / گشت پیدا با زمانه متواریه
یکیی فرزند و زنده او دیده بار / گشت پس پنهان ندیش زدار
شد بسی جان فرزندان خویش / بود زان پس کس ندیدش پیش
بود هم جنسی بر یانش جان / گر بیاید روح را از هم نشان
چون بشی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود نیز زان پیاست
نی بینی ز سود جوه مجده / شاخ جنت آن بدنیا آمده
هر دو با جنس مهر خوا / قره ها اجله جنس قرد ان
لا ابالی لا ابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان و خرد

بود جنیت در ادریس از نجوم / هفت سال و باز حل شد نیم نام / ادریس از سارق در مغاربه زاد / هم حدیث مرحوم اهل اراد
چیست چون که آورد او قدوم / بر زمین مسکنت ادریس نجوم / پیش او استارگان خوش خوش / اختران در دورش او حاضر شد
انجمان خلق آواز نجوم / هفت سال او باز حل شد قدوم / بر زمین مسکنت ادریس نجوم / مستنیذند از خصوص از علوم
جذب جنیت کشیده تا زمین / اختر از اجنس او کشته همین / هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنیت یکی نام نظیر / پیغمبر را چه گشاید زین خبر / آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو بگیرد چیز آن
هر طرف چه میگشتش را نظر / پیغمبر را کی گشاید نا خبر / حق چو اندر دو خبری زان نهد / او بخشت کرده کان بنهد
چون نهد در زن جذاب خوی تو / طالب زان کرده او چون تیر تو / چون نهد در تو صفتهای خرسل / همچو چیزی در هوا اوچی سپل
منظر نهاده دیده در هوا / از زمین پیکان ناسی بر سما / چون نهد در تو صفتهای خرب / صد زیرت کرست به آخر بری
از پی سورت تیاند هوش خوار / از چشتی شد زبون خوش خوار / طوچی و خیان و خلل بیرست / از نیرو جوزا دو دو ساعت
ماه اشهب را چو باشد چو بی خرش / تنگ خوشان باشد و مار و خرش / خوبی آن اهلیت ماه رویت سر / چون بگشت و او نشان فوقانی
در ثمانند از لحن اقتصاد نون / در چه بالی خانه سر کنون / لوح محفوظ از نظر شان دور شد / لوح ایشان ساحر و خوشنود
سر همان در بهان بیکل همان / موسیی بر ترش زخوبی همان / در پی خوابش با نوش خوبش / خوبیه بری گل رو خوش
خاک گور از مردم باید ظرف / تا بتد بر گور دل در دو کیف / خاک را اسیا کلی جهانگ / چون مسرف آه و اقبال تاک
بس تو هم اجازتم الذاکر کری / گر دیاری بر ده لد ار جوی / خاک او هم بیرت جان مشوق / سرخه چشم خونیزان میشود
ای بسا مرد گور خفته خاک را / بیز صد زنده بر تیغ و اشتار / سایه بر ده او و خاک جا بند / صد هزاران زنده و سایه بند
آن یکی در پیش اطراف دیار / واستان آن مرد که وطیفه داشت از مختب / جانب تبریز آمد دام داد
تبریز و دام کرده بود به امید آن وظیفه / بود در تبریز بدر الدین
نه هزار دش دام بود از زر مر / بود در تبریز بدر الدین

تحت بود او در دل خبر آمده / پیش مرتبش یکی خاتم کده / خاتم از بود یکی کو ایای او شدی / شهر نادی خاکپای او شدی
گر جدا ذی تشنه را جز زلال / در کرم شرمنده بود ذی زان نوال / در دیگر جای فرزه را مشرق / بود آن در مقتل نالا تیق
بر امید او چه ماند آن غریب / کز خیال زاید ذی خویش نسیب / بر دلش بود آن ز آب آمیخته / دام بحد از قطاش او خوخته
هم بشت آن کرم آن دام کرد / چون به خشمهای واقع بود فرد / ما ابای کشته بود و دام حرم / بر امید نظم اکرام او
دام و ادان رو در شش و شاکر / همچو کل خدان از زبان روی الکرام / کرم تند پیش زخرشید غرب / چو غنش او بسال بو لهب
چون که داد و خلعه و پیوند سحاب / کی درخ آید ز مقابل بس / ساحران و اقف از دست / کی نهند این هیش پا را و پیت
ریشی کرمت زان شیران است / مکاید جعفر طیار و رفتن بگرفتن قلعه / بسکند مغز ملک از اعشت
چو که جعفر رفت سوی قلعه / قلعه شناسی و شورت کردن صاحب قلعه با / قلعه تو که کام خشکش جرعه
یکسواره تا خت تا قلعه بکد / وزیر ملک که قلعه تسلیم باید کرد که این مرد / تا در قلعه پسشید از حد
زره یکی کرد که پیش آید چک / مودن خدا به اسم الله / ای مشتر
اهل کشتی را جز زره با اهل چک / بوی آورد آن ملک سوی وزیر / کو چه جاده است اندرین وقت
گفت آنکه تر که گر یکی از مکر و فن / پیش او آسی به پیشیرو کنن / گفت آن خرنی که یکه در دیت فتن / گفت مگر خواند در فرجی مرد
چشم یکتا قلعه را بگیر ملکو / همچو سیماب از زبان پیش او / بر سر زمین انجمان کحلم بست / گو بیا ترقی و خرپی با و بیت
جند کس مجنون فدای تا خشد / خویشتن را پیش او انداختند / هر یکی را او بگذری میکنند / سر نگونسار اندر اقدام سمند
داد و بوش صنع حق جیحیتی / کرمی زد یک تنت برامیتی / چشم من چون دیدند روی آن فتاد / کثرت اعداد از چشم فتاد
اختران سیار خرشید از بکت / پیش او پنهان ایشان اندکست / گر هزاران موش پیش از سر / گربه ای ترسی باشد فی حضر
گر به پیش آید موشان ای فلان / نیست جیحیت درون جانشان / جمع معنی خواهمین از کرد کار / نیست جیحیت صورت در نظر
نیست جیحیت زبسیاری جم / چشم را بر باد قایم دان جواهم / در دل موش ار بدی جیحیتی / جمع کشتی خنبه موش زحیتی

بر زدندی خویش را بر کربه / هر یکی بر دیگری زدندی حربه / تا زدندی چون فدای حمله / خویش را بر کربه پی حمله
آن یکی چشمش گندی از خراب / وان دگر گوشش دریدی تا بهم / وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جفا کم بد بی پرون شش
لیک جیحیت نه از جان موش / یکند از خوابش نه پیم کرد موش / خشک کرد موش از ذکر جهاد / ور بود اهل او موشان صد هزار
از کلاه ابنه جرم قصاب را / ابنهی موش چه بند خواب را / مالک الملک جیحیت بود / سیر را تا بر سر کوران جهد
صد هزاران کرده و شاخ ایل / چون عدم باشد ز موش چون شمر / مالک ملکست بند ملک حسن / بر صفی را تا بود چون مرزن
در صفی بنند شاخ اختری / تا ملوک شاهی غلام و خیری / گربه بیند نیم شب ای یک بند
یوسف موسی ز حق بر وند نور / چون در خار رود ذات صدور / روی موسی با دقی را نیکخت / پیش روی او بترع آویخت
نور روشن بجان بر دی صبر / گر ترد از دو خم شار کسر / او ز حق در خواست تا تو بر / کرد آن نور قوی را اسیار
تو بر کنن سار کلیت سار مین / کان لباس عاریتی آمد امین / کان لباس از نور جبری تا نفت / نور جان بر بود تا مارش نفت
جز چنین خرد نباشد سد آن / نور ما را چه تابد جز آن / کوه قاف و پیش آید بر سد / همچو طور روش بر دد
از کمال قدرت ابدان رجال / یا قت آمد نور بیچون احتمال / آنکه طوش بر تابد ذره / قدرتش جا سازد اندر ذره
گفت مشکات زجاجی جای نور / گر می قدر و ذنوبش قاف طور / چشمشان مشکات زجاج نسان / تا تفه بدوش و افلاک این سراج
نور شان حیران این نور آمده / چون ستاره زین محاکی شده / زین حکایت کو آن خرم رسل / از ملیک لازال لم یزل
که بگنجیدم در افلاک و علا / در عقول و در تو من یابد هوی / در دل تو من بگنجیدم خوشیت / لی ز چون و چگونه پی زکیف
تا بهالای آن دل فوق حق / یا بد از من باد شاهیها و حق / پی چنین آمینه این خوش / بر تنا بنم زمین هم زمین
بود و کون است تبه جرم جم / پس عرض آمینه بر ساحم / پیروی زیبا آمینه جاه عرش / بشنو آمینه دلی حرش جرس
حاصل کار سر عرش نشین ساخت / گر نقد و آن قرد ای شناخت / گربه بی بر ده زغرب لبس او / بار کشتی در بدی ده دو تو

ز هین دیوار را ماند شدی / گربه با زحق حق زدی / گشته بود آن تو بره صاحب / بود وقت سود خرده حارسی
زان شود آتش رهین سوخت / گوست با آتش زپیش او دخت / وز هوا و عشق آن نور شاد / خوز زن موسی دو دیده باز
او ولایت کجم و سد بیند / نور روی او دیگ حشش بیند / بعد زان عیش تا نمند آن دگر / بر کشا ذکر و خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد آن دهد / چون بر و زنور طاقت جان دهد / بس نی یا کنش زجشم عبری / کز دست تفت حسرت مجزی
گفت حسرت مخور من صد هزار / دیده بود ذی تا مجی کرم شار / رو زن چشم زمردیه اندام / یاد آورد از رواق خانمام
نور روی یوسفی وقت عصیر / در فاذه در شاک مرتصور / بس نگندی درون خاذه در / یوسفت آنا سوی بیسران در کنور
نگه بود بوار دیدی شجاع / نم کردندی بر اصل جاع / خاذه کاه در بیت آن ظرف / دارد از میران یوسف آن صرف
هین در بچه سوی سیر بان کن / از مکانش فرجه آغاز کن / عشق ورزی آن در بچه کرد / گز جمال او در سینه زد شت
بیش هیشه روی معشوقه نگر / این بیت تست بشنوای پسر / راه کن در اندرونها خویش / دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا دارد دوی بوست کن / دشمنان از نیش صفات دوست کن / چون شدی زیبا بدان بیچارگی / کو دلت ذوق را از پکلی
بر سرش هر باغ جان را نقش / زنده کرده مرده زم را دوش / نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گردون دهند
بر سری ملک جانش داد حق / ملک تقریب و قدس و سبق / ملک حسنش سوی زندان کشید / ملک عقلش سوی کیوان کشید
شد غلام او شد از حلم سر / رجوع بحکایت غریب ام دار و برسیدن / ملک عالم از ملک حر آمد تنه
آن غریب محنتی از بیم دام / شهر تبریز و خبر وفات محمد شنیدن و بقیه / در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز سوی طلبکار / آن ملکش شدن و محزون گشتن غریب / خفته امیدش فراد کل کان
زد دو در الملک تبریز شش سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی / جان شد از آن شد از آن روشنی حال / از نسیم یوسف مصر جمال
گفت بیچه با بنا یا تا فتی / جار اسعادی و طارب فاقتی / بر یکی یا مادی طالب الامور / دان ابتر زا مما جاب الشدور

مصری ما ما حقی حول ترا یا ض / ای تبر را لذتم المغاض / سار با با بگیاز اشتران / شهر تبر نرست کوی دستان
فرزند دیست این با لیزر / شعشعه حشت تبر زر را / فرزند دیست این با لیزر / سعد عرشت مهر تر زر
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبر یزیان / چون وثاق محبت جان جنت / خلق کعبه عشق کعبه است
او پریزاد داد دنیا عقل کرد / مرد زن در واقعه او لذتی / رفت آن طاوس طوبی سوی عرش / چون رسیدند با خاص فی
سایه اش کرد نبا خلق خوش / در نوزدیه آفتابش نوزده / رانتو او کشتی او بین ساحل تر / گشته بود آن خواجه دنیا بیم
نوزده نیز مرد و پیوستش او ثنا / کو بیا او نیز دی جان بداد / بس کتاب و آب برد شیخ ده / همرهان بر عاش کریان شدند

با خبر شدن آن غریب از وفات مختب و استنصار او از اعتقاد به مخلوق و تخویل از عطای مخلوق و عزوف کل حال

تا شب پیوستش بود عید ازانی / نیم مرد با زنت شد چنان
چون پیشش آمد بگفت اکار کار / جرم بودم به خلق امیدوار
گرچه خواجه پس بخاری کرده و خو / تیغ کفو عطای تر ما بود
او بتا بخشید تو بالا و قد / او زرم داد او تو قامت سمار / او ستورم داد و تو خلق سوار
خواجه سم داد و تو جسم تو بر / خواجه علم داد و تو طوطی زیر / او و طلبیده او تو عرد بیات / در عدد اش زاد و عقد و طیبات
او و تا تم داد و تو جمع ذرین / دو و ثاق او دو عدد چون او و نین / زاد از آن تست او زنا و نیز / نان از آن تست نان او سوسید
آن سخا و رم هم تو داد پیش / گر سخاوت میزد و نی شاد پیش / من دار اقلا خود ساختم / تبلد ساز اصل را ساختم
ما کجا بودم کمان دیان من / خلق میکرد ید اعد ما طین / چون حکیم داد از عدم کردن حیم / وین سبا طاخاک را میکشید
زاد حیران میسانت اصحاب / وز طمع خلق ما مصباحها / ای سبا پناه ابتهاج زاد ما / منفرین سفک دهان موش
آدم اسرار لاب کردن و صوت / وسعت دم مظهر آیات اوست / هر چه دو فی سینه او کمی هست / هر چه طبیعی ماه اندر آب جوست
بر صلوات بش شان کلبوت / بر اوصاف زان ای ارد بیشت / تا ز جرح خلق و نوشیدند روح / مکتب تش دس کوید نا فرو

بادشاهان مظهر شاهی حق / ما صفان مرآت آگاهی حق / قرنها بگذشت وین قهر و بیت / ماه آن ماست و آب آب است
عدد آن زهد است فضل آن عقل / لیک مستبدل شد آن زاد ام / قرنها بر قرنها زاد ای همام / وین معانی بر قرار و بر دوام
آب جدول شد وین چو جند بار / عکس آن خورشید دایم بر قرار / بس نمایش نیست آب روان / بلکه بر اقطار علم آسمان
این صفتها چون بحر هم حیوست / رنگ برجرخ معانی مستویست / خوبرویان آینه چهره او / عشق ایشان عکس جلوه او
هم باصل خود زوده این خط و خال / و ایما و آب بیک ماند خیال / چیلا تصویرات عکس آب جوست / چون جانی جسم خود خود عجاب
باز نقش گفت بلکه این حول / خیل خوشاب و شاب خیل / خواجه اجان غیر کیتی در قصه / شرم ای اجول شاه بیدا
خواجه اگوید که در شست اغاثیر / جنس این موشان تا یکی بکه / خواجه اجان بین مین جرم کان / مؤمنین او را بعیش آشوبان
خواجه دار الجسم بی تعیین / مسکه و نسبت کمین او را جبین / همره نوشیدند اسیر محوان / آنکه او میرو شد ساجد دان
آفتابی دید او جاه نان / روشن کل روشن کنجه ما نند / قبله و عدا نیست و چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس پیر / وانمش بود او بسیب کرد / آنچه در جو دید کی باشد خیال / جو کند شد از دیدن نشن بر حول
عکسها را اندازین زیر عکس / در مثال عکس حق هست عکس / تو همین جان و کمی کان هم کم / کند بود ابا الحق لما جا رجم
ناریست او زمیت احمد بست / دیدن او دیدن خالق سدت / حق مرورا بر گزید از نقش نان / رحمة للعالمینش خواند زان
خدمت او خدمت حق کرد بست / رو و دیدن رویت اش رو دست / خواجه زیست / خاصه این روزن در حسان را / بی دریچه آفتاب بی قدر است
هم زنان نشیند زد بر دوان / لیک زد او سوی مهود بی / در میان شمس و این روزن را / هست مردو این را نشند زود آ
تا اگر ابدی به ایدی خوج بوش / اندرین روزن بود و پیش کوش / غیر این راه او اوش جست / در میان روزن خود ما نیست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میر دیدن این طبق / سیب بیدن طبق و خش / طیب شود کرنی ما نش در خت
ای سبیه او تو دخت سبز ان / اگر جان هر دو را به آمد نان / انچه بیدا از دخت با دور / نی سبد رویند ممان فرخ هم

بر تو از عین عکس این تقوش / حق حقیقت که دو سبی دو کوش / چشم از بن آب از خول نه شود / عکس جای چند سبد تر میشود
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک ره اسرمه بین سرو دان / چون زروی این زمین تا مه رو / نان چه ابطال کنم زرد و عیوق
شد قا هستش مخوان ای یار / و چنین چه حشک ما تکلو / پیش این خورشید کی تا ماه نال / با حسین رستم و با شد روز زال
طالب غالب این کار کار / تا ز مسیحا بار و او و ما ر / و ر مکوی و دو و دان رو و خوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه را در نور خواجه آزمای / غایب مرده ما ند و فنین / چون جدا بینی ز حق این خواجه را / کم کنی مش دم و پا جه را
جسم دل را هین کو ایک طین / آن یکی قبله است و قبله هین / چون دو بینی ما ند از هر دو طرف / آتشی در خف خاد و در خف
در تو عرفانی اندر سر کاش / مثلی و روز دو پیر سجن آن عزیز در شهر کاشا / کس بنزد شد جند و انکت لوش
چون بیک کان یکمنی عرم / کو او را از دکان به دکان حواله میکردند / این عمر و نان فرو شند از کرم
او بکو بد زبان دیگر کان / زان یکی نان بر کنی بخی نال / گر بنو دنی حول و اندر عطه / او بکنتی نیست دکانی دگر
بس ندیی اشراق این احوالی / بر دل کاشی شد بی عمر علی / کین عمر و نان و ای انبار زین / زان زبیتی فهم کن زاد از دمن
او حه زان سو حواله میکنند / همین عمر آمد که با همان زند / این از بیچ کو بید آن جنار را / این عمر و نان فروش ای یا نو
چون شنید او هم عمر از او بی / دیگ شید آن نان که هست آن علی / بس زستا دنی بهکان سعید / نان زمیش رو بی او آمد شنید
بون بیک دکان عمر و بی تو رد / دیمت کاشان زنان عمر و شو / ور بیک دکان علی کیتی تو گیر / نان زمهر جا بیا حواله بی زهیر
احول او بین چو بی سر شد زنوش / احول صد بینی ای ما ذر شوش / اندرین کاشان ناک زاحولی / چون عمر میکرد چون بنوی علی
هست احول او درین دیجا / گوشه که شد نقل و نکه هم خیر / ور و جسم حق شناس مد تو / دوست بیش عرضه هر دو هم
وار بیدی از حواله جا به جا / اندرین کاشان بر خوف جا / اندرین چو خفته دیدی یا بیچر / هم هر چو تو خیالش فی هم
گر تو از عین عکس این تقوش / حق حقیقت که دو سبی دو کوش / چشم از بن آب از خول نه شود / عکس جای چند سبد تر میشود

بس معنی بلیغ باشد این نداب / پس شنو هر بیان جواهر این جواب
بار گر نمانست بر پشت خران / همین یک چوب بس خر از او خران
بیکی خر باطلی کو هست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر سر جو ها تو این خلق ران / اندرین جو ماه بین عکس جهان
آب خضر است این و آب او دو / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تک دریا که بینی من صم / من نه منکسم هم تریسم هم صم
اندرین جو هر چه بر بالاست / خواه بالا خواه در وی داد دست
از که جو ها بگیر این جوی را / ماه و آن آن بر تو هر وی را
اندرین جو هر چو تو داری مرا / بازبین و سنگ و گوهر زیاد
اندرین جو هر چه جوی از وی برین / از خم و تاج و هشت هم زدین
جمله عطایات حق هر دو کون / گشت نمو ده اندر وی خود و دون
گر بگیرد از دو آن در آب لب / این سخن پایان ندارد آن عرب

بازگشتن بحکایه غریب و دام دار و گرفتن کردن پایمرد او و صد دینار بر آمدن جهت او

واقعه آن دام او مشهور شد / پایمرد او در بخور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت / وز طمع کیفیت بهر جا بر گشت
هیچ نادر دزد کاید بر بست / غیر صد دینار آن کاید بدست
پایمرد آمد بدو بستش گرفت / شد بکوی آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / گر کند صافی فرخنده
حال خود آشکارا راه او کند / جاه خود آشکارا جاه او کند
سکر او شکر خدا باشد یقین / چون باو احسان حق را در قرین
شکر او اطلق بر حق بود / شکر او حق بر حق بود
شکر بکن مرحقه او در نعم / شکر بکن شکر ذکر خواجه هم
رحمت او هم فرخیات است مزد / قدمت او هم فرخیات است مزد
زین سبب فرمود حق صلوات الله / کر محمد روز معراج الله
در قیامت بنده را کو بنده بد / بین حق کردی ای خداوند مرا
گوید ای رب سبب کو کرم جان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گوید ای حق حق کی کردی شکر من / چون شکر دی شکر آن اکرام من
بر کرمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعم
چون نکو آزادی نعمت بخش / گشت کریان زار و آزاد شد
گفت ای شب تباه هر دلیل / مرتبی و خوشه تباه السبیل
ای غریب از اتفاق ما خاطر طرب / ای جو بزدی عام احسان بدهت
ای فقیر نه اعتبر و عاد نیا / صد خراج خرج و دو اعتبار نیا
ای جو بیجا از بر تر دیگان کمر / داد نه خود سوی دوران حضر

بشنو کم از تو جای آن آب / راش هر خرمن کنج هر خراب
ای تو کیکاوس را در زرق ده / ای تو خیزه کرمی ابر بیشک ده
ای دلت پر سبز باد دریای غیب / یا ز قاف کبریت صفای غیب
قصد جود از حضرت مرکز ملک / یا ز اردو کز از مالم جو رفت
ای من و صد محمد در ماه بیدل / مر ترا چون نسل تو کت عیال
شد ماه و جنبش در رخت ما / تا م ماه غم ما در بخت ما
تو نمودی یک بخت ما برد / طبیش ما در زرق مستوفا برد
واحد کا الالف در بر کرم / صد جو حاکم کاه ایثار و نعم
حاتم ار مرد بر دو صد بود / گر دکانهای شمر دید بود
تو حیاتی میدهی بی سایه ار / تو حیاتی میدهی در هر نفس
تو حیاتی میدهی بی سایه ار / شد زنی پاک و دو پیش ار
وار سیاه یکجوی تو ا / ای ملک سجده کنان کوی تو ا
خلق را از گرم خم طلعت سبان / چون کلیم الله شبانی مهربان
گوسفندی از کلیم الله گرفت / پای موسی آید شد حلی عنت
موسی او تا باشد جست جو / وان ره مرغان از خشم او
گوسفند از ما بدی شد دست ماند / پس کلیم الله کرد از وی فشاند
گفت هی مانده بوشت مشرکین / ای تو زنگی و همچون ماهیش
نیم زنده دیده کو خم بینی / غیر مرده جو و آب خشم بینی
گفت کیم بر هفت و هی خود / طبع تو بر خود جو الاستم خود
با ملک گفت یزدان آسمان / که بنوشت راهی ز چند فلان
با ملک گفت یزدان آسمان / که بنوشت راهی ز چند فلان
مصطفی زمود که خود هر نی / کرد جو بانی ذرنا صبی
ای شبانی کن و دان اصحاب / حق ندانش شبوانی جان
گفت تا بل که تو هم ای بیوان / گفت من هم بوده ام عمری شبان
تا شود پند او قادر و جهان / کو شبانی پس ز نبوت جهان
هر امیری کو شبانی بشر / انجنان آید که باشد عمر تر
حلم موسی و اذا عذر ربی خود / او به جا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حق شد جو با بنی / بر فراز چرخ مرد حاجتی
انجنانکه انبیا را زین دعات / بر کشیده و از ربی صفات
خواجه تو یاری دین جو بانیت / گر ربی ایجه کرد حق ارزانیت
دائم ایجاد مکافات ایزدت / سر دری جاوداند بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در طلیعه از دل و ایجای تو
دائم کرام نه هزاران رز ز ف / تو کجا ای تا شود این بدو صاف
تو کجا تا که صد چنین کرم / با من خسته به جای آری غم

تو کجا ای تا حدان جون جن / گو بیم بستان دو صد خدان من
تو کجا ای تا من خدان کنی / لطف و احسان جون خداوندان کنی
تو کجا ای تا بری در مخزنم / تا کنی از دام قاد ایمنم
من همیگیرم پس تو مغتنم / گفته کین هر کیر از بهر دلم
جون بگیرند جای زیر طین / جون بگیرند آسمان زیر زمین
جایش تد تو بر دنی از جان / هم بوقت تنگی هم اش زمان
در هوای شب غنی می برد / سایه او بر زمینی میزند
سایه او بر زمینی میزند / جسم سایه سایه آن بر دست
جسم کی اندر خور پایه دست
مرد خفته روح او جون آفتاب / در نظر تابان اش در جاه خواب
جان نهان اندر خلا جون بحاف / تن طلب جیکند زیر طاف
روح جون من امر بی محشیت / هر مثالی که بگویم متقیت
این بگیرد لعل سکر بار تو / وان جوابات خوش اسرار تو
ای غریب آن عقل خدا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای غریب که آدم جون ذو العقار / انکه کردی عقلها را بی قرار
جند گوی فاخته سان ای عجو / کو دو کرد کو دو کرد کو
کو هم اجا که صفات رحمت / کو هم اجا که دولت و نعمت
کو هم اجا که دل و اندیشه اش / وایم اجا که جو جیر و پیشه اش
کو هم اجا که امید مرد و زن / میرد و در وقت آن وده و حزن
کو هم اجا که وقت عاقبی / جسم او در برامید صحبتی
آن طرف کز بهر غیر شتی / باد جو جی بر کشت کشتی
آن طرف کز اشارت میکند / جون زبان با هو جارت میکند
او مع الله است بی کو کو بی / کاش جو لا باد ما کو کو بی
عقل ما کو تا به بیند وز طرف / رو جهان امید مهد کو بر ورق
حرز و مدشش به جری در زند / منتهی شد حرز باقی ماند مد
نه مزاد هم و هم بی در سی / هست صد دینار از بن تو بس
حق کشیدت بنده ام در کش کشا / میدهم من بر تو با ذاغا که خوش
صحتی میدار بر جرست / ای جهان روی دست
آمدم بر جنب و اصل عیون / بانستم در وی بجای آب خون
جرخ آن جرخ است آن آب است / جو جان جو جیست آب آب است
محسنان مستند کو آن اصطفا / اختران سیما دو کو آن اصطفا
رستند ای سوی خدا ای محترم / بس سوی حق روم خیر هم
جمع و بای علم ما وی خوف / جیست حق کل کل کا بخورد
نقشها کر با خبر کر بی خبر / در کف نقاش باشد جنبر
هم جو هم در صنعت اندیشه شان / جنت محوی میکند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد / بل میرد بنجا را میخورد
بل لطف عدد کاتم شاتم خدود / مسح خاپی نیست آن اثبات و محو
کو ز کر با کرده باشد کار ساز / کو ز از خود ای کشود نبی دراز
جور و دست و درد کر عرف / ور نه جون کرد ز بر بنده و تلف
جاه اندر وحشی طی بود / ور نه آن خود جون بد در بود
یا ز دو / ور نه آن خود جون شود بر نامی
کر تهی کردی و کر بیشوی / بس مثل آن کاندر کف صنع وی
مسک با سقا بود ای منتهی
جسم بنداز جسم دو آب بود / صنع از صانع جهان شد ا سود
جسم داری تو جسم خود مکن / میکند از جسم سفیهی بخیر
گوش ای بی تو بگوش خود شنید / گوش کیر ای راجر ابانی کرد
ای ز تقلیدی نظر را بیشتر کن / دیدن محمد خوارزمشاه اسپی را و موکب و میل او بدان اسب و طلب کردن آن
هم برای عقل خود اندیشه کن
بود امیر ایکی اسپی کرین / در کفا سلطان بود نوش هم ترنیا
او سوار گشت در موکب نگاه / ناگهان دید اسب را خوار تباه
جسم شد او را و رنگ او بود / تا بوجیت جسم بر باب بود
بر هر آن عشوب که اکنده ای نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان کمر
غیر خوب و کشتی و روحیت / حق مرد را داده بنا در صحت
پس تحسین کرد عقل پادشاه / کین دو باشد کو زند بر عقل راه
جسم من میرسد او دو عجی / از دو صد خرشید دارد روشنی
ای رخ شاهان زمین سبد قی / نیم اسپی در بیابان حق
جاد و بی کرد مست جاه و ما / جنبه باشد آن نه خاصیات
فی تحو خواند و سپی لاحول کرد / فاتحه اش در سینه می افزاد
زنگ او را فاتحه خوش میکشید / فاتحه در حرز و مد آمد بدید
کز نماید غیر هم تو یا اوست / در رو غیر از نظر شد اله دست
پس تعیش کشتش کر جذب آن / کی رقی هر لحظه ما در آدمیت
اسب بیکین کی کشیکین زاتیا / معشوق مسجود از مدر خدا
پیش کا نیست ترب آنا نیست / نیست مرتبه افزون روحانیت
جیست آن جاذب نهان اندر آن / در جهان تا بنده از دیگر جهان
عقل محجوب جان هم زین کمین / من نمی تانم تو مینانی بین
جو کشا هفت زیران بار گشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بر مسکنان بنده و آزاد / تا بیارند اسب را آن خاندان
مسجد آن در رسیدند آن کره / مسجد شبی کشت امیر مجو کوه
جانش از درد و حزن بر بست سید / جز خدا ملک نه خاری بدید

بهر مرحومی و هر مقتول عم / گاه و الملک بدنامی علم
مخترع زر زدند خود سر روی / پیش سلطان بود چون تیر
علی طمع بود و اصیل و با رسا / راضی رشت خیز و خام رضا
بس علی رون رای با تدبیر داد / آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان و نطق و بیم مال / طالب خرسند غیر او چون هلال
در امیری او خرش محتبس / در صفات خرد حلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و رفع خبر
هر بذل از استر چون علم خسته / خلق او بر عکس روز خلقان صفت
بار ها میشد سوی کوه نشره / شاه با هدیه او را منع کرد
هر دم از صد جرم او شاه خبیر / خشم سلطان را از و نرم آوری
رفت او پیش شاه الملک ماه / سر به سر کرد و دهان باز گشاد
کرم با هر چه دارم کو بکیر / تا بکرد حاصل من هر صغیر
آن یکی بست جانم رهن او / که بود هر دم تعین ای خرد
من تعین دانم خواهم بدین / کو بود این اسب بالا دست من
چون خدا چو سیکنی و اذ / بدهم مال یکی سیج زود
از زر و زن و ز خادم هر هست / این تعلق نیست پی تزویر
اندرین کرسی ندارم باد هم / امتحان کن امتحان کن تو هم
آن شاه الملک کز آن خشم مال / پیش سلطان در دو دید شد حال
لب بست پیش سلطان استاد / ماز کو بان با حد ادب العباد
ایستاد و سر سلطان می شنید / و اندرین اندیشه او این می مید
گاه خدا اگر آن جوان کرد تا / کس شاید ساختن خرد تا
تو از آن خود بکن بر وی تکبر / کر جواد خواجه طاعل زر نیم
زنگ تمامت خوان تلخان مه / از که دیان کیر تا سلطان مه
با حضور آفتاب با کمال / رسمای جبش از روز دیال
در حضور آفتاب خبر مسلم / رسمای جبش از روز جراغ
پیکان ترک ادب باشد ر ما / کو نعت باشد و حق هو
لیک اغلب همچنین در اعتبار / همچو خاشد خلق و دستدار
دست خاش کرمی خیزد / کرم را خشیدم می برد
دست خاش از کرمیت / کرم از خشید خشید منت
آفتابی که خیا زد می برند / دشمن خود نوالد صید هو
لیک خاشی که اورد کم کند / آخر از خشید هم با پسند
بار شهبازی که او خاش بیت / خشم بازش شاه پس دو بیت
گر بیت جو بدو جو خاش او نو / در او جو خشید ملاذ کوش او
کو بدیش کیرم ز آن خاص لد / علتی دارد تو آبادی کاشند

مناجاة یوسف علیه السلام حبس بیع بیمن
بسبب ریاضی خواستن از حق جل جلاله
والتماس او از آن کرمی خدمت تنگ

بانت بهم نیز جرا کنعان / تا شاهی سر و کرا تا آفتاب
اینجا که یوسف اشه زندانی / با نیازی خاطر سعدا نهی
خواست یاری کفت آن روز / پیش شد کرد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او آخر زین حبس تیز
یکی و بند نمایی در اخلاص / هر و زندانی دیکر و اخلاص
اهل دنیا چکی زند اینند / انتظار مرکز داد نیند
جز بکدار در یکی فرد انی / تش بزندان جان او کیو انی
بس جزای آنکه دیدا و اهین / ماند یوسف چون بیچین
یاد یوسف یوز قصش سر / دوز دلش دیو آن بخش از یاد برد
زان خطایی کاندر یکی حصار / ماند در زندان زد او زمین سال
کرد تعبیر آمد از خوشید داد / تا تو چون خاشش رفتی در سواد
همین چو تعبیر آمد از خود حساب / تا تو پایه پی جوی از یک رباب
خام اگر خاش طبیعت و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
کر خطایی کرده کو رود کبود / باز سلطان دیده ابار یاد بود
لب ادب کردش بزین جرم آوا / کر مساز از جرب سینه عماد
لیک یوسف با خود مشغول کرد / تا نیابد دلش زان جرم درد
بخاش انش مستی داد دش / کز زنانش یاد دش آمد عشق
نیست اغلبی دش تر از مرم / تا کشش تا یک پر خوش و حم
چون کشاد نت حق در دو سوی خوش / در دم هر دم فزاید بیش بیش
اندران زندان ز ذوق پی پس / بخشش سکت انوس حرم تو سپس
زان رحم بیرون شدن بر تو / میکریزی از زمانش سر بی بست
راه لذت از درون وان و بدن / ابلهی دان حبس قصر حبس
آن یکی در کنج مسجد مست ساد / وان یکی در باغ ترش و پی مراد
قصه چیزی نیست ویران کنج نا / کنج در ویرانست ای بی مرن
آن نمی بینی که در بزم شراب / مست کمه خوش شود کو شد خراب
کر چه پوشست خانه بر کنش / کنج جو در کنج آباد آن نقش
خانه پوشش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر کنج دل
بر تو کنجت رتا بشایی زند / کاندرین سینه همی جوشد سرور
هم ز لطف و عکس آن با شرف / پر شد بر روی آب آن ای کف
هم ز لطف جوش جان باش / بر دو بر روی جان شد تخش
بس شل بشکو که در او خوات / کاغذ بر میرود آن هم زمات

زین جا این تنگان کنت / زاب جانی او خاده دور
آفتابا با چو تو قبله ام / لب پرستی و خاشی میکنم
سوی خود کن این خاشان / زین خاشیشان بخرای مستعار
این جوان زالست زین جرم و معجز / کو بین آمد و بی او ام مکیر
در حاد الکین اندیشها / ایستاده پیش سلطان خاص
در ماهی قدس جان خاص
چون ملک او و اقلیم است / هر دی میشد بشرب تا زمست
نزد آن پر شور و پیران پر غنی / در دش بچون طرد خوش عالی
او درین حیرت و در اعتبار / تا چه پیدا آید از غیب سرار
اسب الاند کشیده آزمان / در بر خوار زشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / انجنان اسپی به قدر نیست بود
میرود بی یک او هر دیده را / موج آن از برق و در رایده
همچو بچون عطارد تیز رو / کو بیا صرصر علف بر دش خو
ماه عرصه آسمان از اسپی / میسوز اند میرود همی
چون به یک تشت بر بد ابرار / از چه جمله میشود مواج را
صد چه ما هست ای عجب در نیم / که به یک ایاق او شد دو دیم
ای عجب در سکاف خود نو / هم به قدر خم حسن خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک کو اخر بلدن
تو بدان سوم ز افلاک دوار / و انطقی تعالی که این کار یار
در میان بیچه چون نو خطا / شد بزی تسبیح رحمان هوا
مخزات انبیا خواهد سر کشت / زاسب سلطان کری و حال هر کشت
آفتاب لطف حق بر هر دیار / از سک و از اسب و فیل نیا
طالب لطفش ز تو کیسان هم / سنک و لعل به از آن نو خست
لعل به از آن نو خست مقتبس / سنک را کری دنا بای کس
اکه بر دیوار ز قصه آفتاب / ایجنان بود کز ابی اضطراب
چون دمی حیران شد از زی / روی با سوی عماد الملک کرد
کاپای اینی بس خیل اسپی زین / از نشست این بکر بنا از زمین
بس عماد الملک کفتی کای خدیو / چون نشسته کرد از میل تو
در تقرا آوری کرد پدید / بس کش در رخت این دلیک
ست تا قول آن سر امید بدکش / چون سر کاوست کوی آن
در دل خوار ز شاه آن کار کش / اسب او در منظر او خوار کرد
چون خرش کرد و دلا دید / از سه کز کرباس پا پی
چون که بکام زان جان شود / دیو و قال و جا یان شود
بس فرو شد اجا یاز / پیک این اسب

وان خیالی باشد و بر بیق / قصد آن دلال بر خرقی
این زمان که تو صحبه زنی / حمد قو ابر خیالی میدهی
میدهد وسی نهر زانی زر کان / میستانی همچو طیلان کردکان
بس در آن رنجوری رو زار / نیست تا در کرد و آب علی
در خیال صورتی بخشیده / همچو زی وقت وق شده
نیست آغاز چون بدان حال / لیک آخر میشود همچون هلال
کر تو اول بکدی ده آخرش / فارغ آیی از فرب فارتش
جوز پوسیدست بنای این / امتحان کم کن او دور شو بین
شاه دید آن اسب را با حال / دان عماد الملک با حشم تو ال
چشم شد دو کرمی دید از نو / چشم آن بابان نکر نجار کز
آن چه مست آنکه بزدان میکند / کز بس صد بر ده پند جان رسد
چشم سید چون به آخر بود خفت / حس بدان دیده جا نداخت
زین یکی چشمش که بشنید او و حب / چشم خود بکذاشت چشم او کرند
بس فرو اندر دل شد صد آب / بوسش خود بکذ اشت سن آو کرند
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شد سرد کرد
در بست از حس او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانکه در
پرده کرد آن بکذر از چشم سه / کر از آن پرده تا بد در سیه
بانک خایی که بر سازد حدوث / از جهان خاش آن کفت فسون
بانک در دان کفت از قصه باز / تا که بانکت و شدت آن تا خواز
بانک در محسوس در از خرس بدن / تیر دن این بانک در لا خسرون
جنبک حکت چو که خوش او / تا جه در از روض جنت تا شد
بانک کفتند جو در دا میشود / از سقو بر با جه در دو میشود
بانک در شنو جو دوری از دی / ای خنک آن که و اشد منظرش
چون تو می بینی کر یکی مکنی / بر حیات و راحتی بر مرغزی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق جهان مشود
دید خود بکذار از دید کستان / که بر دارت کشند این کرستان
چشم چون نرکس فرو بندی چنین / کر عصا ام کشکی کردی در سفر
آن عصا کیکی کرد بدی در سفر / چون به بینی از تو باشد کو تر
دست کو را مد جمال الله زند / جز بر امر و نهی یزدان زمین
چیست جمال الله را کردن هوا / کین هوا شد صرصر ایام عاد
خلق در زندان نسلیه هست / ما هی اند تا به کرم از هست
شحنه احسام دو دی بر زمین / شحنه احکام جا زاهم به بین
روح را در غیر خود آشکی هست / لیک تا جنبی سکیه در خفاست
چون رهیدی بینی آنکه زنده / زنکه خدا از صد کرده آشکار

آنکه درجه زاده در آن سیاه / او چه داند لطف درست نه خاه
چون ز کار کرای هر از نیم حق / در سند سفراق از نیم حق
لا نطق فی هر آن سبیل / من خبات الله محو السلسبیل
لا تکن میل الهوی مثل الحشیش / ان ظل عوش اولی من عوش
گفت سلطان اسب و اکس / زود تر زین خطا بیارم خوند
یا دل خود شد بنزد خود این قدر / شیر را جز پیب زین الیشر
پای کاوا اندر میان آرد زاد / زاد بود زاد حق بر آشیان ساخ کاد
زاد اشد آز ما مناسب ساخته / قصرها بی مختلف بر داخته
بین مناسب صنعت ای شهره او / کی تند رجم اسب او خصوکاو
در میان قصرها خرگیها / از سوی پی سوی شد تا رجها
اندر دو نشان عالم پی شهها / در میان خرگیهی چندین قصا
که چو کاوی بینی نابد ماه ر / کر نماید روضه قعر جاه ر
قبض و بسط چشم دود الاطلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب دو خواست حق مصطفی / زشت و اهم زشت حق ای
تا بیا آخر چون نگردانی ورق / آسمانی بینم در فلق
گر کی گر آن عاد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
کند حق سر حشمت این نگر هات / قلب بین الاصبعین از دیار
اکسازد دولت گردون آسی / آسی تا بدو اندر باس
سب نهایت آمد این سر گرد گشت / چون خرب آن کو خواه بادگشت
پای مردش سوی خاک دوش / وجه صد دیدار اما او بسر
لوتش آن دود و کجا تیمان گشت / کز امید اندر دلش صد کی گشت
اجنه جدا احمر سر ا اندیه بود / با خرب آن قصه آن تب کشود
نیم شب کلبه شبت و لذیذ سر کان / خواب آسان اندر آن مه عالی خان
دید با مرد آن همایون خواجه را / اندرین تب خواند در صدر
خواجه گفت ای پا مرد با تمک / انچه میگفتی شنیدم تیک تیک
لیک پاسخ دادم فرمان تو / پی اشارت ای جانم کشود
ما چو خاک گشت ایم انچون چند / مهر بیما پی ما بنهاده اند
تا نکرده وز آن ای غیب دان / تا نکرده صدم حم حماس
تا نکرده صبح کس واقف بران / تا نسوزد بر دو دیوی دوران
تا نماند بر دو خلق تو عام / تا نماند یک حکت نیم خام
بر نیفتد از طبق سر پوش هیب / می نه بیند دیده ای چیب سب
ما همه گوییم گر شد خوش خوش / ما همه نفهیم لیک لب خوش
ما چو عیسیم گر شد خوش عین / پل عیسیم گر شد خوش عین
غرق دریا ایم اگر چه قطره ایم / جمله کی تسلیم اگر چه ذره ایم

پیچاب در دو کل آیم صاف / در جهان جادوان کشته قاف
هر چه با دادیم دیدیم این زمان / کان جهان چیست سبز آن جهان
در گشش روز نهان کرد نست / خم در خاکی به پیشان کرد نست
وقت بدر دون که مغلوب زمن / وقت اظهار آمد پند استدن
بشنو اکنون و او معان جدید / من بی دیدم که او خواهد سبز
من شنیده بودم از او امش خضر / بسته بهر دو در پاره گهر
کر دغای وام او مست بیش / تا که ضیغم انکه دو نیز پیش
وام ده اند ذهب نه بهر / وام را اند یعنی این کو بکذار
قصد ما تذکر بسی کو خرج کن / در دعا کوی برام درج کن
خواستم تا آن بست خود هم / در خان دفتر نوشت این قسم
خود اجلم هست تند اوزم کرمن / خفته سبارم جذو در عدن
لعل یاقوت و جه دلم او / در حنوزی و نوشته نام او
در چو ع آن کن تو از خوش عزا / کر رسول آن موقف سه رود تقیا
از کساد آن مترس در منیت / کر رواج آن محو اند هیچ خفت
راه ما نم را سلام من بکوی / وین وصیت را بیان کن مو بموی
تا ز بسیاری آن زر شکهند / بیکرا نیا پیش آن محان بنند
در بکوبند من تو ام این فرض / کو بکیر و هر کر اخوای سیده
زنجه دام با رستاخیز / سوی ستان با زنامه بیر
کشته باشد مجو سبک کشت الکول / در به بندی در نیاید آن زرش
هر کرا بخکند ذره زری برد / نیست هدیه مصطفی زر امتر
مستر صدقه از قول رسول / تا بریزند آن عطا را پیش
بر آن بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من تند ها بلاد الطلال
در روا دارند چیزی را ان سند / بیست جنبان خود بیان او قند
کر دوان من بر دو لاستا زرد / صد در محنت بر ایشان بر کشود
از تند الحید حیا دارم چنین / کر رساند حق را با مستحق
دو قصیه دیکر او را شرح داد / لب به ذکر او تو ام بر کشاد
تا بجا مد و قصیه سرور از / هم نکرد و خشوی چندین دراز
بر چیدند از خاک آن اشک زبان / کر نزل خوانان و کر نوحه کنان
کفت مهمان در چه سود آسیتی / ما بود اعشق خوشی بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوشین ای الحقا / کانی کنی تو در شهر رقا
خواب دیدم پیل بر همه ستان / کر رمیستی ز حلقه در سنان
کفت سوداکر خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم به خواب الحقا / آن بهر جان برای کم یا
خواب دیدم خواجه بیدار / آن فسانه جان بدان دیدار

خواب دیدم خواجه صلی الفنی / واحد کا الالف من ام الفنی
هست بخود تحیین بر میشود / تا که مستی عقل و هوش ببرد
در میان خانه اما ذاد او / حق انبه کرد او آمد ز ار
با خود آمد کفت ای بخوبی / ای نماده بر شهاد بیچو شی
خواب دیدم خانه پیدا ستی / بسته در پیدی و لداری سی
منعمی پنهان کنی دو فقر / طوق دوست بندی اندر عقل فقر
نعد اندر صد جهان مفرح / آتش اند آب سوزان صد
روضه در آتش فرود در جح / دخنها ردیان شده اند عقل فرح
تا بلخته مصطفی شاه بجاح / اسمح یا دو لی الغار رباح
ما نضع پی امن الصدق ظل / اغا الحرات نم الم تبط
چشمش از فوقی در کنات / عصت اند تحار سکر صلات
آن زکات کیست ربا بیان / وان صفات هم زکر کان
میوه و شیرین نهان در شاخ برک / زنه کانی طاوه ان در زیر برک
لیک گشته قوه خاک آتشی / زان طلا از ذی زمین لیمه
در بدم پنهان شده موجود سی / در سرشت عاجی مسجود سی
آهن و سنگ از بر و نقش مطلی / اندرون نوری و شمع حالی
درج در حرفی هزاران لیفی / در سو لو چشم چون لاشی
اندرون کاوش شده زاده ذره / کنج در دریه اند بهاذره
تا خبر یکی کریزد از ان تبس / قصه با دشاه و وصیت کردن سه پسر و سفر ایشان و جاشتی شدن هر سه و مبتلا کشتن ایشان
کاوشند شاهی یعنی پلس / هر سه صاحب فطنت صاحب نظر
با دشاهی بود او را سه پسر / در سخا و در دو عادر کرد فر
قرة العینان شه بیچون صد شمع
هر یکی از دیگری آسوده تر / پیش شه زاد کانی ایشان
میکشند آب بحیل آن سذر / تا ز فرزند آب بین خشیاب
میرود سوی ریاض و نباب
از ره پنهان ز عینین بسر / کشته جاری عینشان دو عین
چون شود چشمه ز جاری عسل / حک کرد و بر کرد صاح آن
تا ز پی باشد ریاض الدین / کر ز فرزندان بجز هم مشک
ای بسا کاریز پنهان بخیس / متصل با خاسان با فخیس
حکمی کاش می کوید بدید / ای لشده ز اسماء دیتیا
ما بها ما کشته جم تو بجین / پیش را چو ای زمین دیده / بار باره زین دوان بر
از زمین و آفتاب آسمان / بار باره دیخی بر جم جان
تا تو بنداری که بر دی ایکا / بار نستا نداد تو این دان

کاندر دیده نبود باید ار / لیک ناذر در آنها باید ار
عاریه است آن لم می باید شاه / کاو بکلبه کفی می باید کذاره
جز تجب کان زر و آب آمد نست / رنج را باش آن و کر امید نست
پهنه بنسبت جان میشیش / نی بنسبت با صفتی مکش
جند کاریز اصل چیزها / بیان استمداد عارف از ظهر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن از جمیع آبهای زجاجه آدمی
فارقت دارد از این کاریزها
تو صد نبوع شرب میکشی / هر چه زان صد کم شود کاری بود
جون بر آن اعتماد کنند در طلب چشمه حیات باشد و ضعیف کردد کاریز درون جان تو بی باید کرد
نز اشراق چشمها کردی غنی
جون یخ شد از درون حمیم سینی / عاشر تعالی ذوی تک بد اوز آخر
قرة العینت آب کل بود / را بتبه این تره در دل بود
قلبو را جون آب ده از درون / در زمان امن باشد بر فزون
جو که دشمن قصد آن قلعه کند / تا که اندر خوشان خوف کند
آب پر نور ز اله بند ذات آن / تا نباشد قلعه را از انها شاه
آن زمان یک جا شهری از فزون / به ز صد جیحون شیرین از درون
قاطع الاسباب شکلهای کرک / هیچ می آمد بقطع شاخ و برک
در جهان نبود نماند شان از آب / جز مکر در جان بها رود دیار
زان قوت شاه کرا او النور / کو کشد بار سیس یوم العبور
پیش زان از راست در صد و هم / کر جهنم دود تو چیزی بخند
او بکلی مرتو از قوت فن / دور از تو بخ و آسیب جان
جون سپاه و رنج آمد تب دم / خود نیکو بیز ترا من بیذ ام
جون سپاه شیطان بنهان زند مثل / کر تو آورد آمد با جیل
کر تو آکوید که من بشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
من ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش و من میدوم
اسپر نباشد کر بیر خدنک / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در احاش / رستی شیری بلا مردانه باش
سوی کوش آورد این شوخ / آن جوال و خدعه مکرو ها
جون قدم نهاد در قصد خدا / او به تا ها حفر رکب شاه
همین پیاس طرفها دارم نو / کو بیش رو رو که بیدارم تو
تو نبر بیدی نه ل کرد کار / من می ترسم تو در این بدار
کفت حق او خود خبر اندر کهی / تو بنداری تو هم کی دیدی
فاعل و مفعول در روز جهاد / رو سیاه هم و حریف سنکسار
رو نزد و رو زن تیش در حکم / در جهد بدو در بیل الهاد

گوئی را و فرزان اگر و از نیست / اندر خلاص و دوری باید نشست
هم خود خرگیر اینجا در کشند / غافلند اینجا و اینجا آمدند
جگستانی را که و اگر و نادان / در جا بود فصل آنچه از خوان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / هر آو گیرند و هم الا امیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از آمین لدنین
اینجنان لرزد که مادر بر لبد / دستشان گیرد بیالا میکشد
کای خدا آنان و آخر نه از خود / نیک باشی فضل تنگ بیحضور
بعد زین نامان بر گردن شاه / از هوای حق بود نامه و آن
هر که دریا بود سایط رنگ کرد / تشنه چون آهو بترک سنگ کرد
عزم ده کرد آن آن عرب سر / سوی اعاک بنده دم سفر

روان شدن شه زادگان در ممالک بذر جهان و وداع و اعادت کردن شاه وصیتها وقت وداع

در طواف شهر او قلعه نشین / از پی تهیه دیوان حاشیه
دست بر سر شاه کرده وداع / بس ایشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تا زد دل کشد عازم شوید / بی امان الله دست افشان روید
غیر آن نیکو قدم باش شش با / سنگ داد بر کلاه داران قبا
الله الله زان دو ذات التیوط / دور باشید بر سید از خط
روی پشت بر جا و مستقف نیست / حلقه تا لی کار و صورت نیست
مجمع آن خرده بلخی پر صور / تا کند یوسف نگاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می نگرد / خانه را بر نقش خود کرد آن بکند
تا بر سوی بگرد آن خوش عذار / روی او را و اینند او پی اختیار
بر دیده رو کشان یزدان فرد / سرش جبه را مطهر آب کرد
تا بر جوان و نامی بنگرد / در دریا حق حسن آبا جرد
بر این فرود باشد اسپ او / حیث دلیم دم و جبه
از فرح کرد عطش آب بند / در درون آب جوانا طرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت حق بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق جوانی شد درو / بس در آب آنکه کرد اینند نکو
حسن حق می بیند اندر دیوان / مجموعه در آب تقوی الکلیات
غیرتش بر عاشقی دعا دست / دیو اگر عاشق شود هم دیو مست
دیو اگر عاشق شود هم دیو مست / حیرتی گشت و آن دیوی مرد
اسلام شیطان در آنجا شد مدید / گریزدی شد و نشدش یا زید
این سخن پایان ندارد ای کاد / هین مگو دارید از من قلعه و
هین مباد آنکه آسمان و زند / که فتنه اند شقاوت ابد
از خطر پرهیز آمد مختصر / بشنوید از من حدیث مختصر

در نیج جوی خود سر بر سب / از کمین گاه بلا پر هیز سب
گر یکی گفت این سخن را آن سبد / دوری نرود و از آن تو حسد
خود بدان قلعه نشیند حلیمان / خود نمی افتاد آن سوی میان
کان بند معروف بس مجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع و دلشان تمام / در اصل افتاد و کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان بر / که بیاید تر آن با جست
کیست کز ممنوع کرد و تمتع / چونکه الانسان حریص علی منع
نهی بر اهل بقی تشنیع شد / لیک بر اهل هوا تحریص شد
بس از این نیدی به قوم کثیر / هم از این سیدی به قوم خیر
کی رهد از بیا جای آشنا / بل ری زان نی جمادات هوا
بس بشه گفتند خذ متا کنیم / بر سخنها و اطفا زنیم
رو نکرد ایم از فرمان تو / گفت باشد تعلقت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / زاعتقاد و خود نه از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملوی / گفته شد در ابتدا ای شنوی
صد کتاب است حرکیاب نیست / صد جبه را قصه جز محراب نیست
این طرف را مخلص یکجا نیست / وین هزاران سنبل از یکجا نیست
گونه گونه خرد نیا صد هزار / حرکیکم هست لعد اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سر و شد اندر دولت بیخ طعام
در مجلت سبل خول و بوده / که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از مقام آن کنیز / در طبیسان و تصور فهم نیز
کان طبیسان محراب سبز دار / عاقل و بیا بهره بوده از سوا
کامشان بر دنم از مجمع لام / مشتمل مجمع از تجلیل کام
تا نشد واقف که بر پشت ما / رایحه جنت استانی ما
نیست سر کرد انی ما زین طام / جز ز تعریف سوار دوستکام
ما بیا کل سوی تنها نا شده / کل نمودند لیک آن خاری بده
هیچ شان این پی که گوید از خرد / بر کلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیسان اعجاز بنده سب / گشته لعد از یکدیگر زان محجب
گریه بندی بر طبیسی کاو نزد / باز با سپا در مقام کاو خرد
از حرب با شد خاطی خفته دار / گریه بی تا کیست این خفته کار
خود نکند کین تبدل کیست / نیست پیدا او کند افکار کیست
تیر سوی راست ضایع بنده / سوی حیرت فتنت تیر بنده
سوی آهوی بصید تا تیج / حرفیش را تو صید غول ساختی
در پی سوزی خود و سوی کیس / نار سینه بود آنها و چیس
چاه بهاکند برای دیگران / خویش و دیده خاف لعذان

در سبیب چون پی مراد کرد بس / بس چرا بند طن نکردی در سبب
بس کسی زنگ چنگی خان شد / دیگران زان مکسب عریان شد
بس کسی از قلعه زان خان رفت / دیگری از قلعه زان مدین شد
بس سبک کرد ان جوهم زر بود / تکیه بر دیگی کم کنی بهتر بود
در سبب کی یکی بگیری بود / بس سبک آهاش جهانست زیر
بر استغنا است این جرم جود / زانکه جز را بر نیاید این نمد
زنگه جشمش سبب کرد بر کرد / زاهوی اند و حرص خرد است
چون قلب حق بود اصبار / او بگرد اند دل اگر زر
جاه را و خانه بینی لطیف / دام تا و دانه بینی ظریف
این تفسیر است بر بیت خفت / مینماید که حقیقتها کاست
آنکه اگر رحقایق میکند / جملگی او بر خیالی می تنند
او نگوید که حسبان خیال / هم حیاتی باشدت حشی خیال
این سخن پایان ندارد و زان / فوق
برگرفتند از پی قلعه طریق

رفتن آن شهزادگان بجانب قلعه ممنوع عنها الانسان حریص علی ما منع و نهی وصیتها

بر در رفت کدم بینی زدند / از خوابه مخصمان پیران شدند
چون شدند از نهی منقش ترتیب / سوی آن قلعه بر او دند سر
بر سریر قول شاه مجتبی / تا به قلعه سر سود هش و با
اندران قلعه خوش و ان است / بیخ در در بحر و بیخ در دیوی
بیخ از و چون حسن خلق هر رنگ و / بیخ از و چون حسن باطن و
زان هزاران صورت و نقش و نگار / هیئتند از سو بسوی آشکار
زین قدحهای صورم باش / تا نگردی بت ترا بت
از قدحهای صور بگذر مدام / باده در جامست لیک آن جام
سوی باده بخش بگذر بین قم / چون رسد باده نیابد جام
آه ما معنی ره دلبند م بجوی / ترک قشر و صورت کند م بگوی
چونکه ریگی آرد شد تبر عقل / دانکه معزول کند ای جهل
صورت ز پی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاد دود
کمترین بی صورت و جهل / چون پیاپی پیش می آرد
حیرت محض آمد و بی صورتی / زاد صد کون آت آتی
پی ز دستی دستها باند قبا / جان جان سازد خصوصی

صورت شهری که اجابت بر تو / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
بس بعینی میروی تا لامکان / گر حریفی غیر کانست و همان
صورت یاری که ترا او سوی / از برای عینی اش بر روی
بس بعینی سوی بی صورت شدی / گر چه زان مقصود خالی آمدی
بس حقیقت حق بود مقصود کل / کز پی نوقت سیر آن سبل
لیک روی خود سوی دم کرده اند / گر چه اصلت بی گم کرده اند
لیک آن سرش آن ضالان کم / مهد بهذا سری ارزاهم
آن زسر بیگانه آن داد آن زهم / قوم دیگر پا و سر کرده گم
چونکه گم شد چه چه یا فتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد زان گروه / سوی تی دیدند با نور و شکوه
چون تبرزانی دیده بوذ ان فرس / لیک بی رفتند در جوع عبیق
زنگ افیونشان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و بیرون دیده
گرد و خل جوشش همین مثل ما / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت را کمان / ای امان یا ذا الامان آمان بین
قرنها را صورت سکین و خشت / آتشی در دین و دنیا شان زدود
چونکه رو جانی بود خون خود / فتنه اش هر لحظه دیگر گون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون حشی میکرد ما تو سنان
اشک بی پایه و خطه چو صبح / دست میخایید و میکفت ای دریغ
ما کنون کیستیم و شد ناخایید / جنبان کوشنده داد آن پایه
انبیا را حق بسیار است از آن / گر چه کردند از بیان مان
خار کاری کی برد بی خیر خار / وین طرف بوی بیابان کار
تخم از من کیر تا رنجی دهید / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی و اچی هر چه هست / هم تو گویی آخر آن و آنچه هست
از تو است اما این تو را / دیست آن تویی که بر تو از ما منت
این تویی خاص که بنداد جاه / هست اندر سوی تو پا سوا
بر صدف زدن جای اکمر / تویی آخر سوی تویی او نشو
آن هست از بهر جنبه و صلت
تویی پیکانه ذات با تو این تو / بوی خود ذایا یک بلدار و
تویی آخر سوی تویی او نشو
تویی تو در دیگری آمد فین / من ظلام مرد خود چینی حنین
ایجا در آیینه می چند جان / چه اند خشت پنه پیش لنان
زاهر شاه نوش بیرون آمد هم / تا عنایات خدایی شد هم
سهل انستیم قول شاه را / و ان عنایتهای لای اشتباه را

تمثیل آوردن
دیدن شهزادگان قلوذات الصور را

گر حریفی غیر کانست و همان
گر چه زان مقصود خالی آمدی
گر چه اصلت بی گم کرده اند
قوم دیگر پا و سر کرده گم
سوی تی دیدند با نور و شکوه
لیک بی رفتند در جوع عبیق
کاسها محسوس و بیرون دیده
ای امان یا ذا الامان آمان بین
فتنه اش هر لحظه دیگر گون بود
دست میخایید و میکفت ای دریغ
گر چه کردند از بیان مان
با پر من پر که تیر آن سو جهد
آن تویی که بر تو از ما منت
تویی خود ذایا یک بلدار و
آن هست از بهر جنبه و صلت
در میان اعیان بر خواست
چون زنان او جادی دیدند
در دلش آن حرمان حرفه
ما کند صد جان اجا کند
من ندیدم یک نشان در دی امان
غمزه دزد و دید جنبان شکم
چون کنم چون بی ادبی بی اذان
دز جو تو دز فروش لگد زشت
او نبز ایمان کو نشش طاعت بدست
آن دو سه مواد عطای آسو است
بر کند آن جود اخیر بر بی
سد شد چون نرسیا در وجه
و آنکه ایمن بخت غم خوار
به رود از اعتی با اصطاح

یاد در ارزی بی بی پری کیست / دو ذکام تو کم نما جوع حبت
منع کرد از پیرو پیر حد رفت / ماند خلق از جد پیر اندر شکفت
گفت بس پی نرم پیری ای خلیفه / هر کرشت از من تویی پی شم تو
کین جان خود دی دیتی ای طبع / کان جهان با این جان گیری
خند آن آمد ملل و داد این پیر را / پیر تها بر آن تو تیر را
غیر این کس صبح خواهد از و / نیم جو زر ندیدی نه تسو
نوبت رود قصبان ما کمان / یکیفیه از حق ملد در جان
گرد ز ریاسی جاره نبود / گفت هر زی بود خش سود
روز دیگر بر رکو بچه پا / پاکش اندر صف قوم مبتلا
شهها بر ساق بست حیرت / تا بر ذ آن شه کان کی کبر
دیش بر استاخش حرفی بند / روز دیگر رو بشد از باد
تا کمان آیه که پنهاست او / در میان اعیان بر خواست
بس بدید او را ندانس حرص / از کنا و حرم کفتش ان عزیز
چونکه عاجز شد زصد نو بیکند / چون زنان او جادی دیدند
در میان پوکان رفت رفت نشت / سر فرو افکند پنهان کرد دست
هم شناسیدند اذس صدقه / در دلش آن حرمان حرفه
رفت بس شش کش خواجگی / کر پیچم دغه نه پیش راه
هیچ کمان نشین می نکر / تا کند صد جان اجا کند
هر که بیند ده بند ارد بطن / قدر داند از پی و چه کش
هر جه بد بلزنه بد هم بو تو / میخان کرد آن فیر کدیه جو
بر نشد بچند و بر راش باد / معه صد رجان اجا خاد
دست پر دن کرد از تیش خو
تا بکیرد آن کش خواه آن جاه / تا غان نکند از دو آن دو
مرد از زیر کش بر کرد دست / سر بر دن آمد پی پیش دست
کفت یا صدر جان چون ستم / ای تو تب بر من ابا جاب کم
کفت کیلن تا نمزلی پی عود / از جناب نمزدی صبح سود
سر بود تو جان مو تو این بود / کز پی مردن غنیمتها رسند
غیر مردن صبح فرزندها کر / در دیگر با خدای هیدکر
یک عنایت بر نمد کون اجها / جهد را خوف از صد کون نباد
وان عنایت مست مودو خاست
خبر به کرد ان ره اتفاقست
بلکه کر کس بی عنایت تیر نست / چاه عنایت هاو زان جای ماست
این زمرد با چندان معنی تیر / بی زمرد کی شود ای هر زیر
امر دکان و کرسته دا بخش / حکایت آن دو برادر کی کوسه و یکی امرد اتفاقا پیشی در جایگاه
آمد و مجلس بر دو دهن

نک ز اقدام در حقد تو سه / خشت بر کشت با پی مجو
یکه بر حق خود و دز نک فرش / بو دمان تا این بلا آمد به پیش
ای من و دیدم خود ای زرق / ابتکه تو خویش بی مارق
عاقبت جان کنون شد آشکار / جهد ز آنکه بند کشتم و شکار
سایه بر هست تا ذکر حق / یک خلافت بر زند توت و حق
جسم بنا بهتر از سید قصی / جسم بنا ساند کهر و از خصا
در تحمل خدا را اندر همان / هر دری که بند غیب آن در جان
جد بسیاری تحمل در مسیر / کشف کشت آن راز از اصح
ز طریق کوش بلا زوجی و پیش / رازه باید پیش ادبی روی پیش
کفت ش رسک با خیلت این / مرت شهزاده چیست این
همچو جان و جون پری نیابت او / که نیز فرع هم بر بام او
سوی او نه مرده و داده زن زن / شاه جان کرد او را از فتن
غیر سیاه و او ملک بر بام او / هم بعنت شهر کشته نام او
صبح کس را بجنس سوده اجباد / وای آن دل کش جنس بود اجباد
این سزای آنکه خم جهل کاشت / وان نصیحت را کسک در سلاح
اعتمادی کرد بر تند به خویش / کو برم من کار خود با طفل پیش
نیم خدا زان خاست بود / کر زند پیر خود با هند رصد
تو که نکه خویش کیرای امیر / پا مکش پیش زنخایات پیر
این بعد جیت معدود است / زین حیل تو نیز ای سود است
در فجار اخوی آن صد اجل / بود با خواجه کان حسن عمل
داد سیما از عطای پیشمار / تا بیت بود ای زجوش زر شار
نه به کاغذ بار ما بیچه بود / تا در جوش بود ذی انش بد خود
همچو خورشید ز جاه با کب ز / انچه کیرند از ضیاء بهند با ز
خاکر از خش که بود آخاب / نداز و دکان و مخ اند خراب
هر صباحی خرقه را داب / تا نماند احتی روز خاصه
عقلا با ز اندی روز عطا / روز دیگر پیو کانه آن سخا
روز دیگر بعلمیان مقبل / با فقیهان خیر مشتغل
روز دیگر بر اسیر حبس در / روز دیگر بر یتیم پا سیدز
روز دیگر بر انبا را السبیل / روز دیگر بر مکاتب الکفیل
شرط او آن بود کز نوی باز / زد فرا هنج و کشاید لیان
لیک شاش بر جوانی پیش / ایستاد خلمان و یوار دش
هر که کردی نالان با لب آل / زد بزدی زین کند یکدیال
من هست مکه جاه جاه ای / بر جمه اهل بخار اسیاه آش
بر جنوبی داشت عشق تا سه / فاشاز ابو کریش کا سه

اعنی زود است باد و خوش شد / در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب علم فرمایند الی آخره

علم در بایست سیاحت کن ز / طالب علمت خواص جان

کرد از آن سال باشد عمر او / کی مگر دو سیر از جست جو

کان رسول حق بحرف آمد بیان / این که منهومان لا یشبعان

طالب الدنیا و تو فیه ایها / طالب العلم و تدبر انتها

پس درین تیمم جگاری نظر / خیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / بحث کردن شد ز اذکان با هم دیگر در آن

رو سیم کردند هر سه منتش / گفت کند ز سجاد کرد ذریت

قصه و مقالت بندگزیدن ایشان

هر سه دیگر کرد یکسو دادیم / هر سه از یک جا و یک جا ستم

در خموشی هر سه را خلوت بکی

یک زمانی اشک بنیان هر سه / بر سر خوان مصیبت خون فشان

یک شان از آتش دل هر کس / بر زده با سوز چون عمر خس

آن بدین کین گفت کای اخوان خیر / تا پر بودیم از نفع غیر

از خرم گو با گردی گل / از ملاوه خوف فتور و زلزله

ما کجی گفتیم کم مال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آن کلیل صبر اکنون چشند / ای عجب صنع خدا قانون چه

ما کجی گفتیم کانه کش کش / اندر آتش مجو ندیم خوش

هر سپر را وقت مکاک کلک / گفت ما که این مکرد اینند نک

از زمان کر بود اسباب ادخا / جمله را بر بنده زنیه پا

ما سپاه بیش ای کی کنان / گر بپیش آید قاهر و مستان

جد عالم را نشان داد ذا بصیر / زنگ صبر آمد جواع نو در صدر

چون زنان زشت در جاد شیم / نوبت ما شد چه چه هر سر ندم

ای دلی کر جور اکردی تو کم / کرم کن حرف او از خود دار شرم

ای زبان کر جهد در آن جز بدی / نوبت توکشت از جنس فنی

ای حرف کوینده کرخای تو / دور تست این دم جهند هیاکر

ای رود لها بر دل تشنه تو / نوبت توشد بجنبان دل را

از غزای ریش آکنون دو زند / شیل زین ریش خود جنبان

وقت بند و بکران در پای بکی / چه غم خود چون زنان دای دی

چون جه و بکران درمان ندی / در دهان توشد چون مرغ زد

پانگ بر لشکر زدن بنه ساز تو / پانگ بر زن و کرنا آواز تو

اخ بحال / از شه بخیال با تیغ ای هوش / زان بسر خود خلق ای به بیش

از نوایت کوش یاران بود خوش / هست پیران آرد کوش خود بیش

سر بدی پیوسته خود از دم مکن / پا و دست و ریش سبلت کمن

باز ای آن تست بر زاری ساط / خویش در طبع آورد در نشاط

باد شاهی هست اندر بزم خویش / ذکر آن باد شاه که فقیر را در مجلس درد و به

اگر اشارت کش در پیش کشند / بیکدشت آن یکفقیری پیش

گرد اشارت کش در پیش کشند / اگر اشرت فرمود و ساقی شراب بروی

عرضه کرد و بکه دانید و مهلت آغاز کرد

پس کشیدند پیش پای اجتهاد / از شه و ساقی بکه دانید جشم

کر بهم خود تخرد هستم شراب / خوشتر آید زین شراب ام زهر ناب

عرضه کردش می بیندش او جشم / تا من از خویش و شما زین دو / می خورد و عربده آغاز کرد

گشت در مجلس کران چون کرد

هین بیا ای من مرا زهری دهید / در جهان بستند چون اجهال

حق ندارد خاصکان از ملون / ازی ابا جز در دیش بون

مجو اهل تمش اهل اسب کل / عرضه میدارند بر محبوب جام

حیس یا باز از خیر کام / روسی کردند از ساد شان / کو نمی چید بدیده دلو سان

کر ز کوشش تا جلوش بدی / سر نهج اندر در دیش در مندلی

چون مه نارست جایش نور / کا فکند در نار سوزان حرف نور

مغز بیرون ماند قشر و کشت رف / کی شود از قشر معده کرم و رفت

نار دوزخ جز که قشر افشار / نار را امام مغز کار

در ره بود مغز نار شعله زن / بر عشق دان نه بر سوختش

تا کرا شد حق کیم این قاعده / مستر دان در کشته فاعده

مغز خود قشر ما مقصود از او / مغز را بس چون صبور دور از او

از خفایت کر بکو بد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش

در بکو بد ماند او بسته دهان / چون قبیله از شراب بر نم این شهان

شاه با ساقی بکلش ای نیک پی / چه خموشی ده بطبق آرد می

هست پنهان عالمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بقرب زمر برد

آفتاب مشرق و شو بر او / چون امیران بسته در زر او

جرخ را جرخ اندر اندر بر من / چون بخواند در ماخش نم فن

عقل کر عقل و کر را بحر کرد / مهره زده او در نیست استاد زد

چند سیلی بر سرش زد تا بکیم / در کشید از نیم سیلی زد چه

مست کشت ساد و حد آن بحر باع / در بدی و صناعک فتنه لاع

شیر کیر خوش شد آمشک بیند / سوی هر زرفت میزه کند

یک کیتر که دید در هر زجاه / سخت مه پاخ نخز ناکان شاه

چون بدیدا ور ادا نسن بار سید / عقل حیات تش ستم بر ارشد

عمرها بوده عذب مشیاق در / بر کیتر که در زمان در زود دست

بس طپید آن دفتر فوق و انت / بر نیاید با ای و سوزی نداشت

زن بدست مرد تا وقت لقا / چون خبر آمد بست نافو ا

بسر شد کا بیش زم و کو دشت / زو بر ارد جاق جاق زیر

کا بیش و اکشد بر بخت / در مش آرد کی یک بخت

کاه و دردی ریزد آب کرنگ / از تو آتش سار دنگ

اینچنین چه مطلوب طلوب / اندرین بحر مطلوب غلوب

این لب شهما نشو ابا بات / هر عشق و موسوی را این فت

از قدیم و حادث و عرش عرش / بیخشی چون دیو و راس مقرش

یک لعبی هر کی ریکی دکر / بیش هر یک نز همی دکر

شوی و زنه اکنه شد بر مثال / کر کمن ای شوی زنه اند کمال

از شب ای ریکی و ست او / چون امت اوش نه دست

کی بخو تو با او کنی ای تا چند / از بند و یکی خد ابا تو کند

حل انچ آن قبله انجو ذی / نی عضفی ماندش و نی زاهدی

آن قبله خاند بر آن خورد / آتش ام اندران پند شاد

جان به جان پیوست عالم جهد / چون در مرغ سر بدید مطبخ

چه شراب چه ملک چه دار سلطان / چه حیا چه دین چه هم خوف جان

جشمان اعاذ اند عین عین / ای حسن پند اشد ای جنین

شد در لذوق طریق مبارکت / اسطار سنا و هم از خدا کشت

شاه آمد تا به بند و اقعه / یافت انجا زاد و الحاد عه

آن فقیر از ترس بر جست و رفت / سوی بحر جام می بر بود نشت

شه جو دید زیر شراب و بر کمال / تشنه مغون و جنت بند فعال

چون قبیله و ذیر از ذم قهر / تلخ و خونی کشته مجون جام زهر

بانگ بر ساقیش کای کرم دار / جه نشینی خیز و ده در طبعش آب

حقه آمد شاه را آفت ای کی / آمدم با طبع رود دختر ا

باد شاهم کامین عالت او / آن خورم کر باد یاد خورم جاد

انچ آنرا میخورم از ترش و تلخ / میدهم در جو خود یاد از تیج و ترش

نان خورام من غلامان را کمین / میخورم بر خوان خاص خویش

نان خورام تنگدستان از صحیح / که خورم من خود بخنه یا ناخام

من جو هستم از قود اطلس کا / زان بر هستم من جرم بانه و لاک

شرم دارم از نبی و ذو قرن / الصبوم کنت تمام تلبسون

مصطفی کر این و هست بنا / طول الاباب عالی کلون

دیکر از ابس بطبع آورده / در صبوری جست را غوره

هم بطبع آورد بر دی خویش را / پیشوا کی عقل هر نیش را

چون تقاوی هر هست پر شود / جان بر روح عرش کاری بر دو

مصطفا پس جو که هست شد بر ان / بر کشانیدش پای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب / از بلا و ادر فتنه کشاد

هر چه در آمد به جانب کرست / صبر اکه از ابتوان زد دست

جز منتظر الفرج نشنیده / کاندرین تنگی در بحر نده

حد نه او ذایش حق کو ما کن / روانه شدن شه ز اذکان بعد از تمام بحث بجانب ولایت چین سوی معشوق

وز حدیث عاشقان بر کو سخن

کا اشارت آن شه ذاکان / باز کردای عاشق دلدار بر

این بکفت و روان کشند زود / هر چه بود ای یار من آن خطه بود

صبر بکر بند و صد بیش شاند / بعد زان سوی جلاد پیش شاند

والدین و ملک بکه اشتند / راه معشوق نان بر اشتند

همچو ابراهیم او هم از سر بر / عشقان پی پا در کرد و فقیر

یا جو ابراهیم مرسل بر خوشی / خویش انکند اندر آتشی

یا جو اسمعیل صبا بر چید / پیش عشق خنجرش خلقی کشید

اعرد القیس از ملک شک لب / کفایه امرء القیس کر از مملکت عرب بیزار شدن فقیر و درویشی کزیدن

نم کشیدش عشق از خطه عرب

تا بپاند خست میزد بتک / بابلک کفتند شاهی از ملوک

امرء القیس تنست انچا بک / شد شکار عشق خستی میزند

آن ملک بر خواست آغوش او / کفت ما او ای ملک خورد و

یوسف و قیس و ملک کمال / من ترا رام اند جا و از خیال

کشته مردان بندکان در تو / وان زمان ملک پی صنع تو

پیش پایی تو تخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها ملک تو

فلسفو کفتش سپی و او دهش / ناکهان و اکرد از سر روی کوش

تا جو کفتش از عشق و عشق / همچو خود در جان سر کرد اش کرد

دست او بکرفت با او یاب / او هم از تاج و کمر بر ارشد

در بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق نیک کرتند کرد این کنه

سر بزنکان شهد در عطلانست / او بکشتی بود تو لا خیر

غیر ان دو بس ملوک شما / عشقان بر بود از ملک شاه

جان اهل سر شه بحر کرم چون / همچو مرغان کرد هر سو واچین
زهر بی تاب کشاید از شهر / زانکه زاری با حضر بود و خطر
صد هزاران سر بیک آن سر مان / عشق خرم آن زه کرده جان
عشق خوبی داده دم هم حیرت کنی / خوبی داده دم هم حیرت کنی
این بود آن خط که خندو شد / چون چه کویم چو کو خرم آو شد
یک مرغ جان فدای شهر او / کش کشد آن عشق آن شهر او
گشتی به اندهزاران زندگی / سلطنت ها مرده این بندگی
ور کنایت دانه با ما هم ذکر / بست کنند ای صد حرف خطر
زین لسان طیر عام آموخته / طیر فراق و سر دری اندوخته
اصطلاح آشیان هم ذکر / داشتندی بر ایراد حجر
صورت آواز آن مرغ الکلام / عاقبت آن حال مرغان مرد عام
کر سلیمانی که داده طیر طیر / دیو اگر چه ملک کیرد هست غیر
دیو پیشه سلیمان کرده است / علم مکر شه هست علما شی نیست
چون سلیمان از نقد انسان بود / منطق الطیر از مکش بود
تو از آن مرغ هوایی غم مکن / که ندیدستی طیور من لدن
جان سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
چرخیانی را که دید آن اتفاق / انکس جدا العیان افتد فراق
نی فراق قطع بر حصلت / کاینست از هر فراق آن منتهت
بهر استغنای آن رب جلیل / آفتاب بر هم یکدم در کشند
به جان خویش چون بنشان صلاح / همین بدو از حرف شان اصطلاح
آن زیخ از سندان تا بجو / نام جو چه نو سف کرده بود
نام او در ماهیا مکتب کرد / بجاز اسرار آن معلوم کرد
چون بکفتی موم آن اشکش / این بدی کان یار ما مکرم شد
در بکفتی سر به اند بکر بید / در بکفتی سیر شد آن صاح
در بکفتی به کاکش میزنید / دست بهم رقص مستی میکنید
در بکفتی آهنا نوش میشنید / در بکفتی خوش پی سوده شنید
در بکفتی کل به بلبل رازکفت / در بکفتی سر شه با کفت
در بکفتی چه همایون بخت / در بکفتی که بر افشا میدرخت
در بکفتی رستها آزاد آب / در بکفتی همین مبادا آفتاب
در بکفتی دوش دیکی نیز آمد / یا چراغ از بیش یک خطه آمد
در بکفتی ست تا ما پی کنک / در بکفتی کل میکرد و فلک
در بکفتی تیر بدره آمد تر / در بکفتی در دو شد نو شم
کر ستوه پی افتاق او بدی / ور نکر بهدی خوف آن بدی
صد هزاران نام از بیم زند / قصد او و خواه او بیم بدی

کر ستوه بود پی جو کنتی نام او / مستندی هم شهر هست از جام او
تستلیش از نام او سکار سیدی / نام یوسف شهر هست ما طی سیدی
دو بدی در دوش زان نام بلند / دور او در حال کشتی سود مند
وقت سرما بود او در آب زین / این کند در عشق نام دو بیت زین
عالم مجنون اسد هم نام باک / این عمل بکند چو بنود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود ایام او / هیشدی بیدا و را از نام او
چو کو باحق متصل کردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
جانی از خود نبود و در ارعشق دوست / پس ز کوه آن جاید کرده دست
حقه بر پای زعفران وصل او / کر بیرای پیاز آن جاد
هر کلی را بهت حق صفر او / این باشد بدیه حب عشق و داد
یاد آن عشق را روز اهاب / آفتاب آن پی را همچون تقاب
انکه شاید شاب پنده کاب / حامد است دست ارد جاید
روز او در روزی عاشق او / دل هو دل سوزی عاشق هم او
ماهیاز الله شد از عین آب / نان و آب جاند و اندر خواب
همچو خفتن او زستان شیر کیر / می ندانند در دو عالم فیر شیر
طعام الله هم ندانند شیر را / راه نبود این طرف شیر را
کیج کرد این کره ماهند موج / تا نیابد فاتح و مفتوح را
تا نیابد کیج نبود در دریش ملک اند / ناصیش دیا بود نی سیاحه
چون چاپاند او کیا بند کم شود / دانه کم شد انکه او طین شود
همچو سیلی غرقه قلزم شود / تا نمردی زنده دم این بود
آن بدکین کنک کای خوان من / بی طاقت شدن بر او زکر تعجب از بدی
و متواری شدن هر سه در بلاد چین در شهر تکاه و کفتن برادر که من رفتم الوداع که خودن ابه شاه چین عرضه کم کفتن این بیت
لا ابالی کشتم اصبر نماند / زانکه آمد بلیه این جان من
مرا این صبر بر آتش نماند / واقعه من جهت عشاق شد
طاقت من زین صبوری طاق شد / زنده بودن در فراق آمد حرام
من زجان سیر آمدم الله فراق / سیر هر تا عشق بر بخشد مرا
جند دو فرقش بکشد مرا / یا بابای رسانم بقصود او / یا سر بنهم همچو دل در پای او
حسن من از عشق زده بود نت / یا خاوند لکاشفین درع / فیه اصلها الله کیف شیر ما
تیغ جان عاشقانه اکر دو / زانکه تیغ آمد ذی الذو / چون غبار تن شد نام جاف / ماه جان من بهر ای صاف بافت

عمرها بر خلک مشتاق ای صنم / ان مرا حیاتی میزنم / دعوی مرغانی کرد است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بطر از اشکش نکشتی چو غم / کشتی اش بر آب سیا شد دم / زنده زین دعوی بود جان من / من از این دعوی چکونه می زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدتی هستم ولی کذ آب نی / کر احد بار تو کردن زنی / همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بکرد پس دس / تب روان از خون آن ما بس / کر بیرسف ایمان بختی / حیلت اخوان زیعقوب بنی
خفیه کردند ش ز حیله سازی / کرد آخر بیرهن غمازی / آن دو کفتند ش نصیحت کر / که مکن را خطا خود را بخر
همین مبند بر ریشهای ما مک / همین محوز این زهر جلاد میکنی / جزبه بند پیر کلی شیخ و خیر / چون روی چون بنود قلب
وای آن مرغی نارونده پر / بر پرد در اوج اقد در خطر / عقل باشد نرود ابال پیر / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر در یا نظر در خوی باش / ای ز مفتاح خرد این قوی باش / لد او آب شد نه از زردی آب
علمی در دام می بین از هوا / ور حواجهای هم بکنک دو / عاد استاد دست بر سینه چو کرک / در دهانش بر صید اسکرو برک
در حسابش چون حسین حسین است / مرغ بند ارد کر او شاخ کیاست / چون نشیند بر خود زیر بر دی / در فتد الله دهان ما ربرک
کرده تسایی دهان حسین باز / کرده دند انش کرمان در دراز / از بقیه خود که در دند انش ماند / کر جا رو دید بجو دهان نشاند
مرغکان بیند کرم و قوت را / مرغ بند ارند آن تا بوت را / چون دهان باز شد زمرغ او کهان / در کشد شان و زر بند ده دهان
این جبل پر زنبل پر زنان / چون دهان باز آن تا بوت را / بهر کرم و طعمه ای روزی بیا / از فن و تسلیح دهر اهن مباش
روبه اند بهن اند زر خاک / بر سر خاکش چو بب مرکب پاک / تا چاپاند زاغ عاقل سوی آن / بای او کیرد به مکر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان و / چون بود مار شری که حیرت / مصحفی بر کف چو زنی تا بیش / خیز بر زهر اند استین
کو نیست حذر ان کر ای بوالحسن / در دل او باطل بر حرف فن / زهر قاتل هر ترش هر هست غیر / همین مرو پی صحبت پیر خیر
حوله ذات هر اکرت زنی / سوز تاریکت کرد و برق / برق زد کوته کذب مجاز / کرد او خطا ت راه تو دراز

بی به نورش نار تا بی خواهدی / بی به منزل اسب بی راندن / لیک جرم انکه با بی راه بی عشق / از نور دی اند کسید او در هرف
میکشاند مکر رفت بی دلیل / در خارا مطلبی سبیل / بر کر افتی کاه و بر خواه افتی / خود نبینی تو دلیل بی جاه
من سفر کردم درین رهت میل / هر کرا کو بیند ای دلیل / که بجان کوش کو بجز سوادی / رو به بی رو بکه دان کر کو
کر نبیند کوش سوی این نکت / اهرا و در اهم زهر باید کرفت / من درین ره عمر خود کردم / هر چه باد آباد ای خواجه تو رد
راه کردی لیک طی جو برق / عمر آن در کن بی وجی چرق / طی لا ینبغی من الحق خواند / در حضیض برق در نرق ملند
همین دراد کشتیهای زند / یا کر آن کشتی به این کشتی بند / کوید او چون برک کیرم کیر و دار / چون روم من در طفیلیت طفل دار
کو بار بهره از تهاتفس / زان یکی تکنک هند تکنک این / در کریزی از پشه در کره دی / از نی تو میکریزی در بی
میکریزی از جفای بی بدر / در میان لوطیان شور و شر / میکریزی همچو یوسف از اندی / تا ز رخ تقب افتی در بی
زین تنوع در ره افتی همچو او / هر تو ایک آن غایت باز کو / کر نبودی آن بدستور بدر / بر نیاوردی ز جه تا حر بر
آن بدز بول او لون داد / کفت چون اینست میل خیاز / هر غریبی کر مسیحی کر شد / او جهود اند جاند از در شد
قابل چنو بود اکر چه کو دبود / شد از این اعواض او کو دکبود / کو بیش عیسی بزن بر من تو دست / ای عجب کل خر نیزی با منت
باش از کوری بیا بی رو کشی / بر قفیس یوسف جان بر زنی / کار و باری کی شد بعد تکنک / اند ان اقبال و صباح هر دست
کار و باری کان ندارد تا و دست / ترک کیرای بوالعضول ملک / کار و باری کان ندارد نام و / ترک کیرای بره حرای بره حر
فیر اسنا ذر سنک مباد / پر کردن ای دلی پر شاد / در زمان بر زن پر اند زیر دست / روشنایی دید آن ظلمت
شرط تسلیم است کار و دراز / سود نبود در صفات تکتاز / من بخم زین سبیل را تاثیر / پر جرم پر جرم پر پر
پر نباشد زبان آسمان / تیر پران از کرد و از کمان / نی ز ابراهیم فرود کران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا نشد سری بالا و / لیک بر کردن نزد کرکی / کفتش ابراهیم کای مرد سفر / کر کست من باشم ابت خوش

چون ز من سازی ز بالا و زبان / ای چو چون بر وی بر آسمان
همچنانکه میرود تا مغز شیر / ای ز راه و اصل این دل چون
همچنانکه میرود شب تا سحر / حس عام نهرها در وقت خواب
همچنانکه عارف از راه نهان / خویش نشسته میرود در صد جهان
گر نه او نشستی چنین رفتار دست / این خبر بر آن ولایت را کیست
این خبر بر آن ولایت را بحق / صد هزاران پیر بودی متفق
یک خطابی پی بیان این عیون / همچنانکه هست در علم ظنون
این خبر بر آن ولایت را بحق / صد هزاران پیر بودی متفق
این تحری اند اندر لیل تار / وین حضور کعبه در وصف نهار
این تحری اند اندر لیل تار / وین حضور کعبه در وصف نهار
عقل جزوی کز کس آمد ای مقل / پر او با چند خواری متصل
عقل جزوی کز کس آمد ای مقل / پر او با چند خواری متصل
باز سلطانم کنم نکو بسیم / فارغ از مرد ادم و از کس نیم
ترک کز کس کی کند من با هم / یک سر من بهتر از صد کرگس
چند بر جلاد ای آب را / باید استا پیشه را و کب را
انچه گوید آن فلاطون زمان / همین سخن بگذار و رو بر دوی آن
شاه ما خود هیچ فرزندی نداد / بلکه سوی خویش فرزندان و ملک
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن تا بت کنی دادم جمال
ور نه من هستم به بیم خلق و مو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر تو ای بر هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب هیچ تو
بنگری از جمله گفته تا حقی / پر ز سرهای بریده حدقی
خندقی از فقر خندق تا کلو / پر ز سرهای بریده از علی
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
همین بر پس آخر چشم اعتبار / انچنین دعوی چندین شمار
تلخ خواهی کرد با عمر ما / که بدین میدارد ای دادار
گر رود صد سال آن کاری / بر نمی آن از حساب این نیست
بی صلاحی در مرد و در موکه / همچو بی با کان مجوز ملکه
این همه گفته کنند آن با صبور / گر مرا زین گفتها آید نفور
سینه بر آتش مرا چون منقلست / کاملی آمد کشت و وقت مجلست
صدر را صبری بدانکه آن اخاند / بر مقام صدر عشق آتش نشاند

صبر و آن شیئی که عشق را / گذشت او حاضر از اهر باد
ای محدث از خطاب ارجو حساب / زان که نشنم آنی سر دی کوب
سر کنم هین رها کن پای من / قهر کو در جوا خرای من
شتر من تا توانم میکشم / چون شادم از بار کش خوش
بر سر مقطوع اگر صد شد قست / پیش در من مزاج حلق است
من نخواهم کرد کز خون نیم / این چنین طبل هوا زیر گلیم
من عالم الغیوب به صحرا میزنم / یا سر اندازی و بار دی نیم
حلق کان نبود سزای آن سرا / آن بریده به بخیزم از آب
بیده که بنود ز وصلش در فرو / انچنان دیده سیندز کو رسیه
گوش کز بنود سزای راز او / به کشش که بنود آن بر سر کو
اندران دستی که بنود آن نقاب / آن شکسته بسا تو قصاب
وین خیال پای که از دیدار او / جان نه بنود بر کرش زاد او

بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند سطوت عطای پی علت است و بخشایش پی علت حق جل جلاله

انچنان پادر حدیه او لیست / کان خیال با حقیقت در دست
یا فرنی ره بی سامانکام من / یا چو باز آیم رزه سوی وطن
به که موقوف کنم به سفر / چون سفر کردم نیام در خطر
یا رز اخدان بجیم حد و جست / تا بدانم کز نی با بت جست
این معیت کی رود کوش من / تا بکدام کرد در دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفر ای دراز
حق معیت کنت و ان اسم کرد / تا که عکس آید بکوش ان عرد
چون سفر را کرده او زاد او / بعد از ان صرف از ان دیگر شاد
چون حقایق آن صفات با صفا / کرد دیش دو بیش زهد و جفا
بعد از ان گوید اگر دانستی / این معیت ای لود اجستی
دانش آن بود موقوف سفر / تا بدان دانش بهتر ای فکر
انجنانکه چه دلم شیخ بود / بسته موقوف کریه آن وجود
کرد گل طلاقی بکرست ار / ساخته شد دام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان مثنوی / پیش از من اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند در جنبی / تا بباشد فترت مطلق
قطع یک فایده دیگر هند / وان مرادت از کسی دیگر دهد
از طمع بسته بکجا یا تخت / گاه نیم میوه از ان عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / پل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را بس جواد تو نهاد / چو نخواست زین طرف اخوز

از برای حکمتی و مصلحتی / گیر تا باشد دست در حیرتی
تا دست حیران بود ای مستفید / کین مرادم از کجا خواهد رسید
تا به انی بخیر و بیش چل رسیش / تا شود ایقان تو در قیش
سر دست حیران شود در مخمج / کز جز رویا به نظر زین طلب
طمع داری روزی در دیگری / تا خیالی بری زنان زیبی
رزق تو در دیگری آمد بخیر / کز زدست بود آن مکب بعید
بس طمع در دیگری بر چه بود / چون نخواست آن رزق از جا کشیده
بهانه حکمتی در علم حق / کز نخست آن حکم را داد سابق
تیر با حیران شود اندر ثبات / یا وصال یار زین سیم رسد
یا ز راه خارج از سی جسد / تا که حیران بود کل پیشرات
میطم تا از کجا خواهد گشاد / من نمیکنم زین طریق آید مراد
سر بر هنه مرغ هر سو میشتند / تا که این سو رهنه جان از جسد
یا مرا دمن برایند زین خرج / یا ز پی دیگر از ذات الدرج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اصراف کرد و مفلس شد و دست بعاریه کرد

بود رز میراثی را پی شمار / حبه را خورده و یا نه او را زار
مال میراثی ازو خود وفا / چون نباکاه از کف شد بیدا
او نداند قدر هم کز ان بیافت / چون بکاه دروغ کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان / کو بیاد نفت حق پیشش مالکان
تند رفت جنس فت جانها / ماند چون جنبد ان زرین درها
گفت باب بر کرا توی رفت / یا بدو بر کی و یا بدی مرک
چون تهی شد یا دقی اعاد کرد / یا رب باب اجری ساز کرد
چون بیکسر گفت مرغی هر دست / در زمانی خاتی ناد رست
چون شود پر حلوا بش هند زود / پر شود کاسه پست او خوشست
تی شود و بخشش ش بش الصبر / کزی لا این فرست این
وقت طغیان آب خشکش کشا / از جنس نبع دین آب او
در دعا لابد در زد هر مراد دست / در چنان سبب مفلس تا خیر در اجابت دعا مومن
وز طلب شد سبب تق تا ندیدست / از حضرت خداوند تعالی جل جلاله است
ای بسا مفلس که ماند در دعا / تا شود او در خلوص بر سما
تا رود بالا این مقت بن / بر بی محمد از اتین المفتین
بس عالیک خدا ماند زاد / کای عجب هر دعای مستجاب
جمله مومن تیغ میشند / او خطا اند بچز تو مستند
تو عطا بیکاکان امید کی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

گفت شب بیرون رود من زم زم / تا ز حلت نایدم او گه به شرم
همچو شب گویان کنم من ذکر با بانگ / رسد از ما صلام بانگ ملک
اندرین اندیشه بیرون شد ز خود / وندرین فکرت همی شد سوی جا
لیک شان نامی همی شد نرم جا / بلکه باقی حق بگفتش خواه
با چنین پایی بسی تاب شب / گر نخواهم که بخیزم خشک لب
تا گمانی خود خلش آورد رفت / مشت چوبش زد زبر تا گفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بر مردم ز شب دزدان هزار
بر گشاده پای محوف و متحس / پس بجد مشغول دزدان اساس
هم خلیفه کرد کش بر دوست / هر که شب گردد اگر خس منت
پس بجد مشغول دزدان اساس / که جرا باشید بر دزدان حیم
عنوه بلسان از دیده با ز کنید / یا جرا از شان قبول ز کنید
رحم بر دزدان و هر مخوش دست / چه ضعیفان مزبت بی رحمیت
همین تدریج خاص بلس و انتقام / رنج کم بین دیگر تو رنج عام
اصبح مدعو بود رنج شر / در تعدی و هلاک تن نگر
و تعالی اندران ایام درد / گشته بود الحذر بخته و فاد
در حنین و نقش بدیدی دست نود / جو بها و زنهای بی حد و
نعره و فریاد از ان درویش خاست / که مرا من با من بکلم حال راست
گفت ایند و دانه مست تکو / تا بشب جون آمدی پیمان بکو
تو نه تنها غرب مکری / راست گو تا تو بی مرگ ای
اهل دیوان بر عطیه زدند / که جرا دزدان در آنجا شدند
اینهمی از نشت و زیان ما تست / وانما یاران نوشت راحت
ور نه کیس جود از تو کشم / تا شود این شرت محشم
گفت او را بعد سوگند ان بس / که نیم من خانه روب کیسه بر
من ز درد دزدی بیهوده ام / من غرب مصرم خداوندم
قصه آن خواب و گنج در بگفت / بس ز صدق او دل آنکس بگفت
بوی صدقی آمد از سوگند او / سوز او بیند اشد در سینه او
دل بیاراند بگفتن صواب / در بیان حدیث
الصدق نجاة والکذب هلاکة
دیگر
انجا که تشنه آورد آب
جون دل محرم کیست اعلیت / از نبی اش تا نبی تمیز نیست
ور نه آن سخام کز موضع بود / بر مدار بر زد سگانیده زود
مه سگانه دو ان دل محرم بسان / ز انکه مرد و دست او محجب بسان
جمله شد جم عشق اسکه بیل / بی ز گفت خسک بلا سوی دل
کیستی از دوزخ آمد سوی تب / لیکن در شبان در کوی لب
همچو جان از نزد ای خر رحمن / در میان هر دو جز این بیست جان

جون

جون به بلوه در میان شهر ها / زنوای آمد از بخا بهر ها
کاز مصیب قبر کسی / بر
زان بلوه هر که بانگ ان ترست / بر سر و تبلها دیده و درست
شد بلوه در او ارا از تیغ / وان دگر از عجبی ارد بطاح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر فنی بنشست و با استاد فک
بر یکی قدست و بر دیگر جو زهر / بر یکی لطفت بر دیگر جو قهر
بر یکی آب حیات خوش گوار / بر یکی دیگر مثال زهر و مار
بر یکی دیوست بر دیگر جو حور / بر یکی نارست بر دیگر جو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر جو مار / بر یکی ورد است بر دیگر خار
بر یکی شیرین شیرین ابر دیگر ترش / بر یکی جان بر دیگر جو جش
بر یکی نهان و بر دیگر جهان / بر یکی سوزست بر دیگر زیان
بر یکی بندست بر دیگر گشاد / بر یکی قدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست بر دیگر نوش / بر یکی پیکان بر دیگر جو نیش
بر یکی روزست بر دیگر جو شب / بر یکی عشقست بر دیگر تعب
بر یکی محبوبست بر دیگر عدو / بر یکی باغست بر دیگر گزند
بر یکی آبست بر دیگر جو خون / بر یکی اجی ز و بر دیگر فسون
بر یکی راحت و بر دیگر جو بیم / بر یکی مسکنست بر دیگر صنم
بر یکی جنتست بر دیگر جو دوزخ / بر یکی خیفست بر دیگر هو نوح
بر یکی نیرست بر دیگر گمان / بر یکی نارست بر دیگر کستان
بر یکی نقشست بر دیگر گل / بر یکی خجلت بر دیگر وصال
هر جا دیدی با تنی افسانه گو / گجه با جاجی گو او نطق جو
بر صلی مسجد آمد هم گواه / که همی آید بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش دان بود
بار با گفتیم این رای حسن / بی نگردم از جاش سیر من
بارها خوردی تو نان بر دو بول / این جهان نانست جون کسی طبل
در تو جو جی میسد و را قند ال / که همی سوزد از و شخ ملال
هر کرا در محاجت خدمت شد / تو شدن با جزو جوش عدمت
لذت او جست از فقر تو / با محاجت از شکر به نان جو
این زنی جو جست در تخمه تمام / این علامت بی کمر او کلام
جون نزد کان و مکاش قبل و قال / در درون جست نماید ملال
جون نجست اکل خم مردمان / شصت سالت سیکانه زمان
حشوها در صید شاهان گفته تو / بی علوی بارها بسکفته تو
با آخر که پیش سوزان و جست / گر قدم بار از دو تخت
در دو اردو یکی کن از تو گفت / در هر شاخی ملولی خو کند

قانع در دو در مانهای ژاژ / ره زند در رستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان حلق / وقت خوردن گرمابه نه خورش
لیک قانع گشت با نان سدر / راب شیری گر دهد هر بوست
هم حنین هر زد قلبی ماهت / از شناس رنگان هر جا بست
بر بهایت را به تزویری بریند / که مراد تو هم کیرای مرسید
گفت دوست چشم او خود دوره بود / خار بود ار جه به ظاهر ورد بود
روز در مان در دفین میکرد / تا شود در دست مصلحت کشیر
گفت دزدی و توی دانا کل / مرد یکی لیک گر دل داحقی
بر خیال خواب جنی ره کنی / نیست عقلت استوی لو نشی
بار با من خواب دیدم مستر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانه فلانی رود جو / نام خانه کنت نام کوی او
دیده ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
رنج من از جا نرفتم زین خیال / ترک کن خواب سیاحی بی ملال
خواب احمق لایق عقل و دست / همچو او بی قیمت لاشی است
خواب زن مکر نه خواب مرد / از بی نقصان عقل ضعیف جان
خواب ناقص عقل کو لایق آید / پس زبی عقلی جه باشد خواب
گفت با خود گنج و گنج منت / پس هر آنچه دفنرو شیوست
بر سر گنج از که ای مرد ام / زنگ اندیشه عقلت در بر دام
صد هزار اجمد بیاب او خواهد
گفت بند موقوف این لست
آب حیوان بود در خاوت من / رو که بر لوطی مکر می ریزدم
کوری آن هم که مفلس مردم
نام و راحق کو مرا ای خام کو / آن من شد هر جه بنمرای سبکو
من مراد خویش دیدم بیکان / هر جه خواهی کو مرا ای بدزبان
تو مرا بر دو کو ای محتشم / پیش تو بر دو پیش خود تو هم
وای اگر بر عکس بی این حطار / پیش تو کهزار پیش حق قرار
گفت با درویش روزی بیکنی / مثال آن دزدان
که تمنا انجا بدانند کسی
گفت خوش دانند علامیم / خوش من با من نیست عالم کیم
وای اگر بر عکس بی ای دزدان / او بدی بینای من من کور کس
اعلم کر اعلم تن بیکنت / بخت بهتر لاطلع در بی تحت
این تحت بر دق طبیعت مسجد / دین نه بشم داد ظلم میدهد
بازگشتن غریب مصر بعد از دیدن گنج در خانه خود
ساحه در اکم شاه دستگر کو

جمله

جمله جیران وحشت او دزدان / لاتکاس بی زدی در ما طلب
کز کجا امید دارم کرد بود / در کجا افتاد بر من سیم و سود
این جو حکمت بود کان دزدان / کردم از خانه جهان کم او بیاد
تا شناسان در صفات مستم / هر دم از مطلب فزاید بیشم
باز بعضی آن ضلالت را خود / حق دیست کو اندر حدود سود
گر سری را امیر اعیان کند / گر روی را منقطع احسان کند
تا نباشد مسیح خاص بی دجا / تا نماند مسیح محض بی جا
نادرین زهر تریاک آن خفی / گر فا گوید ذوالطف اطفی
نیست محتی در لباس آن مکر / در کند خلق نفع از مغفرت
بیکر از اقصد ذالان تخفت / دل شده عزم ظهور مغفرت
قصد شان انکال دل بی بده / عین دل عز رسولان آمده
گر انکار آمدی از نه بدی / جز دو بر ایمان جو اما دل شدی
کی کند قاضی تقاضای گواه / خصم منکر تا نشد مصداق خواه
معجزه همچون گواه آمد ز کی / بر صدق مدعی در پیشگی
طعن جون می آمد از هر ناسزا / معجزه میداد حق دمی نو حق
منکران زخون سیه تو بیده / جمله دل او وقف او شده
ساحران آورده حاضر یک بیک / تا که برج معجزه موسی کنند
تا عصاء باطل و سوا کنند / اعتبار او زه ها بر کنند
عین آن مکر آید موسی شدند / اعتبار آن عصا بالا شدند
لشکر آورده بی عده تا حال / تا زند بر موسی و قومش سیل
ای امت موسی شو ذ / کو بخت الارض با مون در دو
که بصر اندر خدای او نامدی / وهم انسبطی کی زایل شدی
آمد او در سبط افکند او کذا / که بدانکه امن در خوف سدا
آن بود لطف سنی کاندر احد / نار جامه می نوری بود
نیست مخفی مزدوان در بقا / ساحرانرا جهین بعد از عطا
نیست پنهان وصل اندر بر دش / ساحرانرا وصل او اندر برش
نیست پنهان وصل اندر بر دش / ساحرانرا وصل او اندر برش
نیست مخفی سیر با پای رو / ساحرانرا سیر بن در قطع پا
عارفان زاندند ایم آمدن / که گذر کرده اند و بار خون
امن شان آمد بعین خوف آمد / تا جم باشند هر دم در نزد
امن دیدی کشته در خوف خفی / خوف بین هم در امیدی ای حفی
آن امیر از مکر عیسی شد / عیسی اندر خانه رد جان کند
اندر اینجا تا شود او تا جدا / جون ز شبه عیسی آمد تا جدا
همین میاور بیدمن عیسی نیم / من امیرم بر جهودان سخن نیم

روزش بود آرایش گلو / عیسی است از دستان خلیل حق / جند لشکر میوه تا بر خورد / پیک او سیاه کرده تا بسر خورد
جند بار کان روز بر وی سود / عید هند ارد سود زیر چو بود / جند در عالم بود بر گل این / زهر هند ارد بود آن انگبین
پس سبب با ذوالی بر گرد شش / روشنیها و نظر آمد بیش / ابراهیم با پسل بر ذل است / آمده تا افکند خیر او چیست
تا حریم کعبه را ویران کنیم / چو دراز بیخ کرد آن کنیم / وز عرب کینه کشد اندر کنند / که چرا دیگر ام آتش زنند
تا مدد زد دار کرد او تمد / کعبه او را امر قبول کند / موجب عز از آن پیشانده / ملکیان اعزیکی بر مدشده
تا قیامت عرشیان کنند / اوکان بر دو کار کشکر میکنید / بهر اهل البیت خود زر میکنند / غیر سعیش عزت کعبه شده
او دگر از استه محسوق تو / از چه داد این از ضابات قدیر / آن فقیران عرب بنیم شده
اندرین فتح عزایم دین هم / در قاتا بود بر بر هر قدم / خانه آمد کنج ندر باز یافت / کاش از لطف خدای چاره یافت

مکر کردن بیاد بزرگ آن اندیشه بر او ذوالی و قبول کردن او و دلی طاقت شدن خود ذوالی و دستوری که در بارگاه ساختن

تا مدد ابای حکمت دزد حکیم / اینها می نسند در خوف بیم
یا دهم آمد قدیم شد او کان / گر بگویم آن نه دانش زاندان / گر بگویم آن نیابد راست زد / در بگویم آن دلت آید بدرد
هست با سخنا بر بگیم اندر سخا / در خموشم اختیار است سقم / گر بگویم راستی را بی نیست / در بگویم این سخن دستور نیست
هیچ جزم اندر آمد کنده ام / در دهان بر جست گاهی باز ان / اغا الدنیا و ما فیها معاع / بس بدان حسب او چیزی از آن / کر بحال کت کم بود آن زمان
دزد زان بر جست گاهی باز ان / اندا اندر مست پیش ساختن / زود دستانه پسندید او بدین / شاه را مکنوف تنگ کیشان / اول آخر خرم دزد از انسان
میش مغفوت در دهان خویش / نیک جان داقت اندر حال حیش / نکم راع بد اندر آن بخش / که علف خواست که در مطبخ
گرچه در صورت از آن حیث / نیک چون دید در جهان سود بود / واقف از سود و لهب آن بود / بهر آن بد که خشک آید بود
در جهان جانشان ابدان عجی / نیک خود از کرده قاصد عجی / صورت آتش بود پایان نیک / معنی آتش بود در جان نیک

سورتش پنهان و معنی اندرون / معنی معشوق جان در دیگ خون / شاه را از ترنه را از دیگ / ماه حرف شاه عاشق شده
گرچه شد عارف از آن پیش پیش / نیک بیکر دی صوف کار و پیش / در درون نیک هفته نور عارف / بود از صدق معشوق ای پیش
گوش را بر معنی صوف و شش / آیه چو هست حرز و ظن / نگه در جسم دل شد دیده بان / دیده را چشم دل بین جان
با تو آن نیست قرب جان او / بل ز جرم دل سپید ایمان او / پس معرف تا شاه منتخب / در جهان حالی و بگشود لب
گفت شاها صلیه احسان تو است / باد شاهی کن که او زان تو است / هست در دستار کان دولت تو / بر سر هر هست او می مال دست
گفت شد هر منصبی ملکستی / کان کلاهش هست با بد آن نیستی / هست چندان ملک شد زو بری / بخش ایجاد ما خود هر دری
گفت تا شاهت بود کلاه شرف / جز هوای تو هوایی کی گذاشت / صد فتنی اندر اخت حرز و جبر / که دو او بر سر حرز و دگر
میل سوی حرز و اذن در دم / انجنان باشد که من مغبون شدم / دور از عاشق کر این مکر بدین / در پیاز نک که هر دیدیش
عشق آرزو صد جوز و تا کنید / گر جایی دارد ز حرص حرز / خاصه خود ملک بنا کار است / نیج و انکه سیش فرمایست
ملک و خیانت دستار اعلال / ما علام ملک عشق پای نال / حاصل مشتمل معزولش مکن / جز عشق و خویش معزولش مکن
منصبی کام نزد رب محبت / عین معزولیت نامش منصبت / حرمت خیر انجا آمد آن / فقد استعداد بود و صنعش
تنی استعداد و کانی ردی / بر چه کمتر می محتری / هیچ عشقی که بگیرد اخر و / گرچه سیمین بر بود نیکی چو رد
جو جرایی پی زیت پی قبیل / نی کشیرش زخم پی قبل / در گستان اندر اد انجمی / نی تو در عشقش زدی جان خرمی
چون چیپی دلبری سمان عشق / بانگ بنگ بر بلی در عشق کر / همچو مرغ خانگانه در بهار / زان جا باید جز هلاک جز خسار
یا چو لی کنند در آسیا / چه سپندی و به نو خود عطل / آسیای چرخ بی کمه مان / سوسپندی بگذرد و صنف میان
نیک بانگ نام آن آسیا / ملک بخش آمد و کار رکب / اول استعداد حق باید / تا نعمت زر تبکی نیز باید
فضل نور الانتراب از نیک / چه حلاوت و زقه الاسباب / صد ندا از دانش بیش کند کن / تو بر و بحثش استعداد او کن

بر استعداد او تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و بندان / نیک استعداد ام از سر بند / بی زبان کی مستعد کرد حب
لطف پایان شد خرش و نوشت / شد ز صید شه کند خود صید کشت / هر که در اسکار چون تو صید گشت / صید او اسکار کرده صید او صد گشت
هر که جویای امیری باشد تیمن / پیش زان اندر اسیری بیند بین / عکس میدان شش پیاده جان / نام هر بنده جان خواه جان
ای شش کر فلک معکوس رو / صد مزار آزاد اگر کرد / مدتی بگذار این حیلت بری / چند دم پیش زاجل آزاد زی
در دو آزادیت چون خود آمد نست / بچو دولت سیر جز در جاه نیست / نوبت من شد مزار آزاد کن / دیگر را افزون دلها کن
بدستیار رو تر تک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو / ای تش صد کاره ترک من مگو / همزمن بر ای کسی دیگر بجو
هر زمان جو جی زر دو شی رفش / قصه زن جو جی و عشوه دادن او قاضی را / رو جزن کردی کرای تو ای خوش
چون صلاحت تست صید پی بکم / و دیگر وجه در صندوق کردن و کشتن / تا به دشایم از صید تو نیز
قوس را بر تو بخشم دام کید / قاضی که مرا آزاد کن و دیگر بیا بجو / بر چه ۱۰ دانست خدا از بر صید
رو پی مرغی هر کی دام نسه / دانه خالیک در خورش صد / کام جمالی کن او اعلی کام / کی خورد دانه مجدش دام
شد زن او تو ز قاضی بگذر / کر مرا اقبال زیاد و دل / قصه کوته کن که قاضی نگار / از جمال او از مقال آن نگار
گفت کاندر محکمات این علم / می شاهم کم کردن این کند / کر علوت آیی ای سرو سهی / ور سکنگاری تو سر خم دهی
مهر او معکوس کرد و حال تو / شو درست رازم سازم پی تو / گفت خانه تو ز هر نیک بدی / باشد از تبرکه آمد شدی
خانه سر جلد بر سود او بود / صد بر و سواس بر عوفا بود / باقی اعضا مکر آسوده اند / وان صدور از صحابه دین فرسوده اند
در خزان و باد خوف حق کرین / وین شقاوتها ای نادین کرین / کین شقاوتها صد استکبار است / کار دخل برای آن غایت
خویش را در خواب بین ای الحکار / سر ز زیر خواب و تعلیل بر آر / محو آن اصحاب کهف ای خوش بود / بود ایقاظا که شبم و قود
گفت قاضی کرهم خوبی بین / گفت خانه ان کنز کید تیمت / خصم در رفت و کارش بر نشست / بر خلوت سخن زیبا مسکنت

امت ای امکان بود اینجا چاپ / کار شب ساعه است پی رها / حیله جاسوسان ز حرف است / زنگی شب جلد را کردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجیب / وان سکر و اکلمانی از جب لب / چند با آدم طلبی فسانه کرد / چو که خواهی کت خدا کی خود
ولیش وین در جان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فساد / نوح چون بر تابه بر بیان ساختی / و اهل و بر تابه سکنه انداختی
مکر زن بر قتل اخیر مشتدی / ترسیت بیانی رفط او بر شدی / قوم را اسپنام کردی از نهان / که مگر دارید دین از مکر آن
لوط را هم زن چنین بد کارده / خوانده با شی قصه آن فاخره / بر سف از کید زنیهای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر کجا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شوی زن در هر مکان / مکر زن با بیان ندارد دست / قاضی زیرک سوی زن بنگریست
زن دو سه و نعل بخشیدن کرد / گفت با مستیم پیدا این آبخورد / چون بنشستند با هم ساعتی / تا بر اسباب اند خلوتی
اندر اندام جو جی آمد بزد / جست قاضی هم پی تا دزد / غیر صندوقی ندید از خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر اندر جو جی و گفت ای حریف / ای دبا لم در سر و در حریف / من چه دارم که نه ایت بیت آن / تا زمن زیاد داری هر زمان
پس حکم کشا دستی زبان / کاه مفلس خواهیم که قلبان / این دو علت کرد ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایه تهمت و مایه کمان / صورت صندوق بس خالی بیک / اندر خوت و سیم و زر خالیست نیک
چون شش را ز آن خوب با اقرار / و اندر آن سلیمانی غیر مار / من بهم صندوق را زو اسکو / بس سبو دم در جهان جاسوسو
تا به چند خوش کبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود / گفت هی زن در گذر ای مرد از زن / خورد سوگند کای که کنم خرچنین
از بکه حال آورد او چو باد / زد آن صندوق بر شش نهاد / اندر و شش قاضی از بیم کمال / بانگ میزد کای حال ای حال
کرد آن حال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ خبر / با نشست ای دایی من ای عجب / یا بری عالم مگیرد جهان طلب
چون چاپک آن آن در پیش / گفت هاتف نیست با ذ آمد بجوش / عاقبت دانست کان بانگ مغان / بذ ز صندوق و کسی در دی نهان
بانگ بر زد هم منشوق رفت / گرچه بود آن صندوق رفت / ماند در صندوق او در خوف بیخبر / تا چه آید بر سرش بین و رو گذر

بدتی بود اندر آن صندوق غم / بی وقوف او بود خود از پس کم
غیر در صندوق بر از انبان / هر که صندوقی نبیند از جهان
چون ز صندوق پیر آن شوخ / او ز کوری سوی کوری میرود
آن سخن پایان ندارد فایش / گفت ای جان ای صندوق کش
از من آگاهی درون محکمه / تا بیم را نوع تر با این همه
تا خرد این را به رزمی بخرد / مخزن بسته به خانه ما برد
ای خدا انکار روی روح مند / تا ز صندوق بدن مان وا خرند
خلق را از بند صندوق فنون / گر خرد جز اجاد مرسلون
از هزاران کس یکی خوش میشود / که بداند که به صندوق اندر است
او جهانرا دیده باشد پیش از آن / تا بدان صندوق این صندوق کرد
زین سبب کو علم صانع دوست / عارف صانع خود نیست
آنکه هر گز رو ز بنگر راستی دید / او درین ادبار کی خواهد خلید
ذوق آزادی ندید جان او / هست صندوق صریر آن او
وا ایا محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منتقل شی از قفص سوی علی / در قفص ها میرود از جا به جا
در پی ادسطیم شفقد / این سخن با من و اسق اندر هوا
گفت صندوقیت از کر و بیان / جز به سلطانی نیابی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود / او سماوی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق تو مسکر است / در نیابد کو به صندوق آمدست
گوشه فرجه بدین صندوقها / همچو قاضی تو بیند اطلاق ده ها
آنکه داند این سیاست شان / کو نباشد سپاهش بی قفان
همچو قاضی باشد او از ارجا / کی بر آید بیکرنان از حاجش
برو القصه چه صندوق کش / ناپت یحیی حسن را از عش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدداری کردن صندوق از جوجی

ناپت آمد گفت صندوقت چند / گفت نصف بیشتر زر میدهند
من بی آیم فروشتر از بهر / گفت شرعی دارای کوته مند
قیمت صندوق خود بنما بدو / کز خریداری کشا گیرد شمار
پیچ مازیر گلیم این ناپت / بر گشایم گر بی ارزد مخرج
فایدست / تا نباشد بر تو خیبی ای پلید
گفت بی رایت شرعی خود / سر بسته میخرم با من بیا
شهر کن تا بدو ستادی کنند / تا نه بینی اینی پس محمد
پس درین صندوق چون خواهانم / خویش را اندر خشانه ماند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند / باد گر کس آن کن از رنج و گزند

زنگه بر مرصاد حق و اندر کمین / عید بادش پیش از یوم دین
آن عظیم الوحش عرش الحیط / تخت افتش بر همه جانها بسیط
گوشه سوختش بر تو پرست است / این محسان جز بدین ده دادوست
تو ز اقبال بی بر احوال توش / تو نیز پس ده داد صد از ظلم خوش
گفت آری آنچه گرم است / لیک هم حیدر آنکه ذا اظلت
گفت پاک باد ذ بیم / با سواد الوجه اندر شاه دیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / اوند چند غیر او هندو خش
ما جرا بسیار شد در من پدید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوق خود ای بی سند / در بیان این خبر که سوجلب التقدم فرموده من کنت مولاه فعلی مولاه آمده
ثانیان و خیبیات میخوانند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر یک هم مرا مولا و دوست / این هم من هم علی مولای اوست
گفت مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نیست ما دوست / مومنان را نیاپیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوید هر دم سکر آب / پی زبان چون گفتستان خوش خطاب
پی زبان چون گوید سرو و سبزه زار / سکر آب سکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان / مست رقاص و خوش عبرت فشان
جود جود و شاه بهار / جشمان چون بیع پر دود و نار
مریمان پی شوی آب این سبع / خاصگان پی لاف گفتار فصیح
ماه پای نطق خوش در یافتست / هر زمان نطق از فرا یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آدم بود
تا زیادت کرد از سکر ای خاص / بس بلت هیکلست اندر نبات
عکس آن انجاست ظل این طلع / اندرین طورست عرش من قنع
در جمال نفس خود خلیدن خود / از خزیدن از آن خود خاص شو

باز آمدن آن زن جوجی سالی دیگر نزد قاضی اورا دفع کردن قاضی زن را

تا قاضی تو بر بیان حال آن / چند سالی باز جوجی از محن
آن زن فلیه یا ره را بجویکن / هیچ قاضی گاه ما گو سخن
زن ز قاضی در اندر بازان / اجنبی را کرد آن زن زجان
تا بشناسد زکس قاضیش / یا نیاید از بلای ماضیش
هست فتنه عزت سفار زن / لیک آن صلاح شود زاد از زن

چون نمی یابست آوازی نداشت / غمزه جان او سوی آن داشت
گفت قاضی رو تو خفت را بیار / تا دهم کارت را بیا دو آر
جوجی آمد قاضیش بنشاخت زود / گو وقت لیکه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از بدان / چون بیارد پیش در آن زودان
در شری و هیچ در تعلق فنون / زو شنیده بود آواز از زبان
گفت قحبه زن چو اندی تمام / گفت کز جان هر زه اندم غلام
لیک گر بیرم نام من کنی / در خانم خلص رخ شش زن
زین سخن قاضی مکر شیا خوش / یاد آورد آن اهل دین با خوش
گفت آن شش رخ با شش جهی / یاد آورد آن شش رخ
نوبت من رفت اصل آن قار / یاد کرد کش دم اندر آن
آنش اوج خاوری گشت / هر زمان گشت و زمن شش رخ
هست او اوج خوش جهت / از دو ای آن همه کرد آن کمت
شد اشارات اش اشارات اذل / جاذب الاوهام طراد العقل
زین جهت گوشه گرد بود بر زن / چون برادر یعنی را از درون
وا دعای بالای چرخ پس پیش / جسم او چون دلو در چاه کن
بوسفان جنگال در دلش زد / رسته از چاه شد حریص شد
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فاغ زد اصحاب جو
دلو او خواهان آب بر قوت / دلو او قوت حیات جان حیت
دلو ها را سبب چرخ بلند / دلو او دام مبین روزمند
دلو چی یا چل چی یا چرخ چت / این مثال بس نگشت یا چی
از کجا آدم شمالی کی گشت / گفت او انی آمدی آمدت
صد هزاران در پنهان در سبع / صد گمان دیگر در چرخ ناوکی
مادر میت او ز میت فتنه / صد هزاران سر اندر خفته
آشیانی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گرد و افلاک و زمین / پیش آن در نشنید چون جنت آمدن
اینچنین جایی که در دور نخست / این بشو ای جان از این تن
ای این گشته و ثاق جان است / چند تا ند بحر در کشتی نشست
ای هزاران نان در جوف خر / ای هزاران کعبه جهان در کلیس
ای غلط انداز عزت بلیس / سجده کاه ملا مکانی در مکان
هر ملیسا را تو ویران کن کمان / که جراحی سجده ای طین کنم
صورت زانی بقب چون دین کنم / نیست صورت حسر را بیگر جمال
تا نه بینی خشمه نور جلال

باز آمدن شیخ قعدیه زاده ولات دادن

شاه زاده پیش شد حیران این / هست گر اون دیده دیگر طین

هیچ ممکن نی یکی بب کشود / لیک جان بادل و دیگر خوش خود
آمده در خاطرش کین بس خجست / این همه حیفت بس هو رست
صورت از نی پیش آبا و کن / خفته مرخفته را استعاد کن
آن کلامت میرهانه از کلام / وان سقایت میرهانه از سقام
بس سقام عشق جان حیات / رنجهاش حسرت هر حسرت
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ورنه میشوی جز این جانی لجو
حاصل آن شه نیک امیدوار / او از آن بر نشید چون مرغ گرفت
آن که از خاصان باشد نو / همچو ماه اندر کند آنش تازه رو
جو در جو ران دو او از ذات / نالهٔ این زار چو کم افزون کنند
تو نیز زین هم بدیدم شرحی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین که بهتر نباشد عاقبتی / سالها نسبت بدین هم سالهتی
مدتی بد پیش آن شد زین سپس / دل کباب جان نهاد در طبق
گفت شاه از هر کسی یکبر بهر / من از و هر لطف و بام جدید
من فقیرم از زر و از سر مکرم / صد هزاران سر طرف از و هر دم
باد و باد عشق تو تا ناخش / با یکی هر عشق تو ان با خوش
هر یکی با خود دو پا و سر کرست / با هزاران باد سرش نا دو دست
زین صد سکنا هاکه شد بدید / هست این امکان هر دم ترم
صد مکان کر میت اندر لامکان / هست دوزخ از شرارش یکدهان
زانش خوش کر زان سند چرم / در بیان آنکه دوزخ گوید ای خوش از مراد زود تر بگذر تا عظمی تو نیز از آتش نگذرد
زانکه ایشان را نیست زاد جرم
آتش خوش از زد ای ذیل / میشود دوزخ ضعیف مطفی
گوش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ذا آشیانی تو مرد آتشم
گو که هیئت دوزخ است / پس گرمی بخشاند او این تیس
زود گیرد هیئت من دوزخ سار / تا نه دوزخ پرتو تا زد پی شرار
گوش جنت گذر کن بی خواف / ورنه گردد هر جس دارم کسا
گر تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بی ام تو ولایتهای چین
هست از آن زوجه دم جان / نی مرین ولی مرا از آن ایمان
رفت عمر جاهلانه فرصت فنا / صد پس سوزان بدو جان برسانت
مدتی در دان کمان عمری کشید / تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معنوی از سد دهانت / رفت شد با معنی معنوی جهت
گفت لبش گر نشر شرست / اشتاق بی پیش خوشترست
من شدم حیران زش او از حال / میخرم در نهایت الوصال
این مباحث تا به کی گفتیت / هر چه آید زین سپس بی مفتیت

گر بیوشی در بکوی صد هزار / گر دو اسم جز بپرسش سگار
تا بدیا میراست زین بود / عهد دانست مرگ چین بود
هر خوشی کان علامت میکند / خوبی عشق زان سوی میرسند
تو همی گوی عشق عشق جز است / او همی گوید که عشق جز است
من ز جوه کرده‌ام او بیخبر / خفته خود آنست کز بین شود شر
تیر گوشان زین همه اندکر / این نشسته بعدی او بیخبر
صد هزاران بخت عقبی جنگند / آن یکی در خواب نوره میزنند
آن یکی گوید که کین مرگ چنین گشت / عرق شد در آب او خود بیست
نه نفوشت یکی یا نادیست / حال او در جهان دو هر دو هست
ای ازین دو هر دو هست آن بیست / مرغ آن کش مردن است ابیست
این شغل عذر لیک پی درد / این شغل تا نه زلیک پی درد و بعضی دوات
لیک محسوس ازین بهره بود / جانش پر آنه گلبرسود دست
طلسم این شهر از دنیا نیست / مانش بر او زیر کین دور بود وقتی کو چکین
کو چکین رجوه بود زان وسط / بر جهان آن بزرگ آن قسط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / کین از آن عرصت این هم ماست
پس معرف گفت بوران آمده / این برادر زان برادر زاده
شه نوازیدش گرامی یا مکی / کرد او را اسم بهرش سگار
آن زاده زین شاه آزاد حید / در دش خود غیر جان خاتی ندید
در دل خود دید خالی فضله / که تیا تو صوفی آن در صد جسد
عرصه دو یار کوه سیک یافته / پیش او چون باختن اشکی رفت
ذره ذره پیش او همچون حباب / دم بدم میکرد صد گون در باب
بانگ رو زن شدنی و بر صاع / خاک که گندم شدنی کی باصل
صد هزاران عیش شد بدیدم / آنچه جسم عوامان چند بدید
انجا و اندر کتبا خواند بود / جسم را چه صورت او کر شود
از چنان مرگ آن شاه بر / یافت او طی عزیزی در هم
بر چنین گلزار دامن می کشند / جزو جزو شی نور زن مل مزند
گلشنی از عقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید جاودانه است
گلشنی کز گل دمد کرد جهان / علما با مرده دانسته دانی
زان گلستان یکدم گلبرگ دین / زان دهان این دو سه گلبرگ
کین در گلزار بخود بستیم / ایجنان معنا جمله دریابان
هم قدای جان در خیاز بیان / خود دی خود فاضح آزمند زبان
گرد جاه کردی و عشق زمان / باز استغنا چون شد خود زبان
ملک شهری با بیت باید زبان

مار بودی از دگشتی یکی / یکسرت بود این زمانی هست سر
از دهای هست سر و خرج بود / حرص تو دانست دون بیخ بود
چون تو عاشق نیستی ای زیرکا / هر گوه هیچ داری صد را
گوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدای مختصر
گفت تو زاندر عکس کی گیرست / جمله حالات جرم عکس نیست
خشم و وقت هست عکس دیگران / شادی تو از و خشم خوان
صیغه گر خیزم مار غیر / لاجرم پی بر کشت از هم
باز میدانند بخود از کو صاد / لاجرم شاهش خود انیک باد
منتظر گردی بود از هر هست / همچو خاکی بر هوا ابر بند هست
گر نماید خواجه را این ذم غلط / زاول و آخر بر خوان جد خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا / ان هو الا یوحی را همتو
احمد اجمل نیست او وحی یا / جسمیاز او بخوی و دیگس
گر نه دورت هست مرد از حال / گر نه خوی نیست در کعبه وصال
بی خوی و اجتهادات بری / هر که بعت پیشه گیرد از هوا
همچو عاشق بر رو ما دو کشند / بی بیان یا بخش کشند
عاد را با هست حال خود دل / همچو ترکه بر کف مرد کو دل
همچو زندش نهاد و بر کف / می بود با مکشدش قصاب راه
عاد را از آن باد اسکنبار رو / یا دهی بنداشته اغیار بود
چون بگردانید تا که هستین / خرد شاسکنی از پیش چین
باد را اسکن که کس نشناسد باد / چشمی زان کت بکشد او چو عاد
بهوده ای چند کان پیکر خیل / پر کنند از دستان این باد و بل
لشکر حجت باد از تاق / جند روزی با شما کرد اهل
او سر ما خالق تو ذرا ست / چون اجل آید بر ارد پا و دست
باد را اندر دهان بین رکند / هر تنش یان روان در کرد و
خلق و دنیا انها از دین بود / حق چو فرماید بدندان فتند
کو که کرد ذره با ذره تنیل / در دو ندان دار دش زار و علیل
کین سمان با دست کاکین کیست / بود جان گشت او در دست
دست آنکس کو بگرد دست کس / وقت خشم آن دست میگیرد کس
آنکه شیر نیست میگرد ذره بس / دست آنکس کو بگرد دست کس
گر بیای باد را لای ستان / یا بیت یا رب ما بیای تو ز جان
از دهان خاص جذبی زین ماه / از زبان دندان در استغفار شد
چشم بخش اسکها باران کند / جنگ از اندوه اندوه جوان کند
چون دم مردن پند رفتی زره / روی حق را همین بذیر شود
باد کو بذیر حکم از شاه سر / که خبر خبر آدم کاهی سر

سگر کرد مطلوبی و ظالم بسته / همین از خون و از خون فتنه
خالی اسکم لاف الهی شد / کان تشش انیت از جهیم حد
اسکم خالی بود زندان دیو / کش غم خان ما نمی اندر دیو
اسکم پر لوت و آن باز دیو / تا جران دیو را دیوی خو
تا جان ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از جوش
غم روان کرده زحر چون جرس / کرده کر با بی یه مات عسس
چون بر رش خاک را ابر تنند / خاک در جسم تمیز میکند
صندلی دار رنگ خود می دهند / بر گلو خیان جود می دهند
باک آن کو خاک را امکی دهد / همچو کودک نان بر آن جکی دهد
دامن بر خاک با چون طفلکان / در قرآن خاک همچون زندگان
طفل را با بانان نبود نجال / طفل را حی کی نشاند با جال
میوه اگر گشته شود یا ست خام / بخته شود خود نشاند اسکس شام
گر شود صد سال آن خام تو / طفل خو فرست او بر هم مهش
گر چه باشد زمین و موی او شد / هم در آن طفلی خو فرست امید
گر دهم یا رسیده یا مانده ام / ای عجب من کند کرم آن کرم
با حسین زنا قابلی سر و هر را / بخشد این خود را الکو دی
نیستم امید دار از صبح سو / وان کرم میگویم تا یا سو
دانیا خاقان ما کرات طوا / کوش ما را میکشد لا تقنطوا
گر چه ما زین نا امیدی در کوم / چون صفا زد دست مذ از آن
دست انداز یم چون اسبان سیک / در دو دیدن سوی مرغان لیس
کام انداز یم و انجا کام تیر / جام بر داز یم و انجا جام تیر
زانکه انجا جمله اشیا جاست / معنی اندر معنی ریا نیست
هست صورت سایه معنی ابا / نور بی سایه بود اندر خرا
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند / نور ما را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود ذره گرد / چون بجا خاشت و وحی رو دست
گو مده دفع سایه مندک / بار کش بهر این نور آمد کست
بر برون که جز و نور صد / باره شد تا در درونش نم تم
گرسته چون بر کشش زد نور نان / وا سکاند از هوس جسم و دهان
صد هزاران باره کشش اندر ها / از میان جرخ بر چرخ ای زمین
تا که نور جرخ کرد سایه سوز / شب نه سایه تست ای مانی زنو
این زمین چون کاهوا و طفلان / با انفاز اسکه سید اندر مکان
بهر طفلان حق زمین امهد خود / شیر در کهواره بر طفلان فسانه
خانه تنگ آمد این کهواره را / طفلکان را زو نمانع کن تها

زنگه ما مردم امیر خود نهم / من چو قاضی شاه خود کیم
گر سیان و ابر بودی حال تو / چون سیان کشتی حال تو
عار رستم کشتی ملک گرت / کردی بر او از خود من و قفت
لیک چون تو یا فنی من مستعار / میکنم قدرت تو را روزی چار
بس چو حاوت سر کنون بنهادم / زانه امیر تو عیاد بر جسم
کی چنین لمان تو محکم شود / آزمان کایات سایه جم شود
آنچنان خود جگان مرتن شوند / آزمان خود مرکسان بر رد
آزمان زادی کنند اشعار / همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیک گرگ در پنبه کرد ای مستوی / مالک این و شحنه خود تو ای
تحکمی و با شاهی عظیم / نی دو روز مستعار است سیم
رستی از بیکاره کاره خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلوبک آورد زر ما جان / کاش خود دی خاک این حق دهان
این دهان خود خاک خود دی آمده / لیک خاکی را که او در بند هست
این کباب این شراب آتشی / خاک رکیت شیش ای بی سر
چونکه خورد ی بشه انها طبع و دست / رنگ لش داد ذوان هم خاک
هم زخاکی مجید هم میزنند / جند را هم باز خاکی میکند
تا بدان کین شه شش کار / جند رو بشت رنگ مستعار
هم دو دی تقاق روی جش / جمله بیک مکند اندر کور خوش
زنگه باقی سبه امیست بس / غیر آن بر هستند آن همچو جس
زنگه صدق در رنگ و تقوی و قفس / تا ابد باقی بود بر صدق قس
رنگ کز آن رنگ شد آن خاق / تا ابد باقی بود بر جان خاق
چون سیه لعلی فرجون و عا / رنگ او با سیه و جسم او فنا
برق و خر روی خر جا بین / ثن قما شد او به جا یا و بین
زشت آن نشست خوب آن بر پس / دایم این محکم و آن اندر جس
خاک را دیگی و خر هیکی دهد / همچو کودکان بر آن جکی دهد
از خری اشتر و شیری زنند / کودکان از حرص آن کف میزنند
شیر و اشتر آن نشود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک چون کودکان / رفته از سر جد و اسب مشکان
کودک اندر جهل پندارد کست / سگر باری قوت او اندکست
کودک اندر جهل پندارد کست / سگر باری قوت او اندکست
طفل را استیزه و خند آفتست / سگر آن کو بی حق و بی آفتست
وای از آن پیران طفلان با ادب / گشته از قوت طلبای هر رقیب
وای زان طفلان که پیران میکنند / لیک سید اندر ضمیری میکنند
سگر کن ای مرد در پیش رفته / که فرو خوی ربیذی و کفور

سگر کرد مردم

خانه کهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار
چون مسلم گشت پاسخ در خرد / تو درون شاه در باش چو دی
قوت جنبیدن زنو زبان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانبازی شاه ای تدبیر / دم بدم در جان مستش می رسید
آن یکی کز ساده مشرک میخورند / زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا پذیر / گشت طغیانی ز استغنا پذیر

وسوسه با شاه زاده سبب استغنا گشتنی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصه ناشکری و سرکشی میکرد و شاه را از راه الهام بر شاه زاده جبر نمود

کز من هم شاهم و شاه زاده ام / چون مرا ماهی برآمد با صبح
بس چرا باشم غبار بر طبع / سر چرا بنهم چو در ره می نماند
آب چون جوی منت وقت ناز / نانه خیر از چه کشم من پی نیاز
رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر گشته ام عارض قمر / باز باید کرد کانی دگر
زین می چون تن نمی آید دگر
صد هزاران ذره خاک جگر
صد بیابان زان سوی بر می رسد / تا بیابانی چشم بر هم میرسد
بگرشه گر رخ هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر جستجوست
شاه را دل داده کرد از فکر او / ناگهان بیتابی عطایی بکر او
در دو غیرت آمد اندر شه به بند / عکس در شاه اندر آن شه بند
مرغ دولت در شتابش بر طبق / پرده آن گوشه گشته بر دریچه
گفت آخر ای خسی را ای ادب / این سزای وادن و ادن بود
من چه کردم با تو زین جنگ حسد / تو چه کردی با من از نوعی حسد
من ترا ای شاه نام در کنار / کش خزانی نیست تا دور خمار
در جزای آن عطا و زیرک / تو زنی ای دیده من خاک تنگ
من ترا برجرخ گشته زه بان / تو شده در حب من بر کان
چون درون خود به جز آن نوعی / از سیکباری خود کرد اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شد / خانه شادی او بهم شد
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار
خود دو گندم جلد و زهر اش شد / خلد بردی با دیه ناسان شد
دید کان نسبت در اصحاب کرد / زهر آن مار و عنبها کار کرد
جان چون طاوس در کلزار بلا / هیچ جغدی شد بویران مجار
همچو آدم دور ماند او از بهشت / خورد زمین میراند کاری بهشت
اشک میراند گیای هندوی زاد / شیر کردی و انیرم کاد

جهد او برای کلکه بی بر جر / تا دریدی خلم و طرز یکه کر
یک گره را دو هزار بهم زدی / تا چو حسنی اسکوان بدیده شدی
آن سیاست را که کرد نه آسمان / مشتری آنجا کمند مرخ آن
گر به طبع این ملکی ای با هنر / گرد شاه دایره آن بود کرد
ای بسی فوق طبع این ملک زن / یا بیاد محو کن از صفحه این
ملک را یا ز طبع کن بندی سنه / یا مدام ز اهال صبر ده
حاجتی و غیر کین عجز از کجا / عجز تا پای از آن رو زجرات
عجز آداری تو در پیش ای بوجات / وقت شد جنبانیان زاکه خود
خشم آنکه عجز و نصرت قوت است / در دو عالم خنجر اندر خلق دوست
هم در اول عجز تو در آن دو بدید / مرد شد دین خیاره در کزنه
چون زنیخا یار عشق بودی با فتن / زندگی جز در جوانی راه یافت
زندگی در دون و در مخت / آب حیوان در درون ظلمت
حاصل آن روز قصه جرم جان / یک پشکی طفلی کان نوزاد بود
از ستم دهر هر آنه در امان / گفتم او را شیره خلقت نمود

وجوع بقصه پرورش حق تعالی جل جلاله نمرود را در آن بیشه و شیر دادن آن

بس بدو انوش شیر خلقت تمام / تا که باغ گشت و طفل شیر خورد
چون نقاش تند بلغم با پری / کرد در او مردی نطق و اوری
بر درش دادم مرد را زین چمن / که بگفت خلق نیاید فن من
داد هر او بر سر اهرمن چه زد / بر مهمانی کرمان پی هزار
داد کرمانرا بدهر دلسد / بر بدن من لیف قدرت لیف
ما در از اهرمن آموختم / چون بود طفل که حق از فتح
حقه خلیت کرم و صد را بطه / تا به چند لطف من لی واسطه
تا نباشد از سبب کش طفلی / تا بود بهر استقامت اوضعش
ورنه تا خود هیچ عذری بود پیش / شکوه نبود ز بهار پیش
این کرامت دید با صد ز اهل بطه / که به بیدم در اجل واسطه
شکر او آن بود ای بند چطل / که شد او نمرود و سوزند خلیل
هم چنین کین شاه و دیو سکر شان / هم گرد سکبار را سکبار شاه
کز چرا من مانع خیری شوم / چو که صاحب ملک و اقبال توام
نطقهای شه که ذکر آن گذشت / این طریه دلش پرسید گشت
گفتمین نمرود آن الطاف را / زیر پا نهاد ادبال و علی
این زمان کی فرشته زیر پا / گیرد و خوی خدا ای میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با که کرسی تا کند با من قتال
صد هزاران لطف ستایم را / گشت تا یابد وی ابراهیم را

کز این نقش بد بار تقس / ای خاطری با شه فرنیا دس
دام مکر بدی ز حرص کند می / بر تو شد هر گندم او کژ دمی
در شرف آمد هوای ما و من / قید سپر برای خود تاج من
حقه حیله دان غلط بر جان خویش / که چرا کشتم صد سلطان خویش
آمد او با خویش و اصغا کرد / با انابت چند دیگر بار کرد
در دل از قلت ایمان بود / حرم کن کان در پی درمان بود
هر شهر را خود ما جاه در دست / چون رهید از صبر در چنین صدمت
هر شهر را چو ناقص مباد / کو نه دین اندیشید آگه نه مداد
آدمی اندر بلا کشته بست / نفس کافر نعمت بد کرهست
نفس کافر نعمت بد کرهست / کشت طاغی چو که فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق ز جز ایل حکمت ای طبیب / بر کرم آمد ترا از کرب
گفت بر جلوه دم سوزند برد / لیک تو آن امر را اهمال کرد
تا بگویم کاسبک تر دان مرا / در عوض قربان کند بر حق
گفت بر کار بیشتر دم آمدت / از که دل پر سوز و دیر آن بر سخت
گفت روزی کشتی بر موج تیز / در شکستم زانه تا شد ز ریز
پس بگفتی قبض کن جان سه / جز زنی ما طفلکی اندر رمه
هر دو در یک تخته و ماند ند / موجها آن تخته را در هم اند
باز مادر گفتش / طفل اگر از جهان زار کن
چون ز ما دنگ بیند طفل را / خود ز موجها نی بیم آمد ترا
بس بدیدم در دو ماه ای زرفت / تیغی آن طفل اندر مکرم زرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / هر چه گفتم کن در پیش ایش
پشه بر سوسن در جان ز گل / بر درخت میوه دار خوش گل
جشمهای آب شیرین زلال / بر دو دیدم طفل را ای ذوالجلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن رو در فکند صد نوا
بستر ش کردم ز برگ نسترن / کردم او را این از صد دص
گفته سر مرغ شنیدم را گو را مکن / باز گفته بر آهسته رفت
ابر را گفته بر و باران مریز / باز گفته بر دمگر ای تیز
زین چمن ای دل مبر این لعنت ال / ذکر کرامات شبان راعی و چنان تجرع
همچو بهمن بر من روضه حال / همچو آن شبانکه از کرگ خشم
وقت چو بر سا خطا میکشند / تا برون نامد از آن خط گوشند
بی در اید کرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ بود / کاندران صبر هر امان آل بود
هشت روزی اندرین حصن حصین / روز بیرون مثل تماشا میکنید

کان همه گشت کاهند عیال / زاد خود بهتر شمی بر قتال
بین بکن در نوع آن خیاط / هر کرمی زاید بیک تار خیاط
کودکی اوست طفلی بود کش / مانده خونهای در در گردنش
از بهند یا سد این ملک یا غیب / یا خورش داد خلاصات
ایکه انرا کرایه ام شد بی / او بیا یا پند کو هر با چیب
گوک در ندیت تمش تیش / جه بهانه می نهی بر هر قرین
در صفات ست صد کل الکه / تمش نشت کز نا که پیشه
زین سبب میکوم ای بند تیم / سلسله از کردن سگ بر مگیر
گر صلم گشت این سگ هم سگست / باش دانست نیکه کو بر گست
فرض می آری ـ جار طاغی / بر سبیل جان ادیم طاغی
تا سبیت وافرد از شیر پوست / تا شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قرآن شرح عشق مصطفاست / بنگر اندر معنی حقیقت کجاست
ذکر نفس عاد یان کانت نیافت / در قتال انبیا موسی شگافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / تا کجا اندر جهان میزد لب
قصه کردن کرامای نفس کور / وفات یافتن بر اندر میان از شاه زاده کان چون از حفر شاه حق زخم خورده
شاه چون از محو شد سوی وجود / بر داور اتا بسایی سوی کود
چون بر تکش بگذید آن پی نظیر / دید کم اندر نکش چو دیر / گفت کو آن تیر آن حق با جست
جسم مرغیش آن جان کرده بود / گفت اندر حلق تو کز تیر تست
کشته شد در وجه او سی کریست / اوست جو هم کشنده هم دوست
دوده باشد هر دو او بس کل تست
هم کشنده حق و هم کار کیست
نیکه میکرد آن شهید ند فهند / کان بزد بر جسم و بر جنی زد
جسم ظاهر حاقت خود زقیست / تا ابد معنی خود اندر شاه دیست
آن عتاب اندر نهم بر پوست رفت / دوست پی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتر که شاهنگ رفت / آخر اندر جنس کاشر که رفت
آن یکی شخصی وقت مرگ کویش / قصه آن شاه که سر برداشت و میرث خود به کاهلترین داد و حال آن
سر بر بودش چه سر بود و دان / گفته بود اندر وصیت پیش
گفت هر چه در کلم سهم در دست / او بر ذرین هر که کو کاهل تر است / آن سیوم کاهلترین هر سه بود / وقت آن ایشان کرد او جان زدن
صورت و معنی به کلی در دو بود / گفت ما قاتی بمن در کرد / جدلان جام شراب مرگ خورد / گفت فرزندان بتقاضی کاین کریم / گفت دیم از علم تو ما سیم

سمع و طاعت میکنم او را دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ابراهیم خود / سوی عزم او چو قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با خاطرش / تا بگوید قصهٔ زندگانی مهش
تا به پنجم گاهی هر یکی / تا بدانم حال هر یک کی
عارف آن هر دو جهان گاهی نه / زندگی پی با مرغزن میپرند
گاهی را اگر دانه انسان سنبه / گاه بنشاند چو نیلوفر میکند
کاریزدان ربانی پیشه‌ام / می‌نیاسایند از کدخ مبیح شام
همین زنده گاهی بشری دهند / تا به انم درجه جدگاه اشرف
پیکان که هر زبان پرده دست / چون بخندند بر دو سر حاضرست
پرده گو جنگ چو بگیرند بکار / می‌بیرند صورت صاف الفات
گر بیان نطق کاتب سیر نیست / لیک می از کتب صدق مخبر نیست
آن نفسی کو چه باید از جهن / هست چند از ترجیم گوش
بوی صدق و بوی کذب گو بگیر / هست پند از هر تن چون سگ کیر
گر فدای یاره از اندوه دل / از مشام فاسد خود کن نگاه
بانگ چیزان و بیجا جان دلیر / هست پند از چون فن رو با شیر
یار زبان همچو سر دیگ است / چون بخندند تو جه ای ذ آیات
از بخار آن به اندیشه مرش / دیگ شیرینی ز سیمای ترش
دست بر دیگ نوی چون زد بجا / وقت چنین بدید اشکسته
گفت دانم مرد او چین زنوز / ورنه گوید امش الله روز
گفت اگر این بشنید باز / لب بندد در خموشی در رو
ابن نانگ گفت ما دیده را / مثل زدن ما ذکر کوک خود کرد تو آخر کاه
گر حیالی آید اندر شب تو / تا بگرد اندر تو در حال رو
تو بگو پستان و جای سکین / وحیالی زنت همی از بین
لول قوی دارد بکن حد بر / زانم نادر بس من آنکه چو نکنم
گفت کودک آن خیال دیو وش / گر بیند این گفته باشد ما ذرش
حد آرد آنند ذاهر کردم / تا بگرد اندر تو در حال رو
تو همی فرمایم که حب است / آن خیال زنت ایم ما ذرست
دیو و مردم را طلق بخشد است / غالب دی کرد از شه اندکه
تا کذا امین سوی باشد آن تو / انه انه زو تو هم زان سوی باش
گفت من خاموش نشیم پیش او / صبر را مسلم کنم سوی وح
تا بدانم صبر و مشاع الوح
سر او را چون شاسی ما شکو / در بخوشند در حضور او دلم
از نظر تیر و زین شاخ خم / زنگه از دل جانب دل زار نیست
زود دل من این بخش این حیست

من نوام

من نه نام که فرستاد آن همی / زغیر چون سهیل اندر زمین
هست باقی شرح این کیل ارون / بسته شد دیگر نمی آید برون
مدتی این مثنوی چون والدم / شد نفس گفتش ولد کای زنده‌ام
ذره ذره دیگر شکوه نمی‌ستی / بر بیستی در علم لدن
گفت نطق چون سکوتش بس نخست / نیستش تا صبح کش تا شرکت گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / و بگو بیمن و دان بستم گفت
قصهٔ شرار کان نامه بهر / عاند ناسفته و بسیم و سر
باقی این گفته آید پی زبان / با درون آنکه دارد زنده جان

خاتمت کتاب مثنوی

وقت رحلت آمد و حبس جو / گفت کو آخر رسید و عمر هم
مژده کاهد وقت آن کز شرم هم / در جهان جان گم خوبان همی
بگذرم زین نم در ایم در بی / زنگه این عالم زنم زندگی خوش
از پی نم یافت زندگی خوش / چو کدخان در فنا کاهم زنده بود
در جهان یم بیش تا خون شود / یم چو شرست و در دو از نسم
نم چو قطره و آن دریای اندازیم / زین یمی کو همچو جانست اندر آ
در یم جانان که تا یابی بقا / چونکه جان از جان جانست طرف
بس زراه جان بخواهی ای فرف / تا تو از اینجا برو کو آمدست
جنبش یم رازنا کای چه دست / جزو هر خاکی به خاکستان رود
موج جو جان سوی جانان رود / سوی جانان کن وصل جانان طلب
بی لب سیاه کام همگی نام سب / تا ری انجیل این فاخر جهان
در جهان جان جانی جان جان / تخمها بی عمر اندر شوره خاک
کل دهی از دست لستانی تو / ایحسین عمر عزیز با سبب
همچو بی آتش بی خرمن جهان / بیست باید تا ترا ای مرد کار
عمر مقدود و شمرده چون دهی / عمر گانا شد صرف در عشق خاند
دور رحمی کرد و آن نامستحق / صد هزاران کل بر از یکی دو
بیشمار سیاه دو بی مکسود / عمر دو روزه که در طاعت رود
همین تجارت کن درین بازار / بیشمارست این طرف کان بود
از یکی دانه کاری صد هزار / دانه بر گیری ز نقل کردگار
خوشه شمار اینجا بود کاهر جو / گفت کو وصل و جنت چون حباب
سوی گل خود روای جزو قدا / از خود ذی کلد زنا سان ما خود
در شش همچو سیری بحر آب / تا شود سر درون پند ابرون
چون حباب آن توی این همه / بر سر آب درون ای نام دم
یا چو گیتی بر سر آب درون

از نفس از بی و گفت قدر / میناید خود بیا در شنو
تا که شهری دیار شیشان / میشود ظاهر بر سر جان
محیی از نقل مغز مردمان / میشود پند اگر جه سانت جان
جان او در موت حق نیست جهت / موت او با کاه یا لیست
آب اندر سبوی ام صدا / ما مکرده آب شیرین ما کوا
کاب سگ کی پی مدد ما خوش شود / رنگ و کاهم خوش از دی رود
گفت احمد هر که در دوش بیست / هست مغبون و گرفتار شیست
پی یقینی نیزند در ابلی / پر زبا دی همچو زبان تهی
هر دمی پس تر رود از پس صف / میشود صائیش در دی محرف
ریخ لد هر طفل بد تر میشود / بیدمی او زشت اختر میشود
سوی دوزخ میرود آن زود یاب / پی فدای بحر در بحر عذاب
پیش زانکه کار تو آچار سد / هر دمی قلت تو او بیش برد
رو به سوی اصل خود همچو خلیل / بگذر از استاره چرخ چو نیل
بای همت بر خود و بر ما منه / صورتین او و این در کاه
این خود ذی را فرج کن اندر خود / تا نمانی همچو ابلیس جسد
آب عزیز اندر عجر جان / تا شوی دریای حد در کران
شرح این کوته کن و رنج زیاد / نیم شد و الله اعلم بالصواب
قصه کوته کن که رفتم در فراق / من خمش والله اعلم بالصواب

تمت المثنوی المولوی المولوی الجلال المدة
والشریعت والطریقة والحقیقة والدنیا والدین
محمد بن محمد بن حسن البلخی الصدیقی قدس
سره تعالی و لاخر من سابکا تمام و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین
الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما
کثیرا فی تاریخ تاسع رمضان المبارک
سنه تسعین و ماة و الف هجریه